

# باد و بادزن

زاهارپا استانکو

ترجمه: پرویز شهرباری

# بچد و بچرڻ

زاهاريا استانكو

پرويز شهرياري







زاهاربا استانکو، پنجم اکتبر سال ۱۹۰۳ در خانواده‌ای دهقانی در روستای (سالچی) در استپ‌های (به ره‌گان) در جنوب رومانی زاده شد. نویسنده سرزمین کودکی و نوجوانی اش را در بسیاری از رمان‌هایش به ویژه ((پارهنه‌ها)) ترجمه (احمد شاملو) تصویر کرده است.

بعد از جنگ جهان‌گیر اول، استانکو به بخارست رفت و با توجه به علاقه‌ی وافری که به ادبیات داشت روزنامه‌نگاری را برای گذران زندگی برگزید. او یکی از نخستین نویسندگان رمانیایی است که برای خود و خوانندگان، ادبیات روس را کشف کرد. در رمان‌های او اغلب روایت‌های حماسی، جای خود را به ادبیات سیاسی و اجتماعی می‌دهند و به قطعه‌های غنائی تبدیل می‌شوند.

ادب جهانی، نمونه‌های بسیاری از این گونه‌نوشته‌ها را می‌شناسد. درخشان‌ترین نمونه از رشته رمان‌هایی که در هم تنیده‌اند و تصویر گسترده‌ای از اجتماع را در یک دوره‌ی تاریخی به دست می‌دهند (کمندی انسانی) بالزاک است و رمان‌های زاهاربا استانکو در این مجموعه از آثار ادبی جای دارند. آهنگ اصلی رمان‌های زاهاربا استانکو که از سال‌های ۶۰ یا نگارش (پارهنه‌ها) آغاز شد همان است که چخوف در داستان معروف خود (دانشجو) نوشت:

((گذشته با زنجیری از رخ‌داده‌ها، که یکی ناشی از دیگری است، به زمان حال می‌پیوندد و به نظر می‌رسد که هردو انتهای زنجیر دیده می‌شوند. وقتی یک سر آن را نکان دهید سر دیگر آن به لرزه در می‌آید.))

و زاهاربا می‌گوید:  
((فراموش نکن داریه! هیچ چیز را فراموش نکن باز هم از کودکی خود بگو! باید از کودکان دوران کودکی‌ت حکایت کنی..... می‌شنوی داریه؟! فراموش نکن داریه تو نباید فراموش کنی!!))

پژواک کیوان متر کرده است

- ۱- گزیده مسئله‌های بکر و تازه‌ی ریاضیات
- ۲- روش مختصاتی
- ۳- ترازوی هزار کفه
- ۴- شهر ما

مترجم خواهد کرد

- ۱- تاریخ اجتماعی- سیاسی تناظر ایران (تعزیه)
- ۲- جندق و ترود (دو بندر کویر)

پرویز شهریاری در شهر کرمان در سال ۱۳۰۵ خورشیدی در خانواده‌ای فقیر از تبار دهقانان بی‌زمین زاده شد. دوران کودکی و نوجوانی خود را در کرمان گذراند در سال ۱۳۲۳ به تهران آمد.

در تهران پس از تحصیل در رشته ریاضی در دانشکده‌ی علم دانشگاه تهران و دانشسرای عالی یک‌سال را در شیراز معلم و بعد به تهران آمد.

پس از ماجراهایی که بر او گذشت باز به دبیری روی آورد تا چندسال پیش به آن مشغول بود.

او به معلمی و درس‌دادن افتخار می‌کند و خود را تنها معلم می‌داند. او سال ۱۳۴۲ به عنوان سردبیر، نشریه (سخن علم) و وقتی را مترجم کرد.

از آن زمان تا کنون نشریه‌های زیادی در زمینه‌ی ریاضیات ادبیات یا سردبیری وی انتشار یافته است. هم‌اکنون او سردبیر (مشتاقی چیست و دانش و مردم) است.







**ZAHARIA STANCU**

**VÎNTUL ȘI PLOAIA**



# باد و باران

زاهاريا استانكو





# باد و باران

زاهاريا استانكو

ترجمه پرويز شهرياري



Stancu, Zaharia

استانکو، زاهاریا، ۱۹۰۲ - م

باد و باران / زاهاریا استانکو: ترجمه پرویز شهریاری، - تهران: پژواک  
کیوان، ۱۳۸۳.

ج. ۳ در یک مجلد.

ISBN 964 - 94905 - 4 - x

فهرست نویسی براساس اطلاعات فیبا.

Vintul si ploaia.

عنوان اصلی:

۱. داستانهای رومانی -- قرن ۲۰م. الف. شهریاری، پرویزه ۱۳۰۵ -

مترجم، ب. عنوان.

۸۵۹/۳۳۲

۱۸ ب ۵۲۳ الف / PZ ۳

۱۳۸۲

۱۹۹۸۳ - ۸۲م

کتابخانه ملی ایران



باد و باران

زاهاریا استانکو

پرویز شهریاری

چاپ دوم (اول ناشر): ۱۳۸۳

شمارگان: ۲۰۰۰ نسخه

طراح جلد: شهلا لاهی

حروفچینی: گنجینه

لیتوگرافی: مهران

چاپ: سپهر

ناشر: پژواک کیوان

[www.pj-keyvan.com](http://www.pj-keyvan.com)

email: [Jafari@pj-keyvan.com](mailto:Jafari@pj-keyvan.com)

تلفاکس ۰۲۱-۲۸۶۱۵۵۲

حق چاپ و نشر برای ناشر محفوظ است.

شابک x-۴-۹۴۹۰۵-۹۶۴-۹۴۹۰۵-۴-x ISBN 964 - 94905 - 4 - x

۷۹۵۰ تومان

## پیش‌گفتار

زاهاریا استانکو، از مردمی‌ترین و پرخواننده‌ترین نویسندگان معاصر رومانی، نیم‌سده است که با حرارت و قدرت، از بی‌رحمی‌ها و دورویی‌های دوران سرمایه‌داری در رومانی و از ترس و اضطراب تاریخ حاکم بر آن جامعه فاسد، حکایت می‌کند. استانکو از آن رو مردمی است که خلاقیت هدف‌مند هنرمندان‌اش، هم‌گرایی شگفت‌انگیزی با اندیشه‌های مورد نیاز زمان دارد. رمان‌های استانکو را، اغلب، بیانی ممتاز از فرهنگ و زندگی مردم رومانی در نیمه نخست سده بیستم می‌دانند. البته، در رمان‌های استانکو، برخوردی منظم با روی داده‌ها دیده نمی‌شود، ولی کس دیگری را هم نمی‌توان پیدا کرد که توانسته باشد، همچون استانکو، ریشه‌های زندگی تلخ دوران سرمایه‌داری رومانی را آشکار کند و پیش‌آمدهای پیچیده دوران بحرانی انتقال را - دورانی که روابط اجتماعی تازه‌ای جای روابط کهن را می‌گرفت - منعکس کند.



زاهاریا استانکو، پنجم اکتبر سال ۱۹۰۲ در خانواده‌ای دهقانی در روستای «سالچی»، در امتپ‌های «بهره‌گان» در جنوب رومانی زاده شد. نویسنده، روستا و سرزمین زاد و بومی خود را، در بسیاری از کتاب‌هایش، به خصوص در «پابره‌ها» تصویر کرده است.

استانکو در سال ۱۹۳۷ نوشت: «نخستین خاطره من، از پاهای برهنه است و همه هیجان‌ها و شادی‌های دوران کودکی من، از آن جا آغاز می‌شود».

خاطره‌های نویسنده از دوران کودکی خود، شاعرانه و اندوه‌بار است. ولی استانکو، به جای پنداربافی درباره گذشته، روستای قدیمی رومانی و زندگی دردآلود و بی‌دورنمای آن را، با هوشیاری، ترمیم می‌کند. نویسنده آینده، خیلی زود خانه پدری را ترک کرد. سال‌های آوارگی استانکو در رومانی و در خارج از آن را، باید مکتب زندگی شخصی و ادبی او دانست؛ خاطره‌های همین سال‌هاست که زمینه‌ساز بسیاری از کتاب‌های اوست.

بلافاصله بعد از جنگ جهانی اول، استانکو به بخارست آمد. خیلی زود متوجه شد که ادبیات، جزئی از زندگی اوست. ولی در آن سال‌ها حتی نویسندگان مشهور رومانی هم نمی‌توانستند فعالیت هنری خود را دنبال کنند و بسیاری از آنها، زندگی خود را، با روزنامه‌نگاری می‌گذراندند. زاهاریا استانکو هم راهی جز این نداشت.

ولی در روزنامه‌نگاری هم، می‌توان هنر خود را نشان داد و این را، به خصوص استانکو ثابت کرد. در رمان او، اغلب، روایت‌های حماسی، حای خود را به ادبیات سیاسی و اجتماعی می‌دهد و به قطعه‌های غنائی تبدیل می‌شود. در این قطعه‌ها، با طعنی تند و افسانه‌ای روبه‌رو می‌شویم که، همچون شعری لطیف، پیش آمده‌های تازه زندگی

اجتماعی و سیاسی را دنبال می کند. مقاله های استانکو را، که به مرور و در طول پنجاه سال چاپ شده اند، باید مکمل آفرینش های هنری او به حساب آورد. در همه کارهای استانکو - شعر، رمان، داستان، پژوهش و مقاله - هدف و عشق واحدی وجود دارد؛ نه تنها زندگی را می شناسد و به تصویر می کشد، بلکه در ضمن، هوادار تغییر و دگرگونی آن است.

نخستین شعرها، با امضای زاهاریا استانکو، در سال ۱۹۲۲، در نشریه های هفتگی بخارست چاپ شد. در سال ۱۹۲۷، نخستین مجموعه «داستان های منظوم ساده» را منتشر کرد. شعرهای استانکوی جوان، نشانه روح پرشور، کنجکاو و مبارزه جوی اوست. شاعر، نیروی جوشان گذشتگان را، در رگ های خود احساس می کند، در صدای او، آهنگ اعتراض و نافرمانی دیده می شود؛ حتی وقتی دعا می کند، به التماس و زاری نمی نشیند، بلکه لحنی معترض و خشمگین دارد.

شاعر، سرزمین زاد و بومی خود را از یاد نمی برد و، در ترانه های خود، با ستایش بادهای وحشی و انبوه علف های دست نخورده استپ های «به ره گان»، نسبت به روستای محل تولد خود - که در سیزده سالگی آن را ترک کرده بود - اظهار دلتنگی می کند. در شعر استانکو، خبری از خیال پردازی های ساده لوحانه و بی مایه نیست؛ شعر استانکو ترکیبی است طبیعی و زنده از لطافت شاعرانه و درک واقعی و ملموس از اعتراض و مبارزه. جالب این است که استانکوی جوان - که تازه گام به عرصه ادبیات گذاشته بود - تسلیم جریان های باب روز نشد و به ارزش های فکری دیگری رو آورد. او یکی از نخستین نویسندگان رومانی است که برای خود و برای خوانندگان خود در رومانی، ادبیات شوروی را کشف کرد.

استانکو هنوز جوان بود که با شمر یه‌سه‌نین آشنا شد، شاعری که تأثیری عمیق بر شاعران رومانی باقی گذاشت.

استانکو، نخستین مترجم کتاب‌های یه‌سه‌نین به زبان رومانیایی بود. انتشار این ترجمه‌ها را - که در سال‌های سی انجام گرفت - باید حادثه‌ای ادبی در رومانی به حساب آورد. وقتی که استانکو، قریب چهل سال بعد، به مناسبت هفتاد و پنجمین سال تولد شاعر روس، ترجمه تازه‌ای از یه‌سه‌نین را منتشر کرد، خوانندگان و منتقدین، بار دیگر به نزدیکی عمیق این دو استعداد ادبی، صحنه گذاشتند.

شاعر و روزنامه‌نویس جوان، استعداد خود را در نثر هم آزمود. نثر او - که آدمی پرشور، عصبی و آتشی مزاج بود - ناهموار، بی‌اندازه احساساتی و غیرقابل درک بود و از خلال آن نمی‌شد دیدگاه نویسنده را نسبت به زندگی فهمید. علت همه این ابهام‌ها، بعدها روشن شد: در کتاب «روزهای اردوگاه»، که بلافاصله بعد از پایان جنگ جهانی دوم منتشر کرد و، در آن، به شرح چگونگی بازداشت خود به وسیله فاشیست‌ها و شرایط اردوگاهی که در آن زندانی بود می‌پردازد.

در روایت اوضاع و احوال این اردوگاه و هم سرنوشت شخصی نویسنده، پیش آمده‌های پیچیده و اندوه بار سال‌های پیش از جنگ، منعکس شده است. این اوضاع و احوال، به دورانی از دگرگونی‌های تند تاریخی مربوط می‌شد که، زیر تأثیر رشد سریع فاشیسم در رومانی آغاز شده بود. «گارد آهنین» و سایر حزب‌هایی که طبق نمونه فاشیسم آلمان و ایتالیا سازمان یافته بود، تمامی زندگی سیاسی، اجتماعی و حتی ادبی کشور را در خود فرو برد. در پایان سال‌های سی و آغاز سال‌های چهل، برای این که بتوان در برابر نیروهای ارتجاعی مقاومت کرد، شجاعتی فوق‌العاده و اعتقادی عمیق به بی‌آینده



بودن فاشیسم، لازم داشت. و استانکو هر دوی این‌ها را داشت. به عنوان مدیر روزنامه «پرتو رومانی» و سردبیر مجله ادبی «آز»، به افشاگری‌های بسیاری علیه فاشیسم رومانی دست زد. و همین امر، پس از آن که ژنرال آنتونسکو پیمان دوستی با هیتلر بست و رومانی را در کنار آلمان هیتلری، وارد جنگ کرد، به بهای سلب آزادی او تمام شد. بازداشتگاه استانکو، در نزدیکی شهر «تیرگوژیو»، یک زندان آلمانی نبود. تیرگوژیو، منعکس کننده چهره خاص آن سال‌ها، در رومانی بود. در این جا، زندانیان، تقریباً به طور رسمی، به گروه‌های جداگانه‌ای تقسیم شده بودند. جای مخصوصی برای ثروتمندان، محکومان بزرگ و سیاست‌مداران بورژوازی - که به دلیلی با ژنرال آنتونسکو مخالف بودند - وجود داشت. در بین آن‌ها کسانی بودند که نه تنها مواد مورد نیاز خود را از بخارست سفارش می‌دادند، بلکه آشپز هم برای خود استخدام کرده بودند. استانکو، برای نخستین کتاب دنباله دار خود، نمونه‌هایی از این جمعیت رنگارنگ را انتخاب کرده است. در صفحه‌های این کتاب، تصویرهای جالب و پرمعنی زیادی دیده می‌شود. آن چه استانکو در «تیرگوژیو» دید، ذهن سیاسی او را بارور کرد و طی سال‌های بسیار، این ذخیره ذهنی را، مورد استفاده قرار داد.

در «روزهای اردوگاه»، می‌توان ریشه‌های بسیاری از نوشته‌های بعدی زاهاریا استانکو را پیدا کرد، ولی آن چه به استانکو، چه در رومانی و چه در بیرون مرزهای آن، چهره مردمی داده است، کتاب «پابرهنه‌ها» بود که در سال ۱۹۴۸ منتشر شد. «پابرهنه‌ها» نوشته‌ای ممتاز و خاص است. این، منظومه غنائی بزرگی است که، این جا و آن جا، وارد موضوع‌های سیاسی و اجتماعی می‌شود. این، رمان

بزرگی است درباره روستا و ، در همین حال، روایتی است از سرنوشت انسان، انسانی که علیه نظام دولتی کهنه، علیه مالکان و علیه سرمایه‌داری مبارزه می‌کند. این اثر، ریشه بدبختی‌های اجتماعی را برملا می‌کند، بدبختی‌هایی که سال‌های طولانی، رومانی را رنج می‌داده است.

«پابره‌ها» سرآغاز کارهای استانکو در دهه شصت است. دو رمان کوتاه «بازی با مرگ» و «چگونه تو را دوست دارم»، که در سال‌های ۱۹۶۲ و ۱۹۶۸ منتشر شده‌اند، از نوشته‌های همین دوره استانکو است.

نویسنده، دوره دیگری از کارهای خود را، با رمان تاریخی «ریشه‌های تلخ» در سال ۱۹۵۸ آغاز کرد. بخش اول این کتاب، بعد از بازبینی و تکمیل، دوباره در سال ۱۹۶۹ و در رمان «باد و باران» چاپ شد.

همه رمان‌ها و داستان‌های زاهاریا استانکو را - به استثنای «کولی‌ها» (۱۹۶۸) - به واقع باید یک کتاب دانست: رمان واحدی که یک جا، هم درباره زندگی دشوار و پربار نویسنده و هم درباره مردم رومانی در یک دوره کامل تاریخی، صحبت می‌کند. نه تنها قهرمان اصلی این کتاب‌ها - که بازتابی از چهره مؤلف است - بلکه بسیاری از صحنه آرایان دیگر هم، از کتابی به کتاب دیگر منتقل شده‌اند.

در واقع، تصویرها و طرح‌هایی در برابر شما وجود دارد که پیش آمده‌ای واقعی تاریخی و پدیده‌های اساسی زندگی مردم رومانی را، در نیمه اول سده بیستم، ترسیم می‌کند.

ادبیات جهانی، نمونه‌های زیادی از این گونه نوشته‌ها را می‌شناسد. مثلاً می‌توان از کتاب «آرسه‌نیو» اثر بونین نام برد؛ ولی بدون تردید، درخشان‌ترین نمونه از رشته رمان‌هایی که به هم مربوط‌اند

و تصویر گسترده‌ای از اجتماع را در یک دوره تاریخی به دست می‌دهند، «کمدی انسانی» بالزاک است. رمان‌های زاهاریا استانکو را باید چیزی بینابین اعترافات بونین و داستان تاریخی - اجتماعی بالزاک دانست. جالب این جاست که سیمای نویسنده رومانیایی، هم به بونین و هم به بالزاک نزدیک است. رمان‌های استانکو، همچون زندگی «آرسه نیو»، قبل از هر چیز، به یادداشت‌هایی غنائی می‌مانند که در ضمن، می‌توان شخصیت هنرمند، تاریخ تحولات فکری او و شرایطی را که در آن، کار هنری نویسنده و زندگی هم‌شهریانش شکل گرفته است، در آن‌ها بازشناخت. در عین حال، رمان‌های استانکو را می‌توان «کمدی انسانی» خاصی دانست که به صورت گسترده‌ای، دوران تاریخی مؤلف را نقش کرده است.

منتقدان رومانی به حق نوشته‌اند که، رمان‌های تاریخی زاهاریا استانکو، گواه بر آغاز ادبیات تازه رومانی است. قبل از استانکو، هیچ کس نتوانسته بود تا این حد و با این قاطعیت، از گذشته ببرد و آن را چنین بی‌رحمانه محکوم کند.

داریه فرزند تودور و ماری، دهقانان فقیری از روستای عقب‌مانده و بلاکشیده «اومیدا» (در «پابره‌نه‌ها») ، درباره روزهایی که می‌گذراند درباره خودش حکایت می‌کند و، ضمن آن، کشور و مردم خود را می‌شناساند، جهان را می‌نگرد، درباره آن و درباره موقعیت انسان دآوری می‌کند، بدون آن که به نظام سنتی سده‌ها تسلیم شود. وقتی از روستای محل تولد خود، از زندگی و از آن چه در کودکی و جوانیش دیده است، روایت می‌کند، مشت‌هایش از خشم گره می‌خورند، درد خاطره‌ها سینه‌اش را می‌فشارد و آماده انتقام می‌شود. «فراموش نکن داریه، هیچ چیز را فراموش مکن. باز هم

از کودکی خود بگو، باید از کود کان دوران کودکی  
حکایت کنی... می‌شنوی داریه؟ فراموش مکن داریه،  
تو نباید فراموش کنی...».

و این، آهنگ اصلی رمان‌های زاهاریا استانکو است. در این  
رمان‌ها، اوج احساس، با حکمت و درک روشن و هوشیارانه، که با  
گذشت زمان در نویسنده پدید آمده، و قدرت تجزیه و تحلیل حماسی،  
به هم آمیخته است. جوانی، احساس پرشور و پختگی درس آموز  
تفکر، در انسانی که بسیار زیسته است؛ این است راز نیروی هنری و  
جذابیت کتاب‌های زاهاریا استانکو.

«باد و باران» - که در آن، با چیره دستی، زندگی مردم رومانی  
در نیمه اول سده بیستم ترسیم شده است - در بین رمان‌های استانکو، چه  
مقامی دارد؟

اساس این کتاب را، پیش آمد تاریخی مهمی تشکیل می‌دهد که  
نقشی جدی در شکل گرفتن رومانی جدید داشته است؛ انتخابات عمومی  
مجلس در سال ۱۹۴۶. نخستین حکومت دموکراتیک خلق، در ۶  
مارس سال ۱۹۴۵، به رهبری کمونیست‌ها در بخارست قدرت را به  
دست گرفت. در پائیز سال ۱۹۴۶، انتخابات مجلس برگزار شد. نه  
تنها آینده حکومت، بلکه سرنوشت سیاسی آینده کشور هم، به نتیجه  
این انتخابات بستگی داشت. طبیعی است که انتخابات، با مبارزه‌ای  
سخت و تند همراه بود، این مبارزه، سراسر کشور را در برمی‌گرفت.

در رمان «باد و باران»، مثل بسیاری از کتاب‌های دیگر  
استانکو، موضوع مشخص و دقیقی دنبال نشده است. تمامی کتاب  
در باره خاطره‌ها و تأثیرپذیری‌های قهرمان اصلی کتاب صحبت می‌کند

که در لیست حزب کمونیست رومانی، از ناحیه دور دست «ته‌لیو»، برای نمایندگی مجلس نامزد شده است. حکایت پیش آمده‌های واقعی مربوط به انتخابات، شرح سفرهای متعدد نامزد انتخاباتی به شهرها و روستاهای ناحیه «ته‌لیو»، به صورت اعتراف‌های فاش کننده‌ای درمی‌آید و در آن، چهره نویسنده - که به دنیای خاطره‌های خود سفر می‌کند - شناخته می‌شود. در همین سفرهاست که پیش آمده‌ها و حادثه‌های طولانی یک دوره تاریخی، جان می‌گیرند.

رومانی کشور بزرگی نیست، ناحیه تخیلی «ته‌لیو» در جای دور افتاده‌ای است که، در عین حال، از بخارست چندان دور نیست. نامزد نمایندگی مجلس، در هر گام به کسانی برمی‌خورد که یا آنها را قبلاً دیده است و یا در دفتر نشریه‌های پای‌تخت، درباره آنها شنیده است. وجدان پاک و حافظه خدشه‌ناپذیر، آرامش را از قهرمان داستان سلب می‌کند، و او، از آن چه در حافظه خود دارد، صحبت می‌کند، نه تنها به این دلیل که از بار سنگین خاطره‌ها خلاص شود، بلکه بیشتر به این خاطر که جلو تکرار گذشته را بگیرد و مانع بازگشت شب‌های هولناکی شود که بسیاری از مردم، از یاد برده‌اند. وقتی قهرمان رمان «باد و باران»، درباره رخ دادها صحبت می‌کند، مثل این است که هر دو سوی صحنه‌ای را می‌بیند که چخوف در داستان معروف خود «دانشجو»، درباره آن سخن می‌گوید: «گذشته با زنجیری از رخ دادها، که یکی ناشی از دیگری است، به زمان حال می‌رسد و به نظر می‌رسد که هر دو انتهای این زنجیر دیده می‌شود: وقتی یک سر آن را تکان دهید، سر دیگر آن به لرزه درمی‌آید.»

مثلاً، از نمونه بویارین<sup>۱</sup> پیرسپای، نامزد انتخاباتی حزب‌های

۱ - لقب اشرافی شیب «کت»، «دوک»، «ارباب»، «خان»...

ارتجاعی در «ته‌لیو» صحبت کنیم، هر وقت نامزد انتخاباتی کمونیست‌ها با او برخورد می‌کند، نمی‌تواند آن‌چه را، از خصلت‌های شغلی و سیاسی این نمونه‌مشخص محافل ارتجاعی می‌داند، به یاد نیاورد. قبلاً هم گفتیم که سال‌های سی و چهل‌رانی توان با تعرض فاشیسم به رومانی مشخص کرد. ولی سیمای مردم رومانی را، باید در این جا هم جست‌وجو کرد که، گروه‌های حاکم بر رومانی به رهبری کارول دوم، می‌خواستند جلو فعالیت «گارد آهنین» را بگیرند و پایه‌دیکتاتوری خود را استوار سازند. مجموعه‌ای از رخ‌دادها و برخوردها پیش آمد که، اساس آن، مسابقه بین فاشیست‌های تمام‌عیار بود با فعالان و رهبران حزبی که، به طور سنتی، «دموکرات» نامیده می‌شد. بویارین پیرسپای، زمانی از «دموکرات‌ها» بود و اکنون، در زمان انتخابات سال ۱۹۴۶، با فاشیست‌ها زد و بند می‌کند. سپای، در مبارزه‌های انتخاباتی، حتی جنایت‌کاران حرفه‌ای را هم به خدمت می‌گیرد. صحنه‌پاتوق شبانه «ته‌لیو»، که با پشتیبانی و به دست یک ماجراجو باز شده است و «راوی داستان» در زمان جنگ و در اردگاه هم با او روبه‌رو شده است، یکی از دلکش‌ترین صحنه‌ها، از نظر رنگ آمیزی و تصویرهای اندوه‌بار، در رمان است. و نامزد کمونیست‌ها، که روایت از زبان او جاری می‌شود، دوباره هر دوسر زنجیر حادثه را می‌بیند. همه آن‌چه در «ته‌لیو» در جریان انتخابات پیش می‌آید. - حمله‌های مسلحانه فاشیست‌ها، تشنج روستاها، دسیسه‌های بوشولیانگای فرماندار که به نحوی توانسته است مقام خود را در حکومت دموکراسی خلق حفظ کند و از قدرت خود برای خراب‌کاری در انتخاب نامزد کمونیست‌ها استفاده می‌کند. - ارتباطی منطقی و پیوسته با پیش‌آمدهای گذشته - یعنی انتهای دیگر زنجیره دگرگونی‌هایی که از سال‌های سی آغاز شده بود

- دارد. مؤلف، روی نمونه ناحیه «تلیو»، تصویری از فروپاشی جامعه کهنه رومانی و پدید آمدن روابط اجتماعی تازه، ترسیم می کند. به عنوان مثنی نمونه خروار، تمامی رومانی در برابر خواننده نمایان می شود: روستاهای فقیر و خان‌های زمین دار غنی، سالون‌های بخارست و دسیسه‌های سیاسی سیاست بازان ریاکار حرفه‌ای از نوع بوشولیانگا.

در رمان «باد و باران» می توان بسیاری از حقیقت‌های شناخته و ناشناخته و خیلی از چهره‌های نمونه‌ای را از تاریخ نه چندان دور رومانی، پیدا کرد. این در واقع، سیمای واقع گرایانه تاریخ و، در عین حال، تصویری هنرمندانه و عام است. در این رابطه، رمان استانکو، در ادبیات رومانی ارزشی خاص و ممتاز دارد. پیش از استانکو، هیچ کس نتوانسته بود تصویری چنین عریان از شاه رومانی، کارول دوم، بدهد، قدرت طلب فاسدی که بزرگترین زمین دار و ثروتمندترین سرمایه دار و، بعدها، نخستین فاشیست و فوهرر رسمی رومانی بود.

چهره دیگری که اغلب به یاد قهرمان داستان می آید، ژنرال آنتونسکو است، دیکتاتوری که بعد از خلع کارول دوم بد اقبال، به حکومت رسید. نویسنده باموشکافی و دقت خصلت‌های آنتونسکو را شرح می دهد، همان کسی که رومانی را به اتحاد مفتضح و نابود کننده با آلمان هیتلری کشانید. اودوبار برخوردار خود با ژنرال را، و هر دوبار در سالن داد گاه، به یاد می آورد: بار اول، قبل از جنگ، وقتی که آنتونسکو را به خاطر زیر پا گذاشتن قانون محاکمه می کردند؛ و بار دوم، وقتی که داد گاه خلق در سال ۱۹۴۵، آنتونسکو را به عنوان یک جنایت کار جنگی، در رومانی محاکمه می کرد.

قهرمانان این کتاب پرمضمون، من در آوردی و زائیده ذهن نیستند. آن‌ها از متن زندگی مردم رومانی گرفته شده‌اند و بسیاری از

نام‌ها واقعی‌اند. چشم نویسنده، تیزبینی خارق‌العاده‌ای دارد و حافظهٔ نیرومند او، در طول زمان، هیچ چیز را از یاد نبرده است.

دنیای ادب و هنر بخارست، جایی که داستان پرداز به آن تعلق دارد، مقام خاصی را در کتاب اشغال کرده است. مثل این است که همهٔ حرفه‌های هنری، نماینده و مظهر خود را در این جا پیدا می‌کنند. در صحنه‌ای که از شیادی‌های بویارین بوردیای محترک صحبت می‌کند، جزء جزء زندگی شاعر فقیر بالکانسکی و، به خصوص، رادومیر شاعر را شرح می‌دهد؛ شاعر اخیر کسی است که می‌تواند شعرهای لطیف غنایی را به هم پیامیزد و، در عین حال، قصیده‌هایی در مدح قاتلان فاشیست بسراید. قلم‌تند و پرطنز زاهاریا استانکو، ضمن شرح این صحنه‌ها، به هیچ کس رحم نمی‌کند.

در جریان مبارزهٔ انتخاباتی در ناحیهٔ «ته‌لیو»، نویسنده با دبیر کمیتهٔ محلی حزب، کمونیستی به نام آروش آشنا می‌شود. مؤلف در شخصیت این انسان و در خصالت‌ها و رفتارهای او، مظهري از چنان چهره‌های انسانی را می‌بیند که باید، طبق برنامهٔ انقلابی حزب، جامعهٔ رومانی را تجدید بنا کنند. رمان چشم خود را به روی دشواری‌ها و بغر تجی‌های این فرایند نمی‌بندد. نفوذ عنصرهای دشمن را در صف کمونیست‌ها، نادیده نمی‌گیرد. مثلاً، جاه‌طلبی به نام بریوتسا وجود دارد که به عنوان «فرستادهٔ مرکز»، به «ته‌لیو» آمده است و، در عمل، به دشمن کمک می‌کند.

امتیاز «باد و باران»، مثل رمان‌های دیگر زاهاریا استانکو از «پابره‌نه‌ها» و «ریشه‌های تلخ»، در روایت بی‌تکلف و طبیعی آن، در صداقت بی‌اندازهٔ آن و در جذابیت هنری آن است. در «باد و باران»، حتی می‌توان از وجود دو رمان در یک جلد سخن گفت: رمان



اول از دوران کودکی و جوانی قهرمان داستان، به صورتی شاعرانه و تغزلی صحبت می‌کند و شامل صحنه‌هایی عالی و پرشکوه است که موسیقی اندوه‌باری از انسان‌های جوان و زخم‌هایی که از زندگی دیده‌اند، می‌نوازد؛ و در رمان دوم، تراژدی اجتماعی را مطرح می‌کند و دربارهٔ جامعهٔ سرمایه‌داری رومانی، به صورتی عریان، به افشاگری می‌پردازد.

هر هنرمند واقعی، کششی برگشت‌ناپذیر به سوی جست و جوی خودش دارد و می‌خواهد شخصیت خود را بازشناسد. زاهاریا استانکو هم، از این امر استثنایست: بسیاری از رمان‌های او را باید زندگی-نامه‌ای بی‌ریا و صادقانه از خودش دانست. ولی استانکو، ضمن جست و جوی خود، در جست و جوی زمان خود هم فست.

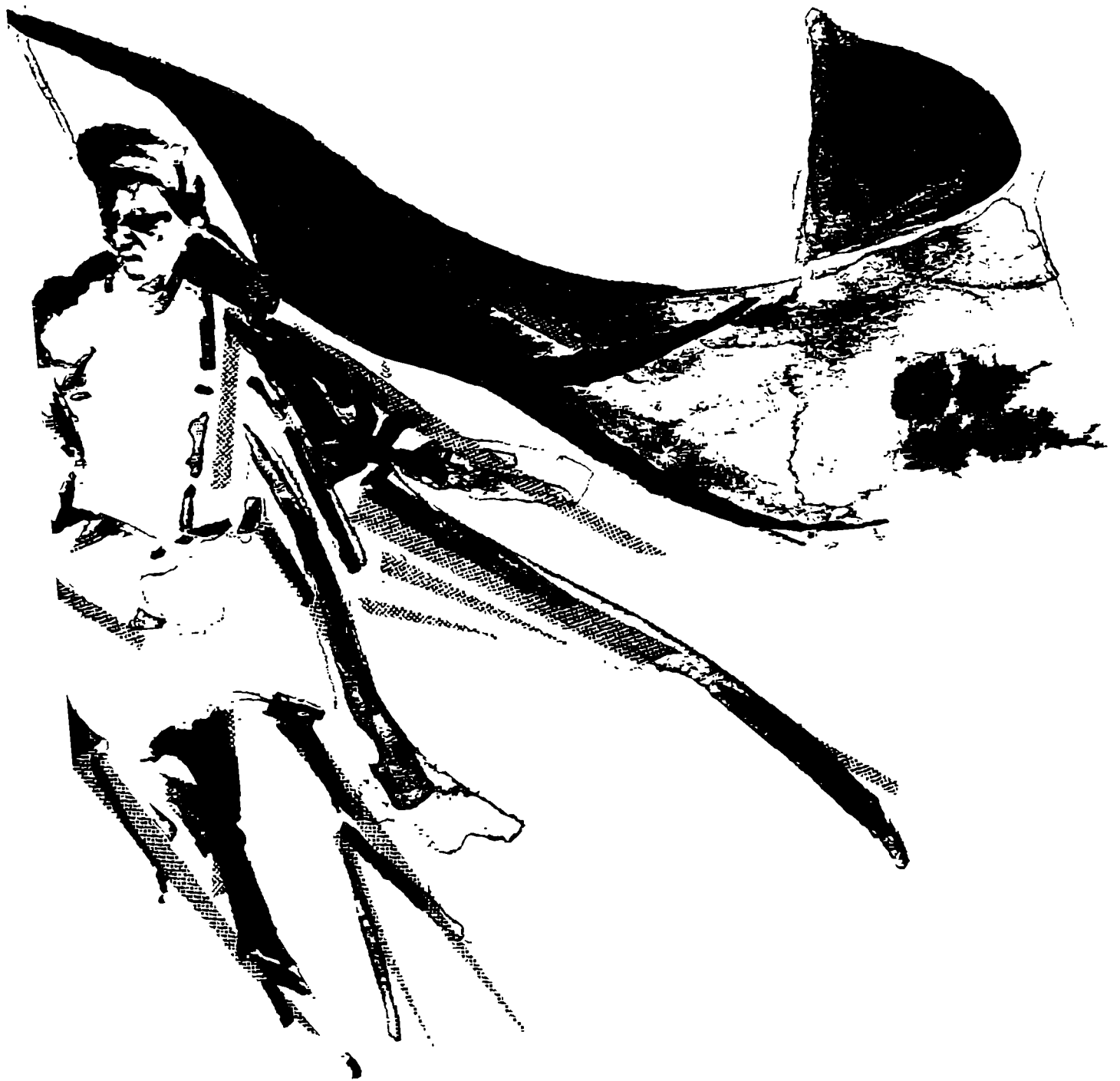
رمان «باد و باران» را استادی پر تجربه نوشته است، انسانی که رنج‌های بسیاری را تحمل کرده است. کسی که پنجاه سال قبل، از روستای گمنامی در رومانی، به طرف این دنیای بزرگ به راه افتاد، گاه به گاه به دیار خود بازمی‌گشت، ولی هربار انسان دیگری بود. همهٔ پیش آمده‌های زندگی او و همهٔ آن چه در زندگی خود مشاهده کرد، تنها موجب دل‌بستگی بیشتر او به سرزمینش و تنفر عمیق‌تر او به هر آن چه مانع زندگی مردم می‌شد، گردید. زمان به او آموخت که باید، از هر چه دور و بر او گذشته است، به خوبی و درستی سردر آورد، چرا که بدون درک گذشته، نمی‌توان آینده را ساخت؛ باید تجربهٔ گذشته را با روح و جان نسل آینده عجین کرد. این شعار که در تمام صحنه‌های «باد و باران» طنین افکنده است و آهنگ اصلی تمامی داستان را تشکیل می‌دهد، کتاب زاهاریا استانکو را به صورت کتابی مردمی

در آورده است که همه مردم روزگار ما را به خواندن آن نیازمند  
می کند.<sup>۱</sup>

ای. کنستانتی نووسکی

۱۹۷۳





بخش اول  
روباه

VULPEA



## فصل اول

سه نفر بودیم و سواره، در جادهٔ پرگل و لای مولدوای سفلی  
مسافرت می کردیم.

شب را در «هورلی»، در انجمن شهر و روی زمین گذرانیدیم، در  
حالی که اسلحه را از خود دور نمی کردیم. صبح وقتی بیدار شدیم،  
لیکوا روش گفت:

- حالا، در هر آبادی، اسبها را عوض خواهیم کرد.

و من گفتم:

- اگر بتوانیم.

آروش پرسید:

- چرا نتوانیم؟ - و با لحنی که بسیار پرمعنی بود، ادامه داد: -

باید بتوانیم. حتماً باید.

من با زور گویی موافق نبودم، ولی نمی خواستم مشاجره کنم و تنها یک کلمه را بر زبان راندم:

- مردم...

پاسخ فوری و تند بود:

- وقت آن است که به مردم یاد بدهیم حرف ما را گوش کنند. شانه هایم را بالا انداختم. لیکو آروش شهردار را صدا کرد و گفت:

- رفیق، خواهش می کنم برای ما اسب تهیه کنید. باید ظهر در «اورله وینت» باشیم. قرار است مردم را جمع کنند. حتی یک دقیقه را هم نباید از دست بدهیم.

شهردار پرسید:

- از کجا برای شما اسب پیدا کنم؟

- بگردید. سعی کنید پیدا کنید. در ضمن بهتر است وقتی با من حرف می زنید، صدایتان را بلند نکنید.

- بسیار خوب - شهردار صدایش را پائین آورد - پیدا می کنم، ولی این را بدانید که من، رفیق شما نیستم. من عضو حزب لیبرال ها و هوادار بوبارین سپای هستم. بنابراین، خوب است مرا آقا صدا کنید. در ضمن، صدای من، همیشه همین طور است.

آروش گفت:

- بسیار خوب، بسیار خوب. اگر شما را «رفیق» صدا کردم، طبق عادت بود. شما کاملاً حق دارید از هر سیاستی و هر کسی که مایلید، پیروی کنید... فقط ما را بی اسب نگذارید. به آنها نیاز داریم. و خیلی فوری. - ابروهایش را درهم کشید و با تکیه روی هر واژه ادامه داد: - اگر اسب گیر نیاوری، ممکن است برنجیم، حتی



ممکن است عصبانی شویم.

شهردار از حرف آروش نترسید. حتی از این حرکت آروش، که اسلحه را در جیب خود لمس می کرد، دچار هراس نشد؛ متین و استوار سر جای خود ایستاد. چکمه های زردی، که تا بالای زانو آمده بود، به پا و کلاه بزرگی از پوست بره به سر داشت. کلاهش را اندکی کج گذاشته بود و پوستینی دهقانی روی دوش داشت. اهالی محل او را «هبه»<sup>۱</sup> می نامیدند. شهردار با نگاهی پر خشم آروش را برانداز کرد؛ مثل این که می خواست به او دشنام بدهد. ولی خودش را نگه داشت، برگشت و به طرف دری رفت که مردی لاغر اندام و زشت چهره با صورتی آبله گون و دراز، در کنار آن ایستاده بود:

- برویم والر، برویم برای رفقا... اسب پیدا کنیم...

واژه «رفقا» را کش دار و، به روشنی، تحقیر آمیز ادا کرد.

والر چوب کلفت و پر گرمی در دست داشت. با وجودی که نگاهش بی تفاوت بود، ناگهان چوب خود را، به صورتی تهدید آمیز، به حرکت در آورد (و معلوم است، که این تهدید، متوجه ما بود) و باخوش خدمتی پاسخ داد:

- بفرمائید آقای ساموئیل، چرا نرویم؟ سرنوشت ما این بود که

زنده بمانیم و از هربی سرو پائی دستور بگیریم.

وانمود کردیم، چیزی نشنیده ایم و راه را برای خروج آنها از

اطاق باز کردیم. وقتی دور شدند، از لیکو آروش پرسیدم:

- به این جا، کی برمی گردیم؟

- چه لزومی دارد برگردیم؟ راه های دیگری هم پیدا می شود.

- به هر حال، مگر نباید با مردم...

---

۱ - Hébé، الهه جوانی و بهار در افسانه های یونانی. م.

- دهقانان محلی ثروتمندند. آنها صندوق‌هایی دارند که پر از یادگاری‌های گذشته است، حتی از دوران استفان کبیر. در این جا، همه کولاک‌اند و ما هیچ صحبتی با آنها نداریم. با ساکنان «ته مه یا»، هم حرفی نخواهیم زد؛ آنها هم ثروتمندند.

با آن که از آشنائی ما، زمان درازی نمی‌گذشت، عادت کرده بودم به لیکوآ روش احترام بگذارم و نظرش را بپذیرم. این بار با او موافق نبودم، ولی جرأت نکردم با او مخالفت کنم.

آقای ساموئیل خیلی زود برگشت، خوشحال بود، حتی برق تمسخر در چشمانش دیده می‌شد؛ علت این تغییر ناگهانی روحیه او، به سادگی قابل فهم بود. کافی بود، اسب‌هایی را که والر به دنبال او می‌آورد، برانداز کنیم؛ سه یابو، که به سختی روی پا‌های خود بند بودند. ساموئیل تصمیم گرفته بود ما را دست بیندازد. آ روش، بعد از دیدن اسب‌ها پوزخندی زد:

- آقای ساموئیل، مثل این که خیال خوشمزگی دارید؟

شهردار دوباره ابروهایش را درهم کشید و گفت:

- من اهل شوخی نیستم، ولی اسب دیگری هم ندارم. من که نمی‌توانم اسب خلق کنم. کارخانه اسب‌سازی هم، هنوز اختراع نشده است! شاید شما کمونیست‌ها، بتوانید آن را اختراع کنید. شما کمونیست‌ها... جمع بشوید و اختراع کنید.

باشگفتی، از چهره آبله‌گون والر فهمیدم که، نسبت به ما، احساس نزدیکی می‌کند. والر چشمکی زد و گفت:

- نیست. اسب دیگری نداریم! آقای ساموئیل این طور می‌گوید.

به لیکوآ روش نگاه کردم، آرام بود، با همان حالتی که همیشه او را دیده بودم. هر چه پیش آید، لیکوآ روش متانت و خونسردی خود را

از دست نمی دهد. تنها از نگاه او و از لرزش لب بالای او، می شد هیجان او را حدس زد. و اکنون، لب بالای لیکوآ روش تکان می خورد، با وجود این، سکوت کرده بود. رفیق دیگر ما، کلمنت سیگه نوش هم ساکت بود. هر سه نفر خاموش بودیم. شهردار تکرار کرد:

- من اسب دیگری ندارم. خدا هم، از جیب خالی انتظاری ندارد.

کلمنت سیگه نوش با تندی گفت:

- دست از خدا بردارید! او را با داستان اسبها قاطی نکنید!

- من چیزی را قاطی نمی کنم... ولی وقتی اسب دیگری پیدا

نمی شود، از دست من چه کاری ساخته است؟

سیگه نوش دوباره پرسید:

- که این طور! هیچ جا پیدا نمی شود؟ ولی من جایی را سراغ

دارم که شش اسب ممتاز در آن است. تازگی نعل شده اند و برای

مسافرت های دور آماده اند.

- من که چیزی نمی دانم. وقتی نمی دانم طبعاً چیزی هم نمی گویم.

ولی کلمنت سیگه نوش بلافاصله گفت:

- با من بیایید

- کجا؟ من جایی نمی آیم.

کلمنت سیگه نوش به ساموئیل کاملاً نزدیک شد و مستقیم به چشمان

او نگاه کرد:

- بوسوآنکا! با هم پیش بوسوآنکا خواهیم رفت!

- من پیش بوسوآنکا نمی روم. اگر به اسب های او دست بزنم،

زندگی در خانه ام، به من حرام می شود.

- ولی این اسبها مال او نیست. آنها را دزدیده است. آنها را

دو سال پیش، از هیتلریها دزدیده است، وقتی که از «مولدووا» فرار

می کردند.

- او دزد نیست، اسب‌ها را از آلمانی‌ها خریده است؛ بابت این اسب‌ها پول داده، شاهد هم دارد. برادر زن من دزد نیست. او آدم خوبی است.

سیگه‌نوش لبخند زد:

- من که نگفتم بوسوآنکا آدم بدی است. تنها گفتم، اسب‌های او دزدی است.

شهردار به طرف دیوار رفت و از پشت به آن تکیه داد، مثل این که خود را برای دفاع آماده می‌کرد و می‌خواست از پشت سر خود خاطر جمع باشد. بعد به والر گفت:

- چوب را بده من...

ولی هنوز دستش را، برای گرفتن چوب، کاملاً دراز نکرده بود که سیگه‌نوش، - که چشم از او بر نمی‌داشت - با تپانچه، ضربه‌ای به چانه او زد.

- می‌آئی یا نه؟ پیش بوسوآنکا می‌رویم یا نه؟ حرف بزن.

شهردار دستی به چانه‌اش مالید و با خشمی آشکار گفت:

- می‌آیم... ولی نه به اراده خودم. والر شاهد است که مرا مجبور

کردید.

سیگه‌نوش با پوزخند گفت:

- خیلی خوب، خیلی خوب، از شاهد شما هم ترسی ندارم.

از محل انجمن شهر خارج شدیم. آقای ساموئیل در جلو و بقیه در عقب او، مثل یک زنجیر حرکت می‌کردیم. سراسر مسیر ما، پر از چاله‌های آب بود و، خیلی زود، چکمه‌های ما تا زانو، به گل آغشته شد.

حیاطی که شهردار ما را به آن جا هدایت کرد، وسیع و تمیز بود

و ساختمانی با سنگ‌های مرغوب داشت. همین که وارد شدیم، پارس گوش خراش سگ‌ها بلند شد و زن بی‌ریختی با شال تیره، از خانه بیرون آمد. پرسیدیم اسب‌های بوسوآنکا کجاست. زن پاسخ داد:

- در جنگل. شوهرم، سپیده صبح آن‌ها را به جنگل برد. احساس کرده بود، شما به دنبال اسب‌ها می‌آید.

والر یواشکی به ما فهماند که او دروغ می‌گوید.

والر درست فهمیده بود. اسب‌ها در طویله بودند، ولی نه شش تا، بلکه فقط سه تا. آن‌ها را زین کردیم و از حیاط بیرون آمدیم. زن بوسوآنکا فریاد زد:

- سفر خوش. امیدوارم، خدا قلم‌هایتان را بشکند.

و ما پاسخ دادیم:

- متشکریم. خیلی سپاس گزاریم!

آروش، که افسار اسب را به دست گرفته بود، به طرف شهردار برگشت و گفت:

- فردا، آن‌ها را برمی‌گردانیم. آن‌ها را فقط برای رسیدن به «اورله وینت» احتیاج داریم.

آقای ساموئیل دوباره دستی به لکه سیاه چانه‌اش کشید و گفت:

- باید جواب این عمل خود را بدهید. بویارین سپای می‌داند با شما چطور معامله کند. او همه چیز را می‌داند. ناچارید پاسخ‌گوی کارهای خود باشید.

و میگه‌نوش گفت:

- موافقیم. جواب خواهیم داد. قول می‌دهیم چیزی را فراموش نکنیم و به آن چه حق داری، بررسی.

و ما به تاخت به راه افتادیم...

اسب‌ها، سرحال و نیرومند، خود به خود یورتمه می‌رفتند و نیازی به کشیدن دهنه آن‌ها نداشتیم. در هر جاده‌ای، سفر کردن با این اسب‌ها، لذت بخش است.

هنوز از «هورنی» خارج نشده بودیم که باران، که از صبح آغاز شده بود، شدت گرفت. باد هم آغاز شد. سیل قطره‌های باران به صورتمان می‌ریخت و به کلی جلو دید را می‌گرفت. مثل این که باد و باران پیمان بسته بودند، زندگی ما را - که بدون آن هم شیرین نبود - تلخ کنند. آسمان پرخاشگر، بی‌اندازه پایین آمده بود، گویا می‌خواست ما را به زمین بچسباند. درختان، زیر ضربه‌های صفیر خشم آلود باد، کمر خم می‌کردند و، همچون جان‌داران، با زاری می‌نالیدند. آیا ممکن است آن‌ها هم جان داشته باشند؟ ما آدم‌ها، درباره درختان، درباره علف‌ها و درباره خود زمین، آن قدر کم می‌دانیم که هر چیزی را می‌توان محتمل دانست. بعضی‌ها باور دارند که زمین مرده است. ولی من به این باور عقیده ندارم: زمین زنده است. نه تنها زنده است، بلکه جوانی جاودان دارد. زمین هرگز نمی‌میرد...

با آن که از قبل خود را برای هوای نامناسب آماده کرده بودیم، هیچ کدام از تدارکات ما - چکمه، لباس گرم و کلاه پوستی - نمی‌توانستند به ما کمک کنند. هوا سرد بود و رطوبت تا عمق استخوان‌هایمان نفوذ کرده بود. اسب‌های خوب ما، از تمامی نیروی خود استفاده می‌کردند، ولی دائماً از سرعت آن‌ها کم می‌شد. جاده به عمق دره تنگ و باریکی می‌پیچید و بیشتر به گودال‌پراز گلی می‌مانست که برای پی‌ساختمان کنده باشند. اسب‌ها، تا نزدیکی زانوهای خود در گل فرو رفته بودند، پاهای پر قدرت آن‌ها با ناتوانی

می‌لفزید و دیگر قادر نبودند از فرمان ما پیروی کنند و اغلب می‌ایستادند. ناچار بودیم به آن‌ها استراحت بدهیم و، بعد از هر توقف، دوباره به حرکت واداریم. و اسب‌ها، که در دوران جنگ به راه‌های بد و ناهموار عادت کرده بودند، بی‌چون و چرا، جلو می‌رفتند. برای این که مبادا در گودالی بیفتیم که خلاصی از آن دشوار باشد، خود را به زین‌هایمان چسبانده بودیم تا در صورت لزوم، بتوانیم به سرعت به پایین پریم. از این خوشحال بودیم که اسب‌ها، مهارت جنگی دارند، خطر را حس می‌کند و آن‌را دور می‌زنند. اسب‌ها خیلی چیزها در جنگ یاد گرفته بودند؛ چه بسا خیلی بیشتر از آدم‌ها...

از آدوش پرسیدم:

- این دره را می‌شناسی؟

- البته، دو سال در این جاده‌ها کار کرده‌ام، و جب به و جب این منطقه را می‌شناسم. ولی این، چیزی را ثابت نمی‌کند. هیچ وقت نمی‌توان حدس زد، زیر این گل و لای، چی مخفی شده است؛ می‌بینی که در جاده هم، به ندرت به علامت گذاری برمی‌خوریم. وقتی باران بیاید، نمی‌توان فهمید، کجا گودالی ساده است و کجا یک باتلاق عمیق! اگر اسب‌ها به لجن زار مرداب بیفتند، آن وقت... پروردگارا، ما گناه کاران را ببخش...

سیگه نوش گفت:

- و اگر این اتفاق بیفتد،... بله، اگر این اتفاق بیفتد، آقای ساموئیل، شهردار «هورنی» بسیار شاد خواهد شد. و البته، بویارین پیرسپای، خیلی بیشتر...

من به آرامی، مثل این که با خودم حرف می‌زنم، گفتم:

- هرگز آن‌ها را خوشحال نخواهیم کرد، هرگز!  
 هر کسی شخصاً دربارهٔ خودش فکر می‌کرد و، هیچ کس، در برابر حرف من عکس‌العملی نشان نداد. مثل این که آسمان تیره و فشرده، باز هم پایین‌تر آمده و تنگی دره باز هم بیشتر شده بود. اسب‌های خیس و خسته، از کیل‌هایشان، همچون لباس‌های ما، جوی - بارهای آب سرازیر بود.

ابر سیاه، همه جا را تیره و تار کرده بود، ولی در جلو، از میان پردهٔ باران، می‌شد خط سیاه جنگل را، در کنار بلندی‌های اطراف تشخیص داد.

مهمیزی به اسبم زدم، خودم را به هم سفرانم رساندم و از لیکوآ روش پرسیدم:

- فکر می‌کنی بتوانیم به همهٔ آبادی‌های ناحیه برویم؟  
 - حتماً، هفتهٔ بعد انتخابات است. علاوه بر «اورله وینت»، در روستاهای دیگر هم، دهقانان باید حرف و توصیه‌ها و در صورت لزوم، دستورهای ما را بشنوند.

- مگر ما حق داریم دستور بدهیم؟  
 جوابی نشنیدم. به گلوگاه تنگه نزدیک می‌شدیم. مثل این بود که باد، هار شده است. با نیروئی سهمناک به ما حمله می‌کرد، ظاهراً می‌خواست ما را از اسب به زمین بیندازد. ناچار بودیم اسب‌ها را بی‌رحمانه شلاق بزیم تا فکر توقف به سرشان نزنند.

به گذرگاهی رسیدیم که از بین دو تپه می‌گذشت. در این جا، باد آرام‌تر بود، ولی باران همچنان شلاق می‌زد. شدت باران همه جا یکسان بود، چه در عمق دره‌ای که از آن می‌گذشتیم و چه در شیب‌های دور و بر. البته به نظر می‌رسید، باران، بلندی‌ها را شدیدتر می‌کوبد،



چرا که زیر فشار آن، جنگل به زوزه کشیدن افتاده بود.  
حیرت آور بود که درختان بلندی‌های دور و بر، در برابر چنین  
بارانی مقاومت می‌کنند و از ریشه در نمی‌آیند.

ناگهان صدای تیر شنیده شد. صدای تیر از جنگل و از سمت  
راست ما می‌آمد. سرم را به سرعت برگرداندم، دیدم اسب  
آروش سکندری خورد و روی زانوهایش فرو افتاد، آروش توانست به  
زمین بپرد، در یک چشم به هم زدن اسب در گل غلتید و آروش پشت  
کپل او مخفی شد. و من صدای او را شنیدم:

- عجله کنید! پیاده شوید! اسب‌ها را بخوابانید و آماده دفاع  
باشید!

فکر کردم: چه خوب که خدمت سربازی را در سواره نظام  
گذرانده‌ام. چه خوب که می‌توانم از اسب استفاده کنم، می‌توانم خود  
را از اسب بیندازم و پشت یک بلندی مخفی شوم، می‌توانم هدف گیری و  
تیراندازی کنم...

ولی در واقع، همه این‌ها تنها از ذهنم گذشت. در عمل، کار  
زیادی نمی‌توانستم انجام دهم... پیاده شدم و با ضربه‌ای اسب را  
واداشتم روی زانوهایش بنشیند. اسب که به جنگ و صفر گلوله عادت  
داشت، خیلی زود منظور مرا فهمید و دراز کشید. روی زمین خوابیدم و  
تپانچه خود را در آوردم. کلمنت سیگه‌نوش هم، چند قدم آن طرف‌تر،  
همین کار را کرد، و البته خیلی سریع‌تر.

آروش دستورداد:

- تیراندازی نکنید! باید بفهمیم کجا مخفی شده‌اند! در ضمن، بهتر

است متوجه نشوند ما اسلحه داریم.

سیگه‌نوش یواشکی گفت:

- آهان، آنجا، طرف راستان، دیدید؟

به طرفی که سیگه فوش نشان داده بود، نگاه کردیم. در لابه لای درختان بلند، پنج مرد را دیدیم که پاورچین پاورچین، از پشت درختان کناره راست جنگل، به ما نزدیک می شوند. از حرکت منظم آنها می شد حدس زد که آدم‌هایی جنگ دیده‌اند. خیزهای کوتاهی برمی داشتند و از هر درخت، هر کنده درخت و هر بلندی، برای پناه گاه استفاده می کردند. این‌ها سرباز بودند، سربازانی واقعی با آموزشی خوب. به یاد آوردم که در سال ۱۹۱۷ هم، با چنین سربازان با انضباطی از ارتش آلمان روبه‌رو شده بودم. ولی این‌ها، آلمانی نبودند. این‌ها اهل رومانی بودند: برادران ما و هم دشمنان ما.

وقتی به فاصله‌ای رسیدند که گمان می کردند برای تیراندازی به هدف، مناسب است، هر پنج نفر متوقف شدند و آغاز به تیراندازی منظم به طرف ما کردند.

آروش گفت:

- ماوزر آلمانی دارند، بد هم تیراندازی نمی کنند. با نخستین شلیک‌ها، کار اسب‌هایمان را ساختند.

در حالی که روی گل و در پناه اسب‌ها دراز کشیده بودیم، هر حرکت دشمنان خود را دنبال می کردیم، بدون این که نشانه‌ای از زنده بودن خودمان بروز دهیم.

یکی از مهاجمان، با صدایی خفه فریاد زد:

- آهای بلشویک‌ها تسلیم شوید! شما را نمی کشیم. تسلیم شوید تا

امانتان بدهیم...

این سخنان را، از میان زمزمه تند باران می شنیدم. صدای باران، در جایی که ما بودیم، یعنی در پایین دره، یا بالا و در جنگل، فرق

نمی کرد. در بالا، کشمکش تلخی بین باد و جنگل در گرفته بود.  
- صدای ما را نمی شنوید؟ تسلیم شوید! ما مسیحی هستیم، شما را  
نمی کشیم. فقط کمی گوشمالی و بعد، به خدا واگذار تان می کنیم!  
پاسخی ندادیم. یکی از آنها تصمیم گرفت، از روی درخت قطع  
شده ای، نظری به ما بیندازد. من بلافاصله خود را به حالت کسی انداختم  
که به طور غیرارادی هذیان می گوید: «آقایان، او را تشویق کنید،  
تشویق کنید تا از مخفی گاه خود خارج شود. آقایان به ما کمک  
کنید».

دوباره صدا را شنیدیم:

- اونیتسا احتیاط کن، ممکن است دام باشد.

- برو بابا! بلشویک ها به جهنم رفته اند. الان هر سه نفرشان در قعر

جهنم اند!

- مطمئنی؟

- مطمئن! با اسب هایشان کشته شده اند... مرده اند... هر سه نفر

مرده اند...

- با وجود این، احتیاط کن!

مردی که دیگر او را می شناسیم و اونیتسا صدایش می کردند، از  
روی کنده درخت پایین پرید، به طرف ما شروع به خزیدن کرد و از  
پناه گاهی به پناه گاه دیگر پایین می آمد. یکی دیگر هم، به دنبال او،  
مثل مار پیچ می خورد و می خزید. بقیه سر جای خود انتظار  
می کشیدند. ما هم در حالی که انگشتمان روی ماشه بود، انتظار  
می کشیدیم. و چه انتظار طولانی و کشنده ای!

دیگر به محوطه باز رسیده بودند. آروش فرمان داد:

- آتش!

تقریباً با هم شلیک کردیم. بلافاصله، صدای ناله‌ای بلند شد:

- آخ... مامان... مامان...

یکی از آن‌ها بی حرکت ماند و سرش روی اسلحه‌اش افتاد؛

دیگری روی زمین غلت می زد و می نالید:

- آخ... مامان... مامان...

ناگهان همه تنفر و بی رحمی و خشم از من دور شد. با خود

اندیشیدم: «در چنین لحظه‌هایی، همه «مامان» را صدا می کنند.

هرگز نشنیده‌ام، کسی از پدرش یاد کند. همه از مامان کمک

می خواهند... مادر...».

دوباره رگبار تیر آغاز شد. سه نفری که در پناه گاه خود بودند،

تیراندازی می کردند، ولی این بار، بی نظم. دیگر نمی توانستند صدمه‌ای

به ما بزنند. خیلی زود تیراندازی قطع شد و دیدیم که دشمنان، به عقب به

طرف جنگل رفتند. ظاهراً اسب‌های خود را در جنگل گذاشته بودند.

تعقیب آن‌ها بی معنی بود و ما، ساکت و آرام، منتظر شدیم تا به قله

رسیدند. دو اسب بدون سوار را، به دنبال خود، یدک می کشیدند:

اسب‌های دونفری که در شیب تپه افتاده بودند. از ما دور بودند. تیرما

به آن‌ها نمی رسید. در ضمن، حس می کردم، هیچ دلم نمی خواهد به

طرف این آدم‌ها تیراندازی کنم. روحیه آدم، چقدر زود تغییر

می کند! و البته، بسته به موقعیت‌هایی که پیش می آید... چقدر

خودداری از تیراندازی برای کسی که اسلحه در دست دارد، دشوار

است!

گفتم:

- کم مانده بود ما را بکشند، زندگیمان به موئی بسته بود.

سیگه نوش که حتی صورتش غرق در گل بود و دست‌های

کارگریش از سرما کبود شده بود، به چیز دیگری می‌اندیشید،  
گوشش را تیز کرد و گفت:

- دیگر مادرش را صدا نمی‌کند،

- ممکن است خودش را به مرگ زده است تا به او نزدیک شویم.

- فکر نمی‌کنم، اگر زنده هم باشد، نباید از او بترسیم.

اسب‌های مرده را در گل زردرنگ چسبناک رها کردیم و از  
شیب تپه، به طرف جایی که دو نفر افتاده بودند، حرکت کردیم. آهسته  
و با احتیاط جلو می‌رفتیم و آماده بودیم، با احساس کوچکتین  
خطری، خود را به زمین بیندازیم و شلیک کنیم. به زودی به مردی  
رسیدیم که سر تیر کشته شده بود؛ جوانی بود ظاهراً بیست و پنج یا  
شش ساله، صورتش سرد و بی‌روح و رخسار درهم شکسته‌اش مایل به  
بنفش بود ...

لیکوا روش نگاهی به او کرد و گفت:

- به بالای بینی‌اش خورده.

احساس کردم، با افسوس حرف می‌زنند.

سیگه نوش پرسید:

- کدامان؟

و من گفتم:

- نمی‌دانم. نه می‌دانم و نه می‌خواهم بدانم.

راستش، دلم می‌خواست بدانم چه کسی این تیر را انداخته است،  
ولی از حقیقت می‌ترسیدم، هر سه نفر شلیک کرده بودیم، چه اهمیتی  
دارد که چه کسی این جوان را کشته است؟ ما دفاع می‌کردیم... و او از  
گردونه خارج شد. این، استدلال کسانی است که درباره جنگ صحبت  
می‌کنند. دیگر چه اهمیتی دارد، کدام‌یک از ما او را کشته‌ایم؟

نفر دومی که گرفتار تیر ما شده بود ، همان کسی که مادرش را صدا می زد ، مسن تر بود . به پشت افتاده و به آسمان عبوس خیره بود ، صورتی رنگ پریده و وحشت زده و گونه هایی بنفش داشت . فکش با تشنج به هم چسبیده بود و ابروهایش می لرزید . دو دست خود را روی شکمش گرفته بود و هنوز می نالید . دور و برش پر از خون بود با وجودی که به شدت می بارید و خون را می شست ، چیزی از غرقاب خون کم نمی شد ...

وقتی ما را دید ، با صدائی که به زحمت شنیده می شد ، گفت :

- آب ... آب ...

سیگه نوش کف دست هایش را زیر باران گرفت و «ظرف» در لحظه ای پر از آب شد و خم شد به طرف زخمی و او را سیراب کرد .

- ممنونم ...

سیگه نوش پرسید :

- اهل کجائی؟

- اورله وینت

- و این مرد جوان؟

- کی؟ آنژل؟ او هم اهل همان جاست . پسر من است .

- و بقیه؟

- کدام بقیه؟

- آنها که فرار کردند .

- آهان ، یوسوآنکا بود ... و ...

زخمی که زبانش کم و بیش بند آمده بود ، چند اسم برد که توانستم آنها را به خاطر بسپارم .

دل سوزی سیگه نوش تمام شد ، لحن خود را عوض کرد و پرسید :

- می‌خواستید ما را بترسانید یا بکشید؟

- بکشیم.

- چرا؟

- برای این که از دست شما خلاص شویم.

- ولی چرا؟ برای شما چه فایده‌ای داشت؟

- مگر خودتان نمی‌دانید؟ شماها جمع شده‌اید تا زمین‌های ما را

بگیرید... درست است که خودتان آن را به ما داده‌اید... هنوز دو

سال نشده است... که می‌خواهید حالا، یعنی بعد از انتخابات، دوباره

از ما پس بگیرید... خیال دارید همه ما را به تعاونی‌ها بفرستید و

مجبور کنید از یک دیگ غذا بخوریم... ولی ما نمی‌خواهیم زمین خود

را از دست بدهیم... در ضمن دوست نداریم از یک دیگ کوفت کنیم..

- این‌ها را چه کسی به شما گفته است؟

- مگر شما نمی‌دانید؟ بوسوآنکا!... البته او تنهانیست... دیگران

هم می‌گویند. آدم‌های مختلف همه همین چیزها را می‌گویند...

واژه‌ها را به زحمت ادا می‌کرد. با وجود این، می‌خواست ادامه

دهد. گاه به گاه خاموش می‌شد، دندان‌هایش را به هم می‌فشرد، ناله

خفیفی سر می‌داد و دوباره همه چیز را از اول شروع می‌کرد. در

حرف‌های او، ذره‌ای از حقیقت پیدا می‌شد. اما فقط ذره‌ای. بقیه

افسانه و هذیان و دروغ بود... ولی در آن روزها، به سختی می‌شد

دروغ را از راست و راست را از دروغ تشخیص داد.

با سکوت، به پرحرفی مرد مجروح گوش می‌دادم و با سکوت به

او نگاه می‌کردم. آروش هم ساکت بود، فقط می‌شنید و نگاه می‌کرد.

روشن بود که، این مرد، به زودی می‌میرد. یعنی، ما دو نفر را

کشته‌ایم. چنین قصدی نداشتیم، ولی به هر حال کشتیم. آیا حق داشتیم

بکشیم؟ نه، ما چنین حقی نداشتیم. ولی آنها بودند که به ما حمله کردند و می‌خواستند ما را بکشند. ما چاره‌ای جز دفاع نداشتیم... بله دفاع...

گفتم:

- باید بینیم، می‌توانیم خون را بند بیاوریم؟

سیگه نوش موافقت کرد:

- کوشش می‌کنیم، ولی گمان نمی‌کنم به او کمکی بکند. با گلوله

هفت تیر سوراخ شده است.

ناگهان لرزش سردی را در تمامی بدن و تلخی ناشناسی را در دهان

خود احساس کردم. من با «هفت تیر» شلیک کرده بودم، از ما سه

نفر، فقط من هفت تیر داشتم.

روی زخمی خم شدم و دکمه‌های نیم تنه و پیراهن او را باز کردم.

بعد کمربند او را بیرون کشیدم و بلافاصله، زخم را با باند خون‌آلودی

که با عجله از پیراهن او درآورده بودم، بستم. مرد زخمی می‌نالید و

زیر لب می‌گفت:

- کار من تمام است... من می‌میرم... بی‌چاره پسر...

- فقط پسر؟

- از بابت خودم ناراحت نیستم. من عمر خودم را کرده‌ام، ولی

برای پسر خیلی افسوس می‌خورم همین دو هفته پیش او را داماد

کردم. هنوز دو هفته هم نشده است. عروسی بزرگی بود؛ با موسیقی،

با بهترین مردان، همه چیز همان‌طور که باید باشد. و امروز، زن او

بیوه شد. هنوز شوهر نکرده بیوه شد... مکث کرد و بعد با بدزبانی

ادامه داد: - و بدنام بود... و پسر با یک بدکاره ازدواج کرد! مرا به

خانه یک بدکاره برد...

بی‌اختیار به جایی نگاه کردم که جسد پسرش افتاده بود. هیچ



کمکی از دست ما بر نمی آمد. آن جا روی زمین افتاده بود. باران، صورت مرده و گونه های فروافتاده اش را می شست... تنها باران بود که او را نوازش می کرد. ولی مرده نیازی به نوازش ندارد. به هیچ چیز نیاز ندارد.

باران به شدت می بارید، مثل آبی که از سطل بریزد. باد هم، درختان جنگل را شلاق می زد و به کرنش وامی داشت. هوا، سرد و مرطوب و تاریک بود.

سیگه نوش به مرد زخمی گفت:

- از «اورله وینت» به سراغ شما می فرستیم. کار دیگری از دستان بر نمی آید. خودتان مقصرید. اسب های ما را کشتید. بدون اسب هم نمی توانیم شماها را به آبادی برسانیم. یعنی قدرت این کار را نداریم. مرده ها از زنده ها سنگین ترند...

مرد زخمی را، که در نزدیکی پسر مرده اش به پشت خوابیده بود و از درد می نالید، ترک کردیم. مرد زخمی همان جا به سرنوشت خودش که به سوی مرگ می رفت، رها شد. او را می دیدیم، پسرش را هم می دیدیم، ولی سرنوشت را نمی دیدیم. مرگ را نمی دیدیم، البته مرگ، همان جا در دو قدمی ما بود. شاید هم نزدیک تر.

به طرف اسب هایمان برگشتیم که درخون خود غلتیده بودند. آب از کپل های بی حرکتشان جاری بود. تماشای آنها، هیچ معنایی نداشت. باید بی معطلی دور می شدیم. ولی نمی دانم به چه علت، آروش معطل می کرد. او گفت:

- به نظرم، این یکی هنوز زنده است.

حق با او بود. پره های بینی اسب سیگه نوش تکان می خورد. به نظر می رسید، به سختی نفس می کشد. سیگه نوش خم شد، دست نوازشی

به گردن اسب کشید و بلافاصله، در گوش او شلیک کرد. آروش گفت:

- کار خوبی کردی.

- می خواستم رنج نکشد.

از سیگه نوش پرسیدم:

- قبلاً هم پیش آمده بود اسبی را بکشی؟

- بله، البته.

- و آدم هم؟

سکوت کرد و بعد ناگهان گفت:

- ولی امروز کسی را نکشتم.

با از دست دادن اسب‌ها، نیازی به جاده نداشتیم و به جنگل رفتیم. امید داشتیم، به این ترتیب، راه را کوتاه‌تر کنیم. ولی حرکت در جنگل دشوار بود. به درخت‌ها و بوته‌زارها برمی‌خوردیم، در گل گیر می‌کردیم، پایمان می‌لغزید و حتی می‌افتادیم. ناچار بودیم، دست یکدیگر را بگیریم، ولی این هم، کمکی به ما نمی‌کرد.

آروش گفت:

- خوب دستی! باید خوب دستی پیدا کنیم، با چوب دستی، بهتر و تندتر حرکت می‌کنیم. کنار درخت بزرگ و کهن سالی ایستادیم، شاخه‌هایی از آن را کندیم و چوب دستی درست کردیم. کج و کوله و پرگره بودند، ولی به هر حال، راه رفتن با آنها ساده‌تر بود.

سیگه نوش پرسید:

- چی فکر می‌کنید؟ ممکنه امروز باران بند بیاد؟

آروش سکوت کرد. من گفتم:

- باران بند نمی‌آید، نه امروز، نه فردا و نه پس فردا...

نشانه‌ای یا دلیلی نداشتیم. می‌خواستیم شوخی کنم، ولی شوخی

در نیامد ، نمی دانستم کی باران قطع می شود ، ولی این را می دانستم هر چه بیشتر طول بکشد ، بیشتر به آدم های وحشی شبیه خواهیم شد ، همان ها که با چوب و سنگ یکدیگر را می کشند .

به ابرها نگاه کردم: باز هم تیره تر و به ما نزدیک تر . مه تا سطح زمین پایین آمده بود ، تکه های مه ، روی دره ، مثل دود در حرکت بود .  
آروش گفت:

- بعد از ظهر است ، ولی مثل غروب تاریک شده ، این جا خیلی زود تاریک می شود .

- بله به زودی شب می شود . - طوری حرف می زد که انگار ، جواب خودم را می دادم . از فکر آنهایی که کشته بودیم ، بیرون نمی رفتم . ممکن است آن یکی ، هنوز نفس بکشد ، ولی او را هم کشته ایم ، او زخمی نیست ، او کشته شده ... فکر اسب ها هم ، ولم نمی کرد . خیلی ساده ، می شد با هم در کنار آنها ، در میان گل ها افتاده باشیم . بله روشن است که ما هم می توانستیم مرده باشیم . هر روز و هر ساعت ، کسانی به دنیا می آیند و کسانی می میرند . و مگر ممکن نبود ، برای ما هم پیش آید ؟ ولی این طور نشد : کسان دیگری مردند و ما زنده ماندیم ... این اندیشه ها بود که مرا رنج می داد .

احساس می کردم خطر از ما دور شده است ، ولی همین احساس ، مرا دچار اندوه غریبی کرده بود . افسرده و غمگین بودم و من ، از این حالت ، بیزارم . مرگ نودامادی به نام آنزل ، قلبم را می فشرد ، و جان کندن پدر او ، که در جنگل و زیر باران رهایش کرده بودیم ، چقدر آزار دهنده بود ؟ چیزهای دیگری هم بود که موجب اندوه من می شد : باد و باران ، ابر سیاه و مه غلیظی که از بلندی پایین می آمد . همه چیز اندوه بار بود ، همه چیز ... از هوای مرطوب جنگل ، نفس عمیقی

کشیدم و مثل کسی که دکلمه می‌کند، آغاز کردم:

- زیبایی‌های طبیعت در حد کمال است: این جا سرزمینی است  
پایین تر از سطح دریا، با دره‌های عمیق و تپه‌های گنبد مانند، با  
آسمانی آبی و مردمی صلح دوست، با...

نتوانستم جمله را تمام کنم، پایم گیر کرد و افتادم. چوب دستم  
افتاد و چون نمی‌توانستم در شیب تند تپه خودم را نگه دارم، صورتم را  
با دست‌هایم پوشاندم تا چشمانم سالم بماند. از مرگ بیمی نداشتم، ولی  
می‌ترسیدم دست و پایم بشکند و یا چشمانم را از دست بدهم و معلول  
بشوم. فکر این که ممکن است کور شوم، بیش از هر چیز دیگری مرا  
دچار هراس می‌کرد. و من، همچون یک حلقه، به طرف پایین غلت  
می‌خوردم؛ حتی تلاشی هم برای نگه داشتن خودم نکردم. همچنان  
دست‌های خود را روی صورتم گرفته بودم، تا این که حس کردم شیب  
تمام شده است و به جایی مسطح رسیده‌ام. سعی کردم بلند شوم و جاهای  
ضرب خوردگی را پیدا کنم که، ناگهان، صدای تیر در نزدیکی‌های من  
بلند شد. بعد دومی و سومی... هنوز از گیجی سقوط درنیامده بودم که  
متوجه شدم به ما حمله کرده‌اند. به بالا نگاه کردم. آروش را دیدم که  
خودش را به زمین چسبانده است و می‌خواهد شلیک کند. چند قدم آن  
طرف‌تر، سیگه‌نوش را دیدم که روی زانوهایش نشسته بود و خود را  
آماده می‌کرد تا به طرف بوته‌زاری که در بریدگی مقابل سیاهی  
می‌زد، نارنجک بیندازد. از میان باران و مه، نمی‌شد چهره مهاجمان را  
دید، ولی از صدای گلوله‌ها می‌شد حدس زد که پنج یا شش نفرند.  
ظاهراً همان سه نفری که، بعد از نخستین برخورد، فرار کرده بودند،  
دوباره با چند کمک برگشته بودند.

بعد از بلند شدن صدای نخستین انفجار، آروش فریاد زد:

- نارنجک‌ها را هدر نده. آنها را لازم داریم.

ولی تیراندازی قطع شد. ظاهراً سیگه‌نوش توانسته بود آنها را بترساند. خیلی زود متوجه شدم که دشمنان ما، به دل جنگل عقب نشستند. تیراندازی قطع شده بود. ولی وقتی به سیگه‌نوش نگاه کردم، دیدم دوباره دستش را بلند کرده است. با وجود این، انفجاری صورت نگرفت. سیگه‌نوش دستش را تکان داد، به ما علامت می‌داد. آروش که جلو سیگه‌نوش روی زمین می‌خزید، پرسید:

- کلنت، زخمی شده‌ای؟

- زانویم...

آروش سرش را به طرف من برگرداند. داشتم خودم را به طرف بالا، به سمت آنها، می‌کشاندم.

- باید جای زخم را ببندیم. باید بالای زانوی او را محکم ببندیم تا خون‌ریزی قطع شود. والا... بعد از یک ساعت، به خاطر خون‌ریزی، تلف می‌شود.

دوباره صدای گلوله به گوش رسید. آروش به پهلو غلتید، تکه سنگی را پناه گرفت و شلیک کرد. حالا از دو طرف گلوله می‌بارید، ولی من فرصت توجه به آنها را نداشتم. بازوهای سیگه‌نوش را گرفتم، او را با احتیاط به طرف بوته‌زاری کشاندم و از او خواستم، بی‌حرکت دراز بکشد. و دست به کار شدم. پاچه شلوار او را پاره کردم، زخم نمایان شد. در میان باد و باران، نجوای تلخ او را شنیدم:

- رفقا... رفقا! پایم را از دست دادم. لنگ شدم!

من با لبخند پاسخ دادم:

- با یک پا هم می‌شود زندگی کرد؛ حتی بدون پا. بله، بله، بدون

پا هم می‌شود زندگی کرد...

لبخند می‌زدم و می‌کوشیدم شوخی کنم و لحنی شاد داشته باشم.  
ولی سیگه‌نوش، شوخی مرا بد تعبیر کرد:

- پس تو هم قبول داری که من بی‌پای می‌شوم؟

- نه، نه! منظورم این نیست. ولی البته، تضمین هم نمی‌توانم بکنم!

- پس تو مطمئنی پای مرا خواهند برید...

- من درباره‌ی هیچ چیز اطمینان ندارم. چنین حرفی هم نزد من آرام

دراز بکش.

ولی سیگه‌نوش ول کن نبود.

- خیلی غم‌انگیز است که پایم را از دست دادم... من رقص را

دوست دارم... من عاشق رقصم.

- من هم رقص را دوست دارم و زمانی شیفته‌ی آن بودم. ولی هرگز

نتوانستم برقصم. و چقدر دلم می‌گرفت وقتی می‌دیدم، دختر دلخواهم،

با دیگری می‌رقصد...

- چرا خودت نمی‌رقصیدی؟

- داستانی دراز دارد. برایت تعریف خواهم کرد. فعلاً آرام

باش...

ولی سیگه‌نوش طوری دراز کشیده بود که گویا، کار شاقی را

انجام می‌دهد. پیش خود فکر کردم: «نه، هرگز برایت تعریف نخواهم

کرد. روزگار جوانی ماها، خیلی با هم فرق داشته است. چطور

می‌توانم برایت تعریف کنم؟»

یکباره، در میان ریزش باران و صفیر باد، فریادهایی به گوشم

رسید. به دور و بر خود نگاه کردم؛ مردمی را دیدم که از بالای تپه

بلندی به طرف ما می‌آیند. از چهره و کلاه آن‌ها معلوم بود که از

دهقانان اند. همه مسلح بودند. تلو تلو می‌خوردند، گاه می‌ایستادند و

سلحه خود را می چکاندند . همه نزدیک می شد و من ، بی اراده فکر کردم : «وضع بدتر از آن است که به نظر می رسید . بله ، در جبهه جنگ هم ، همین یورش های دسته جمعی وجود دارد ...»

ولی خیلی زود ، فریادی بلند شد :

- رفقا ! کجا هستید رفقا !

معلوم شد به دنبال ما آمده اند . آروش پاسخ داد :

- این جا . این جا هستیم !

نجات دهندگان نامنتظر ، نزدیک شدند . آنها ما را از مرگی حتمی ، که هیچ شکی در آن نداشتیم ، نجات دادند . بیست نفر بودند ، شاید هم بیشتر . ظاهراً لیکوآروش همه آنها را می شناخت . پرسید :

- از کجا فهمیدید در مخمصه افتاده ایم ؟ گمان می کنم ، هنوز تا «اورله وینت» راه درازی داریم ...

یکی از نجات دهندگان ما ، مردی بلند قامت ، با ریشی سیاه و آشفته ، همه چیز را روشن کرد :

- ما در محل شورا بودیم ، در انتظار ورود شما . پسرکی با عجله آمد و اطلاع داد ، در دره تیراندازی می شود . فهمیدیم به دام افتاده اید . اسب ها را زین کردیم و خودمان را به این جا رساندیم . اسب ها را ، آن جا ، در بالا گذاشته ایم . مگر کار بدی کردیم ، رفیق آروش ؟

- نه رفیق هینز ، کار درستی کردید ، کاملاً درست ! زندگی ما را نجات دادید .

مردی که مخاطب آروش بود ، با فروتنی لبخند زد :

- کار مهمی نکردیم . در «هورنی» و «تلیو» ثروتمند زیاد است . این را همه می دانند ... بله ، چه ثروتمندانی ! همه جا آشوب زده است ، رفیق دبیر ...

آروش گفت:

- ممنونم، از بابت همه چیز ممنونم... به آشوب‌ها هم خواهیم رسید، نباید تعجب کرد.

دهقانانی که برای نجات ما آمده بودند، با پیش‌بینی هوشیارانه خود، اسب هم برای ما آورده بودند.

آروش رو به من کرد و در حالی که لبخند می‌زد، گفت:

- به این مردم نگاه کن و آنها را بشناس. سعی کن چهره آنها را به یاد داشته باشی. همه آنها از یک آبادی‌اند، حتی از یک خانواده: خانواده «هینژها»... همه آنها را هینژ صدا می‌کنند...

با شگفتی بسیار، هینژها را برانداز کردم. حیرت‌انگیز بود: این انسان‌ها، با آن که خویشان نزدیک هم بودند، تفاوت‌های زیادی با هم داشتند. موی بیشترشان مشکی بود، ولی دو سه نفری موهای روشن داشتند و حتی یک نفر موهای سرخ روشن داشت... صورت‌های کشیده‌ای می‌دیدم با بینی عقابی تیز و، در کنار آنها، بینی‌های فندقی و لب‌های کاملاً نازک. ولی در همه این‌ها گوناگونی‌ها، چیز مشترکی وجود داشت که به سختی می‌شد جای آن را پیدا کرد. شاید در حرکت و رفتار زنده و پرنرژی آنها، در لحن محکم و متین صدای آنها و در نگاه‌های مهربان و پرعاطفه این مردان مختلف، می‌شد نوعی نزدیکی خانوادگی را احساس کرد.

پرسیدم:

- همه کمونیست‌اند؟

و آروش پاسخ داد:

- بله، بعضی از آنها، حتی پیش از جنگ وارد حزب شده‌اند.

در زندان هم بوده‌اند.

سیگه نوش گفت:



- این رفقای دورانديش - لبخند بر لب داشت، اگر چه حالش برای شوخی کردن مناسب نبود - به موقع از آنکت‌های خود مراقبت کرده‌اند. حالا سابقه خوبی دارند و امروز سابقه از درست و بی‌عیب بودن، مهم‌تر است.

- در شرایط مخفی، درباره آنکت فکر نمی‌کردیم. کارهای مهم‌تری داشتیم.

با تمام کردن کار زخم‌بندی، به سیگه‌نوش کمک کردیم تا روی سب بنشینند. از درد می‌نالید، ولی توانست خود را روی اسب نگه دارد. همه به راه افتادیم.

آدوش که در کنار من اسب می‌راند، مثل همیشه چهره‌ای شاد، زیبا و آرام داشت؛ حرکت و رفتار او هم آرام بود. ناگهان رو به من کرد:

- مبارزه سختی درپیش است، انتخابات را می‌گویم. ولی بعد، به تون معروف، زمان شکفتن گل‌های سرخ می‌رسد.

با همان لحن بی‌تفاوت همیشگی خود حرف می‌زد. ولی جمله بعدی او تا حدی تعجب‌آور بود: خیال نمی‌کنی دبیری کمیته بخش حزب حساس باشد؟

ولی من، جمله قبلی او را تأیید کردم:

- شکی نیست، دیر یا زود گل‌های سرخ خواهند شکفت.

پیش خود اندیشیدم: «آن لحظه، هنوز از ما خیلی دور است. شاید هم، هرگز نرسد».

ولی بلافاصله از فکر خودم شرم‌منده شدم. اگر این‌طور باشد، آن وقت این همه تلاش، این همه کار و این همه مبارزه، چه معنایی دارد؟ نه، همه این اندیشه‌ها، مربوط به خستگی است. ظاهراً خیلی خسته بودم

و خستگی، اعتقادهای مرا، اعتقادهای استوار قدیمی مرا ضعیف کرده بود. آیا اعتقادهایم همچنان استوار و بی‌خدشه است؟ آیا می‌توانم استواری اعتقادهای خودم را، با صلابت اعتقادهای آروش مقایسه کنم؟ و باران... شاید همهٔ تفصیرها به گردن باران باشد! صدای یکنواخت باران، موجب چنان تشویشی می‌شد که قابل وصف نیست: مثل این بود که خواب می‌بینم، خوابی عجیب در دنیائی عجیب‌تر...

باد و باران...

باد و باران...

باد و باران...

لیکوا روش کنارم بود و متوجه حالم شد. پرسید:

- در چه فکری؟ چرا روحیه‌ات را از دست داده‌ای؟ به خاطر زخمی شدن میگه‌نوش؟ در من هم اثر گذاشته. بالاخره من هم آدمم، از سنگ یا فولاد که ساخته نشده‌ام: دو تیراندازی خشن، آن‌هم تنها در طول یک ساعت و نیم. بر هر کسی اثر می‌گذارد... ولی... آیا تو این را نمی‌فهمی که ما این فرصت را نداریم که مأیوس شویم و روحیهٔ خود را از دست بدهیم؟ اول باید در انتخابات پیروز شویم و بعد، دربارهٔ احساس‌های خود فکر کنیم. باید، به هر قیمتی، در این نبرد پیروز شد. در این باره، خیلی‌ها شرط‌بندی کرده‌اند. فقط ارتجاع رومانی نیست که در انتظار شکست ماست؛ برخی از حکومت‌های یگانه هم، در این انتظار شریک‌اند و تو، حتماً خیلی بیشتر از من، در این باره می‌دانی. اگر ما شکست بخوریم... تصورش را بکن، چه چیزی از ما باقی می‌ماند، اگر شکست بخوریم؟

آروش ساکت شد. من هم سکوت کردم. نمی‌خواستم این

گفت و گو ادامه پیدا کند، همهٔ حرف‌های او درست بود. با وجود این... نمی‌توانستم دو مرد بی‌جان را که در جنگل افتاده بودند، فراموش کنم. زخم زانوی سیگه‌نوش را هم فراموش نمی‌کردم. این‌ها، به هیچ ترتیبی از ذهنم بیرون نمی‌رفت. تنها می‌توانستم سکوت کنم و ندیشه‌های خودم را، برای خودم نگه دارم. و سکوت کردم.

در سکوت حرکت می‌کردیم، ولی دهقانان همراه ما، این مردمان عجیبی که هم به یکدیگر شبیه بودند و هم شباهتی بین آن‌ها نبود، مردانی که همه از یک خانواده بودند، خانوادهٔ هینژ، ناگهان آغاز به خواندن ترانه‌ای کردند که برای من ناآشنا بود. با دقت گوش کردم. ترانه‌ای عاشقانه بود با اشاره‌هایی بی‌پروا و صمیمی. هینژها ترانهٔ خود را چنان ساده و طبیعی و بی‌قید می‌خواندند که تنها از چنین مردمی برمی‌آید. هر کسی برای خودش می‌خواند و در «گر» آن‌ها، حتی می‌شد صدای تک‌تک افراد را تشخیص داد. ولی همه، یک احساس را بیان می‌کردند. با این که ترانه‌ای عاشقانه بود، نغمهٔ هینژها، قبل از هر چیز، معرف نیروی همبستگی، آزادمنشی و شادی آن‌ها بود. ظاهراً همهٔ آن‌ها، تیراندازی گذشتهٔ نزدیک را از یاد برده بودند، با آن که ممکن بود در آن جان خود را از دست بدهند. هیچ کس دربارهٔ دو نفری که در جنگل مرده بودند و بدن بی‌جان‌شان باران می‌خورد، فکر نمی‌کرد. ترانهٔ هینژها دربارهٔ چیزهایی صحبت می‌کرد که هیچ ربطی به اندیشه‌های متلاطم من نداشت. با گوش دادن به ترانهٔ آن‌ها، می‌شد به این نتیجه رسید که در این سرزمین، در مولدوای سفلی، همه چیز خوب و آرام و دوست‌داشتنی است. ولی من، این طور فکر نمی‌کردم. از آدوش پرسیدم:

- این بوسوآنکا، که امروز دوباره به ما حمله کرد، کیست؟

- ثروتمندی از «هورنی»، دوبار نماینده مجلس بوده است. زمانی عضو حزب ناسیونال لیبرال بود، ولی بعد به طرف فاشیست‌ها رفت و وارد لژیون «گارد آهنین» شد. آدم بی‌عقلی نیست و، همان‌طور که امروز دیدی، ترسو هم نیست...

تپه‌ماهورهای پوشیده از جنگل، دشت و دربند پوشیده از گل و لای، همه عقب سر بودند. ولی باران بند نمی‌آمد. باد هم تمام نمی‌شد. باد و باران با همان بی‌رحمی قبل، ما را تعقیب می‌کرد.

باد و باران...

باد و باران...

باد و باران...

همان‌طور که به پرده باران چشم دوخته بودم، در برابر خود، تپه بزرگی دیدم که بالای آن بریده شده بود. آروش گفت:

- این هم «اورله‌وینت»، آن بالا، سرزمین قدیمی دهقانان فقیر.

- روستای هینژها؟

- بله، روستای مشهور هینژها.

جاده‌ای که به روستا می‌رسید، شبیه کوره‌راه‌های کوهستانی بود. کار اسب‌ها دشوار بود: پایشان گیر می‌کرد، می‌لفزیدند و می‌افتادند. راحت‌تر بود، کوهستان را پیاده بالا برویم. ما هم، بی‌هیچ بحثی، همین کار را کردیم. فقط می‌گه‌نوش روی زین باقی ماند. از چهره تکیده‌اش معلوم بود، خیلی درد می‌کشد. در چپ و راست ما، باغ‌ها و تاکستان‌ها، در شیب تپه ادامه داشت. درخت‌ها، لخت و بی‌پناه بودند. غریبی و بی‌پناهی آن‌ها، ما را به یاد انسان‌ها می‌انداخت. درخت‌های بلند و خوش قامت، در فاصله درختچه‌های

کوچک و کج و کوله، که به کوتوله‌های عقب افتاده می ماندند، قرار داشتند. هر درختی چهره خاص خودش را داشت. هر درختی، سرگذشت خود و اندوه خود را به همراه داشت.. یکی از هیزها به من گفت:

- اگر تابستان پیش ما بیایید، می فهمید چه روستائی داریم! این جا بهشت واقعی است رفیق... بهشت واقعی...

- اگر در انتخابات بیریم، تابستان هم به این جا می آیم. حتماً می آیم.

- با خوشحالی منتظر شما هستیم. خیلی چیزها داریم که باید برای شما تعریف کنیم، شما می توانید آنها را بنویسید و به دیگران هم بدهید...

هر چه به روستا نزدیک تر می شدیم، راه دشوارتر می شد. ولی البته، کلنت سیگه نوش بیش از همه رنج می کشید. یکی از هیزها، اسب سیگه نوش را از جلو هدایت می کرد و دیگری، در عقب اسب، مراقب بود تا زخمی به زمین نخورد. باران همچنان می ریخت؛ بوی باران و رطوبت خاک و عرق اسبها، من با همه اینها آشنا بودم و سالهایی از گذشته را به یاد من می آورد که، زندگی خود را، در دشتها، کنار برکهها و درون بیشهها و جنگلها می گذراندم و با بوی تند خاک و عرق اسبها، خو گرفته بودم... بعد به سرزمینهای دیگری رفتم، سرزمینهایی که چشم انداز و حال و هوای دیگری داشتند؛ در واقع، مثل این بود که از سیاره ای به سیاره دیگر افتاده باشم. جای کشتزار و خاک و جنگل و بیشه زار را، قهوه ارزان قیمت و دود سیگار و چای سرد بزرگ گرفته بود... و به جای بوی زمین، به بوی کثافتهایی عادت کرده بودم که هرگز از کوچه های تنگ و باریک

شهرهای دور دست، دور نمی شوند ...

ناگهان، وقتی که کسی انتظار آن را نداشت، کلمنت سیگه نوش، از روی زمین لیز خورد. دهقانی که به دنبال او می آمد، به زحمت توانست او را بغل کند و مانع از افتادن او روی گل و لای جاده بشود. سیگه نوش، بی هوش شده بود. باید او را روی زمین می خواباندند. ولی زمین پوشیده از گل بود.

از هینژها پرسیدم:

- چه باید کرد؟

یکی از آنها که از همه کوتاه تر بود، ولی شانه‌هایی پهن تر از دیگران داشت، پاسخ داد:

- مهم نیست. هیچ کاری لازم نیست. او را روی دست‌هایم می آورم. تا خود آبادی می آورم. ولی ناراحت نباشید، در راه به هوش می آید.

هینژ با چابکی سیگه نوش را روی پشت خود گرفت، ولی چون کوتاه قد بود، پاهای زخمی روی زمین کشیده می شد.

هینژ لبخندی زد و گفت:

- چیزی نیست. الان درست می کنم. او را روی شانه‌هایم خواهم

گذاشت ...

همین کار را کرد و ما، دوباره، به راه افتادیم. من عقب آنها بودم و وقتی به پاهای سیگه نوش نگاه کردم، متوجه لکه سرخی در یکی از پاچه‌های شلوار او شدم. باران شلوار را می شست و اجازه نمی داد خون لخته شود. خون همچنان از زخم زانو جاری بود و لکه شومی در چشمان سیگه نوش ظاهر شده بود. نگرانی از خون‌ریزی بیشتر، ما را واداشت او را روی زمین بخوابانیم و زانوی او را محکم ببندیم. با رسیدن

به آبادی، می توانستیم فکری جدی تر بکنیم.

مه غلیظ تر شده و چنان ما را در بر گرفته بود که حجابی نفوذناپذیر تشکیل می داد. جاده را نمی دیدیم و مجبور بودیم کورمال کورمال و قدم به قدم، راه خود را ادامه دهیم. شب فرا می رسید و ما متوجه شدیم، وقتی به روستا می رسم که کاملاً تاریک شده باشد.

همین طور هم شد... «اورله وینت»، با روشنائی های کم سوی جابه جا، عوعو سگ ها و جنب و جوش چهارپایانی که در حیاط خانه ها بودند و دیده نمی شدند، به استقبال ما آمد. بوی خاصی به مشام می رسید که غروب ها، تقریباً در هر روستائی وجود دارد. خستگی چنان ما را از پا در آورده بود که حاضر بودیم به نخستین کلبه روستایی وارد شویم و در کنار هر اجاقی بخوابیم. ولی چنین حقی نداشتیم، ناچار بودیم از کوچه های پرپیچ و خم و گل آلود بگذریم و به جای مقرر برسیم: محل شورای ده.

شورای ده! به ساختمان نشان داری که در نزدیکی ما بود، نگاه کردم. باور نمی کردم، این جا محل شورای ده باشد. کلبه دهقانی حقیری بود با دیوارهای تاب دار، پنجره های خمیده و سقف کوتاه شیروانی کلبه، دو اطاق نه چندان بزرگ داشت که با دیوار تیفه ای از هم جدا شده بودند.

در آستانه در، مرد عظیم الجثه ای، با پوستینی بلند که تا پاشنه پا آمده بود، از ما استقبال کرد. هیكل بیش از حد بلند و اندام نیرومند او، همراه چهره ای سرخ و آجری، که پر از چین های عمیق بود، حتی در تاریکی، مرا به شگفتی انداخت. دست زمخت و بزرگ خود را تا نزدیک کلاه پوستی خود بالا برد و سلام نظامی داد.

- شاد باشید... خوش آمدید رفقا!

این مرد، رئیس شورای ده بود. وقتی فهمید یک زخمی به همراه داریم، دستور داد او را به داخل ببرند.

در اطاقی که وارد شدیم، میز درازی با نیمکت چوبی قرار داشت که چند نفر روی آن نشسته بودند و، ظاهراً، مدت‌ها بود انتظار ورود ما را می‌کشیدند. اطاق، با یک چراغ نفتی که از سقف آویزان بود و آباژور سبزرنگی از حلبی آن را احاطه می‌کرد، روشن شده بود. (در همه روستاهایی که من دیده‌ام و از روستای محل تولدم «اومیدا» آغاز می‌شود، همین چراغ‌های نفتی با آباژور سبز را، در شوراهای ده دیده‌ام.)

وقتی وارد شدیم، مردان منتظر برخاستند، همه آنها پوستین یا شنل نمدی بردوش و کلاهی پوستی برسر داشتند؛ پاهایشان را، با پوتین‌های زمخت و یا چارق، که پر از گل بود، پوشانده بودند. گردن، دست و چهره همه آنها زمخت و بزرگ بود، مثل همه کسانی که با کار سخت و مداوم کشاورزی سرو کار دارند. یکی از آنها، که ظاهراً دبیر شورا بود - اگر چه در ظاهر خود، هیچ تفاوتی با دیگران نداشت - با عجله، کاغذهایی را که روی میز پخش شده بود، جمع کرد و آنها را در کمد کوچک چوبی در گوشه اطاق، جا داد. بعد، به مردی که کلمت سیگه‌نوش زخمی را بردوش داشت، اشاره کرد و گفت:

- روی میز بخوابانید اونو فرید... این جا... آرام.

بخاری کوچک آهنی نزدیک دیوار بود، یکی از هیئتها در آن را باز کرد و از شاخه‌هایی که روی زمین بود، در آن وارد کرد. ولی ظاهراً شاخه‌ها خیس بودند، چرا که آتش، زبانه نزد، یکی دیگر از



هینژها فتیله چراغ را بالا کشید و اطاق روشن شد .  
سیگه نوش روی میز دراز کشیده بود: میز کهنه‌ای با تخته‌های ساده و ، در جای جای آن، لکه‌های سیاه . سیگه نوش به سختی نفس می کشید و رنگش پریده بود . بیهوده تصور کرده بودم که زخم را بسته‌ام و خون را بند آورده‌ام . با یک نگاه متوجه شدم ، با وجود زخم بندی من ، خون در تمامی راه جریان داشته است . با وحشت اندیشیدم : ممکن است همین جا ، جلو چشمان ما ، بمیرد . چه باید کرد ؟  
آروش هم با دقت به سیگه نوش نگاه می کرد ، بعد رو به رئیس شورای ده کرد و گفت :

- می دانم این جا از دکتر خبری نیست ، نه در این جا و نه در آبادی‌های نزدیک . ولی شاید بشود در این نزدیکی‌ها ، پزشک یار یا پرستاری پیدا کرد که بتواند از خون‌ریزی جلوگیری کند !

- رفیق دبیر ، پیدا می شود . در این جا جوانی هست که در جبهه پرستار بوده و صدها زخمی را ...  
- فوراً بفرستید دنبال او ...  
- همین الان رفیق ...

و رئیس شورای ده دستور داد :

- ایس تراته ! فوری ره‌زیا را بیار این جا . جریان را برای او توضیح بده .

وقتی ایس تراته رفت ، آروش دوباره رو به رئیس شورای ده کرد :  
- می خواهم به فرمانداری تلفن کنم و ، اگر بشود ، با رفیق پوشولیانگا صحبت کنم .

رئیس شورا با تلخی و اندوه پاسخ داد :

- متأسفانه نمی شود رفیق . دو ساعت قبل ، کسی سیم‌ها را پاره

کرده است. باید تا صبح صبر کنیم. قبل از روشن شدن هوا، هیچ کاری نمی‌شود کرد... خودتان دیدید در جاده چه خیراست: باران، باد شدید و مه غلیظ.

- تا صبح دیر می‌شود... خیلی دیر.

باران قطع نمی‌شد. صدای آن را می‌شنیدیم. همه‌ی باران از همه جا به گوش می‌رسید، هم از شیروانی و هم از دور و بر اطاق. صدای باد را هم می‌شنیدیم. باد به درختان می‌زد و مدام سوت می‌کشید و هوهو می‌کرد و، ظاهراً، خیال نداشت دست بردارد. (باد، هیچ وقت نمی‌ایستد... هیچ وقت...)

رئیس شورا دستور داده بود، به افتخار ورود ما، به هر قیمتی شده، بخاری را روشن کنند. خیلی زود، پشته‌ای از هیزم خشک آوردند. همه‌ی کسانی که در اطاق بودند، اظهار خوشحالی کردند:

- چه خوب! حالا گرم می‌شویم...

- البته شپش‌ها هم گرم می‌شوند و جان می‌گیرند.

- و در روشنائی به جنب و جوش می‌آیند...

- برای خوردن خون ما...

این‌ها، بدون هیچ خجالتی، درباره‌ی شپش صحبت می‌کردند، لبخند می‌زدند و با شادی می‌خندیدند.

بخاری تا مدتی فقط دود می‌کرد. ولی بالاخره هیزم گرفت و اطاق، تا حدی گرم شد. با ورود به اطاق، پالتو پوستم را درآورده، به میخ آویزان کرده بودم. حالا به آتش نزدیک شدم، گاه پشتم و گاه پهلوهایم را به طرف آن می‌گرفتم و سعی می‌کردم لباس‌هایم را خشک کنم. آدوش هم، همین کار را می‌کرد. تنها سیگه‌نوش بی‌حرکت روی

میز دراز کشیده بود و به ندرت می‌نالید. هینژها، تا آن جا که ممکن بود، لباس‌های او را در آوردند و، سپس، او را در پوستین بلندی پیچیدند و، به جای بالش، چند کارتون کاغذ زیر سرش گذاشتند.

بالاخره ده‌زیای پرستار آمد: جوانی با موهای روشن و سیلی بیش از حد بلند که به طرف بالاتاب داده شده بود. این روزها، تنها پیرمردانی از این سیبل‌ها دارند که چهل سال پیش، در کارهای نظامی بوده‌اند. ده‌زیا به طرف زخمی رفت و با روحیه‌ای شاد گفت:

- خوب رفیق، نشان بده بینم کجا را سوراخ کرده‌اند؟

پرستار، پوستینی را که سیگه‌نوش در آن پیچیده شده بود، کنار زد، جای زخم را پیدا کرد و دستی به آن کشید. با حرکت دمت پرستار، سیگه‌نوش چشمانش را به هم زد و دندان‌هایش را به هم فشرد.

ده‌زیا به صحبت ادامه داد، منتهی این بار با لحنی دیگر:

- ضربهٔ سختی است... ضربهٔ بدی خورده است... گلوله داخل زانو مانده است... جراح می‌تواند دو ساعته آن را در آورد... ولی کوی جراح...

پرسیدم:

- و از شما هیچ کمکی بر نمی‌آید؟

- ما هم می‌توانیم... خوب هم می‌توانیم... ولی من نه باند دارم و نه پنبه... الکل هم که پیدا نمی‌شود... فقط یک حوله دارم... آن را هم سرم آماده کرد... آیا نفت تمیزی در این جا پیدا می‌شود که بتوانم زخم را ببندم؟... گرچه برای شستن هم دیر شده است... این جا را ببینید، چقدر گل و کثافت... شاید هم شانس بیاورد...

همه ساکت بودند. از قیافه‌ها معلوم بود که از کسی کاری ساخته نیست. ولی رئیس شورا مردی فعال بود. بایکی از هینژها بیرون رفت و،

خیلی زود ، با یک بطری برگشت . مقداری نفت سفید ، ته بطری بود . و پرستار دست به کار شد . زخم را تمیز کرد و زانوی سیگه نوش را با حوله بست . ظاهراً توانست جلو خونریزی را بگیرد . وقتی کار تمام شد ، پرستار با لحن یک پزشک واقعی پرسید :

- احساس راحتی بیشتری می کنی ، رفیق ؟

سیگه نوش تلاشی کرد و لبخندی در چهره اش ظاهر شد .

- درست مثل سگ پاسوخته ...

تقریباً همه دهقانانی که تا دل جنگل جلو ما آمده بودند و بعد ، ما را به «اورله وینت» رسانده بودند ، به خانه های خود رفتند . تنها دو سه نفری برای محافظت از محل شورا ، باقی ماندند . یکی از آنها برای ما غذا آورد و توضیح داد ، در همین نزدیکی زندگی می کند .  
دیگ کوچک مسی پر از نخود پخته و چند قرص نان ذرت از او گرفتیم :

- ممنونیم . این جا بشقاب پیدا می شود ؟

- البته ، آورده ام . این بشقاب و قاشق .

- برای همه چیز متشکریم .

اول به سیگه نوش غذا دادیم و بعد خودمان مشغول شدیم . نان ذرت ، بیات و تلخ مزه ، ولی نخود پخته ، شیرین و خوش طعم بود .  
رئیس شورا گفت :

- ببخشید ، اگر غذا بد است . جنگ ... خشک سالی ... قحطی ...

خیلی به ما سخت گذشت رفقا ... حتی تصورش را نمی توانید بکنید ، چقدر سخت بود ... تنگ دستی ، جان ما را گرفت ...

از لحن شکوه آمیز او خوشمان نیامد . گفتم :

- همه این‌ها را می‌دانیم رفیق، خوب می‌دانیم. لازم نیست تکرار کنید...

رئیس شورا دگرگون شد. صدایش را بالا برد و، خیلی قاطع، گفت:

- مگر عیبی دارد دوباره بشنوید؟... اگر خوشتان نمی‌آید که مردم غم خود را بگویند، چرا وارد سیاست شده‌اید؟ چرا پیش ما آمده‌اید و می‌خواهید به شما رأی بدهیم؟

هیچ جوابی به این حرف‌های درست نداشتیم. من ساکت ماندم. رئیس شورا، ضمن خروج، به یاد کسانی افتاد که در جنگل کشته شده‌اند و دستورداد، فردا صبح، برای آوردن آنها، یک گاری بفرستند. و من اندیشیدم: «اگر به جای آنها، من کشته شده بودم، اگر من به جای آنها مرده بودم، آیا باز هم رئیس شورا مرا به یاد می‌آورد؟»

رئیس شورا ضمن بیرون رفتن، گفت:

- جلسه، ساعت هفت صبح دو مدرسه.

آردوش پرسید:

- خیلی زود نیست؟

- نه، هفت صبح بهترین موقع است.

وقتی همه رفتند، به جز ما، تنها پرستار ره‌زیا در اطاق ماند. معلوم شد، او در همه جبهه‌ها بوده است: اول در شرق و بعد در غرب. و عجیب این که، طراوت چهره خود را حفظ کرده بود. چهره تازه و شاد او، به هلو می‌مانست.

کلننت سیگه‌نوش از پرستار پرسید:

- دکتر، می‌توانم یک سیگار بکشم؟

- حتی دو تا هم می‌توانید، رفیق.
- و ده‌زیا، با لبخند ولی جدی، اضافه کرد:
- عیش این است که من دکتر نیستم، دلم می‌خواست دکتر بشوم، ولی تنها پرستار شدم.
- سیگاری روشن کردم و به سیگه‌نوش دادم. پُک عمیقی به سیگار زد و با لبخندی پراندوه گفت:
- حتماً تعجب کردید، وقتی دیدید نارنجک‌هایم را با خودم آورده‌ام؟ به درد می‌خورند...
- آروش هم، به آرامی خندید:
- البته که به درد می‌خورند، وقتی از آن‌ها استفاده کنیم، کسی تعجب نخواهد کرد... آن وقت هرگونه تعجیبی از بین می‌رود...
- به پرستار گفتم:
- گوش کن ده‌زیا، تو هم برای ما صحبت کن، این جاها چه خبر است؟ مردم چه می‌گویند؟
- مردم درباره‌ی خیلی چیزها حرف می‌زنند که، البته، همه‌ی آن‌ها را به خاطر ندارم. شایع است در «مولدووای علیا»، عیسی مسیح ظهور کرده است... مادر مقدس او هم، در «مولدووای سفلی» دیده شده است...
- داستان جالبی است!.. خوب، این مادر و پسر مقدس، چه می‌کنند؟
- مردم را نصیحت می‌کنند.
- چه نصیحتی؟ مسیح به دهقانان «مولدووای علیا» چه می‌گوید؟
- مریم مقدس در «مولدووای سفلی» چه توصیه‌هایی دارد؟
- آروش که به گفت و گوی ما گوش می‌داد، آرام خندید. ولی ده‌زیا شوخی نمی‌کرد. کاملاً جدی، ولی با لحنی ملایم، پاسخ داد:
- مسیح و مریم مقدس، هر دو یک توصیه دارند: از مردم

می خواهند که تبر و داس خود را بردارند، اسلحه خود را بردارند، کمونیست‌ها را تعقیب کنند و از روستای خود برانند. در جاده‌های خلوت و در جنگل‌ها، در کمین کمونیست‌ها باشند و اگر آن‌ها را به چنگ آوردند، بکشند. بدون هیچ رحم و تأسفی، مثل سگ بکشند. گر کسی بتواند حتی یک کمونیست را بکشد، همه گناهان او بخشیده می‌شود، آرامش می‌یابد، روح او وارد بهشت می‌شود و از مانع‌های دشوار هفت آسمان، به آسانی می‌گذرد...

لبخند از چهره آروش دور شد. چهره من هم درهم فرو رفت... و کلنت سیگه‌نوش که دود سیگار را از دهان خود بیرون می‌داد، گفت: - تا حالا با دشمنان زیادی سروکار داشته‌ایم، ولی از این به بعد، باید مواظب ارواح و اشباح هم باشیم.

آروش تأیید کرد:

- البته، مقابله با اشباح؛ خیلی دشوارتر از مقابله با مردم است.

باد و باران در پشت پنجره بیداد می‌کرد. باد سرد و باران سرد بود. ولی هوای اطاق گرم شده بود.

شب، تاریکی همه‌جا را فرا می‌گیرد. به سختی می‌توان مرز بین غروب و شب را تشخیص داد. ولی حالا در «اورله‌وینت»، شب کامل حکم فرما بود. آخرین آتش‌ها و چراغ‌ها خاموش شده بودند، تنها چراغ اطاق محل شورا، همچنان می‌سوخت. دیر کمیته محلی حزب، روی زمین و نزدیک بخاری دراز کشیده بود؛ خوابی بعد از خستگی کار روزانه. شاید هم خیال می‌کردم خوابیده است. آرام و شمرده نفس می‌کشید.

ده‌زیای پرستار، که هنوز کنار زخمی بود، سیگاری روشن کرد. حساس کردم من هم می‌خواهم سیگار بکشم... با اولین پکی که به

سیگار زدم، دوباره به یاد مردانی افتادم که در جنگل بودند: آنزل مرده بود، ولی پدرش هنوز زنده بود. حالا، باید او هم مرده باشد. شاید هم، بلافاصله بعد از رفتن ما مرده است... ولی من زنده‌ام... زنده‌ام و در دفتر شورای «اورله وینت» نشسته‌ام. این جا، در کنار بخاری، سیگار می‌کشم و سردم نیست. از طعم تلخ دود خوشم می‌آید، به من آرامش می‌دهد. احساس خستگی می‌کنم، ولی دردی ندارم. در یک کلام: زنده‌ام و از زندگی لذت می‌برم. چند دقیقه دیگر، من هم در کنار آروش دراز می‌کشم و پوستینم را، که دیگر خشک شده است، به خودم می‌پیچم و می‌خوابم. بله می‌خوابم... می‌خوابم، ولی نمی‌میرم. فردا صبح، دوباره به زندگی خودم ادامه می‌دهم، زندگی خواهم کرد، زندگی...

وقتی به خواب می‌روم، خواب می‌بینم... زندگی، در تمامی شب، با خواب ادامه پیدا می‌کند. زندگی در روز به نحوی است و شب، در خواب، به نحوی دیگر. در خواب، با نوعی زندگی دیگر، و گاهی با چند نوع زندگی دیگر، به حیات خود ادامه می‌دهم. در خواب، هم با وجود خودم زندگی می‌کنم و هم با وجود دیگران. خواب‌های من، هرگز یک نواخت نبوده‌اند... ولی، هیچ اتفاقی نمی‌افتد. این قدرت را دارم که از زندگی فرار کنم و، حتی وقتی وسط روز روشن در میان ازدحام جمعیت هستم، از زندگی واقعی دور و بر خود کنار بکشم و به زندگی دیگری پناه ببرم. کسانی که دور و بر من هستند، به هیچ وجه نمی‌توانند مانع از این شوند که دنیای واقعی را ترک کنم و به دنیای واقعی دیگری، یعنی دنیای خواب، بروم. چشمانم را می‌بندم، اندکی تلاش می‌کنم، به تدریج دروازه طلایی باز می‌شود و من، با گذشتن از آن، به دنیای دیگری وارد می‌شوم. و این، جهانی است افسانه‌ای،



شگفت‌انگیز و دل‌فریب که، در آن، آدم‌ها و درخت‌ها، گل‌ها و میوه‌ها، برگ‌ها و علف‌ها، همه از نور و عطر بافته شده‌اند. در این دنیای افسانه‌ای، به آدم‌هایی برمی‌خوریم که بوی نان تازه می‌دهند، نانی که تازه از تنور بیرون آمده است. شگفتا، آیا این‌ها واقعی نیستند؟ درخت‌ها هم بوی خوشی دارند، ولی من نمی‌توانم آن را بیان کنم. همیشه از این بابت تعجب کرده‌ام. یکبار، وقتی خواب دنیای افسانه‌ای را می‌دیدم و با کفش تابستانی سبکی، در جنگل افسانه‌ای گردش می‌کردم، رو به روی درخت بزرگی ایستادم و پرسیدم:

- درخت! چه بوئی داری؟

درخت خندید - مثل یک آدم می‌خندید - بعد به من گفت:

- ما درختان دنیای خواب افسانه‌ای، میلیون‌ها سال پیش در ستاره «وو-وو» بوده‌ایم. ولی از آن زمان تا کنون، در اطراف زمین سرگردانیم. دیده نمی‌شویم، ولی بوی ما پراکنده می‌شود. و این، بوی لب دخترهاست...

تعجب کردم و با حیرت پرسیدم:

- مگر در ستاره «وو-وو» دختران هم زندگی می‌کنند؟

- چرا نه! در ستاره «وو-وو» آدم‌های زیادی هستند...

و در واقع، چرا زندگی در آن جا نباشد؟ آدوش زندگی می‌کند... او زنده است و استراحت می‌کند، او خوابیده است. ده زیای پرستار هم زندگی می‌کند... او زنده است و سیگار می‌کشد... سیگه نوش هم زندگی می‌کند، زنده است و عذاب می‌کشد... رنج می‌برد و سیگار می‌کشد، زیرا سیگار را دوست دارد. من هم زنده‌ام. من هم مدتی است سیگار می‌کشم... زنده‌ام و خواب می‌بینم. خواب می‌بینم با کفش سبک تابستانی، در جنگلی افسانه‌ای گردش می‌کنم

که، درختان آن، میلیون‌ها سال پیش، از ستاره «وو-وو» به زمین آمده‌اند و از آن زمان تا کنون بی آن که دیده شوند، در اطراف زمین حیران و سرگردان‌اند. (البته، تنها کسانی نمی‌توانند آن‌ها را ببینند که توانائی فرو رفتن در دنیای خواب را ندارند. ولی من، از جمله مردمان خوشبختی هستم که به این جهان راه پیدا کرده‌اند.) من زنده‌ام و در جنگلی گردش می‌کنم که درختان آن چشم ندارند ولی می‌بینند...  
درخت به من گفت:

- تو نباید تعجب کنی که، هر کسی می‌تواند با فکر خودش صحبت کند. مگر شما هیچ وقت، در خواب، با اسب جادویی صحبت نکرده‌اید؟

- صحبت کرده‌ام.

- و مگر آن را زین نکرده‌ای؟

- چرا، زین کرده‌ام.

- مگر به تو نگفته است که می‌خواهد تو را، با سرعت باد و خیال،

به جایی ببرد که قصر «اژدها» در آن جاست؟

- چرا گفته است.

- تو چه گفته‌ای؟

- گفته‌ام که با سرعت خیال بروم.

- بسیار خوب، اگر بر بال خیال سوار شویم، می‌توانیم از

ستاره‌ای به ستاره دیگر برویم.

من زنده‌ام... و اگر بخواهم، می‌توانم با سرعت خیال، از

ستاره‌ای به ستاره دیگر سفر کنم. از درخت پرسیدم:

- دختران ستاره «وو-وو» قشنگ‌اند؟

- بله، بله، خیلی قشنگ!

- می‌توانم خودم را به آن‌ها برسانم؟

- در خیال... فقط در خیال... والا هرگز.

من، تنها از یک درخت می پرسیدم، ولی درخت های جنگل، با هم پاسخ می دادند. و با همه و به صدای بلند می گفتند:

- هرگز... هرگز... هرگز...

ولی این وضع مرا نترسانید. من هم، مثل هر آدمی، معنی واژه «هرگز» را می دانم. (هرگز مرده زنده نمی شود. هرگز عشقی که نابود شده، دوباره جان نمی گیرد. هرگز...) با همه این ها، از خوابم خوشم نیامد. بخش بزرگی از آن، با واژه «هرگز» پر شده بود. انگشتم را به طرف دهانم بردم، آن را گاز گرفتم و آن قدر فشار دادم تا مزه خون را حس کردم. همیشه و هر وقت بخواهم از دنیای خواب به دنیای واقعی برگردم، همین کار را می کنم. درد، همیشه مرا از دروازه طلائی، دروازه ای که زندگی خاکی و حقیقی مرا از زندگی پرهیجان و افسانه ای خواب جدا می کند، می گذراند و...

مرده ها... آنها را در جنگل باقی گذاشتیم... میگه نوش می نالید.

تکانی خوردم و پرسیدم:

- چرا ناله می کنی میگه نوش؟ درد داری؟

- گلوله... آن را حس می کنم... استخوان را متلاشی کرده

است...

- ولی آنها که مرده اند و در جنگل تنهایشان گذاشته ایم، چیزی

حس نمی کنند... دردی ندارند.

پرستار خندید. میگه نوش با بدجنسی گفت:

- با مرده هایی که در جنگل اند، چه کار دارم؟ من که آنها را

نکشته ام.

طوری صحبت می کرد که، گویا، از واقعیت جریان اطلاع دارد. آشتی جویانه گفتم:

- بله درست است. تو زنده ای، وضع تو، هیچ ربطی به وضع آنها ندارد. تو زنده ای، ولی آنها مرده اند. نه، آنها به زندگی دیگری نرسیده اند، آنها مرده اند. و مرگ سیاهی است. مرگ، تاریکی و ظلمت است، بدون هیچ روزنه ای، بدون هیچ نوری... بدون هیچ پرتوی... سیاه... ظلمانی...

ولی من از کجا می دانم که مرگ چیست! مگر من مرده ام و بعد دوباره زنده شده ام؟ من هیچ وقت نمرده ام و، بنابراین، هرگز عمر دوباره پیدا نکرده ام. وقتی بمیرم، هیچ دلم نمی خواهد دوباره زنده شوم. همین یک بار زندگی، از سرم هم زیاد است. با وجود این، آیا یک زندگی، خیلی کم نیست؟

زوزه جنون آمیز باد ادامه داشت، ضربه باران را بر پنجره ها می شنیدم. بعد، صدایی به گوشم خورد. ولی تنها به نظرم رسیده بود... وهم بود و خیال... پیش خود تجسم کردم که، چگونه باد در جنگل زوزه می کشد. چطور باران می ریزد و مرده ها را می شوید... چشم مرده نمی بیند... قلب مرده نمی زند... همه موضوع همین است. قلب مرده طپشی ندارد. باران بر مرده های داخل جنگل می بارد، آنها دو نفرند. نمی دانم چرا به نظرم رسید، هزاران مرده در آن جا است. در جنگل، باد می غرد و باران فرو می ریزد... می شد من به جای آنها باشم. مگر به طرف من تیراندازی نکردند؟ به آ روش هم تیراندازی کردند. ولی به او آسیبی نرسید، سیگه نوش را از زانو زخمی کردند. نکند سیگه نوش بمیرد؟ دست کم، لنگ شده است. شاید پایش را ببرند و به یک «نیمه انسان» تبدیل شود. آدم بدون پا به چه درد می خورد؟

به کسی که پایش را از دست داده است، چه غرامتی می‌توان داد؟ و زندگی! برای زندگی چه غرامتی می‌توان پرداخت؟ مربوط به آن است که کدام زندگی باشد...

ناگهان پرستار به حرف آمد:

- خوب، درباره چی صحبت می‌کردم؟ آهان... درباره حرف‌ها و شایعه‌های مسخره و احمقانه... بله، چه شایعه‌هایی... چه حرف‌هایی... خیلی چیزها شنیده‌ام... و خیلی بیشتر از آن، دیده‌ام... ماه‌های آخر جنگ در «تاتراخ» بودم. با برادرم روبه‌رو شدم. هیچ انتظارش را نداشتم... برادر تنی‌ام... سرباز بود... سرباز ساده... صبح بود که او را دیدم. و در همان روز، نزدیکی‌های غروب، او را کشتند. تیر لعتی! بدن بی‌جان‌ش را روی علف‌ها پیدا کردم. جوان زیبایی بود، با سبیل‌های سیاه... و حالا، مگس‌ها، دور و بر صورت او چرخ می‌زدند... این سرنوشت هر کسی است که می‌میرد. حتماً فکر می‌کنی خیلی گریه کردم. ولی اشتباه می‌کنی. آن قدر کشته دیده بودم که، با دیدن جسد برادرم، جایی برای گریه کردن نداشتم. آه از این عادت! آدمی زاده، به همه چیز عادت می‌کند. آدم‌ها قلب ندارند.

اگر من مرده بودم، احتمالاً فیلی مونا یا یکی از خواهرانم، برایم گریه می‌کرد. ولی حالا زنده‌ام... جای گرمی دارم. در محل شورای روستای «اورله‌وینت»! ولی می‌شد در جنگل بمیرم و، آن وقت، روی برگ‌های خیس و گندیده‌ای که زمین را پوشانده‌اند، افتاده بودم... بودن... نبودن... بودن...

باران و باد...

باران و باد...

باران و باد...

باد از کجا می آید؟ وقتی بچه بودم می گفتند: از آخر دنیا. آخر  
دنیا کجاست؟ کسی نمی دانست آخر دنیا کجاست، چرا که دنیا  
آخری ندارد... بله، دنیا آخر ندارد...

دنیا بی پایان است.

جهان را مرزی نیست.

ولی زندگی، پایان دارد...

با وجود این ممکن است برای دنیا هم، پایانی باشد. اگر این طور  
است، باید به سرعت خود را به آن جا برسانیم، پنجره را بگشاییم و به  
پشت این «پایان» نگاه کنیم: در آن جا، دورتر از «پایان» چه چیزی  
وجود دارد؟ و اگر به آن جا بررسی و از انتهای دنیا، از مرز پایانی  
دنیا، دورتر را بنگری و به نظاره آن چه در آن طرف «پایان»  
می گذرد، بنشینی، آن وقت آقای من، آن وقت رفیق من، آن وقت...

دنیا پایانی ندارد

جهان بی مرز است

ولی زندگی، پایان دارد...

آیا فیلی مونا می داند در جنگل کشته نشده ام و، به تصادف نجات  
پیدا کرده ام؟ فیلی مونا در میان باد و باران، به سرعت خیال، زمین را  
دور زد و پیش من آمد. راستی فیلی مونا کجاست؟ همین جا، در کنار  
من... دارد یکی از ترانه های دوران بچگی را می خواند؛ ترانه ای که  
تنها برای تمرین زبان و بدون توجه به معنای واژه های آن، درست شده

است و تقریباً همه بچه‌ها بلدند :

اتل متل توتوله

گاو حسن چه جوړه

.....

- راستی اگر جهان پایانی دارد، بعد از آن و دورتر از آن چیست؟
- خیلی سوال می‌کنی فیلی بهتر است به جای آن، لب‌هایت را به من بدهی تا بیوسم.
- نمی‌دهم.
- چرا؟
- برای این که مدت‌هاست لب‌هایم خشک شده‌اند.
- لب‌های من هم خشک شده‌اند... با وجود این... بده...
- نمی‌دهم.
- چرا؟
- برای این که لب‌هایم تلخ‌اند...
- خوب، لب‌های من هم تلخ‌اند...
- دنیا بی‌پایان است.
- جهان را مرزی نیست.
- دنیا بی‌مرز و بی‌پایان است...

- ولی زندگی که پایان دارد؟
- زندگی هم، در واقع، مرزی ندارد.
- پس من و تو هرگز نمی‌میریم؟
- نه فیلی، ما می‌میریم. مرگ به سراغ من و تو هم می‌آید...

دیرتر یا زودتر، چنین روزی می‌رسد. جلو آن را نمی‌شود گرفت، فیلی.

- پس چرا گفتم زندگی آخر ندارد؟

- من و تو می‌میریم فیلی، ولی زندگی ادامه پیدا می‌کند. آدم‌های دیگری، زندگی را ادامه می‌دهند... درخت‌ها زندگی می‌کنند... علف‌ها زندگی می‌کنند... پرنده‌های آسمان زندگی می‌کنند... جانوران هم، در کوه‌ها و دره‌ها، در دریاها و اقیانوس‌ها، زندگی می‌کنند... زندگی می‌کنند... زندگی ادامه پیدا می‌کند...

- پس فقط ما دو نفر می‌میریم؟

- نه فیلی، بقیه هم می‌میرند.

درخشش چشم‌های او را می‌دیدم. آیا نشانه شادی بود؟ چه قبل از ما و چه بعد از ما، دیگران هم می‌میرند. کسی نمی‌تواند از مرگ بگریزد.

باد، لحظه به لحظه شدیدتر می‌شد و چهارچوب پنجره را بیشتر می‌لرزاند. باران به خصوص در پشت پنجره، طوفانی‌تر به نظر می‌رسید. ظلمت، روستای «اورله‌وینت» و تمامی زمین را در خود فرو برده بود. تنها، چراغی که از سقف آویزان بود، می‌سوخت و آروم را که در خواب ناله می‌کرد، و سیگه‌نوش را که به خواب نرفته بود و با درد و ناامیدی می‌جنگید، روشن می‌کرد. ده‌زیای پرستار هم، با سیگاری که بر لبش می‌لرزید، خوابید.

- فیلی...

- بله.

- می‌خواستم چیزی بگویم...

- بگو.



- نه، نمی گویم... مدت ها پیش... شاید هم خیلی نگذشته باشد... ابری از بالای روستا گذشت. درناها، که در کنار هم مثلث هایی را درست کرده بودند، از زیر آن گذشتند. صدای آنها را می شنیدم. به مهاجرت می رفتند یا از جایی آمده بودند؟ بهار بود یا پاییز؟ یادم نیست...

فیلی خودش را به من چسباند و پرسید:

- چرا وقتی جوان بودم، دوستم نمی داشتی؟ چرا با من ازدواج نکردی؟ اگر دوستم می داشتی و اگر با من ازدواج کرده بودی، زندگی ما جور دیگری شده بود؛ همه زندگی ما...

باران و باد...

باران و باد...

باران و باد...

باد برای چه نعره می کشد، در حالی که کسی، این را، از او نخواسته است؟ برای چه باران وقتی می آید که کسی او را دعوت نکرده است؟ و چرا، وقتی که همه منتظر باران هستند، نمی آید؟  
- همه زندگی ما، تقریباً همه زندگی ما گذشته است فیلی. مثل شعله ای سوخته است. چیز کمی مانده، خیلی کم فیلی...

- چقدر مانده؟

- نمی دانم. ولی حس می کنم، هنوز اندکی مانده است فیلی...  
وقت کمی داریم، خیلی کم...

صدای خروس، از جایی کنار روستا بلند شد. نیمه شب نزدیک می شد. همراه خروس ها، سگ ها هم بیدار شدند و شروع به پارس کردند. یکی از نگهبانان شب، تیرهوائی خالی کرد.

- فیلی، می‌خواهم تو را بیوسم. تو این را نمی‌فهمی؟ سال‌های کمی برای ما مانده است... خیلی کم فیلی... درست به همین خاطر، می‌خواهم تو را بیوسم فیلی... به همین خاطر...  
- تو مرا بوسیده‌ای، یک بار مرا بوسیده‌ای و، همین، برای من کافی است...

یواش صحبت می‌کردیم. فیلی به من چبیده بود و من، شانه‌های او را نوازش می‌کردم. با نوازش من تکان می‌خورد و بدنش می‌لرزید. زمزمه او را شنیدم.

- هیچ کس مرا این طور ناز نکرده است... هیچ کس... و هیچ وقت... چرا نازم می‌کنی؟

- نمی‌دانم فیلی... و خودم هم نمی‌دانم چرا... فقط این را می‌دانم که دلم می‌خواهد تو را ناز کنم...

- فقط همین... دلت می‌خواهد ناز کنی... فکر می‌کردم... نه، چیزی فکر نمی‌کردم...

صدایش، بوی تأسف و ناامیدی می‌داد. بلند شد و کنار پنجره رفت. به بیرون نگاه می‌کرد. پشت پنجره، باد زوزه می‌کشید و درخت‌ها را به تعظیم وامی‌داشت. باد زوزه می‌کشید و باران همه‌می‌کرد.

باران و باد...

باران و باد...

باران و باد...

دوباره پیش فیلی مونا رفتیم. خواستم او را بغل کنم. ولی او، مرا عقب زد.

- نه نمی‌خواهم، نمی‌خواهم مرا بغل کنی...

با اندوه گفتم:

- بسیار خوب، بسیار خوب. نمی خواهی. عیبی ندارد. آدم، بدون بوسیدن هم، می تواند زندگی کند. آدم، بدون عشق هم، می تواند زنده باشد...

فیلی مونا تأیید کرد:

- بله، بی عشق هم می توان زندگی کرد. ولی تو آن را زندگی می نامی؟ این جور زندگی، بهتر است اصلاً نباشد... اورزو را به خاطر داری؟  
- بله، البته.

- در شش سالی که با آن ارمنی پیر زندگی کرد، شش بچه آورد: سه پسر و سه دختر. وقتی بچه ششم را زایید، ارمنی او مرد. او مرد، در حالی که حتی یک بار اورزو را نبوسیده بود... حتی یک بار... شش بچه به دنیا یاوری و، آن وقت، حتی یک بار هم تو را نبوسد...  
در مدرسه روستای مغل تولدم «اومیدا»، نه تنها با فیلی مونا، با اورزو هم در یک کلاس بودم. فیلی مونا دختر دهقان فقیری بود، در حالی که اورزو:

حیات بزرگ و آراسته‌ای، در کنار نهر روستا وجود داشت، باغی با درخت‌های گوناگون میوه: سیب و گلابی، توت و گردو... در این حیات زیبا و خوش منظره، خانه وسیع آهنگر قرار داشت، با پنجره‌هایی بزرگ و روشن و همیشه تمیز. آهنگر در حرفه خود استاد بود، ولی منزل، با تلاش همسرش اداره می شد. زنی بود بلند قامت، با موهایی روشن و چشمانی آبی. از جای دوری آمده بود و او را با نامی صدا می کردند که من به یاد ندارم: چیزی شبیه «هدهدی» یا «نانا». ولی چشمان آبی آسمانی و درخشان او را، هنوز به یاد دارم. چشمان

آسمانی او، چنان می‌درخشید که هرگز، در زندگی خود، نظیر آن را ندیده‌ام. موهای همسر آهنگر زرد بود و رنگ جو رسیده را به یاد می‌آورد... دختر او، که در مدرسه ما درس می‌خواند، مثل مادرش موهایی طلایی و چشمانی آبی داشت. به همین مناسبت، او را اورزو صدا می‌کردیم.<sup>۱</sup> او هم از این اسم ناراحت نبود و حتی آن را دوست داشت. این نام، طوری روی او باقی ماند که تقریباً هیچ کس، او را با نام اصلی‌اش صدا نمی‌کرد.

وقتی مدرسه را تمام کردم، از روستای محل تولدم بیرون آمدم و، بعد از جنگ، در سال هیجده، به آن برگشتم. آلمانی‌ها را بیرون ریخته بودند، مردم کشتارها را از یاد برده بودند و زندگی، بر مدار عادی خود، جریان داشت. هر وضعی که پیش آید، سرانجام دیر یا زود، زندگی روال عادی خود را از سر می‌گیرد. وقتی برگشتم، اورزو دوشیزه<sup>۲</sup> بالفی شده بود. هیجده ساله بود، هیجده سال کامل. زیبایی او، زبانزد هر محفلی بود. در روستاهای مختلف، به خاطر او، شب‌نشینی تشکیل می‌دادند. جوانان با اسب می‌آمدند، در خانه آهنگر را می‌زدند و می‌پرسیدند:

- آیا شازده خانم اورزو، با ما به «کاراوانتس»، به مجلس رقص، می‌آید؟

و مادر او پاسخ می‌داد:

- خواهش می‌کنم، چه دلیلی دارد که نیاید؟

• - ممکن است از شازده خانم اورزو خواهش کنیم؛ به مجلس رقص، در «وودا کارول» تشریف بیاورند؟  
- با کمال میل...

۱ - «اورزو»، در زبان رومانیایی، یعنی «جو».

و جوانان به روستاهای دیگر خبر می‌دادند:

- خانم اورزو، از روستای «اومیدا»، در مجلس رقص ما شرکت می‌کند...

- همان دختر آهنگر، که جهیزیه‌ای فراوان دارد...

- کسی که با دختر آهنگر عروسی کند، نانوش توی روغن است... صاحب کلی پول می‌شود...

دختر آهنگر، به همه شب نشینی‌ها و مجلس‌های رقص جوانان می‌رفت، ولی نه به تنهایی، مادرش، همیشه همراه او بود و چشم از او بر نمی‌داشت.

- دختر من باید به مردی شوهر کند که پاک و بی‌آلایش باشد...

- خوب، او را به چه کسی شوهر می‌دهید؟

- صبر کنید تا ببینید.

جوانان بسیاری، برای خواستگاری، به منزل آهنگر می‌رفتند، ولی هیچ کدام پدر و مادر همسر آینده خود را نمی‌پسندیدند و یک روز...

یک روز، مرد سیه چهره‌ای که شبیه ارمنی‌ها بود، در خانه آهنگر را زد، او دیگر جوانی خود را پشت سر گذاشته بود، صورتی اصلاح نشده و لباسی نامرتب داشت و جای آبله، در صورتش، پیدا بود. پیرزن سیلوئی، با چشمان سیاه و نافذ، همراه او بود.

خود آهنگر در را باز کرد.

- با کی کار دارید؟

پیرزن سیلو پاسخ داد:

- با شما. شنیده‌ایم شما تصمیم دارید، دخترتان را شوهر بدهید ما

هم آمده‌ایم عروس خود را ببینیم.

آهنگر از پیرزن پرسید:

- شما نوه دارید؟

- نوه؟ من یک پسر دارم. داماد.

پسرتان کجاست؟

- کجاست؟ همین جا، همراه من.

آهنگر کم مانده بود عقل خود را از دست بدهد. ولی او، آدم مؤدبی بود و پیرزن و پسرش را به درون خانه دعوت کرد، هیچ کس نمی‌داند در آن جا چه پیش آمد. تنها این را می‌دانند که، دو هفته بعد، عروسی برپا شد. دوشیزه اورزو، اورزوی زیبا و ثروتمند، همسر آقای هاکوپ شد که در بازار شهر «روشی ده‌وه‌ده» دکانی داشت. پدر اورزو، بلافاصله بعد از عروسی، خانه و باغ و آهنگری خود را فروخت و همراه با همسرش، به شهر، پیش دامادش رفت. و دو ماه بعد، هر دو مردند، هم آهنگر و هم همسرش، زنی با چشمان درخشان و آسمانی و اسمی نامأنوس که به یاد ندارم. مرگ آنها خوفناک بود. هر دوی آنها را گربه‌هاری که در خانه داماد زندگی می‌کرد، گاز گرفته بود. در آن سال‌ها، اغلب به «روشی ده‌وه‌ده» می‌رفتم و اورزو را می‌دیدم. همیشه حامله بود. در برابر سلام من، سرش را با غرور تکان می‌داد: به شکم خود می‌بالید.

در شش سال شش بچه زایید. و بعد، ناگهان شوهرش مرد و او بیوه شد. در شش سال، شش بچه. کدام زن می‌تواند، با این وضع، ریخت و قیافه خود را از دست ندهد؟

- میثا، غروب پیش من بیا...

او هنوز، مثل دوران مدرسه، مرا میثا صدا می‌کرد.

- نمی‌توانم خاله اورزو، خیلی کار دارم.

- می خواهم تو را به سیگار دعوت کنم، سیگارهای ممتازی که از شوهرم باقی مانده...

- ممنونم خاله اورزو، من سیگار نمی کشم...  
همه زن ها، در طول زمان، زیبایی و جذابیت خود را از دست می دهند. همه زن ها، وقتی به سن معینی برسند، به شکل خاله ها در می آیند... و چقدر عجیب است که من، دوست مدرسه ای خود را خاله می نامیدم: خاله اورزو...

پرستار ده زیا، یک باره از خواب پرید و پرسید:

- خیلی خوابیدم؟

- فقط چند دقیقه.

- به نظرم رسید، تمامی شب را خوابیده ام. حتی خواب هم دیدم...

- آدم وقتی خواب می بیند، خیال می کند خیلی خوابیده است.

چی خواب دیدی؟

- یادم نیست... گرچه... بله یادم آمد... خواب دیدم دوباره در

جنگ هستم. البته نه در جبهه، در جایی پشت جبهه... در درمان گاه،

زخم بندی می کردم... و عجب این است که زخم، کاملاً شبیه زخم رفیق

سیگه نوش بود - در زانو...

- معمولاً خواب برداشتی از زندگی است و با آن مخلوط می شود.

اغلب به دشواری می توان فهمید، خواب کجا تمام می شود و واقعیت از

کجا آغاز شده است.

ده زیا حواسش به من نبود. به طرف سیگه نوش رفت و، بدون این

که چیزی بگوید، به او نگاه می کرد. من هم به سیگه نوش نگاه کردم و

دچار شگفتی شدم. چهره اش تغییر کرده بود، مثل این بود که چند سال

پیر شده است. لب‌هایش نازک و رنگ‌پریده بود. گونه‌هایش، حالت سرخی تب را داشت. چشمانش بسته بود، ولی اطمینان نداشتم که خوابیده است. ده‌زیا گفت:

- وضع بدی است. دارد می‌موزد.

میگه نوش نخواید بود و این حرف را شنید.

- پرستار، راستش را بگو. حال خیلی بد است؟ می‌خواهم حقیقت

را بدانم.

پرستار، مثل هر پزشکی، از این پرسش خوشش نیامد. با حالتی

شرم زده گفت:

- نه، نه، هنوز حالت بحرانی نیست... ولی خوب بود شما در

«ته‌لیو» باشید... زیر نظر یک دکتر واقعی... با داروهای مناسبی که

در اختیار دارد. باید با دارو جلو عفونت را گرفت...

- تب دارم؟

- خوب، این طبیعی است... فکر می‌کنم سی و هشت یا سی و

نه... چیزی نیست... از این بدتر هم دیده‌ام... بیماری را به یاد دارم

که در تب چهل و یک درجه می‌سوخت...

- بر سر او چه آمد؟

- چیزی نشد... یعنی، البته، او مرد... مرد، همین. چیز دیگری

نشد...

دوباره، به یاد دوست دوران کودکیم، اورزو افتادم. مثل مادرش،

چشمان آبی آسمانی داشت. مادرش، این زن عجیب بیگانه، از جای

دوری به روستای ما آمده بود و بعد، با گاز یک گربه‌ها را مرد. این زن

چشم آبی، کی مرد؟ وقتی گربه‌ها را گاز گرفت، یا قبل از آن؟

من، این‌ها را نمی‌دانم. ظاهراً، مثل شوهر آهنگرش، بعد از گاز



گرفتن گریه مرد. ولی آنها، خیلی قبل از آن، مرگ خود را زمینه چینی کرده بودند. در همان لحظه‌هایی که با ارمنی میان سال، درباره شوهر دادن دختر خود، به گفت و گو نشسته بودند، به مرگ خود رأی دادند. خیلی‌ها اوردزو را می‌خواستند. ولی پدر و مادرش کسی را ترجیح دادند که، با پناه گرفتن در منزل او، به سوی مرگ رفتند.

- چطور شد اوردزو که با این ارمنی ازدواج کردی؟

- ای... .

- او شش بچه به تو داده است.

- بله، شش تا. شب‌ها، در تاریکی شب، آنها را به من داده است.

- با تو عشق بازی نمی‌کرد؟ تو را نوازش نمی‌کرد؟

- نه، عشق بازی نمی‌کرد.

- نورا نمی‌بوسید؟

- نه، نمی‌بوسید.

اوردزو آه می‌کشید. بعد گریه می‌کرد. آه می‌کشید و گریه

می‌کرد.

- اوردزو، چرا گریه می‌کنی؟

- برای این که هاکوپ من مرد، ولی حتی یک بار مرا نبوسید.

دوستم نمی‌داشت. هر چه بین ما وجود داشت، تنها در شب بود، در

تاریکی، بدون هیچ عشقی، بدون هیچ بوسه‌ای...

کنار پنجره می‌روم و پیشانی‌ام را به شیشه می‌چسبانم. شیشه پنجره

خنک است، ولی پیشانی من می‌سوزد... مرده‌هایی که در جنگل‌اند،

آنها مرده‌اند. خیلی از آدم‌ها مرده‌اند. آنها در بین ما نیستند....

ولی من زنده‌ام... سبگار می‌کشم... قلب می‌زند... من زنده‌ام.

غروب، وقتی به «اورله‌وینت» رسیده بودیم، رئیس شورا گفته بود، صبح چند نفر به جنگل می‌فرستد تا کشته‌ها را پیدا کنند و به ده بیاورند. همسرش، که این حرف‌ها را شنیده بود، بعد از خوابیدن شوهرش، پیش زن‌هایی که بیوه شده بودند، رفت و خبر تلخ را به آنها داد:

- شوهرانتان کشته شده‌اند!

- کجا؟ چگونه؟

- در جنگل. در تیب شرقی تپه بزرگ. آنها به طرف کمبوست‌ها تیراندازی کردند، کمونیست‌ها هم از خود دفاع کردند و آنها را کشتند.

بیوه‌ها به سرعت لباس پوشیدند و پیش قوم و خویش‌هایشان رفتند. حدود بیست نفر، شاید هم بیشتر، جمع شدند. مرده‌ها چراغ ده‌متی برداشتند و برای پیدا کردن جسد مرده‌ها، به طرف جنگل رفتند. وقتی رئیس شورا از جریان مطلع شد، فوراً لباس پوشید و به محل شورا آمد. می‌خواست بداند، چه باید بکند: آیا صلاح است در کار مداخله کند؟ آروش به آرامی گفت:

- نه، شما دخالت نکنید. بگذارید خودشان کارشان را انجام دهند. اگر جسد‌ها را پیدا کردند و به ده آوردند، چه بهتر. شورا را از وظیفه خود آزاد کرده‌اند.

دوباره صدای خروس از جایی بلند شد. و پشت سر آن صدای خروس‌های دیگری... به ساعت نگاه کردم: نیمه شب بود. آروش دوباره خوابید. میگه‌نوش، مثل قبل، با درد خود می‌جنگید و در تب می‌سوخت. ده‌زیا تلاش می‌کرد، با تنها امکان خود، به او

کمک کند. تکه پارچه خیسی را مرتباً روی پیشانی او می گذاشت. در میان باد و باران تمام نشدنی، همه‌ای به گوشم خورد. جمعیت در خیابان حرکت می کرد. میگه نوش هم متوجه ازدحام شد و گفت:

- اگر تصمیم گرفتید بیرون بروید، اسلحه‌تان را فراموش نکنید. می‌خواستم در سالن را باز کنم که میگه نوش فریاد زد:  
- آ روش را بیدار کنید! نارنجک‌ها را هم دم دست بگذارید، ممکن است به دردتان بخورد.

ولی آ روش خودش بیدار شده بود، خمیازه‌ای کشید، لباس مجاله‌اش را صاف کرد و همراه با لجنه تلخی گفت:  
- اریاب‌ها!... مرنجمن لعنتی! نگذاشتند سیر خواب شویم... دیگه چه شده؟

میگه نوش، که با وجود تب تند به هوش بود، توضیح داد:  
- بیوه‌ها. زن‌ها و قوم و خویش‌هایشان... از جنگل برگشته‌اند... همراه با جسد‌ها... بهانه خوبی برای یک نمایش سیاسی علیه ما...

آ روش تأیید کرد:

- بله، بهانه فوق‌العاده‌ای برای تبلیغ. تنها احق‌ها از چنین بهانه‌ای استفاده نمی‌کنند... ولی آنها احق نیستند.

من به راه افتادم؛ آ روش هم پشت سر من آمد. به جلوخان محل شورا رفتیم. شبی تاریک و اندوه‌بار بود. صدای گریه و شیون زن‌ها، به روشنی شنیده می‌شد. دل‌ش‌ها را پر از آشوب و اندوه کرده بودند.

به زودی سر و کله تشییع‌کنندگان پیدا شد. در جلو، مردانی با فانوس‌های روشن حرکت می‌کردند. در پرتو فانوس‌ها متوجه شدیم،

جمعیت خیلی بیشتر از آن است که رئیس شورا حدس زده بود: دست کم چهل نفر بودند. بعضی‌ها اسلحه هم داشتند.

در نزدیک محل شورا جمعیت متوقف شد. زنهایی که زاری می‌کردند، خاموش شدند. برای چند لحظه، تنها صدای ریزش باران و هوهوی باد می‌آمد. بعد جمعیت به آرامی کنار رفت و ما نعش‌کش دستی را دیدیم که، با آن، جسد مردگان را حمل می‌کردند.

- شما شوهران ما را کشتید!

- حالا چطور زندگی کنیم؟

- نان آوران ما را کشتید!

صدای مردان را هم می‌شنیدیم: دشنام بود و تهدید. باد فریاد آنها را می‌گرفت و به تمامی روستا می‌رساند. هرگز آدمی خرافاتی نبوده‌ام، ولی دشنام‌ها و نفرین‌های زن‌ها، آرامش مرا به هم زده بود:

- الهی در آتش جهنم بسوزید!

- لعنت خدا بر شما - آدم‌کش‌ها!

نفرین زن‌ها، در میان دشنام‌ها و فریادهای مردان خشمگین، غرق می‌شد. جمعیت نزدیک‌تر می‌آمد. ولی ما دیگر تنها نبودیم. در کنار ما سه مرد ایستاده بودند که شل نمادی تیره‌ای بر دوش و تفنگی در دست داشتند. و نمی‌دانم از کجا آمدند و جلو ما ایستادند. این‌ها، همان هنیزه‌هایی بودند که از محل شورا محافظت می‌کردند. یکی از آنها کمی صبر کرد و وقتی فریادها اندکی فرو نشست، با تمام وجود خود فریاد کشید:

- چرا به ما آدم‌کش می‌گویید؟ چه کسی در جنگل تیراندازی

کرد؟ ما یا شما؟ چه کسی تیراندازی را آغاز کرد، ما یا شما؟

- شما... شما...

- آه!... دروغ گوها!...

- شماها!... فقط شماها گناه کارید!...

- نه شما!

از میان جمعیت، کسی به هوا شلیک کرد. هینژها هم بلافاصله پاسخ دادند.

آروش خودش را به جلو رسانید و فریاد زد:

- سر جای خود بایستید! مگر عقلمندان را از دست داده اید؟ دو

کشته کافی نیست؟ فوراً ساکت شوید، والا...

آروش نگفت، اگر جمعیت ساکت نشود، چه خواهد شد. ولی ظاهراً، کسانی که در آن جا جمع شده بودند، آروش را به خوبی می شناختند. همه مردم «ته لبو» آروش را می شناختند.

از میان جمعیت، کسی آشتی جویانه گفت:

- بسیار خوب، کافی است! بیایید مرده ها را ببریم...

و دیگری با او هم آواز شد:

- بله، بله، برویم. این شوخی ها خطرناک است، ممکن است به همه

ما تیراندازی کنند...

جمعیت قبول کرد. مردم خسته بودند و نمی خواستند ماجرای

تازه ای پیش آید.

زن ها دوباره زاری خود را سردادند و جمعیت دوباره، زیر حق

حق اندوه بار آنها به همه افتاد. مرده ها را به منزل بردند...

همراه با هینژها به ساختمان برگشتیم. سیگ نوش با نگاهی ملامت

بار، از ما استقبال کرد. پرسید:

- چند نفر بودند؟

من جواب دادم:

- سی - چهل نفر

- دو نارنجک...

از صدای سیگه‌نوش، می‌شد خشم تند یک انسان رنج‌کشیده را احساس کرد. او ادامه داد:

- فقط دو نارنجک! بیشتر هم لازم نبود... مناسبم که از کار افتاده‌ام...

آروش، با قیافه‌ای محکوم‌کننده، به او نگاه کرد و گفت:

- هیچ تأسفی ندارد... کاری نکردتد، فقط فریاد می‌زدند. بعد هم به آرامی به خانه‌هایشان رفتند. چرا بی‌جهت دعوا راه بیندازیم؟ تو خیلی بهتر از من، این قانون را می‌دانی که: هرگز از اسلحه استفاده نکن، مگر برای دفاع از جانت.

سیگه‌نوش با همان لحن قبلی گفت:

- کاملاً بی‌معنی است! هر قانونی را می‌توان جورهای مختلفی تفسیر کرد...

روشن بود که آروش می‌خواهد موضوع صحبت را عوض کند. ولی یکی از هنیزها، دخالت کرد. جوانی بود بلند قامت و اندک کمی خمیده، چهره‌نازیبا و پیشانی کوتاه او، مثل همه‌ی هنیزها، نشانه‌ی استواری او بود. هنوز خیلی جوان بود، ولی معلوم شد، در جنگ هم شرکت کرده است. به آروش گفت:

- منظورت را نمی‌فهمم. بین ما، جنگ طبقاتی وجود دارد یا نه؟ اگر به جنگ طبقاتی اعتقاد داری، چرا از امکانات ساده برای نجات از دست دشمن طبقاتی استفاده نکنیم؟ چرا آنها را تار و مار و نابود نکردیم؟ بهتر نبود...

آروش ابتدا لبخند زد، ولی بعد چهره‌ی خود را درهم کشید:

- هیچ حقی نداریم کسی را نابود کنیم. هیچ کس را... نباید

حقیقت را برای مردم توضیح دهیم و آنها را طوری قانع کنیم که، سر آخر، هوادار ما شوند. البته، به احتمالی، از دشمنان طبقاتی ما هم در بین این جمعیت بودند، ولی اطمینان دارم، تعداد آنها، خیلی کم بود. بیشتر آنها، اکثریت قاطع آنها، مردمی جاهل و بی سوادند که گمراه شده اند و نمی دانند چه کسی آنها را آلت دست خود قرار داده است. به چه مناسبت باید آنها را نابود کنیم؟ آنها، فردا با ما خواهند بود. بیشتر آنها، به ما خواهند پیوست.

سیگه نوش متوجه شد، زیاده روی کرده است. دست های بزرگ خود را روی سرش گذاشت و، برای این که از درد فریاد نکشد، دندان هایش را به هم فشرد و گفت:

- مثل این که حرارتم بالا رفته است؛ فکر نمی کنم، کمتر از جهل درجه باشد... در چنین حالتی، آدم ممکن است هر چیزی را بگوید. ولی بعد از یک روز، چیزی یادش نمی ماند...

همه ساکت شدند. فقط باد، همچنان در پشت دیوارهای نازک، زوزه می کشید و گاه به گاه، شیروانی کهنه ساختمان را می لرزاند. باران هم به آشوب خود ادامه می داد و ظلمت شب پائیزی را و همناک تر می کرد...

باد و باران...

باد و باران...

باد و باران...

چشمانم را بستم و دوباره به دروازه طلایی رسیدم:

- به من بگو اورزو، چطور شد با این مرد مسن ازدواج کردی؟

- پدر و مادرم را قانع کرد که پول زیادی دارد و می تواند مرا

خوش بخت کند. می گفت: همه زندگی من پول خواهد بود و پول. مرا در پول غرق می کند... و من، تسلیم نظر پدر و مادرم شدم.

- و خوش بخت بودی؟

- وقتی حتی یک بار هم مرا نبوسید، چطور می توان خوش بخت

بود؟

- ولی ظاهراً؟ سر در نمی آورم...

- چطور نمی فهمی؟ شوهرم در جوانی، تنها یک فکر و یک آرزو

داشت: پولدار شدن. شب و روز کار می کرد و پول خود را جمع

می کرد. وقتی متوجه شد، به اندازه کافی پول دارد، به فکر زن گرفتن

افتاد. پنجاه سال داشت که با من ازدواج کرد. قبل از من هم، با هیچ

زن دیگری رابطه نداشت. هیچ چیز نمی دانست. هیچ کاری از من

بر نمی آمد. فقط بلد بود پول جمع کند.

از پله بالا رفتم و به دکان بیوه آقای هاکوپ وارد شدم. روی تابلو

بد قواره بالای دکان، نوشته شده بود: «کالاهای مختلف». نیسروز

گرمی بود. شهر خلوت و ساکت بود. کسی در خیابان ها پیدا نمی شد.

تنها اوردزو در دکان نشسته بود: پشت پیش خوان و در انتظار مشتری.

ولی از مشتری خبری نبود...

اوردزو، بشقایی پر از گردو، روی پیش خوان گذاشت:

- گردوی درجه اول است. من خیلی دوست دارم. هم

خوش مزه اند و هم معطر. بفرمائید، میل کنید!

امتحان کردم. واقعاً خوش مزه بود. اوردزو ادامه داد:

- مادرم هم گردو دوست داشت. هاکوپ می خندید: «شماها

همه چیز را می خورید. یک خورده هم، برای مشتری بگذارید.»



ها کوپ من مهربان بود . مامان دوستش داشت من هم به او علاقه داشتم...  
- چرا مرد ؟ آن قدرها پیر نبود ، می توانست بماند و بچه هایش را  
بزرگ کند ...

اورزو دهانش را از گردو پر کرد ، مدتی آنها را جوید و بعد  
پاسخ داد :

- به خاطر قلبش مرد ، قلبش ضعیف بود . آن روز صبح ، مثل  
همیشه ، از خواب برخاست ؛ به حمام رفت و صورتش را تراشید . ریشی  
پر پشت و زبر داشت . مجبور بود هر روز آن را بتراشد . سمت راست  
صورتش را تراشیده بود که تیغ از دستش افتاد و خودش به زمین  
خورد . صدا را شنیدم و به طرف حمام دویدم . هر طوری بود او را به  
اطاق آوردم و روی رختخواب خواباندم . پیراهنش را باز کردم . حتی  
روی سینه اش آب پاشیدم ... ولی دیر شده بود ... او مرد ...  
دوباره دهان خود را پر و ، به آرامی شروع به جویدن کرد .  
ناگهان در باز شد و پسر بچه ای با صورت پر جوش ، نفس زنان به داخل  
پرید . کلاهی به سر نداشت و پابرنه بود .

- خاله اورزو ، مامانم مرا فرستاده یک شمع و یک قوطی کبریت از  
شما قرض بگیرم . برادرم واسیلی دارد می میرد . مامان می گوید ، موقع  
مردن ، باید شمعی در دست او باشد ...

اورزو پسرک را می شناخت . به عقب دکان رفت ، شمع و کبریت  
آورد و به پسرک داد ؛ بعد مثنی گردو برداشت و به طرف او گرفت .  
ولی پسرک قبول نکرد .

- می خواهم چه ، خاله اورزو ؟ برادرم واسیلی دارد می میرد . وقتی  
او بمیرد ، نمی تواند گردو بخورد . وقتی او نتواند گردو بخورد ، من  
چطور می توانم ؟

پسرک با شتاب از دکان بیرون رفت و در را باز گذاشت. می دیدم که چطور در خیابان می دود و پاهای برهنه اش گرد و خاک می کند.

اوردو به او نگاه می کرد و لبخند ضعیفی بر لب داشت:

- می ترسد برادرش بدون شمع بمیرد. این جا همه مردم خرافاتی اند. هیچ کس نمی خواهد، بی نور و بی شمع بمیرد... وقتی کسی خیال مردن داشته باشد، نزدیکانش یکی را پیش من می فرستند و شمع و کبریت قرض می گیرند. هیچ وقت آنها را رد نمی کنم. آنها قرض خود را فراموش نمی کنند و، هر وقت پولی در خانه پیدا شود، قرض خود را پس می دهند. پیش نیامده است، کسی قرض خود را فراموش کند، یا آن را نپردازد.

گردوها را می جوید و لبخند می زد.

- هاکوپ کی مرد؟

- شش ماه پیش، شاید هم هفت ماه...

- لباس عزا نمی پوشی؟

- نه مشتری ها دوست ندارند به مغازه ای بروند که مرده را به بادشان بیاورد. آنها دوست دارند، صاحب مغازه، بخندد و شوخی کند. بیچاره هاکوپ، مثل این که سرنوشت خود را می دانست به من سفارش می کرد: اگر قبل از تو مردم، نباید بیش از دو یا سه روز، لباس عزا پوشی. والا مشتری ها تو را ترک می کنند. البته من حرف او را گوش نکردم و یک هفته لباس عزا پوشیدم.

دوباره لبخند زد و دوباره دستش را به طرف بشقاب گردو دراز کرد.

- چرا گردو نمی خوری؟

- میلم نمی کشد .

- پس مجبورم به تنهایی آنها را بخورم . من از چاق شدن نمی ترسم  
هیچ وحشتی از آن ندارم .

و ناگهان شروع به خندیدن کرد . لیخندش نمی دانم به چه مناسبت ،  
مرا عصبانی می کرد ؛ ولی در برابر خنده اش ، بی تفاوت بودم .

- چه اهمیتی دارد که چاق شوم ؟ من که نمی خواهم دوباره شوهر  
کنم . شوهر نمی کنم ... شوهر نمی کنم .

- چرا ؟ تو هنوز جوانی . حتماً هاکوپ هم ، ثروت خوبی برایت  
گذاشته است !

- بله ، درست است . از پدر و مادرم هم چیزهایی مانده است ، ولی  
چه کسی حاضر است با زنی ازدواج کند که شش بچه دارد ؟ اگر هم  
چنین آدمی پیدا شود ، بدون شک آدم دیوانه ای است ...  
- با همه این ها ، ممکن است پیدا شود .

دوباره گردوها را در دهانش گذاشت . به آرامی و با حوصله  
می جوید . بعد گفت :

- شش بچه دارم . اگر هاکوپ نمرده بود ، شاید شش بچه دیگر هم  
می آوردم . شاید هم بیشتر ... از من خوشتر می آید ؟

غافل گیر شدم . انتظار این سؤال را نداشتم . نتوانستم خجالت خود  
را پنهان کنم ولی ناچار بودم پاسخ بدهم . زیر لب لندلند کردم :

- خوب ، البته ... تو مؤدب و شایسته ای . برای بیوه ای با شش  
فرزند ، حتی بیش از اندازه شایسته ای .

و هر دو خندیدیم حتی اوردو بیشتر از من خندید . می خواستم  
بدون هیچ تکلفی و به صدای بلند بخندم . ولی از عاقبت آن ترمیدم .

دوباره پسر بچه پابره نه ای که دنبال شمع آمده بود ، جلو در ظاهر

شد. گریه می کرد. پسرک بیچاره!

- برادرم واسیلی مرد. ماما نتوانست شمع را درست او بگذارد. مرده بود. حالا ماما مرا فرستاده، دو کیلو گندم، ۲۵۰ گرم شکر و کمی روغن قرض بگیرم می خواهد، برای برادر مرده ام، حلوا درست کند. نباید برادرم واسیلی را بی حلوا گذاشت. خاله اورزو، ماما خواهش کرد...

ولی اورزو حرف او را قطع کرد:

- خیلی خوب خیلی خوب، فهمیدم، گریه نکن دماغت را پاک کن وقتی پدر و مادرم مردند، این قدر گریه نکردم...  
از پسرک پرسیدم:

- مادرت چند بار زائیده است؟

- چهار بار. حالا می خواهد پشمی را بزاید... برادرم واسیلی مرد، ولی ماما دوباره بچه می آورد... ماما مرتب گریه می کند. ولی بابا گریه نمی کند. او هنوز چیزی نمی داند. بابا جای دوری، در ایستگاه کار می کند. وقتی شب به خانه بیاید، می فهمد...  
خاله اورزو، کالاهای قرضی را به پسر بچه داد. علاوه بر آن، یک شکلات بزرگ هم به او داد. پسرک آن را گرفت، ولی قبل از آن که در دهانش بگذارد، گفت:

- حتما شیرین و خوش مزه است... از وقتی برادرم واسیلی مرده، نمی دانم چرا، دهنم تلخ و بد مزه شده است. هنوز هم خیلی تلخ است...  
وقتی پسر بچه پابرهنه رفت، اورزو روایت مرگ پدر و مادرش را آغاز کرد. مرگی وحشتناک. آن ها از هاری مردند. قبل از مرگ، مجبور شده بودند، آن ها را بیندند. گفتیم:  
- هر مرگی وحشتناک است.

- نه، نه، این طور نیست...

اورزو، داستان مرگ پدر و مادرش را ادامه داد. البته، از گردوها هم غافل نبود. وقتی بشقاب گردو خالی شد، عقب مغازه رفت و یک بسته انجیر خشک با خودش آورد.

- بفرمائید! میل ندارید؟ چه بد... مجبورم همه را خودم بخورم.

اورزو لبخند زد. به نظرم رسید که می‌توانم به خاطر این لبخندهای بی‌معنی، او را بکشم. گفتم:

- کار من همین است. هر وقت از گردو سیر شدم، به طرف انجیر می‌روم. درست مثل زن‌های عرب... درست است که می‌گویند: جایی که انجیر می‌روید، فقط عرب‌ها زندگی می‌کنند؟

دوباره لبخند زد و من دوباره می‌خواستم او را خفه کنم.

- بله درست است. هنوز چیزهایی را که در مدرسه خوانده‌ای، فراموش نکرده‌ای؟

مدرسه!... و مغازه هاکوپ، با همه آن چه در آن بود، از برابرم ناپدید شد. شهر «روشی ده وه ده» هم ناپدید شد... خاله اورزو هم ناپدید شد... خدای من! خودم هم ناپدید شدم... ولی البته، نه به طور کامل. چشم‌هایم باقی مانده بود. خودم را نمی‌دیدم، ولی چشم‌هایم می‌دید. دروازه طلایی را می‌دیدم. به آرامی باز شد. پشت آن، راه‌های طلایی بود. جاده‌های طلایی، مرا به دوران کودکیم برد... جاده، به طرف مدرسه روستای «اومیدا» می‌رفت. هم کلاسی‌های خودم را می‌بینم و، در بین آنها، دوشیزه اورزو را. دخترک شادی، با چشمان آبی آسمانی روشن. دخترک مرتب و زیبایی، با لباس‌های روشن نیلی... معلم مرا صدا می‌کند. از من می‌خواهد شعر «گروهبانی از واسلو» را از بر بخوانم. دکلامه را آغاز کردم. ولی احساس

کردم، نگاهی نافذ و چشمانی آسمانی و روشن، به من دوخته شده است و ... واژه‌ها را از یاد بردم و زبانم بند آمد، معلم با ناراحتی پرسید:

- چه شد؟

و من تقریباً با گریه گفتم:

- نمی‌دانم.

معلم پیشنهاد کرد:

- می‌توانی بروی بیرون و کمی قدم بزنی ... شاید یکی از کمانت

را که کشته شده، به یاد آورده‌ای! همین‌طور است؟

- بله، به یاد پدر بزرگم افتادم.

- کی مرد؟

- نمی‌دانم ... قبل از این که به دنیا بیایم.

معلم خندید و به من اشاره کرد، می‌توانم بروم.

به حیاط رفتم چشمانم را پاک کردم و، در انتظار زنگ تفریح، با

ناراحتی شروع به قدم زدن کردم. صدای زنگ. وقت تنفس. به طرف

اوردو دویدم و دست او را گرفتم.

- چرا این طوری به من نگاه می‌کردی؟ چرا چشمانت تا این حد

شوخ‌اند؟

و پاسخی که انتظارش را نداشتم:

- برای چه می‌خندیدم؟ برای این که لباس‌هایت کهنه است. مگر

خودت نمی‌بینی؟ تو فقیرترین بچه کلاسی! نمی‌شود به تو نگاه کرد و

نخندید.

پائیز بود. نم باران می‌آمد. باد سرد ملایمی به صورتم می‌زد.

من فقیرترین بچه کلاس بودم ...

خوابیدم. روی صندلی، پاهایم یخ زده بود. سرما از شکاف‌های  
اطاق شورا به داخل می‌آمد. هیژهایی که در محل شورا مانده بودند،  
با پوستین و کفش ساقه‌نمدی خود، روی زمین خوابیده بودند.  
آروش هم خوابیده بود و ظاهراً، احساس سردی نمی‌کرد. ره‌زیای  
پرستار هم خوابیده بود. فقط سیگه‌نوش نخوابیده بود و، وقتی فهمید من  
بیدارم، ناله خود را فرو خورد و گفت:

- در زندگی، هیچ وقت، این طور درد نکشیده‌ام... زانوی  
لمنتی...

- پرستار را بیدار کنم؟

- نه، لازم نیست. نمی‌تواند کمکی بکند. هیچ کس و هیچ چیز  
نمی‌تواند به من کمک کند... به جز... خواهش می‌کنم سیگاری برایم  
روشن کن. شاید کمکی باشد...

بلافاصله سیگاری به او دادم. همان طور که کبریت روشن را جلو  
می‌بردم، دستم به پشانیش خورد. خیس و داغ بود.

- تب داری؟

- بله... صحبت در این باره بی‌فایده است.

دنیا پایانی ندارد...

جهان بی‌مرز است...

دنیا را نه‌ایتی نیست...

ولی زندگی، پایان دارد. زندگی هر انسانی، پایانی دارد.  
زندگی آن‌هایی که در جنگل کشته شده‌اند، پایانی داشت. زندگی  
کلمنت سیگه‌نوش پایانی دارد. زندگی من هم همین طور. و همه  
زندگی‌ها در روی زمین...

لیکو آروش بیدار شد. ره زیا هم بلافاصله بیدار شد. هینژها هم بیدار شدند. بخاری سرد شده بود و ده زیا به دنبال هیزم رفت. هینژها به خیابان رفتند، کمی راه بروند. من و آروش در اطاق ماندیم. ناگهان صدای عجیبی بلند شد. مثل این بود که سواری، در خیابان می تازد. سیگه نوش گفت، او هم صدای پای اسب را شنیده است. فوراً به خیابان رفتیم و متوجه شدیم، دچار وهم نشده ایم: کسی با اسب و به سرعت، از نزدیکی محل شورا می گذشت. به طرف پایین خم شده و گردن اسب را خمیده بود. به سختی می شد آن دو را از هم تشخیص داد. سوار و اسب، یکی شده بودند. هینژها سعی کردند، با فریاد، او را نگه دارند.

- ایست! ایست!

سوار با تیراندازی پاسخ داد. صفر گلوله ها از نزدیکی ما گذشت و یکی از آنها به پنجره خورد. صدای شکستن شیشه بلند شد، ولی سوار ناپدید شده بود. در میان مه غلیظ شبانه، گم شد. وقتی به اطاق برگشتیم، آروش در کف اطاق، تکه مرب داغی را پیدا کرد. گلوله از بالای سر سیگه نوش گذشته و به دیوار خورده بود. آروش گلوله را در جیب گذاشت و به طرف پرستار رفت که هنوز مشغول روشن کردن بخاری بود.

- رفیق پرستار موافقید گفت و گوی دیشب را ادمه دهیم؟ عیسی مسیح و مریم مقدس، برای انتخاب کنندگان، چه توصیه هایی دارند؟ به نظر می رسد... ممکن نیست، مسیح به تنهایی در برخوردهای انتخاباتی شرکت کند، چه کسی دیگری شرکت در انتخابات را قبول کرده است؟ شایعه ها، درباره چه حادثه های دیگری صحبت می کنند؟

پرستار، بلافاصله، با آروش موافقت کرد:



- درست حدس زدید. در منطقه ما تنها مسیح نیست که دست به کار شده است، دیگران هم هستند. هم زنده‌ها و هم مرده‌ها. مثلاً سوفرونیة مقدس که در کلیسای «سولیفنت»، با شمایل قدیمی خود، نقاشی شده است، ناگهان گرمته است. مثل بچه‌ها اشک ریخته است، قطره‌های واقعی اشک. خادمان کلیسا، بلافاصله به روستا رفتند و از همه دعوت کردند، بیایند، بیایند و با چشمان خود ببینند، چگونه شمایل مقدس، گریه می‌کند: «شتاب کنید، به کلیسای سولیفنت بیایید و اشک‌های مقدس را ببینید... خواهید دید سوفرونیة مقدس، چطور در غم میهن بلاکشیده‌ما، که دچار فلاکت و بدبختی شده، اشک می‌ریزد». و در روستای «واترا»... بله، در روستای «واترا» حادثه حیرت‌آورتری رخ داده است: ماده گاوی، گوساله‌ای به دنیا آورده که شش پا دارد... در ده «پیرول روتات»، مرغ‌های زن کشیش، تخم‌هایی گذاشته‌اند که، در داخل آن‌ها، صلیبی قرار دارد... مطلب به همین جا تمام نمی‌شود: در همه جا، معجزه‌ها رخ می‌دهد. قطار سریع‌السیری که از «یاس» می‌آمده است، در راه به وسیله مرد بال‌داری متوقف می‌شود و، وقتی مسافران از پنجره نگاه می‌کنند، مرد بال‌دار به آن‌ها می‌گوید: «مقاومت کنید و تسلیم نشوید. ما یک هفته دیگر، در بندر «کنستانس» پیاده می‌شویم و شما را از دست کمونیست‌ها نجات می‌دهیم». این را می‌گوید و به طرف آسمان بال می‌کشد و در هوا بخار می‌شود...

آروش گفت:

- این‌ها، شیطان را درس می‌دهند. مردی بال‌دار، قطار را

متوقف می‌کند. با چه زیرکی ساخته‌اند؟

میگه نوش گفت:

- باید بی معطلی رفیق لالو را به کلیسای «سولیفنت» فرستاد. او آن جا را منظم خواهد کرد. اما درباره زن کشیش روستای «پیروول روتات»... فعلاً خواهش می کنم، خودتان را از این بابت ناراحت نکنید.

پرسیدم:

- فعلاً؟ چرا فعلاً؟

سیگه نوش خندید:

- تو هنوز خیلی ساده ای، رفیق نامزد نمایندگی. خیلی ساده. فعلاً به زن کشیش کاری نداریم و منتظر انتخابات می مانیم.

- با همه این ها نفهمیدم، منظور...

نتوانستم جمله را تمام کنم. صدای فریادی از خیابان شنیده شد.

کسی، با صدای بم و بریده بریده، فریاد می زد:

- ایست!... ایست!... ایستید!...

و صدای شادی پاسخ داد:

- صبر کنید! ناراحت نشوید. ما هستیم. هینزها! او را با خود

آورده ایم...

در واقع هم، هینزها بودند. هشت مرد، شاید هم بیشتر، همه خیس و گل آلود. وارد اطاق شدند. مردی را با خود آورده بودند که نمی شد، بلافاصله، او را شناخت، زیرا سرتاپایش پر از گل بود. نه تنها لباس هایش، حتی صورتش چنان آلوده و پر از گل بود که اصلاً دیده نمی شد. بلند و لاغر بود، با صورتی پهن و مسطح که شباهتی به بیلچه داشت. زیر چشم چپش، لکه کبود بزرگی دیده می شد. از گلی که سرتا پای او را گرفته بود، حدس زدم که باید هینزها او را به زمین انداخته باشند. باز هم گلی به جمالشان که او را نکشته اند. با ورود به

اطاق، دم در ایستاد. ولی یکی از هینژها چنان او را هل داد که نزدیک بود به زمین بخورد با لحن تندی پرسید:

- چرا هل می‌دی؟ با چه جرأتی؟

سیگه نوش که دراز کشیده بود، دست‌ها را از روی سر خود برداشت، درد را فراموش کرد، به زحمت خودش را بلند کرد و پرسید:

- کجا او را گرفتید؟ آفرین جوان‌ها! او بالاخره به چنگ ما

افتاد.

یکی از هینژها، که چندان هم جوان نبود و ریش و سبیلی پرپشت داشت، گفت:

- کمین کرده بودیم. کنار روستا، در عرض جاده، طنابی کشیدیم و آن را از دو طرف به درخت بستیم. پای اسب به طناب گیر کرد و او، از روی زین، به زمین افتاد. احتمالاً پای اسب هم شکسته باشد. اسب از زمین برنخاست...

سیگه نوش، با بی‌حوصلگی، حرف او را قطع کرد:

- اسب را ول کن، سرنوشت اسب چه اهمیتی دارد...

هینژ تأیید کرد:

- بله، البته ما هم به اسب کاری نداشتیم. خودمان را انداختیم روی

این... به زمینش زدیم و چند لگدی هم نثارش کردیم. می‌خواست به ما حمله کند، حتی دست به اسلحه برد... اینها، این اسلحه‌ها.

آروش دستش را جلو برد و اسلحه را گرفت.

- یک پارابلوم!... با آن می‌توان از راه دور هم آدم کشت.

آروش، گلوله‌ای را که کف اطاق پیدا کرده بود، از جیبش در

آورد، آن را با پارابلوم امتحان کرد و با رضایت گفت:

- به هم می خورند ... دقیقاً به هم می خورند ...

مردی که سراپایش گل آلود بود، با تمسخر گفت:

- البته، جای هیچ حرفی نیست، تیر را من انداخته بودم... - به

دور و بر خود نگاه کرد، چشمش به من افتاد و ادامه داد: - تو هم این

جا بودی آقا؟ تو هم جرات کرده‌ای و به این بیغوله آمده‌ای، رفیق

نویسنده! ... آدم فلک زده! ... نوکری کمونیست‌ها را قبول کرده‌ای

و، آن وقت، تو را به «ته‌لیو» فرستاده‌اند... می‌خواهی از منطقه‌ما

نماینده مجلس شوی؟ واقعاً که!.. لطفاً بفرمائید چه رابطه‌ای با «ته‌لیو»

دارید؟ ... بین یک روزنامه‌نویس بخارستی با مردم «ته‌لیو» چه وجه

اشتراکی وجود دارد؟ ...

چه پاسخی می‌توانستم بدهم؟ اولین چیزی که به ذهنم رسید، به

زبان آوردم:

- آقای بوسوآنکا، شما هنوز با من احوال‌پرسی نکرده‌اید! این،

بی‌نزاکتی است...

- قبلاً آدم بانزاکتی بوده‌ام. ولی حالا، وحشی شده‌ام. به خاطر

شماها، به خاطر کمونیست‌ها. حالا مجبورم، هر جا پیش آید بخوابم و

هر چه پیش آید بخورم...

آروش، بدون این که به این گفت و گوی نامنتظر توجه کند، حرف

او را قطع کرد و دستور داد:

- او را ببرید. از او مراقبت کنید. چهار چشمی پبائید فرار نکند.

این آقا، غنیمت باارزشی است. خیلی خیلی با ارزش.

یکی از هینزها، جوانی با موی روشن و چشمانی شاد، لبخندی زد

و دندان‌های سفید و زیبایش را نمایان ساخت:

- چطور ممکن است فرار کند، رفیق آروش؟ قدرت چنین کاری

را ندارد!

- با همه این‌ها، مواظب روباه پیر باشید، روباه، هر چه پیرتر، مکارتر...

- فقط دلم می‌خواهد امتحان کند!

بوسوآنکا را بردند و اطاق ساکت شد. دوباره تنها صدای ریزش باران و زوزه باد به گوش می‌رسید.

ناگهان به نظرم رسید، صدائی می‌شنوم. از میان باد و باران، صدای بیوه‌هایی می‌آمد که، به خاطر شوهران کشته شده خود، زاری می‌کردند:

- اونیتسا!... چرا مردی اونیتسا!...

- آنزل!... چرا تنهام گذاشتی آنزل!...

هیچ کدام از ما سعی نکردیم بخوابیم. چیزی به صبح نمانده بود. ولی با آن که کسی نخوابیده بود، کسی هم حرف نمی‌زد. ساکت نشسته بودیم و انتظار صبح را می‌کشیدیم. فقط سیگه‌نوش روی میز دراز کشیده بود و آهسته می‌نالید. روشن بود که دندان‌های خود را، به سختی به هم می‌فشارد تا فریاد نزند...

هوا کاملاً روشن شده بود که رئیس شورا آمد. وقتی در روشنی روز به هینژها، آروش و پرستار نگاه کردم، به نظرم رسید که لاغر شده‌اند. به احتمال زیاد، قیافه من هم جالب نبود، دندانم هم درد می‌کرد و نمی‌دانستم، چطور می‌توانم درد را ساکت کنم!

رئیس شورا گفت:

- باید به جلسه برویم. مردم منتظرند خوب نیست، تأخیر داشته

باشیم.

آروش پرسید:

- مگر برایتان پیش آمده است؟

- بله... به خصوص وقتی آقای فرماندار، بوشولیانگا، به این جا

می آیند. مردم باید ساعت ها منتظر شوند...

- و او، در این مدت، چه می کند؟

- پیش کشیش می نشینند. اسم پدر روحانی ما، پدر

لستارسکو است. کشیش والامقامی است. همسر کشیش هم، زن جالبی

است. وقتی فرماندار می آید، آن ها تدارک نهار می بینند. نهاری که

فقط از عهده اشراف برمی آید. مثل این که اصلاً جنگی در کار نبوده

است، مثل این که هیچ کس از قحطی چیزی نشنیده است. انواع

خوراک ها، ترشی ها، ادویه ها و نوشابه های رنگارنگ و همه چیز،

آبرومند و درجه یک... تلاش زن کشیش، بی جهت نیست: فرماندار،

به خواهر او، آگلایا، بیوه سرگرد آکیم کوتسو، علاقه مند است.

در این موقع، ره زیا، آب را در دیگچه جوش آورده بود و ما آن

را به جای چای نوشیدیم. البته من، چند حبه قند داشتم و آب را شیرین

کردم. وقتی آماده رفتن شدیم، سیگه نوش اطلاع داد که نمی خواهد در

آن جا بماند و مایل است با ما در جلسه شرکت کند. آروش موافقت

کرد. هینژها کمک کردند تا لباسش را بپوشد و پوستینش را روی

دوشش بپندازد.

یکی از هینژها گفت:

- تو را، مثل عروس، روی دست می بریم. اصلاً ناراحت نباش.

زندانی را هم با خود بردیم. بوسوآنکا، مفرور و مصمم، زیر نظر

محافظان راه می رفت. مثل این که، هیچ اتفاقی نیفتاده است. شبیه

آدم های عصاقورت داده، راست حرکت می کرد، حتی تلاش

نمی کرد، سرش را از زیر باران کنار بکشد. وقتی به او نگاه کردم، پیش خود اندیشیدم: در شجاعت او، تردیدی نمی توان داشت... بله، شجاعت و غرور را، از او نمی توان گرفت...

سرانجام، بعد از گذشتن از چاله های آب و گل و لای، به مدرسه رسیدیم. مدرسه، به اندازه کافی بزرگ بود. به یکی از کلاس ها رفتیم که پر از مردم بود. نقشه های جغرافی به دیوار آویزان بود. تخته سیاه هم، در گوشه کلاس بود. میز و نیمکت ها سیاه و با چاقو کنده کاری شده بودند. کمدی هم، با انواع وسایل تحصیلی، به چشم می خورد. از معلم، که به استقبال ما آمده بود، پرسیدم: آیا مدرسه کتاب خانه هم دارد؟ با کمی ادا و اطوار، پاسخ داد:

- خدا را شکر!

مردی بود لاغر و نحیف، با قدی کوتاه و چهره ای به یاد نماندنی.

- شما، آقای بورویو هستید؟

- بله، بورویو. مه فودی بورویو.

- شما کمونیست هستید؟

دوباره همان حالت اطواری در چهره اش پیدا شد و گفت:

- نه، من لیبرالم.

اطاق کاملاً پر بود. حتی مادرانی، با بچه های شیرخوار خود،

آمده بودند. وقتی وارد شدیم، بسیاری برخاستند و خوش آمد گفتند:

«خوش آمدید رفقا». بقیه، ساکت سر جای شان نشسته بودند...

ایستاده بودم و به مردم نگاه می کردم. احساس کردم، اندوه و

تأسف، قلبم را در هم می فشارد. این ها، برادران و خواهران من هستند.

این ها، رفقای من هستند... آن ها هم، به من، به آ روش و به

سیگه نوش نگاه می کردند. به هر کس که نگاه می کردم، چهره ای

چروکیده و لاغر، و چشمانی گود و پرغم داشت. به همه ما نگاه می کردند. لباس هاشان رقت آور بود: نیم تنه های مندرس و پاره، شلوارهای پروصله، پیراهن های رنگ رفته و تکه تکه. همه این ها باید مدت ها قبل، دور ریخته می شدند، بله، مدت ها قبل... و همه این مردم، برادران من هستند، رفقای من...

به پنجره نگاه کردم. باران همچنان می بارید. باران بود و باد. پائیز تازه آغاز شده بود و، در این جا، آدم های بسیاری، با پاهای برهنه نشسته بودند. این ها، با پاهای لخت، در میان گل و شل، راه می روند. و حالا تنگ هم نشسته اند و سعی می کنند، یکدیگر را گرم کنند. وقتی می خواستیم بنشینیم، یکی از زن ها گفت:

- خودتان را از ما دور نگه دارید، هم ولایتی ها! شاید ندانید...

با عجله حرف او قطع کردم:

- می دانیم. همه چیز را می دانیم...

ولی او می خواست، همه چیز را، خودش تا آخر برای ما شرح بدهد.

- فقط فکر نکنید، زن های دهاتی تنبل اند... اگر صابون بود...

بله، ما صابون نداریم... بعضی ها نفت داشته اند و خودشان را تمیز کرده اند... دلیل کثیف بودن ما این است... ما را چاپیده اند، هم ولایتی ها... به این خاطر است که این قدر فقیریم... از وقتی خودمان را شناخته ایم، ما را چاپیده اند... شما می خواهید کارها را درست کنید و دزدان را بگیرید... اگر واقعاً این طورید، خدایارتان باشد... و زن شروع به گریستن کرد. همه به او نگاه می کردند و او می گریست. و مثل بچه ها، اشک ها را با پشت دستش پاک می کرد... بوسوآنکا، کنار تخته سیاه ایستاده بود. وقتی زن گریه می کرد، سرش



را پایین انداخته بود. (پیشانی بلندی داشت که جابه جای آن، چین خورده بود.) یکی از هینژها که پهلوی او ایستاده بود، گفت:  
- ولی آقای بوسوآنکا گریه نمی کند. چشم های آقای بوسوآنکا همیشه خشک است. هیچ وقت اشک نمی ریزد. شپش هم ندارد...

هینژ دیگری، که کنار پنجره ایستاده بود، اضافه کرد:  
- بله، او نه اشک دارد و نه شپش، ولی اسلحه دارد. وقتش رسیده است که آقای بوسوآنکا، اسلحه را کنار بگذارد و به شپش رو آورد. شاید، این جوری، آدم بشود. شاید اشک هم پیدا کند. گرگ ها هم اشک ندارند، آن ها هم گریه نمی کنند. گرگ ها فقط دندان دارند. مار هم گریه نمی کند. همین طور افعی.

بوسوآنکا، دستش را به علامت این که می خواهد حرف بزند، بلند کرد. ولی هینژها نگذاشتند حتی یک کلمه بگویند یکی از هینژها، به تندی فریاد زد:

- ساکت باش!... می خواهد حرف بزند. تو را به این جا نیاورده اند که سخن رانی کنی. آورده ایم تا مردم تو را ببینند: این همان غول بی شاخ و دم است! در نزدیکی های غروب دیروز، رفیق سیگه نوش را زخمی کردی، دیشب هم به طرف دیگران تیرانداختی. می خواهی همین را بگویی... چه کسی به تو حق داده است مردم را بکشی؟

فریادهای فحش و ناسزا، اطاق را پر کرد. ولی بوسوآنکا، خون سردی خود را حفظ کرده بود و توانست، با صدای نیرومند خود، فریادها را پوشاند:

- اصلاً متأسف نیستم که سیگه نوش زخمی شده است... مدت ها

بود می خواستم با او تصفیه حساب کنم... برعکس، از این متأسفم که دیشب، گلوله‌های من هدر رفت و به کسی نخورد... تنها از این بابت متأسفم.

دهقانی که نزدیک او نشسته بود، دستش را به علامت تهدید بلند کرد. ولی آروش جلو او را گرفت:

- به او دست نزنید! او را به شهر می‌بریم. باید در برابر داد گاه، به همه چیز جواب بدهد. به قانون احترام بگذاریم.

- ما بهتر از هر کسی او را می‌شناسیم. خودمان او را محاکمه می‌کنیم.

- نه، نه... این وظیفه داد گاه است...

همه با هم حرف می‌زدند. ولی فریادی همه این گفت و گوها را قطع کرد:

- سال‌های زیادی، در همه انتخابات، به بوسوآنکا رای دادیم. همیشه وقتی که عضو حزب لیبرال یا وقتی که لژیونر بود، همیشه وعده‌های دروغ به ما می‌داد و ما را سر می‌دواند... ما به او و اربابش رای دادیم... و حالا، بعد از این سال‌ها، نتیجه‌اش این است! بوسوآنکا، چه کاری برای ما کرده است؟ فقر و بدبختی! این، چیزی است که به ما داده است...

- بوسوآنکا به ما شپش داده است... فقط شپش...

- درست نیست!... درست نیست!...

- بوسوآنکا به ما کمک کرد!... بوسوآنکا از ما حمایت کرد!...

- با چه ریسمانی به دارش بزنیم؟

فریادها بیشتر و بلندتر می‌شد. ولوله‌ای به راه افتاده بود. ولوله‌ای که به برخورد موج به ساحل شباهت داشت. همه برانگیخته شده

بودند. همه یک جمله را، چند بار تکرار می کردند. وقتی جلسه افتتاح شد، هنوز همه‌ها ادامه داشت. ابتدا آروش صحبت کرد، او نمی خواست از رسم قدیمی استفاده کند و به مردم وعده بدهد. به همین مناسب، خیلی کوتاه سخن گفت.

نوبت به من رسید. من هم تلاش کردم، لحن آروش را حفظ کنم. من، در واقع، هیچ استعدادی برای سخن رانی ندارم. دهقانان به حقیقت نیاز داشتند، حقیقت ساده. می خواستند بدانند کی از وضع فلاکت بار امروزی خلاص می شوند؟ بعد از جنگ‌هایی که ابتدا با روس‌ها و سپس، با آلمانی‌ها داشتیم، قحطی پیش آمد و گرسنگی آغاز شد. اکنون چه باید کرد؟ چگونه می توان از ویرانی‌ها بیرون رفت؟ بعد چه خواهد شد؟ دهقانان با سکوت به من گوش می دادند. از چهره آنها می خواندم که به من به چشم یک بیگانه نگاه می کنند. مردی از سرزمین دیگری، خود را نامزد نمایندگی از منطقه «تلیو» کرده است... چرا؟ آیا حق با بوسوآنکا است؟ من این جا چکاره‌ام؟

به جز ما تازه واردان، محلی‌ها هم سخن رانی کردند. همه می خواستند حرف بزنند. هر کسی از زندگی خود سخن می گفت و این، حرف ثابت همه آنها بود. هر یک از این سرنوشت‌ها، می توانست زمینه‌ای برای خلق یک رمان باشد. ولی چه کسی می تواند این همه رمان بنویسد؟ و مگر رمان می تواند زندگی واقعی قهرمانان آن را منعکس کند؟

در پایان نشست، پدر لستارسکو هم آمد. پیرمردی بود با صورتی گل‌گون، ریشی سفید و سری کم و بیش کم‌مو. چهره‌اش از شادی برق می زد. پیش آروش رفت و گفت:

- آقای آروش، خیلی از شما عذر می خواهم. تأخیر مرا ببخشید.

اگر روز دیگری بود، زودتر می آمدم. ولی امروز یکشنبه است و من در کلیسا بودم... با این که چند روحانی کمکی داریم، ناچارم مراسم یکشنبه را خودم آغاز کنم.

آروش، با بالا انداختن شانه های خود، فهماند که علاقه ای به این حرف ها ندارد. ولی پدر لستارسکو هنوز تمام نکرده بود. از پدر لستارسکو بوی عطر می آمد و تأثیر یک آدم خوشبخت را برجا می گذاشت.

- از شما آقایان محترم خواهش می کنم، دعوت مرا به نهار بپذیرید... در منزل کوشیده اند، راحتی شما را فراهم کنند. نهار را آماده کرده اند... نهاری کاملاً شایسته این مهمانان محترم و بی مانند. نهاری بی اندازه عالی!

به جای آروش، سیگه نوش پاسخ پدر لستارسکو را داد:

- خیلی متشکریم پدر روحانی. سپاس گزاریم. ولی متأسفانه نمی توانیم دعوت شما را بپذیریم. ما عجله داریم.

- این هم یکی از چیزهایی که از خودتان در آورده اید! چطور ممکن است؟ عجله دارید؟ چرا آدم باید عجله کند؟ آقای بوشولیانگای فرماندار...

- می دانیم، می دانیم، آقای بوشولیانگای فرماندار، هیچ وقت عجله نمی کند و همیشه، وقت کافی برای نهار دارد.

پدر لستارسکو، متأثر و اندوهگین به نظر می آمد. حتی سرش را پایین انداخت و با لحنی پراندوه گفت:

- آقای سیگه نوش، شما مردمان سخت و خشنی هستید. خیلی سرد و خشن. بله، بله... آقای ما، عیسی مسیح و حواریون مقدس او هم، نهار را رد نکردند. مثلاً در عروسی...

صدای خنده از اطاق بلند شد. پدر لستارسکو، نگاه سرزنش آمیزی، به مردم انداخت و آه سردی کشید:  
- معصیت دارد! گناهی بزرگ است!

خنده مردم شدیدتر شد. پدر لستارسکو دوباره نگاهی به اطاق انداخت، می خواست چیزی بگوید، ولی خودش را نگه داشت و، در حالی که کناره ردای خودش را جمع می کرد، ساکت و سربه زیر، به طرف در رفت.

بعد از رفتن پدر روحانی، رئیس شورا سخن را به دست گرفت. او گفت که مردم منطقه «اورله وینت»، حتماً به کمونیست ها رای خواهند داد. در این، هیچ شکی نیست.

- فراموش نکنید رفقا، «اورله وینت»، سرزمین هینژهاست.  
هینژها...

می دانستم کاملاً این طور نیست. آن پنج نفری که در جنگل به ما حمله کردند و سپس دیگران، همه آنهاایی که با حمل جنازه ها، جلو ساختمان شورا آمده بودند، همه از ساکنان «اورله وینت» بودند. این ها چه کسانی بودند؟ لیبرال؟ سلطنت طلب؟... در هر حال مخالفان ما بودند. پدر لستارسکو لیبرال است، معلم مدرسه هم لیبرال است. همه آنها، زیر گوش هینژها، به نفع بویارین سپای تبلیغ می کنند.

رئیس شورا دوباره، حرف مورد علاقه اش را تکرار کرد:  
- فراموش نکنید، «اورله وینت»، محل زندگی هینژهاست... و  
هینژها...

کسی از انتهای اطاق فریاد زد:

- هینژها، این ها را به این جا آورده اند که ما را بکشند...  
منظورش از «این ها»، ما سه نفر بود: آروش، سیگه نوش و من.

هممه‌ای باور نکردنی، اطاق را فرا گرفت. بیش از همه، یکی از هینژها فریاد می‌زد، زرد، لاغر و افسرده که قبلاً هم، از روی قیافه، او را شناخته بودم. هینژهای جوان دیگر هم، پسر و دختر، از او حمایت می‌کردند. ولی مخالفان آنها هم، آدم‌های ترسوئی نبودند. نزدیک بود زدو خوردی در گیرد. ولی آ روش همه را آرام کرد. با تمام نیروی خود فریاد زد و سالن را به شنیدن سخنان خود دعوت کرد. گفت:

- خیلی خوب شد، یکی از شما، دربارهٔ کسانی حرف زد که غروب دیروز، در جنگل کشته شده‌اند. شما می‌دانید در آنجا چه پیش آمد؟ با وجود این، می‌خواهم یکبار دیگر، دربارهٔ آن صحبت کنم. بگذارید همه بشنوند. همه چیز را مو به مو خواهم گفت. با اسب به طرف «اورله وینت» می‌آمدیم. سه نفر بودیم. به این جا می‌آمدیم تا، در این جا، با شما صحبت کنیم. به ما حمله کردند. از کمین گاه به ما حمله کردند. اسب‌های ما را کشتند. می‌خواستند سه نفر ما را هم بکشند. ولی ما از خودمان دفاع کردیم. در این زد و خورد، دو نفر از کسانی که به ما حمله کرده بودند، جان خود را از دست دادند. بقیه فرار کردند. معلوم شد، کشته شدگان، از اهالی «اورله وینت» اند. شما آنها را خوب می‌شناسید. می‌دانید، بیوه‌های خود را، در کدام خانه، گریان و نالان گذاشته‌اند؛ ولی شاید ندانید، رهبر آنها چه کسی بوده است؟ نمی‌دانید چه کسی همهٔ این ماجرا را به راه انداخته است؟ بوسوآنکا! او ترتیب کمین گاه را داده بود. بگذار خودش بگوید. درست می‌گویم بوسوآنکا؟

بوسوآنکا با آرامش تأیید کرد.

- همین طور است. آقای آ روش درست می‌گوید. ما کمین کرده

بودیم. اولین تیرها را ما شلیک کردیم.

سالن با سکوت کامل گوش می کرد. آروش ادامه داد:

- بنابراین، گناه قتل این دو نفر، برگردن چه کسی است؟

- بوسوا نکا! فقط بوسوا نکا!

- لابد دلیلی داشته که اول شلیک کرده، اجازه بدهید خودش

صحبت کند...

- نه، نه، بگذارید در دادگاه صحبت کند!

- بله، باید در دادگاه او را محاکمه کنیم!

- بگذارید حرف بزند!

- این جا دادگاه نیست! دادگاه منطقه او را محاکمه می کند!

رئیس شورا، ختم جلسه را اعلام کرد. مردم شروع به دست زدن کردند. ولی همه، در احساسات شرکت نکردند. یک نفر، با چشمان شرارت باری، به ما نگاه می کرد. عده ای هم بی تفاوت بودند و می خواستند راه باز شود تا، هر چه زودتر، به خانه های خود برسند.

نیمروز نزدیک می شد. باید می رفتیم. باران همچنان مثل سیل از آسمان می ریخت. هوا سرد، مرطوب و به خاطر ابر سنگین، تیره بود. هینژها سه اسب جلو ساختمان مدرسه آورده بودند. بهترین آن ها، اسب اخته کندی بود با پستی پهن، که برای سیگه نوش آماده شده بود. دو اسب دیگر به ما اختصاص داشت... وقتی به راه افتادیم، دهقانان بدرقه کننده، کلاه از سر برداشتند و سفر به خیر گفتند.

وقتی از ده عبور می کردیم، هنوز صدای آه و ناله و گریه وزاری، از خانه ای که مرده ها را در آن گذاشته بودند، بلند بود.

از آبادی که بیرون رفتیم، از آروش پرسیدم:

- از چه راهی به «ته‌لیو» می‌رویم؟

- از راه «هورنی» نمی‌رویم. جاده‌ی دیگری را انتخاب می‌کنیم که از روستای «شاترا» می‌گذرد. طولانی‌تر است، ولی راحت‌تر می‌توان سفر کرد.

به دنبال ما هینزها می‌آمدند که براسب‌های کوتاه قد و پرتاقتی سوار بودند و بوسوآنکا را که پیاده بود، احاطه کرده بودند. هینز بلندقدی که همیشه پیش آمدهای بد را پیش بینی می‌کرد، گفت:  
- باید او را ببندیم، محکم ببندیم.

هینز دیگری که جوانی بود بیست و پنج ساله، لاغر و با چشمانی سیاه، اعتراض کرد:

- چرا؟ او هم آدم است. باید رفتارمان انسانی باشد.

هینز سوم - بلند قامت، سیه چرده با ریشی کم پشت - حرف او را تأیید کرد:

- بله، همین جوری بهتر است. - و بعد دستور داد: - آقای بوسوآنکا قدم بردار!

- پیاده! می‌خواهید تا خود شهر، همین جوری، مرا روی پاهایم بدوانید؟

هینز میان سالی گفت:

- مگر چیه؟ اگر دوست نداری، روی دستهایت بیا. خودت

اسب‌ها را کشتی. معطل نکن. راه بیفت!

با ترک ده، دوباره با چشم اندازه‌های آشنا روبه‌رو شدیم. باد همچنان زوزه می‌کشید. آسمان تیره و تقریباً سیاه، درست بالای سرمان بود. به نظر می‌رسید، بر زمین سیاه و مرطوب فرو می‌افتد. اسب‌ها به زحمت در گل‌راه می‌رفتند و دائماً به سنگ‌ها و شاخه‌های



درختانی برمی خوردند که باد، آنها را، به میان جاده انداخته بود. وقتی از کنار دره عمیقی می گذشتیم. بوسوا نکا نا گهان خود را به پهلو انداخت و، قبل از آن که بتواند جلو او را بگیرند، به پایین پرید. در واقع نمی پرید، بلکه به طرف پایین دره غلت می زد تا از نظرها ناپدید شد. هینزهای نگهبان او، می خواستند شلیک کنند، ولی سیگه نوش آنها را بازداشت:

- نه، نه، باید او را زنده گرفت. به زنده بوسوا نکا احتیاج داریم، نه جسد او.

هینزها به طرف دره پریدند و سیگه نوش، با خشمی فوق العاده، دشنام می داد:

- شیطان لعنتی! اشتباه کردیم! اشتباهی احمقانه! باید او را می بستیم. به دشمن نباید اعتماد کرد. هیچ وقت نباید به دشمن رحم کرد... شیطان را درس می دهد!..

هینزها به بوسوا نکا نرسیدند و عبوس و شرمنده برگشتند. هینز بلند قامت گفت:

- ناپدید شد. مثل آبی که به زمین برود!

سیگه نوش گفت:

- نه مطمئن باشید به زمین نرفته است. باید در انتظار برخورد با این

راهزن باشیم.

هینز شاد، آشتی جویانه گفت:

- خوب، حالا چه کنیم؟

هیچ کس جوابی نداد.

از لحظه ای که «اورله وینت» را ترک کرده بودیم، نه تنها باران

بند نیامده بود، بلکه شدیدتر و پر آب تر هم شده بود.

غروب به روستای «شاترا» رسیدیم. باران در تمامی راه همراه ما بود.

باران و باد...

باران و باد...

باران و باد...

وقتی از خیابان روستای «شاترا» می‌گذشتیم، چند نفر از خانه‌ای بیرون پریدند و راه ما را بستند. با خشم مشت‌های خود را نشان می‌دادند. چهره‌ای گندم‌گون و موهایی بلند داشتند، شبیه کولی‌ها. گرچه لباس‌های آن‌ها به کولی‌ها نمی‌مانست و بیشتر شبیه لباس شهری‌ها بود. فریاد می‌زدند:

- صبر کنید! شما را به خدا صبر کنید و پیش ما بیایید. همه‌امید

ما به شماست صبر کنید!

آروش گفت:

- به هر حال تا غروب به «ته‌لیو» نمی‌رسیم. شاید بهتر باشد

همین‌جا بمانیم و شب را در این‌جا بگذرانیم. در ضمن، با مردم هم صحبت می‌کنیم. آن وقت، معطلی ما بی‌فایده هم نخواهد بود!

دربارهٔ سیگه‌نوش می‌اندیشیدم. گرچه می‌تواند استراحت کند، ولی اگر شب را در «شاترا» باشیم، باز هم دکتري در کار نخواهد بود... با این حال، با آروش مخالفت نکردم. ممکن نیست سیگه‌نوش را فراموش کرده باشد. با تجربه دریافته بودم که همیشه، نمی‌توان به آن چه در ذهن دیر کمیتهٔ محلی حزب می‌گذرد، پی برد...

پیاده شدیم و از مردان سیه‌چرده خواهش کردیم، از اسب‌ها

نگهداری کنند. ولی سیگه‌نوش ناگهان به طور قاطع اعلام کرد که با ما

نمی آید. او گفت:

- حصیری روی من بیندازید و کمک کنید تا به محل شورا برسم. به نظرم از این جا تا محل شورا، راه درازی نیست. باید به محل شورا بروم...

وقتی سیگه نوش رفت و من و آروش، به خانه‌ای رفتیم که، به اصرار، به آن دعوت شده بودیم. در راه روهای تنگ، به دوشیزه سبزه‌ای برخوردیم که چشمانی روشن و لوچ داشت. به نظرم آمد بیش از چهارده سال ندارد، ولی توری عروس به سرداشت و در دستش، که به طرف ما دراز کرد، حلقه نامزدی بود. حدس این مطلب دشوار نبود که با یک عروس روبه‌رو هستیم و در این خانه، قبل از رسیدن ما، عروسی برپا بوده است. چه کسی جشن را به هم زده است؟ چرا مهمانان پراکنده شده‌اند؟ این جا چه خبر است؟

در اطاق، بوی تند الکل پیچیده بود. روی میز، بشقاب‌های غذا و بطری‌های رنگارنگ دیده می‌شد. زنی بلند و بی‌اندازه چاق، آن جا نشسته بود. خط‌های چهره و، به خصوص، چشمان سیاه و خیلی درشت او، شبیه به کسانی بود که ما را به درون خانه دعوت کرده بودند. به احتمال زیاد، او هم، یک کولی بود. چپقی در دهان داشت و همین، ما را به کولی بودن او، مطمئن‌تر می‌کرد. چپق را از دهان دور کرد و، مثل یک حرفه‌ای واقعی، دود را بیرون فرستاد. به ما خوش آمد گفت:

- بفرمائید دوستان... خوش آمدید هم ولایتی‌ها

هنوز از آستانه در گذشته بودیم که، زن داستان خود را آغاز

کرد:

- این، لااوریکا، دختر دل‌بند ماست. افتخار ما و گل سرسبد

خانواده ما... این، عروس ما، عروس سیاه‌بخت ماست...

حرف خود را قطع کرد و یکباره جیغ زد:

- اونو نابود کرد. بیچاره! عروسی ما را خراب کرد و داماد را با خود برد! داماد ما را دزدید. دزد راهزن!...

نه من، نه آروش و نه هینژهایی که همراه ما بودند، نمی فهمیدیم، از کدام دزد و راهزن صحبت می کند. وقتی دیدم همه ساکت اند، تصمیم گرفتم موضوع را روشن کنم.

- لااوریکا عروس است؟ بسیار خوب. خدا به او سلامتی بدهد. عروس زیبایی است. از ته دل، برای او، آرزوی نعمت و سعادت می کنم. ولی، داماد کجاست؟ گفتید او را دزدیده اند؟ کی؟ کی او را دزدیده است؟ چرا داماد را دزدیده اند؟ چنین چیزی هرگز نشنیده ایم. معمولاً عروس را می دزدند، نه داماد را...

زن چاق، دست هایش را به هم زد:

- خدای من! پس شما از هیچ چیز اطلاع ندارید؟ هنوز یک ساعت نشده که، بوسوآنکای جانی، این جا بود. خدا می داند که، بر سر او چه آمده بود، سرتا پای او غرق در گل بود. مثل این که خود شیطان، او را در میان گل ها غلتانده باشد. تنها نبود. کالیسترات گره مادی، پدر روحانی کلیسای «مولیفت»، او را همراهی می کرد. سواره آمده بودند و دو اسب زین کرده، با خود داشتند. جلو خانه متوقف شدند و مینوتارهارلاپت، داماد ما را خواستند. مینوتار پیش آن ها رفت. مثل راهزنان به او حمله کردند، او را بر اسب نشانند و با خود بردند. و حالا دختر من، لااوریکا، افتخار ما، دختر سیاه بخت ما، بی شوهر مانده است. همین امروز عروسی بود. یک روز نشده که، دخترم، شوهرش را از دست داد. حالا بی شوهر، چه خاکی به سر کند؟

آروش، به آرامی لبخند زد:

- می فهمیم...

- شما را به خدا، کاری بکنید! بی شوهر چه کند؟

هینز جوان و خوش رو، چشمکی به ما زد و به مادر بیچاره گفت:

- همه چیز روشن است! داماد را برده اند، ولی امیدوارم شراب را

برده باشند. مگر این که، بوسو آنکای راهزن، شرابها را هم...

زن که هنوز چپقش را به دست داشت، خوشحال شد:

- شراب هست هم ولایتیها! شراب پیدا می شود! الان برای شما

می آورند، مهمانان عزیز... اول کمی غذا بخورید!... خیال می کنید

بتوانید داماد بیچاره ما را پیدا کنید؟ شاید بتوانید، لااوریکای ما،

عروس سیاه بخت ما را نجات دهید!... مگر می تواند، بی شوهر

زندگی کند؟..



## فصل دوم

زن کولی، در اطاق مجاور را باز کرد و با چهره‌ای باز لبخند زد:  
- بفرمائید هم ولایتی‌ها... سرافرازمان کردید دوستان عزیز...  
خدای من، چقدر خسته‌ام! حالا که به خانه گرمی وارد شده‌ام،  
می‌فهمم تا چه حد خسته و کوفته‌ام!... از راه و از باد و بارانی که قطع  
نمی‌شد، خسته شده بودم و از رطوبت و گل و کثافت... بارضایت، به  
اطاق ساده، ولی بزرگ و راحت، نگاه کردم: بخاری آجری که تا  
سقف ادامه داشت. تخت خواب فلزی که با فرش زرد رنگی پوشیده شده  
بود و میزی در وسط اطاق، میز گردی که رومیزی آبی رنگی روی آن  
انداخته بودند. صندلی‌های دور میز را هم، با پارچه‌ای آبی رنگ  
پوشانده بودند. مسلماً آبی، رنگ مورد علاقه صاحب‌خانه بود...  
- لا اوریکای قشنگ، نان و شراب بیار. هر چه باقی مانده، بیار

هر چه خوردنی داریم، برای مهمانان عزیز ما بیار. لعنت بر این شیطان دزد که عروسی ما را به هم زد...

لااوریکا رفت و با نان و قمقمه شراب برگشت. منتظر گوشت نماندیم. می دانستیم، گوشت در تمام «مولدووا» پیدا نمی شود. آرد هم پیدا نمی شد و عجیب بود اگر کولی ها توانسته بودند نان بپزند و غذای لازم را برای عروسی آماده کنند.

نان خشک، هنوز بیات نشده بود. در خوردن نان تازه و خوش مزه خانگی، هیچ عجله ای نمی کردیم تا لذت بیشتری ببریم. شراب هم ترش مزه بود. آرام آرام می خوردیم و از درون گرم می شدیم... چه شانس بزرگی است که، در میان راه، به نانی و غرابه شرابی برسی!...

وقتی سیگار می کشیدیم و احساس آرامش و خوش بختی می کردیم، یکی از کولی ها به اطاق آمد، مردی خپله با پاهایی کوتاه، صورتی آبله گون و پشتی قوز... با وجود این، باوقار و شایسته بود. گفت:

- رفیق شما، رفیق زخمی شما، با من و دوتا از هینژها، در محل شورا بودیم. می خواست به «تلیو» تلفن کند، ولی موفق نشد. کسی را که می خواست، پیدا نکرد...

بعد رو به زن صاحب خانه کرد:

- زامبی لیکای عزیز، باز هم شراب بیاورید. من هم می خواهم چند گیلان با مهمانان، بخورم. مهمانان از طرف دولت آمده اند. ما هم همیشه طرف دار دولت بوده ایم. حالا هم به کسی رأی می دهیم که دولت معرفی کرده.

زامبی لیکا به دنبال شراب رفت. لااوریکا هم نان آورد. آروش، بارانیش را برداشت و برای دیدن سیگه نوش عازم شد. هینژها هم همراه



او رفتند. چند گیلای با کولی کوژ خوردم، ولی او خیلی زود برخاست و به جایی رفت. من، با زن کولی چاق تنها ماندم. او هنوز چپق می کشید. احساسی پنهانی به من حکم کرد نباید با این زن تنها بمانم. ولی به خیال خود خندیدم و موضوعی را برای صحبت پیدا کردم. پرسیدم:

- چرا عروسی به هم خورد؟ چطور شد، داماد تصمیم گرفت برود و عروسی را رها کند؟

زامبی لیکا پاسخ داد:

- الان همه چیز را تعریف می کنم. الان همه چیز را خواهی فهمید. با این که باد و باران بود، عروسی خوب پیش می رفت. امروز ظهر، همه شاد بودند: دوازده نوازنده، دوازده نفر از کولی های ما، که همه در کار خود استاد بودند، مهمانان را سرگرم می کردند. طوری می زدند و می خواندند که اشک زن ها در می آمد. همه کولی ها گریه می کردند. خویشان شوهر من، ستورزه هم، از خوشحالی گریه می کردند. خویشان مینوتارهارلاپت هم شاد بودند و گریه می کردند. بله، من هم اشکم سرازیر بود... ولی مادر عروس، وقت زیادی برای گریه کردن و شاد بودن ندارد... از مهمان ها پذیرائی می کردم. و ناگهان، سر و کله این دزدان راهزن پیدا شد!

- بوسوآنکا و پدر کالیسترات گره مادی؟

- بله خودشان بودند!

- هارلاپت خیلی وقت است بوسوآنکا را می شناسد؟

- آه، آقای رفیق، آدم عجیبی هستید. در این جا، کیست که

بویارین بوسوآنکای دزد را شناسد؟

- مگر بوسوآنکا جزو اشراف است؟

- او به خاطر کیف پولش یک «بویارین» و به خاطر قدرتش یک «فرماندار» است. خیلی روشن است. رابطیات با بوسوآنکا خوب است؟ در این صورت، همه جا شانس با توست! با بوسوآنکا خرده حسابی داری؟ آن وقت، حتی شیطان هم نمی تواند تو را نجات دهد! همه از بوسوآنکا می ترسند. همه و همه. مینوتارهارلاپت، از همین راهزن پول عروسی را قرض کرد. هارلاپت، با پول بوسوآنکا، لااوریکای ما را به دست آورد.

- چطور؟ ... چطور به دست آورد؟

- خوب معلوم است.. او را خرید. این عادت ماست. برای چه لااوریکا را بزرگ کردیم؟ برای این که شوهر کند. برای این که، هر قدر می توانیم، پول بیشتری از داماد بگیریم. زامبی لیکا، با عشوه لبخند زد، چشم به چشم من دوخت و اضافه کرد:

- من هم، همین جور شوهر کردم، با ستورزه. آه، وقتی که ستورزه مرا خرید، چقدر جوان بودم! چقدر ظریف و نازک بودم! لااوریکا به اطاق آمد. پهلوی مادرش نشست و کفش هایش را در آورد. همه عروس ها، روز عروسی، از کفش خود رنج می برند... متوجه شدم، مثل مادرش، چشمانی سبز دارد. آیا شبیه مادرش بود؟ نه، گمان نمی کنم... زن چاق کولی، بی اندازه زشت بود: گونه های پرچربی و برآمده، بینی کوتاه، چشمان کوچک شناور، غبغب دوگانه... و اما چهره او... زامبی لیکا، به جفدی چاق می مانست... چیز دیگری درباره چهره او نمی توانم بگویم...

سیگار می کشیدم و، زامبی لیکا، داستان خود را ادامه داد:

- و سر و کله بوسوآنکا پیدا شد. مثل این بود که او را در گل و

کثافت فرو برده باشند. البته، غرور خود را از دست نداده بود. بی آن که از اسب پیاده شود، از مینوتارهارلاپت خواست، از خانه خارج شود. داماد بیچاره من! وقتی صدای بوسوآنکا را شنید، رنگ از رویش پرید. مثل این که عزرائیل به سراغش آمده باشد. به او گفتم: «بیرون نرو!... امروز عروسی توست. با این دزد چه کار داری؟ مگر نوکر او هستی؟» و هارلاپت گفت: «نوکر او نیستم ولی مجبورم بروم. وقتی بوسوآنکا مرا صدا کند، مجبورم اطاعت کنم». دیگر حرفی نزد و به خیابان رفت. وقتی بوسوآنکا او را دید، دستور داد: «سوار شو!» هنوز حرف بوسوآنکا تمام نشده بود که هارلاپت روی زمین بود. «برویم» و آنها رفتند. سه نفر بودند: داماد من، حتی نگاهی هم به پشت سر خود نکرد... شما چه عقیده‌ای دارید؟ عجیب نیست؟ حالا، عروسی ما، بدون داماد مانده است...

لااوریکا لازم دانست حرف مادرش را تأیید کند:

- بله مینوتار رفت و من تنها ماندم، همان‌طور که قبل از عروسی بودم. مرا دست نخورده باقی گذاشت... مثل شب‌نم پاک... آن‌طور که مامان می‌گوید... مثل شب‌نم سحر گاهی...

لااوریکا آه کشید؛ ظاهراً کفش نو، به اندازه کافی او را آزار داده بود. آنها را به کلی درآورد و، با جوراب، به اطاق مجاور رفت. ولی خیلی زود، با دم‌پائی برگشت و کنار مادرش نشست. چون صحبت داماد تمام شده بود عروس پرسید:

- مامان چه کسانی به عروسی آمده بودند؟ خیلی‌ها را نشناختم...

- قوم و خویش‌های ستورزه و قوم و خویش‌های هارلاپت، دخترم، شوهرت، فامیل نجیبی دارد. سه نفر از نزدیکان هارلاپت، قدیم‌ها در دربار کار می‌کردند. میرغضب دربار بودند و با هر سری که قطع

می کردند، طلا می گرفتند. دوران خوبی بود. ولی بعد، قانونی آوردند که نباید سر کسی را قطع کرد و فامیل هارلاپت فقیر و بی‌نوا شدند. جد و پدرجد هارلاپت به اربابان «مولدووا» خدمت می کردند و داماد بیچاره ما، مینوتارهارلاپت، در خدمت بوسوآنکای دزد و راهزان است...

- قوم و خویش های تو هم، در عروسی بودند، ماما؟  
- نه، نزدیکان من این جا نیستند، دخترم. من از منطقه دیگری هستم...

- از کجا؟

- این را، خودم هم نمی دانم. فقط این را می دانم که پدرت، مرا خرید. می گویند، پدر و مادرم، مدت هاست که مرده اند...  
باران بیداد می کرد و خیال قطع شدن نداشت. باد هم قطع نمی شد و، پشت پنجره، می نالید و زوزه می کشید و ابرهای سیاه را جابه جا می کرد. همه جا تاریک بود. غروب، با احتیاط ولی به سرعت، نزدیک می شد...

ولی، کسی توان آن را نداشت که،

غروب نزدیک را ببیند،

همان طور که کسی، پشت چشم خود را ندیده است.

مگر دست های پروردگار را می توان دید؟

پروردگاری که، از این ستاره به دیگر ستاره می رود،

و با دست های خودش، جهان را آفریده است؛

آن هم، تنها در شش روز،

بله در شش روز...

ولی با چه ساعتی، چه میزان و معیاری،

این شش روز را اندازه گرفته است؟

- به سلامتی شما آقای رفیق! بنوشید! خداوند به شما سلامتی و

خوشبختی بدهد!

نوشیدم و زامبی لا، دوباره استکان را پر کرد. اطاق کاملاً تاریک

شده بود و کولی چراغ را روشن کرد. گفتم:

- شراب خوبی است، خیلی خوب. ولی من، بیش از این نمی توانم

بخورم. به شراب عادت ندارم.

- یک استکان کمتر یا بیشتر، فرق نمی کند.

- بله، البته. یک استکان کمتر یا بیشتر... ولی ممکن است این

استکان...

بی آن که حرفم را تمام کنم، استکان را بالا آوردم و خالی کردم.

بعد، یک استکان دیگر و بعد، دوباره و دوباره... اطاق با سایه های

عجیبی پر شده بود، یا این طور به نظرم می رسید. و مگر فرق می کند؟

به نظرم رسید، دارم از آستانه خواب می گذرم. بیش از حد خورده بودم

و احساس دنیای واقع را از دست می دادم. روی همان صندلی نشسته

بودم و سیگار می کشیدم. خیلی خسته بودم؛ به پشت صندلی تکیه دادم.

در عین حال، در اطاق گردش می کردم و خودم را جوان، کاملاً جوان

حس می کردم. پسر بچه جوانی بودم و ترانه ای را با سوت می زدم. شاد

و سرحال و سرزنده...

شاد...

شاد...

شاد...

کجا هستیم؟ این جا یا آن طرف دروازه طلائی؟ شاید درست در  
مرز ایستاده‌ام، دم در دروازه طلائی؟

هنوز صدای باد و باران را می‌شنوم. در عین حال با گوش‌های  
پسرک جوانی که دور از اطاق می‌چرخد، می‌شنوم...

نه، نه، به شما نمی‌گویم چه می‌شنیدم. نمی‌گویم چه می‌دیدم. نه!

هنوز استکان جلو من است. حالا دیگر فرق نمی‌کند...

دوباره استکان را تا آخر سر کشیدم، بلند گفتم:

- نزدیک تر بیا زن! نزدیک تر... نترس، تو را نمی‌خورم.

- الان، فقط فتیله چراغ را درست کنم.

فتیله را بالا کشید، به طرف من آمد و خودش را تقریباً به من  
چسباند. به او نگاه کردم. به صورتش نگاه کردم. آن قدر نگاه کردم  
که، در دهان خود، احساس خشکی کردم. احساس کردم، لب‌هایم  
یخ زده است. این چشم‌ها؟ آن‌ها را کجا دیده‌ام؟... این صدا؟  
جایی آن را شنیده‌ام... ولی کجا؟ کی؟

دیگر درباره چه چیزهایی می‌اندیشیدم؟... بی‌عقلی خودم! باران  
و باد! ابر و شراب! شراب و خواب! خواب در بیداری، شاید هم در  
بی‌حالی و بی‌هوشی! قدرت آن را نداشتم که پاسخ خود را پیدا کنم.  
نمی‌توانستم دهان خود را باز کنم. کرخت و گیج بودم. احساس  
تشویشی مبهم داشتم. آن وقت بود که خود را به مستی زدم. شاید هم، به  
واقع، مست بودم! لب‌هایم می‌سوخت. پیشانی‌م داغ شده بود. احساس  
سردی، جای خود را به احساس گرمی داده بود... در واقع، مست  
بودم. پرسیدم:

- گوش کن زن، خیلی قدیم، هزار سال پیش، وقتی هنوز دختر

بودی، در «دانوب» زندگی نمی کردی؟

- چطور مگر؟ زندگی می کردم. در «دانوب» زندگی می کردم. در روده‌های دیگری هم، زندگی می کردم. وقتی دختر بودم، از اردوی کولی‌ها، کوچ کردیم. و این اردو، خیلی بزرگ بود - با اسب‌های سیر و سرحال - تمام کشور را دور زدیم. از «دانوب» گفتید؟ بله، در «دانوب» زندگی می کردیم...

- این، مربوط به چه زمانی است؟ در سال‌های جنگ جهانی اول نبود؟ چه کس دیگری، با تو بود؟ کیه را نبود؟ با روسری قرمز، ابروهای سیاه و صورتی گل‌گون؟ تا ناماسه کولی چطور؟ با آن قد بلند و رفتار خشن و ناموزون؟ همان که او را، «بدقلب» صدا می کردند؟ و همه شما، برای بویارین آریزان کار نمی کردید؟ در «کلو کوچه‌وا»؟

زن چاق و بدقواره، که بی تفاوت به چیق خود پک می زد، از پرسش‌های من تعجب نکرد و گفت:

- چرا، کار می کردم... و البته، فقط کار نمی کردم! همه ارباب‌ها را به یاد نمی آورم. ولی بویارین آریزان را به خاطر دارم. پرشیطان لعنت! چرا یاد نمی آید؟

خندید و دندان‌هایش را نمایان کرد. ردیف جلو، روکش طلا داشت... و من یکباره، به این فکر افتادم که، چرا هنوز زنده‌ام. متأسف بودم که، چرا آدمی زاده شدم، می خواستم درخت باشم، سنگ باشم، یا هر چیز دیگری به جز آدم.

زامبی لا، هنوز نفهمیده بود چه حالی دارم. ادامه داد:

- ولی، این آریزان ارباب، یک دیوانه واقعی بود. یکی از چشم‌هایش، شیشه‌ای بود. البته این، مهم نیست. نسبت به کارگران

کولی، آن قدر رذل بود، که همه از او وحشت داشتند. شلاق او، دل‌ها را دچار هراس می‌کرد...

دود سیگار را بیرون فرستادم و گفتم:

- زامبی‌لا... خوب به من نگاه کن. سعی کن به یاد بیاوری... قبلاً

مرا ندیده‌ای؟ فکر کن. من را می‌شناسی؟..

- خیلی وقت است به تو نگاه می‌کنم. اطمینان دارم جایی هم را

دیده‌ایم. صبر کن... بگذار چشمانت را بینم! بله تو...

صدایش تغییر کرد و شکوه آمیز شد. حتی وحشت کرد. حالت

کسی را داشت که با مرگ رو به رو شده است. وحشت زده ولی آرام،

ادامه داد:

- چشم‌ها... آخ، خدای بزرگ... این چشم‌ها را باز هم

دیده‌ام. ولی لب‌ها... چه به سر آنها آمده؟ روزگار، آنها را آتش

و لاش کرده!

- بله، زامبی‌لا باد و باران، آنها را ترک ترک کرده. فقط

باد...

هر دو، بوی شراب و دود می‌دادیم. خندیدیم به هم نگاه کردیم

و، مثل دیوانه‌ها، قهقهه زدیم. خل شده بودیم. ما مست بودیم.

رفتارمان، مثل مست‌ها بود. ناگهان زامبی‌لا دست مرا گرفت و به کف

دست من خیره شد.

- این کف دست را می‌شناسم. قبلاً هم آن را دیده‌ام...

- نه، تو ندیده‌ای، کف دست مرا، تنها کیه را دیده است، نه تو.

- چرا، من هم دیده‌ام، فراموش کرده‌ای. از آن روزها، خیلی

گذشته و تو فراموش کرده‌ای، مردها، زودتر از زن‌ها فراموش

می‌کنند. - دوباره به کف دستم و، بعد به چهره‌ام نگاه کرد و با لحن



اندوه بار و پرافسوسی ادامه داد: - چه سختی‌هایی! شانس نداری...  
قلبت را از سینه‌ات بیرون می‌آوری و به مردم نشان می‌دهی. ولی  
آنها، اهمیتی نمی‌دهند، حتی ناروهم به تو می‌زنند... چه قلب  
پاکی... هنوز هم شانس نداری... نگاه کن... خیلی زود، دلت  
می‌گیرد و افسرده می‌شود... قلبت می‌ایستد و چشم‌هایت خشک  
می‌شوند... با وجود این، تا آن روز، خیلی اشک خواهی ریخت. آه  
چه اشک‌های زیادی...

زبانش را عوض کرد و به زبان کولی‌ها حرف زد. لهجه قدیمی  
کولی‌ها را داشت، لهجه‌ای که خیلی از کولی‌ها هم نمی‌توانند بفهمند.  
از واژه‌ها و از لحن صدای او، آهنگی به گوش می‌رسید که به ترانه‌های  
خوفناک و اسرارآمیز شباهت داشت. شاید ترانه‌ای عاشقانه بود، یا  
ترانه‌ای درباره عشقی نافرجام. باخود اندیشیدم: از کجا می‌داند، در  
زندگی من، چه پیش می‌آید؟ از کجا، سرنوشت آینده مرا می‌خواند؟  
گفتم:

- تو مستی، مست لایعقل... پیش از اندازه خورده‌ای و خودت  
هم نمی‌فهمی، چه می‌گویی...

دوباره به من نگاه کرد و، با همان لحن قبلی، ادامه داد. بله،  
درست با همان لحن قبلی، با صدایی جوان که هرگز نمی‌توانم فراموش  
کنم.

- تو... واقعاً خودتی؟ تو به شهر می‌رفتی... ولی من، تنها تو را  
دوست نداشتم. دیگران هم بودند. خیلی‌ها را دوست داشتم. شاید به  
همین دلیل بود که ستورزه توانست مرا ارزان بخرد.

دوباره خندید و دندان‌ها، دندان‌های طلائی‌اش را نشان داد. به  
صدای بلند خندید و با قهقهه خود، شکم چاق و سینه‌های برآمده‌اش را

به حرکت واداشت.

- تو را به یاد دارم، خیلی خوب به یاد دارم... شهر رفتی و آقا شدی... جزو بزرگان شدی، یک معجزه بود، آخر، تو هم جزو مزدوران بویارین آریزان بودی! برای او خدمت می کردی، حالا خودت ارباب شده‌ای...

درست بود، من برای بویارین آریزان کار می کردم، مزدور او نبودم، ولی در هر حال در خدمت او بودم، حالا، این زن فکر می کند خود من، یک بویارین شده‌ام، زامبی لا ادامه داد:

- می دانی، چرا آن شب پیش تو آمدم؟ دلم برایت سوخته بود... بقیه به من چسبیده بودند و از صبح تا شب راحت نمی گذاشتند، ولی تو این جور نبودی، همیشه دلت گرفته بود و غصه می خوردی، پایت هم می لنگید، خوب، دلم برایت سوخت... و حالا تو ارباب شده‌ای... تلاش کرده‌ای، رنج کشیده‌ای، شب‌ها نخوابیده‌ای... این‌ها را، از روی خط‌های کف دستت نمی گویم، در پیشانی‌ات نوشته شده است، آه، تو خوشبخت نیستی، فکر می کنی ارزش داشت، این قدر تلاش کنی و رنج بکشی...

- نمی دانم، شاید هم ارزشی نداشت.

- راست بگویم، نمی ارزید، ارزش نداشت.

حرفی نزدم، زامبی لا هم سکوت کرد، ولی بعد، دوباره آغاز

کرد:

- آن شب... آن جا در مزرعه... یادت می آید؟ ماه بالا آمده

بود و تو از من خواستی بخوانم، آن ترانه را به یاد داری؟

- نه یادم نیست، فقط به خاطر دارم، از تو خواستم بخوانی، وقتی

فراموش کرده باشم، یعنی...

واژه‌ها را طوطی‌وار تکرار می‌کردم. مست بودم، ولی حرف‌های زامبی‌لا را می‌شنیدم. همه چیز به نظرم غریب و یأس آور بود. دلم می‌خواست به خیابان بروم، روی گل‌ها دراز بکشم و بمیرم. ولی از جایم تکان نخوردم. حتی خندیدم. خندیدم تا به زامبی‌لا نشان دهم، همه چیز برایم بی‌تفاوت است، که گذشته متأثر نمی‌کند و به هیچ‌انم نمی‌آورد. هر دوی ما پیر شده بودیم، پیرهایی زشت و از کار افتاده.

ولی زامبی‌لا آرام نمی‌گرفت. به من نزدیک‌تر شد. به پهلویم می‌زد، حتی سعی می‌کرد و شگونم بگیرد. مست بود، ولی من هم مست بودم.

- ولی من، آن ترانه را فراموش نکرده‌ام. شنیدی، فراموش نکرده‌ام.

و یکباره، گریه را سرداد. گریه‌او چنان نامنتظر بود که دست پاچه شدم. ولی بعد به خودم گفتم: او مست است. همه زن‌ها همین طورند. به همان سادگی که گل‌دوزی می‌کنند، گریه را هم سرمی‌دهند. زن‌ها، خیلی ساده و راحت گریه می‌کنند...

گذاشتم عقده‌هایش را خالی کند. وقتی از گریه سیر شد، شروع به خواندن کرد. صدایش پایین، آرام و صادقانه بود. برای من می‌خواند. فقط برای من. مثل همان روزهایی که جوان بودیم...

ترانه را تمام کرد، به من چشم دوخت و با هم خندیدیم. گفتم:

- همه این‌ها مربوط به شراب است. بیش از اندازه خوردیم...

- ممکن است، کاملاً ممکن است. ولی فکر نمی‌کنم تنها به خاطر

شراب باشد...

سکوت کردیم. بعد پرسیدم:

- اسم مرا به خاطر داری؟

- نه، اسمت را فراموش کرده‌ام. فکر کرده بودم... فکر کرده بودم تو مرده‌ای و هیچ وقت یکدیگر را نمی‌بینیم.

دوباره به فکر فرو رفت. به نظر می‌رسید می‌خواهد چیزی بگوید، ولی هنوز تردید دارد. گفتم:

- هر چه دلت می‌خواهد بگو. خودت را محدود نکن.

خیلی آرام، و تقریباً به صورت نجوا، آغاز کرد:

- فکر می‌کنم... فکر می‌کنم، اگر تو مرده بودی، برایت بهتر بود. دیگر با هم روبه‌رو نمی‌شدیم...

ناگهان احساس درد کردم. درد عجیبی بود. همه استخوان‌هایم به درد آمده بود. هرگز چنین احساسی نداشته‌ام. استخوان‌هایم درد می‌کرد. همه استخوان‌هایم.

خیلی یواش پرسیدم:

- چقدر تغییر کرده‌ام؟

- چه اهمیتی دارد؟... زمان به ما می‌خندد و طوری ما را تغییر می‌دهد که قابل شناختن نباشیم. سی سال است، هم را ندیده‌ایم و مگر سی سال چقدر است؟ زمانی بی‌ارزش و جزئی. با وجود این، هم را شناختیم و سی سال... سی سال، زمان کوتاه و ناچیزی است.

- همه چیز این دنیا، ناچیز و بی‌اهمیت است...

- همین طور است. باید بیشتر بنوشیم...

مرد کوژپشت، دوباره وارد اطاق شد. دست لااوریکا را به دست خود داشت. همه چیز گواه بر آن بود که، این دو نفر هم، خیلی خورده‌اند و به نظر می‌رسید که، در ضمن، هر دو گریسته‌اند. کوژپشت گفت:

- بله، ما هم خوردیم. با اندوه، همراه با لااوریکا. شوهر او رفته.

چه کاری می توانستیم بکنیم، جز این که تا می توانیم بخوریم؟  
آروش هم برگشت، هینزها هم، همراه او بودند. سیگه نوش را هم  
با خود، یا بهتر بگوییم، روی دست های خود، آورده بودند.  
سیگه نوش با عجله گفت:

- بالاخره، با «ته لیو» تماس گرفتیم. آن جا نا آرام است.  
حادثه های بدی در شهر رخ داده است. خیلی بد.

سیگه نوش را روی تخت خواب خواباندیم. زامبی لا حاضر شد او  
را پانسمان کند. و باید بگوییم، کار خود را خیلی ماهرانه انجام داد.  
وقتی به خاطر مهارتش او را تحسین کردم، لبخند تلخی زد:

- مردان ما دعوا را دوست دارند. وقتی با هم دعوا می کنند، یا  
حتی وقتی با هم حرف می زنند، یکباره مثل خروس جنگی، به جان هم  
می افتند. دوست دارند از چاقو هم استفاده کنند. تبر و شن کش و  
چوب و تازیانه را هم، فراموش نمی کنند.. آن وقت، آتش و لاش به  
خانه می آیند و احتیاج به زخم بندی دارند. - به سیگه نوش نگاه کرد و،  
خیلی آرام، ادامه داد: - ولی از زانوی دوستت خوشم نیامد. زخمش  
چرک کرده و بو می دهد. وقتی زخم بوی بد بدهد...

برای این که به نحوی از این گفت و گو خلاص شوم، با عجله از  
زامبی لا پرسیدم:

- در زمان جنگ، کولی ها را به اردوئی در شرق فرستادند. شما  
با آنها نبودید؟

- نه، به تدریج می فرستادند. اگر جنگ یک سال دیگر طول  
می کشید، نوبت ما هم می شد... برای چه پرسیدی؟

- همین جوری.

- همین جوری؟ بهتر نیست این چیزها را نپرسی؟ نمی دانی هیچ

کدام آن‌هایی که فرستاده شدند ، برنگشتند ؟ حتی یک نفر آن‌ها هم ،  
برنگشت... .

خیلی زود به یاد استکان من افتاد . برای خودش هم ریخت . دست  
لرزانش را بلند کرد و گفت :

- برای آن‌ها دعا کنیم... به روح آن‌ها که کشته شدند... به یاد  
کیه را... به یاد دودولیکو... به یاد تاناسه ، همان تاناسه بدقلب...  
- ممکن است کسی نجات پیدا کرده باشد ؟

- نمی‌دانم . مرده‌ها را ول کن . ما زنده ایم . درباره زنده‌ها فکر  
کنیم... لااوریکا؟ دختر کم کجائی؟ چرا ساکتی لااوریکا؟ چرا  
نمی‌خوانی لااوریکا؟ چرا نمی‌رقصی لااوریکا؟

لااوریکا ، آمادگی برای رقص نداشت . مطمئن بود ، شوهرش ، به  
این زودی‌ها ، بر نمی‌گردد . در خودش فرورفته بود . کم کم کولی‌هایی  
که به عروسی آمده بودند ، برگشتند . به این امید برگشته بودند که  
جشن ، دوباره شروع شده باشد . آدم‌های دیگری هم آمده بودند .  
آن‌ها می‌خواستند ، دبیر کمیته محلی حزب را ، که به خانه ستورزه آمده  
بود ، ببینند . می‌خواستند از فرصت استفاده کنند و درباره  
تیره روزی‌های خودشان صحبت کنند . یکی از کولی‌ها ، با قدی نه  
چندان بلند و چهره‌ای سیاه و آرام و تکیده ، پرسید :

- رفیق دبیر کجاست؟ امیدواریم همیشه سلامت باشید! عمری  
طولانی داشته باشید ، رفیق دبیر!

مرد دیگری ، بلند قامت با رگ‌هایی برآمده و ریشی زیبا ، اضافه  
کرد :

- به همین ترتیب ، شما که نامزد نمایندگی مجلس اید ، برای شما  
هم آرزوی سلامتی می‌کنیم!

اولی با لبخند ملایمی گفت:

- انتخابات موقعیت مناسبی است. موقع انتخابات، شما به روستاها می آیید رفیق. اگر انتخابات نباشد، با چشم خود نمی بینید، در این جاها چه می گذرد؟ به گوش خود نمی شنوید، مردم چه می گویند...

آروش پرسید:

- مردم چه می گویند؟

- خیلی چیزها... دست کم، بدبختی ما را سبک می کند...

- چه بدبختی؟

- چه بدبختی؟ هر جا نگاه کنی، بدبختی است. مگر ما فقط یک

بدبختی داریم؟ بدبختی های ما زیاد است یکی بیشتر، یکی کمتر، ولی فرق نمی کند، زندگی هیچ کس خوب نیست...

- گوش می کنیم... از بدبختی های بزرگتر شروع کنید...

- ما را غارت می کنند، رفیق دیر! هر سال ما را غارت می کنند.

کسی هم نیست که به داد ما برسد. همسایه ها، اموال ما را می دزدند.

همسایه های ما هم، اهل رومانی اند. مثل این که جای ما با آنها عوض

شده است. مثل این که ما رومانیایی های مقیم شده ایم و رومانیایی ها،

کولی های کوچ نشین، رفیق نماینده...

یکی دیگر از کولی ها حرف او را ادامه داد:

- آنها پنجره ها و درها را می شکنند و هر چه به دستشان می رسد

می برند...

آروش گفت:

- نمی فهمم، چرا این طور است؟

- الان همه چیز را می گویم، رفیق دیر. درست است ما همسایه

هستیم، ولی مجبوریم، سالی یکبار، به روستاهای دیگر برویم. آن

وقت، وقتی از خانه‌ها مان دور می‌شویم، وقتی به دنبال کار به جای دیگری می‌رویم، آن‌ها، همسایه‌های ما، دزدی را شروع می‌کنند... آروش، که ظاهراً از قبل هم چیزهایی در این باره می‌دانست، پرسید:

- چرا کاری نمی‌کنید؟ همه چیز شما را می‌دزدند و شما ساکت نشسته‌اید؟ حتی مقاومت هم نمی‌کنید؟ چرا، دوستان محترم؟..  
پرسش آروش، تأثیر زیادی داشت. کولی‌ها عادت کرده بودند، دشنام بشنوند و مورد سرزنش قرار گیرند؛ حتی مأموران دون پایه دولت هم، آن‌ها را جزو مردم به حساب نمی‌آوردند. اکنون، دبیر کمیته محلی حزب، آن‌ها را «شما» خطاب می‌کرد و «دوستان محترم» می‌نامید.

- رفیق دبیر، منظورتان از «شما» ما هستیم؟

- بله، پس با چه کسی هستیم؟ چرا از خودتان دفاع نمی‌کنید؟  
- از دست ما چه برمی‌آید؟ به شهر و به فرمانداری رفتیم. ولی آقای بوشولیانگای فرماندار، نمی‌خواست حرف‌های ما را بشنود: «چی شده؟ مردم اموال شما را دزدیده‌اند؟ از وقتی که دنیا دنیا است، کولی‌ها دزد بوده‌اند و اموال مردم رومانی را می‌دزدند. این را، همه می‌دانند!» - «ولی برای ما، در «شاترا» وضع برعکس است، آقای فرماندار!» - «یعنی چه؟ برعکس؟» - «خیلی ساده است آقای فرماندار، روستای ما هم، در زمان کوزی تأسیس شده است. پدر بزرگان ما در آن جا ساکن شدند. تابستان، مثل مردم رومانی، در آن جا می‌مانیم. ولی زمستان، وقتی که نمی‌توان روی زمین کار کرد، برای پیدا کردن کار، به جای دیگری می‌رویم. ما استادانی داریم که آهنگری بلدند یا روی چوب کار می‌کنند. هیچ کس نمی‌خواهد،



زمستان را، بی کار، در خانه بماند. این است که زمستان را، تا خود بهار، در جاهای دیگر کار می‌کنیم. گاو آهن‌ها را تعمیر و داس‌ها و شن‌کش را تیز می‌کنیم، اسب‌ها را معالجه می‌کنیم و نعل می‌زنیم... همین که زمستان تمام شد، به خانه برمی‌گردیم... ولی چه می‌بینم؟ درها شکسته‌اند، پنجره‌ها از جا کنده شده‌اند و همه اطاق‌ها خالی است. وقتی به ده برمی‌گردیم، می‌بینم، همه چیزمان را غارت کرده و به یغما برده‌اند. ظاهراً هر سال دزدان در کنار روستاها مقیم می‌شوند. تعداد آن‌ها زیاد نیست: ده دوازده نفر نه بیشتر. ولی همه آن‌ها، اهل رومانی‌اند. زمستان‌ها، وقتی به سفر می‌رویم، می‌آیند. البته، بعضی از ما، زمستان را هم همین‌جا می‌مانند. ولی فقط پیرها. آن‌ها، چه کاری می‌توانند بکنند؟ دزدها قوی‌ترند. این طور است که آن‌ها ما را غارت می‌کنند، آقای بوشولیانگای فرماندار! « ولی آقای فرماندار به ما گفت: «خیلی خوب، کافی است. خیلی‌ها هم می‌گویند، کولی‌ها، اموال مردم رومانی را می‌دزدند. تا امروز هم، هر چه شنیده‌ام، کولی‌ها بوده‌اند که برای دزدی، به خانه‌های مردم رومانی رفته‌اند.» آقای فرماندار، ما را از فرمانداری بیرون کرد... نظر شما چیست، رفیق دبیر؟ شما چطور، رفقای حزبی؟

زاهاریا سعی کرد، شاکیان را آرام کند و وادارد تا از اطاق، که هوای خفه‌ای پیدا کرده بود، بیرون بروند. ولی کسی حرف او را نمی‌شنید. کولی‌هایی که ما را دوره کرده بودند، توی حرف یکدیگر می‌دویدند، درباره بدبختی‌های خود صحبت می‌کردند و مرتباً از ما می‌پرسیدند:

- بعد از انتخابات چه خواهد شد؟ آیا به ما اجازه می‌دهید، مثل

سابق زندگی کنیم و کسب و کار خودمان را داشته باشیم، یا جلو ما را

می گیرید؟

- می گویند، شما خیال دارید، ریش همه ما را بتراشید!  
 - می گویند ما را مجبور می کنید، بچه هامان را به مدرسه بفرستیم!  
 می دانید، ما از این کار خوشمان نمی آید رفیق دبیر! نمی خواهیم،  
 بچه هامان بی خدا بار بیایند. اگر آن ها بی خدا شوند، پدر و مادرشان  
 را فراموش می کنند...

صبح فردای آن روز، روستای کولی ها را ترک کردیم. باران،  
 که شب برای مدت کوتاهی بند آمده بود، دوباره مثل سیل می بارید.  
 باد هم، از روبه رو، به صورتمان می زد. و اسب های ما، دوباره در  
 میان گل و لای، که همه جا را پوشیده بود، فرو می رفتند. هینزها  
 می گفتند:

- هیچ وقت ما را ول نمی کند. نه امروز... نه فردا...  
 سرانجام، به شهر رسیدیم. سفرمان، این بار، بدون حادثه گذشت و  
 ما، مستقیم، به ساختمان کمیته محلی حزب رفتیم. بوشولیانگا، فرماندار  
 منطقه هم، بلافاصله آمد: با یک «فورد» سیاه رنگ مدل بالا. وقتی  
 سر تا پای ما را، غرق در گل دید، شگفت زده پرسید:

- چه شده است رفقا؟ چرا ذر این فصل، با این هوا، مسافرت  
 کردید؟ فقط برای انتخابات؟

آروش، خیلی خشک جواب داد:

- همین طور است. درست حدس زدید. فقط برای انتخابات!  
 بوشولیانگا مردی بود تنومند و نامتناسب، با دست هایی کوتاه،  
 چهره ای خشن، نگاهی سنگین و آمرانه، چشمانی تنگ و کوچک و  
 بر خوردی شاد و، تا حد وقاحت، خودپسندانه. ولی، با همه پرروئی

خود، جرأت نمی کرد به طور مستقیم، به صورت آروش نگاه کند. او نمونه مشخصی از سیاست بازان کار کشته قدیمی بود، به حکومت عادت کرده بود و اعتقاد داشت، تجربه اداری او، به او حق می دهد در حکومت و مقام های بالا باقی بماند. با وجود آن که از مارس سال چهل و پنج، دولتی دموکراتیک به رهبری کمونیست ها، به حکومت رسیده بود، بوشولیانگا، پست فرمانداری را برای خود حفظ کرده بود و حتی، به کمونیست بودن، تظاهر می کرد.

با لحنی تمسخر آمیز، دوباره پرسید:

- انتخابات؟ خیلی عجیب است! شما هم واقعاً خیال می کنید، باید انتخاب کنندگان را قانع کنیم؟ خیلی شاعرانه و رمانتیک است رفقا! رمانتیک ساده لوحانه و، در ضمن، بی اطلاعی از ویژگی های محلی. شاید هم بدتر از آن، یک اشتباه، یک اشتباه جدی... بارها در انتخابات این منطقه پیروز شده ام، ولی می توانم به شما اطمینان بدهم که هرگز، کسی را قانع نکرده ام و هیچ وقت، از کسی خواهش نکرده ام. بوشولیانگا، همین بوشولیانگایی که جلو شما ایستاده است، هرگز اعتبار نامه نمایندگی خود را، از دست نداده است و شما خیال می کنید، من که در تلاش به خاطر بوزواها موفق بوده ام، حالا که کمونیستم، شکست می خورم؟ پس، دیکتاتوری پرولتاریا به چه درد می خورد؟ مگر این حق را به من نمی دهد که، حتی قاطع تر از گذشته عمل کنم؟ نه، نه، به نظر من، اصلاً لازم نیست، شماها خودتان را به خاطر انتخابات، این طور به زحمت بیندازید. دیکتاتوری پرولتاریا...

آروش با تندی حرف او را قطع کرد:

- لطف بفرمائید و صحبت درباره دیکتاتوری پرولتاریا را تمام

کنید، باشد برای موقعی دیگر. حالا بهتر است ماشین خودتان را به ما

قرض بدهید تا رفیق سیگه نوش را به بیمارستان برسانیم.  
فرماندار به آرامی گفت:

- بله، حتماً. وسایل نقلیه باید در اختیار دولت باشد. دیکتاتوری  
پرولتاریا...

آروش دوباره حرف او را قطع کرد:

- بسیار خوب، بسیار خوب! درباره دیکتاتوری پرولتاریا، بعداً  
صحبت خواهیم کرد. قول می‌دهم، در یکی از همین روزهای آینده...  
بوشولیانگا به سیگه نوش نگاه کرد و حالتی حیرت زده به خود  
گرفت:

- برای رفیقمان چه پیش آمده است؟ از اسب زمین خورده؟ پایش  
شکسته یا بازویش در رفته؟ ماشین لازم است. بفرمائید. «فورد» من  
در اختیار شماست. با کمال میل، آن را در اختیار شما می‌گذارم. اگر  
چه... شما حتماً می‌دانید که ماشین را هم، مثل زن خود، نمی‌توان  
قرض داد...

سیگه نوش راه خیابان بردیم. بوشولیانگا در اتومبیل لوکسش را  
باز کرد. ربع ساعت بعد، در بیمارستان بودیم.  
وقتی پرستارها، سیگه نوش را روی برانکار گذاشتند، آروش مرا  
به طرفی کشید و گفت:

- همین جا باش تا من برگردم. باید دکتر دارواری را پیدا کنم.  
جراح این بیمارستان... نمی‌دانم کجا باید او را پیدا کرد. ولی سعی  
خودم را می‌کنم.

سیگه نوش، روی برانکار، یکباره به یاد آورد:

- ببینید رفیق لالو به کلیسا رفته! در «شاترا» تلفنی از او خواهش  
کرده بودم. شما پی‌گیری کنید...

بیمارستان! هیچ انتظار نداشتم، در شهر دورافتاده‌ای مثل «تلیو»، چنین بیمارستانی را بینم. ساختمان سنگی مرغوبی بود که دور آن را پارک بزرگی در برگرفته بود. تابستان این جا، باید خیلی زیبا باشد، ولی حالا، درخت‌ها لخت‌اند و باد شاخه‌های بی‌برگ را می‌لرزاند. خیابان‌های پارک مملو از گل و نیمکت‌های آن، به خاطر باران سیاه شده و ورم کرده‌اند.

به دنبال سیگه‌نوش، که با برانکار برده می‌شد، به اطاق انتظار رفتم. یکی از پرستارها، از من خواست، همان جا منتظر بمانم و اضافه کرد:

- بیمار را به اطاق عمل می‌بریم. باید قبل از آمدن دکتر دارواری، لباس‌هایش را درآوریم. شست و شوی لازم را انجام دهیم و او را برای عمل آماده کنیم.

سیگه‌نوش را بردند و من به راهرو رفتم. چون کاری نداشتم تا انتهای راهرو قدم زدم. آن جا، روی یک سکو، مجسمه نیم‌تنه برنزی قرار داشت. در همان نگاه اول متوجه شدم که این، از آن مجسمه‌های عادی هنرمندان تازه کار و کم‌مایه نیست که، معمولاً به خاطر تشریفات، در مؤسسه‌ها و اداره‌ها می‌گذارند. سعی کردم، نام مجسمه ساز را پیدا کنم و معنا، بلافاصله حل شد: روی پایه برنزی مجسمه نوشته شده بود: رومان‌لی... با نام این استاد آشنا بودم... او بود که مجسمه سرباز گمنام را در شهر «تورنو-سه‌وه‌رینه» و، همچنین، مجسمه مشهور «زنی با چتر» را در گورستان «به‌لو» در بخارست، آفریده است...

نیم‌تنه‌ای که در راهرو بیمارستان بود، مردی را نشان می‌داد با

صورتی گرد و چاق که بینی و لب‌های نازک او، از روبه رو دیده می‌شد و چشم‌های حیل‌گوش در زیر ابروها پنهان بود. مجسمه، چهره‌ای عبوس داشت و قامت صاحب آن را، از روی مجسمه، نمی‌شد تشخیص داد. گردن چاق او، به یقه‌ای که دیگر باب روز نبود، تکیه کرده بود. تمامی چهره، نشانه‌ای از افسردگی صاحب آن بود. روی پایه مجسمه حک شده بود:

آلبو دولیاسوروی

(۱۸۳۴ - ۱۹۱۲)

این بیمارستان را

برای نجات جان‌ها

در زمان سلطنت اعلیحضرت کارول اول

شاه پر قدرت و دانشمند

ساخته است.

فکر کردم: این بیمارستان را، یک «بویارین» ساخته است... چه عیبی دارد؟ خان‌ها و ارباب‌ها، گاهی مدرسه هم می‌سازند. پیش آمده است که حتی خرج تحصیلی پسران دهقانان را هم پرداخته‌اند. بله، از این گونه خان‌ها هم بوده‌اند... ولی این، چه چیزی را تغییر می‌دهد؟ ما نظام خان‌خانی و ارباب‌رعیتی را از بین می‌بریم. بعد، این وظیفه را تا آخر انجام خواهیم داد و به پایان خواهیم رساند... و اما درباره بویارین آلبو. بد نیست به املاک او سری بزنیم و ببینیم از خود، چی باقی گذاشته است... بعد به یاد مجسمه «زنی با چتر» افتادم می‌دانستم برای ساختن این مجسمه، چه کسی مدل رومانه‌لی بوده است: ماریتسا، فاحشه مشهوری که، در جوانی دختر شایسته بخارست و یکی از زیباترین زن‌های زمان خود بود. بازی سرنوشت چنین بود که مجسمه

او، در زمان حیات این زن هر جایی، بی مصرف بشود. بله، وقتی که او هنوز زنده بود... در آن روزها، هنوز سالم و سرزنده بود. کمی قبل از آن که به این جا، به «تهلیو» بیایم، او را دیدم. به تصادف، در رستوران معروف «کنتی نانتال»، البته، به سادگی او را شناختم. به صورتی وحشتناک و غیرطبیعی، چاق شده بود (در برابر او، زامبی لا را می شد زن زیبایی به حساب آورد). چشمان کوچک و پف کرده، عینک سه طبقه، پاهای باد کرده و متورم... در رستوران نشسته بود و، با ولع، از داخل یک بشقاب بدل چینی ته گود، می خورد. داخل بشقاب را هم دیدم. گوشت و لویا... دخترک کم سالی کنار او نشسته بود و، به احتمال قوی، برای نخستین بار بود که به چنین رستوران گران قیمتی آمده بود. وقتی از کنار آن ها گذشتم، ادای احترام کردم. پیرزن بلافاصله مرا شناخت. بی آن که دست از خوردن بردارد، با سر به دخترک اشاره کرد و گفت:

- می توانی شب بیایی، پشیمان نمی شوی... منزل ما همان جا در «اکسی نو کسولو» است. اگر بخواهی چند نامه هم، از دن مانوئل ده براگانتس به تو نشان می دهم. جا پرده ای هایی را هم، که زمانی در «نیس» در مسابقه زیبایی برده ام، می توانی ببینی. حتی می توانم، نامه های آن سوئدی را، که تو می شناسی، نشان بدهم. حتماً بیا... زمانی تصمیم داشتی، درباره زندگی من بنویسی، تو که این قدر کم مرا می بینی چطور می توانی رمانت را بنویسی؟ قول بده می آیی پیش من! قبول کردی؟

در مجموع، حق با او بود. زمانی که در هیأت تحریریه روزنامه «کره دنیت» کار می کردم، به او توجه داشتم و به مطالبی که به «زنی با چتر» مربوط می شد، علاقه مند بودم. حتی چیزهایی را در دفتر

خود یادداشت می کردم.

گذشته! اغلب با آن برخورد می کنیم، ولی هنوز نمی دانم «گذشته» یعنی چه! زمان چیزی غریب و اسرار آمیز است. نه ساعت می تواند تصور دقیقی از آن را به ما بدهد و نه تقویم. مدت ها است عادت کرده ام، گذشت زمان را، با توجه به آدم ها، سرنوشت آن ها و چهره آن ها، مورد داوری قرار دهم؛ و از آن جمله، از روی چهره خودم. اغلب خودم را در آئینه می بینم و به خود می لرزم. همان چیزی را می بینم که معمولاً آن را، گذشت زمان می نامیم.

به این ترتیب، در رستوران «کنتی نانتال» به کسی برخورددم که، در بخارست، او را با نام «زنی با چتر» می شناختند، یعنی به نام مجسمه ای که او، در دوران جوانی و زیبایی مدل آن بود و این، مربوط به گذشته است... حتی پیش از جنگ جهانی اول... دو سلطان اروپائی، بر سر «زنی با چتر» با هم مسابقه می دادند. روزنامه های آن زمان را با علاقه ورق می زدم. اغلب، درباره ماجراهای عاشقانه این زن زیبا و لباس و آرایش او می نوشتند:

ماریتسا از بخارست

ماریتسا از بخارست...

ماریتسا از بخارست...

همه زن ها به او حسادت می کردند و، برای حسادت خود، دلیل های زیادی داشتند. ماریتسا زیبای زیبايان دوران بود.

جنگ جهانی اول، او را واداشت به زادگاه خود برگردد. و او با ماشین شخصی خودش برگشت که، بعد از اتومبیل سلطنتی، دومین اتومبیل به حساب می آمد. راننده هم داشت: مردی تنومند و ریشو. به



این ترتیب، ماریتسا، کاملاً شبیه سفیری از یک کشور بیگانه بود. صبح‌ها به جاده «کیسه‌له‌وا» می‌رفت، جایی که همه اشراف بخارست، برای گردش به آن‌جا می‌رفتند. عصرها در ضیافت‌های اشراف شرکت می‌کرد. ولی همه این‌ها، برای دوران کوتاهی بود: فقط چند ماه. بخارست شهر عجیبی است، خیلی زود، هرافتخاری را درهم می‌کوبد...

به شوخی گفتم:

- مادام ماریتسا، حال مجسمه شما چگونه است؟

- در گورستان منتظر من است. منتظر است تا مرا، در پای او، در

زیر زمین جا دهند. امیدوارم انتظارش طولانی باشد. چی فکر می‌کنی؟ هنوز خیال مردن ندارم. چرا بمیرم؟ هیچ دلیلی برای آن نمی‌بینم هیچ...

- به گورستان رفته بودم. وقتی از کنار مجسمه می‌گذشتم، متوجه

شدم سر چتر ترک برداشته است.

- اگر با حوصله نگاه می‌کردی، ترک‌های دیگری را هم

می‌دید. رومانه‌لی تقصیر دارد. رذل نابکار! فرمر درجه دو. پول

بیشتری می‌خواست. دُن مانوئل دبراگانس، مردی سخاوتمند بود. مثل

پادشاه. مثل یک پادشاه واقعی. رومانه‌لی همیشه می‌گفت خاطرخواه من

است و همیشه، با همه عشق خود، به من می‌چسبید، ولی من به کسی

سواری نمی‌دهم. به او گفتم: «کارت را بکن و به من نچسب. عشق من،

دُن مانوئل است. برای عشق بازی باید به «نیس» و «پاریس» رفت.

آدم فقیری مثل تو، به کار من نمی‌آید.» فلورانس می‌کشید و به

کار خود ادامه می‌داد. با آه و ناله‌اش، ذله‌ام کرده بود. جوان بود،

پلوزی از مخمل سیاه، موهایی بلند و ریشی بزی داشت. ولی این‌ها،

باعث هیجان من نمی شد. بگذار هر چه می خواهد آه بکشد.

- تا حدی می دانم تنها او نبود که آه می کشید.

- درست است. خیلی ها آه می کشیدند. خیلی ها... با آدم هایی

که خاطر خواه من بودند می شد یک هنگ کامل درست کرد. حتی چند هنگ.

کسانی که در رستوران، روی صندلی های نزدیک نشسته بودند، با علاقه به حرف های ما گوش می دادند. خدا حافظی کردم. وقتی خارج می شدم، مادام ماریتسا - «زنی باچتر» - غذای خود را تمام کرده بود و انگشتان ورم کرده خود را می لیسید. به بشقابش اشاره کرد و جواب خدا حافظی را داد:

- غذای خوبی بود. فقط در این جا، این جور غذاها پیدا می شود.

اگر معده و کبد سالمی داشته باشی، می توانی امتحان کنی.

- من سالم مادام ماریتسا، کاملاً سالم. خدا را شکر!

- خیلی خوب است. عمری طولانی خواهی داشت. تو هم مثل من

باش... خیلی خوب است.

مثل او باشم؟ یعنی زشت و بدتر کیب و زوار دررفته. ولی، چرا

نه؟ همه که در جوانی نمی میرند! وقتی آدم پیرشد، باید بدتر کیبی را هم

تحمل کند. مدت هاست که جوان نیستم. و به سرعت، از سنی که معمولاً

میان سالی نامیده می شود، عبور می کنم. ولی من زنده ام... البته پریروز

نزدیک بود بمیرم. اما مردم و زنده ام... دوباره سیگار می کشم...

دوباره احساس گرسنگی می کنم...

زمان! زمان یعنی چه؟ چگونه موجودی است؟... پیش از این لازم

نیست درباره آن فکر کنم. ناگوارترین خاطره های من، به همین زمان

مربوط می شود. و این خاطره ها، طبق قانون اسرار آمیز خودشان،

می آیند و می روند...

باران و باد...

باران و باد...

باران و باد...

به این ترتیب، در شهر «تهلیو» و در بیمارستان بودم. انتظار آروش را می کشیدم که باید دکتر دارواری را با خود می آورد. تنها دکتر دارواری می توانست به سیگه نوش کمک کند. گرچه معلوم نبود که بتوان به او کمک کرد.

به قدم زدن خود، در راهرو دراز بیمارستان، ادامه دادم. چند گام از مجسمه بویارین دولیا دور شدم و در برابر تصویری که روی دیوار آویزان بود، ایستادم. تصویری قدیمی بود، خیلی قدیمی. کالسکه‌ای دیده می شد که مدلی قدیمی داشت و مربوط به سال‌های نخستین قرن بود: چرخ‌های بلند، دو نشیمن گاه نرم در جلو و جای تنگی، برای کالسکه‌چی، در عقب. در جلو، آلیودولیا سوردی، با کت مشکی و کلاه سیلندر، روی بالش چرمی لم داده بود و، در عقب، کالسکه‌چی. ولی از اسب خبری نیست... اسبی دیده نمی شد؛ با وجود این کالسکه در حرکت بود... به جای اسب، آدم‌ها را به کالسکه بسته بودند: در هر طرف مال بند، شش نفر، این‌ها دهقانانی بودند، همه پابرهنه، با شلوارهای تنگ سفید، پیراهن‌های کهنه و پاره و شال کمرهای بلند. زیر تصویر، با مرکب چین نوشته شده بود: «بویارین آلبو، کلیسای روستای «دولیا» را، که زمانی اجداد بزرگوار او ساخته بودند، مرمت کرد. دهقانان، با سپاس، او را به شهر می‌برند. آن‌ها، به نشانه هلاقه و احترام به ارباب خود، خودشان را به کالسکه بسته‌اند.»

به تصویر نگاه می کردم. نمی توانستم چشم از آن بردارم. چنان

تأثیر نیرومندی بر من گذاشته بود ، که صدای گام‌های کسی را که از پشت سر می آمد ، نمی شنیدم . تنها وقتی متوجه شدم که او به حرف آمد :  
- تصویر بسیار جالبی است . اینطور نیست ؟ وقتی همسر من آن را دید ، به چشمان خود باور نداشت . او انگلیسی است . او را مخصوصاً به این جا آوردم تا این تصویر را ببیند ...

من که به خود آمده بودم ، پاسخ دادم :

- بله رفیق فرماندار ، تصویر فوق‌العاده‌ای است .

پهلوی فرماندار ، جوانی ایستاده بود ، با سری طاس ، سبیلی مشکی ، چشمانی سیاه و پلکی قرمز . فرماندار ما را با هم آشنا کرد :  
- ایشان دکتر دارواری هستند . رفیق دارواری جراح ، حتی عنوان قصاب هم به ایشان داده اند ... - فرماندار ، دستی به شانه دکتر زد و اضافه کرد : - این «قصاب» ، دست‌های هنرمندی دارد ، البته سنگین ... و

دکتر دارواری ، دستش را به طرف من دراز کرد :

- دارواری ، هواتس دارواری .

در این موقع بود که متوجه انتهای راهرو و لیکوآروش شدم . بارانی خیس را از تن خود در می آورد .

وقتی دکتر دارواری ، برای معاینه سیگه نوش رفت ، فرماندار بوشولیانگا گفت :

- اجازه بدهید من بروم ! حتماً می دانید ، همسر من ، یک زن جوان

انگلیسی است . نمی خواهم او را در انتظار بگذارم .

آروش گفت :

- نیازی نیست خودتان را تبرئه کنید ! هر جا در انتظار شما

هستند ، بفرمائید ...

فرماندار ادامه داد:

... ملاحظه بفرمائید. باید به یک مسأله توجه کرد. آن‌ها که پیش از پیروزی بر فاشیسم ازدواج کرده‌اند، مشکلاتی دارند. زن‌های آن‌ها، نوع جدید کارهای ما را نمی‌فهمند و نتوانسته‌اند خود را با شکل تازه فعالیت‌های ما سازگار کنند. در واقع، زن‌های ما، پسیکولوژی قدیمی خودشان را دارند و تغییر دادن آن‌ها سخت است. خیلی سخت. درست همین امروز، من و همسرم به مهمانی دعوت شده‌ایم. و من ناچارم با شما خدا حافظی کنم. سلام مرا به رفیق سیگه‌نوش برسانید. آرزوی بهبودی سریع او را دارم.

آروش حرفی نزد و من به جای او جواب دادم:

- اظهار محبت شما را به او خواهم رساند. شب به خیر.

فرماندار رفت. از آروش پرسیدم:

- چرا این قدر دیر کردی؟

- دارواری را پیدا نمی‌کردم. عده‌ای از فعالان حزبی را بسیج

کردم و به تمامی شهر فرستادم. ولی دارواری در شهر نبود. او در ویلانی

کنار رودخانه در «تیرناوه» بود. بیرون کشیدن دارواری از آنجا،

کار ساده‌ای نبود. جمع شده بودند و با ورق بازی می‌کردند... همه

می‌گویند دارواری دکتر خوبی است، ولی البته، ماها را دوست ندارد.

پیک روز، خیلی صریح به من گفت: «اگر شما کمونیست‌ها به حکومت

بپی رسیدید، من پول دار می‌شدم. من اعتبار زیادی داشتم و، سر آخر،

کرسی دانشگاه را به دست می‌آوردم.»

پوزخندی زدم:

- ظاهراً حق با اوست... ما به اعتبار خیلی‌ها صدمه زده‌ایم. ولی

چه می‌شود کرد؟ راه دیگری نیست.

دارواری دوبار در راهرو پیدا شد. روپوش سفید پوشیده بود و عرقچین سفیدی بر سر داشت. قیافه‌اش به کلی غیر از آن بود که در لباس معمولی نشان می‌داد. لحن صحبت او هم فرق کرده بود: رسمی و خشک حرف می‌زد و به مخاطب خود نگاه نمی‌کرد. گفت:

- خواهش می‌کنم به اطاق عمل بروید و با دوستان صحبت کنید. می‌خواهد با شما مشورت کند. هر تصمیمی گرفتید، به من اطلاع بدهید. فکر می‌کنم تصمیم دشواری باشد. فقط متوجه باشید که، وضع، جدی است. خیلی جدی...

به سرعت به اطاق عمل رفتیم. سیگه‌نوش روی میز فلزی دراز کشیده و زخمش نمایان بود. زانوی خرد شده‌اش او را دیدیم، وحشتناک بود. ولی وحشتناک‌تر از آن، بوی متعفن‌تندی بود که از زخمش به مشام می‌رشد. وقتی سیگه‌نوش ما را دید، سعی کرد بلند شود:

- دکتر دارواری معتقد است، باید پارا قطع کرد. به اعتقاد او، راه دیگری وجود ندارد. او هیچ راه دیگری را نمی‌بیند...

آروش زیر لب بلغور کرد:

- راه حل اندوه‌باری است!

دکتر دارواری دم در ایستاده بود. همه چیز را شنید. با خشکی

پرسید:

- می‌گویید چه کنم؟ من هیچ پیشنهاد دیگری ندارم، آقای

آروش. وظیفه من است به شما بگویم، تأخیر هم خطرناک است. وضع

عمومی بیمار رو به وخامت می‌رود. زندگی او در خطر است...

سیگه‌نوش پرسید:

- یعنی کار خراب است؟

- نه، کار از دست نرفته، ولی وضع خیلی جدی است.

سیگه نوش به ما خیره شده بود :

- شماها چه می گوئید ؟

آروش جواب داد :

- کاملاً ممکن است حق با دکتر باشد .

سیگه نوش سکوت کرد . بعد به دارواری نگاه کرد و خیلی ساده

گفت :

- بسیار خوب ، من موافقم .

دارواری گفت :

- بسیار عالی است !

سیگه نوش سعی می کرد شوخی کند :

- دکتر ، شنیده ام مردم به شما « قصاب » می گویند ... حالا ، اگر

راه دیگری نیست ، مرا یخ زده کنید .

کاملاً آرام حرف می زد و سعی می کرد ، لحنی طنز آمیز داشته

باشد ، ولی رنگ از صورتش پریده بود . دکتر دارواری ، با لحنی خشک

و خصومت آمیز گفت :

- از قانون های علم کمک می گیرم و شما را یخ زده می کنم ، آقای

رفیق . با حداکثر مهارتی که در خودم سراغ دارم ... امیدوارم زندگی

شما را نجات دهم .

دارواری با همان لحن خشک ، ادامه داد :

- راه دیگری وجود ندارد . امیدوارم با من هم عقیده باشید که : بهتر

است پای خود را از دست بدهید تا جان خود را .

- شما می دانید ، چقدر رقی را دوست دارم ؟

حرف سیگه نوش غیرمنتظره بود . در چهره دارواری ، نشانه حیرت

و تردید پیدا شد . نمی دانست سیگه نوش شوخی می کند یا جدی

می گوید . و سیگه نوش ادامه داد :

- و نامزد من! از رقص من ، خیلی خوشش می آید ، هر وقت فراغتی پیدا می کردیم ، می رفتیم و با هم می رقصیدیم... در همان جا ، بعضی از رفقا را هم می دیدیم... .

- نامزد شما ، برای رقص ، زوج دیگری پیدا خواهد کرد... دکتر متلک می گفت... درباره دیدن رفقا هم ، کسی به شما نمی گوید گوشه نشین بشوید . شماها در حال حاضر ، آقا و فرمانروایید . همه کشور در اختیار شماست... نه فقط رستورانها و دانسینگها... .

سیگه نوش چیزی نگفت... معلوم بود ، دکتر از او خوشش نمی آید. ولی شکیبائی نشان داد و سکوت کرد . وقتی اطاق عمل را ترک می کردیم ، آروش با صدای بلند ، و بی آن که کسی را مخاطب قرار دهد گفت :

- ممکن است ، قطع تمامی پا لزومی نداشته باشد !

و من گفتم :

- نمی دانم... در این زمینه ها ، هیچ اطلاعی ندارم... .

وقتی از راهرو می گذشتیم ، آروش آخرین خبرهایی را که از «اورله وینت» و «هورنی» به دست آورده بود ، به من اطلاع داد . در «اورله وینت» ، خاک سپاری کشته شدگان ، با زرد و خورد بین هیئتها و هواداران بوسوآنکا خاتمه یافته بود . در «هورنی» ، شب قبل ، در محل شورا ، برخورد مسلحانه پیش آمده و رفیق فه ره ته زخمی شده است . با خاطری پریشان گوش می کردم... .

درباره سیگه نوش فکر می کردم . حتماً دکتر ، کار بی هوشی را تمام کرده است... همه چیز آماده است ؛ وسیله های کار را جوشانده اند ، پرستارها ماسک سفید زده اند... به زودی



سیگه نوش بی پا می شود ...

از طرف مقابل ما در راهرو بیمارستان، مرد بلند قامتی با عینک ساده و پالتو چرمی می آمد. رفیق لاسکو، که اغلب در کمیته محلی حزب او را دیده بودم، او را همراهی می کرد. لاسکو، به محض دیدن ما، به مرد عینکی رو کرد و گفت:

- این همان رفیقی است که می خواستید.

مرد به طرف ما آمد. مردی بود بلند قامت، بلوند، با سبیل هایی گندم گون. و نمی دانم، به چه مناسبت، مرا به یاد اسب های جوان می انداخت.

وقتی سلام کرد، نه کلاهش را برداشت و نه دستکش خود را در آورد. دستش را به طرف آروش دراز کرد و با صدای نیرومند و عجیبی گفت:

- اجازه بدهید خودم را معرفی کنم. من برپوتسا از مرکز، ماسورل برپوتسا. - دست آروش را چنان فشار داد که گویا، می خواست آن را از شانه جدا کند. - این، یک دست کارگری است. بله، کارگری.

آروش که تا حدی ناراحت شده بود، سعی کرد «رفیق از مرکز» را به من معرفی کند. آن وقت، ماسورل برپوتسا، یک انگشت خود را به طرف من دراز کرد... فقط یک انگشت... و بعد از آن، دیگر هیچ توجهی به من نکرد. خیلی پر معنی از آروش پرسید:

- جای خلوتی در این جا پیدا نمی شود؟ باید به تنهایی، با خود شما صحبت کنم. دستورهای تازه ای از «بالا» آورده ام. دستورهای محرمانه و مهم.

آروش خیلی آرام پرسید:

- چرا در خلوت و دو به دو؟

- سه نفری هم عیبی ندارد... البته، اگر شما اصرار داشته باشید!  
 وقتی صحبت می کردیم، پرستاری به ما نزدیک شد و اطلاع داد،  
 دکتر دارواری خواهش کرده است، به اطاق او برویم و تا پایان عمل،  
 منتظر باشیم. دکتر کار قطع پا را شروع کرده است.  
 دفتر دکتر دارواری وسیع، ولی تاریک و کسالت بار بود. روی  
 دیوارها، چهار تصویر بزرگ، با قاب های مطلا، آویزان بود. معلوم  
 بود، این عکس ها را انتخاب و بزرگ کرده اند. وقتی آرایش متوجه  
 دقت من شد، گفت:

- این ها، عکس های چهار پزشک بزرگ بیمارستان اند. همه  
 آنها، پیش از جنگ جهانی اول این جا کار می کرده اند.  
 (تا پیش از جنگ جهانی اول! فاصله دو جنگ جهانی!... بعد از  
 جنگ جهانی دوم!... چرا گذشت بی رحمانه زمان را، با مقیاس  
 جنگ ها می سنجیم؟)

بربوتسا طوری رفتار می کرد که، گویا، وارد اطاق شخصی او  
 شده ایم.

- خواهش می کنم بفرمائید. - با علامت دست، جای هر کسی را  
 نشان می داد. سپس، صدای خود را تا حد اسرار آمیزی پایین آورد و  
 ادامه داد: - وزیر کشور، به خصوص مرا به این جا فرستاده است،  
 رفیق...  
 رفیق...  
 رفیق...  
 رفیق...

بعد، با حالتی پر وجد، نام خانوادگی وزیر کشور را برد.  
 - رفیق... از کار شما در «تلیو» ناراضی است! از این گذشته،  
 رفیق... از رفتار شما هم، خیلی ناراحت است؛ شما با دو دلی و بدون  
 قاطعیت کار می کنید. به همین جهت، رفیق... مرا احضار کرد و  
 دستور داد: «رفیق بربوتسا، به «تلیو» برو! فوری حرکت کن و همین

که به آنجا رسیدی، به آنها گوشزد کن! قاطع و صریح به آنها تذکر بده! به من گزارش داده‌اند: در «تلیو» باخوش قلبی و ساده دلی عمل می‌کنند! در «تلیو» هنوز پلاکات‌ها را باز نکرده‌اند، فهرست نامزدها توزیع نشده است، اعلامیه‌ها و روزنامه‌ها، در اداره پست خاک می‌خورند. و مهم‌تر از همه: هنوز در «تلیو» نتوانسته‌اند افسارها را بکشند. بوشولیانگا دائماً از آروش شکایت دارد. بوشولیانگا اطلاع می‌دهد که، آورش نمی‌گذارد افسارها را بکشیم و آدم‌های سرکش را رام کنیم. هوشیاری طبقاتی شما کجا رفته است رفیق؟ قاطعیت انقلابی شما چه شده است؟ چرا روحیه خودتان را از دست داده‌اید؟ باید همه مخالفان را بازداشت کرد. آنها را، بدون هیچ بحثی، پشت میله‌ها بفرستید...

لیکوآروش حرف او را قطع کرد:

- یک دقیقه... افسارها را بکشیم؟ پیچ و مهره‌ها را محکم کنیم؟ به زندان بیندازیم؟ ولی، نه حزب و نه کمیته مرکزی چنین دستورهایی به ما نداده است. ما حق نداریم مردم را، بنا بر گزارش‌ها، و یا بدتر از آن، بنا بر سوء ظن‌ها، بازداشت کنیم. کمیته مرکزی...

ماسورل بربوتسا نگذاشت حرفش را تمام کند. انگشت خود را جلو

آورد، به سمت نقطه‌ای از سقف نشانه رفت و، خیلی پرمعنی، پرسید:

- صبر کن رفیق! مگر رفیقی که وزارت کشور را اداره می‌کند، چه کسی است؟ مگر او حزبی نیست؟ مگر او نامزد کمیته مرکزی نیست؟

آروش، به آرامی پاسخ داد:

- در این باره، این جا بحث نمی‌کنیم.

- یعنی چه؟ - بربوتسا حالت خشم به خود گرفته بود. - مرا به

خصوص به این جا فرستاده اند که...

- بسیار خوب، هر چه می خواهید، بگویید. همه چیز را تا آخر، گوش می کنیم.

بربوتسا، از خشم سرخ شد. گمان کردم، بلافاصله اطاق را ترک می کند، خود را به اولین تلفن می رساند و به «مقام های بالا» شکایت می کند. ولی چنین نکرد. لجوجانه و با خشم سرش را تکان داد. عینک خود را پاک کرد و دوباره آماده شد، دستورهای «مرکز» را ابلاغ کند. ولی، در واقع، مطلب اصلی را گفته بود. اکنون، تنها از رابطه های خودش صحبت می کرد؛ با چه آدم های مهمی نهار خورده است، به چه کسانی «تو» خطاب می کند و با کدام خانواده ها رفت و آمد دارد! بعد دوباره، به مسأله اصلی، یعنی مبارزات انتخاباتی برگشت: نباید نرمش بیش از حد نشان داد، باید پیچ و مهره ها را سفت کرد و افسارها را کشید و، در صورت لزوم، از بازداشت مخالفان نهراسید. بربوتسا، وقتی از زندان و بازداشت افراد صحبت می کرد، حتی صدای خود را بالا می برد. در واقع، با قاطعیت و گستاخی، می غرید و فریاد می زد: «زندان، سلاح اصلی مبارزه طبقاتی است. این، بهترین سلاحی است که می توانیم در برابر دشمنان خود به کار گیریم. دشمن طبقاتی را باید نابود کرد. قبل از آن که بتواند سر بلند کند و چوب لای چرخ ما بگذارد». بعد، بربوتسا خاطر نشان کرد که رابطه اش با فرماندار، خوب است. به عقیده او، بوشولیانگا، از نادر کسانی است که می تواند نیازهای زمان را درک کند. بوشولیانگا، در منزل خودش، اطاقی به او داده است. آن جا، راحت تر از مهمان خانه است. از او برای شام دعوت کرده است. ظاهراً بوشولیانگا، خیلی خوب اوضاع را زیر نظر دارد. رفیقی که با دستورهای مهم از مرکز

آمده است، نمی‌تواند در هر جایی که پیش آید، زندگی کند. دشمن طبقاتی...

آروش پرسید:

- شما با قطار آمده‌اید؟

- قطار؟ - بروتسا، قیافه‌ای شگفت‌زده به خود گرفت. - البته که

نه. من با اتومبیل آمده‌ام. من یک «بیوک» نو دارم.

موقع خداحافظی، بروتسا دوباره به آروش، دست «کارگری»

داد و دوباره، تنها یک انگشت خود را به طرف من دراز کرد. وقتی

سرانجام او رفت، آروش پرسید:

- چقدر از تو خوشش می‌آید؟

- من هم مدت‌هاست از او خوشم می‌آید. مدت‌های درازی است.

- چطور؟ مگر او را می‌شناسی؟

- از سال‌های جنگ. مدت کوتاهی است وارد حزب شده، از

همین سال گذشته. و از آن زمان، مرتباً ترقی کرده است. و ماشین

شخصی...

نمی‌توانستم خودم را نگه دارم و ادامه دادم:

- چطور شد، از همه پلکان ترقی بالا رفت؟ در واقع، پیش از آن

که وارد حزب شود، شوهر اوزانی کومان شد...

- اوزانی کومان، رفیق جالبی بود. زمانی ما را با هم محاکمه

می‌کردند. روی نیمکت داد‌گاه با او آشنا شدم. زمانی، شوهر رفیق

کومان را هم می‌شناختم...

- شوهر او کشته شد؟...

- بله، در تیراندازی پلیس کشته شد: «تلاش برای فرار». او را

از زندان «کارشت» بیرون آوردند و در بیرون به تیر بستند...

سکوت کردیم. هر وقت صحبت گذشته پیش می آمد، سرانجام، با سکوتی سنگین خاتمه می یافت. این گونه گفت و گوها، همیشه موجب برانگیخته شدن احساس، فکر و هیجان ما می شد. ولی همیشه، در این گونه موردها، لحن صحبت، اندوه بار بود. گفت و گوی من و آروش، همیشه به بازداشت ها، تعقیب ها، اعدام ها و زندان ها می کشید... به سال هایی برمی گشتیم که پشت میله های زندان گذرانده بودیم... صدای روشن شدن موتور اتومبیل را، از خیابان شنیدم. ماشین به راه افتاد و صدا فروکش کرد. بربوتسا رفت.

به آروش گفتم:

- ماسورل بربوتسا، در یکی از کمیته های بخش در بخارست کار می کند. در جلسه فعالان حزب، با او آشنا شدم. تأثیر نامطلوبی برجا گذاشت، ولی به احترام اوزانی کومان، خیلی ها او را بخشیدند. با همه این ها، باید وظیفه ای را به او می دادند. بی اندازه فعال است. البته، نتوانست موقعیتی به دست آورد. بی اندازه عجول است. همیشه پرحرفی می کند. چه لازم باشد و چه لازم نباشد. بحث او همیشه درباره «اصولی بودن» است. دست همه را «کارگری» می فشارد. به دست های او توجه کردی؟ هیچ وقت کاری انجام نداده اند. کار او موسیقی است. در ارکستر رستوران فلوت می زند.

- این اهمیتی ندارد. متأسفانه ما نمی توانیم آدم بسازیم. وقتی از حالت مخفی بیرون آمدیم ضعیف و بی رمق بودیم. تعداد کمی باقی مانده بودند، خیلی کم. خیلی ها می خواهند ما گروهی کوچک و ضعیف باقی بمانیم. ولی ناچاریم، از کسانی که امروز به طرف ما می آیند، استقبال کنیم. البته روزی می رسد که همه هواداران و دوستان تازه را، از میان الک ابریشمی ظریفی بگذرانیم و غربال کنیم. تا آن

روز، ناچاریم آدم‌هایی مثل بروتسا را تحمل کنیم. اگر کارخانه‌ای برای ساختی کادرهای حزبی وجود داشت؟ کارخانه‌ای که بتواند، آدم‌های پاک، صادق، وفادار و با استعداد را، بیرون دهد؟... ولی چنین کارخانه‌ای وجود ندارد. هرگز هم وجود نخواهد داشت. انسان‌ها، حتی ساده‌ترین و معمولی‌ترین انسان‌ها، به نحو حیرت‌انگیزی بفرنج و پیچیده‌اند؛ ولی شاید همین موضوع، نقطه مثبتی باشد. ارزش انسان‌ها، در همین بفرنجی آن‌هاست.

کسی به در زد. آروش گفت:

- بفرمائید!

دارواری بود. مثل این که، در همین فاصله عمل، لاغر شده بود. لحن صدایش هم فرق کرده بود و دیگر خشک و خصومت آمیز نبود. خسته و گرفته بود. گفت:

- عمل تمام شد. پای سیگه‌نوش را قطع کردم و امید دارم، عارضه‌ای نداشته باشد. بعد از دو سه ساعت می‌توانید از او دیدن کنید. نزدیکی‌های غروب، دوباره به این جا برمی‌گردم.

آروش پرسید:

- با این باران؟

- باران به من کاری ندارد. به فرماندار زنگ می‌زنم، او ماشین برایم می‌فرستد. به «تیرناوه» در خارج شهر می‌روم. به احتمال قوی، آقای فرماندار هم، با رفیق انگلیسی‌اش آن جا است. ظاهراً، یک حریف بازی هم، با خودشان می‌آورند...

آروش گفت:

- ولی من نمی‌دانستم، آقای فرماندار هم، با ورق بازی می‌کند.

دارواری خندید:

- «داوولنو» بازی می کند . اغلب هم می برد . چرا بازی نکند ؟  
مگر بازی هم منع شده است ؟ راستی بازی با ورق را هم منع کرده اید ؟  
آن قدر چیزها را منع کرده اید ...

آروش توی حرفش دوید :

- ناراحت نباشید . کسی تصمیم ندارد بازی با ورق را منع کند .  
هر قدر دلتان می خواهد بازی کنید .

- آدم سرگرمی می خواهد . نمی توان که همیشه و بی وقفه کار  
کرد . سرگرمی هم لازم است .

- برد و باخت پول و بازی با ورق ، سرگرمی است ؟

- چرا نه ؟ هر کسی درباره پول و زندگی خود آزاد است .

دارواری سیگاری روشن کرد ، لباس پوشید و رفت . و ما در حال  
انتظار ، باقی ماندیم ... صدای باران ، همچنان از پشت پنجره می آمد و  
باد ، در باغ ، همچنان زوزه می کشید .

باد و باران ...

باد و باران ...

باد و باران ...

ماسورل بر بوتسا از ذهنم بیرون نمی رفت . سعی کردم ، هر چه  
درباره او می دانستم ، به یاد آورم . برخلاف میلیم ، ذهنم متوجه کسان  
دیگری می شد که به او شباهت داشتند . به یاد به اصطلاح «رفقای  
آهنین» افتادم که همیشه ، حتی در سال های اخیر ، گروه بزرگی را  
تشکیل می دادند . این عنوان را خودشان به خودشان داده بودند . این  
رفقا را ، از لباسشان هم می توان شناخت : کت چرمی ، کفش نخشن یا  
ورزشی ، پیراهن تیره و گاهی عینک سیاه . و البته کلاه کپی کارگری .  
کلاه کپی ، از ویژگی های حتمی این افراد است . کپی ، گواه بر



سلامتی و درستی خاستگاه اجتماعی آنهاست. ( من هم، کت چرمی می پوشم، ولی تنها از زمانی که دیگر، بین این افراد، به عنوان نشانه‌ای از شخصیت اجتماعی به حساب نمی آید. )

تا آن جا که به یاد دارم، هیچ کدام از کسانی که کپی داشتند، قبلاً، یعنی قبل از ورود به حزب، از این کلاه استفاده نمی کردند. کپی، نشانه و نماد تعلق آنها به طبقه کارگر بود. به نظر آنها، کپی موجب می شد تا حق داشته باشند، در رابطه با مردم، رفتاری برتری جویانه داشته باشند.

بسیاری از رفقایایی که با آنها کار می کردم، اغلب از من می پرسیدند:

- چرا کپی نمی گذاری؟

- برای این. که قبلاً هم، کپی نداشته‌ام.

- درست به همین دلیل، باید کپی داشته باشی. باید نشان دهی که متعلق به طبقه کارگری.

- فکر می کنید، نوع کلاه، بتواند در این باره کمکی بکند؟

- مسلم است.

- ولی من، عقیده دیگری دارم. تابستان شاپو می گذارم و زمستان کلاه پشمی. خیلی وقت است به این وضع عادت کرده‌ام.

یاد هوس‌ها و بهانه‌گیری‌ها افتادم... آن جا، هیچ منطقی وجود ندارد. خاطره‌ها، همیشه درهم و برهم و، به خاطر بی‌نظمی و پراکندگی خود، آزاردهنده‌اند. دوباره به یاد بویارین آلبو افتادم و از آروش پرسیدم:

- درباره بویارین آلبو چه می‌دانی؟ آلبو دولیا؟

- دو سال قبل، وقتی به این جا آمدم، خیلی چیزها درباره او به من

گفتند. ظاهراً، از خانواده قدیمی مشهوری است. الان یادم نیست کدام خانواده. همیشه نام خانواده‌های اشرافی «مولدووی» را، با هم اشتباه می‌کنم. البته، در روستای «دولیا» بوده‌ام و ملک‌های اربابی را دیده‌ام. چه خانه‌های مرغوبی! چه باغ‌هایی! کلیسای قدیمی بسیار جالبی دارد. این بویارین، خیلی زاهد و متدین بود. صومعه «مولیفت» را هم، او ساخته است. کلیسای «دولیا» مربوط به اجداد اوست. البته زهد او، مانع از این نمی‌شد که، برای خود، سرگرمی‌های عجیب و غریبی دست و پا کند. مثلاً با اسب به شهر نمی‌رفت. دوست داشت، در کالسکه‌ای بنشیند که دهقانان آن را می‌کشیدند. در سال ۱۹۰۷، در زمان قیام دهقانی، مردم «دولیا» کوشیدند، مزرعه او را آتش بزنند. ولی آلبودولیا، همراه با پسرش و چند نفر از افراد مسلح خود، دهقانان را درهم شکست و، بعد از چند روز، وقتی ارتش به «تلیو» آمد، آلبودولیا، رهبران قیام را دستگیر کرد و، در باغ شخصی خود، به دار آویخت. درخت‌هایی که دهقانان را، بر آن‌ها دار زدند، هنوز وجود دارند. این‌ها، درختان گردو بودند و هنوز محصول می‌دهند. در آن روزها، آلبودولیا، با سگ‌های خود، دهقانان را دنبال می‌کرد.

- و بعد از قیام، هیچ حادثه‌ای برایش پیش نیامد؟

- نه، آخرین مرد از خانواده دولیا، چند سال قبل، به خاطر پیری

مرد. پسر او، یک سال بعد از سرکوبی قیام، کشته شد؛ اسب جسد او را، که به زین بسته شده بود، آورد... آلبودولیا، مجسمه باشکوهی بر قبر او قرار داد. در پایه مجسمه، گروهی از دهقانان را نقش کرده بود که به بویارین جوان، دسته‌های گل و خوشه‌هایی از سنبل گندم، هدیه می‌کردند. آدم‌هایی پیدا می‌شوند که، نه تنها در زندگی، بلکه بعد از مرگ هم، دروغ می‌گویند. حتی به کمک مجسمه‌ها و لوح‌های

یاد بود ، دروغ می گویند ...

از پشت در ، صدای ضعیفی به گوش رسید . پرستاری وارد شد و اطلاع داد ، می توانیم سیگه نوش را ، در اطاق خودش ملاقات کنیم . در ضمن ، یاد آوری کرد ، بیمار خیلی ضعیف است و نمی تواند زیاد حرف بزند .

به اطاق سیگه نوش رفتیم . دراز کشیده بود و پتوئی تا زیر چانه اش روی او کشیده بودند . سنگینی بار عذابی که تحمل کرده بود ، در چهره اش دیده می شد . وحشت زده و در عین حال ، مثل بچه ها معصومانه ، به ما نگاه می کرد . در چهره اش ، که همچون برگ کاغذ سفید شده بود ، لبخند ضعیفی نمایان شد . وقتی ما را دید ، گفت :

- سیگار ... یک سیگار واقعی با توتون اعلا ...

پرستار ، روی ترش کرد :

- هنوز زود است رفیق حوصله داشته باشید .

سیگه نوش تسلیم شد .

- چاره ای نیست . باید تسلیم بود . - دوباره سعی کرد لبخند بزند .

- برای زنده ماندن ، باید تسلیم پرستار بود .

دستش را گرفتم ، ولی او تصور کرد می خواهم نبضش را امتحان کنم .

- قلب ؟ خوب است . از بابت قلبم نگرانی ندارم . قلبم می داند که

باید کار کند . زحمتی ایجاد نمی کند ... ولی ... از بابت پاتاسفم ...

با وجودی که پرستار سفارش کرده بود ، یک ساعت تمام ، پهلوی

تخت سیگه نوش ماندیم . وقتی سرانجام تصمیم به رفتن گرفتیم ، حدود نیمه

شب بود . به خیابان که رسیدیم ، آروش ایستاد و گفت :

- مثل این که واقعاً باران بند آمده است !

و من با شادی گفتم:  
- فردا آفتاب می شود.

- فردا، فعالان حزبی می توانند به راحتی به روستاها بروند...  
من به آفتاب فکر می کردم، ولی او، بلافاصله، به یاد کار افتاده بود. به نظرم، هرگز نخواهم توانست، مثل آروش فکر کنم. آیا او هم اشتباه می کند؟ نه، آروش نمی تواند اشتباه کند. به خاطر اعتقادش، زندان‌ها کشیده است؛ و کسی که از آزمایش زندان گذشته باشد، اشتباه نمی کند. به ندرت پیش می آید که اشتباه کند، خیلی به ندرت.  
سال‌های اول بعد از جنگ، این طور فکر می کردیم، ولی بعدها متقاعد شدیم، مسأله به این سادگی نیست. رفقای قدیمی، سرزنش می کردند؛

- وقتی ما در زندان بودیم و عذاب می کشیدیم، تو آزاد بودی. در روزنامه‌ها چیز می نوشتی و شعر می گفتی. نوشته‌هایت را چاپ می کردی و حق التالیف می گرفتی. در کافه‌ها می نشستی و به تئاتر می رفتی. در بهترین رستوران‌ها غذا می خوردی. با زن‌های زیبا آشنا می شدی و معاشرت می کردی... در حالی که ما...

- آماده‌ام، همه این گناهان را، گردن بگیرم، رفیق «بد». ولی  
چطور می توانم خودم را اصلاح کنم؟

رفیق بد سکوت می کرد. خیلی زود رنگش می پرید. چهره زرد او، چنان چین و چروکی داشت که مصنوعی به نظر می رسید. چهره او چنان پر رنج و عذاب کشیده می نمود که قدیس‌های بی‌زانی را در تمثال‌های قدیمی به یاد می آورد. به گذشته همراه با قهرمانی او، خیلی احترام می گذاشتم: دوازده سال زندان و چهار سال در اردوگاه، شوخی نیست. هرگز جرأت مخالفت با او را نداشتم. و او، اغلب از

کوره در می رفت و به من توضیح می داد، چگونه باید این یا آن دستور را انجام دهم. و هر بار، با یادآوری اختلافی که در گذشته ما وجود دارد، مرا عذاب می داد:

- تو آزاد بودی؛ در حالی که ما رنج می کشیدیم.

- بله، رفیق بُد، کاملاً قبول دارم. ولی حالا چه باید بکنم؟ چطور

می توانم گناهانم را بشویم؟

و رفیق بُد، بلافاصله جواب می داد:

- این دیگر به خودت مربوط است.

همیشه، جواب همین بود و، بعد از آن، رفیق بُد برای مدتی

سکوت می کرد.

تقریباً یک سال پیش، در دل زمستان، بوران وحشتناکی بخارست

را فرا گرفت. ریزش تند برف، سه شبانه روز ادامه داشت. شهر، یخ

بست. ترامواها و اتوبوس ها از کار افتادند. به سختی می شد از خانه

بیرون رفت: برف چشم را کور و سرما تا مغز استخوان ها نفوذ می کرد

و مانع حرکت پاها می شد. در بحبوحه این توفان بی سابقه برف، تلفن

زنگ زد:

- بُد صحبت می کند. فردا صبح، ساعت هشت، جلسه فعالان

تشکیل می شود. وجود شما ضروری است.

- ولی آخر...

- تکرار می کنم. وجود شما ضروری است.

خوابیدم. جایی که در آن زندگی می کردم، تقریباً سرد بود.

اتاقی که در آن کار می کردم و می خوابیدم، خیلی سرد بود. میانه شب

از سرما بیدار شدم. ساعت را نگاه کردم، اندکی از پنج گذشته بود.

بلند شدم و لباس پوشیدم. عصایم را برداشتم و از خانه بیرون آمدم.

خیابان مملو از توده‌های برف بود. هیچ مسیری برای عبور پیدا نمی‌شد. تلوتلو می‌خوردم و در برف فرو می‌افتادم. خودم را به زحمت بلند می‌کردم و دوباره به راه می‌افتادم. دوباره می‌افتادم و دوباره بلند می‌شدم. برف همچنان می‌بارید. چهارمین روزی بود که بوران بی‌سابقه برف، ادامه داشت. جایی که برای گرد هم آیی معین شده بود، بیش از دو کیلومتر با من فاصله داشت. این فاصله را در چهار ساعت طی کردم. به طبقه پنجم که رسیدم، برف‌ها را از سر و رو و لباسم پاک کردم و به سالن جلسه وارد شدم. بیست نفری نشسته بودند. روی هم، از قریب صد نفر خواسته شده بود به جلسه بیایند. همه سیگار می‌کشیدند. هوای اتاق، تاریک و خفه بود. آن قدر دود سیگار وارد آن شده بود که به نظر می‌رسید می‌توان، ابر دود را برید و تکه تکه کرد. رفیق بُد، با وقار تمام، پشت میز ریاست نشسته بود. روز به خیر گفتم، ولی جوابی نداد. فقط دیدم که دفتر خود را، که شبیه دفترهای مدرسه‌ای بود، باز کرد و چیزی در آن نوشت. بعدها فهمیدم، ساعت ورود افراد به جلسه را، یادداشت کرده بود. من هم روی صندلی نشستم و منتظر ماندم... تا ساعت دوازده منتظر ماندیم. در این مدت، پنج یا شش نفر دیگر هم آمدند. درست سر ساعت دوازده، رفیق بُد جلسه را افتتاح کرد و گفت: - با وجود هوای بد، شما را به این جلسه دعوت کردم تا بدانم، کدام یک از شما، که به تازگی عضو حزب شده‌اید و دوران مخفی و زندان را نگذرانده‌اید، به حزب وفادارید و حاضرید، با نخستین اخطار، خودتان را برسانید...

رفیق بُد جلسه را ختم کرد و از ما خواست به خانه‌ها مان برگردیم. در خودم، چنان نیروئی نمی‌دیدم که بتوانم، این مسیر را دوباره برگردم. به دوستی که در آن نزدیکی زندگی می‌کرد، مراجعه کردم و

یک شبانه روز را پیش او ماندم. راه پیمائی چهار ساعته صبح، برایم گران تمام شد. به سختی سرما خوردم و، ناچار شدم، دو هفته بعد را، با تب بخوابم، ولی خوشحال بودم که، به این ارزانی موفق شده بودم، اعتماد رفیق بد را به دست آورم. حتی به تردید هم نیفتادم که ممکن است رفیق بد اشتباه کرده باشد. ولی بعدها، او در یک جلسه انتقاد از خود، گفت:

- به این نتیجه رسیدم، نباید آن روز، در آن توفان برف، رفقا را احضار می کردم. از این بابت متأسفم. با کمال تأسف همیشه دچار چپ روی بوده ام...

وقتی می دیدیم، یک رفیق قدیمی اشتباه می کند یا رفتار نادرستی از خود نشان می دهد، به سختی دچار اندوه می شدیم. گاهی چنان اثری بر ما داشت که، دست کم برای مدت کوتاهی، دچار یأس می شدیم، چرا که «بت مورد پرستشمان» بی اعتبار شده بود. ولی حالا، می توانم در این باره، بازتر بگویم: ما به هیچ بتی نیاز نداریم.

وقتی به خانه خود، یعنی محل کمیته محلی حزب رسیدیم، متوجه شدیم چند اسب به دیوار بسته اند. در تاریکی مشکل بود آن ها را بشماریم. به نظرم از هفت تا کمتر نبودند.

آروش بلافاصله گفت:

- هینژها این جا هستند...

در واقع هم، هفت هینژ، در اتاق دفتر کار آروش، منتظرش بودند. آروش پرسید:

- چیه؟ چه اتفاقی افتاده؟

یکی از هینژها، به صورتی مبهم جواب داد:

- اتفاق همیشه هست...

حس کردم، می‌خواهند در خلوت با آروش صحبت کنند.  
البته، هینزها، مرا هم رفیق خود می‌دانستند، ولی تنها تا حد  
معینی... بیرون از این حد، تنها آروش را به رسمیت می‌شناختند. تنها  
در وجود او بود که حزب را مجسم می‌کردند.

معذرت خواستم و گفتم که باید بروم. کسی سعی نکرد مرا ننگه  
دارد. به اتاقی رفتم که برای خواب ما در نظر گرفته بودند. اتاق راحتی  
نبود، ولی فضایی کافی داشت. چهار تخت فلزی در آن وجود داشت  
که پتوهایی پشمی روی آن‌ها کشیده بودند. از ملافه و روبالشی خبری  
نبود، ولی این، اهمیتی نداشت. مهم این بود که زیر پتو احساس گرمی  
می‌کردم. هنوز به خواب نرفته بودم که آروش آمد. پرسید:

- می‌خواهی حمام کنی؟

- چرا نمی‌خواهم؟ کجا؟

آروش مرا به اتاقی برد که در انتهای دیگر خانه بود. جایی دنج و  
عالی، بهشت واقعی: بخاری روشن بود، لگنی برای شست و شو،  
صابون، حوله، ملافه و حتی یک شیشه نفت. آروش توصیه کرد:  
- وقتی خودت را می‌شویی، نفت را فراموش نکن.

من هم فراموش نکردم. این فکر که شپش گرفته باشم، حتی روز  
بعد هم مرا عذاب می‌داد.

بعد از شست و شو به اتاق خواب برگشتم و، با خوشحالی دراز  
کشیدم؛ اگر چه بدنم بوی نفت می‌داد. خیلی خسته بودم و همین که سرم  
را روی بالش گذاشتم، خوابم برد، ولی حتی خواب هم، بعد از این روز  
پر آشوب و خسته کننده، آرام نکرد. گرفتار خواب‌های خودم شدم.  
ساز و کار مرموزی، مرا به هر جا که دلش می‌خواست می‌برد.



ناگوارتر از همه این بود که، خواب، با صحنه‌هایی از واقعیت مخلوط می‌شد. زمان در خواب، یک بُعدی نیست و به هرسویی حرکت می‌کند. هم به گذشته و هم به آینده.

اول در خواب دیدم هر دو پای خود را از دست داده‌ام؛ دکتر دارواری آن‌ها را قطع کرده بود. به شدت دچار هراس شده بودم. خواب چنان واقعی می‌نمود و طوری با جزء جزء آن‌چه در جریان روز، در بیمارستان دیده بودم، همراه بود که از دراز کردن دست خود و لمس پاهایم، وحشت داشتم. جرأت نمی‌کردم امتحان کنم و ببینم، واقعاً پاهای مرا بریده‌اند یا نه!... ولی خیلی زود بیدار شدم و فهمیدم خواب دیده‌ام، فقط خواب. دوباره خوابم برد، ولی خوشبختانه، این کابوس، تکرار نشد. همه چیزهایی که حالا می‌دیدم، برایم شناخته و آشنا بود. خوابی دل‌پذیر و مطبوع، ولی خیلی دوام نداشت. کابوس برگشت، منتهی به صورتی دیگر. خوابی عجیب بود، حتی می‌توانم بگویم، کابوسی آرام.

خواب دیدم، در روستای زادگاهم «اومیدا» مرده‌ام. بله، مرده بودم. مرا در خانه‌ای که بزرگ شده بودم، روی زمین خوابانده بودند، ولی حرف‌های دیگران را می‌شنیدم، همه خویشان و نزدیکان، آن‌جا بودند و می‌گریستند. از صدایشان آن‌ها را می‌شناختم. صدای مادرم را شنیدم:

- پسرکم! پسرک بیچاره‌ام!

مادرم، بیشتر از همه، بی‌تابی می‌کرد. به یاد می‌آورد که در یکی از روزهای بارانی ماه اکتبر، مرا در مزرعه زائیده است. و با چه مشقتی بزرگم کرد!

در خواب با خودم گفتم: نه، نه! نمی‌تواند درست باشد! مامان

نمی‌تواند برای من گریه کند. او خیلی پیش از من مرده است. مدت‌ها پیش. مرده نمی‌تواند برای مرده‌ای دیگر گریه کند. مرده در آرامگاه خوابیده است...

گریه‌ها قطع شد. چشمان نزدیکان من خشک شده بود. صداهای دیگری شنیدم، صداهایی به کلی متفاوت.

- پول تابوت را تو دادی؟ آن را خریدی؟ من فقط شمع در جیبم دارم!

- من؟ چرا من باید تابوت را بخرم؟ مگر این مرحوم، در زندگی خود چیزی به من داده است؟ نه، چیزی به من نداده... هیچ بدهی به او ندارم...

با هم مشاجره می‌کردند. من، با آن که مرده بودم، برخاستم و گفتم:

- عزیزان من، کاملاً حق با شماست. در زندگی خودم، هیچ فایده‌ای برای شماها نداشته‌ام. هرگز کمکی به شماها نکرده‌ام! من، دور از این جا زندگی می‌کردم. اگر گاهی شماها را می‌دیدم، هیچ خیری به شما نرسانده‌ام...

به من نگاه می‌کردند. کسی، از این بابت که مرده حرف می‌زند، تعجب نکرد. در خواب، هیچ کس از هیچ چیز تعجب نمی‌کند. البته، آدم‌هایی هستند که در زندگی هم، از چیزی تعجب نمی‌کنند. نزدیکانم به من گوش می‌دادند. یکی از آنها، با دریغ و افسوس پرسید:

- چه کنیم؟ با چه پولی تو را به خاک بسپاریم؟ در جیب‌های شما چیزی پیدا نکردیم، به جز چند تکه کاغذ که چیزهایی، با خط کج و کوله، روی آنها نوشته شده بود...

- ممکن است لباس‌هایم را در آورید؟ همه لباس‌هایم را در آورید

و بین خودتان تقسیم کنید . می‌توانید جسمم را ، لخت به خاک بسپارید .  
لخت به این دنیا آمده‌ام و می‌خواهم ، از این دنیا هم ، لخت بروم .  
یکی از خواهرانم گفت:

- نه ، این درست نیست . تو را با پیراهن و زیرشلواری خاک  
خواهیم کرد .

از آن‌ها تشکر کردم . دوباره دراز کشیدم و چشمانم را بستم .  
لباس‌هایم را درآوردند . بعد کفش‌هایم را آن وقت ، مرا در حصیری  
پیچیدند و قوی‌ترین آن‌ها مرا بردوش گرفت و به گورستان برد . راه  
را می‌شناختم . آن‌ها هم راه را می‌شناختند . همه مردم ، راه گورستان را  
می‌شناسند .

پیش از آن که در گورم بگذارند ، پدر قومیتسابولبوک ، به من  
نزدیک شد و برایم دعا خواند . البته ، خیلی کوتاه .  
یکی از خواهرانم ، از کشیش پرسید :

- پدر ، نمی‌شود کمی بیشتر برای او دعا کنید ؟ شاید گناهانش  
بخشیده شود . خیال نمی‌کنم بار گناهان او سبک باشد ...

رفتار پدر بولبوک ، به همان صورتی بود که ، آخرین بار ، در  
دوران کودکی دیده بودم . در آن زمان ، او هم پسر بچه‌ای بود و هر  
وقت مرا می‌دید ، زبانش را به من نشان می‌داد . هر بار که با من روبه‌رو  
می‌شد ، زبان گستاخ خود را دراز می‌کرد . او گفت:  
- برای او ، همین یک دعا کافی است .

رفتار پدر روحانی ، مرا به یاد کودکیم انداخت . به یاد تنها جنبه  
خوش و بدون تکرار دوران بچگی ام افتادم . سال‌های جوانی را هم به  
خاطر آوردم . نخستین آرزوها و نخستین ناامیدی‌ها ، به یاد اولین عشق  
خود افتادم ، و بعد ، نومیدی و آوارگی . همه و همه چیز را به یاد آوردم

و سخت متأثر شدم. ولی نمی خواستم مرده ای احساساتی باشم. می خواستم من هم زبانم را در آورم و به پدر روحانی نشان دهم. ولی زبانم به فرمان من نبود: به حلقومم چسبیده بود. دهانم خشک شده بود. هر چه دور و برم می گذشت، می دیدم: ولی چشمانم بسته بود. همه واژه ها را می شنیدم، حتی اگر در گوشی گفته می شد، ولی قدرت تکان خوردن نداشتم... و به وضعی که داشتم، تسلیم شدم.

روی مرا با خاک پر کردند. ولی نمی دانم چگونه، از زیر خاک می دیدم که مردم پراکنده می شوند. خویشانم رفتند و من، در زیر خاک، تنها ماندم. سکوت... سکوت را می شنیدم و با تمام وجودم حس می کردم. می شنیدم که ناقوس کلیسای ده ساکت است. می شنیدم که جویبارها و رودخانه ها ساکت اند... برای نخستین بار، از وقتی که خودم را شناخته بودم، صدای سکوت را می شنیدم. با خوشحالی اندیشیدم: در بهار، در قبر خود، صدای روئیدن علف ها را، خواهم شنید... ولی هنوز تا بهار راه درازی است. تا بهار، در این جا، تنها سکوت کامل حکومت خواهد کرد. مرده چقدر قانع است و چقدر ساده خوشحال می شود؟ البته بین آدم های زنده هم، کسانی هستند که، با اندک پیش آمدی، خوشحال می شوند.

سکوت چندان دوامی نداشت. ناگهان در سمت راست من، زمین باز شد، مثل این که دری گشوده باشند. نور خیره کننده سفیدی را دیدم. پدرم در میان نور بود. مثل آخرین باری که او را دیده بودم! از چهره اش، غم و اندوه می بارید. دست هایش، مثل همان موقع، زرد و سفید بود. ولی به نظرم رسید، پاهایش بلندتر شده اند. ریش و سبیل او هم بلند شده بود، مثل این که مدت ها صورتش را اصلاح نکرده باشد، مدتی به من نگاه کرد و بعد گفت:

- پس تو هم آمدی؟

- بله پدر.

دوباره به من نگاه کرد. به من خیره شده بود. نگاهش پدرانۀ و مهربان بود. گفت:

- تو را پا برهنه، خاک کردند؟ کفش‌هایت را در آوردند. لباس‌هایت را هم در آوردند.

- مهم نیست پدر. این جا سرد نیست. خار یا تیغی هم پیدا نمی‌شود.

و او تأیید کرد:

- بله، سرما در آن جا، در بالا، مانده است. خارها هم همان جا مانده‌اند. - سرش را تکان داد و چیزهایی گفت که به فکر من مربوط نمی‌شد. - و گرسنگی، پسرکم. گرسنگی هم، همان جا روی زمین مانده است.

- بله، این جا از گرسنگی هم خبری نیست.

- تو خیلی اندوهگینی پسرم!

- و تو هم پدر. فکر می‌کردم، در این جا، از غم و غصه هم خبری نیست.

- هست... هست... بلند شو، می‌خواهم تو را به زادگاهمان،

پیش قوم و خویش‌ها ببرم.

بلند شدم. خودم را، مثل سایه سبک احساس کردم. پدر دستم را گرفت، دستش یخ کرده بود. البته، دست‌های من هم، مثل یخ، سرد بود.

زمین در برابر ما باز شد و، همان طور که دست یکدیگر را گرفته بودیم، وارد راهرو سرپوشیده‌ای شدیم که نوری سفید و نقره‌ای، آن را

پر کرده بود. وقتی درست نگاه کردم، متوجه شدم، پشت سرما، پرده سیاهی کشیده شده و تمامی دور و بر ما را، مه غلیظی گرفته است... ولی ما پیش می رفتیم تا به جایی رسیدیم که بزرگ و گسترده بود، مثل دنیای واقعی...

دنیا پایانی ندارد...

جهان بی مرز است...

دنیا را پایانی نیست...

و ناگهان مامان را دیدم. موهایش به بافه‌ای از شاخه‌های تازه گندم شباهت داشت. و چشمانش، همان گونه که برایم آشنا بود، برق می زد و رنگی آسمانی داشت و دست‌هایش، سفید سفید با انگشتانی باریک و دراز. مامان به من نگاه می کرد. ولی من به دست‌های او نگاه می کردم. یکباره متوجه شدم که پینه‌های دست‌هایش، به کلی از بین رفته‌اند. آهسته به طرف من آمد، در آغوشم کشید و گرم و صمیمانه، لب‌هایم را بوسید. ولی حتی نفس او را احساس نکردم و، ظاهراً، او هم نفس مرا احساس نکرده بود. هیچ کدام از ما نفس نمی کشیدیم. با همه این‌ها، چنان هیجان زده بودم که لرزشی تمام وجودم را گرفته بود. اول مامان حرف زد:

- بعد از آن که تو را در مزرعه و زیر باران زائیدم، به تو شیر دادم... دو سال تمام با شیره جان خودم بزرگت کردم. به تو زندگی دادم و حالا مرگ را به تو می‌دهم.

تعظیم کردم، چنان تعظیم غرائی که، روی زمین، نظیرش را ندیده بودم و ناگهان، روی پاهای او، طفل برهنه‌ای را دیدم. گریه نمی کرد. بازی می کرد... انگشتان خود را می شمرد، همه بازی او همین بود:

یک، دو، سه، چهار، پنج، شش، هفت... وقتی به هفت رسید گفت:  
- من فقط هفت روز زنده بودم.

پدر از من پرسید:

- او را می‌شناسی؟

ولی به جای من بچه برهنه پاسخ داد:

- از کجا مرا بشناسد؟ من قبل از او به دنیا آمدم و قبل از به دنیا

آمدن او، از دنیا رفتم.

پرسیدم:

- قبل از آن که به دنیا بیایم، کجا بودم؟

- در تاریکی. خیلی‌ها اصلاً به دنیای روشنائی پا نگذاشته‌اند.

آنها، برای همیشه، در تاریکی ابدی، باقی می‌مانند.

- در آن جا دلتنگ نمی‌شوند؟

- نه، آنها از روشنائی و نور خبری ندارند. به همین مناسبت،

دلتنگ هم نمی‌شوند. برای آنها، همه چیز بی‌تفاوت است.

مامان گفت:

- آنها، مثل موش کور، آفتاب را دوست ندارند. و چون

نمی‌توانند خورشید را از آسمان بردارند، خودشان به سوراخی در

عمق زمین می‌خزند. موش کور، تنها وقتی احساس آرامش می‌کند،

که به عمق تیره و تاریک زمین پناه برده باشد.

برادرم آلکس گفت:

- الان خواهرم می‌آید. او را هم هرگز ندیده‌ای...

به دور و برم نگاه کردم. در میان نور نقره‌ای، دختری ظاهر شد.

تقریباً به همان صورتی بود که پیش خودم تصور کرده بودم. فکر

کردم: «اگر زنده مانده بود، الان با من هم سال بود.»

بعد پدر بزرگ پیدا شد. او اهل « کیرلومان » بود و من، او را از ریش حناایش شناختم. بعد مادر بزرگ آمد، با همان کج خلقی و بداخمی. بعد عمه تونه، همه خویشانی که مرده بودند، برای دیدنم جمع شدند، هم آنها که در زندگی می شناختم و هم آنها که پیش از به دنیا آمدن من و قبل از آن که از تاریکی بیرون بیایم، مرده بودند. به پدر گفتم:

- چقدر زیادند؟ می خواهم صورت آنها را ببینم. این طوری، فقط فرق سرشان را می بینم... چقدر زیادند...

- با من بیا پسر.

دوباره دست مرا گرفت. این بار تنها چند گام برداشتیم. سپیداری دیدم، بلند و کهن سال. آن را شناختم. همان سپیدار داخل حیاط خانه ما بود. به پدر گفتم:

- ولی ما آن را بریده بودیم. یادت می آید. وقتی به دنبال گنج می گشتیم، آن را بریدیم. گنج را پیدا نکردیم، ولی سپیدار را از دست دادیم. تمامی زمستان بعدی، بخاری را با شاخه های آن گرم می کردیم.

- بله، آن را سوزانندیم، هم ریشه و هم ساقه های آن را، ولی یکی از ریشه های آن سالم ماند و از زیر زمین، به این جا کشیده شد. و این جا دوباره رشد کرد. سپیدار کهن، دوباره قد کشید... بین چقدر زیباست! چه بلند است! چه سفید است!

بله، سفید بود، سفید مثل نقره... به تنه سپیدار تکیه دادم و خاموش ماندم. به برگ های آن نگاه می کردم. پدر پرسید:

- لابد می خواهی صدای خش خش برگ های لرزان آن را بشنوی؟

- بله می خواهم. سپیدار، در لرزش برگ های خود، جلوه خاصی



دارد ...

پدر با اندوه گفت:

- در این جا سپیدار آن جلوه را ندارد .

به صورتی نامنتظر ، فریاد زدم ، فریادی بلند که ، ظاهراً با صدای

ناهنجار خودم فرق داشت:

- به چه مناسبت ، مرا به این جا آوردی ، پدر؟

وحشت کرده بودم . احساس ترس و وحشت ، قلب سردم را درهم

می فشرد . وحشتی شبیه اژدها ، عجیب این که ، این اژدها ، داغ و

آتشین بود . خودم همچون یخ سرد بودم و ، وحشت ، پرحرارت و

سوزان بود . نمی توانستم خودم را از آن خلاص کنم . به سختی

می لرزیدم .

- تو که می دانستی ، در این جا ، سپیدار صدا ندارد ، برگ هایش

نخس نخس نمی کند و با باد به حرکت در نمی آید ، پس چرا مرا به این

جا آوردی؟

- از درخت پرو بالا ، وقتی کاملاً بالای آن رسیدی ، به دور و بر

خود نگاه کن ...

- بسیار خوب پدر . فقط اجازه بده کفش هایم را در آورم .

- فراموش کردی ، پابرهنه به این جا آمده ای؟

- بله فراموش کرده بودم ...

از تنه سپیدار کهن سال ، به طرف بالا خزیدم . با چابکی سنجاب

بالا می رفتم و ، خیلی زود ، به بالای آن رسیدم . مثل دوران کودکی

نمی ترسیدم که مبادا شاخه ها نازک باشند و بشکنند . سپیدار تکان

نمی خورد . برگ های آن سرو صدا نمی کردند ، حتی یک برگ هم

تکان نمی خورد .

به دور و بر نگاه کردم. افقی دیدم گرد و سفید و در طول آن، چهره‌های آدمیان، تعداد آنها خیلی زیاد بود و تنگ هم ایستاده بودند. هم آدم‌هایی با موهای روشن و هم کسانی با موهای سیاه. پوست بعضی‌ها روشن بود و پوست بعضی دیگر تیره. بین آنها، سرخ‌موها و آدم‌های لک و پیس‌دار هم دیده می‌شد. برخی بلند قامت بودند و برخی دیگر، کوتاه قد. ولی همه آنها، سایه بودند. بله، آنها، نه خود آدم‌ها، بلکه سایهٔ آدم‌ها بودند... خاموش به آنها نگاه می‌کردم. آنها هم به من نگاه می‌کردند و خاموش بودند. نه شاد بودند نه غمگین. کسی اشاره‌ای به من نمی‌کرد. به پایین نگاه کردم، پدرم را دیدم که در کنار پدربزرگم، زیر سپیدار نشسته‌اند. مامان هم، کمی دورتر از آنها بود. و برادرم آلكس که قبل از من به دنیا آمده و تنها هفت روز زندگی کرده بود، زیر نور سفید نقره‌ای، روی پاهای مامان، بازی می‌کرد. پدربزرگم، یکی از آن‌هایی را که در افق ایستاده بود، نشان داد و گفت:

- او را می‌بینی؟ او هم از خانوادهٔ ماست. می‌شناسی؟...

و پدربزرگ سکوت کرد. ناگهان، صدای نفس تندی را شنیدم. شاید هم، نه صدای نفس، بلکه یک واژه بود... هر چه بود، این صدا، از لب‌های صدها نفر بیرون آمد. چه می‌گویند؟ بعد از این صدا، همه آنها که در افق ایستاده بودند، ناپدید شدند.

از بالا به پایین آمدم. وقتی به زمین پریدم، سپیدار ناپدید شد. پدربزرگ هم رفته بود. همین‌طور مامان و برادرم آلكس. تنها من بودم و پدر. دوباره دست مرا گرفت و گفت:

- برویم!

من هم اطاعت کردم.

چند گامی برداشتیم و ایستادیم. پدرپایش را به زمین کوفت و زمین باز شد. از میان حفره‌ای که پدیدار شده بود، اوردسوس، سگ پشم آلوی ما، بیرون آمد. پاهای مرا بو کرد، بعد به چشم‌هایم خیره شد و خودش را برایم لوس کرد. اوردسوس مرا شناخته بود.

پائین رفتیم. نمی‌دانم چقدر. پله‌ها را نشمردم. این احتمال هم وجود دارد که فراموش کرده باشم. سرانجام به مقصد رسیدیم. دنیائی سبز در برابر ما بود. سبزی روشن و شاد اردیبهشت را به یاد می‌آورد. هر چه می‌دیدم سبز بود. تمام چشم انداز سبز بود. ولی زیر این چشم انداز، اسب‌های ارغوانی رنگی می‌آمدند. با همه توان خود می‌دویدند و یال‌هایشان، در برابر باد تکان می‌خورد. با وجود این، صدای پای اسب‌ها را نمی‌شنیدم. به ما که نزدیک شدند، ایستادند. در برابر ما، روی زانوهای خود نشستند و دیدم که همه آن‌ها، بر پشت خود، زین دارند. پریدیم روی زین... پدر گفت:

- خوب خودت را نگه دار.

یال اسب را گرفته بودم. بعد، گردن اسب را بغل کردم. ابتدا یورتمه و بعد چهارنعل رفتند. به سرعت می‌رفتند، خیلی تند. چنان سرعتی داشتند که تنها خیال می‌توانست با آن‌ها رقابت کند. ناگهان متوجه شدم، افقی که به طرف آن می‌رویم، سیاه است. زمینی هم که روی آن حرکت می‌کردیم، سیاهی می‌زد. اسب‌ها، روی این دشت سیاه، ایستادند و سُم به زمین کوفتند. دوباره زمین باز شد. آدم‌هایی را دیدم که از آن جا بیرون می‌آیند. چهار نفر بودند، چهار نفر از زیر زمین بیرون می‌آمدند. هر چهار نفر لخت بودند. هر چهار نفر پابرهنه بودند. هر یک، کلوخ بزرگی به دست داشت. کلوخ را به دهانشان نزدیک می‌کردند، تکه بزرگی از آن را، با دندان می‌کنند و بعد

می خوردند. هر چهار نفر، خاک می خوردند: بعد تکه دیگری از کلوخ می کنند و، دوباره، شروع به جویدن می کنند. ولی کلوخی که در دست داشتند، هیچ وقت کوچک نمی شد... به آنها نگاه می کردم. می خواستم ببینم، چطور خاک می خورند! پدر هم به آنها نگاه می کرد. اسب‌ها هم نگاه می کردند. اسب‌های افسانه‌ای ارغوانی رنگ، پدر از من پرسید:

- این‌ها را می شناسی؟

- بله.

و نام یک یک آنها را گفتم:

- بویارین هوگو، بویارین فوتی، بویارین ستانه، بویارین پویه نارو.

- آنها را فراموش نکرده‌ای؟

- مگر می شود آنها را از یاد برد؟ آدم، دوران کودکی

خود را، هرگز فراموش نمی کند، غم و غصه را هم فراموش نمی کند...

ولی بویارین جیم را نمی بینم؟

- هنوز به این جا نیامده است.

اسب‌ها، بی آن که دستوری بگیرند، برگشتند و، دوباره شروع به

تاختن کردیم. از پدر پرسیدم:

- حالا مرا به کجا می بری؟

پدر خواست جواب بدهد، ولی موفق نشد...

صدای در را شنیدم. کسی کلید را زد و چراغ را روشن کرد.

چشمانم را باز کردم. خواب از سرم پرید. آدوش بود. پرسید:

- خوابیدی؟

- بله، خواب می دیدم. حیف شد بیدارم کردی. دلم می خواست

پایان آن را بینم...

- ارزش تأسف ندارد . دلچسب بود ؟
- خیلی ... خوابی عجیب ، ولی دلچسب .
- اگر تا آخر می دیدی ، ممکن بود پایان غم انگیزی داشته باشد ، ولی حالا می توانی با تخیل خودت ، هر جور بخواهی ، تمامش کنی ...
- کاملاً زیر پتو بودم . گرم نشده بودم و دلم می خواست ، باز هم بخوابم . ولی آروش که ظاهراً متوجه حال من شده بود ، گفت :
- با همه این ها ، باید بلند شوی ... امروز کارهای زیادی داری .
- از زیر پتو بیرون خزیدم . اتاق سرد بود . مدت ها پیش ، بخاری خاموش شده بود . دوباره احساس گرسنگی و سردی کردم . مثل این بود که اصلاً نخوابیده ام . به هر ترتیبی بود ، پالتو و چکمه هایم را تمیز کردم . گل در طول شب خشکیده بود و جدا کردن آن دشوار .
- همان طور که لباس می پوشیدم ، از آروش پرسیدم :
- هینژها کجا هستند ؟
- آنها رفتند .
- خبرهای تازه ای داشتند ؟
- تنها یک خبر .
- چی ؟
- در جاده ای که به طرف صومعه «مولیفت» می رود ، مینوتارهارلاپت را پیدا کرده اند .
- و حالا ، لااوریکا خوشحال می شود . - بعد ادای زامبی لیا را در آوردم . - لااوریکای ما ! عروس ما ! عروس سیاه بخت ما ! ...
- بله ، حالا می توان خیلی جدی ، او را سیاه بخت دانست ...
- نمی فهمم .
- هینژها ، مینوتارهارلاپت را مرده یافته اند . او را با تیر از پشت

زده اند. او را کشته اند و مثل سگ در جاده انداخته اند... زیر باران و  
باد...

## فصل سوم

از آروش پرسیدم:

- این هارلاپت بیچاره چند سال داشت؟

- ظاهراً سی سالش تمام نشده بود .

- بیچاره! هنوز می توانست مدت ها زندگی کند ...

- بله، ممکن است ... ولی او به سختی، با کارهای سیاه

بوسوآنکا قاطی شده بود .

- فکر می کنی بوسوآنکا او را کشته باشد؟

- بله، و احتمالاً برای این جنایت خود، دلیل های زیادی داشته

است .

وقتی آروش متوجه تعجب من شد، ادامه داد:

- در سال چهل، وقتی لژیونرها به حکومت رسیدند،

مینوتارهارلاپت نمایندهٔ مشخص بوسوآنکا بود، لژیونر مینوتارهارلاپت، عضو «گارد آهنین» و سازمان دهندهٔ باندهی از آن بود که در شهرها و روستاهای «مولدووی علیا»، به شرارت و غارت می‌پرداخت. افراد این باند، به زور وارد خانهٔ یهودیان می‌شدند، غارت می‌کردند و می‌کشتند و، در اغلب موردها، اموال غارت شده را، پیش رئیس خود، بوسوآنکا می‌بردند. در آن زمان، بوسوآنکا، از شخصیت‌های مهم «گارد آهنین» بود و فرماندهی دسته‌های لژیونر را به عهده داشت. او را «فرمانده لژیونر» صدا می‌کردند...

- درست است، در سازمان‌های «کوردیانو»، چنین مقامی وجود داشت. حتی مقام «بزرگ فرمانده لژیونر» هم داشتند...  
- می‌بینم که خوب واردی.

- بله، زمانی با این دار و دسته‌ها، سر و کار داشتم. سر فرصت، برایت تعریف می‌کنم...

زن خدمتکار، که قدی بلند و چهره‌ای بی‌حال داشت، نگاهی به اتاق انداخت. آروش خواهش کرد چای بیاورد. ولی او با لحنی اندوه‌بار پرسید:

- قند از کجا بیاورم؟ در تمام شهر، قند پیدا نمی‌شود. غذا هم در شهر نیست. در شهر هیچ چیز پیدا نمی‌شود، رفیق آروش.

- چای را تلخ می‌خوریم. فقط داغ باشد!

- الان کتری را روی آتش می‌گذارم.

خیلی زود، دو فنجان چای و قرصی نان، آورد. از بابت نان، خیلی خوشحال بود. در سال گذشته، در این جا در «مولدووی» خشک سالی بود و به دنبال آن قحطی. بسیاری از مردم، از بی‌غذایی مردند، اگر چه امسال محصول خوبی برداشت شده بود، در روستاها به



کودکان زیادی برمی خوردیم که شکم‌های آنها، از بی غذایی و گرسنگی باد کرده بود.

زن خدمتکار، چای و نان را به ما داد و گفت:

- دومی‌کا، رفیق دومی‌کا، می‌خواهد آروش را ببیند.

و آروش خواهش کرد:

- بگذار بیاید!

دومی‌کا، زنی بود جوان، با چشمانی عاقل و روشن و، همچون دوشیزگان، درخشان. تمامی جان و روح او، در چشمانش منعکس بود. بریده بریده گفت:

- ببخشید رفیق آروش... من... من عادت ندارم... یعنی دوست

ندارم، درباره چیزهایی که در خانه‌ها می‌بینم و می‌شنوم، صحبت

کنم... با وجود این... حالا احساس می‌کنم، باید همه چیز را

برای شما تعریف کنم...

آروش، از او خواهش کرد روی صندلی بنشیند، بر خودش مسلط

شود و آرام باشد. از گفت و گوی بعدی متوجه شدم که او، همین

اواخر وارد حزب و در اجتماع‌های حزبی، با آروش آشنا شده و به

سخن‌رانی‌ها و صحبت‌های او گوش داده است. او با شرمندگی و

اضطراب حکایت کرد که در شهر، در خانه تیرناوی کار می‌کند. همان

کسی که، دکتر دارواری، در خانه بیلاقی او، ورق بازی می‌کرد. دکتر

دارواری، بعد از عمل، دوباره به همان جا برگشته بود. عصر، مهمانان

دیگری هم، به آنها اضافه شدند. از جمله، فرماندار بوشولیانگا و

همسرش. شخص دیگری را هم، که عینکی سیاه داشت، با خود آورده

بودند. او، به خاطر این که از «مرکز» آمده است، دائماً لاف می‌زد

و خودنمایی می‌کرد. متوجه شدم، این شخص، موسورل بریوتسا است...

بعد، دومنی کا تعریف کرد کہ، مهمانان، تمامی شب را مشغول بازی و عیش و نوش بودند. آنها از دکتر دارواری بردند و او را کاملاً التمت کردند. با وجود این، هیچ نزاعی درنگرفت. بعد، دومنی کا، سادہ لوحانہ از خود پرمید: «عجب آدمی است، رفیق بوشولیانگا؟ و این رفیقی کہ از «مرکز» آمدہ است؟».

دومنی کا شنیدہ بود کہ، مهمانان کارفرمای او، نزدیکی‌های صبح، یک جلسہ مشاورہ تشکیل دادند. او صحبت‌های آنها را شنیدہ بود و، همچنین، تصمیم‌های آنها را. بہ همین مناسبت، تصمیم گرفته بود، در این بارہ، با آروش صحبت کند. «می‌دالید رفیق دیر، چہ تصمیم‌هایی گرفتند؟ تصمیم گرفتند...». دومنی کا صدای خرید را پایین آرد و ہمہ آن چہ را از در نیم باز شنیدہ بود، حکایت کرد. او بعد از بردن قہوہ برای مهمانان، در را نیم باز گذاشتہ بود. آن چہ شنیدہ بود، چنان او را بہ وحشت انداختہ بود، کہ هنوز نتوانستہ بود، آرامش خود را بازیابد.

آروش از او تشکر کرد. زن بلافاصلہ برخاست:

- من باید بروم. خالم ارباب بیدار می‌شود. باید فنجان قہوہ را با شیر کا کائو، در رختخواب بہ او بدم...

آروش گفت:

- بسیار خوب. برو شیر کا کائو را در رختخواب بہ زن ارباب بده. هنوز تا مدتی باید بہ آنها خدمت کنی. باید کمی صبر داشتہ باشی... فقط کمی.

- صبر می‌کنم. حالا می‌شود صبر کرد، چون امید وجود دارد. حالا، امید بزرگی دارم رفیق آروش، خیلی بزرگ. - بہ صورت آروش خیرہ شد و اضافہ کرد: - این امید، مثل خورشید بزرگ است...

دومنی کا، جمله آخر را با لبخند بیان کرد. «خورشید»، نشانه و سمبل ما در انتخابات بود. در همه پلاکات‌های حزب، در همه نشریه‌ها و جزوه‌های انتخاباتی ما، تصویر خورشید وجود داشت. کسی که می‌خواست به ما رأی بدهد، رأی خود را روی کاغذی می‌نوشت که دارای علامت خورشید بود.

وقتی دومنی کا رفت، از آروش پرسیدم:

- اگر کسان دیگری هم پیش ما بیایند و آن‌چه در خانه ارباب خود شنیده‌اند، به ما بگویند، تکلیف ما چه می‌شود آدومنی کا ظاهراً درست می‌گفت، ولی چه تضمینی وجود دارد که، همه، حقیقت را بگویند، فقط حقیقت را؟

آروش پاسخ داد که، تشخیص درست از نادرست را به عهده او بگذارم. این، وظیفه اوست. من پافشاری کردم.

- بسیار خوب. فرض کنیم، تو بتوانی به وظیفه خودت عمل کنی. تکلیف کسانی که استعداد تو را ندارند، چیست؟ جدا کردن راست از دروغ، کار چندان ساده‌ای نیست.

آروش شانه‌هایش را بالا انداخت، به ساعتش نگاه کرد و گفت و گو را به موضوع دیگری کشاید:

- نازده ساعت هفت است... قبل از هشت، تلفن کردن به بخارست، بی‌فایده است. باید منتظر بود.

آروش روی تخت خود دراز کشید و چشمانش را بست. من که نمی‌خواستم مزاحم او باشم، آهسته به طرف پنجره رفتم و به تماشای خیابان مشغول شدم. خانه‌ای که محل کمیته محلی حزب بود، روی بلندی قرار داشت و، از پنجره‌های آن، تقریباً تمامی شهر دیده می‌شد:

چشم اندازی یک نواخت و فقیر. کوجه‌های پر پیچ و خم و پشت بام‌های خاکستری کلبه‌های مردم متوسط، به هم چسبیده بودند.

پسر کی، با کیف مدرسه‌اش، از خیابان می‌گذشت. و بعد، پسر بیچه کوچکتری همراه با زنی مسن، احتمالاً مادر بزرگش. دو زن، با ساک‌های خالی رد شدند. خالی بودن ساک‌ها، نشان دیگری بود از این که، چیزی در شهر پیدا نمی‌شود. واگن‌های آردی که از «گالاتسی» به این جا می‌آمد، در راه ناپدید شدند. واگن‌ها (دگم شده بودند) و هر تلاشی، برای پیدا کردن آنها، بی‌نتیجه ماند. بر سر واگن‌های سیب زمینی هم، همین بلا آمده بود. کالاهایی که برای «تالیو» فرستاده می‌شد، به دست محترمان می‌افتاد که، در بازار سیاه، به چند برابر قیمت می‌فروختند. در واقع، همه چیز، قند، روغن، گوشت،... پیدا می‌شد، منتهی در بازار سیاه. با همه تلاش‌هایی که می‌شد، دشمنان حکومت، با گستاخی و بی‌شرمی، نظام ناز حکومتی را، مسئول همه این نابسامانی‌ها می‌دانستند.

- این وضع، نتیجه حکومت کمونیست‌هاست!

همه حواس خود را، روی چنین موضوع‌هایی، که به هر حال رابطه مستقیمی با مبارزه انتخاباتی داشت، جمع کرده بودم. چگونه می‌توان در برابر دشمنان مقاومت کرد؟ چگونه می‌توان ثابت کرد که گناه همه این دشواری‌ها، به گردن خود آنهاست؟ منطقی‌تر این است که، به جای طرح برنامه‌های آینده، درباره مشکلاتی برای انتخاب کنندگان صحبت کنیم، که، همین حالا، با آنها دست به گریبان‌اند.

در خیابان، مردی عبور کرد که سوار بر اسب بود. مثل نمدی کوتاه و کلاه بلند نوک تیز او، گواهی می‌داد که از ناحیه کوهستانی

است. اسب سرکش جوانی که زیر پای او بود، مرا به یاد خواب شب گذشته و اسب‌های ارغوانی انداخت که، به همراه پدر، سوار بر آنها می‌ناختم... فکرم، از موضوعی به موضوع دیگر می‌رفت. درباره آینده می‌اندیشیدم و، بلافاصله، به یاد گذشته‌ها می‌افتادم. پاره‌هایی از پیش آمده‌های گذشته دور، چنان روشن می‌نمود که گویی همین دیروز اتفاق افتاده‌اند... پائیز...

باران و باد...

باران و باد...

باران و باد...

و به یاد بخارست افتادم... بخارست را در جوانی خود دیده‌ام. سال‌ها پیش، در چنین روز محزون پالیزی، در خیابان بخارست، که دوباره و برای چندمین بار پای تخت شده بود، قدم می‌زدم. جنگ تمام شده بود و من به بخارست آمده بودم تا خوشبختی خود را پیدا کنم. با وجود این، چندان هم به دنبال خوشبختی نبودم، زیرا می‌دانستم: هر که بیشتر به دنبال آن باشد، کمتر می‌یابد. در خیابان‌های پای تخت قدم می‌زدم، بدون این که پولی یا کاری یا حتی جایی برای خوابیدن شب، داشته باشم. در آن سال‌ها، اغلب ناچار می‌شدم، از جایی به جای دیگر مسافرت کنم. در بخارست هم، دائماً از ناحیه‌ای به ناحیه دیگر کوچ می‌کردم. از «گرائنت» بیزار بودم و خیابان «پوپایان» را نمی‌پسندیدم. در ناحیه «ته‌ای» هم، آرام نمی‌گرفتم. از پیش آخرین صاحب‌خانه خود در ناحیه «ئوبور»، شبانه و از پنجره فرار کردم و به انتهای دیگر شهر، به خیابان «ایتوچنتا» رفتم. خانه‌ای که در آن جا ساکن شدم، کوچک ولی شلوغ بود. در پنج اتاق آن، پنج مستاجر

زندگی می کردند و در اطاق ششم، یا دقیق تر در انبار آن، من. صاحبخانه که زنی با صورتی گرد و چشمانی پر برق و آرام بود، برایم توضیح داد:

- لازم نیست چیزی پردازی. حتی یک «لو» هم از تو نمی گیرم.

با وحشت به صاحبخانه چشم دوختم:

- چگونه ممکن است؟ حتی یک «لو»؟ لابد، به جای پول، چیز

دیگری می خواهید؟ چه نوعی از من دارید، مادام؟

- صبر کن دیوانه. چی به سرت زده؟ لابد خیال می کنی... گوش

کن: اتاق های دیگران را مرتب و جمع ر جور می کنی. موافقی؟

امیدوارم، تا حالا، جارو به دست گرفته باشی!

- موافقم!

باغی له چندان بزرگ، به ساختمان خانه «ایتوچتا» متصل بود.

صاحب خانه، بیوه ای بود به نام زه ووراش. چوب دستی کلفتی به دست

می گرفت، پشت پنجره مستأجران خود می رفت و، با صدای بلند، چون

و جرمی کرد:

- من به زن ها اتاق نمی دهم. زن ها را نمی توانم تحمل کنم. هر مرد

هم، به شرطی اتاق می دهم که قول بدهد، زن به این جا نیورد. با زن ها

کار دارید؟ بروید بیابان... هر وقت، هر کار دارید، پیش من بیایید

تا دچار دردسر نشوید...

- لزومی ندارد مادام. چیزی لازم ندارم.

و زنی شوهر صاحبخانه، خشک و تمسخر آمیز می گفت:

- بسیار خوب می بینیم.

بعد از رفت و روب و منظم کردن اتاق ها، بلافاصله از خانه بیرون

می رفتم.

چقدر خوب است، آدم بتواند در شهری بزرگ قدم بزند؟  
این بخارست است، با مجسمه‌های بزرگ، کلیساها، شهرک‌های  
کنار شهر و زمین‌های بایر... بخارست شاد و لایبالی، با رستوران‌ها و  
اغذیه‌فروشی‌ها، کافه‌ها و کلوب‌های شبانه، پنجره‌های روشن و  
رهگذران بسیار، رهگذران مست و بی‌خیال و، در عین حال،  
پلیس‌های بی‌کار! بخارست دیگری هم وجود دارد: کلبه‌های عبوس و  
تاریک با شیروانی‌های کهنه و زنگ‌زده و دیوارهای گلی، زماله‌ها و  
کوچه‌بازارهای کنیف و پرگل و لای... این شهر را، مثل زادگاه  
خودم، می‌شناسم.

این، «ویکتوریا»ی مشهور است. سرو صدا و شلوغی این خیابان  
باریک و پیچ‌دار، که حتی تمامی شب هم از رفت و آمدهای تنگ‌هم  
مردم خلوت نمی‌شود، سرم را به دوار می‌انداخت. هر مدلی از اتومبیل  
را در این جا می‌توان دید: «پاکاردها» و «کادیلاک‌ها»ی مجلل،  
در کنار «فوردها»ی قدیمی و بی‌ارزش، «رولزرویس» مشهور و  
«ستایار» بلند. و همه آنها، سعی می‌کنند به زور بوق و ترمز و فشار  
گاز، از هم جلو بزنند.

خیابان «ویکتوریا» همیشه پر جنب و جوش است، طوری که  
آدم خیال می‌کند در نیویورک است؛ به احتمال زیاد، آن جا هم باید  
همین جوری باشد... امریکا... زمانی سخت در این اندیشه بودم که به  
امریکا بروم و وارد کارهای سینمایی بشوم. (آدم، در جوانی، اغلب  
دچار پندارهای احمقانه و آرزوهای بی‌معنی می‌شود. این درست. ولی  
آیا باید خوشحال باشم که دیگر جوان نیستم؟ بله، البته! با وجود این،  
آیا کسی را می‌توانید پیدا کنید که نخواهد دوباره به جوانی  
برگردد؟)

در میان جلای پر زرق و برق اتومبیل‌ها، درشکه‌ها هم حرکت می‌کردند. درشکه‌چی‌ها، با غرور خاصی، در جای مخصوص با خود می‌نشستند؛ قبائی بلند از مخمل آبی آسمانی به تن داشتند که کمربند چرمی پهنی روی آن محکم شده بود، کاسکتی با لبه براق بر سر داشتند که عیناً شبیه کلاه سورچی‌های روسی بود. (و البته بسیاری از آنها، روس بودند.)

- مسافر داری؟

- نه اریاب.

- رستوران «فلور»، تندتر...

- ولی...

- عجله کن... عجله کن...

همه عجله داشتند. برای خوردن عجله می‌کردند. برای نوشیدن عجله می‌کردند. برای عشق‌بازی عجله می‌کردند. برای فریب یک‌دیگر عجله می‌کردند. حتی برای مردن هم، عجله داشتند. همیشه، در گورستان، قبرهای حاضر و آماده فراوان بود. قبرهای تازه‌ای که در انتظار مرده‌های جدید بودند تا آنها را در خود فرو برند و، به تدریج، بگدازند.

ساکنان خیابان «ویکتوریا» به قشر به اصطلاح بالای جامعه تعلق داشتند، قشر درجه اول پای تخت. شیوه زندگی این قشر را می‌دیدم. ولی از خودم نمی‌پرسیدم، این امکان‌ها را از کجا می‌آورند؟ از سرگرمی‌ها و مشغولیت‌های آنها هم اطلاع داشتم. از فقر و تنگ‌دستی و فشار زندگی عذاب می‌کشیدم. آیا ممکن است، من هم روزی وارد این قشر شوم؟ چنین چیزی ممکن است؟ ولی اغلب، از این فکر خجالت می‌کشیدم.



پائیز... پائیز طولانی بخارست. در زاد گاه من «اومیدا»، باد پائیزی بوی کشتزارهای گندم را به روستا می آورد. کلاغ زاغی ها، در پائیز، در دامنه های دور و بر روستا، به تفکر می نشستند. ولی این جا، در بخارست، باد پائیزی تنها بوی نامطبوع کشفات ها و آشغال های فاسد شده و کانال های راکد رود گل آلود «دیم بویتا» را با خود می آورد.

- ایوان، مسافر نداری؟

- نه ارباب، آزادم!

- پس عجله کن. «می نوویچ».

ویلای «می نوویچ» در انتهای جاده «کیسه له وا» نزدیک «به نیاسی» قرار دارد. من، پای پیاده، حتی اگر عجله نکنم، در یک و نیم تا دو ساعت، به آن جا می رسم. من هرگز عجله نمی کنم، چرا که کسی در انتظار من نیست.

در برج ویلای «می نوویچ»، زنگ های نقره ای کار گذاشته اند. این زنگ ها، حتی با نسیمی به صدا در می آیند. (صاحب ویلا، مدت ها پیش مرده است، ولی ویلا، تا امروز، همچون سابق، پا برجاست و با هر باد ملایمی، صدای زنگ های آن بلند می شود. امروز چه کسی از آهنگ گوش نواز زنگ ها، لذت می برد؟ همه، برای کشف این راز، عجله داشتیم.)

در آن زمان ها - و چنان دور می نماید که گویی مربوط به سده گذشته است - از بی کسی و تنهایی رنج می بردم. فقط شب ها کار می کردم. چیز می نوشتم... همیشه می خواستم چیزی غیر از آن چه از من می خواهند بنویسم، ولی چرا؟ خودم هم نمی دانستم. بسته هایی از کاغذ را سیاه می کردم. کاغذهایی را با شعر پر می کردم و روی برخی

دیگر مقاله می‌نوشتیم. ولی همه آنها، موجب رنجم می‌شد، رنجی مرموز. گاهی به نظرم می‌رسید، مثل پسر عمویم بانکوبه تسکو، استرداد نقاشی دارم. آن وقت، قلم را برمی‌داشتم و به کشیدن طرح، منظره یا چهره دوستان و آشنایان، مشغول می‌شدم. ولی ناگهان به یاد آثار نقاشان بزرگ می‌افتادم که در گالری‌ها و یا به صورت نسخه‌های چاپی دیده بودم. وقتی آثار چنین استادانی وجود دارد، چه کسی به تابلوه‌های ناشیانه من محتاج است؟ دوباره، همه چیز از اول آغاز می‌شد. (همه چیز را می‌توان دوباره آغاز کرد، به جز زندگی، به جز زندگی انسانی.)

زه دوراش، بیوه صاحب‌خانه، فریاد کشید:

- تو دیوانه‌ای! چرا چشم‌هایت را، با شب‌کاری و نوشتن مزخرفات خراب می‌کنی؟ بهار آمده... مگر نمی‌بینی؟  
- چرا مادام زه دوراش می‌بینم. روزها، هفته‌ها و ماه‌ها به سرعت می‌گذرند و، حالا، دوباره بهار آمده.

- پس چرا تو به اتاق چسبیده‌ای؟ آخر تو مردی نه تارک دنیا!

- چه کنم مادام زه دوراش؟

- چه کنی؟ از من بگذر... دختری برای خودت پیدا کن و به بیابان ببر! این همه دختر در خیابان ماهست و آنوقت، تو وقت خود را با قلم و کاغذ و سیگار خراب می‌کنی! کنج این انبار نشسته‌ای و هی سیگار می‌کنی. چیزی نم‌مانده ماهی دودی بشی! این سیگار، بالاخره تو را می‌کشد.

- چه فرق می‌کند؟ بالاخره یک چیزی باید مرا بکشد. چه نیسی

دارد سیگار باشد؟

و در واقع هم، زیاد سیگار می‌کشیدم. هرچه بیشتر در شهر

باشم، بیشتر در ابر و دود سیگار فرو می روم. من با موج شنا می کنم. این، البته مهم نیست، ولی نمی دانم، موج مرا به کجا می برد...

همان طور که در «ویکتوریا» قدم می زدم، نزدیک شبکه فلزی کاخ سلطنتی ایستادم و تعویض نگهبانان را تماشا می کردم. کسی از پشت، شانه مرا گرفت و من صدای آشنائی را شنیدم:

- خیلی حاج و واج چشم به نوازندگان دوخته ای؟

- درسته، آقای دیوکلهمیان.

برگشتم. آقای دیوکلهمیان، با همان لحن سرزنش آمیز ادامه داد:

- چرا پیش من نمی آیی؟

- گرفتارم، آقای دیوکلهمیان. به راستی سوگند، حتی یک دقیقه

هم وقت ندارم.

- می فهمم... بهار اهمیت گرفتاریها در بهار است و دختران

خیابان «اینوچنتا» خیلی تشنگ نیستند، ولی به هر حال، آدم را از

راه در می کنند. حق داری، من هم که جوان بودم، در خیابان

«کامبودوج»، دوستان دختری داشتم، تو که دختران این خیابان را

دیده ای؟

- بله دیده ام. یکبار هم، با دو تا از آنها قدم زده ام.

- خوب چطور بودند؟ دختران خوبی بودند؟

- هیچ وقت سر خود را شانه نمی زنند آقای دیوکلهمیان، شاید

حمام هم نمی کنند.

جلو در کاخ سلطنتی، موزیک نظامی می زدند. باد، لبه کلاه آقای

دیوکلهمیان را تکان می داد. از آن کلاه های آرتیستی بود. با لبه پهن.

وقتی تشریفات تعویض نگهبانان به پایان رسید، دیوکلهمیان دست

- مرا گرفت و حرکت کرد. پرسیدم:
- کجا؟ به «چیش می جیو»؟
- چرا می خواهی به پارک بریم؟
- پس کجا؟
- می ریم پیش آن خوک... یوردیا...
- مرا معاف کن. او هیچ وقت مرا دعوت نکرده.
- خوب عزیز من، دلیل دارد. تو آدم مشهوری نیستی. حتی یک کتاب هم چاپ نکرده ای.
- خوب منظور؟ به هر حال حاضر نیستم، مهمان ناخوانده باشم. از من دعوت نکرده، من هم نمی آیم.
- دیوکه میان با صدای بلند تپقه زد. مدتی می خندید. حتی از خنده به سسکه افتاد. بعد گفت:
- امروز می توانی، بدون دعوت، پیش یوردیا بیانی. مطمئن باش، خوک تو را بیرون نمی کند. یوردیا مرده!
- مرده؟ چطور شد مرد؟ فکر می کردم، صد سال زندگی می کند. ولی به هر حال، همان طور که دلش می خواست، زندگی کرد. همیشه بادیگران فرق داشت.
- بله، ظاهراً آدم سالمی بود. با وجود این، مرد، قلبش طاقت نیاورد. مدت ها بود، انتظارش را داشتیم. عیاشی های او، نمی توانست پایان خوشی داشته باشد.
- صلاح ندیدم، بیش از این مقاومت کنم. یوردیا مرده! دست کم تا دو سه روز، همه جا در بخارست، درباره او بحث خواهند کرد. یوردیا مرد! یوردیای کارچاق کن و دغل باز! یوردیای حقه باز مرد! بله، یوردیای «آمردباز» مرد، تجربه دقیق کارهای هنری. بله خود او نه

کسی دیگر...

همراه با دیوکلهمیان به راه افتادم. از کنار کاخ سلطنتی و بیدهای  
مجنون گذشتیم و با پیچیدن به چپ، به خیابان «شتیربه بوده» وارد  
شدیم.

دیوکلهمیان را از زمانی می‌شناسم که آرزوی «نقاش شدن» به  
سرم زده بود. دیوکلهمیان، یک نقاش بود. آدمی بود، روی هم رفته  
زشت: لاغر، خمیده، با چشمانی همیشه قرمز و چهره‌ای خسته و  
آزرده. همین که به کارگاه او می‌رفتم، مرا وا می‌داشت تا، به نحوی که  
می‌خواهد، زست بگیرم. پولی نداشت تا به «مدل» پردازد. برای این  
منظور از آشنایان خود استفاده می‌کرد. شل رنگارنگی را روی دوشم  
می‌انداخت و می‌گفت:

- امروز دیمتری مقدس. باید طرح نقاشی روی دیوار کلیسا را  
تمام کنم. امیدوارم، سفارش آن را به من بدهند...  
- همین چند روز پیش، پافوتی مقدس بودم. می‌ترسم فقط بعد،  
پاراسکه‌وی مقدس بشوم!

- برای پاراسکه‌وی مقدس، هم سرم مدل شد.

- دختر خانم چطورند؟ حال خانم دوکلهمیان چطور است؟

- چرا به زخم نمک می‌پاشی؟ حتی اسمش را نمی‌خواهم بشنوم.  
از زمانی که از خانه فرار کرده، دیگر برایم وجود ندارد.  
- چه می‌توان کرد... شهر لعنتی! شهر، پر از وسوسه و فریب  
است...

- بله، بخارست، مردمان پاک را به آدم‌های دزد و دغل کار تبدیل  
می‌کند و دختران معصوم را به خانه‌های بدنام می‌کشاند. خوب، حالا  
دیگر تکان نخور. آرام و بی‌حرکت بنشین. باید دیمتری مقدس را به

تصویر بکشم. اگر چه... صبر کن... فراموش کردم. به کلی فراموش کرده بودم. یک ماه قبل، آن را کشیده‌ام. نو خودت مدل دیمیتری بودی. حالا بهتر است، نقش میکائیل، ملک مقرب را به تو بدهم.

- بسیار خوب. به قول هم ولایتی‌های ما: وقتی خربزه خوردی، باید پای لرزش هم بنشینی!

دیوکه میان لباس دیگری به من پوشاند. شمشیر به دستم داد. و دو بال مقوایی به پشتم بست و، با این ترتیب ساده، به ملک مقرب، یعنی میکائیل تبدیل شدم.

بعد از جلسه اول:

- فردا هم بیا فردا، نقش «شیطان» را خواهی داشت.

- مگر بین من و شیطان، شباهتی می‌بینی؟

دیوکه میان دشنامی داد. استاد من بود و، به ندرت چند فحش آب‌داری از او شنیده بودم. وقتی در خیابان، به تصادف، به او برمی‌خوردم، می‌دانستم رهایم نمی‌کند و مرا در تمام شهر می‌چرخاند. برای تبرئه خود می‌گفت:

- می‌ترسم در شهر تنها باشم. خیلی ساده می‌ترسم. از این گذشته،

هر وقت با هم هستیم، احساس خوشحالی می‌کنم.

روزی مرا به خیابان «بناپارت» برد و با عبور از گذری تنگ،

به خانه محقر بد منظره‌ای رسید. در این خانه، بالکانسکی، شاعر

پر آوازه زندگی می‌کرد. گاه به گاه، این شاعر را، در خیابان دیده

بودم. در کافه‌های بخارست هم، اغلب با او برخورد می‌کردم. شاعر

بی‌اندازه لاغر بود و به اسکلتی می‌مانست که پوست شفاف، رنگ

پریده‌ای، بر آن کشیده باشند. موهایی بلند داشت و سیل‌های بلندش

را، به طرف بالا قاب می داد. چهره رنگ پریده و بی حالش، چین های عمیقی داشت. تنها پیشانی او سالم مانده بود. به خصوص، دست های بالکانسکی، خیلی گویا بود: بی اندازه زیبا، لطیف و تقریباً شفاف. وقتی به این دست ها نگاه می کردی، بی اختیار به نظرت می رسید که، باید متعلق به یک پیانیست بزرگ باشد. خود بالکانسکی می گفت: احتمالاً فقط پاگانی نی چنین دست هایی داشته است. مشخصه دیگر بالکانسکی، عصای او بود، گاهی از عصای خود جدا می شد. ولی در آن سال ها، خیلی ها عادت داشتند عصا به دست بگیرند. وقتی به کافه «امپریال» می رفت، همیشه روی صندلی کنار پنجره می نشست و از آن جا، رهگذران خیابان «ویکتوریا» را تماشا می کرد. می توانست ساعت ها بنشیند و به خیابان نگاه کند. آیا چیزی را که به آن نگاه می کرد، می دید؟ اطمینان دارم که نه! همیشه در خودش غرق بود، در افکار خودش و در درون خودش. و در همین حالت رمزگونه خود بود که، احتمالاً، منظومه های حماسی و غزل های زیبای خود را می سرود. بارها و بارها، شاعر را در «امپریال» دیده بودم، تا وقتی که از بین ما رفت... برای همیشه. نمی خواهم داستان مرگ و تشییع جنازه بالکانسکی را شرح بدهم. از عجیب ترین تشییع جنازه ها بود. ولی زندگی او هم به همان اندازه عجیب بود.

به این ترتیب، دیوکلہ سیان، مرا به کلبه محقر و کوچکی در یک محله شلوغ برد و، با اطمینان، در ورودی را باز کرد. ابتدا وارد دالان تنگ و کوچکی شدیم و، سپس، به هال یا سالن. سالن پر از آدم بود، ولی هیچ کس به ما توجهی نکرد. حتی اطمینان دارم، کسی متوجه ورود ما نشد؛ و من، از این بابت، خوشحال بودم. روی چارپایه ای دم در نشستم و به نظاره پرداختم.

بالکانسکی، لاغر، بلند و رنگ پریده، با لباسی گشاد و عجیب، وسط سالن روی صندلی راحتی نشسته بود. اکثر کسانی را که دور او جمع شده بودند، جوانان تشکیل می دادند. وقتی وارد شدیم، یکی از همین جوان‌ها، که بیشتر شبیه پسر بچه‌ای چاق و موقر بود، با صدای بلند شعری را می خواند که بی شک از ساخته‌های خود او بود. وقتی تمام کرد، بالکانسکی دستش را دراز کرد و گفت:

- بده به من هاراپنی چسکو، شعرت را بده به من.

پسرک با هیجان شعرش را به او داد. بالکانسکی شعر او را گرفت، مداد بزرگی از جیبش در آورد و تمام چهار قطعه شعر را خط زد. بعد، با مهربانی گفت:

- مرد جوان، تو نابغه‌ای! از تو، یک شکسیر یا داتنه دوم ساخته خواهد شد. اگر سالمندتر بودی، شاید می توانستی جای مرا بگیری. چه بسا از من هم برتر باشی. ولی در این شعر، تنها قسمتی به درد می خورد، که آن را خط نزده‌ام. فقط این...

از جا بلند شدم، گردنم را دراز کردم و کوشیدم، آن چه را بالکانسکی خط نزده است، بیست‌هفتها یک واژه را خط نزده بود: «غزل». برای این که دقت را رعایت کنم، باید بگویم که استاد، امضای پایان شعر را هم خط نزده بود: ای هاراپنیک هاراپنی چسکو.

کنجکاوی، مرا لو داد. شاعر متوجه من شد و، در ضمن، فهمید چه کسی مرا به آن جا برده است. از دیوکلهمیان پرمید:

- این مرد جوان با تو آمده است؟ و چیز می نویسد؟

یوگادیوکلهمیان پاسخ داد:

- بله، استاد عزیز.

- پس چرا او را به جمع شاعران آورده‌ای؟



یکی از حاضران، یواشکی در گوش من گفت:

- دستش را یوس... هالو! فوراً دستش را یوس.

هنوز در زندگی خود، دست کسی را نبوسیده بودم. حتی دست کشیش را. با وجودی که، بوسیدن دست کشیش، از عادت‌های معمول روستائیان است... به روی خودم نیاوردم، مثل این که اصلاً این توصیه را نشنیده‌ام. استاد، ظاهراً تعجب کرد، ولی لرنجید. جایی نزدیک پای خود را به من نشان داد و روی صندلیش جابه جا شد. ناگهان به طرف مرد جوانی برگشت که پشت سر او ایستاده بود و، ظاهراً، در انتظار دستور، جوانی بود عینکی، با کتی مندرس و کهنه. شاعر به او گفت:

- مل هی سه دک، پل هی به دک، سلطان شاعران، پسر محبوب

من، آماده باش!

- حاضرم پدر عزیز، معلم بزرگ من! همیشه در خدمت حاضرم.

پل هی به دک، پسر محبوب استاد و سلطان شاعران، کاغذ و مداد را روی میز گذاشت و آماده نوشتن شد. استاد، چشم‌های خود را بست، دوباره در صندلی راحتی خودش جابه جا شد و، با لحن آرام و بهانه چوی بچه‌ای که می‌خواهد با خودش بازی کند، واژه‌هایی را بر زبان آورد. و چقدر حیرت آور بود که، این‌ها، شعر بودند.

سکوت وهم آوری بر اطاق حکومت می‌کرد. همه خاموش بودند. حتی دیوکلهم بیان هم سکوت کرده بود. من هم ساکت بودم. هیچ آوایی، جز نجوای پیرمرد و خش خش کاغذی که زیر دست پل هی به دک بود، صدای دیگری شنیده نمی‌شد. اتاق، تنگ و خفه بود و نمی‌دانم به چه علت، احساس سردی می‌کردم. به سختی مضطرب شدم، ولی خیلی زود فهمیدم، دیگران هم، گرفتار همین احساس شده‌اند.

- نقاشی هم می‌کند، و نه چندان بد.

استاد با دقت به من نگاه کرد و گفت:

- مرد جوان، تو میکل‌آنژ دومی. لئوناردوی دوم. شاید هم دافنل.

از برق چشمانت می‌فهمم: سبز، همچون علف بهاری. از فردا، تصویر

مرا خواهی کشید. به خاطر آن، طلای خالص به تو خواهم داد.

- بسیار سپاس گزارم، استاد...

به احتمال زیاد، حتی سخن مرا نشنید. ادامه داد:

- به این ترتیب است که نامت با نام من گره می‌خورد و جاویدان

می‌شود. امروز، به من اهمیت نمی‌دهند. ولی نسل آینده مرا خواهد

پرستید. مجسمه مرا خواهند ساخت و نام را تا آسمان‌ها، بالا خواهند

برد... تا ماه... تا ستارگان...

وقتی حرف می‌زد، به بالا، به گوشه‌ای از سقف نگاه می‌کرد.

شاید آسمان و ستارگان را می‌دید. دوباره به من نگاه کرد. این بار به

طور مستقیم به چشمانم خیره شد و گفت:

- مرد جوان، روزی می‌رسد که با نوه‌هایت در این شهر گردش

خواهی کرد. آن وقت، به مجسمه من اشاره می‌کنی و می‌گویی: «من،

این شاعر عجیب را می‌شناسم. من دست این هنرمند عالی‌قدر را

فشرده‌ام. همان دست‌هایی که، با آنها، شعرهای جاودانی خود را

می‌نوشت.»

پیرمرد، دست راست خود را به طرف من دراز کرد: دستش دراز

و لاغر، ولی به غایت زیبا! گرچه، تنها پوست و استخوان آن باقی مانده

بود. دست او را فشردم و به سختی تکان خوردم: مثل یخ، سرد بود.

آیا دست‌هایش بی‌جان شده‌اند؟ نکند، در آستانه مرگ باشد؟ دست

او، مثل دست یک مرده، خشک و سرد بود.

خدا یا! چه پیش آمده است؟ ناظر پدید آمدن یک شعر بودیم، ظهور یک اثر هنری بدیع! شعری محکم، جدی و لطیف بود... ناگهان احساس کردم، صدلی راحتی استاد، از زر ساخته شده است و اتاق شاعر، و تمامی خانه او، یک قصر واقعی است. یا معبدی که، سرش عالم غیب، وارد آن شده است.

در آن لحظه‌ها بود که، بار دیگر، متوجه شدم، چه انسان ضعیفی هستم. نمی‌توانستم خودم را نگه دارم. می‌خواستم زار زار بگیرم. وقتی شاعر، شعر خود را، که بیشتر یک آهنگ دل‌نواز موسیقی بود، دیکته کرد، خاموش شد. بلند شد. رنگش چنان پریده بود که به مرده می‌مانست. کاملاً بی‌خون و بی‌رمق: احتمالاً شبیه زن‌ها، بعد از زایمان...

شعری زاده شده بود. شعر، به صفحه کاغذ، با دست پل‌هی به دک، نقش بسته بود. فردا آن را به چاپخانه می‌فرستند. و بعد از آن که حروفچینی و، سپس، چاپ شد، زندگی، زندگی جاودان خود را آغاز می‌کند.

چقدر هیجان زده بودم! هنوز خیلی جوان بودم و شعر گفتن را، تازه آغاز کرده بودم. ولی گمان می‌کردم شاعر به دنیا آمده‌ام. حالا وقتی به استاد زنده نگاه می‌کردم، چقدر شیفته شده بودم: مرا جادو کرده بود...

سرانجام! کسی سکوت را شکست:

- یک «روندو»، یک روندوی واقعی بود، استاد!

صدای نحسین از همه طرف بلند شد:

- بی‌ظنیر بود... بی‌ظنیر...

- و چه الهام بخش!...

- چه قافیه‌ای! ...

ولی شاعر، باز هم در خودش فرو رفته بود. دوباره به پدرش  
خطاب کرد:

- میل‌هی چه دک، سلطان زیبایی‌ها. همه را نوشتی؟  
- همه را پدر.

- به من بگو، امروز هوا چطور است؟

- باران می‌آید پدر، آسمان پوشیده از ابره‌ای سیاه است و  
می‌بارد.

- بسیار خوب، بنویس...

حالا دیگر احساس می‌کردم، نه تنها شاهد تولد یک شعر تازه،  
بلکه ناظر آفرینش جهان هستم. بله، آفرینش جهان. مگر هر چاه،  
جهان کاملی را در خود جای نمی‌دهد؟ اشک در چشمانم حلقه زده  
بود، زیرا می‌دانستم، بله خوب می‌دانستم که، پرشکوه‌تر و عالی‌تر از  
این، در تمامی جهان پیدا نمی‌شود. با خود عهد کردم، شعر بگویم.  
پیش خود اندیشیدم: «روزی خواهد رسید که من هم، دنیاهاى تازه و  
زیبایی‌های تازه‌ای بیافرینم و... اشک‌های تازه‌ای... شعر، همان  
اشک است. درد و رنج آن را می‌آفریند و، شادی، آن را پاک  
می‌کند».

دوباره به صدای مرتعش و آرام استاد گوش دادم:

- همه را نوشتی، پسر عزیزم؟

- همه را پدر جان. بدون حتی یک اشتباه.

- و حالا پسر، به یاد داشته باش که تو، نه تنها سلطان شعر، بلکه

سلطان سخاوتمندان هم هستی. مهمانان ما، مهمانان عزیز ما، در انتظار  
سفره‌ای رنگین‌اند...

- الان، استاد عزیز، الان...

در شهر، شایعه‌ها و افسانه‌های زیادی درباره‌ی خانه شاعر، خانواده او، سالن ادبی او و هم درباره‌ی سخاوت او پراکنده بود. داستان‌هایی در این باره شنیده بودم، ولی باور نمی‌کردم. و حالا، خودم در خانه بالکانسکی بودم.

دوباره سکوتی احترام‌آمیز حاکم شد. هوا رو به تاریکی بود. و باد، اندوه‌بارتر از همیشه، به پنجره‌های کوچک اتاق می‌زد... بل‌هی چه‌وک، که بیرون رفته بود، دوباره بازگشت و مجمه‌ای گرد، پر از شراب کهنه‌ی عمل، در دست داشت:

- بفرمائید! میل بفرمائید! هر قدر که دلتان می‌خواهد، میل بفرمائید. میل بفرمائید و رفع تشنگی کنید...

بل‌هی چه‌وک، از استاد آغاز کرد و، به هر نفر، زیتون و برشی نان داد.

شاعر گفت:

- زیتون! زیتون جزیره‌های جنوبی که، پدربزرگانمان، بر آنها مسلط بودند... گندم! گندم هم در جاهایی می‌روید که در اختیار مادربزرگانمان بوده است... چه پربرکت بود سرزمین بالکان؟ و هنوز، همچنان پربرکت باقی مانده است!...

دیروقت شب، وقتی آماده شدیم از استاد خداحافظی کنیم، شاعر دست به جیبش برد و قطعه کوچکی شیشه‌سرخ به من داد. از او تشکر کردم. و شاعر، با صدایی محکم و شاد گفت:

- این یاقوت است. میلیون‌ها می‌ارزد. فردا بیا لئوناردو. مدل تو خواهم شد. اگر در کار خود موفق شوی، مروارید به تو خواهم داد. اگر کارت ارزش داشته باشد، تو را ثروتمند خواهم کرد.

وقتی به خیابان وارد شدیم، از دیوکلهمیان پرسیدم:

- استاد، چند فرزند دارد؟

- نه تا هشت پسر و یک دختر.

- چطور آنها را اداره می‌کند؟ خرج آنها را، از کجا

می‌آورد؟

- فقط خدا می‌داند... خانواده، با درآمدهای تصادفی زندگی

می‌کند. گاهی، حتی یک لقمه نان هم در خانه پیدا نمی‌شود. ولی این،

هیچ اهمیتی ندارد. همه اعضای خانواده می‌دانند که،

بالکانسکی شاعری نابغه است و این که، نابغه‌ها باید در زندگی خود

رنج بکشند... هر چه در زندگی، رنج بیشتری تحمل کند، افتخار و

اعتبار بعدی آنها، بیشتر می‌شود.

- تو چه عقیده‌ای داری دیوکلهمیان؟ تو هم معتقدی بالکانسکی،

یک نابغه است؟

- می‌توانست یک نابغه باشد. ولی این شهر خوفناک، بی‌رحمانه

استعدادها را نابود می‌کند. خیلی‌ها را بلعیده است! و حالا، مشغول

بلعیدن بالکانسکی است...

شعر دل‌نوازی را به یاد آوردم که در حضور من زاده شد:

- این مرد نابغه است...

وقتی به صندوق خانه محل زندگیم برگشتم، با پشتکار تازه‌ای، به

نقاشی ناتمام خود پرداختم. ولی از آنجا که نمی‌توانستم خود را با

میکل‌آنژ، لئوناردو، و حتی رافائل مقایسه کنم، از خانه شاعر پیر دوری

جستم. و او، که من با تمام وجودم دوستش داشتم، به احتمال زیاد،

خیلی زود مرا فراموش کرد. چه آدم‌های متفاوتی در خانه او جمع

می‌شدند؟ چقدر، شاعران، نقاشان و موسیقی‌دانان تازه کار، به دیدار

این «سروش عالم غیب» و این آفریننده شعرهای زیبا می رفتند؟

دنیا هیچ مرزی نمی شناسد.

جهان بی مرز است.

دنیا را پایانی نیست...

... به آدوش نگاه کردم. خوابیده بود. من هم نمی خواستم او را

بیدار کنم. دست کم، تا ساعت هشت، می تواند بخوابد. روز سختی در

انتظار اوست. بگذار بخوابد...

جهان بی مرز است.

دنیا را پایانی نیست.

مرز و محدودیت، مربوط به زندگی است...

یک روز، در یک روز سرد زمستان، که بخارست را نوده های

برف پوشانده بود، دیوکل سیان، که به تصادف او را در خیابان دیده

بودم، گفت:

- با من یا «فرشته مقرب». دنبال من یا و چیزی نپرس.

- ولی من باید بدانم کجا می روی؟

- ساکت باش. راضی خواهی شد.

و طبق معمول، چند فحش جانانه نثارم کرد و بعد، قاه قاه خندید.

مدتی با صدای بلند می خندید و، به نظر می رسید، خنده اش صمیمانه

است. من هم، مثل همیشه، موافقت کردم و به راه افتادیم. در واقع،

نخستین بار نبود که چنین می شد.

در طول خیابان ویکتوریا حرکت کردیم، بعد به میدان

«آمزه یا»، که خوب آن را می شناختم، پیچیدیم. بارها به لابیاتی های

آن جا، که همه را مقدونی ها اداره می کنند و همه مردم بخارست آنها

را می‌شناسند، رفته بودم. در مغازه میساکوکسو می‌شد ماستی عالی پیدا کرد که، اهالی بالکان، به آن «یا اورت» می‌گفتند. از «کوستانه بیت سو» هم می‌شد، نهاری عالی از فراورده‌های شیر، با مبلغی ناچیز فراهم کرد.

از میدان «آمزه‌یا» گذشتیم و وارد کوچه تنگی شدیم که پر از برف بود و، مدت‌ها، خاک‌روبه‌های آن را جمع نکرده بودند. دیوگله‌سیان، با اطمینان، وارد حیاطی پر گل ولای شد و از دری‌ببور کرد که به کلبه چوبی محقری منتهی می‌شد. بدون این که در بزند، در را باز کرد و در دالان تاریکی فرو رفت. او را دنبال می‌کردم. وقتی برف را از لباس خود پاک می‌کردیم، صدای ضعیف و بیماری، از اتاق مجاور بلند شد:

- کیه؟

- منم، دیوگله‌سیان. با یکی از شاگردانم.

صدای درون اتاق گرم‌تر شد:

- بفرمائید...

وقتی به اتاق کوچک و کم‌نور وارد شدیم، حالم بد شد. تخت چوبی بزرگی دیدم که با جل و پلاسی کهنه و کشیف پوشیده شده و مردی رنگ‌پریده و خسته، روی آن، دراز کشیده بود. پیراهن زرد و کشیفی به تن داشت و پتوی پاره‌پاره‌ای روی پاهایش انداخته بود. پیشانی بلندش، چین‌های عمیقی داشت و چشمان سیاه افسرده‌اش، از آتش تب می‌سوخت. مدت‌ها بود، صورتش را اصلاح نکرده بود و به همین دلیل، چهره‌ای رقت‌بار و، در عین حال، وحشتناک داشت... جوانی نزدیکی بیمار نشسته بود و سن و سالی در حدود من داشت. روی جعبه‌ای نشسته بود و قلم‌موها را می‌شست. تابلوهایی روی دیوار بود



که، ظاهراً زمانی تصویرها و یا طرح‌های کاملی بوده‌اند، ولی به صورتی درآمده بودند که نمی‌شد چیزی از آنها فهمید.

مرد، با ناتوانی و بی‌حالی، روی تخت جابه‌جا شد و گفت:

- کمی بنشینید دیوگله‌سیان از دیدن شما خوشحالم... شما هم بنشینید مرد جوان... فقط یک نظر به من نگاه کرد و، از این بابت، احساس آرامش کردم. در همان یک لحظه، تا عمق جان خود احساس کردم، چه نگاه نافذ و شکننده‌ای دارد!

- خوب دیوگله‌سیان، بگو ببینم در شهر چه خبر است؟ خبر تازه‌ای نیست؟

- خبر زیاد است استاد، آن قدر زیاد که، از شنیدن آنها، حوصله‌تان سر می‌رود.

چشمان زرف استاد برق زد:

- شروع کن دیوگله‌سیان. هر چه در دل داری، بیرون بریز...

و من با دیوگله‌سیان دیگری روبه‌رو شدم. کسی که، نه او را می‌شناختم و نه درباره وجود او حدس می‌زدم. در یک لحظه، به کلی عوض شد. به جای صورت پرچین‌ولی تراشیده و پاک یک هنرمند پیر، پوزه یک خوک را دیدم. رگ‌های شقیقه‌هایش پف کرده و لب‌هایش نازک شده بود، بینی‌اش دراز بود و در چشمانش، برق شرارت و حالت آدم‌های مست دیده می‌شد. با صدای بلند، و در عین حال گرفته، آغاز به سخن کرد. همه شایعه‌ها، سخن‌چینی‌ها و حرف‌های کثیفی را، که تنها در کافه‌های بخارست می‌توان شنید، روی دایره ریخت. تهرمانان داستان‌های او، عبارت بودند از بویارین بوردیا، کیرو، مجسمه‌ساز جوانی که خیلی‌ها او را ناپغه می‌دانستند، کله‌لیابولف شاعره، وزیر دارائی، همسر ریچاردته‌نامه سیامت‌مدار - که خیلی‌ها، او را ریچاردشیردل لقب داده بودند - تمامی خانواده

بونقاش ویولونسل نواز مشهور و هر چهار دختر او که، مثل مادرشان، هرزه و فاسد بودند؛... دیوکلهمیان، همه چیز را درباره این آدم‌ها می‌دانست و، به خصوص، چیزهایی را که کسی نباید بداند. و آن روز، همه چیزهایی را که می‌دانست، نقل کرد: بدون این که از بیان زشت‌ترین واژه‌ها روگردان باشد.

با شنیدن حرف‌های دیوکلهمیان، دچار شرم شدم. و از این، که من هم یک انسانم، خجالت کشیدم. گوش‌هایم را گرفتم تا این، همه حرف زشت و کثیف را نشوم.

ولی این داستان‌های رکبک، در بیمار، که ظاهراً از مدت‌ها قبل به بستر بیماری میخ کوب شده بود، تأثیر کاملاً متفاوتی داشت. به نظر می‌رسید، همه قهرمانان داستان‌های دیوکلهمیان را می‌شناسد. ایخند می‌زد، حتی سعی می‌کرد داد بزند، اظهار شگفتی کند و قاقاه بزنند، ولی صدای خنده‌اش در نمی‌آمد. در حالی که به سختی نفس نفس می‌زد، گفت:

- پس این طور!... اجتماع محبوب ما می‌گردد و در هم فرو می‌ریزد... و، به جای آن، دنیای دیگری بنا خواهد شد، دنیایی جدید که در آن...

دیوکلهمیان، تند و با حرارت، حرف او را قطع کرد:

- بله، این دنیا پدید می‌آید. اعتراضی ندارم. سرانجام باید، زمانی، این دنیای جدید پدید آید. ولی من، آن را نمی‌بینم. اگر هم آن را ببینم، پیرتر از آنم که مرا شاد یا اندوهگین کند. تکلیف من، چه؟ باید زندگی کنم... و ناچارم با همین دزدها، کلاه‌بردارها و رذل‌ها، زندگی کنم...

دیوکلهمیان، دوباره تغییر چهره داد. پوزه‌خوک گم شد و،

نقاش کلیساها، دوباره چهره هنرمند پیر بی کاری را به خود گرفت که، با وجود همه تخصص و تجربه، هرگز نقش «هاملت» را به او نداده‌اند و هرگز برایش کف نزنده‌اند. حتی لحن صدای او تغییر کرد و از حالتی که شبیه باج‌بگیران بخارستی بود، درآمد و آرام و دل‌نشین شد. بعد دوباره، بیمار، آغاز به سخن کرد. چنان به سختی حرف می‌زد که به نظرم می‌رسید، هر کلمه او، آخرین کلامش باشد:

- زمستان، سخت و دیرپاست، ولی من، طاقت سرما را ندارم. به هیزم احتیاج دارم. تو هم دیوکلہ سیان، نمی‌توانی برایم هیزم فراهم کنی؟ پولش را می‌دهم... یکی از تابلوهای تازه‌ام را خواهم داد... قبل از آن که دیوکلہ سیان بتواند پاسخ دهد، در به شدت کشیده شد و مردی بلند قامت، چهارشانه و شکم‌کنده، بدون اجازه وارد اتاق شد. اگر او را با بشکه آب جو مقایسه کنم، چیز ناختمی نگفته‌ام. پالتو پوست گران‌قیمتی پوشیده بود، چکمه‌هایش برق می‌زد و دست‌کش به دست داشت، چوب‌دستی کلفتی را، با حالتی عصبی، تکان می‌داد، مثل این بود که می‌خواست از شرسگ‌هایی که به او حمله کرده‌اند، خلاص شود. مثل همه پول‌دارهایی که به کلبه فقیری وارد می‌شوند، لزومی ندیده بود، برف را از لباس خود پاک کند.

همه ما را، به نوبت و بادقت، برانداز کرد و، به نظر من، با نگاهی تحقیرآمیز. بعد، دوباره، رو به بیمار کرد:

- روز به خیر استاد!

- روز به خیر ارباب!

- خوب، چی سر هم کرده‌ای؟ نشان بده ببینم. از وقتی تو را ندیده‌ام، چه دست گل‌هایی به آب داده‌ای؟  
بیمار، با لحنی وحشت‌زده ولی آرام، مثل صدایی که از قبر

در آید، پاسخ داد:

- چند منظره... دو سه تایی هم طبیعت بی جان...  
 - منظره... طبیعت بی جان!... - لحنش تحقیر آمیز بود... - خوب معلوم است، یک آدم نیم مرده، غیر از طبیعت بی جان، کار دیگری از دستش بر نمی آید. بسیار خوب، یار این جا بینم...  
 شکم گنده، که چوب دستی خود را محکم به زمین می زد، با صدای بلند، فین کرد. صدای گرفته اش بند آمد؛ چنان سرش می خورد که ترسیدم کسی رابزند. ولی بیمار، که مهمان خود را به خوبی می شناخت، آرام بود.

شاگرد جوان، شستن قلم موها را رها کرد و به طرف دیوار رفت. چند تابلو برداشت و کنار پنجره گذاشت و با حالتی عجولانه گفت:  
 - بفرمائید این جا، آقای بوردیا، نزدیک نور...

بوردیا به طرف پنجره دوید و، به نظر من دوباره تغییر حالتی اعجاز گونه به وجود آمد. بوردیا، تابلوها را، مثل کالاهایی بسیار ارزشمند، با مهربانی و احترام گرفت و به تماشا پرداخت. با سکوت، و کاملاً جدی، به آنها نگاه می کرد. در چهره اش، نشانه رضایت و حتی شادی، نمایان شد. و بعد، ناگهان، دوباره تغییر کرد. باز همان صدای خشن و عامیانه.

- می خرم. خوشحال باش لش مرده! هر پنج تا را برمی دارم! با وجودی که همه آنها ناشیانه اند... خرچنگ و قورباغه به درد نخور... ولی در مورد طبیعت بی جان... لنگه نداری... می خرم!  
 بوردیا، دستش را به جیب برد چند اسکناس مجاله بیرون آورد و روی تخت بیمار گذاشت.

- بگیر. سعی کن برای مدتی زنده باشی. می شنوی؟ سعی کن

نمیری و از این خردچنگ قورباغه‌ها بکشی، مردم به آنها نگاه کنند و دهانشان باز بماند. حتی بعد از صدها سال، و بگویند: این اونه، خودشه... ولی اولین کسی که آنها را خرید، بوردیا بود. اولین کسی بود که ارزش این تابلوها را شناخت. اگر بویارین بوردیا نبود، نقاش خیلی زودتر از گرمگی می‌مرد؛ اگر بویارین بوردیا نبود، این تابلوها در آشغال‌دونی‌ها می‌پوسید. اگر بویارین بوردیا نبود... اگر بویارین بوردیا نبود، زندگی دریای تخت هیچ لذتی نداشت.

این پرگونی برای چه کسی بود؟ برای دیوکل‌سیان؟ شاید هم برای من. به این امید که قدرت درک آنها را داشته باشم و، زمانی، روایت آن را برای دیگران بنویسم؟ ولی نه، او مرا نمی‌شناخت. با همه این‌ها، مگر آنها که به گروه هنرمندان می‌پیوندند، در میان همین جوان‌ها نیستند؟

دیوکل‌سیان، بعدها به من گفت: نقاش پیر، که آخرین آثار خود را با دست‌هایی لرزان خلق کرده بود، خیلی زود مرد. امروز، بویارین بوردیا هم مرده است. نقاش را، شاگرد او و یک زن ناشناس، به خاک سپردند. بویارین بوردیا، آخرین روزهای همه هنرمندان بخارست را، همراهی کرده است. و از آن جمله، دیوکل‌سیان و از آن جمله من. اگر چه خودم را جزو هنرمندان نمی‌دانم.

وقتی به خانه بوردیا می‌رفتیم، دیوکل‌سیان گفت:

- خوک عجیبی بود این بوردیا! کاتی بود یک کلمه بگوید تا نقاشی‌های دیوار کلیسای جدید «فون‌دولی» را به عهده من بگذارند. در این باره، به من قول داده بود، ولی اطمینان دارم، هیچ قدمی برنداشت. می‌دانی چطور مرد؟

- از کجا بدانم؟ در روزنامه‌ها چیزی نوشته‌اند.

- بله... ولی خواهند نوشت! ناراحت نباش. درباره بودارین  
 بودیا خیلی چیزها خواهند نوشت! و اما مرگ او. جریان از این قرار  
 بود: وسط شب، خیس عرق و وحشت زده از خواب بیدار می‌شود.  
 خواب دیده بود که مرده... بلند می‌شود، مادام میتسا را بیدار می‌کند  
 و از او شمع می‌خواهد. مادام میتسا به رفتارهای عجیب و غریب او  
 عادت داشت و از چیزی تعجب نمی‌کرد. فکر کرد، لایق  
 بودیا می‌خواهد نیمه‌شب بازی کند. شمع را آورد و به او داد.  
 بودیا شمع را روشن کرد، صلیب کشید. به تخت خود برگشت،  
 خوابید، نفس عمیقی کشید و... مرد. به جایی رفت که تا امروز،  
 کسی از آن جا برنگشته است. هیچ‌کس.

- چه خوشبخت بود! مرگی به این سادگی و راحتی! بعضی‌ها  
 ماه‌ها جان می‌کنند، حتی سال‌ها.

- بعد از یک زندگی راحت، حالا یک مرگ راحت.

- ولی به نظر من، زندگی او، آنقدرها هم راحت نبود. شنیده‌ام،  
 حتی زندان هم بوده.

- برای بودیا، زندان جایی برای استراحت بود.

دیوگله میان، دشنام زشتی داد. معلوم بود کنترل خود را از دست  
 داده است.

- عجب خوکی بود! افتاد و مرد! او مرا گذاشت با خدای خودم!

رذل! حقّه باز!

با خون سردی، دشنام‌های دیوگله میان را گوش می‌کردم. من

بودیا را نمی‌شناختم. به من بدی نکرده بود. در زندگی خود، تنها

یکبار او را دیده بودم و، برای دشنام دادن، هیچ دلیلی نداشتم. البته،

برای هواداری از او هم، دلیلی نداشتم. سرانجام، دشنام‌های زشت

دیوگله میان، مرا از کوره به در برد. گفتم:

- تا جایی که برایم روشن است، بوردیا، این قدرها هم حق ناشناس نبود. واقعاً فکر می‌کنی، حرف‌های تو را باور می‌کنم؟ تو درباره خیلی از هنرمندان با من صحبت کرده‌ای. همه را خوک و حق ناشناس می‌دانی.

ولی حرف من هیچ اثری بر دیوگله میان نگذاشت و گفت:

- بله، البته. در سال‌های جوانی خود، مردی عاقل، خیراندیش و شرافتمند بود. وقتی با بسته‌ای دیپلم از پاریس برگشت، خیلی‌ها آینده درخشانی برای او پیش‌بینی می‌کردند. فکر می‌کردند، او یک دانشمند بزرگ خواهد شد. بعضی‌ها حتی او را وزیر یا نخست‌وزیر آینده می‌دانستند. ولی سرانجام چه شد؟ همه ارزش‌ها و استعدادهای او بر باد رفت. مثل آن که، همه آنها را، آب گل آلود رود «دیم‌بوویتا» با خود برده باشد. البته، عقل و هوش او پابرجا بود ولی از آن‌ها تنها برای شیادی و شانناژ استفاده می‌کرد. زندگی در بخارست، منظره وحشتناکی دارد. این شهر، که در مرداب ساخته شده، این شهر خوفناک، سیری‌ناپذیر است. آدم‌ها را می‌بلعد. کار همیشگی شهر ما، کشتن و بلعیدن آدم‌هاست. لعنتی! این شهر لعنتی آن قدر بر آدم‌ها فشار می‌آورد تا آنها را به خوکی واقعی تبدیل کند. این طور نیست؟ اول آنها را به خوکی کامل تبدیل می‌کند و بعد، آنها را می‌بلعد.

- من موافق نیستم، آقای دیو...

- تو موافق نیستی؟ - رگ‌های گردن دیوگله میان بر آمده بود... هنوز دهنش بوی شیر می‌دهد، آن وقت با من جر و بحث می‌کنی؟ - به خشم آمده بود، با تند و خشونت ادامه داد: - مگر تو کیستی؟ از زندگی چه می‌دانی؟

به سختی او را آرام کردم و به راه خود ادامه دادیم. پای تختگاه، با آن که در سال‌های اخیر با خانه‌های جدید و ویترین‌های روشن مغازه‌ها، تزئین شده بود، در واقع، تفاوتی اساسی با قبل نداشت. هنوز شهر متلون و ناپایدار بود، درست مثل زمان جنگ جهانی، وقتی که برای نخستین بار به آنجا آمده بودم. پیاده‌روهای خراب و خیابان‌های فقیر و تاریک، تنها در «ویکتوریا» و بولوارهای مرکزی، نور فانوس‌ها به چشم می‌خورد. با همه این‌ها، شهر دارای چهره‌ی خاص بی‌بدیل خودش بود و دل‌فریبی‌های بسیار داشت. عاشق باغ‌ها، پارک‌ها و کوچه پس‌کوچه‌های قدیمی آن بودم. امیدوار بودم در همین شهر بمانم تا بتوانم آن را، در نقاشی‌ها و در نوشته‌های خودم به تصویر بکشم. (از قبلاً هم گفته‌ام که، در آن سال‌ها، هم نقاشی می‌کردم و هم چیز می‌نوشتم.)

ناگهان صدای تیراندازی شنیدیم، در جایی نه چندان دور، در ناحیه «یالول سبیریا»، تیراندازی می‌کردند. ولی هیچ رهگذری مکت نکرد. هیچ‌کس دچار شگفتی نشد. مردم، از زمان اشغال شهر به وسیله آلمانی‌ها، به صدای تیراندازی عادت کرده بودند. بعد از جنگ هم، اعتصاب‌ها و نمایش‌های خیابانی آغاز شده بود که، اغلب، منجر به خشونت و تیراندازی می‌شد. هر گاه که پلیس و ارتش، با دخالت خود، اعتصابی را سرکوب می‌کردند، به یاد سرکوب خونین قیام دهقانان در سال ۱۹۰۷ می‌افتادم. هر بار، حالت تب به من دست می‌داد. ولی ظاهراً، بقیه مردم شهر، چنین خاطره‌هایی نداشتند و، بنابراین، دچار تشویش نمی‌شدند. بازارگانان به تقلب و کلاه‌برداری مشغول بودند و تلاش می‌کردند تا، هر چه بیشتر، زندگان و مردگان را غارت کنند. اشراف و ثروتمندان هم، دست از عیش و نوش خود برنمی‌داشتند. جایی در کنار شهر تیراندازی می‌کنند؟ خوب چه ربطی



به مرکز شهر و به ما دارد؟ ... مردم، بدون هیچ اضطرابی، به رفت و آمد خود ادامه می دهند.

سرانجام، به خانه یوردیا رسیدیم.

در کاملاً باز بود و به حیاط بزرگی گشوده می شد که چند نفر، در انتظار تشییع جنازه، در آن بودند. حاضران، قیافه های آشنایی داشتند. و این تعجیبی نداشت. این آدم ها را هر روز در کافه ها و میخانه ها می دیدم؛ بسیاری از آن ها هم که به خیابان ویکتوریا مربوط می شدند، به اسم می شناختم. آدم های مشهوری بودند و بعضی ها، خیلی مشهور! با هیچ کس، سلام و احوال پرسی نکردم. آن وقت ها، با این آدم های مشهور، آشنایی نزدیک نداشتم. ولی خودم را با این امید دل خوش می کردم که، سرانجام، چنین روزی خواهد رسید. و چنین روزی هم رسید ... البته، از این بابت، به هیچ وجه خوشحال نیستم. زمانی به این آرزو رسیدم که دچار اندوه از دست رفتن جوانی بودم و این، به ظاهر، اندوهی است ابدی!

منزل مرحوم یوردیا، خانه ای یک طبقه و اشرافی بود که، البته، معماری فوق العاده ای نداشت. ولی داخل آن ... بارها شنیده بودم، خانه یوردیا به موزه ای شباهت دارد که پر است از تابلوهای نقاشی، مجسمه های کوچک، گلدان ها، قالی های نفیس و میل های قدیمی. البته خودم، هرگز آن ها را ندیده بودم. (در آن زمان، خیلی چیزها را ندیده بودم. ولی زمانی رسید که همه چیز را دیدم، خیلی بیشتر از آن چه دلم می خواست.)

وسط حیاط، کالسکا باشکوهی، در انتظار بردن جنازه بود. شش اسب با نقاب های سیاه، به کالسکه بسته بودند. ماموران اداره متوفیات، با لباس های رسمی سیاه، کنار کالسکه ایستاده بودند. گروه

موزیک هم، کمی دورتر از کالسکه، آماده بود. افراد گروه، دائماً این پا و آن پا می کردند و سیگار می کشیدند. کنار در ورودی، زنی چشم آبی، ایستاده بود، با آن که جوان نبود، هنوز زیبا می نمود. می شد حدس زد که او، بانوی خانه است. با وجود این، رفتارش چنان بود که، چندان هم، خود را صاحب خانه به حساب نمی آورد. وقتی به او نگاه کردم، لبخندی ناشیانه بر لبانش دیدم. غمی در چهره او دیده نمی شد. مژه های آراسته، لب های به دقت ماتیک خورده، و این لبخند او، به خوبی گواه بر آن بود که غم چندان ندارد.

دیوگله میان تعظیمی کرد و، در حالی که سعی می کرد احسن مؤدب و رسمی داشته باشد، گفت:

- غیر مترقبه بود مادام میتسا... یعنی بوردبای بیچاره مرده است! خوب، هر چه خدا بخواهد!... درست موقعی که هیچ انتظارش را نمی کشید... دوستان و علاقه مندان هم، چنین انتظاری نداشتند.  
مادام میتسا، با بی حالی، پاسخ داد:

- کاری نمی شود کرد آقای دیوگله میان... بارها با او صحبت کرده بودم. همیشه به او هشدار داده بودم. ولی همیشه می گفت: هیچ دلیلی برای نگرانی وجود ندارد. چیزی مرا تهدید نمی کند. می ترسی بمیرم؟ نگران باش، من نمی میرم! هیچ وقت نمی میرم. خدا به من نیازی ندارد. شیطان هم از من روگردانده... و حالا، او مرده ایله، با همه اطمینانی که داشت، مرد. و حالا، او را به ایستگاه خواهند برد.

- چرا به ایستگاه، مادام میتسا؟ معمولاً مرده ها را به آرامگاه می برند. چرا ایستگاه؟

مادام میتسا خندید:

- خودتان را به آن در نزنید که از چیزی خبر ندارید، آقای

دیوکلهمیان! او وصیت کرده، در روستای خودش، در «ستول نیچ»، دفن شود. می گفت، نمی خواهد بعد از مرگش در زمینی سوخته و ناپاک بنوازد، می خواهد در زمینی بکر و پاک آرام بگیرد. بارها، شوخی و جدی، به من گفته بود: «می خواهم، بعد از مرگم، در زمینی پاک بنوازم». و من ناچارم به خواست او عمل کنم...

به میتسا نگاه می کردم. این زن کیست؟ همسر یا معشوقه؟ به آدم های مشهور کافه ها و خیابان «ویکتوریا» نگاه می کردم. به محافظان تابوت و گروه موزیک نگاه می کردم و، متوجه شدم، حوصله همه کسانی که در آن جا جمع شده اند، به سر آمده است. نمی خواستند بیش از این منتظر بمانند. چرا مراسم تشییع جنازه را آغاز نمی کنند؟ مأموران اداره متوفیات، طوری دور میتسا جمع شده اند که، انگار، می خواهند او را به خاک بپارند، نه بویارین بوردیا را. شنیدم یکی از آنها، با صدای پایین، اظهار تأسف می کند:

- عذر می خواهیم مادام! هنوز وقتش نیست، تابوت را به ایستگاه ببریم؟ راه کمی نیست... اول باید به ایستگاه رفت و، بعد با قطار، به ایستگاه «ستول نیچ». از ایستگاه تا روستا هم، راه درازی است. منتظر چی هستیم؟

- می توانید جنازه را در کالسکه بگذارید. ولی هنوز، موقع رفتن به ایستگاه نیست. ایشان... اجازه نمی دهند...

و مادام میتسا پلیسی را نشان داد که، کنار در، ایستاده بود. دیوکلهمیان به هیجان آمد. نقاب اندوھی که، با ورود به خانه بوردیا به چهره زده بود، کنار رفت. نگاه تندی به پلیس چهار شانه انداخت و رو به مادام میتسا گفت:

- بیخشید مادام عزیز، متوجه موضوع نشدم. به چه مناسبت آقای

راکش، کلاتر پلیس، اجازه حمل جنازه را نمی‌دهند؟ موضوع چیست؟ کاش مرحوم بود یا زنده می‌شد و می‌دید...

مادام میتسا، با لحن ساختگی تأسف باری گفت:

- مرده دیگر زنده نمی‌شود. کسی که مرد، برای همیشه مرده است. اما آن چه به آقای پلیس مربوط است، او کار خاصی در این جا ندارد. در هر حادثه‌ای، خواهر شوهر من شکایت دارد که...

مادام میتسا نتوانست حرف خودش را تمام کند. در همان لحظه، دسته کوچکی پلیس، که زنی آن را هدایت می‌کرد، وارد شد. بله، یک زن، ولی زنی که با هر مردی برابری می‌کرد. حتی ظاهر او، شبیه مردان بود. نیافه و رفتاری وحشی داشت، مثل این که «در دامان طبیعت» رشد کرده باشد. زنی بود چهار شانه و استخوان دار، با چهره‌ای زمخت و خشن و دست‌های بزرگ و مردانه. به جای دامن، شلوار سوار گشادی پوشیده بود، و به جای کفش ظریف زنانه، پوتین نخرانیده‌ای به پا داشت. نیم‌تنه نظامی مرغوبی، به جای پالتو، روی دوشش بود. به خودی خود روشن است که، نه کیف یا ساک زنانه، بلکه شلاقی در دست خود می‌فشرد... منظره این زن، با شلوار سواری مردانه، چنان گویا و تهدید آمیز بود که، هیچ کس، حتی جرأت لبخند نداشت.

دیوکل سیان، با عجله در گوش من گفت:

- خواهر مرحوم... خانم آگری نینا بدو، که مردم او را «جمبه قارقارک» می‌نامند. زن مخوف و بی‌رحمی است. هیچ دلم نمی‌خواهد، شب، در اتاق، با او تنها باشم. و بدتر از آن، زیر یک پتو...

پلیسی که تا آن موقع، دم در سیخ ایستاده بود، با آمدن نیروی کمکی جان گرفت و دست به کار شد. ظاهراً نقشه کار، از قبل، «لرح

شده بود، زیرا کلاختر راکش، بلافاصله شمشیر خود را بیرون کشید و فریاد زد:

- همه حاضران، همراه با مأمورین بردن جنازه و محافظان مرحوم، در دو ردیف کنار دیوار صف بکشند! به نام قانون، باید همه، بازرسی بدنی شوند. افراد دسته موزیک، به عنوان مأموران نظامی، از دیوار محافظت خواهند کرد. دستور تمام شد! روشن شد؟... یا باید باز هم توضیح بدهم؟...

نشانه‌های تشویش، در نویسندگان و هنرمندانی که، برای تشییع جنازه آمده بودند، نمایان شد و بگومگو در گرفت. بسیاری دچار خشم شدند و آغاز به اعتراض کردند. بعضی‌ها هم می‌خندیدند و، به سادگی، خود را تسلیم دستور پلیس کردند:

- داستان بامزه‌ای است!

- عجب داستان غریب و احمقانه‌ای!

- کجای کار عجیب است؟ در خاک سپاری مردی چون بویارین بودیا همه چیز ممکن است!

جوانی با بینی قلمی، سراسیمه و ناراحت، پیش دوکله‌سیان آمد و، در حالی که از هیجان نفس نفس می‌زد، گفت:

- این چه فیلمی است؟ تو چه فکر می‌کنی دوکله‌سیان؟ اگر خود بودیا برای یک لحظه چشم می‌گشود این وضع را می‌پسندید؟ من که اطمینان دارم، او هم موافقت می‌کرد... به پلیس‌ها جای هم می‌داد... این داستان مضحک را، به طور مفصل، در روزنامه عصر خواهم نوشت.  
دوکله‌سیان پرسید:

- گوش کن مکیم باشو، این جا چه خبر است؟ مادام میتسا موفق نشد بگوید...

- خیلی ساده. مگر تو واقعاً در جریان نیستی؟ امروز صبح، وقتی خواهر بوردیا از مرگ برادرش مطلع شد، بلافاصله، از ملک شخصی خود در خارج شهر به راه افتاد و با عجله خودش را به این جا رسانید و از میتما خواست جواهرات گرانبهای خانوادگی را، به او بدهد. از نظر قانونی، خواهر بوردیا، یگانه وارث اوست. مادام میتما پاسخ می‌دهد که، مرحوم، به واقع هم، چیزهای گران قیمتی داشته، ولی هرگز به او اعتماد نکرده و چیزی به او نسپرده است. فقط این را می‌داند که چیزی نمی‌داند. «جعبه قارقارک» بلافاصله به بازرسی خانه می‌پردازد، ولی چیزی پیدا نمی‌کند. طبعاً ناراحت می‌شود و به دادستان مراجعه می‌کند. دادستان هم پلیس را به این جا فرستاده است.

- حالا همه چیز روشن شد. جواهرهای خانوادگی بوردیا، برلیان‌ها، یاقوت‌ها... هر وقت آدم پول‌داری می‌میرد، داستانهای زیادی درباره جواهرهای خانوادگی او، بر سر زبان‌ها می‌افتد.

کلاتر راکش، کار بازرسی را آغاز کرده بود. از مردها با سرعت می‌گذشت: جیب آنها را خالی می‌کرد، در یک کلاه می‌ریخت و، بعد، به آستر لباس آنها دست می‌کشید. همه این کارها، در میان خنده و سرو صدای مردم انجام می‌گرفت. ولی در مورد رن‌ها، به ترتیب دیگری عمل می‌شد: ابتدا از آنها عذر می‌خواست، بعد کیف و ساک دستی آنها را بازرسی می‌کرد و، اگر با زن جوانی روبه رو بود، به این سادگی‌ها او را رها نمی‌کرد و، بدون هیچ خجالتی، دستش را زیر کمرست او می‌برد. خانم جوانی، موقع بازرسی، با عثوه می‌خندید و، در عوض، زن مسنی که خیلی هم زشت بود، به کلاتر پرخاش کرد و به او سیلی زد.

سرانجام، نوبت به ما رسید. در مورد من و سکیم باشو، بازرسی

خیلی سطحی بود و کلاتر حتی به ما نگاه نکرد. کار تمام شد! راکش رو به خواهر بوردیا کرد و، با لحنی قاطع، اعلام کرد:

- چیزی پیدا نشد!... حتی یک جواهر!... شما هم آنها را پیدا نکردید. حالا دستور می‌دهید، کجا را جست و جو کنیم؟ مأموران جنازه را هم بازرسی کردیم. اگر دستور می‌دهید، اسب‌ها را هم بازرسی کنیم! فکر نمی‌کنید، کسی آنها را لای دم اسب‌ها گذاشته باشد؟

و پلیس‌های عصبانی، برای خنده بیشتر، دم اسب‌ها را بلند کرد و ادامه داد:

- خواهش می‌کنم رضایت بدهید مادام! اگر مایل باشید، می‌توان درباره زیر دم اسب‌ها، بیشتر تحقیق کرد. ولی این کار، از من بر نمی‌آید.

«جبه قارقارک» از خشم سرخ شد.

- دست از شوخی بردار کلاتر! شوخی با من، نفی برایت ندارد. از وزیر کشور می‌خواهم، تو را اخراج کند... من... خواهر نماینده سابق... برادرم مرحوم بوردیا، آدم مشهوری بود. زمانی نماینده مجلس بود. اگر نمرده بود، وزیر می‌شد. شاید هم نخست‌وزیر... چطور جرات می‌کنی با من شوخی کنی؟

- عذر می‌خواهم مادام. خوب می‌دانم، این مرحوم که بود! بارها پرونده او را ورق زده‌ام. ولی به هر حال، از جواهر خبری نیست. در این جا چیزی نیست. آنها را از کجا برای شما پیدا کنم؟

خواهر بوردیا، با تندی، حرف او را قطع کرد:

- نمی‌دانم. این، به من مربوط نیست. باید پیدا شود! به خودت مربوط است. باید آنها را پیدا کنی. تا وقتی جواهرات پیدا نشود،

جنازه تکان نخواهد خورد. من خانه را، همراه با همه شماها، انفجر می کنم! چه خیال کرده اید، مفت خورهای بدبخت؟ فقط بلدید از آفتابه دزدها و فاحشه ها رشوه بگیرید؟

مردمی که از خیابان می گذشتند، می ایستادند و مشاخره را تماشا می کردند. خیلی زود، جمعیت زیادی آن طرف در جمع شد. در همین موقع، تابوت جنازه بودیا را، به درون خانه آوردند و در کالسه گذاشتند. به درون تابوت نگاه کردم... بودیا، باردنکوت نو، پیراهن آهار خورده و کراوات مشکی، در آن خفته بود. چهره ای تیره داشت، مثل این که، از درون، با مایع بنفش رنگی پر شده باشد. پیرمردی از ماموران تابوت، که ظاهراً حوصله اش سررفته بود، نزد کلاکتر رفت:

- آقای کلاکتر، موقع رفتن است. خانم میتسا می فرمایند، اگر بیشتر معطل شویم، جنازه به قطار نمی رسد... برای جنازه، واگن اختصاصی رزرو کرده اند. اگر به موقع به قطار مسافری «استول، نیچ» نرسیم، باید درست یک شبانه روز معطل بمانیم.  
کلاکتر شانهایش را بالا انداخت:

- تا وقتی جواهرات پیدا نشود، جسد از منزل بیرون نمی رود. همه را، بی استثنا، بازرسی کردم. با وجود این، جواهرات باید، همین جا باشد، پیش یکی از این آدم ها، چاره ای نیست، باید یکبار دیگر، همه را بازرسی کنیم. این بار باید لخت شوند، حتی زن ها. اول از همان زن ها شروع می کنیم...

جوانی که نامش سکیم باشو بود، توی حرف پلیس دوید:  
- به ما چه کار دارید؟ مادام میتسا را دوباره تفتیش کنید. او را خوب بگردید، زیر دامنش را هم ببینید. مطمئن باشید



مادام میتسا مخالفتی ندارد، زیر دامنش را ببینید.  
مرد دیگری که او را می‌شناختم - او راتسه کاریکاتورست بود -  
در صحبت مداخله کرد:

- نه، نه. به مادام میتسا ربطی ندارد. همه می‌دانیم او کیست و از  
کجا به خانه بوردیا آمده، ولی جواهرات پیش او نیست. البته، مادام  
میتسا بی گناه نیست، ولی دزد هم نیست... من حاضریم او را ضمانت  
کنم.

پلیس پرسید:

- به نظر شما، جواهرات کجاست؟

راتسه، خیلی جدی پاسخ داد:

- پیش مرده! اگر واقعاً می‌خواهید جواهرات را پیدا کنید، مرده  
را تفتیش کنید، او آدم متقلب و حقه‌بازی بود. البته مردی دانشمند بود  
و در ارزیابی نقاشی‌ها، خبرگی زیادی داشت، ولی کلاه بردار هم  
بود. در همه بخارست، کلاه بردار دومی مثل بوردیا، پیدا نمی‌شود. به  
خاطر کلاه برداری به زندان هم رفته است. تردید ندارم، خودش  
جواهرات را دزدیده است. دزدیده، تا آنها را با خودش به قبر ببرد.  
دلش نمی‌خواست، جواهرات به مادام میتسا و یا بدتر از آن، به  
خواهرش، که بیست سال با او قهر بود، برسد. فقط او را تفتیش کنید،  
همه چیز برایتان روشن می‌شود... فقط یک لحظه مادام! اجازه بدهید،  
صورت بی نظیرتان را، به خاطر بسپارم...

کاریکاتورست، دفتری را، که همیشه همراه داشت، باز کرد و  
مشغول شد. خواهر بوردیا، با تحقیر روبر گرداند و پشتش را به او  
کرد ولی راتسه، ادامه داد:

- متشکرم مادام! می‌خواستم چهره شما را بکشم... ولی مثل این

که اشتباهی کردم، ظاهراً صورت شما در طرف دیگر بود. متشکرم  
مرا از اشتباه در آوردید.

کلاتر پلیس، که به کاریکاتور است خیره شده بود، گفت:  
- آقای واتس، به نظرم حرفتان بی پایه نیست. به هر حال فکری  
است. فکری که البته، با روحیه مرحوم جور است...

و پلیس بلافاصله دستور داد:

- تابوت را از درشکه پایین بیاورید! فوراً! بیاورید این جا... این

جا!

دستور پلیس اجرا شد و تابوت را در دروازه در گذاشتند. باد با  
موهای ریش جسد بازی می کرد. ابتدا، جیب های ردنکوت او را پشت  
و رو کردند. جیب ها خالی بود. ولی راکش منصرف نشد و به بازرسی  
ادامه داد. بالش سفیدی را، که زیر سر مرده بود، دست کاری نکرد.  
حرکت دست پلیس را، بادقت، تعقیب می کردم: دست هایی بزرگ و  
قوی با انگشتانی کوتاه... چهره او هم از نظرم دور نبود. ناگهان چهره  
تغییر کرد. در همان حال که به جست و جو ادامه می داد، برقی در  
چشمانش درخشید. دستش باز هم حرکتی کرد و، با شادی آشکاری،  
آن چه را می خواست، بیرون کشید. جواهرات در دستمالی پیچیده  
شده بود. دستمال را باز کرد و جواهرات را به خواهر بودیدا نشان  
داد:

- این هم چیزهایی که می خواستید، مادام!

خواهر مرحوم، محتوی دستمال را امتحان کرد و شانه هایش را

بالا انداخت:

- درست است! باید همین ها باشد... صورت مجلس را بنویسید.

مادام میتسا به طرف راکش آمد:

- حالا می‌توانند تابوت را در کالسه بگذارند ؟  
- البته، معلوم است که می‌توانند . می‌توانند حرکت کنند . ما در این جا می‌مانیم... باید صورت مجلس را بنویسم . بدون صورت مجلس ، نمی‌توان این جا را ترک کرد .  
کسانی که لباس سیاه پوشیده بودند ، خوشحال از پایان ماجرا ، تابوت را در کالسه گذاشتند و در آن را بستند . یکی اسب‌ها را می‌کرد و اسب‌های پیر اداره متوفیات ، به راه افتادند . گروه موزیک نظامی هم ، در دو ردیف به دنبال کالسه رفتند . وقتی وارد خیابان شدند ، رهبر ارکستر علامت داد و مارش عزا آغاز شد .  
باد می‌وزید و به صورت تشییع کنندگان می‌زد . گنجشک‌هایی که درخت اقاقبای کهن سال جلو خانه بوردیا را پوشانده بودند ، یکباره از جا کنده شدند و به درختی در حیاط مجاور پناه بردند . به نظرم رسید ، زمان هم همراه گنجشک‌ها پرواز می‌کند... زندگی من هم ، ذره ذره نابود می‌شود و به پرواز درمی‌آید .  
جهان پایانی ندارد .  
تنها زندگی است که مرز دارد .  
دنیا بدون مرز است...

جایی در نزدیکی ها ، ناقوس می‌زدند و ، مثل قبل ، از «دیالول سپیریا» صدای مداوم تیراندازی به گوش می‌رسید . پنجره‌های خانه‌های نزدیک را باز کرده بودند و مراسم تشییع جنازه را تماشا می‌کردند . من ، بکه و تنها در آخر صاف بودم . ولی خیلی زود ، سکیم باشو ، با چهره نامطبوع خود ، کنار من قرار گرفت . پرسید :  
- مرا می‌شناسی ؟

- بله می‌شناسم...

- نوشته‌های مرا دیده‌ای؟

- بله، خیالتان راحت باشد. حتی چند بار خوانده‌ام...

صورت پر جوش سکیم باشو از هم باز شد و لیخندی بر لب‌هایش

نقش بست. خود را خوبخت می‌دید. پرسید:

- خوب چطور بود؟ نظرت را بگو. اما فقط حقیقت را...

دلم می‌خواست دشنامی تبارش کنم، ولی احساس کردم قدرت، آن

را ندارم. از این جوانک می‌ریخت بدم می‌آمد. گفتم:

- از داستانی که درباره‌ی گاومیش‌ها نوشته‌ای، خوشم آمد... با

وجود این...

سکیم باشو بلافاصله دستم را گرفت:

- با وجود این؟ چرا با وجود این؟ تذکری داری؟ جسارت

داری از من انتقاد کنی؟

با احتیاط تمام، به او حالی کردم که نادانی خود را در مورد

زندگی روستائی نشان داده است: گاومیش‌ها را نعل نمی‌کنند.

ولی حرف من نتوانست در او اثر کند. با غرور گفت:

- ممکن است. ممکن است درست باشد، ولی این، اهمیتی ندارد.

مهم این است که استعدادی درخشان دارم. این مرحوم، که حالا به «تبال

جنازه او هستیم، این را می‌دانست. ولی از حرف‌هایت می‌شود فهمید،

خیلی وقت نیست که از ده آمده‌ای. هنوز یک روستائی جاهلی.

چیزی نگفتم. بگذار هر چه دلش می‌خواهد بگوید.

مسیر رسیدن به ایستگاه بی‌انتهای به نظر می‌رسید. تشییع جنازه

ملالت‌بار بود. بگذار این نابغه، اظهار وجود کند. من چه می‌دانم: شاید

هم، به واقع، یک نابغه باشد. مرا، یک روستائی جاهل نامید. چه بسا

حق با او باشد... به چه مناسبت به این جا آمده‌ام؟ چرا وقتم را به هدر می‌دهم؟ در حالی که هرگز وقت هدر رفته بر نمی‌گردد...

موزیک نظامی، همچنان مشغول بود. به یاد آوردم که، در ملودی این موزیک، مضمونی تکرار می‌شود که می‌گویند: مرحوم دیگر از زندگی خود سیر شده و می‌خواهد در آرامگاه باشد... جمعیت، به ایستگاه شمالی نزدیک می‌شد: کالسکه سیاه در جلو، پشت سر آن، مردانی با لباس‌های رسمی مشکی و، بالاخره، بقیه افراد؛ همه به نشانه اندوه، سر خود را پایین انداخته بودند.

«گری ویت‌سیا»، خیابان پرجمعیتی که به طرف ایستگاه می‌رود، مثل همیشه شلوغ بود: درشکه‌های تک اسب، در رفت و آمد بودند، فروشنده‌گان دوره گرد - پسر بچه‌هایی با شلوار تنگ و پیراهن بلند و طبقی روی سر - با فریاد، کالای خود را عرضه می‌کردند. در این خیابان، مسافرخانه‌ها، میخانه‌ها و کافه‌های ارزان قیمت زیادی وجود دارد که، در عین حال، وظیفه باشگاه‌های عمومی را هم به عهده دارند. همه جا، جلو در این مؤسسه‌ها و در طول پیاده‌روها، زن‌های هر جایی در انتظارند. این جا، دنیای خاصی است: زنده، رنگارنگ، بی‌قرار...

سکیم باشو، که نمی‌دانم به چه مناسبت مضطرب بود، به من یادآوری کرد که، دیگر با من کاری ندارد. حتی با چند رهگذر احوال‌پرسی کرد. گفت:

- فقط مواظب باش، درباره این محله، چیزی ننویس.

با تعجب پرسیدم:

- چرا؟ به چه مناسبت؟

- برای این که تصمیم دارم، وضع این محله را، در یک زمان

بزرگ منعکس کنم. یک کتاب بزرگ. در آن همه هوس‌ها، همه مصیبت‌ها و همه پیش آمده‌های این محله را، منعکس خواهم کرد.  
- بسیار خوب، امتحان کن. ولی لئون وانیچ، قبلاً چنین کتابی را نوشته است. در ضمن، در نوشتن این کتاب، استعداد فوق‌العاده‌ای از خود نشان داده است.

رنگ از روی سکیم باشو پرید:

- کی؟ کجا؟

- رمان وانیچ، «خیابان گری ویت سیا» نام دارد. نسخه خطی آن را خوانده‌ام. ولی حالا دیگر آن را، برای چاپ، به ناشر سپرده است. به «سوجه کا».

سکیم باشو سرش را گرفت:

- ای نابیکار پلید!... نابود شدم! ناکسی فرومایه! من هم تصمیم گرفته بودم، نام رمان خود را «خیابان گری ویت سیا» بگذارم. عنوان فوق‌العاده‌ای است. این طور نیست؟

- این که اشکالی ندارد. رمانت را تمام کن. خوانندگان، اول رمان وانیچ را می‌خوانند، بعد هم رمان تو را. آن وقت قضاوت می‌کنند، کدام یک...  
- کدام یک؟

- البته رمان تو. تو نابنه‌ای، در حالی که لئون وانیچ، فقط استعداد دارد. راستش را بخواهی، خیلی با استعداد است. ولی از استعداد تا نبوغ...

سکیم باشو، افسرده و غمگین گفت:

- تو هم مسخره می‌کنی؟

در واقع هم، نوشتن یک رمان درباره «خیابان گری ویت‌سیا»

فکر خوبی است. چطور شد لئون وانیچ به این فکر افتاد؟ از زمانی که، چند سال پیش، به رومانی آمد، در یک مسافرخانه درجه سه، در «گریویت سیا» جا گرفت. شبی نبود که در آن جا، اتفاقی نیفتد: زد و خورد، چاقو کشی یا خودکشی. جایی بی نظیر برای یک نویسنده.

لئون وانیچ خیلی زود، با جنبه‌های مختلف «گریویت سیا» آشنا شد و، طبیعی است، رمان خود را درباره آن آغاز کرد. (این که بر سر لئون وانیچ و رمان او چه آمد، اگر عمری باشد، در جای دیگری خواهم نوشت.)

سرانجام به ایستگاه شمالی رسیدیم. حرکت متوقف شد. تشییع جنازه به آخر رسید. از این جا، فقط جنازه حق عبور داشت: همیشه این طور است، مرده‌ها حق عبور از هر راهی را دارند. جنازه را از کالسکه بیرون آوردند و روی سکوی راه آهن گذاشتند. کشیش‌هایی که در تشییع جنازه شرکت داشتند - آنها سه نفر بودند و به دنبال ما، با درشکه آمده بودند. - دعای کوتاهی خواندند. بعد، تابوت را در واگن گذاشتند. مادام میتسا و چند نفر از نزدیکان بورودیا، به دنبال جمده، به واگن رفتند. بقیه خوشحال بودند که وظیفه اندوه‌بار خود را به پایان رسانده‌اند و، به محض این که قطار حرکت کند، هر کسی به طرفی بی کار خود خواهد رفت. من با دیوگله میان رفتم.

سکیم باشو هم، به دنبال ما راه افتاد. وقتی دوباره به خیابان «گریویت سیا» رسیدیم، زن‌های هر جایی در پیاده‌روها ایستاده بودند و سعی می‌کردند، ما را به طرف خود بکشانند. در ضمن، با سکیم باشو شوخی‌های زشت و، گاهی هم، با نمک می‌کردند...

من، همه آن‌چه را، در این روز به یاد ماندنی دیدم یا شنیدم، برای شما گفتم. سکیم باشو مدتی است مرده. درست‌تر بگویم، او را کشتند.

ولی من زنده‌ام و باید محتاط باشم: گاهی ضرورت ندارد، همه آن‌چه را که می‌دانیم، برای دیگران بازگو کنیم.

به «لویکتوریا» رسیدیم. با وجود ازدحام و سرو صدای خیابانی، صدای تیراندازی را، به روشنی می‌شنیدیم. هنوز در ساحل «دیم‌بوویتا»، در منطقه «دیابول‌سپیریا» تیراندازی می‌کردند. آنتونینسای نقاش و راتسه کاریکاتوریست، جلو ما بودند. صحبت آن‌ها را، که لحنی برانگیخته و عصبی داشت می‌شنیدم. آنتونیتسا می‌گفت:

- در ساحل «دیم‌بوویتا» تیراندازی می‌کنند. به طرف کارگران. هنوز تاریک نشده. می‌توانیم چند تصویر بکشیم.

دیوکلهمیان به من رو کرد و گفت:

- تو نمی‌خواهی به آن‌جا بروی؟

- اگر توهم بیایی...

- من؟ نه. برای امروزم، یک مرده کافی است. من به کافه می‌روم.

تو را هم به یک فنجان قهوه دعوت می‌کنم. موافقی؟

تمام صبح را، با حالتی شبیه مست‌ها گذرانده بودم. مراسم کنن و دفن، مسیر تا ایستگاه، تشییع جنازه، خیابان «گری‌ویت‌سبا» وزن‌های بی‌بند و بار آن، مکیم‌باشوی نابغه، با صورت پرچویش و بحث‌های کسل‌کننده‌اش... گفتم:

- با کمال میل، آقای دیوکلهمیان دعوت شما را می‌پذیرم.

مکیم‌باشو، با دلخوری گفت:

- پس من چی؟ آقای دیوکلهمیان، واقعاً آن قدر خسیس که

حاضر نیستی، یک نفر دیگر را هم به قهوه دعوت کنی؟



- بسیار خوب، تو را هم دعوت می‌کنم... اگر این قدر  
علاقه مندی...

- البته که علاقه مندم... ولی نه به خاطر قهوه، فقط به این خاطر که  
تو را به خرج اضافی بیندازم.

به کافه «دولاره» رسیدیم. آنتونیسا و واتسه به طرف ساحل  
«دیم بوویتا» رفتند. دیوکل میانه پیشنهاد کرد:  
- بریم همین جا.

سکیم باشو ناراحت شد. انتظار داشت، دیوکل میانه ما را به  
«کایشا» برد. ولی من گفتم:

- این جا را می‌پسندم. چیولاکو، ویولونیست مشهور، در این جا  
کار می‌کند. من به «کایشا» نمی‌آیم. آن جا هم گران است و هم  
بتدل. «کایشا» به درد تازه به دوران رسیده‌ها می‌خورد.

وارد کافه شدیم. این کافه، با وجودی که وسط شهر قرار دارد، درجه  
سه به حساب می‌آید. هوای داخل خفه بود و بوی نوعی ترشی می‌داد.  
مدتی گشتم تا یک میز خالی، کنار گروه ارکستر پیدا کردیم. چیولاکو،  
ویولون‌زن مشهور، بدون توجه به قیل و قال و همه، یک تصنیف  
احساساتی و عاشقانه قدیمی را می‌نواخت. متأثر شدم و فکر کردم:  
«نکند دیوکل میانه حق داشته باشد و من هم دارم به آدم کوچک و  
ناچیزی، مثل هزارن نفر دیگر، تبدیل می‌شوم؟ هرچه بیشتر در این  
شهر بمانم، بیشتر خود را بی‌کاره و به درد نخور احساس می‌کنم. آیا  
این لجن‌زار بخارست، مرا هم به تدریج به کام خود می‌کشد؟ اگر  
این طور است، چه بهتر که بمیرم». و ناگهان ترانه‌ای عامیانه به یادم  
آمد:

ای خوشا آن که در این دنیای دون

هم در آغاز تولد، می‌کشد پیر از میون

برادرم آلکسی، در آغاز زندگی مرد. تنها هفت روز زند، بود. وقتی مرد هنوز زندگی را آغاز نکرده بود. چه سودی برد؟ پس خوشبختی او در کجاست؟ و من تا امروز زنده‌ام. آیا از او خوشبخت‌ترم؟ کدام بهتر است: نبودن یا بودن و به زندگی باور داشتن؟ آیا می‌توان از شرمه چیزهایی که جلو این باور را می‌گیرند، خلاص شد؟

کافه پراز جمعیت بود. از میان دود غلیظ سیگاری که هوا را انباشته بود، توانستم بعضی‌ها را، که پشت میزهای نزدیک نشسته بودند، بشناسم، کاتون یویه ریو، منتقد ادبی و قائل‌اتول پینا رمان‌نویس. خیلی نگذشت که راتسه کاریکاتورست و آتونیسیای نقاش هم وارد شدند.

کمی جمع‌تر نشستیم و پشت میز خودمان، به آن‌ها یادادیم. گارسون، با دیدن نقاش‌ها، به سرعت جلو آمد تا دستور بگیرد. (شمار «کافه دولاره» این بود: «به هنرمندان احترام می‌گذاریم و در خدمت آن‌ها هستیم.») کاریکاتورست، یک فنجان بزرگ تهیه بدون شکر دستورداد و آتونیسیا، روم دوپل خواست. گارسون دستور را اجرا کرد. راتسه، فنجان خود را خالی کرد. آتونیسیا نیمی از روم را بالا کشید و بلافاصله زیانش باز شد:

- آدم کش‌ها! آتونیسیا، با اندوه و زیرلب حرف می‌زد... قاتلان واقعی‌امی دانید آن‌جا چه خبر است؟ بفرمایید. تماشا کنید...

تصویری را نشان‌داد که در ساحل «دیم‌بوویتا» کشیده بود: جنازه‌هایی روی سنگ‌فرش... پنج-شش کشته‌بود که به صورت غریبی

افتاده بودند: یکی به پشت دراز کشیده بود و دست‌هایش از دو طرف کاملاً باز بود؛ بعضی به پهلو افتاده بودند و دو نفر هم صورتشان به طرف زمین بود.

مثل این که می‌خواستند، سنگ‌های کثیف را بغل کنند. به کمک همین نقاشی، به خوبی می‌شد تصور کرد که، این بیچاره‌ها، چگونه مرده‌اند؟

همه کسانی که پشت میز نشسته بودند، با سکوت به نقاشی نگاه می‌کردند. درد و رنجی، درونم را می‌فشرد... کار دیگری از دستم برنی آمد، تنها می‌توانستم نگاه کنم و خاموش باشم. (در آن سال‌ها، به ذهنم نمی‌رسید که باید کاری کرد. در واقع، به هیچ حرکتی و هیچ اقدامی باور نداشتم. در آن روزگار، در جمع هنرمندان، کمتر کسی پیدا می‌شد که به ضرورت یک مبارزه اجتماعی اعتقاد داشته باشد. فشار پردرد و تلخی که، در آن سال‌های دور، بر قلب خود احساس می‌کردم، تا امروز باقی مانده است.)

ارکستر به کار خود ادامه می‌داد، ولی آن قدر شلوغ بود که، گمان نمی‌کنم، کسی می‌توانست از موسیقی لذت ببرد. خانم‌هایی که پشت میز مجاور نشسته بودند، پیراشکی می‌خوردند. مردها، تهوه، چای، مشروب و یا نوشیدنی سرد سفارش داده بودند. سالن مملو از جمعیت بود و دود سیگار و بوی غذا، فضا را پر کرده بود. مردان، ضمن خوردن کنیاک و روم‌خبرهای تازه را رد و بدل می‌کردند:

- امروز هم، در مسابقه اسب‌دوانی، همه جایزه‌ها را، اسب‌های اصطبل، مارگی لومان بردند.

- اسب‌های مارگی لومان هنوز جایزه‌ها را می‌برند، ولی خود او، به یک جنازه سیاسی تبدیل شده است.

- مادگی لومان به این خاطر از صحنه دور شد که آلمان، جنگ را باخت. اگر آلمان جنگ را برده بود، مادگی لومان در همه زندگی خود، نفر اول بود، همیشه همین طور بوده است؛ اعتبار سیاسی افراد، بستگی به دولت‌های خارجی داشته.

چرا مردمی را که آتونیتسا در آلبوم خود به تصویر کشیده است، کشته‌اند؟ از جایی که ما نشسته‌ایم تا آن جا که جسد آنها افتاده است، بیش از یک کیلومتر نیست. پلیس هیچ عجله‌ای در جمع آوری آنها ندارد. به تیراندازی ادامه می‌دهند تا نزدیکان کشته شدگان هم نتوانند آنها را جمع کنند. باید جسد آنها، مدت‌ها روی زمین بماند، تا عبرت زندگان شود!

کاریکاتور تور نیست راتسه هم، چند تصویر کشیده بود، آنها را هم دیدیم. او، نه قربانیان، بلکه قاتلان را تصویر کرده بود.

پلیس‌ها!... نمی‌فهمیدم، چرا چهره همه آنها به نظرم آشنا می‌آمد؟ با آن که باهم خیلی فرق داشتند. چه وسوسه‌ای است؟! ولی وقتی خوب به آنها دقت کردم، متوجه شدم، چرا چهره آنها آشناست؟ همه آنها، چهره شاه‌فردیناند را به یاد می‌آورد. ریشی نوک‌تیز، سبیلی تاب‌داده، چشمهائی کوچک و تنگ... بله درست است، این چهره اوست، چهره قاتل بزرگ، کسی که دستور قتل مردم بی‌گناه را می‌دهد...

آتونیتسا، بقیه مشروب خود را سر کشید و یکی دیگر سفارش داد. و بعد، باز هم... رنگش سفید متمایل به زرد و چشمه‌ایش، برعکس! تیره شده بود... به نظرم می‌رسید نمی‌تواند چیزی را ببیند. مشروب می‌خورد و، بدون این که به کسی توجه کند، زیر لب غرغر می‌کرد.

- آدم کش‌ها!.. آدم کش‌ها!.. آدم کش‌های کیف!..  
ارکستر کریستاک چیولاکو، «ستارگان» را اجرا می‌کرد.  
دخترک خواننده‌ای، چاق، با صورتی گرد و دندان‌هایی بلند و نازیب،  
به صحنه آمد. به جای گوشواره، سکه‌های طلای عثمانی به گوش  
داشت. با صدای بلند و لحنی گستاخ و آمرانه می‌خواند:  
ستاره‌ها ای ستاره‌ها، همدم آشیانه‌ها،  
در انتهای کهکشان، بهانه‌ای، بهانه‌ترانه‌ها.  
در این سکوت و خلوتی که غایت سرودن است  
تو یادگار عشق من، یگانه‌ای، یگانه‌ها.

کاتویویه ریوی منتقد، سر میز مجاور، به آرامی قهوه می‌خورد و،  
بعد از هر غورت، مثل این که به یاد حادثه‌اندوه بار و سختی بیفتد، آه  
می‌کشید. تالیاتول پتیا مدام سیگار می‌کشید، مثل این که توجه نداشت،  
مه‌لیک گزارش نویس، که پهلوی او نشسته بود، زیر میز، زانوهایش را  
نوازش می‌دهد. پشت میزهای دیگر هم، نمایندگان دیگری از هنر و  
ادبیات نشسته بودند. این، کام تیگ‌لیونه آهنگ‌ساز است، با سر  
بزرگ و موهای مجعد، که همه را به خاطر نیروی فوق‌العاده و  
مردانه‌اش، به شگفتی وامی‌دارد. و این، خانم بوخو مجسمه‌ساز است.  
لوچباکورا لیو و آبداماک، دو زن روزنامه‌نویس هم، آن‌جا هستند. دو  
شاعر جوان تازه کار هم، کنار آن‌ها، نشسته‌اند. ظاهراً، این دو زن  
روزنامه‌نگار - که چندان جوان هم نیستند - از این دو شاعر جوان  
حمایت می‌کنند. آن‌ها، این جوانان را به دنیا معرفی کرده‌اند و به  
رستوران‌ها و کافه‌ها دعوتشان می‌کنند، تا ثابت کنند که تنها مردها  
نیستند که می‌توانند معشوقه داشته باشند.

آتونتسا به غرولند خود ادامه می داد:

- این تصویرها... تصویرهایی که امروز کشیده ایم... روزی می رسد که وارد تاریخ شوند...

شهر و شاید هم، تمامی جهان رو به تاریکی می رود. روح مرا هم، کسالت و تاریکی گرفته است. بالاخره شب شد. در روشنائی ناچیز سالن و از میان دود سیگار، به سختی می شد چهره ها را تشخیص داد. ولی از میان همه و سرو صدا، به روشنی می شد دشنام ها را شنید.

در آن روزگار، رسم غریبی در بخارست رایج بود. مد شده بود، هر کسی، دشنام های جانانه تثار دوستان و آشنایان خود کند. و این، نشانه ای از دوستی و احترام بود. ولی فحش هایی که سر میز ما رد و بدل می شد، جور دیگری بود و اندکی لطیف تر می نمود.

در آن سالها، اغلب به کافه های بخارست می رفتم و، در آن جا، با حقه یازان سبک سر، «نابغه های» ناشناخته و دروغ گویای بی بند و بار، روبه رو می شدم. با همه اینها سکیم باشوی جوان، که سر میز ما نشسته بود، مرا دچار چندشی غریب می کرد. حتی گاهی فکر می کردم: نکند دیواله باشد. مثلاً یکبار، با شنیدن واژه «مرگ»، که به تصادف از دهان کسی بیرون آمد، سخت مضطرب شدم و فریاد کشید:

- من نمی خواهم بمیرم!، نمی خواهم بمیرم!... نه حالا و نه هیچ وقت!... من نمی خواهم بمیرم!..

دیوکل سیان، که مدت ها بود او را می شناخت، دست روی شانهاش گذاشت و خیلی جدی گفت:

- بسیار خوب، آرام باش! من با مرگ صحبت می کنم، از او خواهش می کنم، به تو دست نزنند. تقاضا می کنم، به تو امکان دهد، تا وقتی دنیا به آخر نرسیده، سراغ تو نیاید. امیدوارم خواهش مرا رد

نکند. والا مجبور می شوم صورتش را نقاشی کنم.

- ولی من می خواهم، حتی بعد از پایان جهان هم، زندگی کنم!

- این قول را نمی توانم به تو بدهم! در این باره باید با خود خدا

صحبت کنی... از پتر مقدس خواهش کن، شاید راهی پیدا کند، ولو به

طور مختصر هم شده، حضور خدا شریاب شوی...

با وجود این، مکیم باشو آرام نمی شد و بیشتر به خشم می آمد:

- همیشه می دانستم، آدم رذلی هستی، دیوکلہ سیان. حتی قبل از

آن که با هم آشنا شویم... تو رذل و پستی... به پستی تو در تمام دنیا

پیدا نمی شود...

دیوکلہ سیان با آرامش پاسخ داد:

- چه خوب! خیلی ابلهی مکیم باشو!... اگر کسی دیگری مثل من

پیدا می شد، چه ارزشی می توانستم داشته باشم؟ همه لذت من در این

است که یگانه ام، همتائی ندارم...

آ تو نیتسا که دیگر کم و بیش مست شده بود، حرف خود را ادامه

می داد:

- آدم کش ها!.. آدم کش ها!... آدم کش های کثیف!...

گارسون را صدا کردم و روم دو بل سفارش دادم. می خواستم، از

خود بی خود شوم، ولی با خوردن مشروب هم، احساس سبکی نکردم.

هنوز این سالن تنگ و محقر، که از سراسر آن حرف های بی ربط و

مستانه مشتری ها شنیده می شد، وحشتناک می نمود. گفت و گوهای

پیش پا افتاده و گاه رکیک، همچنان ادامه داشت.

دبر وقت شب، آکیم دودوی شاعر هم، به میز ما پیوست. شما

هرگز این نام را نشنیده اید؟ ممکن است. ولی در آن سالها، آکیم

دودو مشهور بود. بسیاری، او را در مرز استعداد و حتی نبوغ (امی

نسکو می دانستند. بعضی دیگر، او را آدم متقلبی به حساب می آوردند که، با فردستی و زرنگی، خودش را به جای یک شاعر واقعی جا زده است. ولی من با هیچ کدام از این دو نظر موافق نبودم. آکیم دودو، صاف و ساده، آدمی بی اهمیت بود. و حالا، با او، پشت یک، میز نشسته بودم. جوانی بود، بلند، لاغر، رنگ و رو رفته، با چشمانی آبی، پلک هایی ورم کرده، دست هایی چون چوب خشک و نازک، لباسی پاکیزه و مرتب ولی فقیرانه داشت. شانه های کتتش غریب و نامناسب بود؛ ظاهراً مدت ها، و از زمانی که در «ترانسیلوانی» بود، آن را می پوشید، به کلی کهنه و نخ نخ شده بود. به نظر می رسید، در پای نحت به او سخت می گذرد، چرا که خیلی تکیده شده بود. با این که هنوز تا پالیز فاصله داشتیم، گالش پوشیده بود.

دیوکل میان خواست او را سرزنش کند:

- گوش کن دودو، چرا برای وداع با یویارین بوردیا نیامدی؟

شاعر لبخندی زد:

- آیا مرحوم متوجه غیت من شد و رنجید؟

- مرده ها نمی رنجند. ولی تو وظیفه داشتی برای تشییع جنازه او بیایی. کمک زیادی به تو کرده بود. نان و شراب او را خورده ای و با معشوقه اش خوابیده ای، اگر نمرده بود، شاید سراغ خود او هم می رفتی. برای تو واجب بود، در مراسم شرکت کنی. من که هیچ نفی از او نبرده بودم، در تشییع جنازه شرکت کردم...

- من از مرده ها می ترسم. تو این را می دانی دیوکل میان. مرده ها موجب وحشت و اضطراب من می شوند. اگر این طور نبود، با کمال میل خودم را می رساندم.

آتو نیتسا حرف او را قطع کرد و پرسید:



- دودو، می دانی دوباره جنایت کاران به طرف کارگران  
تیراندازی کرده اند و چند نفر از آنها را، در ساحل «دیم بووینا»  
کشته اند؟ درست در دویت قدمی کاخ داد گستری!  
- می دانم، همه چیز را می دانم. به همین خاطر، تصمیم گرفته ام،  
کشور را ترک کنم. کشوری که در آن، تنها به دلیل تظاهرات، به  
طرف مردم شلیک می کنند، به درد من نمی خورد. مطمئنم، این جا در  
بخارست، باید منتظر حادثه های خوفناک تری باشیم. کاملاً اطمینان  
دارم.

- چه تصمیمی داری؟

- مهاجرت می کنم. می روم به کشوری دیگر. به فرانسه، به پاریس  
می روم و تابعیت کشور فرانسه را می پذیرم. در آن جا، آسوده خواهم  
بود. کسی مزاحم من نمی شود، کسی سرزنش نمی کند، چرا رنگ و  
روئی ندارم، یا چرا پلک چشمانم قرمز است! من آدم قانمی هستم. فقط  
قلم و کاغذ. البته، به یک اتاق هم نیاز دارم، اتاق ساده ای که زمستان  
گرم باشد. به زبان فرانسوی خواهم نوشت. به اندازه کافی، این زبان را  
می دانم. وقتی به پاریس برسم، بیشتر هم مسلط می شوم.  
آکتوینسا، یکباره نمره کشید:

- چی گفتی؟ به پاریس فرار می کنی؟ قلم و مرکب و یک دسته  
کاغذ. بعد هم شعرهای فرانسوی؟ عجب جوان دلیری!... چرا  
همین جا نمی مانی؟ اگر واقعاً استعدادی داری، همین جا بمان و علیه  
راه زنان و جنایت کاران مبارزه کن! بنویس! همین جا بنویس! ولی نه با  
جوهر... باخون! شعر بگو، اما نه برای دختر خانم های احساساتی و  
فاحشه ها. هجو کن! با طنز و هجو، به جان دشمنان مردم بیفت! علیه  
اوباش و قاتلان مبارزه کن!...

- نمی خواهم قلم خود را به سیاست آلوده کنم. من، برای هدرناب به دنیا آمده‌ام. موضع من، پاک و بی آرایش است... شعر من از آرزوها، خوشبختی‌ها، عشق‌ها و دوستی‌ها، و از خاطرخواهی‌های پرهیجان صحبت می‌کند. بفرمائید گوش کنید...

و به این ترتیب بود که به حالت خطبه افتاد. مثل این که هیپنوتیزم شده باشد. چشم‌هایش را خمار کرد، سرش را بالا برد و آغاز به دکلامه شعری کرد. شعری دربارهٔ شب خنک سحرگاهی و سبزه زارهای اردیبهشتی، دربارهٔ گوساله‌هایی که آزاد و بی‌غم در علفزارها می‌چرند، دربارهٔ هوای کوهستان و انبوه ستارگانی که در آسمان بلند می‌درخشند... و بعد، دربارهٔ دخترک پابرنه‌ای که نامش پرنیتا بود و بوی علف خشک و سیب رسیده می‌داد...

و یکباره سکوت کرد. پیش خود فکر کردم: حتماً مدت‌هاست غذای درست و حسایی نخورده است که این قدر زود، خسته می‌شود. - این ساده‌ترین و غیرشاعرانه‌ترین نتیجهٔ گرمسنگی است.

آکیم به استراحت پرداخت و، بی‌عجله، قهوهٔ غلیظی را که دیوکلهمیان سفارش داده بود، می‌خورد. آکتونیتسا گفت:

- جنایت کاران، راه‌زنان و نابکاران، در همهٔ دنیا پراکنده‌اند. آن وقت هیچ کس در فکر برگرداندن این وضع نیست. همه می‌خواهند به جایی بروند، همه می‌خواهند خودشان را پنهان کنند... ولی حالا، وقت مخفی شدن نیست. باید بارزه کرد! تو آکیم تصمیم داری به پاریس بروی. بسیار خوب، ولی به یاد داشته باش: در پاریس هم، اوپاش دست از تو بر نمی‌دارند. و اما «هدرناب». این، فقط لفاظی است، یک لفاظی میان‌تهی. در دنیا، نه آدم ناب وجود دارد و نه هنر ناب.

آکتونیتسا ناگهان خاموش شد. مثل این که زبانش فلج شده باشد.

ولی حتی سکوت او، مهیب و منقلب کننده بود... همچنان تنگ هم، پشت میز نشسته بودیم. خسته و بی حال. باز هم قهوه، روم و کنیاک سفارش می دادیم و، به نوبت، آنها را خالی می کردیم. به جای این که غذایی بخوریم و، به واقع، رفع گرمگی کنیم، پیراشکی گرم دار سفارش می دادیم. دربین ما، آدم های میان سال و مسن هم بودند، ولی آنها هم، بی قاعده و سبک سرانه عمل می کردند.

دودوا کیم، از دیو کله میان خواهش کرد، حساب او را پردازد. تنها یک فنجان قهوه خورده بود... و خدا حافظی کرد. سعی کرد عذرخواهی کند و توضیح بدهد:

- نامزد من لولا منتظر من است. هفته آینده، در «تئاتر مدور»، نمایش نامی «زن های دریا» به صحنه می آید. نامزد من، در آن بازی می کند. او پیش کارگردان می تی که آرایو تمرین می کند و می خواهم در نمایش تمرینی او حاضر باشم.

وقتی رفت، سکیم باشو توضیح بیشتری داد:

- با می تی که آرایو تمرین می کند... چه مزخرفاتی! این دودو، گیج و ابله است. ساده بگویم، آرایو با لولا زندگی می کند. این مطلب را، بهار گذشته، در دفتر یادداشت من نوشته ام. آرایو، با لولا، تجارت هم می کند. بارها آنها را در رستوران، با یک کار چاق کن شکم گنده و بدتر کیب دیده ام. این آدم خرپول، مفت و مجانی، و تنها به خاطر چشمان زیبای لولا، آنها را به رستوران گران قیمت، دعوت نمی کند.

چیولاکو، همراه با ارکستر، مشتری ها را سرگرم می کرد و اعتنائی به این نداشت که، شب از نیمه گذشته. به این هم کاری نداشت که بویارین بودیا مرده، یا در ساحل «دیم بوویتا»، در یک کیلومتری کافه، جسدهای کارگران روی زمین افتاده... چیولاکو، یکی از

مردمی ترین ترانه‌های روز را اجرا می‌کرد. خواننده، دخترک دیبگری بود: بلوند و زیبا، با لب‌هایی کم و بیش پر گوشت:

صلیب سفید از چوب توس،

در تیرگی‌ها می‌درخشد.

تو از کدامین بی‌نام و نشان

برای ما حکایت داری؟

این ترانه، احساس مرا بیدار می‌کند. چشمانم را بستم و از دروازه طلایی آرزوها گذشتم... از کافه و از هم‌صحبت‌های من: جبری نبود. وارد صحنه‌ای از جنگ‌های بالکان شدم... چهره زشت جنگ، در کوه‌های «ترانسیلوانی» و «مولدووی». دو مرد جوان را من بینم که «صلیب سفید» خود را در آورده‌اند. هر دو لباس سربازی به تن داشتند و هر دو در جنگ شرکت کرده بودند. یکی از آنها، که بعدها دشمن من شد (و بارها با من مشاجره کرد، حتی وقتی که از ماهیت ماجرا اطلاع نداشتم)، بعد از جنگ، صاحب یک کرسی در دانشگاه شد. دیبگری که استعدادی بیشتر داشت، دیوانه شد. یک روز عصر، بیمار و گرسنه، افتان و خیزان، با لباسی گل آلود از خیابان ویکتوریا بیرون رفت. به شکار می‌رفت: حتی آدم‌بدقابلی مثل او هم، نیازهایی داشت. پول مختصری لازم داشت تا، به کمک آن، شب را بگذراند و چیز مختصری بخورد. او را اغلب می‌دیدم: در ویکتوریا قدم می‌زد، موهای جوگندمی و کناره کت کهنه‌اش تکان می‌خورد. همیشه بر گردان کت خود را، با گل می‌نخک زینت می‌داد. وقتی با آشنالی برخورد می‌کرد، درباره لذتی که از لطافت زبان فرانسوی می‌برد، صحبت می‌کرد و برای این که گفت و گو را خاتمه دهد، دستانش را دراز می‌کرد.

زندگی یعنی چه؟ چرا آدم عاقل و پراستعدادی که می‌توانست بهتر از خیلی‌ها زندگی کند، بدبخت بود؟ نمی‌دانستم. چرا زندگی به صورت‌هایی در می‌آید که، تا این اندازه، زشت و چندان آور است؟ این را هم نمی‌دانستم. زندگی پراضطرابی داشتم: از توجه و دقت خود لذت می‌بردم، ولی در همین حال، خیلی زود دچار اندوه و افسردگی می‌شدم. گاهی فکر می‌کردم: چرا باید چیزی را بفهمم که کسی دیگری متوجه آن نمی‌شود؟ اغلب، خودخواهی خود را از مردم پنهان می‌کردم، ولی در ضمن، دلم می‌خواست مورد توجه و محبوب دیگران باشم.

هنوز در کافه نشسته بودیم... از همه اوضاع و احوال معلوم بود که مستیم و توانایی بلند شدن را نداریم... با وجود این، باز هم تهوه و پیراشکی می‌خوردیم و به موسیقی گوش می‌دادیم و چند کوزه آن طرف تر، جسد کارگران بر زمین نقش بسته بود. چرا این آدم‌ها را کشته‌اند؟ به چه دلیلی، جان آن‌ها را گرفته‌اند؟ چه کسی مرگ آن‌ها را مقدر کرده بود؟ و ما، ما که در این کافه نشسته‌ایم، چرا زنده‌ایم؟ زندگی ما، چه معنایی و چه ارزشی دارد؟ تنها به این خاطر زنده‌ایم که زنده باشیم؟ هنوز شب است، ولی به زودی هوا روشن می‌شود و روز فرا می‌رسد. بعد دوباره شب، باز هم روز دوباره... ولی تا کی؟

صلیب جویی سفید!

تب و تاب شلاق باد را تحمل می‌کنی،

تنها هتاپ است که شب‌ها،

تو را با تاج سفید نور، زینت می‌دهد.

می بینم، دست ماییدای باران،  
 نوشته هایت راه لاجوجانه، پاک می کند،  
 و توفان و تندباد، تو را تاب می دهد.  
 مستقیم و استوار باش صلیب سفید!  
 این، مضمون ترانه ای بود که دخترک می خواند ...

عیب کار در این نیست که صلیب چوبی می بوسد و از بین می رود. کشتن و نابود کردن مردم، تحمل ناپدیدتر است! با همه این ها، بعضی را می کشند و بعضی دیگر را به دنیا می آورند. در روزنامه ها، جدول هایی چاپ می کنند که رشد بی سابقه نوزادان را نشان می دهد. روزی می رسد که، جمعیت سیاره ماه، تا آن جا رشد کند که مردم مجبور باشند، تنگ هم بایستند. و زندگی آن دیروز، با امروز چقدر فرق خواهد داشت؟ ...

نگاهم به لیو دوویک سکیم باشو افتاد، تب کرده بود و زیر لب می نالید:

- دلم درد می کند! درست است که من نابغه ام، ولی مثل همه آدم های بی استعداد و بی کاره، من هم معده و روده دارم... و حالا فکرش را بکنید، دلم درد گرفته است...

دائسه، به صورتی تحقیر آمیز، توصیه کرد:

- در این باره، چرا با ما حرف می زنی؟ برو دست شویی!  
 سکیم باشو رفت، ولی خیلی زود برگشت. به طرف دیوکلہ میان خم شد و در گوشی به او گفت:

- خواهش می کنم پنج «لی» به من بده! نپرمس برای چه می خواهم... تنها می کنم! پنج «لی»!

دیوکلہ میان چیزی نپرسید، دست به جیبش برد و پنج «الی» به سکیم باشو داد. او پول را قاپید و، بدون این که تشکر کند، به سرعت به

طرف دست شویی رفت... به دیوکلہ سیان نگاه کردم. گفت:  
- نفهیدی؟ آن جا... امید دارم متوجه باشید کجا را می گویم...  
آن جا، یک زن لال نشسته است... می فهمی؟ ... بدبختی که حاضر  
است با پنج «لی»...

و آن گاه که زمستان سخت،

زمین یخ زده را از برف می پوشاند،

صلیب سفید چوبی،

زیر انبوه برف، گم می شود.

زیر انبوه برف گم می شود! همه ما زمانی از بین می رویم و به مثنی  
خاک بدل می شویم. این را همه می دانند و، در ضمن، همه آن را  
فراموش می کنند. شاید هم خودشان را به فراموشی می زنند... به خاطر  
پنج «لی».. زن لال! این زن لال، فقط با پنج «لی»... ولی دیگران،  
برای همین کار، پول بیشتری طلب می کنند. گاهی برای لباس. گاهی  
هم در برابر شش دانگ یک ملک. یا در برابر بلیت قطاری که به پاریس  
می رود... ولی زن لال، به خاطر پنج «لی». فقط پنج «لی»... زن  
لال... زن لال... خیلی ها با تحقیر به او نگاه می کنند. حتی بعضی ها،  
او را آدم هم به حساب نمی آورند...

از دیوکلہ سیان که مرا دعوت کرده بود، خواهش کردم حسابم را  
بپردازد و اجازه بدهد، به خیابان بروم. هوای خنک شب به صورتم  
خورد و زنده ام کرد. ویکتوریا خلوت بود. به پایین و به طرف  
«دیم بووینا» رفتم. تصمیم داشتم به جایی بروم که کارگران را  
کشته اند. قدم هایم را تند کردم. می خواستم مرده ها را ببینم، آنها را  
لمس کنم و، برای ادامه زندگی، نیرو بگیرم؛ ادامه این زندگی  
رقت آور و بی حاصل...

به خاطر بیاورید، در این جا  
فرزانه حکمی خفته است،  
در سایه این صلیب سپید،  
در همین نزدیکی و کنار جاده

باد گزنده صلیب را از جا می کند،  
با خود می برد و از نظرها دور می کند،  
و تنها نیاری و نشانه ای،  
از آن نام و نشان باقی می گذارد.

صلیبی سپید از چوب نوس،  
در تیرگی ها می درخشد،  
تو از کدامین بی نام و نشان،  
برای ما حکایت داری؟

ترانه صلیب در گوشم صدا می کند. صدایی درونی از ژرفای قلب،  
به این ترانه پاسخ می دهد. این ملودی، چه احساس غریبی در آدم به  
وجود می آورد؟

جهان بی مرز است،  
تنها زندگی مرز دارد،  
برای جهان، مرزی نیست.

اکنون، به طرف خانه ای که در «تالیو» زندگی می کردم،  
گروه های تازه و تازه تری از جوانان می آمدند. از پنجره، آنها را  
تماشا می کردم. حالت بچه ها و نوباوگانی را داشتند که به مدرسه



می روند. با کنجکاوی بسیار، آنها را تماشا می کردم. وقتی به ساختمان کمیته محلی حزب می رسیدند، با نگهبان، با گرمی و شادی، احوال پرسشی می کردند. نگهبان همه آنها را، با نام می شناخت. و بعد، وارد می شدند. صدای پای آنها را می شنیدم که در راهرو به طرف سالنی می رفتند که برای گروهم آبی در نظر گرفته شده بود. (این گونه گروهم آبی ها، در زندگی ما، کاملاً تازه بود، ولی خیلی زود به آنها خو گرفتیم. گاهی، در این گرد هم آبی ها، درگیر چنان بحث های مهمی می شدیم که، در واقع، به تمام زندگی آینده ما مربوط می شد. گاهی هم، تنها برای مشاوره و یا یادآوری بعضی جنبه های برنامه دور هم جمع می شدیم. ولی در هر حال، وقت زیادی را از ما می گرفت و حرف های زیادی می زدیم.)

... در اطاق مجاور، شاید هم در راهرو، کسی در را محکم به هم زد و آروش از خواب پرید. چشمانش را باز کرد و با نگرانی پرسید:  
- هشت است؟ پس چرا بیدارم نکردی؟ - برخاست، حرکتی به خود داد و چشمانش را مالید. - باید سعی کنم با چهارست تلفنی صحبت کنم.

بعد از چند دقیقه، حاضر و آماده، در دفتر خود نشسته بود و گوشی تلفن را به دست داشت. ابتدا با وزارت کشور صحبت کرد و زخمی شدن میگه فوش را به آنها اطلاع داد. بعد با کس دیگری درباره رفیق بریوتسا صحبت کرد. و این، گفت و گویی غریب بود. طرف صحبت آروش، می خواست همه چیز را به تفصیل بداند. ولی همین که آروش خواست موردهای مشخصی را ذکر کند، او را از ادامه صحبت بازداشت. او گفته بود که، تلفن، وسیله خوبی برای طرح موضوع های مخفی نیست.

آردش، ضمن تلفن، حتی یکبار هم صدای خود را بلند نکرد. و من، یکبار دیگر، به خودداری او رشک بردم. بعد از صحبت با وزارت کشور، به دفتر کمیته مرکزی حزب زنگ زد، حالا دیگر هیچ کس جلو راه او نبود. چهره آردش باز و روشن شد. به گرمی از رفیق دلفرف صحبت خود تشکر کرد، گوشی تلفن را گذاشت و گفت:

- از این وضع خوشم نمی آید. از وضعی که در بخارست می گذرد، خوشم نمی آید. در وزارت کشور، یک حرف می زنند و در کمیته مرکزی، حرفی دیگر.

- در وزارت کشور با چه کسی صحبت کردی؟

- با کسی که ارتباط مستقیم با مبارزه انتخاباتی در منطقه ما دارد:

با آلیتار-مین زو.

با شنیدن این نام، نتوانستم شگفتی خود را پنهان کنم:

- آلیتار مین زو در وزارت کشور کار می کند؟

- بله. و مگر تو او را می شناسی؟

- بله. البته، سال های زیادی است که او را ندیده ام. فکر می کردم

فرار کرده است... یا مرده است... آلیتار مین زو...

دنیای کهنه می میرد، ولی آدم هایی که به این دنیای کهنه تعلق دارند، به وجود خود و به زندگی خود ادامه می دهند. آنها، سال های زیادی زندگی خواهند کرد.

- آلیتار مین زو، نه فرار کرده و نه مرده، او با یکی از افراد

بانفوذ، روابط دوستانه ای برقرار کرده و، به عنوان بازرس وزارت

کشور، مشغول کار است. و من نمی دانم، چطور توانسته است، در این

کار موفق شود! در هر حال، این یک حقیقت است. آلیتار مین زو،

مهره ای مهم در وزارت خانه است.

مدت‌هاست که آلیستارمین‌زو را می‌شناسم. از همان زمانی که در زادگاه خود «اومیدا» زندگی می‌کرد. در همان زمان‌ها، وقتی که آلیستارمین‌زو دانشکده حقوق را تمام کرد، در منطقه ما مشغول به کار شد. پلکان ترقی را، یک به یک، بالا رفت و به وزارت کشور راه یافت: خیلی زود به مقام رسید.

آروش روشن کرد:

- در وزارت کشور، به عنوان یک متخصص باقی ماند. ولی به نظر من، امروز به متخصصان دیگری نیاز داریم و آدم‌هایی مثل مین‌زو را باید با پس‌گردنی بیرون کرد... ولی، در هر حال، باید حقیقت را پذیرفت...

- گوش کن آروش. تو هم با وزارت کشور صحبت کردی هم با کمیته مرکزی. کدام دستورها را انجام می‌دهی، دستورهای وزارت کشور یا کمیته مرکزی؟

آروش از پرسش من تعجب کرد.

- یعنی چه دستور چه کسی را انجام می‌دهم؟ واضح است، به سفارش‌های کمیته مرکزی عمل می‌کنم. من که کارمند دولت نیستم. برای من تنها یک قانون وجود دارد: باید به آنچه نظر حزب است، عمل کنم.

وقتی حرف می‌زدیم، فرماندار بوشولیانگا هم آمد. موسوول برونسا هم، او را همراهی می‌کرد.

فرماندار سرحال بود. با خوشحالی گفت:

- خوب، چطور خوابیدید؟ حال رفیق میگه‌نوش چطور است؟ عصر دیروز، به تصادف، دکتر دارواری را دیدم؛ با ستایش بسیار، درباره رفیق میگه‌نوش اظهار نظر می‌کرد. مردانه، عمل را تحمل کرد.

بله، رفیق میگه نوش، مرد نیرومندی است.

آروش که چشم به صورت فرماندار دوخته بود گفت:

- دکتر دارواری را کجا ملاقات کردید؟

یوشولیاتگا که بسیار آهسته سخن می گفت، پاسخ داد:

- در خیابان. این جا شهر کوچکی است. کافی است آدم به خیابان

برود تا آشنایان را ببیند.

آروش پوزخندی زد، ولی چیزی نگفت. موسورل برپوتسا، که

معلوم بود بی‌خوابی کشیده است و مرتب خمیازه می کشید، در صحبت

دخالت کرد:

- آیا موقع افتتاح جلسه نیست رفقا؟ در کارها جدی‌تر و

کارگری‌تر باشیم.

سالن، ملو از جوانان بود. با برالداز کسانی که در سالن بودند،

از لاغری و رنگ پریدگی آنها دچار حیرت شدم. بسیاری از

جوانان، چهره‌ای سبز زیتونی و بی‌خون، لب‌هایی خاکستری داشتند.

فکر کردم: همه این‌ها، از بی‌غذایی است... در زندگی خود، در

سده‌ای که زندگی می‌کنیم، مردم گرسنه فراوانی دیده‌ام. زمانی بود که

من هم، گرسنگی می‌کشیدم... ولی جوانان، آنقدرها بی‌چاره

نیستند، جوانان خود را باز می‌یابند و همه چیز را فراموش می‌کنند...

جوانان مقاومت می‌کنند و به زندگی ادامه می‌دهند.

گرسنگی نتیجه مستقیم جنگ است. ولی مگر تنها جنگ مقرر

است؟ قبل از جنگ هم، گرسنگان بسیاری را دیده‌ام. از زمان

کودکی، شاهد روستاهای فقیر بوده‌ام. قبل از جنگ جهانی اول هم،

همین وضع بود. و بعد از آن. آیا درست است همه چیز را به گردن

جنگ بیندازیم؟

دختران و پسران جوانی که در سالن جمع شده بودند، کسانی بودند که برای حزب و برای نامزدهای آن، تبلیغ می کردند. آروش، جلسه را با تشکر از حاضران به خاطر تلاش های گذشته و آینده آنها، افتتاح کرد (تقریباً همه حاضران، از روستاها آمده بودند). آروش نتوانست سخن رانی کوتاه خود را تمام کند، چرا که جوانی به غایت لاغر، با صورتی بچگانه و بی مو، از ردیف اول بلند شد و اجازه صحبت خواست. همین که اجازه صحبت به او داده شد، بلافاصله، بلیغ و پر مغز، آغاز به سخن کرد.

ما وظیفه دشواری داریم. باید بدانید که، وضع در روستاها، دشوار و پیچیده است...

برای لحظه ای، دچار اضطراب شد و زبانش بند آمد؛ ولی دوباره آغاز کرد و درباره جاده های پر گل و لای بین روستاها که باید پیاده و زیر باران مداوم، از آنها بگذرند، درباره گرمسنگی مردم و سایر محرومیت هایی که باید تحمل کنند، صحبت کرد. درباره دشمنان هم حرف زد، درباره مبلغان و شایعه سازانی که، از طرف کشیش ها و ملاکان، به این جا و آنجا فرستاده شده اند، درباره دهقانانی که باور کرده اند که، دولت تازه جهنمی است و اگر در انتخابات پیروز شود، همه را وامی دارد تا مثل سرباز خانه، از یک دیگ بخورند.

جوانک ضعیف، به تفصیل سخن گفت و، در عین حال، قانع کننده. شور و شوق بی پایان و ذهن هوشیار و نکته سنج او، مرا به حیرت انداخته بود. در تمامی صحبت خود، مطلقاً، از حقیقت و واقعیت جدا نشد. آروش، با لبخند رضایت آمیزی، به او گوش می داد و گاه، در دفتر یادداشت خود، چیزی می نوشت. به نظرم رسید، وظیفه و مسئولیت، به او حکم می کند، همیشه لبخند بزند. هر وضعی که پیش

آید، دبیر کمیته محلی حزب، نباید خوش بینی خود را، از دست بدهد. سخن رانان دیگری هم صحبت کردند، زمینه صحبت همه آنها، کم و بیش یکی بود. همه از دشواری‌ها حرف می‌زدند و می‌خواستند، رفقای مسن‌تر خود را، از بغرنجی‌های وضع موجود، آگاه کنند. کاملاً روشن بود که، همه با صداقت صحبت می‌کردند و بر هیچ چیزی سرپوش نمی‌گذاشتند. یکی از سخن رانان گفت:

- ما سعی می‌کنیم، آن چه در توان داریم، انجام دهیم. ولی، کم نیستند دهقانانی که ما را سرزنش می‌کنند و زشت‌ترین دشنام‌ها را به ما می‌دهند. از ما می‌پرسند: لاجه کسی شما را به این جا فرستاده است؟ آمده‌اید ما را خوشبخت کنید؟ وعده جویبارها را به ما می‌دهید؟ ما وعده‌های شما را نمی‌خواهیم. به جویبارهای شما نیازی نداریم. ما هیچ چیز از شما نمی‌خواهیم... و بعد، دشنام‌ها...

آروش خندید و گفت:

- خوب رفقا، امیدوارم شماها فرنجیده باشید. مردم، گاهی به خدا هم دشنام می‌دهند، ولی او هرگز نمی‌رنجد...

سخن آروش، موجب جنب و جوش زیادی در سالن شد. یکی از ردیف آخر، با صدای بلند پرسید:

- پس خدا وجود دارد، رفیق دبیر؟

و سالن، با خنده‌ای بلند، به او پاسخ داد.

بعد، دختری بلند قامت و خوش اندام، با صورتی گلگون و چشمانی سبز، بلند شد. دختری بود به غایت زیبا، با موهایی منظم و شانه کرده و لباسی مناسب و خوب. با آهنگی زنگ‌دار و جدی آغاز به سخن کرد:

- رفیق دبیر، در این جا، خیلی‌ها، از کار و وظیفه ما و از

موفقیت‌ها و دشواری‌ها، صحبت کردند. من هم می‌خواهم از مشکلی صحبت کنم که، با آن، روبه‌رو هستم. ما را راهنمایی کنید، چگونه با آن برخورد کنیم. به عنوان نمونه، گروه ما از دو دختر - من و رفیق فلوریکا دومیت رسکو - و دو پسر جوان - رفقا گوتسا و ایلپه - تشکیل شده است...

به دور و بر خود نگاه کرد و با صدای بلند پرسید:

- رفقا، شماها این جا هستید؟

صدای گرفته مردانه‌ای پاسخ داد:

- این جا هستیم... بله، این جا هستیم...

و دختر خانم، با همان لحن قبلی ادامه داد:

- ابتدا، همه چیز خوب بود. ولی بعد... بعد زشتی آغاز شد...

شب وقتی می‌خواهیم بخوابیم - و ما ناچاریم، هر جا که پیش آید

بخوابیم: در محل شورا، در مزرعه، در یک کلبه دهقانی و، گاهی، در

فضای باز و بدون هیچ نوری، آخر، در روستاها نفت پیدا نمی‌شود...

زشتی آغاز می‌شود... رفقا گوتسا و ایلپه، خودشان را به ما

می‌چسبانند. رفیق گوتسا به فلوریکا می‌چسبد و رفیق ایلپه به من...

روشن است که ما مخالفت می‌کنیم و می‌گوییم: نه رفقا... نمی‌شود...

این درست نیست... و آنها می‌گویند: چرا نمی‌شود؟ ما با شما

ازدواج خواهیم کرد... ما می‌گوییم: بسیار خوب، ما هم حاضریم با

شما ازدواج کنیم. و آنها: پس ما باید تا روز ازدواج صبر کنیم؟

همه خندیدند، حتی بعضی‌ها کف زدند. به آروش نگاه کردم.

ولی او دیگر، لبخند نمی‌زد. ظاهراً دچار اندوه و پشیمانی شده بود.

- می‌توانم ادامه بدهم، رفیق دیر؟

- بفرمایید...

همان جوانی که قبلاً پاسخ داده بود «ما این جا هستیم»، فریاد زد:

- اجازه می خواهم!

آروش پرسید:

- درباره چی می خواهی صحبت کنی؟

- می خواهم تأیید کنم که ما، در خلوت، به آنها گفته ایم که می خواهیم با هم ازدواج کنیم. قول می دهیم، رفیق دیر... بعد به کسی که پشت سرش نشسته بود نگاه کرد و از او پرسید: رفیق گوتسا، درست می گویم؟

گوتسا پاسخ داد:

- کاملاً درست است ما با آنها ازدواج خواهیم کرد. قول، قول، قول است.

دوباره خنده و کف زدن ها شروع شد. ولی آروش همچنان بیوس بود. او رو به دختر گفت:

- ادامه بده ماریا، می توانی ادامه بدهی.

- حرف دیگری ندارم، رفیق دیر. اگر آنها به واقع می خواهند ما را به همسری خود انتخاب کنند، ما... در مجموع، موافقیم... ما مخالفی نداریم... ولی اول باید ازدواج کنیم... آن وقت... جور دیگری نمی شود. هیچ راه دیگری نیست!

به ساعت نگاه کردم. نیمروز بود. یعنی نصف روز از زندگی همه حاضران گذشته است، ولی البته، کسی در این باره نمی اندیشید. هیچ کس در این باره فکر نمی کرد که، زمان رفته، بر نمی گردد. زمان، در فضای نیم تاریک و تهویه نشده سالن، گم می شد. اگر هم کسی به چنین فکری برسد، چنان در گیر خوشبختی های ساده و لحظه های باشکوه



آنی می‌شود، که می‌تواند همه چیز را فراموش کند.  
 در جریان گرد هم آیی، اغلب به موسورل برهوتسا نگاه می‌کردم.  
 مرتب دهن‌دوره می‌کرد و خمیازه می‌کشید. و بعد شنیدم که، خیلی  
 پرمعنی، به آروش گفت که می‌خواهد در آخر جلسه سخن‌رانی کند.  
 ولی آروش، بلافاصله، به او اجازه صحبت داد. برهوتسا با ناراضی، من  
 و من کرد:  
 - ولی من خواهش کردم، سخن‌رانی پایانی را به من واگذار کنید.

آروش با لحنی تند، مخالفت کرد:

- چرا حتماً در آخر؟ چرا حالا نه؟ بفرمائید... همه منتظریم.  
 موسورل برهوتسا پشت تریبون رفت، آخرین خمیازه را کشید و،  
 یکباره، آتشی شد! آروش، با مهربانی و اظهار امتنان از فعالین صحبت  
 می‌کرد، ولی موسورل برهوتسا، فرستاده مرکز، با این روش موافق نبود.  
 او از سخنان فعالین و نوع انتقاد از خود آنها، راضی نبود. فعالین  
 باید خیلی بهتر از این‌ها باشند. بیشتر کار کنند و کمتر حرف بزنند.  
 همه آنها، همه جوانان، تنها باید کار کنند. به اعتقاد او، انتقاد از  
 خود فعالین، صادقانه نبود. می‌گفت، همه روحیه‌ای آپورتونیستی  
 دارند! بله، بله... این، همان آپورتونیسم واقعی است. این، خودخواهی  
 و خودنمایی است. و خوش خیالی بیهوده! این، روحیه کسانی است که  
 با اندک موفقیتی، آسوده خاطر می‌شوند و، با خیال‌های خوش خود،  
 به خواب می‌روند. این، حالت کسانی را می‌رساند که، با عینک دودی  
 خود، به حقایق می‌نگرند. فقط بدی‌ها را می‌بینند. در این جا، از  
 راه‌ها و جاده‌های نابسامان، گل و لای‌ها، فقر و حتی شپش‌ها، بسیار  
 صحبت شد. چه می‌خواهید بگویید؟ تازه، سال دومی را می‌گذرانیم که  
 حکومت به دست خلق افتاده و حاکمیت بورژوازی سرنگون شده است.

در این شرایط، از کدام گل و لای می‌توان صحبت کرد؟ چرا مرتب درباره فقر صحبت می‌کنید و به شپش‌ها توجه دارید؟ این هم، آپورتونیزم ناب است. یا حتی چیزی بدتر از آن. چرا چیزهای مهم‌تر و اساسی‌تر را نمی‌بینید؟ این، به معنای از دست دادن هشپاری انقلابی است. آن‌هم درست در زمانی که ما، در هر گام، با خراب‌کاری‌های دشمن طبقاتی روبه‌رو هستیم... بله، باید درباره خراب‌کاری‌ها صحبت کرد... او، یعنی ماسودا پروتسا، از به کار بردن هیچ واژه‌ای باک ندارد. اگر بوی خرابکاری به دماغش بخورد، خیلی روشن و آشکار، درباره آن صحبت می‌کند. خراب‌کاری، خراب‌کاری است....

پروتسا، درباره این توهم، به تفصیل فلسفه‌بافی کرد. پرسش‌های پرطمطرائی طرح می‌کرد و خود، به آن‌ها پاسخ می‌داد. بعد، به تهدید پرداخت. او، همه فعالین و حتی دبیر کمیته محلی حزب را، تهدید کرد. او به زودی به مرکز برمی‌گردد. به «بالا» مراجعه خواهد کرد و همه کمبودهایی را که در منطقه «نالیو» وجود دارد، گزارش خواهد داد. از هیچ چیز نخواهد گذشت و هیچ چیز را پنهان نخواهد کرد. تصمیم، با ارگان‌های رهبری است. و این تصمیم‌ها، قاطع و سخت خواهد بود. حزب، همیشه تصمیم‌های قاطع می‌گیرد. حتی گاهی، خیلی قاطع...

بعد از پروتسا، آروش پشت تریبون رفت و نتیجه‌گیری کرد. در میان شگفتی من، به هیچ وجه، انتقادهای رفیق مرکزی را رد نکرد. حتی قول داد، درباره بادآوری‌های رفیق پروتسا، با دقت پند بشد. آروش حتی یک کلمه، درباره موقعیت خود در حزب و در این باره که، او یکی از قدیمی‌ترین انقلابی‌هاست و در شرایط مخفی مبارزه می‌کرده

است، بر زبان نراند. مثل همیشه، ساده و با فروتنی حرف می‌زد و، علی‌رغم تذکرها، برپوتسا، به گرمی از فعالین جوان و تلاش‌های آنها، سپاس‌گزاری کرد.

جلسه، با سرود انترناسیونال پایان یافت. یوشولیاتگا، از سخن‌رانی برپوتسا به وجد آمده بود و، در حالی که دست برپوتسا را به گرمی می‌فشرد، گفت:

- خیلی جالب بود! به این می‌گویند یک سخن‌رانی حزبی و کارگری... به نظر من، آن چهار جوان، هم پسرها و هم دخترها، باید اخراج شوند...

آدوش پرسید:

- اخراج شوند؟ از کجا؟ آنها که عضو حزب نیستند. هیچ کدام از آنها، حتی عضو سازمان جوانان هم نیستند. از کجا باید اخراج شوند؟ به خاطر چی؟

برپوتسا، به خاطر ارزشی که فرماندار برای سخن‌رانی‌اش قایل شده بود، از او تشکر کرد و با فروتنی اضافه کرد:

- این مسأله مهمی نیست... شما که در جلسه فعالان حزبی در وزارت کشور شرکت داشته‌اید... فعالانی همچون...

دوباره نام کسانی را برد که، تا آن موقع، چند بار از زبان او شنیده بودم. و ادامه داد:

- وقتی رفیق... صحبت می‌کند، همه به لرزه در می‌آیند. حتی رفقای قدیمی که از آب و آتش گذشته‌اند! راستش را بگویم، پیرمردها و قدیمی‌ها، بیشتر از همه می‌ترسند. ما جوان‌ها... ما خیلی خوب توانسته‌ایم خود را آبدیده کنیم. ما، همان گونه که شایسته یک کمونیست واقعی است، در عمل آبدیده شده‌ایم. آخر مبارزه با

ارتجاع، حالا علنی شده است و این مبارزه، به شرایطی نیاز دارد که با گذشته فرق می‌کند. کار مخفی، بازداشت‌ها، زندان‌ها، ... البته این‌ها، همه زیبا و خوبند، ولی امروز دوران همه این‌ها گذشته است. روحیه گذشته‌ها، مال گذشته‌هاست. دوران تازه‌ای آغاز شده است. دوران تازه، متعلق به کسانی است که، در این آخرها، به صف حزب پیوسته‌اند. این، قانون زیست است. مبارزه‌ای سنگین در پیش داریم...  
 آدوش گوش می‌کرد، ولی با سکوت کامل. من هم گوش می‌کردم. گوش‌ها را، به همین دلیل به من داده‌اند: باید شنید... باید گوش کرد...

پیش از خداحافظی، فرماندار اطلاع داد که، با رفیق بروتسا، به روستای «ایزوو آر» می‌رود. رفیق بروتسا می‌خواهد در محل با احوة کارها آشنا شود و، به همین مناسبت، تصمیم گرفته‌اند با هم، به منطقه «ایزوو آر» بروند. آن‌ها شب را همان جا، و به احتمال زیاد در دیر راهبه‌ها خواهند ماند. در «ایزوو آر» یک دیر قدیمی وجود دارد. رئیس دیر، خواهر پلاکیا، زن باشعوری است و، با کمال میل، از مهمانان پذیرائی می‌کند. در فرمانداری به من گفته‌اند که، دیر، از نظر آذوقه کاملاً تأمین شده است. بدین ترتیب، می‌توانیم، در آن جا شام بخوریم و استراحت کنیم.

وقتی فرماندار و بروتسا رفتند، آدوش پرسید:

- چه نظری داری؟ درباره رفیقی که از مرکز آمده است، چه

نظری داری؟

و من، مثل روز قبل، خیلی جدی گفتم:

- از او خوشم آمد، بیش از حد معقول خوشم آمد... ولی این دیر

«ایزوو آر» چه صیغه‌ای است؟

- یک دیر معمولی برای زنان راهبه. مدت هاست، بوشولیا لگا، با خواهری که رئیس آن جاست، دوست است. او بارها، شب را در این دیر گذرانده است. حالا بروتسا را هم به آن جا می برد. نظر تو در این باره چیست؟ روز درباره لیست نامزدهای کمونیست تبلیغ می کنند و شب...

- من، همه این ها را فوق العاده می پسندم، همان طور که متوجه شدی، این رفیق مرکزی، به هیچ کدام از ما دست نداد. من، این شانس را که یک انگشت به طرفم دراز کند، از دست دادم و تو، از یک دست «کارگری» محروم شدی.

بعد از رفتن فرماندار و بروتسا، آروش از خانم مستخدم خواست، برای ما، دوباره چای بیاورد. او رفت و با فوری و سه تنجان برگشت. آروش پرسید:

- فنجان سوم برای کیست؟

- برای رفیق لالو، رفیق لالو برگشته.

- کجاست؟ خواهش کنید فوری پیش ما بیاید...

- من این جا هستم...

این صدای لالو بود. رفیق لالو، لاغر و سیاه چرده، کنار در ایستاده بود. به نظر می رسید، در این پنج شش روزی که او را ندیده بودم، پیرتر شده بود. به احتمال زیاد، همه ما در این روزهای سخت و پرغوغا، پیرتر شده بودیم. آروش پرسید:

- در صومعه «مولیفت» بودی؟ تعریف کن...

لالو، که خیلی خسته می نمود، خود را روی صندلی انداخت و، آنچه از راهب ها و تارک دنیاها دیده بود، تعریف کرد. او پیشنهاد کرد، شب برای بازرسی، به آنجا برگردد. لالو مطمئن بود، از

بازرسی، نتیجه‌های پیش‌بینی نشده‌ای به دست می‌آید. و برای انجام  
بازرسی، کمک لازم است؛ به همین مناسبت، به «اورل وینت» تلفن  
کرده است و از هزینه‌ها خواسته است، چند نفر مطمئن به شهر بفرستند و  
آنها، اطلاع داده‌اند، امروز عصر خواهند آمد.

خانم مستخدم، علاوه بر چای، نان و پتیر هم برای ما آورده بود.  
و ما مشغول خوردن شدیم. آروش از لالو خواست که بخواهد و به ما  
اجازه دهد، به بیمارستان، به عیادت سیگنوش برویم. وقتی از  
بیمارستان برگشتیم، درباره همه چیز تصمیم می‌گیریم.

در بیمارستان، بدون هیچ انتظاری، با پدر لستارسکو از  
«اورل وینت» مواجه شدیم. در راهرو، در نزدیکی نیم‌تنه  
بویارین آلبو نشسته بود و کتاب «انجیل» را می‌خواند. پرسیدم:

- چی پیش آمده است، پدر روحانی؟ برای مادر اتفاقی افتاده؟  
پدر لستارسکو، بدون انتظار من، پاسخ داد:

- اگر مادر مریض می‌شد، خیلی خوب بود. آن وقت، همه چیز  
آسان می‌شد. ولی او بیمار نشده است. داستان ناگواری برایم پیش  
آورده است. فکر می‌کردم زن عاقلی است... او خدای من! او دیوانه  
است! به واقع دیوانه است!

- چه شده؟ چه پیش آمده؟

- برای خود من هم، رنج آور است شرح دهم، خداوند بزرگ، او  
را از عقل محروم کرده است. به هر حال واقعیت است...

بعد از چند دقیقه، دکتر دارواری، آن‌چه را پدر روحانی  
نمی‌خواست بگوید، برای ما شرح داد:

- داستانی بی‌اندازه عجیب! حادثه‌ای که نظیرش را کسی ندیده  
است، می‌دانید، یوه سرگرد کوپو، با کی زندگی می‌کند؟ با خود پدر

لستارسکو. البته بوشولیانگا هم، اغلب در خانه پدر لستارسکو، از او دیدن می کند. این جریان بیش از یک سال ادامه داشت و کسی درباره آن چیزی نمی دانست. ولی هر رازی، دیر یا زود، برملا می شود. شایه ارتباط مادام کوپو با پدر روحانی، همه جا پخش شد. طبیعی است، کسی هم پیدا شد و این خبر را به زن کشیش داد. دیشب، وقتی کشیش در خانه اش استراحت کرده بود، زن کشیش و پسر بزرگش به سراغ بیوه سرگرد می روند و او را سخت کتک می زنند. زنها به جان هم می افتند و موهای یکدیگر را می کنند. ولی مسأله اصلی، در جای دیگری است. زن کشیش اسید برمی دارد، دامن مادام کوپو را بالا می زند و ... متوجه شدید؟ او درست همان جایی را سوزانده است که ... خوب، خودتان حدس می زنید. تعجب می کنم که، چطور مادام کوپو نمرده است. دیشب او را به این جا آورده اند و امروز، پنج صبح، او را عمل کرده ام. تصورش را می کنید؟ یک عمل کاملاً غیرعادی! گمان می کنم، در تمام تاریخ جراحی، سابقه نداشته باشد. دست کم، من نشنیده ام. - آخر خود من، نا حالا، چند هزار عمل جراحی کرده ام. حادثه ای باورنکردنی است، آقایان! و به هر حال جالب و به یاد ماندنی!

دکتر دارواری در همین زمینه ها حرف می زد تا این که، سرانجام، ما را به اتاق سیگه نوش راهنمایی کرد. به نظرم رسید، درد پرنجی را تحمل می کند. ولی به محض این که ما را دید، لبخند زد. البته، من ارزشی برای این لبخند قایل نبودم. (همه ما عادت داشتیم، در هر موقعیتی لبخند بزنیم. فراموش نمی کنم، یکی از شاعران آشنا، با لبخند به من اطلاع داد که، پدرش، چندی پیش از بیماری سرطان مرده است. و بعد، باز هم با لبخند اضافه کرد: «و حالا مادرم مرده، او هم از

سرطان». نتوانستم خودم را نگه دارم و پرسیدم: «چرا می خندی؟» و او با تعجب گفت: «مگر من خندیدم؟» - بله. - خودم متوجه نبودم. حتماً طبق عادت بود...)

میگه نوش گفت:

- از بابت من ناراحت نباشید... دوباره لیخند زد. - قلب من خوب کار می کند.

قریب یک ساعت، پیش میگه نوش ماندیم. تا وقتی همه خبرها را به او اطلاع نداده بودیم، اجازه نمی داد از او جدا شویم. علاقه مند بود، همه چیز را به تفصیل بشنود و، در نتیجه، صحبت آورش، بیشتر به یک گزارش شبیه بود. میگه نوش به دقت گوش می داد و گاه به گاه، تک مضراب هایی می انداخت: «بله.. بله... پس این طور... درست».

جهان را مرزی نیست.

تنها زندگی است که محدود است.

جهان محدودیتی نمی شناسد.

به محض این که به «دولبو» وارد شدیم، اسبم را برای مراقبت به یکی از دهقانان سپردم و همراه با جمع دیگری از دهقانان به راه افتادم تا بینم از ساختمان های ملکی بویارین آلبو، چه چیزهایی باقی مانده است. در راه، با مردم صحبت می کردم...

آن چه از آنها می شنیدم، ناپیدی بود بر هراس های ما. آنها تنها از جاده های خراب و تهی دستی خود نمی نالیدند، بلکه از فرمانا.ار یوشولیانگا و حتی از کمیته محلی حزب هم گله داشتند.

یکی از دهقانان پرسید:

- چرا شما کمونیست ها، آلدیا را در رأس شورای ده



گذاشته‌اید؟ به ما کمک کردید تا رئیس قبلی شورا را کنار بگذاریم. از این بابت متشکریم. ولی بعد، آلدیا را نامزد کردید. او دائماً تکرار می‌کند: «من کمونیست هستم! من کمونیستم!» اما چه کمونیستی؟ او دزد و کلاه‌بردار است، او کسی است که...

- چرا این جور فکر می‌کنی؟

- به این خاطر که ما او را خوب می‌شناخیم. در این باره شکی نداشته باشید. همه چیز، مثل روز، برای ما روشن است، از مدت‌ها قبل. آدم حيله گری است که در همهٔ حزب‌ها بوده است. در ضمن، رشوه می‌گیرد. زن‌ها را هم رها نمی‌کند. هیچ زنی از دست او خلاصی ندارد. و آن وقت خودستایی می‌کند که: من با موج‌ها می‌جنگم، من مردی طراز نوینم... ما، از این آدم‌های طراز نوین نمی‌خواهیم. ولی شماها، او را تأیید می‌کنید...

- آردش می‌داند؟

- نه.

- چرا؟

- چرا؟... برای این که اگر از او شکایت کنیم، فرماندار بوشولیانگا هرگز ما را نخواهد بخشید. فرماندار می‌خواهد، همهٔ مسئولان، وابسته به او باشند. فقط به او. اگر بخواهیم شکایت کنیم، باید از خود فرماندار هم شکایت کنیم. و این ممکن نیست.

- فرماندار بوشولیانگا، خیلی از آدم‌های خودش را در روستا دارد؟

- خدا به شما عمر بدهد آنه تنها در این جا، در روستای مجاور هم، همهٔ مسئولان از آدم‌های او هستند.

- با همهٔ این‌ها، باید آردش را در جریان بگذارید. او حتماً اقدام

می کند.

- گفتنش ساده است. شما از بخارست آمده اید و در آن جا در امان هستید، ولی بوشولیانگا این جا می ماند. نه تنها خودش، بلکه همه کاسه لیسان و غلامانش. آلدیا هم می ماند. و برادر آلدیا و همه گروه مربوط به او...

مثل همیشه، حق با دهقانان بود. ما، فعالان حزب، به روستا می رفتیم و برمی گشتیم. ولی دشمنان ما در محل می ماندند و، به خاطر دلخوری های خود، بی رحمانه انتقام می گرفتند. و ما، هنوز در روستاها چنان سازمان هایی نداریم که بتوانند در برابر آنها بایستند. سازمانی مخفی به نام «جامه سیاهان» تشکیل شده است. و این، دوران «گارد آهنین» و لژیونرها را به یاد می آورد. همه اعمال فشارهایی که به روستاها وارد می آید، به این سازمان نسبت داده می شود.

سعی کردم همراهان خود را قانع کنم که، نباید از چیزی بترسند. زمان تغییر کرده است فرماندار، خان یا ارباب ده نیست. این تغییر، شامل فرمانداری هم خواهد شد. ولی اگر می خواهید دست بوشولیانگا را کوتاه کنید، باید همه چیز را به آتش بگویند. به دهقانان گفتم:

- از هیچ چیز نباید بترسید.

پاسخ کوتاه بود:

- البته، گفتنش ساده است. از چیزی نترسیم؟ ... مگر چنین چیزی ممکن است؟ بعد از انتخابات، بوشولیانگا، ژاندارمها را به سراغ ما می فرستد. ژاندارمها، تابع فرماندارند. از چیزی نباید ترسید آنه آقا، ما را ببخشید، ولی ما طور دیگری فکر می کنیم... نه رفیق عزیز، ما می ترسیم...

ادامه بحث، بی‌نایده بود.

به خانه اربابی رسیدیم. در باز بود و ما داخل حیاط شدیم. همه چیز شاهی بر این مطلب بود که، این جا، خالی و بی‌سامان است. خانه اربابی، بزرگ ولی یک نواخت و با دیوارهایی ترک خورده بود و علاقه کسی را جلب نمی‌کرد. در اصطبل خانه، به همان کالسکه مشهوری برخوردیم که آلبودولیا دوست داشت، با آن به شهر برود و، به جای اسب، دهقانان را به آن ببندد، کالسکه را نگه داشته بودند و من فوراً آن را شناختم.

به من توصیه شده بود، از کلیسای ده هم دیدن کنم. این کلیسا را، پدرجد آلبو، در زمان حکومت واسیل لوپو ساخته بود. نقاشی‌های دیواری کلیسا، نظرم را جلب کرد که، نسل‌های بی‌شماری از دودمان آلبودولیا را نشان می‌دادند.

همه آنها، با ابروانی تنیده و پریشانی

با چهره‌هایی همچون پدرانشان،

یکایک خیل خانوار اربابی،

عبوس و غیظ‌انگیز،

لب در لب فشرده و قهرآلود.

پسران آینه‌دار پدرهای خویش،

و پدرها کپی پدربزرگها،

خاندانی که به واسیلی ووده دور می‌رسد،

همگان به یاری پروردگانشان،

همت به ساختن این معبد فلزی کردند،

تا مگر تاوان گناهانشان شود.

همین افرادی که نقش آنها بر دیوارها باقی مانده است، در طول چند سده، بر مردم این روستا ستم کرده‌اند. همین‌ها بودند که دهقانان را شلاق می‌زدند، به میخ می‌کشیدند و چهار شقه می‌کردند و در عوض، خودشان روز به روز، غنی‌تر و غنی‌تر می‌شدند...

و اکنون، همه آنها، تا آخرین نفر، زیر خروارها خاک و تخته سنگ‌های مرمری، مدفون شده‌اند و، جز مٹی خاک، چیزی از آنها باقی نمانده است. خاک‌های زرد و سفید و خاکستری... دیگر هیچ کدام از آنها، به طلا، نقره، نان، شراب یا عسل، نیازی ندارند... به هیچ چیز نیاز ندارند...

جهان مرزی ندارد.

تنها زندگی‌ها، مرز دارند.

جهان بی‌مرز است.

بعد از بیرون آمدن از کلیسای قدیمی، دوباره به گفت‌وگوی با دهقانان نشستم. آنها دربارهٔ بدبختی‌های دیگری صحبت می‌کردند که قبلاً وجود نداشت. دربارهٔ فرقهٔ تازه‌ای از مسیحیت، که خود را «شاهدان یوگا» می‌نامند و در منطقه پدیدار شده‌اند. اگر این «شاهدان» تنها به انتقاد از باورهای قدیمی می‌پرداختند، مشکلی پیش نمی‌آمد. اشکال کار در این جاست که، آنها، از طریق کسی یا کسانی مسلح شده‌اند، به نمایندگان حاکمیت تازه حمله می‌برند و دهقانان را مورد تهدید قرار می‌دهند. وقتی دهقانان متوجه شدند، من تصمیم دارم به روستای دیگری هم بروم، پیشنهاد کردند محافظی همراه من بفرستند. من مخالفت کردم، زیرا خودم اسلحه و نارنجک داشتم و

امید داشتم بتوانم، در هر وضعی، از خودم دفاع کنم.  
دوباره به راه افتادم.

روزی نیم‌روشن و تاریک بود. باد سردی می‌وزید. هوای خنک را تا عمق ریه‌هایم فرو می‌فرستادم و با اسب می‌تاختم. از دل‌تنگی، با اسبم حرف می‌زدم، مثل دوران کودکی، که گله اسب را برای چرا یا آب دادن به این جا و آن جا می‌بردم. آن موقع، با تمام گله حرف می‌زدم و حالا، تنها با یک اسب:

- اوی اسب... گوش کن! باید مستقیم بروی، نه چپ و نه راست. مواظب باش مرا از زمین به زمین نیندازی، از این بابت چیزی گیر تو نمی‌آید. ممکن است از شر من خلاص شوی، ولی کس دیگری پیدا می‌شود، تو را زمین می‌کند و بر پشتت می‌نشیند. مشکل بتوانی از شر آدم‌ها خلاص شوی. آدم‌ها از شیطان هم بدترند... می‌شنوی، چه می‌گویم اسب؟

اسب می‌شنید، ولی نمی‌توانست جواب بدهد. از جاده ناهمواری که با تشر ضخیمی از گل و لای پوشیده بود، به زحمت عبور می‌کرد. به جای جواب، آرام و مهربان، شیهه می‌کشید و من، صمیمانه، گرده او را نوازش می‌کردم. جاده با پیچ تنگی به سمت راست می‌رفت، به نحوی که نمی‌توانستم چیزی ببینم، ولی صدای اضطراب آور سم اسب را می‌شنیدم. فهمیدم کسی از روبه‌رو می‌آید، حتی نه یک نفر، بلکه چند سوار. خیلی زود صدای آنها بلند شد:

- نگه دارید! ... آنها را نگه دارید! ...

نمی‌دانستم، چه کسی چه کسی را تعقیب می‌کند، ولی تصمیم گرفتم، در هر حال، احتیاط کنم. اسب ایستاد، پهلوهایش را تکان داد و خاموش شد. از زمین گرم و لیز، به پایین خزیدم، اسب را به کنار

بردم و، با احتیاط، منتظر ماندم. اسب بی حرکت ایستاد و گوش‌هایش را بالا برد، مثل این که احساس می‌کرد خطری متوجه من است. اسب هم، به نقطه دوری خیره شده بود. و من، دوباره، با او شروع به صحبت کردم، مکنی این بار، آهسته و با نجوا.

- آرام باش اسب من، آرام همین جا بایست. از چیزی واژه نداشته باش... ترس اسب من!

اسلحه خود را آماده کردم. باد خنک به پهلوهایم می‌زد. و سواران ظاهر شدند. از پیچ گذشتند و مستقیم، به طرف من آمدند. در جلو، مرد ریش‌داری با لباس کشیشی که سرش را روی گردن اسب خم کرده بود و، پشت سر او، مرد دیگری که خیلی زود او را شناختم: یوسوآنکا. آدم‌های بدی را هم، می‌شد به راحتی شناخت. این‌ها، پنج - شش نفر از هیژها بودند، سوار بر اسب‌های کوتاه کوهستانی و غرق در عرق و گل و لای.

یوسوآنکا و پدر کالیسترات گره‌مادا (من، قریب به یقین، ملامتن شدم که، این کشیش، اوست)، با دیدن من، تصور کردند، دامن در جلو آنهاست و، به همین جهت، یکباره از مسیر خارج شدند. اولی، ضمن تلاش برای بالا رفتن از شیب تند تپه، اسب پدر کالیسترات نتوانست خودش را نگه دارد، روی زانوهای عقب خود افتاد و سوار خود را به زمین انداخت. ولی پیش از آن که بتواند کاری انجام دهد، دو نفر از هیژها با فریاد به او حمله کردند:

- راهزن افتاد!... دیگر نمی‌تواند برود!

هیژها، به سرعت برق خود را به او رساندند و دست‌های او را با ریسمان بستند. اسب یوسوآنکا، همچنان به طرف بالا می‌خزید. فرمان را شنیدم:

- تیراندازی نکنید! در هر وضعی تیراندازی نکنید!

این صدای هیژ میان سالی بود که چهره‌ای خشن ولی صمیمی، و دماغی تیز و رو به بالا داشت: دیروز هم، در «اورلنویت» او را دیده بودم و قد بلند و گردن انراشته و عزت نفس او، مرا به خود جلب کرده بود.

- باید او را زنده دستگیر کنیم!

- بسیار خوب، دادنزن، مگر نفسی تیراندازی نمی‌کنیم؟

برای یک لحظه، حرکتی را در هوا دیدم و بعد متوجه شدم، کمندی بالای سر یوسوانکا چرخ می‌زند. این، یک ریسمان ساده بود، ولی همچون یک کماند واقعی عمل کرد، دور بدن سوار پیچید و گره خورد. هیژ هنرمندی که، این ریسمان را، با مهارت انداخته بود، ریسمان را به طرف خود کشید و سوار از اسب به زمین افتاد. یوسوانکا سعی کرد گره طناب را بار کند و باز هم به طرف بالا برود، ولی دیر شده بود. هیژها از دو طرف به او حمله کردند، دست‌هایش را بستند، یک اردنگی به او زدند و او را به طرف جاده، جایی که کالیسترات گره‌مادای روحانی افتاده بود، آوردند. یکی از هیژها به طرف اسب یوسوانکا دوید و خویشاوند او، که فرماندهی همه عملیات را داشت، رو به من کرد و، با لحنی شوخ گفت:

- تو کار ما را ساده کردی رفیق، تا بتوانیم آنها را با ریسمان

بیندیم. البته، راهزنان هم آدم‌اند، ولی این دزدان راهزن را، تنها به این ترتیب، می‌توان به «تله‌بو» رساند: بسته بودن دست و پای آنها.

- ولی مگر من به شما توصیه کرده بودم آنها را بیندیم. من تنها

گفته بودم، کسی را در جاده نکشید. نباید کسی را، بدون محاکمه قانونی، مجازات کرد... تمامی خواهش من، همین است...

هینژ سرخ مو خندید و پرسید:

- تصمیم داری کجا بروی؟ به «بلاژین»؟

- بله به «بلاژین».

- صرف نظر کن و با ما به «تلیو» یا.

موافقت کردم. به خوبی می دانستم که، هینژها، آدم‌هایی جدی هستند و من، دستور آنها را شنیدم! روی اسب پیر و به طرف شهر برگردان... بوسوآنکا و پدر گره‌مادا، باید پیاده و تحت حفاظت هینژهای سوار می آمدند. وقتی به زندانی‌ها نگاه کردم، فکر کردم: اولین بار است که پدر کالیسترات گره‌مادا را از نزدیک می بینم. قیافه او چنان تأثیری بر من گذاشت که اسبم را عقب کشیدم و از همراهان خود خواش کردم:

- محبت کنید و پدر روحانی را پیش من بیاورید...

هینژها هیچ سوالی نکردند و گره‌مادا را تقریباً چسبیده به اسب

من، قرار دادند:

- ردای او را در آورید.

و بعد، خواش خود را تکمیل کردم:

- حالا با چیزی ریشش را پوشانید.

یکی از هینژها، ضمن این که می خندید، دست پهن خود را جلو

ریش او گرفت.

دیگر تردیدی نداشتم که درست حدس زده‌ام. با وجود این،

پرسیدم:

- نام شما چیست، پدر روحانی؟

- پس شما مرا نمی شناسید! من کالیسترات گره‌مادا هستم. تمامی

«مولدووی سفلا» نام مرا می دانند... کالیسترات گره‌مادا...



- آیا زمانی در کوه مقدس «آفون» زندگی نمی کردید؟
- چرا... هم در «آفون» و هم در «یه روسادینا»... من همه مکان های مقدس را گشته ام؛ هر جا ناله دعا به سوی پروردگار بزرگ، برای بخشش گناهان مردم بلند بوده است، من هم در آن جا بوده ام... برویم، من برای شما هم دعا می کنم...
- پدر روحانی، آیا پدر تنی شما را، تصادفاً، «دیپلمات» نمی نامیدند؟ منظورم اسم او نیست، بلکه کنیه او...  
- نمی دانم... پدرم مدت ها در سرزمین بالکان زندگی می کرد. به نظرم زمانی، در جایی، سفیر بوده است... چه بسا او را «دیپلمات» هم گفته اند...
- یک سوال دیگر... این آخرین سوال است... چه شد آقای کوسیم بسکو، حرفه خود را تغییر دادید و از مهندسی به کشیشی رو آوردید؟
- پیرمرد کلیسای «مولیفت» ظاهراً از سوال من، به هیچ وجه، تعجب نکرد. به هر حال، وقتی متوجه شد نام واقعی او را می دانم، دست پاچه نشد. خندید و گفت:
- خوب، این را خودتان حدس بزنید. در این باره کمکی به شما نمی کنم. اگر به این مسأله علاقه مندید، خودتان زحمت بکشید و تحقیق کنید...
- من وقت این کارها را ندارم آقای کوسیم بسکو، به خصوص که، چندان اهمیتی هم ندارد... حالا دیگر برای تحقیق خیلی دیر شده است. پیرمرد لبخند زد. با تفر و انزجار آشکار به من نگاه کرد و، خیلی آهسته، به نحوی که تنها من بشوم، گفت:
- چقدر باعث تأسف است که، به موقع، کار تو را تمام نکردیم!

چه اشتباهی از ایا تا ا با آن که می دانست، خویشاوند شماست، اصرار داشت ترتیب تو را بدهیم... یا وجود این، تو را زنده گذاشتیم...  
عجب اشتباهی...!

با صدای بلند خندیدم و گفتم:

- و حالا دیگر دیر شده است این طور نیست؟

- البته. همین طور است. - با اندوه حرف می زد. با وجود این، اضافه کرد: - ولی خیلی هم مطمئن نباش. هنوز چیزی روشن نیست... چه بسا، اوضاع برگردد. به هر حال، بعد از ده پانزده سال، روزگار عوض می شود. پسران ما بزرگ می شوند. و ما آنها را طوونی بار خواهیم آورد که انتقام ما را بگیرند... در این باره، شک نداشته باشید. آنها، شما را نابود خواهند کرد.

هینژها، با آن که حرفهای ما را می شنیدند، هیچ علاقه ای از خود نشان نمی دادند. البته آنها، از همه آگاهی های من، اطلاع نداشتند. ولی به واقع لزومی نمی دیدند که، برای راهزن بودن کالیسترات گره مادا، دلیل های تازه ای پیدا کنند. همان آگاهی هایی که داشتند، برای آنها کافی بود.

هینژها دوباره عقب کشیدند و به زندانی دستور دادند، در جلو حرکت کند. یوسوآنکا و پدر گره مادا، مطیعانه قدم برمی داشتند. باد به شدت می وزید و علف های هرز را به حرکت وا می داشت. باد از روبه روی ما بود و به صورت مان می زد. به «تالیو» برمی گشتیم. به شهر «تالیو».

یکی از هینژها، جوانی با چشمانی آبی آسمانی، به طرف من آمد

و پرسید:

- نظرتان چیست رفیق؟ موفع آن نیست، کتکی به آنها بزنیم؟

- برای چی؟

- همین جوری. برای این که وضع زمانه را بفهمند.

- نه، من مخالفم.

هیئت، زیر لب چیزهایی گفت و از من دور شد. گمان می‌کنم دشنام می‌داد یا، دست کم، مرا سرزنش می‌کرد. شاید هم، حق من باشد...

تمامی راه را هیجان زده بودم و با خاطره‌های خود به سر می‌بردم. کوشش می‌کردم، افکار و خاطره‌هایم را جمع و جور کنم و به آنها نظم بدهم.



## فصل چهارم

سال‌ها پیش، بالبووس می‌یرلای فیلسوف، مرا با مادری پاکوسیم بسکو، در بخارست آشنا کرد. و حالا، با دست‌های بسته، در جاده‌ای پر گل و لای، به طرف شهر می‌رود. این آشنایی، در بخارست و در کافه «کورسو» پیش آمد. در آن سال‌ها، گروه زیادی از سیاست‌بازان، کارچاق‌کن‌ها، نویسندگان و روزنامه‌نگاران، در این کافه، پلاس بودند.

پائیز بخارست زیباست و، به خصوص، در آن سال‌ها از همیشه زیباتر بود. روزهای نخستین پائیز، زیبا و تماشائی است. از گرمی هوا کاسته می‌شود، برگ درختان شاه‌بلوط جاده «کیسه‌لوا»، آرام آرام رنگ سربی به خود می‌گیرند و خورشید، سرایی زرین، در چشم‌انداز شما می‌گستراند. در این روزها، آسمان پای‌تخت، صاف و آبی است

و نسیمی که از دوردست می آید، بوی کشتزارها و جنگل‌ها را با خود می آورد.

در چهار راه بین دو خیابان مرکزی، صدای گرم و زنگ‌داری شنیده می‌شد:

- بلال!... بلال تازه!...

دخترک کولی بلال فروش، چهره‌ای گندم‌گون و تقریباً تیره داشت. سنبله‌های ذرت در طشتی بزرگ، رنگی زرد و طلایی داشتند. ذرت تازه و گرم بود و، دخترک بلال فروش هم، جوان و گرم و صمیمی بود... او هم، در همان زمین سیاه و گرمی رشد کرده بود که ذرت‌ها پخته شده بودند.

داستانی که برای شما حکایت می‌کنم، یک روز صبح؛ از روزهای آخر اوت، اتفاق افتاد. در «ویکتوریا» به بالبوس می‌یرلا برخوردم. دکه‌کت مرا گرفت. هر وقت، در خیابان او را می‌دیدم، همین کار را می‌کرد. بالبوس در آن سال‌ها، مردی بود جوان، قوی و بلند قامت، با سری بزرگ، صورتی لاغر و لب‌هایی کاملاً نازک. دهانش به دهان ماهی می‌مانست، و چشمان کوچکش را می‌شد با چشمان سنجابی مقایسه کرد که رنگی سبز داشته باشد.

همان‌طور که دکه‌کت مرا گرفته بود، گفت:

- بریم «کورسو» آب جو بخوریم!

- ولی هنوز خیلی زود است. ده هم نشده... روز را با آب‌جو شروع کنیم؟ نه آقای فیلسوف، به نظرم مناسب نیست. حاضریم به «کورسو» برویم، به شرطی که، به جای آب‌جو، قهوه بخوریم...

در مسیر به طرف کافه، وقتی از کنار کاخ سلطنتی می‌گذشتیم، با کمال تعجب، مردی را با پیژامه راه‌راه، کنار یکی از پنجره‌ها دیدیم.

پرده را کنار زده بود و به خیابان نگاه می کرد. بالبوس می پرلا هم او را شناخت و پرسید:

- دیدی؟

- بله...

- چقدر دلش می خواهد از کاخ بیرون بیاید! آرزو دارد، مثل مردم عادی، در خیابان «ویکتوریا» قدم بزند و بعد، مثل من و تو، به «کورسو» برود و، برای خودش، یک فنجان قهوه سفارش دهد...

- فکر می کنم، اگر دلش می خواست، انجام می داد...

- نه، نه! آخر او شاه است و اجازه چنین کارهایی را ندارد.

- چرا؟ بالاخره او شاه است. صاحب مملکت است هر کاری

بخواهد، می تواند انجام دهد.

- نه جانم! او می ترسد، وحشت تمام وجودش را گرفته است.

- چه مزخرف! از کی می ترسد؟

- خودت را به حماقت نزن. مثل این که از هیچ چیز خبر نداری!

از بچه های ما می ترسد. حتی از نام «لژیونرها» دچار وحشت می شود...

- پس این طور، آقای فیلسوف! پس تو هم، با لژیونرها، هم پیاله

شده ای؟ از رابطات با لیرالها، سلطنت طلبان و حتی رادیکالها خبر داشتی...

خیلی خودپسندانه خندید و پاسخ داد:

- اینها مربوط به گذشته است. با همه این حقه بازها، قطع رابطه

کرده ام.

دوباره دکمه بی نوایم را گرفت و دست دیگرش را روی سباهش

گذاشت:

- اگر می‌دانستی، در این جا، چی مخفی کرده‌ام؟  
 - قلب... خوب که چی؟  
 - قلب؟ البته، قلب در سینه است... و این جا در جیب... خیال  
 می‌کنی، چی در جیب من باشد؟  
 - احتمالاً کیف بفتلی. با کمی پول. شاید هم نامه‌های عاشقانه...  
 بالبوس با تعجب پرسید:  
 - نامه‌های عاشقانه؟ عقلت را از دست داده‌ای! هرگز علاقه‌ای به  
 عشق نداشته‌ام...  
 - هنوز جوانی...  
 - بله جوانم. ولی همیشه به یک چیز عشق ورزیده‌ام. به سیاست.  
 با وجودی که هنوز زود بود، کسانی بودند که از آب جو فروشی  
 «تربیب کوویچ» بیرون می‌آمدند. یکی از آنها مردی خوش لباس با  
 کتی مشکی و کلامی رنگین، با آن که عصایی به دست داشت، پایش  
 گیر کرد و در پیاده‌رو به زمین خورد. بدون هیچ خجالتی روی اسنالت  
 نشست و، تا گهان، شاه را که هنوز کنار پنجره بود، دید. مرد مست او  
 را شناخت و فریاد زد:  
 - نگاه کنید - لب کلفت! خودش! به پنجره نگاه کنید، خود: لب  
 کفته!  
 بعضی از رهگذران ایستادند و به پنجره‌های کاخ سلطنتی نگاه  
 کردند. ولی کسی چیزی ندید. شاه پشت پرده مخفی شده بود. مرد  
 مست، که همچنان در پیاده‌رو نشسته بود، فریاد می‌زد:  
 - لب کلفت! تمام شب با ما مشروب می‌خورد! تا آن جا که  
 می‌تواند می‌خورد! با دخترها... دخترهای درجه یک... و حالا،  
 تظاهر به شاه بودن می‌کند.



دو نفر به مرد مست نزدیک شدند و او را از زمین بلند کردند:

- بریم کی میتسا... با ما یا ...

- کجا؟

- خاله... موقع رفتن به خانه است...

او را به داخل اتومبیلی که در آن نزدیکی بود بردند، ولی او

همچنان داد می زد:

- من نمی خواهم به خانه بروم! بریم پیش لب کلفت! باید با هم

مشروب بخوریم...

وقتی اتومبیل، همراه با مرد مست، دور شد، بالبوس می برلا،

دوباره به صحبت قبلی برگشت:

- بله، حق با توست، توی کیفم پول است. ولی به جز پول، چیز

مهم دیگری هم هست. یک لیست... یک لیست مخفی... ولی چون تو

دوست منی، می توانم آن را برای تو فاش کنم.

- چه لیستی؟

- لیست افراد رذل و پلیدی که باید تیرباران شوند. البته، بعد از

آن که به حکومت رسیدیم. با کنجکاوی به فیلسوف نگاه کردم. آیا

مست است؟ یا شوخی می کند؟ نه، مست نبود. از قیافه اش معلوم بود،

شوخی هم نمی کند. پرسیدم:

- این «آدم های رذل» چند نفرند؟

- دویست هزار. یا حتی بیشتر، وقتی به حکومت رسیدیم، در یک

شب، همه آنها را تیرباران می کنیم. باید جنگل رومانی را از خس و

خاشاک و شاخه های پوسیده پاک کرد...

و بالبوس می برلا، لب هایش را به هم فشرد. لب ها تقریباً از

صورتش محو شدند و من، به جای آنها، تنها یک نوار باریک سفید

می دیدم.

در چشمان فیلسوف، برق شادی می جهید، صدایش را پایین آورد و، با لحنی که گمان می کرد موجب رضایت من می شود، گفت:

- خوب، حالا تو هم می دانی... تو هم در لیست ما هستی. بانندی این خدمت را به تو کرد، ریکویاندی روزنامه نویسی... به محض این که به حکومت برسیم، تو هم تیرباران می شوی. این را، ریکویاندی خواسته... البته، نه تنها او...

مستقیماً به چشم های من نگاه کرد تا تأثیر حرف های خود را بیند و بعد، ادامه داد:

- هیچ کاری نمی شود کرد! وقتی در لیست ما باشی، چاره ای جز تیرباران تو نداریم. ما سوگند خورده ایم. باید بدون هیچ بهشی، دستورهای رهبر را اجرا کنیم.

خندیدم و بعد، تا آن جا که می توانستم، با لحنی ملایم و مهربان گفتم:

- متشکرم. متشکرم دوست عزیز که به من اطلاع دادی. ولی... خواهش می کنم، این مطلب را هم برایم روشن کن: چرا در لیست شما وارد شده ام؟ فقط به این خاطر که بانندی و پسر عمویم زاپاتا اسرار کردند؟

- نه! فقط این نیست... علت اصلی در آن جاست که، تو با ما نیستی... آنهایی که، کم و بیش مشهورند، اگر با ما نباشند، دشمن ما به حساب می آیند. بنابراین، باید به محض رسیدن به حکومت، همه آنها را نابود کنیم. و تو هم، از جمله آنها هستی. با وجود این... چون هنوز آن روز نرسیده، می توانیم با هم دوست باشیم. تا آن وقت، هیچ دلیلی، برای دشمنی با هم نداریم. البته فقط موقتاً... تا زمانی که

روز عمل قطعی برسد!

- به نظر تو، آن روز کی می‌رسد؟

- فکر می‌کنم بعد از یکی دو سال... شاید هم زودتر. به محض

اینکه هیتلر جنگ را آغاز کند، ما هم حکومت را به دست می‌گیریم.

باز هم با دقت به بالبوس می‌یرلای فیلسوف نگاه کردم و اندیشیدم:

آیا به واقع، دیوانه نشده است؟ فکر خود را، به نحوی با او در میان گذاشتم:

- عقلت را از دست داده‌ای بالبوس؟ مثل آدم‌های دیوانه حرف

می‌زنی؟

بالبوس می‌یرلا، آرام و بدون هیچ خجالتی گفت:

- فرض کنیم این طور باشد. شاید تو حق داشته باشی. ولی این را

فراموش نکن، همه آن‌هایی که تاریخ را ساخته‌اند، دیوانه بوده‌اند.

هیچ وقت هیتلر را دیده‌ای؟

- بله، در سینما.

- ولی من خود او را دیده‌ام. در دو قدمی... می‌دانی چه

چشم‌هایی دارد؟

- دیوانه؟

- ممکن است... ولی برق روشن‌یسی در آن‌ها دیده می‌شود. مثل

چشم‌های هر مرد بزرگی. یا اگر از تعبیر دیگری خوشت می‌آید، مثل

چشم‌های هر آدم کش بزرگی.

واژه «آدم کش» تکانه داد. ولی بالبوس می‌یرلا ادامه داد:

- دنیا را با پاشیدن تخم گل سرخ، نمی‌توان فتح کرد. باید

توانائی کشتن مردم را داشت. باید بتوان میلیون‌ها و ده‌ها میلیون‌ها

کشت.

ساکت شد. من هم ساکت بودم. بعد از چند لحظه پرسید:  
 - گوش کن، تو حتماً لی لی کاپاپ را می شناسی؟  
 - کم و بیش چیزهایی در باره او شنیده‌ام. دختری است که دیگر  
 جوان نیست، زشت و بد خلق است. حتی می گویند فاسد و شهوانی  
 است.

می توانستم واژه های دیگری انتخاب کنم، ولی چنان خشم و نفرتی  
 نسبت به فاشیست ها داشتم، که نمی توانستم خویشتن داری کنم.  
 بالبوس می بیولا، با هدای بلند، به من اخطار کرد:  
 - زیانت را نگه دار! والا، دندان هاییت را خرد می کنم.  
 لی لی کاپاپ، زن مقدسی است و در جنبش ما مقام والایی دارد.  
 دوباره پرسیدم:

- مقدس؟

- بله، مقدس، چهل سال دارد. ولی هنوز با کمره است، مثل  
 ژاندارک. علاوه بر آن، در «گارد آهنین» منصبی عالی دارد، مقامی  
 بزرگ، در ضمن، به خاطر خدمات های ذی قیمت خود، نشان عالی  
 «صلیب سفید» به او داده شده است.

بعد، بالبوس می بیولا به حالت خلسه افتاد. زیر لب زمزمه کرد: «  
 لی لی کاپاپ، هر سال به آلمان می رود.»  
 پرسیدم:

- خوب، این تعجبی ندارد. شاید موزه های آلمان را دوست  
 دارد. من هم این موزه ها را دوست دارم. ولی از زمانی که هیتلر به  
 حکومت رسیده، نتوانسته ام نصیب بگیرم. اگر چه دلم برای «مونیخ» و  
 به خصوص «نورنبرگ» تنگ شده است.

بالبوس می بیولا طوری به من نگاه کرد که «نگه کردن عاقل اندر

سفیه» را به یاد می آورد:

- نتوانستی تصمیم بگیری؟ خیال می کنی تصمیم تو کافی است؟ تو می دانی، خبر چین های ما، همه فعالیت هایت را به ما خبر داده اند؟ ... ویزای آلمان را به تو خواهند داد! می توانی به حرف من اطمینان داشته باشی. در این مورد، کاملاً اطلاع دارم... ولی لی لی کاپاپ، نه به خاطر موزه ها، بلکه به خاطر هیتلر به آلمان می رود. آنها، رابطه نزدیکی با هم دارند و، برای شرکت در میتینگ های حزب «ناسیونال سوسیالیست» دعوت می شود. در ضمن، کارت دعوت او، ساده نیست. همیشه در ردیف جلو جا دارد. سخن رانی های هیتلر، گویز و هس را شنیده است... ولی این مهم نیست. او فقط و فقط به خاطر شخص هیتلر، در این میتینگ ها حاضر می شود. راز وحشتناکی را برای تو فاش کردم. گوش می کنی. او دیگر دختر جوانی نیست. این دختر با کره، که هرگز مرد را نشناخته، با شنیدن سخن رانی های «فوهرر»، به چنان وجد و هیجانی دچار می شود که... چطور به تو بگویم... در این لحظه، چنان احساسی دارد، مثل این که، با مردی جوان و نیرومند خوابیده است...

گفتم:

- او را پیش پزشک ببرید. با وجودی که مقدس است، به نظر من به روان کاوی نیاز دارد.

بالبوس می یولا، با نگاه خود می خواست بگوید: «تو علاج ناپذیری! خیلی متأسفم ولی هیچ کمکی از دست من بر نمی آید.» با صدایی پایین زمزمه کرد:

- چطور نمی فهمی؟ لی لی کاپاپ خوشبخت است، صدای «فوهرر» او را به اوج لذت می رساند.

کسی مکث کرد و بعد، با اندکی شرمندگی، اضافه کرد: - همه ما عاشق و دل داده «فوه‌ر» هستیم...

وارد کافه شدیم و پشت میز نشستیم. در این موقع روز، میز آزاد به راحتی پیدا می‌شد. هنوز به گارسون سفارش نداده بودیم که میتویه لیان پیش ما آمد. به من حتی نگاه هم نکرد. ولی با خضوع و خشوع، با بالبوس می‌یولا احوال‌پرسی کرد:

- درود نظامی بر فیلسوف! از دیدار نان خوشحالم! درود بر شما!

- درود، میتو، درود...

میتویه لیان روزنامه نویسی، به این هم اکتفا نکرد، و بدون این که اجازه بگیرد، سرمیز ما نشست. بالبوس می‌یولا به گرمی دست او را فشرد. می‌شد فکر کرد، دو یار قدیمی به هم رسیده‌اند. نتوانستم خودم را نگه دارم و به فیلسوف گفتم:

- وضع ناگواری است! چه می‌توانی بکنی؟ اگر با من سر یک میز بنشینی، ظاهراً خودت را کوچک کرده‌ای، ولی معلوم می‌شود هنوز با میتویه لیان دوستی! ظاهراً دوستان جون‌جونی هستید! ولی مگر به لیان...

فیلسوف نگذاشت حرفم را تمام کنم:

- بله می‌دانم، می‌دانم. خیلی خوب می‌دانم که میتویه لیان یهودی است. ولی او، در واقع هم، چندان یهودی نیست. با دیگران فرق دارد. میتویه لیان یهودی خوبی است. وقتی ما به حکومت برسیم، به او امان می‌دهیم. حتی می‌تواند کار کند و بان خودش را در آورد. ما او را دوست داریم. حتی پروفسور نی‌په هم او را دوست دارد...

- عجب! وقتی پروفسور نی‌په او را دوست داشته باشد، آثار صورت دیگری پیدا می‌کند. پروفسور نی‌په، مثل پاپ رم، حق هر گونه

گذشت و بخشش را دارد .

بالبوس و میتو خدیدند . آدم وقتی جوان است ، با هر بهانه ای می خندد . ولی همین که پیر شد ، به ندرت خنده اش می گیرد .  
کافه ، لحظه به لحظه ، شلوغ تر می شد . گارسون ها از این میز به آن میز می رفتند و سفارش می گرفتند . یکی از صاحبان مؤسسه ، که نام و نام خانوادگی اش فین کل شتاین بود ، شباهت غریبی به ایوان مینولسکی شاعر داشت . دیگری به نام های موویچ ، با قدی بلند و چشمانی آبی و غمگین ، بین میزها حرکت می کرد و لبخند تحویل مشتری های آشنا و نا آشنا می داد :

- خدمت شما آمده اند ، مادام ؟

- شما سفارش داده اید ، موسیو ؟

- چی میل می فرمائید ، مادموازل ؟

کافه « کورسو » ، همیشه ، چه روز و چه شب ، مشتری دارد . در این جا ، با آدم های کاملاً متفاوتی می توان برخورد : کارچاق کن ها و کلاه بردارها ، که زندگی پر نجمل خود را از راه دغل کاری و سوء استفاده از بازار سیاه می گذرانند ؛ ژنرال های بازنشسته ؛ قاضی ها و دادستان هایی که مدت هاست از کار معاف شده اند ؛ نویسندگان که سال ها در کافه ها و چای خانه ها به دنبال زمینه ای برای نوشته های خود بوده اند ؛ روزنامه نویسی هایی که دائماً در جست و جوی پیش آمدهای هیجان انگیزند ؛ زنهایی که چندان جوان نیستند و جوانان تازه بالقی را به همراه دارند ؛ جوانان زیبایی که تحت حمایت مالی خانم های میان سالی رمدگی می کنند ؛ حق العمل کارها و دلال ها ؛ کشیش های سابق ؛ ورشکسته ها و ... از این قبیل ، که البته ، همه را نمی توان نام برد .  
من که گرم گفتم و گو بودم ، فراموش کردم که هنوز روزنامه های

صبح را ندیده‌ام. ولی خوب مگر چیز جالبی هم در آن‌ها پیدا می‌شود؟ خبرهای خارجی، همیشه دربارهٔ یک موضوع است: دنیا به طرف جنگ می‌رود... جنگ... همین حالا در اسپانیا جنگ است... در چین هم جنگ است... زد و خوردهای خونین، شورش‌ها، جنگ‌های انقلابی و اعتصاب‌هایی که به زور اسلحه خاموش می‌شوند، در همهٔ قاره‌ها در جریان است. پیش آمده‌های خونین آن قدر زیاد است که حساب آن‌ها را از دست داده‌ایم. در روزنامه‌ها، آن قدر دربارهٔ جنگ نوشته‌اند و می‌نویسند که، خیلی از خوانندگان، نمی‌خواهند چیزی دربارهٔ آن بشنوند. آن‌ها اطمینان دارند که، همهٔ روزنامه‌ها، به یک نتیجه می‌رسند، جنگ جهانی اتفاق نمی‌افتد... چه چیز تازه دیگری ممکن است در روزنامه‌ها وجود داشته باشد؟ قتل در خیابان «ستیک‌لا»، ماجراهای عشقی جدید خانم ایزابل کیرنو. و من، به چنین چیزهایی علاقه ندارم. مدت‌هاست از گزارش‌های روزنامه‌ای دست برداشته‌ام.

از پنجره به بیرون نگاه کردم. متوجه شدم، وضع خیابان ویکتوریا عادی نیست. ابتدا پلیس‌ها را با لباس رسمی و باتون به دست دیدم و بعد، بی‌کاره‌های خیابان گرد که پشت پنجرهٔ کافه جمع شده بودند. پرسیدم:

- آقا، آنجا چه خبر است؟ چیزی در خیابان پیش آمده؟

متوبه‌لیان که از همه جا خبر داشت، با تعجب گفت:

- نکند از هیچی خبر نداری؟ به تو می‌گویند روزنامه‌نویس؟!...

خیلی عجیب است... خامی و بی‌فرهنگی یعنی همین!...

بالبوس می‌پرولا از من حمایت کرد:

- به اصل و ریشهٔ دهقانی او کار نداشته باش. من هم از روستا



هستم و، از این بابت، رنج می برم. بدون این هم، می شود او را سرزنش کرد، هر چه بخواهی عیب دارد...

سالتن، گرم و خفه بود. میتویه لیان، با دشمنال سفیدی، عرق صورتش را پاک کرد و گفت:

- بله، بالبوس! درست است... زمانی، دهاتی بوده ای. ولی حالا، یک روشنفکری. تو در آلمان تحصیل کرده ای. آلمان ها از تو، آدم دیگری ساخته اند. با فرهنگ اصیل آلمانی آشنا شده ای... فرهنگ آلمان، قلب تمدن ما را تشکیل می دهد. و تو، بالبوس، مدت هاست صاحب این فرهنگی. به تو نمی توان برجسب «بی فرهنگی» و «دهاتی» زد...

به یه لیان گفتم:

- خدا نکند... خدا نکند تا وقتی این مردم «با فرهنگ» به حکومت می رسند، زنده باشی. مگر نمی دانی، این ها درستان را پیش آدولف هیتلر خوانده اند؟ و این فرهنگ، با آن چه تو درباره آن صحبت می کنی، هیچ شباهتی ندارد.

میتویه لیان، متغیر و خشمگین، از جای خود پرید:

- آلمان هیتلری! مرا با این چیزها نترسان!... مزخرف!... آسمان همیشه آسمان است. هر که می خواهد بر آن حکومت کند! و اما لژیونرهای ما... آنها هیچ مخالفتی با من ندارند. من یک یهودی ام، ولی با میل و اراده خودم، به «گارد آهنین» پیوستم.

کسی مکث کرد و، بعد، ادامه داد:

- لژیونرها!... آنها پر انرژی و نیرومندند! مردمی جسور و زنده! آتش انقلاب، در روح آنها زبانه می کشد! تردید ندارم، خیلی زود به حکومت می رسند و، در طول سده های متوالی، رومانی را

رهبری می کنند. شاید هم، آن طور که هیتلر پیش بینی کرده است، هزاران سال...

بالبوس می پولا، که از این سخنان بسیار شاد شده بود، بازوی دوستش را به نشانه موافقت و حمایت فشرد و، دوباره، تاکید کرد که، او یهودی خوبی است و نباید از آینده خود نگران باشد. بی شک لژیونرها به او اجازه خواهند داد در جایی، در یک مدرسه یهودی، به کار معلمی مشغول شود. البته، قبل از آن، باید یهودیان و بعضی افراد دیگر - در این جا، نگاه معنی داری به من کرد... - به طور قطع نابود شوند.

بالبوس، بعد از آن که شعارهای خود را داد، گارسون را خواست و دستور داد:

- باز هم یک لیوان آب جوا!

و بعد، دوباره رو به ما کرد:

- از این آب جوا بچشید! حتی از آب جوی که در آلمان می خورم، بهتر است. فلسفه خوب و آب جوی خوب و شکم آبروهند، این ها به هم مربوط اند. شکم مرا می بینید؟ وقت آن رسیده است که، با این شکم، به گرسی خود در دانشگاه برسم. می خواستم گرسی جامعه شناسی را بگیرم. اگر هوگو می مرد، مساله حل می شد و بلافاصله جای او را می گرفتم. ولی هوگو سالم است و به این زودی ها نمی میرد... باید او را در این راه کمک کرد.

از بالبوس پرسیدم: آیا می داند لژیونرها تصمیم گرفته اند، استادان پیر دانشگاه را بکشند؟ بالبوس جواب داد که، متأسفانه، هوگو، در لیست کسانی نیست که باید از بین بروند.

- چرا؟

- در خفا به لژیونرها کمک می‌کند. کمک مالی... از این گذشته، با رهبر ما ملاقات داشته‌است. نمی‌دانم چه صحبت‌هایی کرده‌اند. ولی برای من کاملاً روشن است، روزی که باید نیرهای خودمان را خالی کنیم، با کمال تأسف، کسی سراغ پروفسور هوگو نمی‌رود.

وقتی با بالبوس می‌یرلا صحبت می‌کردم، مبتویه لیان از کافه بیرون رفت و وقتی برگشت، گفت که «اطلاعات» قبلی او تأیید می‌شود؛ امروز حادثه بزرگی در «ویکتوریا» اتفاق می‌افتد؛ علت اجتماع پلیس‌ها و بی‌کاره‌ها، همین است.

پرسیدم:

- موضوع چیست؟ مگر امروز جشن است؟

- بله امروز روز بزرگی است. جشن امروز از ۲۴ ژانویه یا ۱۰ مه هم مهم‌تر است...<sup>۱</sup> امروز رهبران جبهه «ارمستاخیز ملی»<sup>۲</sup>، با لباس جدید خود، در برابر اعلیحضرت رژه می‌روند. خود شاه، سان خواهد دید، فونو کورینا ترتیب رژه را داده‌است. باید او را بشناسی. ظاهراً معلم تو بوده.

- بله، زمانی درانستینوی کشاورزی، معلم بود...

- حالا همه چیز تغییر کرده. فونوکورینا، اقتصاد کشاورزی را کنار گذاشته، او تاریخ را می‌سازد. به «جبهه» پیوسته و وزیر شده... طبق فرمان شاه، «جبهه» به یک حزب سیاسی تبدیل می‌شود. تنها

---

۱ - ۲۴ ژانویه ۱۸۵۹، دو شاهزاده مشین رومانی - والاخین و مولدووی - با هم متحد شدند و حکومت ملی را تشکیل دادند. ۱۰ مه سال ۱۸۶۶، تاریخ اعلام حکومت سلطنتی در رومانی است.

۲ - حرب لائینسی کارول دوم.

حزب تصمیم گیرنده... دورنمای جالبی است! باید پیش آمده‌ها را، روز به روز، یادداشت کرد. و من، این کار را می‌کنم. نسل‌های آینده، همه حقایق را، به کمک این یادداشت‌ها، درخواهند یافت.

( در این جا، باید چیزی را اضافه کنم. دو یا سه هفته بعد از این گفت‌وگو، دوباره مبتویه‌لیان را دیدم. لباس نظامی خاص اعضای «جبهه رستاخیر ملی» را پوشیده بود. به جای این که سرش را پایین بیندازد و خجالت بکشد، احساس غرور می‌کرد. دوران ما! نمی‌دالم چگونه می‌توانم واقعیت آن را ترسیم کنم!)

بالبوسی آب جو خود را تا آخر سر کشید و، بعد از خوردن یک قهوه، به خیابان رفتیم.

حق با به‌لیان بود. ردیف‌های بی‌نظم مردم، از طرف «آته‌اوم» می‌آمدند. سعی می‌کردند پا به پای هم و منظم باشند، ولی موفق نمی‌شدند. وقتی نخستین صف به ما نزدیک شد، چهره‌هایی آشنا دیدم. تقریباً همه فعالان سیاسی مشهور آن سال‌ها در صف اول بودند: لباس آبی نظامی برتن و کاسکتی با لبه براق بر سر داشتند. کمر بند چرمی پهن، روی هیکل چاق و بی‌قواره آن‌ها، شکل مضحکی به خود گرفته بود. پیشاپیش آن‌ها، آرجه‌تویانو حرکت می‌کرد، پیرمردی چاق، با صورتی پف کرده که، کمر بند چرمی، شکم گنده و بی‌تناسب او را، به زحمت نگه می‌داشت. کنار او، آلکساندر وایدوویه‌وود، پیرمرد دیگری با سبیل‌های شیری سفید راه می‌رفت. سبیل‌های سفید و بلند و رخسار قرمز، او را شبیه، مأمور عالی رتبه آتش‌نشانی کرده بود. نزدیک این دو پیرمرد، مرد کوتاه قد و بی‌قراری، با عینک یک چشم سیاه، با چابکی قدم برمی‌داشت. او آرماند کی‌لی‌نسکو، نخست وزیر بود. بعد، ویکتور یاماندی، وزیر دادگستری را دیدم که به زحمت

راه می‌رفت و به سختی نفس می‌کشید... از همه جالب‌تر، گریکو در هافن کو، وزیر خارجه بود؛ بلند، لاغر و با قیافه‌ای جوان؛ شل سفیدی روی لباس رسمی‌اش انداخته بود که صلیب سیاهی، به نشانه تعلق به «می‌های شجاع» (Méhai Viteazul) بر آن نقش بسته بود.

کسانی از رده‌های پایین‌تر، به دنبال این افراد سرشناس بودند؛ و در کنار آن‌ها، جوانان جورواجوری، از عاشق پیشگان محله آن چنانی بخارست تا خیال‌پردازان «مولدووی»، با موهای بلند، چشمان خمار و پرغمز و ران‌هایی زنانه، بسیاری از این جوان‌ها، بهترین سال‌های زندگی خود را، در کافه کاباره‌های پاریس گذرانده بودند. بسیاری از آن‌ها، و باید بگویم اکثر کسانی که در آن روز در خیابان ویکتوریا دیدم، تا همین امروز هم هستند و با موفقیت زندگی می‌کنند و همه این چیزها را فراموش کرده‌اند...

نولو کودنیای جوان، مفرور و چابک قدم برمی‌داشت و علامت «جبهه» را در دست داشت. هوا آرام بود. نسیمی نمی‌وزید، و پرچم به سختی تکان می‌خورد.

همه به خنده افتادیم... همه کسانی که از «کورسو» بیرون آمده و در پیاده‌رو جمع شده بودند و رژه «جبهه» را تماشا می‌کردند، می‌خندیدند. آشکارا، به صدای بلند و بدون خجالت، می‌خندیدند. البته کسانی هم بودند که آرام و پیش خود مسخره می‌کردند و پوزخند می‌زدند. همه می‌خواستند بخندند. ولی آنچه جریان داشت، به واقع، خنده‌دار نبود، بلکه آدم را دچار اندوه می‌کرد. لباس‌هایی که بر تن «بزرگان» کشور بود، به لباس مأموران اداره متوفیات می‌ماند، با این تفاوت که رنگ آن‌ها، به جای سیاه، آبی بود. این‌هایی که آن روز در رژه شرکت کرده بودند، در گذشته‌ای نزدیک، به حزب‌های مختلفی

تعلق داشتند و با هم دشمنی می کردند. در بین آنها، محافظه کاران، لیبرال ها، سلطنت طلبان ناسیونالیست و حتی کسانی که، تا چندی پیش، شاه را به انقلاب تهدید می کردند، دیده می شد... (البته، من نمی دانم، گروه اخیر، چه انقلابی را در نظر داشتند؟)

کارول دوم، سومین آلمانی از خانواده گگن سولرین، که در رومانی بزرگ شده بود و بر کشور حکومت می کرد، خیلی خوب رجال سیاسی زمان خود را می شناخت و از هوس های آنها اطلاع داشت و، به همین جهت، می توانست همه آنها را به چاکران مطیع و حرف شنوی تبدیل کند. شاه گمان می کرد، کمونیست ها هم او را تهدید نمی کنند. آنهایی که هنوز بازداشت نشده بودند، تحت نظر پلیس قرار داشتند. از «گارد آهنین» هم، به خصوص بعد از نبرهاران کودریانو رهبر آنها، ترسی نداشت. به همین دلیل، بهترین زمان، برای برداشتن گام بعدی بود: همه حزب های سیاسی را غیرقانونی اعلام کرد و از باقی مانده آنها، سازمان سیاسی خودش را تشکیل داد. بنابراین مد روز، این سازمان باید یگانه حزب سیاسی کشور با سازمان دهی نظامی باشد. شاه رومانی، درس های هیتلر را به خوبی فرا گرفته بود. همه کارمندان دولت، باید به طور اجباری، وارد در حزب سلطنتی می شدند. آرمادکه لی فسکو، با عینک سیاه یک چشم خود، رهبر رسمی حزب بود. ولی صاحب اختیار رسمی حزب، کسی جز خود شاه نبود. با وجود شکل های سازمانی جدید، شخص شاه، همه تصمیم ها را می گرفت و کشور را اداره می کرد...

کشور را به کجا می برند؟ تنها شیطان می داند! ولی همه ما می دانستیم، تمامی این خیمه شب بازی های مربوط به شکل سازمانی جدید حکومت، از فاشیست ها اقتباس شده است و، بنابراین، نمی تواند

نتیجه خوبی به بار آورد. نگرانی و اضطراب، تمامی اروپا و جهان را فرا گرفته بود. پولداران رومانی، بی سروصدا و پنهانی، پولهای خود را به بانکهای سوئیس می سپردند. در ضمن، پسران خود را هم، از کشور خارج می کردند تا گرفتار خدمت سربازی نشوند. و دیگران؟ همه در انتظار پیش آمدهای آینده بودند...

به این علت بود که همه ما، آن روز صبح، در کنار کافه «کورسو» با تماشای این نمایش غریب، دچار غم و اندوه شده بودیم (یا دست کم به نظر من، این طور بود). با وجود این، نمایشی که جلو چشمهای ما در جریان بود، برای بسیاری، مسخره می نمود و مردمی که در پیاده رو ایستاده بودند، از ته دل می خندیدند. تقریباً هیچ کس سعی نمی کرد، بواش صحبت کند. همه می توانستند صدای دیگران را بشنوند:

- این خیکی را نگاه کن!

- ماشاءالله، چه شکمی!

- بیچاره، چقدر عرق می ریزد!

- پیرمرد، نکان بخور!

- این «موسول» یک چشم را بین!

- چه کوتوله است!

- گوتسا را پیا!

- این هم ویشی نوی!

- یک کلاه بردار بزرگ!

- اینو... عین یک شپش...

- بله شپش... ولی صدا هم داره...

- یک شپش ناطق!

در این موقع، نمایش متوقف شد و فونوکورینا به گروه موزیک دستور آماده باش داد. ولی همه این آمادگی‌ها، به وسیله کلاتر پاپس از بین رفت. در خیابان می‌دوید و فریاد می‌زد: «صبر کنید! نترسید! نترسید!...» خودش را به ردیف‌های اول رسانید و، در حالی که نفس نفس می‌زد، اطلاع داد:

- آقایان، باید کمی صبر کنید! اعلیحضرت تمام شب را کار کرده‌اند، دیر بیدار شده‌اند و هنوز لباس پوشیده‌اند. اعلیحضرت هنوز نمی‌توانند به بالکون تشریف بیاورند. باید کمی انتظار بکشید... چقدر؟ خودم هم نمی‌دانم. ربع ساعت... شاید هم یک ساعت... و یا دو ساعت... به هر حال، تا وقتی اعلیحضرت لباس پوشیده‌اند، باید منتظر باشید. خودتان که می‌فهمید، اعلیحضرت نمی‌توانند با پیراهن مان بینند، روشن شد؟

رجال سیاسی پیرتر و مجرب‌تر، جواب دادند: بله، بله... روشن است... سیاست‌مداران جوان تازه کار هم، تأیید کردند: همه چیز روشن است! و بعد، تقریباً همه آن‌ها زمزمه کردند:

- به عرض اعلیحضرت برسانید، ما منتظر می‌مانیم! هر قدر لازم باشد!...

نخست وزیران و وزیران سابق، معاونان و روسای دفتر، خسته و نا آرام به نظر می‌آمدند. احتمالاً صبح زود بیدار شده بودند. اغلب آن‌ها، در لباس فرم، احساس ناراحتی می‌کردند. هیکل‌های چاق و نامتناسب آن‌ها، برای لباس نظامی ساخته نشده بود. هوا گرم بود و آن‌ها عرق می‌ریختند. انتظار، در خیابان و زیر پرتو مستقیم خورشید، سرانجام بی‌طاقتشان کرد. می‌دیدم که وابد اوویه‌وود، که به «شیر» ترانسیلوانی معروف بود، کلاهش را برداشته است و عرق صورتش



را پاک می کند. ولی آرجه توپانو، نخست وزیر سابق، با آن هیکل چاق خود، بیشتر رنج می برد. گریگور هافن کو و وزیران دیگری که جوان تر بودند، سعی می کردند آرامش خود را حفظ کنند و نگرانی خود را، از این انتظار کشنده، پنهان کنند.

وقتی در پیاده رو ایستاده بودیم و این نمایش مضحک را مسخره می کردیم، جوان ظریفی، با چشمان سیاه بیرون آمده، به طرف ما آمد. لباسی مرتب داشت: کت گران قیمت انگلیسی، پیراهن و کراوات و جوراب ساق کوتاه ابریشمی. بلافاصله متوجه شدم، از جوانان به اصطلاح «طلایی» است.

بالبوس می یولا گفت:

- اجازه بدهید دوستم ماره یا کوسیم بسکو، دانشجوی پلی تکنیک را به شما معرفی کنم. جوان بی مافندی است و، در ضمن، عضو «گارد آهنین».

پرسیدم:

- تیرانداز خوبی است؟

بالبوس می یولا خندید:

- چطور حدس زدی؟ تیرانداز ماهری است: از صد امتیاز، نود و نه امتیاز می آورد. حتی در ارتش هم، چنین هفت تیرکشی پیدا نمی شود.

جوان تبسم خودپسندانه ای کرد و به همه ما دست داد.

بالبوس می یولا پرسید:

- پاپا کجاست؟ مدتی است او رانمی بیسم. اگر چه شنیده ام او هم به

«جبهه» شاه پیوسته است.

- بد نگاه می کنی بالبوس. چاره ای نداشت. با همه این ها، سعی

می کند کسی متوجه او نشود. او هم می فهمد «جبهه» دوامی ندارد و به زودی، همراه با سازمان دهندگان آن، متلاشی می شود.

پرسیدم:

- شما این طور فکر می کنید؟

لژیونر خوش لباس و هفت تیر کش گفت:

- فکر نمی کنم. مطمئنم همه این ها برای مدت کوتاهی است. کاپیتان ما را کشتند، ولی دیگران زنده اند. تعداد ما، کم نیست. خیلی زود، آرماند که لی نسکو را از بین می بریم و بعد، حساب همه را، تا خود «لب کلفت» پاک می کنیم. بله، بله، با «لب کلفت» هم، نهضیه حساب خواهیم کرد... ما نیرومندیم...

به مرد جوانی که کوسیم بسکو نام داشت، گفتم:

- البته شما نیرومندید. حتی ممکن است خیلی نیرومند باشید... با وجود این فکر نمی کنم...

بیکباره متوجه اشتباه خود شدم. جمله را ناتمام گذاشتم. و این، هیچ معنایی نداشت...

کوسیم بسکو با خون سردی با من هم صدا شد:

- بله، خیلی نیرومندیم. فوهرر، موسولینی و فرانکو هم با ما هستند. رهبران نیرومندترین کشورهای اروپایی، از لژیونرها پشتیبانی می کنند. کارول دوم، در مقایسه با ما، چه کسانی را دارد؟

- با وجود این، ممکن است این ها نیرومندترین کشورهای اروپایی نباشند. کشورهای نیرومند دیگری هم وجود دارند.

- پدر من هم، همین را می گوید. ولی فکر می کنم، خودش هم به حرفی که می زند، اعتقاد ندارد.

- خانواده شما بین دو حزب تقسیم شده است؟

- بله. پدرم گذشته و حال را می بیند. ولی من و برادرم، آینده را: جوانیم و به آینده تعلق داریم.

میتویه لیان با تسمی ساختگی، پرسید:

- آقای کوسیم بسکو، آبا درست است که پدر شما، برای تهیه لباس های فرم «جبهه» کلاه برداری کرده است؟ معامله جالبی بود و گویا، خیلی هم پرسود!

مرد جوان، باز هم از کوره در رفت. با آرامش گفت:

- نمی دانم. به نظرم، این فکر باید مربوط به، لب کلفت باشد. از این فکرها زیاد می کند. پدر من، تنها، مأمور اجرای آنهاست. این را می دانم که او، ماهوت لباس ها را تحویل داده است.

ولی میتویه لیان دست بردار نبود:

- می گویند، از این بابت، پول زیادی به جیب زده است.

- مزخرف می گویند! فراموش نکنید که باید همه آدم های دور و بر شاه را راضی کرد. روشن است که خود «لب کلفت» هم، سهمش را می خواهد... به این ترتیب، چیز زیادی گیر پدر نمی آید. تازه، نصف آن را به ما، به لژیونرها، داده است. - با خوشحالی لبخند زد و ادامه داد: - جیبش ما، یک بانک واقعی شده. همه می فهمند که می توانند پول خودشان را در این بانک بگذارند. اگر کسی به امید «لب کلفت» باشد، ورشکست می شود. به نظر من، سودمندترین معامله پدرم، تصمیم او در مورد لژیونرهاست.

کوسیم بسکوی دانشجو، با چنان اطمینانی درباره آینده صحبت می کرد که گویی، آن را، در جیب خود دارد.

رژه هنوز آغاز نشده بود... برای این که، وقت به نحوی بگذرد، پلیس ها روش کار را به مردان سیاسی می آموختند، که البته، ساده هم

نبرد. به خصوص، یاد دادن تشریفات سلام فاشیستی، دشوار بود. بعضی‌ها دست راستشان را بلند می‌کردند و، بعضی دیگر، دست چپشان را. پلیس‌ها در سراسر خیابان فریاد می‌زدند:

- نه آقا، این طور نه! فقط باید دست راست را بلند کرد. دست را

مشت نکنید، باز بگذارید. مثل ایتالیایی‌ها، آقا! مثل آلمانی‌ها!...

ولی مردان سیاست، که لباس آبی نظامی پوشیده بودند، نمی‌توانستند سلام هیتلری را یاد بگیرند. بعضی، انگشتان خود را باز می‌کردند و، بعضی دیگر، با به یاد آوردن خدمت نظام خود، دستشان را به طرف سر خم می‌کردند. پلیس‌ها سراسیمه در بین صف‌ها می‌گشتند و، با صدای بلند، داد و فریاد می‌کردند. پلیس‌ها، از قدرت و فرماندهی خود لذت می‌بردند، با وجود این نمی‌توانستند دِق دل خود را خالی کنند و، به شاگردان خود، دشنام بدهند. آخر، آدم‌های زیر فرمان آن‌ها، مقام‌هایی بالا و، از جمله، وزارت داشتند.

- این طور نه، جناب وزیر! نه جناب نخست‌وزیر، این طوری نه! انگشتان را باز نکنید... این جا سیرک نیست، آقای وزیر! در بارار مکاره نیستیم، آقای نخست‌وزیر! کف دست را کاملاً باز کنید، ولی انگشتان را به هم بچسبایید! فقط انگشت شست از بقیه جدا باشد!... فقط شست... این طور!... درست شد... بر اوو!...

- آماده!

- شکم‌ها تو!

- سرها بالا!

- به جای خود! قدم رو! یک... دو... یک... دو... دو...

این بالماسکه بی‌مانند، در تمامی خیابان ویکتوریا، قریب یک ساعت ادامه داشت، سرانجام، از در خروجی کاخ سلطنتی، که به

خیابان «گریگورسکو» باز می‌شد، افسر جوانی بیرون دوید و به سرعت خودش را به صف رسانید:

- آماده! آماده! اهلحضرت هم اکنون به بالکون تشریف فرما می‌شوند. موزیک آماده باشد! شما آقا، پا را بالاتر بیاورید... آخ، از این غیر نظامی‌ها! حتی اگر وزیر هم باشند، یک پول سیاه نمی‌ارزند. آقایان فراموش نکنید، وقتی از کنار بالکون می‌گذرید، پایتان را بالاتر بیاورید... تا آن جا که قدرت دارید، بالاتر...

دسته موزیک آغاز کرد... با آن که سیاستمداران تازه تطیم دیده بودند، نمی‌توانستند قدم‌های خود را مرتب کنند. سکنندری می‌خوردند، از صف خود جلو می‌افتادند یا عقب می‌ماندند. پشت سر وزیران، رجال سیاسی پایین‌تر و کارمندان عالی‌رتبه وزارت‌خانه‌ها، حرکت می‌کردند. بعد از آن‌ها، شهرداران و مأموران عالی‌مقام ثبت بودند، با همان لباس رسمی، ولی متفاوت با لباس وزیران: جلیقه‌های گل‌دوزی شده و کلاه پوستی همراه با پر. این لباس، که کاریکاتوری از لباس‌های جشن‌های دهقانی بود، موجب خنده و تمسخر تماشاچیان می‌شد. و مگر بقیه چیزها، نوعی کاریکاتور گزنده نبود؟

وقتی رجال دولتی به کنار کاخ سلطنتی می‌رسیدند، با تمام نیروی خود، پا به زمین می‌کوفتند - مردم عادی و بی‌کاری که، در این ساعت، در خیابان ویکتوریا پرمه می‌زدند، به تک مضراب‌های خود، درباره این نمایش بی‌ظنیر، ادامه می‌دادند:

- عالی است!

- بی‌مانند است!

- کسی این جور می‌شو، ندیده!

- عین سیرک!

- مثل بازار مکاره!

شاه در بالکون ایستاده بود و، گاه به گاه، با بی حالی ناشی از می‌گساری شبانه، چاکران وفادار خود را، مورد تفقد قرار می‌داد. حتی از خیابان هم، می‌شد تشخیص داد که اعلیحضرت، شب را نخواییده: صورتش از پرخوری و مستی ورم کرده بود.

کسی از میان جمعیت گفت:

- این آدم‌ها، برای این که مقام خود را نگه دارند، حاضرند در خیابان ویکتوریا، لخت و عور برقصدند یا چهار دست و پا راه بروند. البته به شرطی که «لب کلفت» بخواهد... اگر این سرگرمی را برای خود ترتیب ندهد، احمق است...

آخرین صف، از جلو کاخ سلطنتی گذشت و نمایش تمام شد.

میتویه لیان نفس راحتی کشید:

- تمام... معرکه تمام شد...

ولی من اعتراض کردم:

- فکر می‌کنم، اشتباه می‌کنی. معرکه تازه آغاز شده. ولی ادامه

آن به این اندازه مسرت بخش نیست و پایانی اندوه‌بار دارد...

دوباره به کافه برگشتیم. پشت میز خودمان نشستیم و قهوه سفارش

دادیم. دانشجو کوسیم بسکو بحث را آغاز کرد:

- بگذار سان و رژه ترتیب دهند! بگذار خودشان را مسخره

کنند! ما به حکومت خواهیم رسید و، در یک شب، با همه آن‌ها تصفیه

حساب خواهیم کرد. صاف و ساده، همه‌شان را می‌کشیم. همه راتا نفر

آخر... به جز پدر من... بالاخره باید این کثافت‌خانه را تمیز کرد...

به این موضوع عادت کرده بودم که لژیونرها، راحت و صریح،

بی هیچ پنهان کاری، درباره قتل عام بعد از رسیدن به حکومت، صحبت

کنند، مردم ساده دل، به این و راجی‌ها اهمیتی نمی‌دادند و گمان می‌کردند، این‌ها، تنها نوعی پرگوئی است، نه بیشتر. ولی من، این طور فکر نمی‌کردم. چشم به چشم کوسیم بسکو دوختم و پرسیدم:

- این کثافت خانه را، با چه چیزی عوض می‌کنید؟

دانشجو شانه‌هایش را بالا انداخت، ولی بالبوس می‌یرلا گفت:

- اگر راستش را بخواهی، با کثافت خانه‌ای دیگر، فراموش

نکنید، در کجا زندگی می‌کنیم. مردم رومانی به بردگی عادت

کرده‌اند، در واقع، مردم روحانی به هیچ دردی نمی‌خورند. ولی

آلمانی‌ها، از قماش دیگری هستند. آلمانی‌ها، مردمی با سرشت

ممتازند!

میتویه لیان، با حالتی شرمنده پرسید:

- این چه قضاوتی است؟ تو خودت اهل رومانی هستی!

پروفسور، لب‌هایش را از شدت خشم به هم فشرد و گفت:

- تصادفی است... فقط یک تصادف است که من در رومانی به دنیا

آمده‌ام و، از این بابت، در تمامی عمر خود، متأسف بوده‌ام... آه،

اگر من آلمانی به دنیا آمده بودم، اسام هانس بود! آن وقت، به چه جاه

و مقامی که نمی‌رسیدم!

- در رومانی؟

- در رومانی، فرانسه، دانمارک یا هر جای دیگر، هیتلر به زودی

جنگ را شروع می‌کند و همه جهان را می‌گیرد.

بالبوس، گارسون را صدا کرد و دوباره آب‌جو خواست. بعد،

دکمه پیراهن خود را باز کرد، صدایش را پایین آورد و آرام و

شمرده گفت:

- دویست هزار نفر را تیرباران خواهیم کرد. در بیست و چهار

ساعت... دویست هزار! جوی خون راه خواهد افتاد.

بیش از پیش، به این طرح جنون آمیز علاقه مند شدم. پرسیدم:  
- فکر نمی کنید، برای پاک کردن کشور، تیرباران دویست هزار  
نفر کافی نباشد؟ می گویند، هیتلر، تا کنون نزدیک به نیم میلیون نفر را،  
در اردوهای خودش، کشته است و تازه این، آغاز کار است.

فیلسوف، معنای ریشخند مرا نفهمید و خیلی جدی پاسخ داد:  
- خیال می کنم حق با شما باشد. باید فکر کنیم. همیشه می توان  
لیست را درازتر کرد. کشور ما کوچک نیست و مردم زیادی در آن  
زندگی می کنند...

از چهره میتویه لیان متوجه شدم، از گفت و گوی ما خوشش  
نمی آید. اگر لیست درازتر شود، ممکن است او را هم دربر بگیرد...  
احساس کردم، میتویه لیان بی میل نیست، موضوع گفت و گو را عوض  
کند. تصمیم گرفتم به او کمک کنم. از بالوس می یولا پرسیدم:

- ممکن است بفرمائید، حالا روی چه موضوعی کار می کنید؟

خیال ندارید، چیزی در آینده نزدیک چاپ کنید؟

- کار بزرگی در دست دارم. یک کار عمیق و منحصر به فرد. در  
زمینه غنای زبان رومانی در شعرهای داهیانه گروه «پین تی لیه بورش»  
کار می کنم.

- پین تی لیه بورش؟ پین تی لیه بورش... این همان جوانی نیست که  
سال گذشته، در «مارامورش» قتل و غارت به راه انداخت و خانه های  
بسیاری از یهودیان را آتش زد؟

- خودشه!... ولی چه استعدادی! چه نبوغ شاعرانه ای!

بالوس می یولا، اندکی مکث کرد و، بعد ادامه داد:

- وقتی کار «جبهه» تمام شود، ما به حکومت می رسیم. شکی



وجود ندارد. فوهرر، در این راه، به ما کمک می‌کند. آن وقت، معنی رژه را خواهی فهمید! جشن و رژه! چیز دیگری را هم خواهی دید: کاسه‌های سر دشمنان ما، اسباب بازی بچه‌ها خواهد بود. به جای توپ، با کاسه سر بازی می‌کنند...

سر میز کناری، جوانی با موهای بور نشسته بود. به آرامی کافه گلاسه می‌خورد و، ظاهراً، به حرف‌های ما گوش می‌داد. ناگهان سرش را بلند کرد و گفت:

- عذر می‌خواهم. ولی شما اشتباه می‌کنید. وقتی کار «جبهه» تمام شود، رهبر ما و همراه او، خود ما به حکومت می‌رسیم...  
مرد جوان که متوجه تعجب ما شده بود، با غرور توضیح داد که منظور او، یولی مانیو است. و ادامه داد:

- یولی مانیو تنها رجل سیاسی قدیمی است که خودش را به «جبهه» نچسبانده و به مخالفت خود ادامه می‌دهد. او تنها رجل سیاسی مشهوری است که دست مادام لوپسکو، معشوقه شاه را نمی‌بوسد و با آورده ریانو، مارشال درباری، نهار نمی‌خورد.

بالبوس می‌پیرلا، با آرامش به هم صحبت ناخوانده گوش کرد و، بعد به آرامی گفت:

- هرگز رنگ حکومت را نخواهید دید. همان طور که من، هرگز پشت گردن خود را ندیده‌ام! رهبر شما! رهبر شما، یک اخته سیاسی است... خودش را در غلافی ضخیم پنهان کرده، مثل نفتالینی که در لفاف نگه می‌دارند...

مرد جوانی که سرمیز مجاور نشسته بود، آهسته بلند شد:  
- چطور جرأت می‌کنید، درباره یک میهن پرست بزرگ، این طور صحبت کنید؟

- هنوز، همه چیز را درباره رئیس شما نگفته‌ام. می‌توانم بگویم که

رئیس شما ...

نتوانستم بفهمم، زد و خورد چگونه آغاز شد. دانشجو کوسیم بسکو هم خودش را قاطی کرد و هوا دار موبور مانیو را به باد کتک گرفت و از پا انداخت. بالبوس می یرلا نفس راحتی کشید و لیوان آب جو را بر سر او کوفت.

گارسون‌های کافه «کورسو» تجربه زیادی داشتند: هر وقت زد و خورد یا جنجالی در می گرفت، هیچ دخالتی نمی کردند. صاحبان مؤسسه، آقایان فین کل شتاین و های موویچ هم دخالت نمی کردند. مردم هم فقط تماشا می کردند. می دانستند، دیر یا زود، ماجرا پایان می یابد و خودشان دعوا را تمام می کنند. من منتظر این لحظه نماندم و یواشکی بیرون رفتم.

هوای خیابان خفه بود. آفتاب تند، هوا را گرم کرده بود. وقتی افکار آزار دهنده، روح آدم را سوهان می زند، اوضاع عادی و همیشگی روزانه، چقدر عجیب به نظر می رسد؟  
- پوروم بیه‌لو... او هو! - صدای گرم و زنگ دار زن کولی جوانی، با دامن لیموئی و بلوز چیت و سینه‌هایی برآمده، تقریباً بیخ گوش من شنیده شد.

پوروم بیه‌لو، اهو!... بلال... بلال بخر!...

دنیا بی پایان است

تنها زندگی محدود است.

جهان را حد و مرزی نیست...

اسب در جاده‌ای غرق گل بود، آرام و آهسته پیش می رفت.

اندکی عقب مانده بودم و خودم را تنها حس می کردم؛ گرچه می دانستم، هینژها جلو من هستند. متوجه شدم، به جنگل نزدیک می شویم. جنگلی تُنک بود، با مرغزارها و کوره راه های بسیار. دستی به اسب زدم و عنان را کشیدم تا به هینژها برسیم. ناگهان دو روباه را دیدم که از بوته زار بیرون جهیدند. هینژها متوجه آنها شدند و، با برگرداندن اسبها، سعی کردند خود را به آنها برسانند. روباهها با سرعت تمام می دویدند، ولی اسبهای کوتاه و چابک هینژها هم، عقب نمی ماندند. یکی از تعقیب کنندگان - هینژ سرخ مو و تنومند - روی زین خم شد و شلاقی به روباه زد. روباه در غلتید، ولی بلافاصله بلند شد و به طرفی پرید. هینژ هم برق آسا، اسب را برگرداند و ضربه دیگری به روباه زد. و این ضربه، کار را تمام کرد؛ روباه افتاد، دُمش را تکان داد و دیگر نتوانست بلند شود. شکارچی دوم دست خالی برگشت و همان طور که به روباه بی حرکت نگاه می کرد، پرسید:

- او را کشتی، ایف تودیو؟

- بله... به خاطر پوستش... بین چه پوست جالبی دارد! به درد

من می خورد.

ایف تودیو هینژ، از اسب پایین آمد، روباه مرده را از زمین بلند کرد و به طرف خویشان خود، که تماشاگر این صحنه بودند، رفت. چشم های روباه باز بود ولی اثری از زندگی، در آنها دیده نمی شد... چشمانی مرده...

پرسیدم

- چرا او را کشتی؟

- مگر نشیدی؟ به خاطر پوستش. به پوستش احتیاج دارم.

راه خود را ادامه دادیم... باد سردی می وزید و ابر تیره ای روی

جنگل را گرفته بود. حالا دیگر، با درختان کهن سال و پیرانحنا احاطه شده بودیم. درختان سیاه می نمودند و، از دور، چنین به نظر می رسید که کسی، نفت یا مازوت به تنه آن‌ها مالیده است. با وجود این، پشت تنه سیاه درختان، فضای باز و وسیع و زردی، برق می زد. بوی نم زمین و عطر پائیزی، هوا را پر کرده بود.

در جاده جنگلی، به کندی پیش می رفتیم. هینژها، که اسیران را در اختیار داشتند، جلو بودند و من در عقب. اولین نفر، ایف تودیوهینژ بود، همان کسی که روباه را کشت. جسد روباه را به زین بسته بود و چنین می نمود که، گویا، راه را برای دیگران می گشاید. هنوز قطره های خون، از سر روباه می چکید، قطره های بزرگ و درشتی همچون کهربا.

باد شدت می گرفت و هوهوی خواب آور و کسل کننده جنگل، بلند و بلندتر می شد. به نظر می رسید که جنگل، می نالد و زوزه می کشد. ولی ناگهان ناله فروکش کرد و صدای تیر بلند شد. هینژی که اسیران را در اختیار داشت، از اسب پایین پرید و بوسوآنکا و پدرگرمه مادا را واداشت، پشت درختان پنهان شوند... فکر کردم: «... دوباره شروع شد... و گمان نمی کنم، خیلی ساده تمام شود.»

باید اسلحه خود را آماده می کردیم، ولی من موفق به این کار نشدم؛ جلو ما در بین درختان، سایه حمله کنندگان را دیدم. چهار نفر بودند؛ همه، دهقانانی ریشو و قوی. کلاه پوستی بلندی به سر، نیم تنه پوستی بردوش و کمربندی چرمی به کمر داشتند. از ظاهر آن‌ها می شد حدس زد که از پیروان «فرقه شاهدان» هستند که، قبلاً هم، با آن‌ها، در جاده های مولدووی سفلا برخورد کرده بودم. ولی حالا، تفنگ هم داشتند.

یکی از آنها، با لحنی تند و قاطع فریاد کشید:  
- آهای، می شنوید! ما در این جنگل زیادیم، هیچ کاری از  
دستان بر نمی آید ما خادمان خدائیم و نمی خواهیم شما را بکشیم.  
یکی از هینژها پرسید:

- از ما چه می خواهید؟ چرا تیراندازی کردید؟  
- بویارین بوسوآنکا و پدر کالیسترات گره مادا را به ما بدهید.  
یکی از هینژها، که ریش نسبتاً بلندی داشت، فریاد زد:  
- اسلحه چطور؟ اسلحه نمی خواهید؟ از بوسوآنکا بهتر است.  
بقیه هینژها، قاه قاه خندیدند. در همان حال، یکی از هینژها به  
هوا شلیک کرد. مهاجمان بلافاصله پاسخ دادند و، صدای تیر، جنگل  
را پر کرد. عجیب بود که، صفیر گلوله ها، به خودی خود، موجب  
وحشت نمی شد. غوغائی شاد بود، شاد و زنده.

مهاجمان تیراندازی را بلد بودند. آنها در ارتش و، چه بسا در  
جنگ، شرکت کرده بودند. با چابکی، پشت درختان مخفی می شدند و  
در بوته زار دراز می کشیدند. یکی از هینژها، نارنجکی به طرف آنها  
پرتاب کرد، ولی در جای دوری منفجر شد. همان که نارنجک را  
انداخته بود، فریاد زد:

- احمق نشوید! تا دیر نشده، گورتان را گم کنید! گورتان را گم  
کنید و جانتان را نجات دهید!  
با تیراندازی به او پاسخ دادند.  
ایف تودیهینژ فریاد زد:

- نارنجک بعدی را ببنداز! اینها آدم نیستند. اینها گرگانند!  
من هم، نارنجکی از جیبم در آوردم، و، بی اختیار، آن را نوازش  
کردم. فلز سرد را، تقریباً با مهربانی، نوازش کردم. چرا؟ برای این

که مرگ را در خود مخفی کرده بود .

هینز لاغر و بلندی که از پشت به من نزدیک شده بود ، رشته اندیشه ام را برید . خیلی یواش شروع به صحبت کرد ، مثل این که می ترسید ، ریشوها ، که در فاصلۀ دوری از ما بودند ، بشنوند :

- رفیق نامزد ... رفیق ... سینه خیز خود را به اسیران برسان و همان جا با آنها بمان ، می خواهیم این ها را غافل گیر کنیم . نارنجک ها را بده من ...

دو نارنجک را به هینز دادم و به سمت اسیران خزیدم . وقتی به آنها رسیدم ، دیدم که هینزها دست و پای آنها را بسته اند و روی زمین انداخته اند . بوسوآنکا و کالیسترات گره مادا ، یعنی در واقع ماره یا کوسیم بسکو ، کنار هم روی گل ها ، ناتوان و درمانده ، مثل چوب خشک دراز کشیده بودند .

همان طور که به طرف آنها می خزیدم ، گفتم :

- متوجه باشید آقایان . ما سر و صدا نخواهیم کرد . همین طور

آرام و بی سر و صدا دراز بکشید والا بدتر می شود ...

ماره یا کوسیم بسکو ، سرش را برگرداند و گفت :

- ولی کشتن آدم های دست و پا بسته ، قشنگ نیست ، آقای

نویسنده . شما آدم با فرهنگی هستید . فکر می کنم ، شما هرگز این کار

را نخواهید کرد . آخر ، شما انسان دوست و متمدنید .

- اشتباه می کنید . آن قدرها هم که شما فکر می کنید ، دل رحم

نیستم . من هم آدمی هستم مثل دیگران .

بوسوآنکا زمزمه کرد :

- با او حرف نزن ، بی فایده است . .

- برای چه ؟ او هم روشنفکر است .

- بله او روشنفکر است، ولی اگر لازم باشد، کار هر دوی ما را تمام می کند. آه از شما... او در دست شماها بود و شما به او رحم کردید. فقط شیطان می داند که چرا حماقت کردید! نتیجه اش همین است که می بینید... اگر او به دست من افتاده بود!... هیچ کس نشانه ای هم از او پیدا نمی کرد.

چنان با هم پرچانگی می کردند که، گویا، من اصلاً آن جا نیستم. شاید وراجی آن ها، به این خاطر است که به هم نیرو بدهند؟  
دستور دادم!

- ساکت! می خواهم صدای جنگل را بشنوم، نه وراجی های زهر آگین شما را. عوعو را تمام کنید، سگ ها!  
جمله آخر، بی اراده از زبانم درآمد. قبلاً هم برایم پیش آمده است. ولی این بار، متأسف شدم. به خصوص، وقتی که پاسخ کوسیم بسکو را شنیدم:

- ما را سگ به حساب می آورید! آن قدر سقوط کرده اید که آدم ها را با سگ ها مقایسه می کنید؟  
با نوعی شرمندگی پاسخ دادم:

- نه، نمی خواهم شما را با سگ مقایسه کنم. ولی احتیاط کنید. کاری نکنید که مجبور شوم، کار شماها را در این جا، در جنگل بسازم. من از تیراندازی به طرف آدم ها لذت نمی برم. اصلاً دوست ندارم اسلحه خود را به کار ببرم.  
کوسیم بسکو گفت:

- با وجود این، از اسلحه استفاده می کنید. هم شما و هم دیگران، از به کار بردن آن ابائی ندارید! این روزها، همه از اسلحه خود استفاده می کنند...

- انتظار دارید، با دست خالی با شما مبارزه کنیم؟ و بی چون و چرا، گردن خود را بشکنیم؟ اجازه دهیم، ما را به چنگک سلاخ‌خانه آویزان کنید، همان کاری را که زمانی می‌کردید؟  
 ماره یا کوسیم بسکو خندید:

- با همه این‌ها، انسانیت و تمدن حکم می‌کند، دست به اسلحه برده نشود...

سرانجام، تیراندازی قطع شد. صدایی هم شنیده نمی‌شد. تنها فشار باد بود که همچنان جنگل را می‌لرزاند. هوهوی ناشی از باد، اضطراب آور بود. مثل این بود که زوزه باد، به جایی فرار می‌کند. هینژها، اسب‌هایشان را به درخت بسته و به دل جنگل رفته بودند. روباه مرده هم، همان جا باقی مانده بود. پوست سرخ او را می‌دیدم که طراوت و تازگی خود را، از دست می‌داد. پوست روباه، به نظرم، مثل آتش مرده بود. ولی نه، مقایسه خوبی نبود، آتش مرده، خاموش می‌شود و از بین می‌رود... دوباره ذهنم متوجه خود مرگ شد. فکر کردم، می‌خواهم شبیه آتش بمیرم. مثل کومه‌ای از آتش خاموش بشوم و هیچ چیز، حتی مثنی‌خاکستر، از من باقی نماند...

هینژها دور شده بودند. از ریشوها هم خبری نبود: نه آن‌ها را می‌دیدم و نه صدای آن‌ها را می‌شنیدم. حدس زدم، هینژها می‌خواهند دور بزنند و آن‌ها را، از دو طرف، محاصره کنند. منتظر بودم. دوباره صدای تیراندازی بلند شد. از صفیر گلوله‌ها می‌شد حدس زد که «شاهدان» تیراندازی می‌کنند. هینژها هنوز تیراندازی نمی‌کردند. روشن بود که مهاجمان احساس خطر کرده‌اند و، بی‌هدف، به هر طرف تیراندازی می‌کنند. و ناگهان صدای مهیب انفجار... و بعد، انفجار دوم، نارنجک‌ها به کار افتاده بود. ولی فقط هینژها نارنجک



داشتند . دوباره تیراندازی‌های پراکنده و بعد ، سکوت ، صدای رسا و بلند یکی از هینژها به گوش رسید :

- باز هم می‌خواهید ؟ هر چه بخواهید ، نارنجک داریم !

مهاجمان ، بی‌ثمر پنهان شده بودند . احتمالاً فهمیده بودند که ، از هر طرف ، محاصره شده‌اند . دوباره صدای هینژ بلند شد :

- تسلیم شوید ! از همه طرف در محاصره‌اید ! اسلحه را بپردازید ،

دست‌ها را بالا ببرید و بیایید این‌جا !

مهاجمان مدت کوتاهی سکوت کردند . روشن بود ، به این نتیجه

رسیده‌اند که مقاومت ، فایده‌ای ندارد . خیلی زود ، صدایی ناشناس را شنیدم :

- موافقیم . . . فقط باید قول بدهید ، ما را نکشید .

چهار نفر بودند . هر چهار نفر از میان بوته‌زار برخاستند . دست‌ها را بالا گرفتند و به طرف هینژی که از پشت درخت بیرون آمده بود ، رفتند . ریشوها به کندی راه می‌رفتند ، خیلی کند ، مثل این که به پای آن‌ها ، وزنه‌ای سنگین بسته باشند .

یکی از هینژها پرسید :

- در این نزدیکی‌ها ، کس دیگری هم هست ؟

- نمی‌دانم . ولی این طرف جنگل ، هیچ کس نیست .

- در آن طرف چطور ؟

- نمی‌دانم .

- شماها در جنگل چه می‌کردید ؟ منتظر ما بودید ؟

- نه . تصادفی پیش آمد . در تعقیب روباه بودیم و تصادفاً شماها را

دیدیم . ما البته می‌دانستیم ، بوسوآنکا و پدر روحانی را دستگیر

کرده‌اید ، ولی انتظار نداشتیم از این جاده عبور کنید .

هینزها، همه را احاطه کردند و آنها را بازرسی کردند، ولی چیزی به دست نیاوردند. غیر از تفنگ، هیچ اسلحه دیگری نداشتند. یکی از هینزها که چهره‌ای ضعیف، ولی بی‌اندازه ورزیده داشت، دستور داد:

- تفنگ‌هایشان را جمع کنید. - و بعد، رو به اسیرها کرد: - و شما، الاغ‌ها، حرکت کنید! سریع! معطل نکنید!

چهار اسیر به خط شدند و به راه افتادند. بعد از چند دقیقه، آنها را از نزدیک دیدم. وقتی به طرف ما می‌آمدند، یکی با ناراحتی پرسید:

- پس ایف‌تودیو؟ چرا ایف‌تودیو نیست؟ ایف‌تودیو کجاست؟

و همه متوجه شدند، ایف‌تودیو، جایی از بین رفته است. چه شده است؟ کسی نمی‌دانست. هینز لاغر بر سر اسیرها فریاد زد:

- شماها او را کشتید؟ اگر ایف‌تودیو را کشته باشید، همین جا به حساب همه‌تان خواهیم رسید، فهمیدید؟

یکی از اسیرها، چهارشانه و پر رگ و پی، به آرامی پاسخ داد:

- چرا عصبانی می‌شوید؟ مگر ما گناه کاریم؟ ما تیراندازی کردیم، ولی شما هم تیراندازی کردید. این یک جنگ شرافتمندانه بود. شما بردید و ما باختیم. مثل هر جنگی. آخر بین ما جنگ بود و در هر جنگی، آدم‌ها می‌میرند. همیشه همین‌طور بوده است... اگر رفیق شما کشته هم شده باشد، شما حق ندارید از ما انتقام بگیرید. شما وظیفه دارید ما را به شهر ببرید. فقط داد‌گاه است که می‌تواند تصمیم بگیرد که ما گناه کاریم یا بی‌گناه. فقط داد‌گاه می‌تواند ما را به مرگ محکوم کند. ولی کسی به شما این حق را نداده است.

هینز لاغر با اعتراض گفت:

- این، جنگی غیر شرافتمندانه بود. شما در کمین ما نشستید. از

کمین گاه خود، به ما حمله کردید. بدون اخطار، شلیک کردید. بنابراین، از هیچ جنگ شرافتمندانه‌ای نمی‌توان صحبت کرد.

- شما انتظار داشتید، مثل مانور یا شکار، شیپور بزنیم؟ جنگ همیشه بدون اخطار شروع می‌شود...

هینزها، بیش از این بحث را ادامه ندادند و، برای پیدا کردن ایف تودیو، به طرف جنگل رفتند. خیلی زود، صدای یکی از آن‌ها را شنیدم:

- این جاست!... او این جاست!... بیایید این جا!

همه به طرف صدا رفتند. از لحن صدای کسی که فریاد زده بود، فهمیدم که او مرده است. ایف تودیو هینز مرده بود... حدس من تأیید شد. جسد ایف تودیو را به جاده آوردند. معلوم بود که گلوله‌ای، تصادفی، او را کشته است. جسد را در جاده، نزدیک درختی که اسب ایف تودیو به آن بسته بود، گذاشتند. گفتم:

- گلوله به پیشانی‌ش خورده. ایف تودیو خوش شانس بود. بی‌هیچ رنجی و دردی، جان سپرد. یکی از هینزها گفت:

- این راهزنان هم، همین شانس را خواهند داشت!

نزدیک به مقتول، جسد روباه هم، روی زمین افتاده بود. همان روباه‌ای که، ایف تودیو، به خاطر پوستش، آن را کشته بود.

هینزها، بدون توجه به خواهش من، به اسیران حمله کردند. دو نفر ریشوها را کتک می‌زدند و، بقیه، به جان بوسوآنکا و کوسیم بسکو افتادند. کتک کاری کوتاه، ولی جدی و خشن بود. تا به خود آمدم، هینزها، بوسوآنکا و دیگران را لت و پار کرده بودند.

هینز لاغر فریاد می‌کشید:

- شماها مؤمنید و برای خدا کار می‌کنید؟ شماها دین دارید؟  
 راهزنان قاتل، شماها کی هستید؟ شما راهزن و فرزند اهریمن اید.  
 اسیران راهی برای دفاع از خود نداشتند. هم مشت و لگد نثار  
 آنها می‌شد و هم دشنام و ناسزا. هینژها از آبدارترین فحش‌ها استفاده  
 می‌کردند.

- کثافت‌ها! سر راه آدم‌ها کمین می‌کنید و آنها را  
 می‌کشید!... آهای، چرا خفه خون گرفته‌اید؟ مفت و مجانی آدم  
 می‌کشید! مگر آنها خانواده ندارند؟ بر سر بچه‌های آنها چه  
 خواهد آمد؟

اسیرها کاملاً ساکت بودند. می‌فهمیدند که بهتر است حرفی  
 نزنند. به ندرت پیش می‌آید، در یک دعوا، وقتی آغاز به ناسزاگوئی  
 می‌کنی، جوابت را با ناسزا نشنوی!

به این ترتیب، اسیرها حرفی نمی‌زدند... هینژها وقتی دق دلشان  
 را خالی کردند، دوباره، به ردیف کردن آنها پرداختند. بوسوآنکا،  
 کوسیم‌بسکو و، به خصوص، هواداران «فرقه شاهد»، قیافه رقت‌باری  
 داشتند...

هینژها، به سراغ رفیق مقتول خود رفتند. جسد ایف‌تودیو را روی  
 اسب خودش جا دادند. کسی هم، روباه را برداشت و دوباره به زمین  
 بست... بعد هینژ لاغر، به اسیرها فرمان داد:

- حرکت به طرف «ته‌لیو»!... سریع و منظم! والا وای به  
 حالتان!

دوباه به راه افتادیم. اسیرها جلو بودند و ما به کندی، پشت  
 سر آنها حرکت می‌کردیم. جسد ایف‌تودیو، مثل مشک بزرگی بود  
 که روی زمین انداخته باشند. و در کنار او، جسد روباه آویزان بود،

ولی دیگر ، خون از سر روباه نمی چکید .

باد نا آرام ، شاخه های بالای درختان را خم می کرد . جنگل می لرزید و تکان می خورد و هوهوی اضطراب آوری ایجاد می کرد که ، گاه به گاه ، زیادتر می شد و شدت می گرفت . در میان این هوهو ، صدای سم اسبانی که ، در میان گل ، خود را جلو می کشیدند ، شنیده می شد .

ناگهان جنگل تمام شد . به جاده بزرگی رسیدیم که ما را به «ته لیو» می برد . شب نزدیک می شد و تمامی دور و بر ما را ، پرتو ارغوانی غروب آفتاب ، فرا گرفته بود . زمین و آسمان ، زمینه ای سرخ داشت ، مثل این بود که جایی دور ، در باختر ، پشت افق ، جنگلی بزرگ در حال سوختن است . ولی خیلی زود ، آسمان تیره شد و نخستین ستارگان سر بر آوردند ... ستارگانی کوچک ، سرد ، لرزان و دور دست ...







**ZAHARIA STANCU**

**VÎNTUL ȘI PLOAIA**





# باد و باران

زاهاربا استانکو



بخش دوم  
سرما



**ЧАСТЬ ВТОРАЯ**  
**ХОЛОД**

## فصل پنجم

راه خود را به طرف «تالیو» ادامه می دادیم. خسته از این راه دراز و پرحادثه، با بی حالی روی زمین اسب نلو تلو می خوردم و در اندیشه های خودم فرورفته بودم. به چی فکر می کردم؟ معلوم است، به آن چه در آن روز پیش آمده بود، به این مردان عجیب، هینزها، که با هم به «تالیو» می رفتیم، به آن چه از ذهنم دور نمی شد: سر روباه که درست در کنار سر مرده مردی بود که او را به خاطر پوستش کشته بود... و در این باره می اندیشیدم که، بی تردید، همه این ها باوه و بی معنی است. پیش خود استدلال می کردم: «گاهی به خاطر دفاع از خود و وقتی احساس خطر می کنیم، کسی را می کشیم... کسانی هم هستند که دیگران را، تنها برای تصاحب اموال آنها می کشند... ولی آدم هایی هم پیدا می شوند که تنها به خاطر رضایت دل خود

می کشد، بله، تنها به خاطر رضایت دل خود!» (گمان می کردم: اگر این‌هایی که از آدم کشی لذت می‌برند، وجود نداشتند، از مدت‌ها پیش، جنگی پیش نیامده بود.)

به‌باد آوردم که زمانی، در کنار دانوب، با قایق موتوری مسافرت می‌کردم. هوا رو به تاریکی بود. واپسین پرتوهای آفتابی که غروب می‌کرد، به آب و به نیستان، زمینه‌ای طلایی داده بود. از زیبایی‌های دور و نزدیک، مست شده بودم. انبوه درناها، آرام و بی‌خیال، در آسمان بی‌انتهای پیش از غروب، پرواز می‌کردند. پرنده‌گان، درست در نزدیکی ما، بال‌های پهن و نیرومند خود را می‌گشودند و به پرواز درمی‌آمدند... و ناگهان، پیرمردی که روی عرشه در کنار ما ایستاده بود و ریشی سفید داشت، اسلحه خود را بلند کرد. نتوانستم جلو او را بگیرم: صدای تیر بلند شد و یکی از درناها به درون نیستان افتاد. از او پرسیدم:

- چرا تیراندازی کردی؟

- خواستم امتحان کنم، آیا می‌توانم پرنده در حال پرواز را بزنم!

- و اگر من بخواهم نیرو و جسارت خودم را آزمایش کنم و شما

را از عرشه به دانوب بیدارم؟

- شما این کار را نمی‌کنید؛ آخر من انسانم... و زندگی را

دوست دارم.

- درنا هم زندگی را دوست داشت.

- ما وجود این، او تنها یک پرنده است. پرنده‌گان، در کوه

احساس ندارند. ولی آدم، چرا! اگر آدم می‌کشتم!... البته آدم هم

کنهام! اما تنها وقتی که لازم بود، در جنگ...

جهان بی‌مرد است.

تنها زندگی است که مرز دارد.  
برای جهان، مرزی نمی‌توان یافت.

به «تلیو» نزدیک می‌شدیم...

اسب‌ها چنان خسته بودند که به‌نظر می‌رسید لاغر شده‌اند. در جیم دتبال سیگار می‌گشتم که دستم به نارنجک خورد. هنوز یکی باقی مانده بود. هنوز ممکن است تا «تلیو» به‌درد بخورد. هرگز زور گویی و استفاده از اسلحه را دوست نداشته‌ام، ولی لحظه‌هایی پیش می‌آید که چاره دیگری برای آدم باقی نمی‌ماند... درباره انتخابات و در این باره فکر می‌کردم که، در هر حال، باید پیروز بشویم. باید یکی از نمایندگان حزب کمونیست باشم و، در مجلس، از برنامه دولت کمونیستی دفاع کنم. در این باره هم می‌اندیشیدم که، خیلی از انتخاب‌کنندگان، حرف‌های مرا نمی‌بهند. وقتی سعی می‌کنم، اختلاف حزب خودم را با آن‌هایی که تا امروز حکومت کرده‌اند، توضیح دهم، با چهره‌های بی‌تفاوت و چشمان پرانده و حتی بی‌جان مواجه می‌شوم. و یک بار، بعد از میتینگ، پیرمرد موسپیدی، خیلی چیزها را برایم روشن کرد:

- وضع این طوری است رفیق، سی سال است که همه به این جا می‌آیند و می‌خواهند به آن‌ها رأی بدهیم... سی سال است که فقط حرف می‌زنند، حرف... البته، این آدم‌ها، یک حور نبودند... بعضی‌ها، خیلی ساده، خودشان را لو می‌دادند: ربان‌شان را که بار می‌کردند، معلوم می‌شد، درد و کلاش‌اند. هر چیزی را وعده می‌دادند، بله، وعده‌های توخالی. ولی آدم‌های دیگری هم می‌آمدند، آدم‌هایی که باک و درست به‌نظر می‌آمدند... ولی بعد می‌دیدی،

آن‌ها هم تو را فریب داده‌اند. وضع این جور است: همیشه ما را فریب داده‌اند... همه بی‌استثنا!

چه پاسخی برای پیرمرد داشتم؟ چطور بگویم که، این بار، فریبی در کار نیست؟ چگونه می‌توانستم ثابت کنم؟ به‌خصوص که، دشمنان ما هم خواب نرفته‌اند. له‌تنها علیه ما تبلیغ می‌کنند، که به‌کشتار ما هم دست زده‌اند.

در مسیر به «تالیو»، باید از رودخانه‌ای می‌گذشتیم. ولی وانتهی به کنار رودخانه رسیدیم، پلی وجود نداشت. باران مداوم، آب را بالا آورده بود و پل را با خود برده بود. به‌جز این، به‌گفته‌ی همراهانم، از همان ابتدا، پلی گهنه و نامطمئن بوده است و حالا، از همان پل هم، خبری نبود.

برسیدم:

- چطور باید به آن طرف رفت؟

هیچی لاغر، که به‌فکر فرورفته بود، به‌من نزدیک شد و گفت:

- نمی‌دانم. اسب‌ها حسته‌اند... تازه، این راهزنان را هم باید

عبور دهیم...

پیاده شدیم. در بردیکی جاده، متوجه خانه‌ای قدیمی شدم که به‌وسیله‌ی ساختمان‌های گهنه‌جویی با دیوارهای شکسته و درهم ریخته، احاطه شده بود. از هینز پرسیدم:

- این جا کی زندگی می‌کند؟

- شبیح...

دود ضعیفی را که از دودکش بیرون می‌آمد، نشان دادم:

- شبیح، بخاری را روشن کرده است؟

هیژها خندیدند.



- بله، مثل این که تصمیم گرفته است گرم شود.

گفتم:

- بسیار خوب، با این شبح صحبت می‌کنم. شاید بتواند کمک کند. از دری که باز بود، وارد حیاط شدم، ولی کسی را ندیدم: نه غوغو مگی به پیشوازم آمد و نه داد و فریاد کسی... ساختمان را دور زدم و به همه پنجره‌ها نگاه کردم، ولی چیزی دیده نمی‌شد: شیشه‌ها، تیره و کثیف بود و می‌شد فهمید، مدت‌هاست شسته نشده‌اند... سرانجام، به طرف در ورودی رفتم و با مشت خود به آن کوبیدم. هیچ جوابی نیامد. یکی از هینزها که به دنبال من آمده بود، از دور فریاد زد: - در عقب را امتحان کن. ممکن است شبح بشنود.

به اصطلاح «در فرار» را پیدا کردم و دوباره با مشت کوبیدم. این بار، کسی متوجه شد، زیرا صدای قدم‌هایی را شنیدم. (البته، همیشه گفته‌اند که، شبح صدای پا ندارد.)

بالاخره در باز شد. ولی من، با تعجب از آن چه می‌دیدم، خودم را عقب کشیدم. جلو در، زنی ظاهر شده بود با سری بزرگ شیه گره، موهای رنگ شده سیاه و صورتی زشت و به غایت چاق که در آن، روی لب بالایی، موهایی روییده بود... سینه‌های پر حجم و تپه‌مانند، دست‌ها و پاها چاقی چون تیرهای چوبی، شکم و ران‌هایی با اندازه‌های غیرعادی، همه به هم کمک کرده بودند تا ترکیبی زشت و ناهنجار از این زن بسازند... علاوه بر همه این‌ها، من او را ساختم... به سرعت کلاه‌م را برداشتم و گفتم:

- روز به خیر خانم...

او هم مرا شناخت و به ظاهر، از دیدار نامنتظر من، هیچ تعجبی نکرد. با لبخند، مرا دعوت کرد تا، به دنبال او، وارد خانه شوم.

به اطاق دراز و باریکی وارد شدیم که میزی گرد و دو صندلی ساده، در وسط آن قرار داشت. روی میز، کتاب، دفترچه‌ای باز، دوات و قلم دیده می‌شد. در گوشه اطاق، تخت دهاتی پهنی گذاشته بودند که با پتویی سربازی پوشیده شده بود. مردی به غایت پیر، با صورتی خشک و چروکیده، کاملاً بی‌حرکت، روی تخت دراز کشیده بود: به سختی می‌شد فهمید که خوابیده است یا نمی‌تواند حرکت کند. روز به‌خیر گفتم، ولی پاسخی نداد.

زی، صندلی را به من نشان داد. همان‌طور که روی صندلی می‌نشتم، تلاش می‌کردم نام او را به یاد آورم، ولی او پیشدستی کرد: - بله، بله... می‌دانم... به یاد می‌آورم... اجازه بدهید، پدرم را به شما معرفی کنم...

از لحن صدای او فهمیدم، باید جایی او را رنجانده باشم. شاید به این خاطر که توانستم بلافاصله او را بشناسم؟ به من همانند که، در همان نگاه اول، مرا شناخته است. بعد از اندکی سکوت پرسید:

- سیگار نداری؟

- چرا، بفرمایید!

بسته سیگار را برابر او گرفتم. ابتدا یکی و بعد یکی دیگر برداشت و دستش را به طرف پیرمرد دراز کرد:

- بیا بابا، تو هم بکش!

بعد به طرف من برگشت و توضیح داد:

- مدت‌هاست، بی سیگار مانده‌ایم، منظورم سیگار واقعی است.

والا، بدلت این جا هم هست...

نگران و تا حدی شرم‌منده، لب صندلی نشسته بودم و نمی‌دانستم از کجا شروع کنم. سرانجام پرسیدم:

- حالا روی چی کار می‌کنید؟

- یک زمان انگلیسی را ترجمه می‌کنم.

- اجازه هست بینم؟

کتاب را از روی میز برداشت و به من داد: «قلعه اشباح»، وقتی

کتاب را روی میز می‌گذاشتم، پرسید:

- چی فکر می‌کنید؟ گمان می‌کنید برای ناشران جالب باشد؟

- امیدوارم... البته، هیچ چیز مشخصی نمی‌توانم بگویم. حتماً

می‌دانید که من، به ادبیات دیگری علاقه‌مندم...

شانه‌هایش را بالا انداخت و خندید.

- خدا کند آن را پیدا کنید...

سیگار می‌کشیدیم. پیرمرد تکان خورد، کمی بلند شد و سیگاری

را که بین انگشتان زرد و لرزان خود گرفته بود، به دهان نزدیک کرد.

یادم آمد که هینژها، در بیرون، کنار رودخانه منتظر من هستند. باید

زودتر به اصل موضوع بپردازم. ولی در اوضاع و احوال موجود،

بی‌نزاکی می‌نمود. گفتم:

- مدت‌هاست همدیگر را ندیده‌ایم، خانم‌ها این...

پُکی به سیگار زد و، بدون عجله، دود را از بینی خود بیرون داد

و، بعد، با خوشحالی خندید و گفت:

- بله، از آن زمان خیلی وقت گذشته است. آخرین باری که

همدیگر را دیدیم، سالی بود که پروفیسور سه‌وی‌ناش، خاطر خواه من

شده بود. تو آن موقع، کاملاً جوان بودی... بله خیلی جوان...

- بله من جوان بودم.

- و شما می‌دانید، من سرانجام با سه‌وی‌ناش ازدواج کردم.

دوباره خندید. من هم خندیدم و پرسیدم:

- و آقای پروفیسور، چقدر پیش شما ماند؟

- حیوانکی. کمتر از سه ماه.

- تعجبی ندارد... او ناتوان بود.

- بله، شانس من است. همه شوهرهای من ناتوان بودند. شته می و

می تی ناتوان بودند، سه وی ناش هم همین طور.

به مغز خود فشار آوردم و او را در سی و اند سال پیش، در خیابان ویکتوریا دیدم. دست در دست پروفیسور سه وی ناش، استاد الهیات، راه می رفت. هنوز زیبا و کاملاً سر حال بود. خانم خوش لباس و جوانی که قامتی بلند داشت و، درست به همین دلیل، خیلی دل ربا می نمود. بعدها کتابی منتشر کرد و من آن را، پشت شیشه کتاب فروشی ها دیده بودم. در این کتاب، به تفصیل، از پیش آمده های غم انگیزی صحبت می شد که در همین خانه، همین خانه ای که هم اکنون در آن نشسته ام، اتفاق افتاده بود. وقتی از جایی رد می شد، خیلی از کسانی که ارزش زن ها را می شناسد، متوجه او می شدند و به دل ربایی او احوست می گفتند، و این، همان زن بد اقبالی بود که دو نفر را به خاطر او کشتد، بله، نه یک نفر بلکه دو نفر...

صدای گرفته، ولی هور پر عثوه او، مرا به دنیای واقع برگرداند:

- همیشه با مردها مشکل داشته ام... فکر می کنم مرا درک

نمی کردند.

بعد شروع به روایت روزهای نزدیک به پایان جنگ کرد که چگونه، همه افسرهایی که به جبهه می رفتند یا از جبهه باز می گشتند، از ستوان سوم تا ژنرال، شب را در منزل او می گذرانند، جلو او زانو می زدند و با سماجت عشق او را طلب می کردند... ناگهان موضوع را عوض کرد و به باغ انگور خود پرداخت و این که، چگونه دهقانان، نوقع های عجیب و غریبی داشتند و از کار سرباز می زدند.

سعی کردم او را از این خاطره‌ها دور کنم و گفتم:

- یعنی، این پدر شماست، مادام‌آلکسارینا. فکر نمی‌کردم...  
- فکر نمی‌کردی، هنوز زنده باشد؟ می‌فهمم، او به زودی صد ساله  
می‌شود: آحر او از خانواده‌ها لاین است. همه ما همین طوریم،  
پیشینیان ما هم همین طور بودند. ما مردمانی پرطاقیم و خیلی عمر  
می‌کنیم، خیلی زیاد. خود من... من حالا... ولی متوجه خطای خود  
شد، لیخندی زد و ادامه داد:

- من حالا بیست و دو سال دارم...

- من زن‌ها بالا نمی‌رود...

- خوب، شما شوخی می‌کنید، ولی در واقع همین طور است.  
برای زن‌ها، سال‌های عمر معنا ندارد... روح زن پیر نمی‌شود. خیلی  
جدی عقیده دارم که روح زن پیر نمی‌شود...

دوباره سکوت کردیم. ولی ناگهان، دوباره صحبت را به زبان  
انگلیسی شروع کرد و با بیانی تشریفاتی عذر خواست که نمی‌تواند مرا  
به یک نجان قهوه مهمان کند. قهوه کمیاب است و البته، نه فقط قهوه.  
می‌گویند، بعد از انتخابات، به خصوص اگر کمونیست‌ها بیرون آید، از این  
هم بدتر می‌شود. شایعه‌هایی وجود دارد که اموال شخصی همه افراد  
مصادره خواهد شد.

به ظاهر انتظار داشت با این شایعه مخالفت کنم، ولی من حرفی  
نزدم، و او ادامه داد:

- شما را به مر با مهمان می‌کنم، آقای کمونیست. مربای انگور که  
با دست‌های خودم پخته‌ام، با این دست‌ها، همین دست‌هایی که شعر هم  
می‌نویسند... دنیا هنوز این شعرها را نشناخته است، در واقع هیچ‌کس  
آنها را نخوانده است...

بی اختیار به دست‌هایش نگاه کردم، در مقایسه با صورت و اندام او، دست‌های زیبایی داشت و انگشتانش هنوز نرم و لطیف بودند... تعجب نکردم، مدت‌ها بود، به این گونه چیزهای نامنتظر عادت کرده بودم... به نظر من، همه این‌ها، نشانه‌ای از طبیعت غدار و بی‌عاه‌لغه است.

پرسید:

- به نظر شما، خیلی عوض شده‌ام؟

- شاید... کم و بیش...

خندید:

- کم و بیش؟ منظورتان را نمی‌فهمم آقای عزیز - مرا ببخشید اگر به شما «رفیق» نمی‌گویم - ولی اگر عقیده‌ی مرا بخواهید، اطمینان دارم که از آن زن سابق، تنها قلب او باقی مانده است... و شاید هم دست‌ها. چیز بیشتری باقی نمانده است... طبیعت مسخره‌ای است... ولی قلبم عوض نشده، و روحم. باز هم مثل سابق، شعر می‌گویم و تنها برای دل خودم، برای روح خودم...

از خودم پرسیدم، برای چه این‌جا نشسته‌ای؟ در خانه این شیخ، چه کاری داری؟ آیا به واقع می‌خواهی به اعتراف‌های این زن گوش کنی، اعتراف‌های زنی عجیب و زمانی مشهور؟ ولی حالا، وقت این کار نیست. به این‌جا آمده‌ای تا مشکل دیگری را حل کنی. و من درباره‌ی مشکلی که با آن روبه‌رو شده‌ایم. صحبت کردم:

- آقای وکیل آبله، ناراحت نباشید! من به شما کمک می‌کنم. ولی پیش از آن، چیزی را به شما بگویم. گمان می‌کنم برایتان جالب باشد.

بلند شد، من هم بلند شدم و به دنبال او راه افتادم، مطیع و

می‌اختیار. به اطاق بزرگی وارد شد که مملو از قفسه‌های کتاب بود. احساس می‌شد، مدت‌هاست هوای اطاق عوض نشده است. روی میز و روی کتاب‌ها را، قشری از خاک گرفته بود. حتی به‌نظرم رسید که میز تحریر هم از بین رفته است. چرا که بوی پوسیدگی می‌آمد... بله، مجموعه اطاق، دخمه و گورستان را به‌یاد می‌آورد...

- شنه‌فی پشت همین میز کار می‌کرد... بعد، می‌تی جای او را گرفت... شنه‌فی در این اطاق می‌نوشت. می‌تی هم در همین اطاق می‌نوشت. او تلاش کرد، در این جا، مرا بکشد. و وقتی خون مرا دید، خودکشی کرد. در همین اطاق... زندگی... زندگی و شعر... زندگی و عشق... زندگی و مرگ. و حالا، خوک پرورش می‌دهم. و خوک‌ها را، برای کشتار، می‌پرورم...

- همه این‌ها را می‌دانم، خانم‌ها! بن. از زندگی نامه شما اطلاع دارم.

- خیال می‌کنید اطلاع دارید. همه گمان می‌کنند از زندگی من باخبرند. ولی حقیقت را تنها خودم می‌دانم. تنها خودم همه آن را تحمل کرده‌ام. حقیقت فقط پیش من است و بس. تا امروز هم آن را، به‌طور کامل، برای کسی نگفته‌ام.

- تاریخ ادبیات آن را بازسازی می‌کند.

- این کار از عهده تاریخ بیرون است. برای من ثابت شده که تاریخ، هرگز نتوانسته است به‌تمامی حقیقت دست پیدا کند.

وقتی اطاق را ترک می‌کردیم، گفت:

- بیش از این، چیزی ندارم که به‌شما نشان بدهم، به‌جز ذرتی که

به خوک‌ها می‌دهم. خانه من قدیمی و کهنه است و دارد خراب می‌شود.

روزی می‌رسد که بر سر من فرو ریزد.

- امیدوارم دوباره به این جا برگردم، خانم هالین. آن وقت درباره همه چیز صحبت خواهیم کرد. ولی حالا، رفقایم منتظر من هستند.  
- خوب، خوب... چیزی را به تو نشان می‌دهم که از خاطره‌ها و شکایت‌های من، جالب‌تر باشد. برویم.

دوباره به دنبال او راه افتادم و باز هم مطیع و بی‌اختیار. مرا به تراسی برد که قبلاً متوجه آن نشده بودم. مثل همه جای خانه، متروک و پرگرد و خاک بود، ولی بین صندلی‌های کهنه و جعبه‌های شکسته، یک قایق دیدم.

و خانم هالین توضیح داد:

- مدت‌هاست آن را نگه داشته‌ام. نمی‌توانستم آن را کنار رودخانه بگذارم، آن را می‌دزدیدند... زمانی شته‌فی مرا با آن به گردش می‌برد... و بعد می‌نی... به‌درد شما می‌خورد؟  
هیئتها را صدا کردم و آنها، قایق را به بیرون کشیدند. نکته‌های قایق، به خاطر خشکی شکاف برداشته بود، ولی یکی از هیئتها یادآوری کرد، اگر آن را در آب بیندازیم، چوب باد خواهد کرد و شکاف‌ها به هم می‌آید. هیئتها قایق را به کنار رود بردند و آن را در آب انداختند. آبی به داخل نفوذ نکرد و قایق امتحان خود را داد.

- قایق، چند نفر را می‌تواند ببرد؟

خانم هالین گفت:

- سه نفر و نه بیشتر.

- پارو کجاست؟

- پارو هم هست.

کار آغاز شد. دو هیئتها و یکی از اسیران در قایق نشستند. به آن



طرف ساحل رفتند ، یکی از هینژها پهلوی اسیر ماند و دیگری به طرف ما برگشت و گفت:

- نوبت کیست؟ چه کسی می خواهد زودتر به جهنم برود؟ باید حق عبور بدهید، والا نمی برم...

ضمن جابه جایی، من اسبها را نگه می داشتم. کنار من، زن بدقواره و بی اندازه چاقی ایستاده بود که زمانی، دو شاعر جوان و با استعداد، به خاطر او جان خود را از دست دادند. اکنون این زن عمر خود را، در این خانه، با اشباح می گذراند و خوکها را برای کشتار پرورش می دهد. سعی می کردم به او نگاه نکنم، فکر درباره او مرا عذاب می داد... و ایف تو دیو هینژ، که به پوست روباه احتیاج داشت؟ آنها هم در کنار من بودند، ایف تو دیو و روباهی که کشته بود: سر هینژ آویزان بود، درست در کنار سر روباه...

جهان بی مرز است.

زندگی هاست که مرز دارند.

جهان را مرزی نیست...

عبور از رودخانه، نزدیک به یک ساعت وقت گرفت. و هنوز اسبها سر جای خود بودند. و به راستی که هینژها، فراست و توانایی خود را در حل هر دشواری نشان دادند. هینژ لاغر خود را به آب انداخت و در حالی که افسار دو اسب را در دستهای خود داشت، آنها را شناکنان از رود گذراند. اسبهای دیگر، به دنبال قایق و با شنا، به ساحل دیگر رفتند... وقتی آخرین اسب از رود گذشت، با خانم هالین خداحافظی کردم.

وقتی پا را در ساحل دیگر رود، از قایق به زمین گذاشتم،

صداهاى آشفته‌اى به گوشم خورد. اسیران مذهبى با هم جروب‌بند مى‌کردند. نزدیک‌تر رفتم و یکباره متوجه شدم، صدای یکی از آنها، براىم آشناست. به او گفتم، ظاهراً او را مى‌شناسم، ولی او خندید:

- چطور مرا شناختید؟ از ریشم؟

- نه، از روی صدا. صدایت آشناست. چهره تو هم، با وجودی که زیر ریش پنهان شده، آشناست.

با خشم گفت:

- مزخرف است. حتماً با کس دیگری عوضی گرفته‌ای.

- فکر نمى‌کنم... شما... پرنس ڈی یون؟

- هیچ همچو چیزی نیست. هرگز این اسم را نشنیده‌ام.

- تعجب مى‌کنم... چرا بی دستکش آمده‌اید؟

ریشش را تکان داد، به دست‌های بسته‌اش نگاه کرد و بعد به من.

و ناگهان با لحن دیگری گفت:

- مدت‌هاست، از دستکش صرف‌نظر کرده‌ام.

- واقعاً؟ و از میکروب‌ها نمى‌ترسید؟

- نه، من حالا از هیچ کس و هیچ چیز نمى‌ترسم. روزگار فرق

کرده است. این روزها، دور بی دستکش‌هاست و من هم ناچار شدم،

آن را کنار بگذارم.

- و شما... به ملک مذهبى‌ها درآمده‌اید؟ آن‌ها هم با اسلحه؟

- مگر کار دیگری هم مى‌شود کرد؟ شما ملک خانوادگیم را که،

سرانجام، به کمک دادگاه از چنگ خویشاںم خارج کرده بودم، از من

گرفتید. همه چیزم را از من گرفتید و نگذاشتید ارباب اموال خودم

باشم. من هم اسلحه به دست گرفتم. چه کار دیگری مى‌توانستم بکنم؟ چه

کاری؟

در فاصله دو جنگ جهانی، بخارست شهر عجیبی بود، خیلی عجیب. در این شهر، همه یکدیگر را می‌شناختند. هر کسی، به جز نام خود، کنیه و نام مستعاری هم داشت. هیچ کس بدون نام مستعار نبود، حتی شاه که او را «الب کلفت» می‌گفتند. در این شهر عجیب، خانمی زندگی می‌کرد به نام لی لیان کاتسا، که همه او را «پرنسی» می‌نامیدند. او در واقع هم، به یک خانواده اشرافی قدیمی تعلق داشت. پرنسی لی لیان، سه پسر داشت که، مثل بچه‌های قومه‌ها، کاملاً شیبه هم بودند.

هر سه را می‌شناختم... پرنسی ژویون، برادر بزرگتر، آشپزی گسترده‌ای با روزنامه‌نویسی‌ها و، به ویژه، نویسندگان روزنامه‌های مبتذل و بازاری داشت. پرنسی آله‌کو، مرد سیاست‌بود و بالزیونرهای فاشیست مربوط بود. پرنسی شربان، یک قمارباز حرفه‌ای و قهار بود و، به حق، او را «پرنسی ورق‌باز» می‌نامیدند. در خانه شخصی و قدیمی خانواده کاتسا در خیابان ویکتوریا، تنها پرنسی لی لیان زندگی می‌کرد که خیلی‌ها، او را آدمی طبیعی نمی‌دانستند. پرنسی ژویون در حومه، منطقه «ور گولویا» ساکن بود. پرنسی آله‌کو، آپارتمان ساده‌ای نزدیک پل «الفته‌ریا» اجاره کرده بود. پرنسی شربان، به گفته دوستانش، در جایی نزدیک کلیسای «اصحیت‌ویسر» در منطقه‌ای فقیرنشین جا گرفته بود؛ شاید بتوان این منطقه را، فقیرترین و کثیف‌ترین ناحیه پایتخت دانست. هر سه برادر، با هم دعوا داشتند و، در ضمن، هیچ کدام، با مادرشان پرنسی لی لیان، رابطه‌ای نداشتند. چرا؟ دعوا بر سر ارثیه پدر خانواده، مرحوم پرنسی سردال کاتسا بود. در طول چند سال، همه وارثان، سه پسر و مادر آنها، به خاطر ارثیه‌ای که از پرنسی میردال باقی مانده بود، علیه یکدیگر دادخواهی

می کردند. بیم آن می رفت که، جریان این دادخواهی ها، که سال ها پیش آغاز شده بود، به سلسله بعدی بگشاید. این، یکی از مشهورترین دعوای زمان خود بود که بهترین و کلای مدافع، درگیر آن بودند؛ ولی کسی نمی توانست با اطمینان پیش بینی کند، کی و چگونه پایان خواهد یافت.

هر جلسه دادگاه، تعداد زیادی از مردم را به خود جلب می کرد. مردم، به جلسه های دادگاه، به چشم یک نمایش جالب می نگریستند. پرنسسی لی لیان، با جواهرهای گران قیمت خانواده اش، که به گانته خودش، زمانی متعلق به امپراتریس های بی زاتسی بوده اند، در جلسه دادگاه حاضر می شد و، از همان ابتدا، دفاع از پرونده را، خودش به عهده گرفته بود. قاضی ها هم مسن بودند و با موهای خاکستری و چهره ای سخت و بی رحم، با دقت گوش می دادند.

پرنسسی لی لیان، با قد کوتاه و سن بالای خود، می گفت:

- داوران محترم دادگاه! با آن که مدعیان من، فرزندان من هستند، آنها را به رسمیت نمی شناسم و، جز این که پسران من اند، چیز دیگری به حساب نمی آورم. پرنسسی لی لیان، فاسد و واژده است. چگونه می توان به او اطمینان کرد و سهمی از ارثیه را، که مدعی آن است، به او سپرد؟ مدت ها است که عقلش را از دست داده و یک روزنامه نویسی شده است. داوران محترم! این یک حقیقت است: او در روزنامه ها مقاله می نویسد!... پرنسسی لی لیان، او با لات ها و مزه کاران محشور است... و اما پرنسسی شریان: نه تنها مردم بخارست، بلکه در تمامی اروپا، او را به نام «پرنسس ورق باز» می شناسند. هر سه پسر من، عقلشان را از دست داده اند. آقایان داوران، جای واقعی آنها در بیمارستان است، از این که آنها را به دنیا آورده ام، رنج می برم! از

## زاهارا استالکو / ۳۳۹

این رنج می برم که به آنها شیر داده ام، رنج می برم... جمعیتی که به دادگاه آمده بودند، با صدای بلند می خندیدند. رییس دادگاه، چکش خود را به میز می کوفت و جمعیت را تهدید به اخراج از سالن می کرد. سرانجام، وقتی سالن کم و بیش آرام می شد، پرنسی زی یون سخن را به دست می گرفت:

- آقایان داوران، تمنا می کنم حرف های پرنسی لی لیان را باور نکنید، درست است که به ظاهر، آدمی کاملاً عادی است، ولی در واقع، یک بیمار روانی خطرناک است. مستخدمان خود را تا حد مرگ کتک می زند و بعد، برای آمرزش گناهان خود، به کلیسا می رود. هر کس او را ببیند، گمان می کند پیرزنی پارسا و با ایمان است. ولی، آقایان داوران، در واقع این طور نیست. نباید از روی ظاهر گمراه کننده او داوری کرد. پرنسی، تا کنون معشوق های زیادی داشته است، آن هم از میان پست ترین افراد، آن هایی که بیشتر به جانوران می مانند...

این سخنان، دوباره موجب خنده مردم می شد و، در ضمن، پرنسی را دچار خشمی بی اندازه می کرد. جیغ می کشید، معلوم بود، هیجانی شدید به او دست داده است و، سرانجام، حالت خفگی پیدا می کرد و بی هوش می شد. وقتی به هوش می آمد، رشته سخن را به پرنسی آله کو می دادند:

- حرف های این خانم را باور نکنید آقایان داوران! این ها بیشتر یک بازی است، بازی کمدی! او نظاهر می کند، درست مثل یک هنرپیشه حرفه ای در نقش یک عاشق، او زنی فاسد و شهوت ران است. من واقعاً متأسفم که چنین لام اصیل و قدیمی را بر خود دارد!

پرنسی شریان، سیه چرده و کوتاه، با چهره ای بی حال و خسته. که

پس آمد شب‌زنده‌داری‌ها و عیاشی‌های اوست - آخرین نفری بود که به صحبت می‌پرداخت، صدایی پایین و بم داشت.

- آقایان داوران! به حرف‌های این خانم توجه نکنید، او شایسته عنوان «پرنسس» نیست، بله، در واقع هم، پرنسس نیست، تنها پدر من پرنسس بود، او دغل‌کار و حقه‌باز است، پدرم او را از جای بدنامی برداشت و پرنسس کرد، او نه تنها معشوق، که معشوقه‌هایی هم دارد، بله، بله، او با زنها هم عشق‌بازی می‌کند، این را می‌توانیم ثابت کنیم، ما گواهانی داریم.

ولی بعد از این افشاگری‌ها، پرنسس عشق نمی‌کرد و مردم هم نمی‌خندیدند. همه متوجه بودند که پسران، زیاده‌روی کرده‌اند، سپس، وکلای مدافع صحبت می‌کردند. پرنسس دوباره دچار خشمی شد می‌شد و نمی‌گذاشت و کیل پسران او حرف بزنند. پسران هم، سخنان و کیل پرنسس را قطع می‌کردند، نمایشی مضحک بود. با توجه به این که، در آن سال، کم‌دی‌های ملالت‌باری بر صحنه تئاترها بازی می‌شد و سیرک مشهور «بی‌دولی» هم ورشکست شده بود، جریان دادگاه پرنسس و پسرانش را می‌شد نمایشی درجه اول به حساب آورد. داوران هم تفریح می‌کردند و جریان دادگاه را کش می‌دادند. همیشه، ادامهٔ دادرسی به بعد موکول می‌شد و کسی نمی‌دانست چه موقع تمام خواهد شد.

پرنس‌دی‌یون، در آن سال‌ها، اغلب به هیأت تحریریهٔ روزنامه «کره‌دین‌تسا»، که من هم در آن کار می‌کردم، می‌آمد. هرگز قبل از نیمه شب نمی‌آمد. ظاهری نامناسب داشت و به آدم‌های بی‌پا و آواره می‌مانست: لباسش کهنه و گاه پاره بود. با وجود این، همیشه دستکش سفید به دست داشت. البته، پیرهن و شلوار و جوراب‌های او

هم، مثل دستکش هایش، همیشه تمیز بود.

- بن سوار<sup>۱</sup>، آقای سردبیر عزیز!

من سردبیر روزنامه نبودم و پرنس هم، از این موضوع به خوبی اطلاع داشت.

- بن سوار، آقای پرنس!

- مقاله‌ای برای شما آورده‌ام.

- متشکرم.

گاهی مقاله‌های پرنس‌زی‌بیون را، که با زیرکی و دقت، برخی مسأله‌های اجتماعی-اقتصادی روز را بررسی کرده بود، چاپ می‌کردیم. با وجودی که می‌دانستم او موافقت نمی‌کند، خواهش کردم بنشیند.

- سپاس گذارم. نمی‌توانم...

ساده لوحانه پرسیدم:

- چرا؟ چرا نمی‌نشینید تا مقاله‌تان را نگاه کنم؟

- از بیماری می‌ترسم... میکروب‌ها... خوب، شما می‌دانید همه

جا هستند و باید احتیاط کرد.

- شما در منزل هم، دستکش خود را در نمی‌آورید؟

- البته، در خانه هم باید احتیاط کرد.

- شب‌ها چطور؟

- حتی شب... من بدون دستکش خواب نمی‌برد.

- موقع نوشتن هم، دستکش به دست دادید؟

- نه! ولی بعد، دست‌هایم را با بنزین می‌شویم و دستکش‌هایم را

بلافاصله می‌پوشم.

پرنس میگارش را روشن کرد و ادامه داد:

- آقای سردبیر عزیز، آیا آن قدر لطف دارید که مبلغی به من قرض بدهید؟ ولو به اندازه یک فنجان قهوه! ناراحت نباشید، آن را به شما پس می‌دهم. وقتی در کار مربوط به ارثیه برنده شوم، با گشاده دستی جبران خواهم کرد. اگر مایل باشید، شما را با خردم به خارج از کشور می‌برم. به پاریس، لندن یا لیسبون. هر جا که شما بخواهید، آقای سردبیر. و شما دنیا را سیاحت خواهید کرد... تا حالا چی دیده‌اید؟ از چه چیزی اطلاع دارید؟ مرا ببخشید آقای سردبیر، ولی تا حالا چیزی را ندیده‌اید، شما نه «آندور» را دیده‌اید و نه در «مونته کارلو» رولت بازی کرده‌اید... هرگز به شاه‌زاده نشین. «لیختن شتاین» نرفته‌اید... شما...

مانع روده درازی پرنس نشدم. داستان‌های او، خیلی هم خسته کننده نبود. مدت‌ها در پاریس زندگی کرده بود. در لندن هم بوده، برلین را خوب می‌شناخت. با جای جای شهر رم آشنا بود. پرنس، در همه این شهرها، دوستانی داشت. سال‌هایی که پدرش، پرنس میردال کاتای پیر زنده بود، سیر و سیاحت‌های بسیار کرده بود. ولی بعد از مرگ، بنا به وصیتش، تمامی دارایی او در اختیار همسرش قرار گرفت. پرنس می‌توانست، بنا بر صلاح دید خود، دارایی مرحوم را بین پسرانش تقسیم کند و یا نزد خود نگه دارد. او، مبلغ ماهانه‌ای برای پسرانش مقرر کرد که آلدکی بیشتر از مواجی بود که به دربان خانه شخصی و خانواده‌گی خود می‌داد. دلیل دعوای پرنس‌ها با پرنس هم همین بود. با وجودی که خودشان هم با هم اختلاف داشتند، در این مورد با هم کنار آمدند و مادرشان را به دادگاه کشاندند. همان طور که قبلاً هم گفتم، جریان این دادگاه، سال‌ها طول



کشیده بود و کسی نمی توانست پایان آن را پیش بینی کند .  
پرنسی زی یون دوست داشت حرف بزند : درباره زندگی خودش در  
پاریس و لندن ، درباره مسافرت هایی که به برلین ، پرباران و رم گرم و  
پر جمعیت داشته ... و در این باره که ، اگر در دادگاه برنده شود و  
ارثیه خود را به دست آورد ! چه مسافرت هایی خواهد کرد او چه  
لذت هایی از زندگی خواهد برد ! ...

- امیدوارید در دادگاه برنده شوید ؟

- حتماً . روزی می رسد که سهم خود را بگیریم . مملکت که  
بی قانون نیست .

- و تا آن موقع ؟

- خوب ، چه می شود کرد ... تا آن روز ، باید سختی را تحمل  
کرد . گاهی دچار نومیدی می شوم . بی پرده می گویم ، آقای سردبیر ،  
اگر می دانستم که مجازاتی در کار نیست ، پرنسس را می کشتم ...  
برادرانم را هم می کشتم ...

- برای این که ، تنها وارث باشید ؟

- خوب ، بله . پرنسس میردال کانتا ، ارثیه زیادی از خود باقی  
گذاشته است : هزاران هکتار زمین ، شکارگاه ها ، جواهرات ، تفره ،  
تابلوهای نقاشی ...

ضمن شنیدن این و راجی ها ، مرتباً بله بله می گفتم ، طوری که بیع  
گوسفند را به یاد می آورد :

- پس چرا آزمایش نمی کنید ؟ مگر سرگذشت بویی مارونیان را  
در روزنامه ها نخوانده ای ؟ جرات کرد و مادرش را کشت . بعد شراب  
فراوانی به یک دزد بدبخت خورداند : فونوکالا . دادگاه بویی را بی گناه  
تشخیص داد و فونوی بی پناه را محکوم کرد . توهم گرگی برای بزت

پیدا کن. در بخارست، تا بخواهی، از این آفتابه دزدهای بد اقبال،  
فراوان است.

- ولی آخر، ما سه نفریم سردیر عزیز. فراموش نفرمایید که  
وارثان سه نفرند و این، یک بدبختی است. شربان، موجود رذل و  
ولگردی است که روی او اصلاً نمی‌شود حساب کرد. او بالاخره راز  
را فاش می‌کند. و اما آله‌کو، او در آرزوی کشتن آدم‌هاست و حاضر  
است، هر قدر که لازم باشد، بکشد، ولی نه برای ارثیه، بلکه به خاطر  
هدف‌های سیاسی. او ذاتاً آدم کش است، ولی آدم‌کشی‌هایی را  
دوست دارد که قانون، مجازاتی را برای آنها تعیین نکرده است. پرنس  
آله‌کو می‌خواهد مثل اجداد دور ماسدر پیرانس، آدم سیاسی مهمی  
بشود. شما فکر می‌کنید بتواند موفق شود؟ من که تردید دارم. مطمئن  
نیستم، کسی مثل برادرم آله‌کو، شایسته تخت و تاج روم باشد ...

باد و باران...

باد و باران...

باد و باران...

سال‌ها گذشت. همکاران روزنامه «کره دین تما» بارها تغییر

کردند، چه کارمندان رسمی و چه غیررسمی. من، مدتی از دیدار پرنس  
ژی‌یون محروم بودم. فکر می‌کردم از کشور خارج شده و یا، در زمان  
جنگ، بی‌نام و نشان، مفقود شده است. در آن زمان، خیلی‌ها آلم و  
گور می‌شدند. ولی بلافاصله بعد از پایان جنگ، با خبر شدیم که پرنس  
ژی‌یون و پرنس شربان، در دادگاه مربوط به ارثیه، برنده شده‌اند. پرنس  
آله‌کو، تا این روز خوشبختی زنده نماند. او را در زندان کشته‌اند:  
بلافاصله بعد از آن که دوستان او در «گارد آهنین»، آرماندگی‌الی-

فسکو را، نخست وزیر سبک سری که عینک سیاهی به یک چشم خود داشت، ترور کردند، پرنس آله کو هم تیرباران شد. شاه رومانی، با استفاده از حادثه ترور، دست به کشتار لژیونرهای زد که، در آن زمان، در زندان بودند. پرنس آله کو هم، بین قربانیان این سرکوب خونین بود.

من با این پرنس هم آشنا بودم. این آشنایی کم و بیش عجیب بود و به دورانی مربوط می شد که تازه، کار روزنامه نگاری را آغاز کرده بودم. در هیأت تحریریه روزنامه کوچکی کار می کردم که هر نیمروز منتشر می شد. در آن زمان، هوز به این آرزوی قلبی خود نرسیده بودم که در صفحه اول روزنامه، مقاله بنویسم: کار تنظیم صفحه دوم روزنامه، که مربوط به خبرهای تازه فرهنگی می شد، با من بود. سعی می کردم از پیش آمده های دنیای ادبیات و تناثرهای تخت، تحلیلی عینی بدهم، کتاب های تازه، نمایش گاه های نقاشی و بهترین ها را معرفی کنم. تمام توان و استعداد خودم را، روی این کار می گذاشتم. ولی، با آن که تا حدی زندگی را می شناختم، خیلی زود متوجه شدم، روزنامه نویسی ساده لوحی هستم. ساده لوحی من، که چندان هم عجیب نیست، این بود که به خوانندگان خود احترام می گذاشتم و با صداقت تلاش می کردم، اعتماد آنها را جلب کنم.

یک روز که، برای خوردن صبحانه به چای خانه رفته بودم، با لودوویک سکیم باشو درباره اعتقاد نسبت به روزنامه نویسی صحبت کردم. سکیم باشو، که به جز روزنامه نویسی، چند زمان هم نوشته بود، با صدای بلند تهنه زد و، همان طور که از خنده ریسه می رفت، فریاد زد:

- چه مهمل از اول حدس زده بودم که احمقی و تا آخر هم احمق باقی می مانی. عشق به خواننده؟ احترام به خواننده؟ ها-ها-ها! الان

می‌ترکم!... به خواننده باید میلی زد، خواننده را باید سر دواند و گیج کرد. این کاری است که باید با خواننده کرد، او به هیچ چیز دیگری نیاز ندارد. روی مقاله‌های دود چراغ می‌خوری، جمله به جمله را آن قدر صیقل می‌دهی تا براق شود، عذاب می‌کشی و رنج می‌بری، که چه؟ خواننده نگاه بی‌تفاوتی به نوشته‌هایت می‌اندازد و، بی آن که آن را بخواند، مجاله می‌کند و دور می‌اندازد، احتمی لوس و بی تفاوت! این، خواننده نوشته‌های تو است و، در ضمن، ناسپاس... حالا باز هم برای خواننده‌ات، یقه پاره کن!

آن روزها در «تئاتر مذور»، شب باله برگزار می‌شد، درباره این شب، تبلیغ جنجالی زیادی شده بود. درباره سازمان‌دهندگان آن چیزهایی می‌دانستم. مرد جوانی را هم که می‌خواست، برای نخستین بار، هنرنمایی کند، از روبه‌رو می‌شناختم. درباره استعداد فوق‌العاده این بالرین، و این که او لیفار دوم است، به شدت تبلیغ شده بود. با کارت دعوتی که برایم فرستاده بودند، به آن جا رفتم.

«لیفار» از کناره‌های «دیم‌بوئیس»، جوانی بود ضعیف و بی‌قرار، با لب‌های قرمز روشن و موهای انبوه سرخ. او وابسته به یکی از خانواده‌های مشهور اشرافی «اول‌ته‌نی» و، در عین حال جوانی بی‌استعداد بود، به نحوی که قدرت اجرای حتی یک صحنه واقعی باله را نداشت. او در واقع، قربانی یک گروه مانفایی شده بود که، اعضای آن، تا مغز استخوان فاسد و در پی هیجان‌هایی بودند که خاص قشر بالای جامعه پای‌تخت بود. من این موضوع را، پیش از آغاز نمایش، هم می‌دانستم. ابتدا توجه زیادی به جمعیت نکردم، اگر چه متوجه شدم که «نخبه‌های» اشرافیت بخارست، در آن جا جمع شده‌اند. البته، جوانان دیگری هم در سالن بودند که می‌شد آن‌ها را، از جمله کاسه‌لیمان

به حساب آورد. وقتی پرده کنار رفت، از پشت سرم نجوایی به گوشم خورد:

- متوجه شده‌ای، همه آدم‌های منحرف بخارست، که به جای زن با مرد طرف می‌شوند، این جا جمع‌اند.

صدای دیگری، باز هم نجوا مانند، پاسخ داد:

- اشتباه می‌کنی، نه تنها از بخارست، بلکه نمایندگان شهرستان‌ها هم این جا هستند. ظاهراً، برای شرکت در اجتماع «بچه‌بازها»، به این جا فرستاده شده‌اند...

- ولی رفاص کیست؟ یعنی... خانم؟

- الان او را می‌بینیم.

احساس شرم مانع از آن می‌شود که بتوانم آن‌چه روی صحنه دیدم، به تفصیل شرح دهم. همین قدر می‌گویم که نمایی زشت و خلاف ادب و اخلاق بود. وقتی سالن زیبای «تئاتر مدور» را ترک می‌کردم، تصمیم گرفتم حتی یک کلمه هم درباره آن ننویسم. چه لزومی دارد که جنجال راه بیندازم و نشت گروهی از افراد فاسد را باز کنم؟

ولی روز بعد فهمیدم، این جریان، جدی‌تر از آن است که گمان می‌کردم. خیال می‌کردم، هیچ رازی در بخارست وجود ندارد که از من پنهان باشد. خیلی زود به اشتباه خود پی بردم. تصور نمی‌کردم، این گروه هرزه و فاسد، که سکیم باشم هم جزو آنهاست، تا به این اندازه با نفوذ باشد. همه روزنامه‌های صبح، مقاله‌هایی از گزارش گران معروف هسری خود چاپ کرده بودند که، در آنها، «لیفار جدید» را تا عرش اعلا بالا می‌بردند و از استعداد بی نظیر و رقص بی مانند هیتسو پره‌دویانو تعریف می‌کردند. بعضی چهره نرم و ظریف او را تحسین کرده بودند، بعضی دیگر به مدح پاهای زیبای او پرداخته بودند،

عده‌ای هم، ارزشی عالی برای لب‌های سرخ و چهره‌ی دل‌نفریب این  
لندهور سرخ مو قابل شده بودند.

چند روز گذشت و مدیر روزنامه‌ای که در آن کار می‌کردم، مرا  
خواست و از من پرسید:

- تصمیم‌نداری چیزی درباره‌ی «لیفار جدید» بنویسی؟ همه  
روزنامه‌ها و مجله‌ها، به مدح و ثنای او پرداخته‌اند. چرا ما سکوت  
کرده‌ایم؟

- سکوت کردیم، سکوت هم خواهیم کرد. آن چه به من مربوط  
می‌شود، تصمیم‌ندارم چیزی درباره‌ی او بنویسم.  
مدیر با شگفتی تکرار کرد:

- تصمیم‌ندارید؟ نه، این جور نمی‌شود. از همه طرف به این  
فشار می‌آورند. ناچاریم به این حرکت عمومی بپیوندیم.  
ناچار شدم، تمامی واقعیت را برای مدیر شرح دهم. یکی از دو  
راه را به او پیشنهاد کردم: سکوت را ادامه دهیم و یا، ضمن مقاله‌ای،  
واقعیت همه این هیاهوی میان‌تهی را که درباره‌ی یک جوان فلک‌نزد، و  
بی‌استعداد به راه افتاده است، بر ملا کنیم.

برقی در چشمان مدیر درخشید و دستی به ریش قرمزش کشید،  
(او همیشه، با چشمان ریزش، به زن‌هایی که او را با نام مستعار  
«سروی نیای ریشو» می‌شناختند، با حسرت نگاه می‌کرد.)  
با رضایتی آشکار گفت:

- پس این طور! خیلی خوشم آمد... پیشنهاد دوم شما را  
می‌پذیرم. این مقاله، می‌تواند توفان به پا کند، بمب است که موجب بالا  
رفتن تیراژ هر روزنامه‌ای می‌شود. حتی آماده‌ام، چند مقاله در این  
زمینه چاپ کنیم.

- برای ایجاد شور و هیجان، حتی یک سطر هم نمی‌نویسم.  
مدیر با مهربانی گفت:

- هر جور دلت می‌خواهد بنویس. در این باره کاملاً آزادی. البته مقاله‌ای رضایت مرا جلب می‌کند که بتواند تمامی این ذمّل را بشکافد. اطمینان دارم، چنین مقاله‌ای، به تعداد خوانندگان ثابت ما خواهد افزود...

- بسیار خوب، در این باره فکر می‌کنم... این، یک ذمّل بزرگ است و من علیه آن دست به کار می‌شوم. ماری کوسیم بسکو، ماری کوسیم بسکو و همه دیگران... بله، کار ساده‌ای نیست!  
در همین روز، دوستان و هواخواهان «لیفار جدید»، مرا محاصره کرده بودند. در خیابان جلوم را می‌گرفتند، در چای‌خانه سر میز می‌نشاندند، به هیأت تحریریه مراجعه می‌کردند و تنها یک پرسش داشتند:

- آیا شما دربارهٔ میتسو، رقص محبوب ما نوشته‌اید؟

- نه... تصمیم هم نداریم.

- افسوس، خیلی متأسفیم. میتسو نابغه است. باید به همهٔ دنیا نشان داد که، در بخارست هم، نابغه وجود دارد.

- ممکن است... با وجود این، همه می‌دانند که این میتسو...

اجازه نمی‌دادند صحبت خود را تمام کنم.

- چه اهمیتی دارد؟ خیلی از آدم‌های مشهور... آن‌ها هم همین طورند... در واقع عشق بین آدم‌های هم‌جنس، به معنای آن است که جامعه ما از رکود خارج شده و پلکان ترقی را می‌پیماید.

پنج روز بعد از آن نمایش جنجالی، هنوز نمی‌توانستم بین مردم ظاهر شوم. از هر طرف به من اعتراض می‌شد:

- هنوز درباره استعداد میتوی عزیز ما، چیزی نوشته‌اید؟

- چرا درباره رقص فوق‌العاده میتسو چیزی نمی‌نویسید؟

- نوشته‌ام و نمی‌نویسم. درباره هیچ چیز!...

- جای بسی افسوس است. شمار را بایکوت خواهیم کرد. سرانجام

پشیمان می‌شوید، ولی وقتی که دیگر فایده‌ای ندارد.

متوجه شده بودم که با دارودسته‌ای نیرومند سروکار دارم و ممکن

است صدمه‌ای به من بزنند. (و بعدها، همین طور هم شد.)

این فکر ذهنم را مشغول کرده بود که: آیا مبارزه با این مافیایی

ارزشی دارد؟

و یک روز صبح، بدون اجازه، در دفتر من باز شد و شخصی به نام

اوپریا دوبرین، بازپرسی از دادستانی بخارست که به‌رذالت مشهور بود،

وارد شد. دولت وقتی به او متصل می‌شد که می‌خواست از کنار یک

کلاه برداری یا جنایت رد شود و، به اصطلاح، آن را ماست مالی کند.

همه مردم بخارست، از این «خدمت گزار» ته‌بسی<sup>۱</sup> می‌ترسیدند و، در

عین حال، او را تحقیر می‌کردند. و همین مرد بود، که به صورتی

نامنظر، به دفتر من آمده بود. برای چه؟

خودش را روی صندلی انداخت و بی‌وقفه، درباره هر چیز

بی‌ارزشی، آغاز به وراجی کرد. حرف او را قطع نکردم، خودم را نگه

داشتم و صبر کردم تا این مهمان ناخوانده، هر چه دلش می‌خواهد

بگوید. به این ترتیب، پر حرفی دوبرین را تحمل کردم تا خودش به موقع

روشن کند با چه قصدی به این جا آمده است. دوبرین، با لحنی بسیار

دوستانه، ادامه داد:

- درباره شما خیلی چیزها به من گفته‌اند. آقای کوسیم بسکو هم



درباره شما، با من صحبت کرده است. از شما خیلی تعریف می کند. با خودم گفته ام: چه خوب است که، چنین آدمی، به ما ملحق شود! بلافاصله منظورش را فهمیدم. ولی ترجیح دادم باز هم سکوت کنم. باز پرس تشویق شد و یواشکی دست مرا فشرد. به تندی دستم را کنار کشیدم و پرسیدم:

- رک و راست بگویید از من چه می خواهید؟

- خیلی خوب، باشد... رک و راست می گویم. آمده ام از شما خواهش کنم، در روزنامه مهم خودتان، درباره میتسو، رقاص عزیز و با استعداد ما، بنویسید. آخر، او یک نابغه است. وقتی پیدا کنید و خوانندگان خود را در جریان نبوغ و خلاقیت او بگذارید... می خواستم تف به صورت او بیندازم، ولی خودم را نگه داشتم و گفتم:

- بسیار خوب، وقتی شما هم اصرار دارید، درباره محبوبتان می نویسم.

- پس پاسخ شما مثبت است؟

- کاملاً...

با گرمی دستم را فشرد، حتی خواست مرا ببوسد، ولی خودم را عقب کشیدم و پرسیدم:

- واقعاً شما هم، آقای بازپرس؟ به اصطلاح، محافظ قانون و اخلاق هستید...

مزورانه چشکی زد و صدای خود را تا حد پیچ پایین آورد:  
- در این باره، بعد صحبت خواهیم کرد... اگر تصمیم داشته باشید، یکی از ما باشید... می خواهم بگویم، هیچ یک از «دختران» ما، جواب رد به شما نخواهند داد...

بدون این که تیبایی نثارش کنم، اجازه دادم برود. حتی سبلی هم به او نزد. در حالی که او، از هیچ کدام این‌ها، تعجب نمی‌کرد. از این چیزها، همیشه برای او پیش می‌آمد.

همین که او رفت، پشت میز نشستم و گزارشی دربارهٔ میتسوی «لابغه» نوشتم. مقاله، طولانی نبود، ولی به اندازه کائنی روشن کننده بود. ضمن تشریح پوچی و بی‌ارزش بودن نمایش، در این باره هم توضیح دادم که دوستان و دوستانان رفاص، مرتباً به من فشار می‌آورده‌اند که از او تعریف و تمجید کنم. تمامی تلاشم را به کار بردم تا مقاله، لحنی آرام داشته باشد و از هیچ کسی نام برده نشود. ولی خوانندگان آگاه، به سادگی متوجه می‌شدند که از چه کسانی صحبت کرده‌ام...

صبح روز بعد سرم درد گرفته بود و بیش از معمول در خانه ماندم. ساعت ده، زنگ در به صدا درآمد؛ طولانی و عصبی. نگران شدم: «کی می‌تواند باشد؟ پست؟ ولی پستی می‌تواند نامه‌ها را در جمعه پست در بیندازد. یک آشنا؟ ولی هیچ کدام از آشنایان، به این زودی به دیدن من نمی‌آیند...»

رَب دوشامبر را روی دوشم انداختم، به طرف در رفتم و آن را باز کردم و بکه خوردم: در راهرو، دو جوان با کت و شلوار سیاه، دستکش سفید و کلاه سیلندر، ایستاده بودند. آن‌ها را هرگز ندیده بودم، ولی چون جلو در اطاق من ایستاده بودند، از آن‌ها خواهش کردم داخل شوند و از آشفتگی اطاق عذرخواستم... عذر خواستم که چون از آمدن آن‌ها اطلاع نداشتیم، با رَب دوشامبر هستیم... ولی آن‌ها از نشستن خودداری کردند و کارت ویزیت خود را به من دادند. رازی یکی از کارت‌ها، به فرانسوی نوشته شده بود: پرنس آله کوکاکتا و رازی

دیگری: پرنس دهه ترای کاتار.

با دقت نام‌ها را خواندم و پیش خود فکر کردم: آیا همه این‌ها را خواب نمی‌بینم؟ حتی پای خود را نیشگون گرفتم تا خاطر جمع شدم که نه خواب است و نه خیال. گفتم:

- آقایان محترم، گمان می‌کنم لزومی نداشته باشد خودم را معرفی کنم. وقتی به این جا آمده‌اید، قاعدتاً باید مرا بشناسید. خوشحالم از نزدیک با شما آشنا می‌شوم. دوباره به خاطر لباس خود معذرت می‌خواهم، سپاسگزار می‌شوم اگر بدانم، چه شده است صبح به این زودی، افتخار دیدار شما به من دست داده است...

نزدیک بود، این همه نزاکت و تشریفات در حرف زدن، مرا به خنده بیندازد. ولی خودم را نگه داشتم: بعد از رفتن آن‌ها هم، می‌توانم نقش خود را در این نمایش نامنظر بازی کنم. دو جوان با سکوت به من نگاه می‌کردند. بعد یکی از آن‌ها گفت:

- حضرت آقا، به این خاطر پیش شما آمده‌ایم که به دوست ما...  
و نام رقاص سیه‌روز را برد.

- به دوست بزرگ ما، در روزنامه خودتان، بهتان زده‌اید.  
خواهش می‌کنم دو نفر از دوستان خود را معرفی کنید تا با ما تماس بگیرند...

- به چه منظور؟

- مگر نفهمیدید؟ دوست ما... آقای میتسوپره دویانو...

- برای او چه اتفاقی افتاده است؟ نگران شدم. دچار مشکلی شده

است؟

- نه، خدا را شکر. هیچ اتفاقی نیفتاده است و هیچ مشکلی ندارد.

دوست ما میسو پره دویانو معتقد است، در مقاله تان به او توهین کرده‌اید و، به همین دلیل، ما را به این جا فرستاده است. او شما را به دوتل دعوت می‌کند.

- درست متوجه شدم؟ رفاص مرا به دوتل دعوت کرده است؟

- ببله. و ما منتظر شاهدان شما هستیم. امیدواریم آدم‌های وقت‌شناسی باشند و به قانون شرافت احترام بگذارند...

یکی از جوانان ناخوانده، مردی بود با قیافه مردها، با سیل‌هایی مشکمی و سری اصلاح کرده و موهایی کم و بیش کوتاه. عصبی استواری به دست داشت که، انتهای پایین آن را، به شکل سر یک مرغابی تراشیده بودند. ولی دومی را، به سختی می‌شد به عنوان یک مرد پذیرفت؛ النگوهای طلا در مچ دست‌هایش و گوشواره طلا بر گوش‌هایش برق می‌زد دو لب‌هایش را ماتیک قرمز و روشنی زده بود. متوجه شدم با «یک زوج» سروکار دارم... این، یکی از «زوج‌هایی» بود که در «قشر ممتاز» پای تخت وجود داشت. در ضمن به یاد آوردم که آن‌ها را در رستوران‌ها و کافه‌ها هم دیده‌ام. مرد جوان سیلو، یکی از پسران پرنس کانتا بود و دومی، یا «خام»، دوم، با گوشواره‌های طلای خود، نوآموزی بود که در عالم خیال، خود را کارگردان و طراح یک فیلم هنری می‌دانست. البته، به شرطی که یک بانک‌دار سخاوتمند پیدا می‌شد و هزینه این طرح را تأمین می‌کرد. به یاد آوردم که، قبلاً هم، درباره این نامزد کارگردانی و اندیشه‌های هنری او، چیزهایی شنیده بودم. صدایش، همچون خواجه‌ها، نازک بود و بحث خود را، اغلب با این جمله مضحک تمام می‌کرد:

- بانک‌داری که به یک «پسر» علاقه‌مند باشد!

و اینک، این «زوج» رو به روی من ایستاده بودند و منتظر بودند، به پیشنهاد آنها پاسخ بدهم. بیشتر دلم می خواست بخندم، ولی در عین حال خونم به جوش می آمد و عصبانی می شدم. سرانجام، خشم پیروز شد، روی ترش کردم و گفتم:

- کافی است! حالا آقایان، خواهش می کنم زحمت کم کنید و از این جا بروید. هر چه زودتر... در غیر این صورت، ممکن است حوصله ام سر برود و آداب اشرافی را فراموش کنم... بله، بله آقایان، این طور به من خیره نشوید، می توانم مثل وقتی که سگ های غریبه ای به آبادی آمده اند، شما را با چوب بیرون بیدازم... فهمیدید؟ از این جا بروید... کم شوید!

مهمانان من دست هم را گرفتند و با وحشت، پس پسکی به طرف در رفتند.

تازه صورتم را اصلاح کرده و دوش گرفته بودم که، دوباره، زنگ در به صدا در آمد. شلوارم را پوشیده بودم، ولی هنوز کراوات بر گردنم نبود. با همین وضع به طرف در رفتم.

خدای من! این بار نه دو، بلکه چهار جوان جلو در بودند. البته دو نفر آنها، پودر و عطر به خود زده بودند و، مثل فاحشه های ارزان، خود را آراسته بودند. فوری فهمیدم با چه کسانی سرو کار دارم... در این باره، تجربه پیدا کرده بودم.

با احترام سلام کردند و من هم با همان احترام، آنها را به داخل اطاق دعوت کردم. از آنها خواستم بنشینند. ولی البته، آنها قبول نکردند. و هر چهار نفر با هم، مثل ماشین های خود کار، کارت های ویزیت خود را به طرف من گرفتند. با تقلید از اداهای آنها، پرسیدم:

- جنابان، چه چیزی موجب این التخار بزرگ برای من شده

است؟ با چه قصدی به دیدار من آمده‌اید؟

یکی از آنها، با صدایی شبیه صدای دخترها گفت:

- ما شاهدان پرنس کاتار هستیم. شما امروز صبح ایشان را از خانه خود بیرون کرده‌اید. پرنس از این بابت، غصه دار است و شما را به دوئل دعوت کرده است. بنا بر قانون شرافت، از شما می‌خواهیم، شاهدان خود را معرفی کنید. ما منتظر آنها هستیم.  
- بسیار خوب، دعوت پرنس کاتار را می‌پذیرم.

این مرد جوان، که صدای دخترانه داشت، به طرف در کنار «زوج» خود رفت. «زوج» دیگری کنار میز باقی مانده بود. مرد جوانی که سبیلی جو گندمی و لب‌هایی کلفت داشت و لباس مرتبی پوشیده بود، گفت:

- آقای محترم، شما ساعتی پیش، پرنس کاتار را هم از منزل خود بیرون کرده‌اید. بی‌شک متوجه هستید که پرنس کاتار، از این بابت اندوهگین است و... شما را به دوئل دعوت می‌کند. ما شاهدان پرنس کاتار هستیم. منتظریم همین امروز شاهدان خود را پیش ما بفرستید تا با مشورت آنها، روز دوئل و نوع اسلحه را تعیین کنیم.

پرسیدم:

- تمام شد؟

- بله آقا.

صندلی را برداشتم و به گوشه‌ای طاق رفتم تا با آنها، اندکی فاصله داشته باشم و فریاد زدم:

- بیرون، فوراً از این جا بیرون بروید، توله‌سگ‌ها!... بیرون،

والا جای سالی برایتان باقی نمی‌گذارم!

بی‌اندازه وحشت کردند و عقب عقب به طرف در رفتند. رای

صندلی رفتم و حرکت‌های آنها را به دقت دنبال کردم. قبل از آن که دور شوند، یکی از آنها حرات پیدا کرد و گفتم:

- حواب این حماقت خود را خواهید داد! نخواهید توانست از مسئولیت شانه خالی کنید... باز هم همدیگر را خواهیم دید! بله، نخندید، در باریکادها یکدیگر را خواهیم دید، بدانید که ما می‌اسی هم هستیم. ما از هواداران هیتریم! ما هواداران مرسولینی هستیم! به خاطر همه چیز پاسخ خواهید داد!...

وقتی از پله‌ها پایین می‌دویدند، پنجره را گشودم. به در خروجی رسیده بودند که دوباره فریاد کشیدم:

- فرار کنید توله‌سگ‌ها، والا مثل سگ بیرون‌تان خواهم انداخت! بعد از این پیش آمد، با عجله بیرون رفتم؛ احتمالاً این بار به چهار دوئل دعوت می‌شدم. در خیابان تا کسی گرفتم و، برای صبحانه، به «کورسو» رفتم. سر صبحانه در این باره فکر می‌کردم که، اکنون چه باید بکنم؟ مشکل نبود، اولین دوئل را قبول کنم و، با خراش دادن رقاش فلک زده، کمی بخندم. همین کار را، با سایر هواداران دوئل هم می‌توانستم بکنم. چرا که در خدمت سربازی، نه تنها با تیراندازی، که با شمشیر هم سرو کار داشته‌ام. در زندگی ملاکت‌بار و تک‌بعدی من، دوئل با جوانان می‌تواند تا حدی، نوعی «تغییر ذائقه» باشد. تصمیم گرفتم. طبق این ضرب‌المثل عمل کنم: وقتی به مجلس رقص می‌روی، خودت را برای رقص آماده کن!

همان روز به جست‌وجوی افراد لازم رفتم و، خیلی زود، دو بازنشسته را پیدا کردم که، البته، عضو «انجمن خوبان» بودند و با این گونه مسأله‌ها آشنایی داشتند...

کارت‌های ویزیت خود را، به این پیرمردان خوب سپردم و از

آنها خواستم با شاهدان مدعیان متعدد من، تماس بگیرند. یکی از آنها، سرگرد بازنشسته لیکو گتورک لیکو، مساله را جدی گرفت و پرسید:

- چه اسلحه‌ای پیشنهاد می‌کنید؟ طبق قانون شرافت، کسی که دعوت به دوئل را دریافت می‌کند، حق دارد نوع اسلحه را انتخاب کند. بنابراین، ما باید بدانیم، چه اسلحه‌ای مورد نظر شماست!

- هر چه مایلید به آنها پیشنهاد کنید: شمشیر، تفنگ، تبر، چوب،...، حتی حاضریم با چاقو هم مقابله کنم... اگر با هیچ کدام از اینها موافق نبودند، با هر چیز دیگری که پیشنهاد کنید، و مثلاً نیز کمان، موافقم. من سربازی خود را در سواره نظام گذرانده‌ام و با کمان، مثل سواران چنگیزخان، آشنا هستم...

سرگرد با اندکی ناراحتی گفت:

- شما تنها شوخی می‌کنید. ولی من، بی‌پرده بگویم، وحشت

دارم...

- از چه می‌ترسید؟

- ممکن است شما را بکشند. آنها زیادند، بی‌اندازه زیاد.

کمی کنیاک خوردیم و این، موجب آرامش نسبی شاهدان من شد. بعد دربارۀ جا و زمان ملاقات بعدی، صحبت کردیم. پرسیدم:

- هشت بعد از ظهر خوب است؟

سرگرد گفت:

- بهتر است نه باشد، آنها زیادند...

- کجا منتظر شما باشم؟

- در «کارول کوبه‌ره». اگر موافقت کنید، یک لیوان آب جو.

- مخالف نیستم. می‌توانید دو لیوان بوشید.



و شاهدان من، برای انجام وظیفه خود رفتند.

عصر دوباره یکدیگر را دیدیم. شاهدان من با کت و شلوار مشکی، دستکش سفید و البته، کلاه میلندر، به آب‌جو فروشی آمده بودند. به‌خوبی معلوم بود که کار خود را، خیلی جدی انجام داده‌اند. ولی متوجه شدم که ظاهراً نمی‌خواهند نتیجه را بازگو کنند. به‌شدت ناراحت و عصبانی بودند. سرگرد سابق گفت:

- فکرش را بکنید. مدعیان شما همه تشنهٔ دونل بودند ... همه بدون استثنا ...

- عالی است! فقط امیدوارم همهٔ دونل‌ها را به یک صبح نینداخته باشید؟

- ما هیچ قراری نگذاشته‌ایم... سرگرد بازنشسته، لحنی پرالوده داشت... با کمال تأسف، در مورد هیچ چیز به توافق نرسیدیم.  
- من که چیزی نمی‌فهمم.

- الان متوجه می‌شوید: همهٔ طرف‌های شما می‌خواهند با تپانچه دونل کنند. فقط با تپانچه...  
- چه عیبی دارد؟ مگر شما مخالفید؟ تپانچه اسلحهٔ خوبی است. فردا نمرین را آغاز خواهیم کرد. مدت‌هاست با تپانچه تیراندازی نکرده‌ام.

شاهدان روی ترش کرده و ساکت نشسته بودند. دوباره پرسیدم:

- شما با تپانچه مخالفید؟ چرا؟

- بله، ما مخالفیم. می‌دانید این نابکاران چه پیشنهادی داشتند؟ می‌خواستند تپانچه‌ها با گلولهٔ حقیقی پر نشده باشند. با وجودی که چند پرنس هم در بین آنها وجود داشت، هیچ کدام معای شرافت واقعی را نمی‌دانستند ...

منتظر چنین چیزی نبودم. دامتان مضحکی بود، ولی احساس کردم که، به هر حال، آن روز را به صورتی، غیر از یکنواختی روزه‌های دیگر گذرانده‌ام.

حیلی جدی گفتم:

- نه، این را نمی‌فهمم. تا آنجا که من می‌دانم، دوئل کاری جدی است. مگر می‌شود بدون گلوله دوئل کرد؟

سرگرد سابق با تأثر گفت:

- می‌شود. به جای گلوله، می‌توان تپانچه را با نخود پر کرد. و آن‌ها، درست همین پیشنهاد را داشتند. آن‌ها تأکید می‌کردند که، به همین ترتیب هم، می‌توان کسب شرف کرد.

یکباره فراموش کردم، کسانی که روبه‌روی من بسته‌اند، برای من خدمت می‌کنند. فراموش کردم، آن‌ها لباس رسمی پوشیده‌اند و کلاه سبلمدر خود را روی زانویشان گذاشته‌اند. با تندی به آن‌ها برخاش کردم:

- چطور شما موافقت کردید، آقایان؟ واقعاً، این پیشنهاد مسخره را پذیرفتید؟

سرگرد سابق - لیکو گئوردک لیکو - از شرم سرخ شد:

- کی به شما گفت، ما موافقت کردیم؟ ما افراد شرافتمندی هستیم. ما به «انجمن خوبان» تعلق داریم. چطور می‌توانستیم موافقت کنیم؟ نه، حضرت آقا، هیچ موافقتی در کار نیست، آن قدر بهت کردیم که صدایمان گرفت و سر آخر هم، ناسزاگویان، آن‌ها را ترک کردیم...

شاهد دوم، له‌له پتریانو، اضافه کرد:

- هر کدام از گواهانی که با آن‌ها صحبت کردیم، گواهان

دیگری را نزد ما فرستادند و از ما دعوت به دوئل کردند. آن قدر دعوت به دوئل دریافت کرده ایم که در یک هفته هم تمام نمی شود... من، روی هم رفته آدم شادی نیستم، ولی با شنیدن این حرف ها، در غم و افسردگی بیشتری فرو رفتم و با خود فکر کردم: چرا وقت خود را برای هیچ و پوچ تلف می کنم؟ می خواستم تفریحی کرده باشم، ولی چیز مسخره ای از آب درآمد و حالا باید به خودم بخندم. خودنویسم را در آوردم و ار گارسون خواش کردم، کاغذ سعیدی بیاورد.

- بیا باید حساب کنیم، در روزهای نزدیک، چند دوئل در پیش داریم؟ یکی بین من و رفاص، یکی با پرنس آله کو، یکی هم با پرنس کاتار. چهارتا با گواهان آنها، تنها شخص من، هفت دوئل در پیش دارم. خیلی ارزان تمام شد. حالا ببینیم، حساب شما چقدر است، آقایان...

- الان حساب می کنیم...

مشغول محاسبه شدند. مرتباً دچار اشتباه می شدند و باز از نو آغاز می کردند. به ده دوئل برای هر کدام رسید. با تمام شدن محاسبه، دستور شام دادیم. خوب خوردیم و خوب آشامیدیم و تا نیمه شب در آب جو فروشی نشستیم. تمام گفت و شنود ما درباره دوئل بود. سرگرد سابق، تجربه زیادی در دوئل داشت: دز جوانی، بارها دوئل کرده بود و همیشه به خاطر زن... تنها به خاطر زن... گفت:

- این ها دوئل های واقعی بود و بیشتر با شمشیر. حتی برایم مشکل است به یاد بیاورم، چند نفر را زخمی کرده ام! راستش، کسی را به قصد مرگ زخمی نکرده ام، نمی خواستم کسی را بکشم. آن هم به خاطر زن، آقایان تنها به خاطر زن!...

سرگرد دستش را بالا آورد، روی میز گذاشت و ادامه داد:  
 - ببینید آقایان، من دست‌های درازی دارم. و این، امتیازی برای  
 من است. مثل دست‌های اورانگوتان. یک اورانگوتان واقعی!  
 سرگرد دو لیوان دیگر آب‌جو سرکشید و حالتی کاملاً صمیمی  
 به‌خود گرفت:

- موهای بدن من زیاد است. من مثل اورانگوتان پشمالو هستم.  
 مثل اورانگوتان واقعی، به‌همین خاطر، در رابطه با زن‌های ملاکین موفق  
 بوده‌ام. صدای من در همه ولایت‌ها می‌پیچید. زن‌های ارباب‌ها، تا حد  
 مرگ، علاقه‌مند به دیدن من بودند... می‌خواستند شکل طبیعی مرا  
 ببینند... بله، زن‌های ارباب‌ها، حتی به‌خاطر من، با شوهران خود  
 دعوا می‌کردند...

شاهدان خستگی‌ناپذیر من، برای خود شهادتی پیدا کردند و  
 سراغ مدعیان دولت فرستادند. رد و بدل کردن کارت ویزیت‌ها و  
 گفت و شنود این همه گواه، چند روز طول کشید. ما به‌طور فله‌ای،  
 تیراندازی با نخود را رد می‌کردیم و نمی‌توانستیم با مدعیان خود  
 به توافق برسیم. در کانه‌ها، رستوران‌ها، آب‌جو فروشی‌ها و بارهای  
 شبانه بخارست، درباره این دوئل‌ها بحث می‌کردند. در هیأت  
 تحریریه، از اول صبح دور مرا می‌گرفتند:

- به کجا کشید؟ کتی؟ کجا؟ می‌خواهیم ببینیم، چه کسی به‌چه  
 کسی...

زن‌ها هم از این جنگ‌های قریب‌الوقوع تن به تن اطلاع پیدا کرده  
 بودند و نسبت به‌ما اظهار علاقه‌زядی می‌کردند. نام شرکت کنندگان  
 در دوئل‌ها، همه جا پیچیده بود. دوباره افتخارهای گذشته سرگرد  
 سابق، لیکوگنورک لیکو، مطرح شد. زن‌ها به‌هم می‌گفتند:

- او پشمالوست!... این همان سرگرد پشمالوبی است که دست‌هایی دراز دارد... همه آنها را می‌کشد!

- نه، او خیال دارد شکم‌هایشان را پاره کند. سرگرد با شمشیر مبارزه می‌کند... فقط با شمشیر!

سرانجام گواهان ما تصمیم گرفتند، برای مشورت به دهه‌اون، روزنامه‌نویس مشهور از روزنامه «گلوبول» مراجعه کنند. دهه‌اون، قبلاً افسر سواره‌نظام و یکی از کسانی بود که در دوئل تجربه فراوان داشت؛ هیچ‌کس بهتر از او، از قانون شرافت اطلاع نداشت، (بعضی‌ها می‌گفتند: «همه قانون‌های شرافت»، زیرا برای «حفظ شرف»، نه یک، بلکه چند قانون وجود داشت.)

دهه‌اون، وقتی داستان گواهان ما را شنید، گفت:

- اگر بخواهیم قانون شرافت را رعایت کنیم، هیچ کدام از قانون‌های موجود، راه فراری برای شما نگذاشته است... بله، هیچ راه فراری نیست... پس چه باید کرد؟ گمان می‌کنم باید دست به حینله‌ای زد که به همه این سردرگمی‌ها پایان دهد.

دهه‌اون، سیاهه‌ای از همه کسانی که در ماجرا شرکت داشتند، تهیه کرد، بعد به همه آنها اطلاع داد، برای مشورت، به دفتر کار او بیایند. چون آدم مشهوری بود، همه موافقت خود را اعلام کردند.

روزنامه «گلوبول» تنها ده سال بود که منتشر می‌شد، ولی توانسته بود در همین مدت کوتاه، مقبولیتی تمام‌پیدا کند. این روزنامه، چنان خوب چرخیده بود که توانسته بود ساختمان تازه‌ای، و در واقع یک قصر واقعی، در مرکز شهر خریداری کند. این ساختمان جدید، یک سالن مرمری برای پذیرایی داشت. در همین سالن بود که همه جمع شدیم. البته من هم در این اجتماع بودم و، از این بابت، خیلی هم راضیم.

بحث و مذاکره، تقریباً در تمامی شب، در این سالن مرمری ادامه داشت. با وجود این، هیچ نتیجه‌ای به دست نیامد. مدعیان ما بر انجام دوئل اصرار داشتند، ولی یک مبارزه واقعی را به طور قطع رد می‌کردند. ناکید می‌کردند که، استفاده از نخود به جای گلوله، برای شستن هر گونه اهانتی کافی است. آن‌طور که آن‌ها می‌گفتند، در قشر بالای جامعه، همه جا با همین روش مبارزه می‌کنند. به جز این، دلیل دیگری هم در رد استفاده از گلوله واقعی داشتند:

- این درست نیست که به عده‌ای لات یا بازنشسته اجازه دهیم، فرزندان برومند خانواده‌های «خوب» را، علیل و چلاق کند. نزدیک صبح، جوش و خروش پرخاش کسدگان فرو نشست. ده‌ده‌اوند، با استفاده از این موقعیت، سخن را به دست گرفت و با تمام نیروی خود فریاد زد:

- خواهش می‌کنم توجه کنید!

همه ساکت شدند. ده‌ده‌اوند جزوه کوچکی از جیبش در آورد. عنوان این جزوه «قانون شرافت» بود. او آغاز به خواندن بدی از این قانون کرد که می‌گفت، اگر بعد از دعوت به دوئل، دو طرف با هم ملاقات و مذاکره کنند، دیگر نمی‌توان توهین را جدی گرفت و، باین، موضوع دوئل منتهی می‌شود و نباید انجام گیرد.

همه کسانی که سخنان ده‌ده‌اوند را شنیدند، دهانشان باز ماند. هیچ کس منتظر چنین پایانی نبود. در ضمن معلوم شد، همه آن‌هایی که در جلسه خود را در «قانون شرافت» مطلع و خبیره می‌دانستند، در واقع اطلاع درستی از آن نداشتند. ده‌ده‌اوند همه را به دام انداخت و بعد، آرام و فروتن، از پشت میز برخاست و کنار رفت.

مردی به نام فرانس به‌لو به جای او نشست. او قبلاً قاضی دادگستری

بود و حالا، بعد از استعفا، به کار و کالت می‌پرداخت. او ناچار شده بود استعفا کند: در همان سال‌های جوانی، آبروی خود را برده بود. بخارست، مردم را از همان جوانی می‌بلعید... بخارست خیلی زود امرد را می‌بلعد و در خود فرو می‌برد... فرانس به‌لو، آبروی خود را، تنها به خاطر علاقه‌مندی به پسر بچه‌ها ریخته بود... اکنون فرانس به‌لو بر جای ده‌ده‌اون نشسته بود و مؤدب و با نزاکت، و با لحنی به طراوت صیقل‌آلود، رو به ده‌ده‌اون شروع به صحبت کرد:

- آقای ده‌ده‌اون! شما ما را فریب دادید. از خوش‌باوری ما سوء استفاده کردید و ما را گول زدید. خیلی ساده، آدم‌های خوش‌باور را مسحره کردید...

ده‌ده‌اون با لحنی تند و عصبی گفت:

- چی؟ بطور جرات می‌کنید به من توهین کنید؟ بچه‌باز بدبخت! من گواهان خود را به شما معرفی خواهم کرد. از جایتان نکان نخورید... من شما را به دوئل دعوت می‌کنم. نه فردا، همین امروز صبح بوستان را می‌کنم!

سکوت مرگباری سالن مرمری روزنامه «گلوبول» را فرا گرفت. یک دقیقه نگذشت که ده‌ده‌اون و، سپس، فرانس به‌لو، گواهان خود را تعیین کردند. آنها هم بلافاصله، درباره همه شرط‌ها توافق کردند: محل و زمان دوئل و نوع اسلحه.

بعد از این پیش‌آمد، همه پراکنده شدند. عده کمی به طرف خانه‌های خود رفتند و بقیه، از میخانه‌ها و کافه‌های شبانه سر در آوردند. من هم تصمیم گرفتم به «کورسو» بروم. سه نفری به آنجا رفتیم: من و گواهانم - سرگرد بازنشسته لیکو گنور کالیکو و دوستش پتریانو.

در « کورسو » درباره آن چه در محل روزنامه « گلبول » پیش آمده بود، صحبت می کردند؛ و این، حادثه‌ای نازه و هیجان‌انگیز بود. (در بخارست، هر حادثه‌ای موجب هیجان می شد.)

بخارست... بخارست...

تو برای من، با ارزش تر از هر جای دیگری...

بخارست... بخارست...

احساس گرمسنگی کردیم و دستور غذا دادیم. مشروب هم خواستیم. وقتی گارسون قهوه آورد، هوا کاملاً روشن شده بود. از کافه بیرون آمدیم، تا کسی صدا کردیم تا ما را به جنگل «به‌نیاس» در بیرون شهر ببرد. معلوم شد راننده هم از جریان خبر دارد. او حتی می دانست دوئل در کدام نقطه جنگل انجام می گیرد. این نقطه جنگلی، شاهد دوئل‌های بسیار بوده است.

وقتی به محل دوئل رسیدیم، دوئل کسدگان و گواهان در آنجا بودند، هوای جنگل خنک بود، ولی بعد از هوای پر دود و دم‌سالن روزنامه «گلبول» و بعد کافه، نسیم خنک جنگل اثری مطبوع و فرح‌بخش داشت.

گواهان لباس‌های خود را عوض کرده و، همان‌طور که رسم دوئل است، با کت و شلوار رسمی مشکی حاضر شده بودند.

دوئل‌کنندگان بدون کت و کراوات بودند. مدعیان شمشیرهای خود را به دست گرفته بودند و با خم کردنشان، استحکام فولاد را آزمایش می کردند. گواهان با لباس‌های رسمی سیاه و کلاه سیاه خود، کارمندان اداره متوفیات را به خاطر می آوردند. همیشه، حضور آنها را نشانه مرگ می دانستم. دو پزشک هم، با کیف‌های خود، آنجا بودند. (دو جوانی که دیپلم پزشکی خود را نازه گرفته بودند و در



میخانه‌ها و بارهای شبانه، بیش از بیمارستان‌ها دیده می‌شدند. ( یکی از گواهان به نام پوریس پاکالو، مقدونی تبار و پسر صراف مشکوکی در خیابان «لیس کان»، چند قدم برداشت و با لحنی تشریفاتی فرمان داد: - توجه! آماده شوید!... به جای خود!

تماشاچیان بی اختیار تکان خوردند و چشم به دوئل کنندگان دوختند. اکنون شاهد کشتن انسانی به دست انسانی دیگر خواهیم بود. می‌ببینم چطور خون جاری می‌شود. چه‌بسا که صدای فریاد را هم بشنوم... فریاد پیش از مرگ یکی از دو نفری که دوئل می‌کنند...

ده‌ده‌اوند، عصبی و خشمگین، ناگهان به مدعی خود حمله کرد، ولی او توانست ضربه را دفع کند. ده‌ده‌اوند دوباره هجوم برد. با وجودی که معلوم بود، وکیل مهارتی در استفاده از شمشیر ندارد، خود را از ضربه‌ها کنار می‌کشید. این وضع، چند دقیقه ادامه داشت، جوش و خروش حمله کنندگان فرونشست و تماشاچیان خسته و دلتنگ شدند. پوریس پاکالو فریاد زد:

- زخم! نگه دارید! زخم!...

دوئل کنندگان شگفت‌زده، دستور گواه را اطاعت و آغاز به امتحان بدن خود کردند. هیچ کدام زخمی پیدا نکردند؛ هر دو به گواه خیره شدند و منتظر فرمان بعدی ماندند. گواهان، و من هم همراه با آنها، به صحنه نزدیک شدیم. پزشکان هم به جلو پدید آمدیم و آغاز به معاینه دو مدعی کردند. یکی از پزشکان، معاینه خود را تمام کرد و مابوس به کنار رفت. ولی پزشک دوم، ذره‌بینی از کیف خود درآورد، دست یکی از دوئل کنندگان را با دقت نگاه کرد و گفت:

- حق با گواه است. ملاحظه بفرمایید، موکل محترم من، آقای فرانسی به‌لو زخمی شده است.

گواه هیجان زده زمزمه کرد:

«شرافت اعاده شد. دست آقای فرانس به لو زخم برداشته است. با آن که ربطی به من نداشت، جلو رفتم، ذره بین را از پزشکی گرفتم و «زخم» را نگاه کردم. به سختی توانستم نقطه قرمزی به اندازه سر سوزن، روی دست فرانس به لو پیدا کنم...»  
بعد از آن که چهار گواه، مختصری با هم مشورت کردند، اعلام شد: «شرافت آقای فرانس به لو، در قضیه مربوط به آقای ای بیون ده ده اون اعاده شده است».

گواهان به دو مدعی پیشهاد آشتی دادند و فرانس به لو و ای بیون ده ده اون دست یکدیگر را فشردند. بعد حتی یکدیگر را در آغوش گرفتند و روی هم را بوسیدند. دوئل انجام شده بود و هر دو خوشحال و سر حال بودند. ده ده اون در کار خود تسلط بیشتری داشت، و می توانست وکیل را بکشد، ولی به این قناعت کرد که زخمی سطحی بر او وارد آورد. چند روزی در بخارست، تنها صحبت از دوئل جنگل «به نیاس» بود. بعد مطلب فراموش شد و بحث‌ها درباره پیش آمدهای روزمره، از جمله قتل خانم لئون نوپول جریان داشت... آیا واقعبیت دارد که معشوق لئون نوپول، یعنی آریستید هوتان معشوقه خود را کشته است؟ باز پرس مشهور، آقای تره تین پرونده را تعقیب می کند. و به زودی در دادگاهی با حضور هیأت منصفه رسیدگی خواهد شد. و همین موضوع، زمینه‌ای برای گفت و شنودهاست! هوتان باید تیرنه شود! سرانجام یوه‌های پیرپول داری که... نه، نه، سرنوشت جوانانی که به‌حای کار کردن... و حرف‌هایی از این قبیل....

بخارست... بخارست...

تو از هر حای دیگری، برایم نارزش تری

بخارست... بخارست...

چند سال بعد، وقتی همه این ماجراها فراموش شده بود، شبی دیروقت در کافه «بخارست» نشسته بودم و سعی می‌کردم کار کنم. همان طور که به‌سیگار پُک می‌زدم و قهوه غلیظی می‌نوشیدم، داستانی برای یک نشریه «هفتگی» که به‌تازگی آغاز به‌انتشار کرده بود، می‌نوشتم. (در آن زمان، دوست داشتم، مقاله، داستان و گاهی حتی شعر خود را در جای‌خانه بنویسم. به‌نظرم می‌رسید، همه آن و هوای بر دم و دود آن، می‌تواند الهام‌بخش باشد.) ناگهان فرانس به‌لو سر میز من آمد. مدت‌ها بود او را ندیده بودم و، طبیعی است که، در این مدت، حتی به‌یاد او هم نیفتاده‌باشم. پشت همان میز نشست. صورت تراشیده، چشمانی که از بی‌خوابی سرخ شده بود و لباس‌های مندرس و جروکیده او، توجه مرا به‌خود جلب کرد. از قیافه‌اش و از این که دقیقه به‌دقیقه به‌در نگاه می‌کرد، معلوم بود از چیزی بگران است. بدون این که چیزی از او بپرسم، خودش بلافاصله آغاز کرد:

- امیدوارم از آن‌چه می‌خواهم برای شما حکایت کنم، تعجب نکنید... دوباره با وحشت به‌در نگاه کرد... ما با هم در جریان این دوئل‌های احمقانه آشنا شدیم. ما جزو دارودسته کوسیم‌بیسکو بودیم. و همین دارودسته بود که مرا به‌این حال و روز انداخت. اول از نظر اخلاقی سقوط کردم. حتماً متوجه‌اید درباره‌ی صحبت می‌کم. ولی بعد... همین آدم‌ها مرا به‌سیاست کشاندند، سیاست کثیف خودشان. همه این‌ها روی هم، زندگی مرا تباہ کرد و مرا از ناب و توان‌انداخت. از لحاظ خصلت شخصی، آدمی مغرور و مستقلم. پدرم ژنرال و پدربزرگم وزیر بود. و هر دوی آن‌ها، از من روی برگرداندند. ولی فاحشه اصلی در این جامت که خود من، پسری دارم و من، در واقع، او را رها کرده‌ام. او را معشوقه من به‌دنیا آورده است، دختر بدبختی که

در حاشیه بخارست زندگی می کند. و مادرم اجازه نداد او را به فرزندانی خود قبول کنم. به این ترتیب، پسر، به عنوان حرام زاده، زندگی سختی را می گذراند... و حالا، به خاطر عضویت در جنبش لژیونرها، که به وسیله کوسیم بسکو به آن جا کشیده شدم، مورد تعقیب قرار گرفته ام. اگر گیرم بیاورند، به زندان می اندازند و محکوم می کنند. شاید هم مثل کوردیتو اعدام شوم... هویت و آرماندگی نسکو خیال هایی در سر دارند. آنها می خواهند خود را از شر لژیونرها خلاص کنند...

- آقای بهلو، شما دوست من نیستید و ما هیچ رابطه ای با هم نداریم. در ضمن، با جنبش لژیونرها هم، که شما عضو آن هستید، هیچ ارتباطی ندارم. ولی شما درباره سرنوشت پسران هم صحبت کردید... از من کمکی برای او ساخته است؟

- بله، البته. به همین خاطر تصمیم گرفتم پیش شما بیایم. می خواهم نشانی مادر او را به شما بدهم. اگر مرا اعدام کردند، محض رضای خدا، کاری برای پسر بکنید...  
- نشانی را بدهید.

ولی پیش از آن که بتواند چیزی بگوید، دو نفر، که خیلی سنجاک به نظر می آمدند، وارد کافه شدند. او با عجله از پشت میز برخاست:

- شاید باز هم شما را ببینم... حال مجبورم فوراً بروم...

- می فهمم.

به طرف در عقبی کافه رفت. می دانستم که از آن جا می شد به خیابان دیگری رفت. ولی آن دو نفر او را تعقیب کردند. بعد از چند روز مطلع شدم که فرانس بهلو را، در همان جا، بازداشت کرده بودند. نزدیک به یک ماه بعد، او را همراه با پرنس آله کو و دیگر لژیونرها،

در حیاط زندان، به جوخهٔ اعدام سپردند. اعدام آنها در همان روزی انجام گرفت که آرماندک لی‌نسکو، نخست‌وزیر کوتاه‌مدت و یک چشم، ترور شده بود. نخست‌وزیر را ساعت سه صبح کشتند و نیمه شب، همهٔ لژیونرهایی که در بازداشت بودند، تیرباران شدند...

جهان را مروری هست.

تنها زندگی است که مرر دارد.

جهان بی‌مرز است...

گاه به گاه به زندگی واقعی برمی‌گشتم... هنوز روی اسب بودم و در جاده‌های گل‌آلود و به‌دنبال هیژها، به طرف «تلیو» می‌رفتیم... حرکت هیژها کند بود، خیلی کند، زیرا جمعی پیاده با دست‌های بسته را بدرقه می‌کردند! این‌ها، دشمنان ما بودند و تلاش می‌کردند، مانع پیروزی ما در انتخابات بشوند. مارتی کوسیم بسکو هم در بین آنها بود... هنوز دست از سیاست نکشیده بود، سیاست کثیف مخصوص به خودش...

... سیاست! من هم در سال‌های اخیر، به گرداب سیاست افتاده‌ام و، با شوق و حرارتی تلخ، به آن دل بسته‌ام. گمان می‌کردم، کار سیاسی، یک نیاز انسانی است. ولی هنوز از اصلی‌ترین مطلب اطلاع نداشتم: نمی‌دانستم این سیاست، همهٔ کسانی را که در خود فرو برده است، به ورشکستگی می‌کشاند...

و حالا به‌دنبال هیژها در حرکت بودم و لحظه‌های گوناگون زندگی سیاسی را، که من هم در آن شرکت داشته‌ام، به یاد می‌آوردم. هر وقت سال‌های گذشته را به یاد می‌آوردم، به نظرم می‌رسید که باز هم ممکن است تکرار شوند و این، موجب وهمی غریب می‌شد که گویا،

این وضع می تواند همچنان ادامه یابد . و من چرا به سیاست نیاز دارم؟  
چرا، این گذشته، دوباره در من زنده می شود؟

شب نزدیک می شد . خورشید غروب می کرد . سایه من و  
همراه آن سایه اسبم، دراز می شد . سکوت همه جا را فرا گرفته بود و  
به نظر می رسید ، تمامی جهان در آرامش کامل به سر می برد . و این ،  
بهترین و طبیعی ترین موقعیت ، برای غرق شدن در خاطره هاست ،  
خاطره هایی که رد پای خود را در ذهن آدمی باقی گذاشته اند .

جهان مروری ندارد .

مردم برای ریدگی هانست .

جهان بدون مردم است ...

پاییز سال ۱۹۳۷ ، بعد از پنج سال اداره بدون کنترل مملکت ،  
سرانجام دولت حزب لیبرال ، تن به انتخابات داد . ولی دولت ، بنابر سنت  
پارلمانی ، استعفا نکرد و گونساتا تارسکو در مقام نخست وزیر باقی  
ماند . او در سخن رانی ها و مصاحبه های خود ، می گوشتد همه را قانع  
کند که ، بعد از انتخابات هم ، همچنان نخست وزیر خواهد بود .  
گونساتا اطمینان کامل داشت که شاه و یا ، آن طور که در این گونه  
موردها می گفتند ، مقام سلطنت ، تنها به او اعتماد دارد ، زیرا او بیش از  
هر کسی به خاندان سلطنتی وفادار است و ، بنابراین ، هیچ کس نخواهد  
توانست ، پست نخست وزیر را از او بگیرد . به گفته تاتارسکو ،  
انتخابات از این جهت لازم بود که مردم به حزب لیبرال ، تنها حزب  
مورد اعتماد شاه ، رای بدهند .

- و اگر این وضع غیرمحمتمل پیش آید که مردم به ما رای ندهد ...

در این جا گونساتا ، به تهدید روشن و مستقیم متوسل می شد :

- هر بلای عظیمی، در مقایسه با اندوه و فلاکتی که دامنگیر رومانی می‌شود ناچیز خواهد بود، اگر مردم آن، دست از اعتماد نسبت به حزب ملی لیبرال بردارند...

در آستانه انتخابات، حزب دهقانان، که خود را هوادار روستاییان و خرده بورژوازی می‌دانست، به صورتی نامنتظر، با لژیونرها وارد زدوبند شد. متکرر این ائتلاف (ائتلاف بین فاشیست‌ها با حزبی که خود را هوادار دموکراسی می‌دانست) مابین رهبر حزب بود. مبارزه‌های پیش از انتخابات، که لژیونرها و پلیس دولتی هم در آن شرکت داشتند، در شرایط ترور لجام گسیخته‌ای جریان داشت. بسیاری کشته یا زخمی شدند؛ خیلی جاها به آتش کشیده یا غارت شد. در یک کلام، همه آن چیزهایی اتفاق افتاد که در یک انتخابات «دموکراتیک» در یک کشور حوزه بالکان پیش می‌آید. روز انتخابات، نمل‌ها و آتش‌سوزی‌های تازه‌ای پیش آمد. شب، آغاز به‌شمارش رأی‌ها کردند و، صبح، معلوم شد، هیچ کدام از حزب‌های رقیب، به اکثریت نرسیده‌اند. بنابراین، هیچ کدام از حزب‌های بورژوایی حاکم، نمی‌توانستند دولت را تشکیل دهند. ناتارسکو در انتخابات شکست خورد و شاه نمی‌توانست دوباره او را به نخست‌وزیری بگمارد. باید راه حل دیگری، برای بحران دولتی پیدا می‌شد. یکی از راه‌ها، سپردن حکومت به ائتلافی از حزب‌های کوچک بود. ولی این حزب‌ها، دائماً با هم مناقشه می‌کردند و اعتبار زیادی نداشتند. و سرانجام، بعد از چند روز پر تشنج، روزنامه‌های صبح خبر دادند: «امروز آقای ای‌یون میخالا که دولت جدید را تشکیل می‌دهند. حزب ملی دهقانان، بعد از سالیان درازی که در موضع اوبوزیسیون بود،

سرانجام به حکومت رسید.»

در آن سال‌ها، سردبیر یک روزنامه روزانه بودم و، در آن، سعی می‌کردم با کمال صداقت و بدون این که علاقه‌مندی خود را به حزب چپ پنهان کنم، خوانندگان روزنامه را در جریان زندگی سیاسی کشور قرار می‌دادم. گزارش‌گرانی را فرستادم تا به تفصیل در جریان تشکیل دولت جدید قرار گیرند. گزارش‌گران نیمروز برگشتند و یک صدا و خیر روزنامه‌های صبح را تأیید کردند، ولی با اندکی تصحیح:

«امروز نه! فردا. آقای میخالا که دولت جدید را فردا معرفی

می‌کند.

از خیر جدید راضی نبودم. مطمئن بودم که حکومت حزب دهقانان، بهتر از حکومت لیرال تاتارسکو نیست. علیه تاتارسکو، بارها در روزنامه خود نوشته بودم. همچنین بارها علیه حزب ملی دهقانان، هم مبارزه کرده بودم. مقاله‌ها و طنزهای من، لحن تند داشت. (در آن زمان، سی سالگی را گذرانده بودم و صادقانه باور داشتم که دشمن را می‌توان با سخنان تند از میدان به در کرد؛ ولی زمانی رسید که توانستم باور خود را تغییر دهم.) خبرنگارانی که از نفرت من نسبت به حزب دهقانان اطلاع داشتند، پوزخند می‌زدند و، برای این که اوقات مرا بیشتر تلخ کنند، سیاهه عضوهای دولت احتمالی را به من نشان می‌دادند. سه پیرو میل کوویانو، که تک‌حال خبرنگاران ما در گزارش‌های سیاسی به حساب می‌آمد، برسید:

«می‌توانم گزارش خود را درباره دولت جدید به حرف‌چینی

بفرستم؟ هم‌اکنون در باشگاه حزب دهقانان در خیابان «کوری‌ییا»،

بحث بر سر دو معاون وزیر است. سیاهه وزیران به‌طور اصولی تهیه شده

و مورد موافقت قرار گرفته است.



- نه - من مخالفت کردم - صبر کنید . اجازه بدهید هنوز منتظر باشیم . چرا عجله کنیم ؟ نمی دانم چرا ، ولی هنوز نسبت به درستی پیش بینی شما تردید دارم .

خبرنگار ، خنده طنز آمیزی کرد :

- بسیار خوب آقای سردبیر ، هر طور که میل شماست . ولی اگر در چاپ گزارش تأخیری پیش آید ، تنها شما مفسرید .  
- تمامی مسئولیت را به عهده می گیرم .

خبرنگاران پراکنده شدند . من هم دفتر را ترک کردم . ولی به « کورسو » رفتم ، اگر چه در این ساعت ها در « کورسو » ، غلیان احساسات به اوج خود می رسید و دیگر شیطان ها به جوش می آمد ( در بخارست ، آشپزخانه سیاسی را « دیگر شیطان ها » می نامیدند ، چرا که در آن جا هر « خوراکی » و هر درهم حوش احتمالی نهبه می شد ) . می دانستم ، روی هر میز کافه ، فهرستی از عضوهای دولت آینده وجود دارد و درباره شایعه هایی صحبت می شود که احتمال وقوع آنها وجود دارد . با همه این ها ، تصمیم گرفتم به کافه نروم .

یک تا کسی گرفتم و به سراغ آشنایی رفتم که خیلی مطلع تر از کسانی بود که در « کافه کورسو » جمع شده بودند و وراحمی می کردند . آن چه آن روز صبح دستگیرم شد ، اطلاع خبرنگاران را تأیید می کرد :

- بدون هیچ شکی ، فراد میخالا که نخست وزیر می شود .

- و مانیو ؟

- او در دولت شرکت ندارد . او مثل همیشه ، پشت پرده می ماند

که راحت تر بتواند مانور کند .

- ولی مگر او رهبر حزب نیست ؟

- چرا! ولی او همیشه علاقه‌مند است از پشت پرده هدایت کند.  
اگر می‌خواست که بنخواهد عملی انجام دهد که برخلاف میل مانو باشد، آن  
وقت یکی دیگر از فعالان حزب را به جای او می‌نشانند، مثل  
سبرونسکو یا وایدا - وویه‌وود.

بین آشناهای من، ژنرالی بود که با محافل درباری رفت و آمد  
داشت. آشنایی من، ربطی به سیاست نداشت. ژنرال، مردی میان سال  
بود که ادبیات را دوست داشت، حتی چند داستان هم، که چندان  
بی ارزش نبود، چاپ کرده بود. به او زنگ زدم و پرسیدم، آیا می‌توانم  
او را ببینم؟ و ربع ساعت بعد، در دفتر او بودم. با محبت گفت:  
- بفرمایید. الان یک گیلان لیکور برای شما می‌آورم. نوشیدنی  
بسیار خوبی است. ساز و کار بدن را بهم می‌زند و، بنابراین، عمر را  
کوتاه می‌کند...

بعد مستخدم را خواست و دستور قهوه داد. متوجه ورقه‌های نوشته  
شده‌ای در روی میز شدم و پرسیدم:

- درباره‌ی چی می‌نویسید؟

- فصلی از کتابی است که مدت‌هاست روی آن کار می‌کنم:  
«یادداشت‌های نیکو دیم». توجه کن! و چند صفحه از دست‌نویس خود  
را برای من خواند. نثری کاملاً روان داشت. ژنرال پرسید:

- خوب، چطور بود؟

با صداقت گفتم:

- قطعه‌ی متنازی بود!

- باز هم بنخوانم؟

- نه. بماند برای وقتی دیگر. امروز وقت زیادی ندارم. به دلیل  
دیگری، پیش شما آمده‌ام.

- گمان می‌کنم، می‌خواهید بدانید، آیا می‌خالا که نخست‌وزیر می‌شود؟

- همین‌طور است...

زفرال خندید...

- مرخرف است! مگر شاه نمی‌داند که می‌خالا که آلت دست

مانیو است؟ و شاه اجازه نمی‌دهد، مانیو به قدرت برسد... بیچاره می‌خالا که، برای او متأسفم. فردا به کلی ناامید خواهد شد...

- پس، در این صورت، چه کسی به حکومت می‌رسد؟ اگر

اشاره‌ای به آن بکنید، از شما سپاس گزار می‌شوم؟...

- اشاره کنم؟ بسیار خوب، نه یکی، بلکه دو اشاره می‌کنم. ولی

یک شرط دارد: هیچ‌کس نباید بداند، از جانب من درز کرده است؛

«لب کلفت» پوستم را می‌کند. او خودش را برای یک‌مژده آماده می‌کند...

- کدام‌مژده؟

- فعلاً یک چیز می‌توانم بگویم. می‌خالا که نخست‌وزیر نمی‌شود.

شاه به او اعتماد ندارد.

- و مانیو؟

- بدتر. شاه چشم دیدن مانیو را ندارد.

- ولی شاه، حکومت لیبرال‌ها را هم نمی‌تواند نگه دارد.

قاتارمکو چند سال حکومت کرد و همه چیز را به هم ریخت. پیش از

این، کسی قدرت تحمل او را ندارد.

- درست است. با همه علاقه‌ای که شاه به او دارد، او را هم کنار

می‌گذارد. بیچاره گوتسالا او حاضر به هر کاری بود تا حکومت را برای

خود نگه دارد. تنها چهار دست و پا، جلوا علیحضرت راه‌نرفت! پنج‌سال

تمام، همه پلکان و پارکتهای دربار را لیسید...

- پس چه کسی به حکومت می‌رسد؟

- توصیه می‌کنم، از آقای اوکتاویان هوگ دیدن کنید. در ضمن،

خیلی زود... بعید می‌دانم شما را بپذیرد، ولی به هر حال، می‌توانی

منوجه شوی که در اطاق انتظار او چه می‌گذرد! در ضمن توصیه

می‌کنم، به نحوی، در خانه شخصی آریستید نفوذ کنید.

- بانک‌دار؟

- کاملاً درست است!

از ژنرال تشکر کردم و به خیابان آمدم. شانس آوردم و توانستم

یک تاکسی بگیرم و به قصد اوکتاویان هوگ حرکت کنم. یکی از

منشی‌های او، جوانی خوش لباس و آراسته، مرا پذیرفت. در برابر

پرسش من که، آیا می‌توانم رئیس او را ببینم، پاسخ داد:

- آقای اوکتاویان هوگ، حالشان مساعد نیست...

و بعد لبخندی زد، حتی با یک چشم خود، چشمکی هم زد.

- آیا می‌توانم به اطاق انتظار بروم؟... برای چند ثانیه...

- با توجه به این که رئیس نسبت به شما علاقه‌مند است، اشکالی

ندارد.

مرد جوان مرا به اطاق انتظار راهنمایی کرد. در آن جا، چهار

نفر از فعالان مشهور و شناخته شده حزب دهقانان را دیدم. تعظیمی

به آن‌ها کردم و، بلافاصله، به طرف در خروجی برگشتم. از آن جا که

جنگل سیاسی کشورمان را می‌شناختم، خیلی زود دریافتم که در اطاق

انتظار اوکتاویان هوگ چه می‌گذرد. حالا دیگر همه، و یا تقریباً همه

آن چه را که فردا اتفاق می‌افتاد، می‌دانستم...

یکی از چهار نفری که در اطاق انتظار نشسته بود و مردی به‌غایت

چاق بود، به دنبال من تا در خروجی آمد و گفت:  
- همه ما از شما خواهش می کنیم... قبل از موقع، صحبتی نکنید،  
زیرا...

- ناراحت نباشید، آقای یوتیرکا، من لال خواهم ماند. کسی چیزی  
از من نخواهد شنید...

دو ساعت بعد، جلو در خانه‌ای بودم که آریستید بلانک بانک‌دار  
در آن زندگی می کرد. زنگ در را به صدا در آوردم. مردی با لباس  
خاص مستخدمان در را باز کرد:

- چه فرمایشی دارید:

- من روزنامه نویسم و می خواهم با آقای آریستید صحبت کنم.

- ممکن نیست. مطلقاً امکان ندارد...

چشمکی به مستخدم زدم و نجوا مانند گفتم:

- اجازه بدهید، به اطاق انتظار نظری بیندازم. فقط یک ثانیه...

و اسکناس مجاله‌ای در دست او گذاشتم. در واقع، اطمینان کامل

داشتم که صاحب‌خانه را نمی بینم.

مستخدم، همان طور که در را باز می کرد، گفت:

- بفرمایید، فقط زود برگردید.

سرم را بالا گرفتم و با غرور به حال وارد شدم و، ناگهان،

اوکیاویان هوگ را دیدم. بین جمعی ایستاده بود و شاد و سرحال بحث

می کرد. در آن جا هم، دو سه نفر از سرشناسان حزب دهقانان را

دیدم. با صدای بلند، به همه آن‌ها روزه خیر گفتم. اوکیاویان هوگ،

خاموش و شکفت زده، به من خیره شد. دیگران به سلام من پاسخ دادند.

دوباره سرم را به علامت احترام پایین آوردم، کوشیدم همه چهره‌ها را

به خاطر بسپارم و از حال خارج شدم. وقتی خانه را ترک می کردم، از

مستخدم پرسیدم:

- آقای آریستید خانه‌اند؟

- نه، ولی حالا دیگر باید برگردند.

- از دربار؟

- گمانم...

اسکناس دیگری به مستخدم دادم و به طرف دفتر کارم روانه شدم. بلافاصله پشت میز نشستم و گزارشی با این عنوان نوشتم: «آقای میخالا که نخست وزیر آینده نیست. بحران دولتی، به صورتی دیگر و کاملاً نامنتظر حل می‌شود.»

ضمن مقاله، درباره آن چه می‌دانستم، چیزی نوشتم. ترکیب دولتی که شاه در تدارک آن بود، چنان بی‌معنی و احمقانه می‌نمود، که تصمیم گرفتم باز هم منتظر بمانم.

آن شب تقریباً نخوابیدم. آیا ناگهان؟... آیا برخلاف آن چه دیده بودم، ناگهان حزب دهقانان به حکومت نمی‌رسد؟... بر سر زبان‌ها می‌افتم و، روزنامه‌ام، که با دشواری و خون دل به راه انداخته‌ام، به کلی بی‌اعتبار می‌شود. هنوز صبح نشده بود که به «کورسو» رفتم و گمان می‌کردم، اولین مشتری صبحانه خواهم بود. ولی معلوم شد که، چیزی نمانده، آخرین نفر باشم. «کورسو» تمام شب باز است، ولی معمولاً، در اوایل صبح، مشتری‌ها عوض می‌شوند. اما امروز، به ظاهر با آغاز سپیده‌دم، مشتری‌های همیشگی صبح آمده بودند و همه میرها اشغال بود. وقتی وارد شدم، گروهی از روزنامه‌نگاران، احاطه‌ام کردند. سحت هیجان‌زده بودند و انتظار ورود مرا می‌کشیدند. نخستین کسی که به طرف من هجوم آورد، سرخ موی کم سن و سالی بود به نام روکوشاتو که خال‌های زیادی روی صورت خود داشت. زمانی

روزنامه‌ای داشت، ولی بعد ورشکست شد و امیدوار بود حزب دهقانان به حکومت برسد تا، به کمک آنها، بتواند ورق پاره‌اش را منتشر کند. روکو شانو فریاد زد:

- توطئه! خرابکاری و توطئه! تو مشغول توطئه‌ای! روزنامه‌ها، همه روزنامه‌های جدی، یک صدا تأکید می‌کنند که ورود حزب دهقانان به حکومت حتی است و آن وقت تو، تنها تو مخالفی! هر روز در روزنامه حقییر و نفرت‌انگیزت، درباره دموکراسی و جبهه خلق وراحی می‌کسی... این جبهه خلق کجاست؟ مگر ما در پاریس زندگی می‌کنیم؟ پناه بر خدا، این جا که فرانسه نیست!

روزنامه بویس دیگر، لی ویوبوکان، که در ارگان رسمی حزب دهقانان ملی کار می‌کرد، مرا با چوب‌دستی تهدید کرد:

- گردنت را می‌شکنم!

پیش خدمت‌ها او را به آرامش دعوت کردند:

- آقای لی ویو لازم نیست... لازم نیست جنجال به پا کنید آقای لی ویو...

ولی لی ویو آرام نمی‌شد:

- این، توطئه رذیله‌های است! امروز بعد از ظهر، آقای میخالاکه، برای ادای سوگند دعوت می‌شود. یا بعد از ظهر و یا غروب... شیدی؟ همین امروز و نه دیرتر. دولت حزب دهقانان ملی، به ریاست آقای میخالاکه آغاز به کار خواهد کرد.

با جنجال میانه‌ای نداشتم و تصمیم گرفتم از «کورسو» خارج شوم. در مسیر دفتر کارم، فکر کردم برای صبحانه، به «کایشو» بروم. ولی وقتی از پیجره به داخل نگاه کردم، متوجه شدم، محیط «کایشو» هم، مثل «کورسو» هیجان‌زده است و چه بسا، در این جا

هم، با گروهی مواجه شوم که می‌خواهند مرا سرزنش کنند. از صبحانه صرف نظر کردم.

در دفتر، چهره‌های عبوس و ترش گزارشگران منتظر من بودند. ظاهراً حتی به سلام من پاسخ ندادند. همه در یک اطاق جمع بودند، قهوه می‌خوردند و به روزنامه‌های صبح نگاه می‌کردند. همه روزنامه‌ها، با اطمینان اطلاع می‌دادند: امروز دولت تازه به ریاست ای‌بی‌وی می‌خاکه تشکیل خواهد شد.

خبرنگاران خیلی زود پراکنده شدند و من، در دفترم تنها ماندم. نامه‌رسان را به نزدیک‌ترین جای خانه فرستادم تا نان و چای برایم بیاورد. چای سرد و نان، مثل سنگ، سخت بود. با خود فکر کردم: «این مناسب‌ترین صبحانه برای روزنامه‌نویسی است که خودش را در معرض مسخره دیگران قرار می‌دهد». تلفن زنگ زد، ولی گوشی را برنداشتم و به ورق‌زدن روزنامه‌ها کهنه پرداختم.

به همین ترتیب و مدتی طولانی، در تهایی کامل در دفتر نشستم. هیچ چیز گذشته‌تر و نفرت‌انگیزتر از انتظار نیست. ساعت به‌کندی، ولی بدون برگشت، به نیمروز نزدیک می‌شد. هیچ کدام از خبرنگاران و گزارشگران به دفتر برگشتند. از همه جا بی‌خبر بودم... بالاخره، ساعت سه بعد از ظهر، دو نفر آمدند، ولی آنها هم، هیچ خبری نداشتند.

باید می‌نشتم و سر مقاله را می‌نوشتم. فردا هم یکی از روزهاست و هر حادثه‌ای پیش آید، باید روزنامه به‌موقع منتشر شود. سرانجام در ساعت شش پشت میزم نشستم و تصمیم گرفتم سر مقاله را، در زمینه مسائل بین‌المللی بنویسم. ناگهان صدای تلفن بلند شد. صدای مردانه‌ای پرسید:



- ممکن است با آقای رالول پدروش خبرنگار صحبت کنم؟  
خبرنگاری به این نام داشتیم. می دانستم، با دنیای سیاسی  
پای تخت، رابطه‌های گسترده‌ای دارد و، در ضمن، بسیاری کسان را  
در حزب‌های مختلف می‌شناسد. پاسخ دادم:  
- متأسفانه آقای رالول پدروش نمی‌تواند صحبت کند. ایشان در  
دفتر نیستند.

- و شما نمی‌دانید در کجا می‌توانم ایشان را پیدا کنم؟  
- اطلاعی ندارم. شما بعد از ساعت هشت تلفن بفرمایید.  
پنج دقیقه بعد، دوباره تلفن زنگ زد و همان صدا را شناختم.  
- می‌توانم با آقای رالول پدروش صحبت کنم؟  
- ظاهراً به شما عرض کرده بودم که ایشان در دفتر نیستند. بعد از  
ساعت هشت زنگ بزنید.

به مقاله خود پرداختم. ولی، ربع ساعت بعد، همان شخص زنگ زد  
(از صدایش او را شناختم) و دوباره از من پرسید، کجا می‌تواند رالول  
پدروش را پیدا کند! از کوره در رفتم. دشمنی به این مزاحم ناشناس  
دادم و گوشی را گذاشتم.

هنوز مقاله را تمام نکرده بودم که خود رالول پدروش، نفس زنان  
به درون آمد. جوان خوش سیمایی بود که در میان رده‌ها، علاقه‌مندان  
بسیار داشت. برقی غیرعادی در چشمان بادامی او دیدم. بی مقدمه  
پرسید:

- می‌دانید به چه کسی در تلفن ناسزا گفتید؟  
- آدم گستاخی که انتظار داشت تو را از زیر زمین پیدا کنم...  
- بی احتیاطی کردید آقای سردبیر. این آقای گستاخ، کسی جز  
می‌میانو نبود.

- خوب چه کنم؟ هرگز با او تلفنی صحبت نکرده‌ام. از کجا می‌توانستم صدایش را بشناسم؟  
 ولی خبرنگار حرف خود را ادامه داد:  
 - با وجودی که می‌دانید به چه کسی دشنام داده‌اید؟  
 - حالا می‌دانم. تو حالا گفتی: آقای می‌سیانو.  
 - بله، ولی آیا می‌دانید آقای می‌سیانو، الان چه وظیفه‌ای دارد؟  
 - نه، نمی‌دانم.

- الان به شما می‌گویم. هم‌اکنون، آقای دیکو می‌سیانو، در حضور شاه، به‌عنوان معاون وزارت کشور در دولت جدید هوگ‌کوزی سو‌گند می‌خورد. در ضمن، بد نیست بدانید. وظیفه‌ی سانسور مطبوعات را هم، به همین آقای دیکو می‌سیانو سپرده‌اند. مایلید، فهرست اعضای دولت جدید را برایتان بخوانم؟  
 - گوش می‌کنم...

دائول پدروش، شمرده و با صدای بلند تأکید کرد:

- این فهرست رسمی است. من همیشه درست‌ترین خبرها را به هیأت تحریریه می‌آورم. خبرهایی که صد در صد درست‌اند... آگار من همیشه بی‌نقص است و، به گزارش‌های من، هیچ تردیدی نمی‌توان داشت...

لحظه‌ای مکث کرد تا از فائیر جبر خود لذت ببرد و، سپس، ادامه

داد:

- می‌دانید چرا آقای دیکو می‌سیانو برای پیدا کردن من عجله داشت؟ می‌خواست، قبل از ادای سو‌گند، صورت کابینه تازه را به من بسپارد تا آن را شخصاً به شما بدهم. زمانی در روزنامه، به آقای می‌سیانو دشنام داده‌اید، ولی او معتقد است که اکنون، باید گذشته‌ها

را فراموش کرد.

- آقای دیکو می‌میانو، سرانجام شما را کجا پیدا کرد؟

- پیش آلا باشکیر. حدس زده بود، من در آرایشگاه آلا-

باشکیرم و به آن جا زنگ زد، هر دوی ما، برای آرایش ناخن‌های خود، پیش مادموازل آلا باشکیر می‌رویم.

غروب شده بود. به زودی شب فرامی‌رسید؛ وقتی کافه‌نشینان بخارست، از ترکیب دولت جدید آگاه شولد، کلی خواهند خندید. و بعد، دچار هراس خواهند شد. از ترس لب فرومی‌بندند و به سرعت کافه را ترک می‌کنند. هنوز شب به نیمه نرسیده، کافه خالی خواهد شد.

حزب فاشیستی کوچک هوگ کوزی، که طبق فرمان شاه مأمور

تشکیل دولت شده بود، در انتخابات اخیر، به زحمت توانسته بود هشت یا نه نماینده به مجلس بفرستد. ولی این حزب هم، همچون سایر

سازمان‌های فاشیستی، گروه‌های حمله و ضربت خاص خودش را داشت. لژیونرهای «گارد آهنین» پیراهن سبز می‌پوشیدند و

تروریست‌ها و مهاجمان هوگ کوزی، پیراهن آبی. و درست نیم‌ساعت بعد از ادای سوگند دولت جدید، اوباشان بیدادگری را آغاز کردند،

مردم رهگذر را کتک می‌زدند و مغازه‌ها را غارت می‌کردند. حکومت نازه، طبیعت فاشیستی خود را نشان می‌داد. نخستین جلسه شورای

وزیران، شب هنگام تشکیل شد و همه روزنامه‌های دموکراتیک را، به جز روزنامه‌ای که من در آن کار می‌کردم، تعطیل کرد. اوکتاویان

هوگ، نخست‌وزیر جدید، که در ضمن شعر هم می‌گفت، نسبت به شعرهای من به نوعی اظهار علاقه می‌کرد و، به همین مناسبت، تصمیم

گرفت روزنامه مرا از توقیف معاف کند.

آن شب خیلی دیر خوابیدم، خوابم نمی‌برد. نه تنها به خاطر

خستگی و هیجان، بلکه در ضمن به این خاطر که صدای تیراندازی در خیابان‌ها، قطع نمی‌شد... روز بعد، بخارست چهره تأسف باری داشت؛ مثل این که دچار توفانی ویران گر شده باشد. به طرف دفترم رفتم، ولی می‌دانستم که آن جا هم، از تعرض اوباش فاشیست مصون نمانده است: میزها را وارونه و صندلی‌ها را شکسته بودند، وسیله‌های کار و دست‌نویس‌ها را به خیابان ریخته بودند، کارمندان و مستخدمان را کتک زده بودند و، از همه جالب‌تر، پرنس ژنی پون را، که در یکی از اطاق‌ها گیر آورده بودند، خرد و خمیر کرده بودند. وقتی اوباش این بیچاره را می‌زدند، فریاد می‌کشید:

- به من دست نزنید. من یک پرنس هستم.

- اگر تو پرنسی، این جا چه می‌کسی؟

کابینه هوگ‌کوزی، که روی هم چهل روز دوام آورد، حکومت خود را، این طور آغاز کرد. نخستین حکومت چهل روزه فاشیست‌ها در رومانی.

جهان را مرزی نیست.

زندگی است که مرز دارد.

جهان بی پایان است...

تاریکی شب، تمامی دشت را پوشانده بود. باد تندی می‌وزید و سردی آن به صورتی می‌نشست. خبیسی تن اسب‌ها، که شاکنان از رودخانه گذشته بودند، خشک شده بود. آسمان سیاه، با ستاره‌های سفید و زیبا، بالای سرمان بود. اسیران پیاده ما، که به وسیله اسب‌های کوچک هیترها احاطه شده بودند، به سختی نفس می‌کشیدند... اسب‌ها هم، که تا زانو در گل فرورفته بودند، نفس نفس می‌زدند.

خاطره‌هایی هم که در حافظه من باقی بود، مرا راحت نمی گذاشتند. گذشته خود را می دیدم و، در هشیاری، با آنها کلنجار داشتم. راه نجاتی نیست و نمی توان از آنها خلاص شد. بارها تلاش کرده ام، خاطره های خود را فراموش و یا، دست کم، از جلو چشمان خود دور کنم. بارها کوشیده ام خود را از آنها کنار بکشم و به خود راه ندهم... اغلب متأسف می شدم که چرا جوانی من گذشته است! آه، چه خوب بود، همین دیروز به دنیا آمده بودم: آه، اگر می توانستم به سال های جوانی برگردم... آن وقت، آن را طور دیگری می گذراندم... ولی چطور؟ واقعاً چطور؟!!

سرم را بالا آوردم و به ردپای فسفری روشی که از ستاره ای برجا می ماند، نگاه کردم. ناگهان به دوران کودکی خود برگشتم و به روستای «اومیدو» که در آن جا به دنیا آمدم و بزرگ شدم و به معنای همه نشانه ها پی بردم. با خود فکر کردم: «آیا این، ستاره هینزی نبود که در جنگل کشته شد؟ شاید هم ستاره روباهی باشد که او کشت؟ نه، جانوران ستاره ندارند. فقط انسان ها ستاره دارند؛ هر کس ستاره ای مخصوص خودش، پیران روستای «اومیدو» این طور می گفتند. حتماً هم همین طور است.»

دیروقت شب، به «تلیو» رسیدیم. ولی لیکو آروش هنوز در دفتر کار خود بود. پشت میز کار خود نشسته بود و چیزی می نوشت. درباره همه پیش آمده های روز با او صحبت کردم. دستور داد زندانیان را ببرند و تا صبح نگه دارند. جسد ایف تودیو هیتز را هم در یکی از اطاق های کمیته محلی حزب گذاشتند. زین اسب او، خورجین او و روباهی را هم که کشته بود، در همان اطاق گذاشتند. نگاهی به زین

انداختم؛ چرم عالی و چفت و بست‌های آلومینیومی، رینی عالی از سواره نظام آلمانی‌ها. به رویاهم نگاه کردم. به نظرم جوان آمد... چند سال داشت که به دست هینز کشته شد؟ هینز هم جوان بود. بیست و پنج یا بیست و شش و نه بیشتر. زمان مثل دود رد می‌شود. سال‌ها می‌گذرند و پراکنده و گم می‌شوند...

صدای آروش را شنیدم:

- با این که می‌دانم خیلی خسته‌ی، امروز هم یک کار در پیش داری. امروز جلسه‌ای تشکیل می‌شود که من نمی‌توانم در آن شرکت کنم. خواهش می‌کنم، تو به جای من بروی...  
- ولی مگر دیر نشده...

- جلسه هوز تمام نشده، انتخاب کنندگان در انتظار شما هستند.

آروش، یکی از فعالین جوان را که ای‌زو نام داشت صدا کرد و از او خواست راه را به من نشان دهد.

ای‌زو، جوان سرخ‌مویی بود با چشمان آبی و آرزومند و سبیل‌هایی کم‌پشت. نام فامیل او روزن بود.

ای‌زو شروع به صحبت کرد و در تمامی راه، پشت سر هم حرف می‌زد. از همه چیزهایی که باید برای یک نازه وارد صحت کرد، حرف زد. البته من، یک نازه وارد ساده، برای او نبودم. او روزنامه‌ساز و مقاله‌هایی را که در دیوان حکومت هوگ - کوزی نوشته بودم، به یاد داشت.

بعد از ربع ساعت، ای‌زو مرا به داخل ساختمان مدرسه، راهنمایی کرد و ما به سالن بزرگی وارد شدیم که پر از جمعیت بود. با مرد می‌روبه‌رو شدم که، اگر می‌خواستم از روی لباس آنها داوری کنم به تشریح‌های مختلف تعلق داشتند. چهره‌هنگام آنها، شبیه اروپایی‌ها بود. شگفت آور بود که تعداد زیادی از آنها، پیرمردانی بودند. با

ریش‌های بلند سفید. مثل این بود که به‌مجمع ریش سفیدان روحانی و با به‌خانه سالمندان آمده باشم. چه حرفی برای این مردم دارم؟ وقتی رشتن سخن را به‌من دادند، فقط به‌چهره‌های زرد پیرمردانی نگاه می‌کردم که در ردیف جلو نشسته بودند. چهره‌پرچین و چشم‌های پرغم آنها، تاریخ ذراز و اندوه‌بار این ملت را به‌یاد می‌آورد. تاریخی را به‌یاد آوردم که، در دوران غم‌فزای آن، از مصر و بابل و، بعد، از ویرانی بیت‌المقدس به‌دست رومی‌ها، آغاز می‌شود. تبمیدها و، سپس، آوارگی‌ها... اسپانیای سده‌های میانه و کومه‌های آتش‌دستگاه‌های تفتیش عقاید را به‌یاد آوردم. سال‌های نزدیک‌تر و ویران‌گری و قتل و غارت نظام سلطنتی را به‌یاد آوردم. سرانجام، به‌تاریخ جدید، به‌پیروزی هیتلر در آلمان و اردوگاه‌های مرگ نازی‌ها رسیدم: بوخن‌والد، دانخائو، و تیرب‌لین‌کا... این اردوگاه‌ها را بلافاصله بعد از پایان جنگ دیده‌ام... برای شنوندگان خود، درباره‌قیام در محله‌یهودی‌های ورشو و درباره‌ی بسیاری از پیش‌آمدهای وحشتناک دیگری که در شهرهای اشغالی اتفاق افتاده بود، صحبت کردم.

همه ساکت بودند. مردم نفس‌ها را حبس کرده بودند و گوش می‌دادند. می‌خواستم فشرده و کوتاه صحبت کنم، ولی برخلاف انتظار، سخن را نیم‌طولانی و پرهیجان‌شد. روزهایی را هم به‌یاد آوردم که زیر سلطه فاشیست‌ها بودیم. درباره‌ی همه چیزهایی صحبت کردم که، این مردم، اطلاع داشتند و، چه بسا، بهتر از من. با وجود این، با دقت گوش می‌دادند. درباره‌ی مصیبت‌ها و غم‌های خاص خود آنها هم صحبت کردم و، در ضمن، اشاره کردم که چه بسا از بسیاری از آنها آگاه نباشم... اشک را در چشمان شنوندگان می‌دیدم. سایه‌سال‌های طولانی و پروحشت‌گذشته را روی چهره‌هایی می‌دیدم که اشک بر

آنها جاری بود...

بعد از سخن رانی من، مردی بلند قامت ولی خمیده، بلند شد و پشت میز خطابه آمد. دست مرا فشرد و اجازه خواست چند کلمه‌ای صحبت کند. بعد، بدون این که منتظر پاسخ من بمالد، رو به سالن، با لحنی آرام و شمرده آغاز کرد:

- سخن رانی نامزد انتخابانی خوب بود، یک سخن رانی بجایانه. از درون قلب خود حرف زد. تاریخ دراز و پر اندوه مردم ما و بدبختی‌های دائمی ما را به یادمان آورد. او اشک ما را سرازیر کرد... سالن به جنب و جوش افتاد، حتی عده‌ای دست زدند. بعد سخن ران رو به من کرد و همچنان که به من می‌نگریست، ادامه داد:

- البته ما می‌توانستیم به شما رای بدهیم. همه آنها که در این سالن نشسته‌اند، می‌توانستند به کموتیست‌ها رای بدهند. ولی به من بگویند، رفیق عزیز به من پاسخ بدهید: چگونه می‌شود به شما رای داد؟ ما پارچه فروشیم، و شما می‌خواهید دکان‌های ما را، از ما بگیرید. شما می‌خواهید همه داد و ستدها در اختیار دولت باشد. ما چیت خرید و فروش می‌کنیم و شما می‌خواهید، تجارت چیت در انحصار دولت باشد. ما میخ و کاسه و بشقاب می‌فروشیم، ولی شما می‌خواهید فروش میخ و کاسه و بشقاب در دست دولت باشد. می‌خواهیم چای و قهوه و داروهای گیاهی داشته باشیم، و شما می‌خواهید همه آنها متعلق به دولت باشد. شما چیزی می‌خواهید و ما چیز دیگری. چطور می‌توانیم با هم توافق داشته باشیم؟ اگر قرار باشد، همه خرید و فروش‌ها در اختیار دولت باشد، آن وقت ما چه کنیم؟ زلداگی خود را چگونه بگذرانیم؟

بعد، مثل این که به خاطر این تضاد غیرقابل حل، متأثر و غمگین



است، اضافه کرد:

- این چیزی است که باید توضیح دهید، رفیق نامزد انتخاباتی...  
اگر توضیحی داشته باشید...

خوشحال بودم که کار، به همین پرسش محدود شد. به ظاهر، این بازرگان، نمیخواست از این جلوتر برود. می ترسید. می دانستم که، در شهر، وحشت و ترس حکومت می کند: در این مورد، رفیق آنتشین مزاج ما، سیگه نوش هم، بدون نقش نبود. وقتی سخن ران، پرسش خود را مطرح کرد، دوباره رو به سالن کرد و سخن رانی خود را ادامه داد. مثل این بود که وجود مرا فراموش کرده است، تنها با جمعیت صحبت می کرد. گاهی صدای خود را بالا می برد و گاه پایین می آورد. و در تمام مدت، ژست می گرفت. معلوم بود، ادای سخن رانان حرفه ای را درمی آورد؛ مرا به یاد سخن رانی های مجلس می انداخت. از ای زو روزن پرسیدم:

- نام ایشان چیست؟

- مگر شما او را نمی شناسید؟

- نه.

- چیزی هم درباره او نشنیده اید؟ آخر او سامی هولدا است، سخن ران مشهور سامی هولدا. اگر در انگلستان زاده شده بود، احتمالاً روی دست دیرایلی می زد. ولی او در «تالیو» به دنیا آمده است... و وقتی آدم در «تالیو» به دنیا بیاید، مثل این است که در یک جنگل وحشی یا یک بیابان به دنیا آمده باشد.

نام سامی هولدا را هرگز نشنیده بودم. ظاهراً تنها در محل خودش شهرت دارد. مردم با دقت تمام به سخنان او گوش می دادند. برای من هم قابل احترام بود. ولی وقتی سخن رانی خود را تمام کرد،

ای زوروزن رشته کلام را به دست گرفت. او بدون هیچ گونه احترامی، به سخن ران مشهور محلی حمله کرد. در آخرین جمله‌های خود، حتی به او ناسزا گفت و او را خرده بورزوایی که همکار کوسه‌ماهی‌های بورژوازی است، خواند. جمعیت، سخنان روزن را هم با دقت گوش دادند و وقتی سخن رایش تمام شد، برای او هم دست زدند. مردمی که در سالن بودند، می‌ترسیدند. در چهره آنها می‌شد خواند که در ترس و وحشت دایمی به سر می‌برند. آنها وحشت را حس می‌کردند، وای نمی‌دانستند از چه کسی باید ترسید!

جلسه تمام شد و جوانان دور مرا گرفتند. این جوانان، به طاهر، تازگی به «اتحاد جوانان کمونیست» پیوسته بودند.

- شما نباید از چیزهایی که سامی هولد گفت، برنجید. اگر از دیدگاه یک بازرگان نگاه کنیم، او حق دارد. ولی ما جوانان می‌خواهیم تجارت کنیم. ما نمی‌خواهیم حجره و دکان داشته باشیم. ما می‌خواهیم درس بخوانیم و چیز یاد بگیریم... پیرها مربوط به گذشته‌اند و همراه با نظام قدیم، ولی ما جوانان با شما هستیم. ما با حزبی هستیم که شما را به این جا فرستاده است...

از روزن پرسیدم:

- چرا با این تندی به سامی هولد حمله کردی؟ به نظرم، ضمن صحبت خود، حتی به او ناسزا گفتی.

روزن خندید:

- می‌خواستم ببینم او نشان دهم، استعداد سخن رانی، خاص او چیست. در شهر ما، آدم‌های با استعداد فراوان‌اند... ولی این استعدادها وقتی نمایان می‌شود که آنها، به در «تلیو»، بلکه در لندن به دنیا می‌آمدند...

بعد از آن که جوانان مرا ترک کردند، سلاسه سلاسه در شهر به راه افتادم تا شاید بتوانم چای خانه‌ای پیدا کنم. خیلی خسته بودم و احساس می‌کردم تا یک فنجان قهوه داغ نخورم، نمی‌توانم بخوابم. تلو تلو خوران، همچون مست‌ها، در خیابان راه می‌رفتم، در حالی که خبری از مستی نبود. بی‌اندازه خسته بودم.

- چه خوب است اگر بتوانم یک فنجان قهوه پیدا کنم!

و وقتی متوجه شدم با صدای بلند با خودم حرف می‌زنم، به خود لرزیدم. دستپاچه و ناراحت به عقب خود نگاه کردم: آیا کسی صدای مرا شنید؟ در دو قدمی خود، مردی را دیدم کوتاه، کوزپشت، با سری به غایت بزرگ. وقتی لبخند او را دیدم، فهمیدم صدای مرا شنیده. همین که به من رسید، به چهره‌ام نگاه کرد و گفت:

- دنبال من بیایید. راه را به شما نشان می‌دهم. خوشحال می‌شوم،

شما را راهنمایی کنم...

مرد کوتاه قد، باز هم چیزهایی گفت، ولی من نفهمیدم. به نظر من رسید، زیر لب، به زبان با آشنایی صحبت می‌کند. گفتم:

- متشکرم. فقط راه را به من نشان بدهید. خیلی خسته‌ام و

می‌خواهم چیز داغی بخورم.

مرد کوتاه در جلو بود و من، به دنبال او با دو گام فاصله. در کوچه تنگ و پر پیچ و خمی که خانه‌های محقری در دو طرف آن بود، جلو می‌رفتیم. مرد کوتاه جلو در خانه‌ای ایستاد و به در زد. کسی از درون فریاد زد و پرسید:

- تو هستی؟

- بله، مشتری آورده‌ام.

مردی در را باز کرد و نگاهی به خیابان انداخت. کوزپشت گفت:

- خبری نیست. ناراحت نباشید.

وقتی وارد خانه شدم، خانه‌ای با پنجره‌های تیره پدیدار شد. بلافاصله، همه‌ی خفته‌های، شبیه وزوز زنبوران عمل به گوشم خوارد. به نظرم رسید، این همه، از درون به پنجره‌های تاریک می‌رسد. سرد کوتاه قدی که مرا به آن جا هدایت کرده بود، کلیدی را فشار داد. بلافاصله در باز شد و صدای نرم زنانه‌ای ما را به درون دعوت کرد. پشت در، پلکانی بود که به نیم طبقه پایین می‌رفت. پایین رفتیم و دوباره، به در دیگری رسیدیم. در از درون باز شد و، یکباره، نور تندی به چشمانم خورد. با جسارت از درگاه گذشتم و ایستادم، در حالی که، از آن چه می‌دیدم، شگفت زده بودم. ظاهراً شگفتی من، در صورت منعکس شده بود؛ این را از نگاه کسانی که مرا احاطه کرده بودند، فهمیدم. بله، به کلی گیج و مهوت شده بودم...

## فصل ششم

به این ترتیب، چهره، حیرت بی اندازه درونم را فاش می کرد، و مگر می توانست طور دیگری باشد؟ شهری را که درگیر مبارزه انتخاباتی بود، چندان نمی شناختم. تنها در گردهم آیی ها، با انتخاب کنندگان روبه رو شده بودم و تنها در نشست های مختلف کمیته ها، رفقای محلی را دیده بودم. آشنایی من با شهر، خیلی سطحی بود! از همه چیز حیرت می کردم؛ از بام های کاه گلی کلبه ها، از خانه های گلی و محقر، از منظره تأسف بار بچه ها، از زمین های بایر و علف های هرزه... ولی همه این ها، احساسی زود گذر بود و وقتی بهتر و بیشتر نگاه می کردم، از ذهنم دور می شد.

گفت و شنود با آدوش هم، نمی توانست این جای خالی را پر کند، گرچه دبیر کمیته محلی حزب، به صحبت در این باره، علاقه مند

بود. ولی او بیشتر درباره آینده این شهر و امکاناتهای آن حرف می‌زد. او به طرح‌هایی که برای بازسازی شهر داشت، به خود می‌بالید و، یکبار، نقشه شهر را، با این ویژگی‌ها، به من نشان داد: «این جا یک فروشگاه بزرگ می‌سازیم... این پارک را بازسازی می‌کنیم و گسترش می‌دهیم... این جا را برای کارخانه پارچه بافی در نظر گرفته‌ایم... امیدواریم همه خیابان‌های خاکی را آسفالت کنیم... نیروگاه برق را تعمیر می‌کنیم... همه مردم را از بی‌کاری نجات می‌دهیم». (وقتی امروز طرح‌های آدوش را به یاد می‌آورم، لبخندی غرورآمیز بر لبام ظاهر می‌شود. در مقایسه با آنچه، در سال‌های اخیر، در «تالیو» و دیگر شهرها انجام شده است، طرح‌های آدوش کودکانه به نظر می‌آید. ولی این موضوع دیگری است.)

درست است که آن چه توانستم در «تالیو» ببینم، برای ما آشنا نبود. حتی بوشولیانگای حاکم - که نمونه‌ای از سیاست‌بازان کهنه کار ولایتی بود - مرا شگفت زده نمی‌کرد... با همه این‌ها، هرگز از ذهنم نمی‌گذشت، در مرکز «تالیو»، با یک مرکز شبانه روبرو شوم که در زیرزمینی با پنجره‌های بسته پیریا شده باشد. آنچه در این جا دیدم، بدتر از هر خواب آشفته، و بی‌اندازه غریب بود. در نگاه اول، متوجه شدم، این مرکز، به تازگی باز شده است. دیوارها را تازه سفید کرده بودند و با وسیله ساده و ارزانی، به‌طور سرسری رنگ زده بودند: اندکی سرنج با گچ مخلوط شده بود، تا دیوارها، رنگی سرخ به‌خود بگیرند. میز و صندلی‌ها، کاملاً ساده و ارزان قیمت بود؛ پرده‌هایی که جلو پنجره‌های بسته آویزان بود، از پارچه‌های نخی کمرک‌دار انتخاب شده بود؛ چراغ‌هایی را که از سقف آویزان بود، با نوارهای کاغذی ریست داده بودند؛ در یک کلام، آنچه در آن جا دیدم، نه تنها با

سلیقه‌ای بد تهیه شده بود، بلکه در ضمن، نشان می‌داد که صاحب‌خانه، به پایداری مرکز پنهانی خود، چنان امید می‌نماید و سعی کرده است، تا آن جا که ممکن است، کمتر خرج کند.

وقتی وارد شدم، هوای سنگینی به صورتم خورد که سرشار از انواع بوهای مختلف بود. بوی شراب و آب‌جو، وُدکا، چربی، عرق بدن و، همچنین، بوهایی که تشخیص دقیق آن‌ها ممکن نبود. در انتهای زیرزمین، سکویی چوبی دیده می‌شد، چیزی شبیه صحنه، که گروه موزیک را روی آن جا داده بودند. در و تخته به هم جور بود و، دسته موزیک، هماهنگی کاملی با دوروبر خود داشت. مردی چاق، با سبیل‌هایی که به طرف بالا تاب داده بود، و با ابروانی پرپشت، پشت طبل نشسته بود. شیپورون هم، جوان توهمی بود، با گوش‌هایی نیر و قیافه‌ای می‌زده، پیانو را، که کوچک هم نداشت، مردی بلند و بی‌اندازه لاغر، با دست‌های دراز خود می‌نواخت، آکوردئون کهنه‌ای. که باز هم بدون کوچک بود. بر گردن جوانی لاغر و شبح مانند آویزان بود. همان جا، مرد چاق کوزیشنی با سری به کلی تاس ابلتاده بود و قاشق‌هایی در دست داشت. همه آن‌ها، با چنان شیفگی، به کار خود مشغول بودند و چنان جذب سازهای خود شده بودند که گویی دلباخته و عاشق آن هستند. ترانه‌خوان روی صحنه، از رفق افتاده بود، زنی نه چندان جوان، با چهره‌ای چین‌دار و پرشمار و لباس غریب بلندی شبیه سارافون، صدایی بلند و خشن داشت و با هر آوایی که سر می‌داد و با هر حرکت بدن خود، جمعیت را عذاب می‌داد.

برای گیج کردن کسی که، تا همین جا هم هار شده و عقل خود را از دست داده بود، دسته موزیک و این خواننده، ناگهان صدایی زننده و نعره آسا از خود خارج می‌کردند. در محارست، از مدت‌ها پیش،

چنین مرکزهایی را بسته بودند. ولی در «تهلیو» و ظاهراً در شهرهای دیگر، به دلیل وجود مأموران فاسد دولتی و به دلیل عدم کنترل، هنوز به کار خود ادامه می دادند.

ولی در این جا مزده دیگری هم در انتظار من بود: سینیور آلونسو، آشنای قدیمی خود را، کسی که به اعتقادهایش خیانت کرده بود، پشت میز تشریفاتی بزرگی، در کنار صحنه دیدم. در سال های جنگ و در اردوگاه اسیران، با او آشنا شدم. ولی برخورد آن شب، آن هم در چنین مکانی، مرا به کلی حیرت زده کرد. بی تردید دچار خیال نشده بودم. این، خود سینیور آلونسو بود، گرچه نسبت به زمانی که، در اردوگاه، از او جدا شده بودم، اندکی تغییر کرده بود. کمی بیش از دو سال گذشته بود: قاسی سر او گردتر و زیادتر شده بود، آرواره های غیرطبیعی و بزرگش، برآمدگی بیشتری پیدا کرده بود، چهره اش تیره و دماغ مستقیمش تیزتر شده بود. وقتی دقت کردم، متوجه شدم، سینیور آلونسو، در کنار آدم های مهمی پشت میز نشسته است... یکی از آنها، دکتر دارواری، دیگری آقای تیرناوو بود؛ و اما سومی، کسی نبود، جز بویارین پیرسپای، یکی از معالان پر نفوذ «تهلیو»، وکیل و وزیر سابق، و اکنون، در رأس نامزدهای نمایندگی حزب ملی لیرال در انتخابات نزدیک. گارسون، با فراگ مندرس، چیز رنگ و لبخند مصنوعی و حرفه ای خود، مرا به سمت تنها میز خالی، که در وسط سالن بود، هدایت کرد. دیگر راهی برای منحرف شدن نمانده بود، پشیمانی سودی نداشت و من، به دنبال او رفتم. به جای شرم، دچار احساسی شدم که، برای من، دردی کهنه بود و موجب همه ناراحتی های زندگی من: کنجکاوی.

وقتی بارانیم را در آوردم و پشت میز نشستم، گارسون پرسید:



- چه دستور می‌فرمائید؟ شامپانی؟ چیزهای دیگری هم هست،  
روم، شراب، ودکا، آب‌جو، ...

سرم را به علامت نفی تکان دادم، ولی گارسون ادامه داد:  
- در شرایط موجود آقا... این آخرین بطری شامپانی خارجی در  
شهر ماست، به شما توصیه می‌کنم، فرصت را از دست ندهید.  
از آن جا که هیچ‌گونه وجدی از خود نشان ندادم، گارسون  
پرسید:

- در این صورت، چه دستور می‌فرمائید؟

- شراب رومانی را ترجیح می‌دهم.

- چه نوع؟

- شراب قرمز!

گارسون به سرعت دور شد. چیزی نگذشت که برگشت و یک  
بطری به من نشان داد، که اگر از لیرت ته آن داوری کنم، شرابی کهنه  
بود.

- متشکرم. قانع شدم. ممکن است آن را باز کنید؟

گارسون بطری را به دقت با دستمال پاک کرد، گرچه لزومی  
نداشت؛ بعد باز کرد و یک لیوان پر برایم ریخت؛ یک لیوان خالی هم  
کنار آن گذاشت که دلیل آن را نفهمیدم. ساده، ولی به تندی گفتم:

- من یک فرم و دوست ندارم، لیوان‌های خالی روی میز باشد.

- اجازه بدهید ارباب، کسی را بفرستم تا شما را همراهی کند...

خوردن شراب در تنهایی، غم و غصه می‌آورد.

- خیال دارید چه کسی را پیش من بفرستید؟

- خودتان انتخاب بفرمائید - ژستی گرفت و میز کناری را نشان

داد - کدام یک از آنها؟

پشت میزی که کنار من بود، سه زن با چهره‌های خمسته و رنگ پریده و چشمانی بی حال نشسته بودند. هر سه، به نحوی بهم شباهت داشتند. به نظرم رسید، بی حالی و پژمردگی آنها، نه از خستگی، بلکه از بی غذایی بود. گرسنگی، برای هیچ کس، هدیه نیست. هر سه نفر سیگار می کشیدند. قیافه آنها نشان می داد، از سیگار لذت نمی برند. چهره و رفتار کسانی را داشتند که تا مرز خود کشی پیش رفته اند. یکبار دیگر به آنها نگاه کردم و گفتم:

- آن که موهای بور دارد ...

از خودم خجالت کشیدم: چرا تسلیم شدم؟ چرا به این ساد گوی، پیشنهاد گارسون را پذیرفتم؟ چرا به این روز افتاده ام؟ ولی توانستم بر خودم مسلط شوم: هیچ چیز غریبی پیش نیامده است، اتفاق مهمی نیفتاده ... چطور چیزی نشده؟ ... مهم نیست. مسأله مهمی نیست. نه، چیزی پیش نیامده.

گارسون به طرف زن رفت و چیزی در گوش او گفت. زن سرش را برگرداند و با نگاهش مرا و رانداز کرد. بعد خمیازه ای کشید و کیف دستی کوچکش را باز کرد. خودش را پودر زد و لبهایش را فرمز کرد. بعد از آن خودش را آماده کرد، با تبسمی زورکی و حرفه ای، از پشت میزش برخاست و، بدون هیچ شتابی، به طرف میر من آمد. صندلی را برای او جلو کشیدم و او نشست.

- بن سوار ریس. شما دل تنگید؟

- بدون ...

- اهمیتی ندهید ... بیاید مشغول شویم.

حرف های او را تقریباً نمی شنیدم. بی شیک، موزیک جاز در روی صحنه، دیوانه شده بود و خواننده، با سارافون راه راه خود، با صدایی

ناهنجار، مشتری‌ها را آزار می‌داد:

وقتی لنگرگاه را ترک می‌کنم و دور می‌شوم،  
تنها تویی که اندوه مرا حدس می‌زنی...  
سیده دم، گرد طلا بر کناره‌های روش آسمان پاشیده،  
و تو، با فطره‌های اشک، عشق مرا نجوا می‌کنی.

هر جا که باشی، همبته به سوی تو می‌آیم، عزیز من،  
ریرا آسمان کبود آبی دراز می‌کنم،  
و بادبان من، تو را در میان موج‌های دریا، جست و جو می‌کند،  
و این دست توست که، با واسطه لیم، مرا نوازش می‌دهد

خدای من! دوباره به گذشته پریده‌ام. ترانه اسپانیایی، چند سال  
مرا به عقب برد. دوباره، انبوه درختان پرتقال را در خیابان‌های  
«والنسی»، برج‌های دندان‌دار «مادرید» و «بارسلون» را و  
برج‌های «سه‌ویل» را، که در میان آب‌های بنفش «گوادالاهار»  
محصور شده‌اند، روبه‌روی خود دیدم... به‌نظر رسید، ترانه «کبوتر»  
را، از زبان خواننده اسپانیایی و از «سه‌گویا» می‌شنوم... در آن  
تابستان، تمامی اسپانیا، آواز می‌خواند. سلطنت برافتاده بود و  
اسپانیایی‌ها، با احساس غرور و افتخار نسبت به جمهوری جوان، ترانه  
می‌خواندند...

در آن تابستان، اسپانیا بسیار زیبا بود... و احساسی را که از  
اسپانیا با خود آوردم، بسیار زیبا بود. ولی چیزی نگذشت که شاهد  
هجوم فاشیسم به جمهوری بودیم، در «مادرید» و «اووه‌دو»، در  
«سه‌ویل» و «کالامانکه»، در «سه‌گویا» و «کوردووه»، مردم

به دفاع از جمهوری قیام کردند. و خونها ریخته شد... و شهرهای قدیمی اسپانیا، زیر گلوله‌های توپ ویران شد... اسپانیایی‌ها را کشتند. داوطلبان بریگاد بین‌المللی را هم، که برای دفاع از جمهوری اسپانیا رفته بودند، نابود کردند...

جبهه خلق... جبهه خلق...

با آغاز جنگ داخلی در اسپانیا، بخارست هم دچار مصیبت شد. فاشیست‌های رومانی، به خاطر پیروزی فاشیست‌های اسپانیا، سر از پا نمی‌ساختند. و ما، از پیروزی‌های جبهه خلق خوشحال می‌شدیم. روزنامه‌ها دقیقاً به دو اردوی چپ و راست تقسیم شده بودند. آنها که خود را چپ می‌دانستند، تلاش می‌کردند، امید به آزادی و دموکراسی را در دل مردم زنده نگه دارند. ما فاشیست‌ها را افشا می‌کردیم، ولی آنها، روز به روز بی‌شرم‌تر می‌شدند و به نیروهای خود اطمینان بیشتری پیدا می‌کردند. راست‌ها حمله‌های خود را علیه چپ‌ها شدت می‌بخشیدند و فرانکو و فالانژها را تحسین می‌کردند.

بسیاری از دوستان و آشنایان من، برای دفاع از جمهوری، به اسپانیا رفتند. کسانی هم بودند که زمانی از دوستان من بودند، ولی من از آنها جدا شده بودم و، اکنون، به خاطر دفاع از فاشیسم و یا، به قول خودشان، به خاطر دفاع از مسیحیت و صلیب مقدس، به اسپانیا رفته بودند. در آن تابستان- یعنی تابستان سال ۱۹۳۷- روزنامه‌های روزانه‌ای را منتشر می‌کردم و بسیار چیزها درباره‌ی پیش آمده‌های اسپانیا نوشتم. تلاش می‌کردم نشان دهم که فاشیست‌های ایتالیا و آلمان، پشت سر فاشیست‌های اسپانیایی قرار دارند. ولی مانسور، مقاله‌های مرا تحریف می‌کرد. من اعتراض می‌کردم، ولی مدیر کل مانسور، همیشه مرا سرزنش می‌کرد:

- تو به اسپانیا چه کار داری؟ چه وجه مشترکی با اسپانیایی‌ها داری؟ به چه مناسبت، پیش‌آمدهای اسپانیا را، این طور زیر ذره بین می‌گذاری؟ حکومت ما، ژنرال فرانکو را به رسمیت شناخته است، درست است که هنوز به‌طور رسمی اعلام نشده، ولی این یک مسأله روز است.

فاشیست‌های رومانی، یک گروه نه‌نفری را به اسپانیا فرستادند: وظیفه آنها، دفاع از فرانکو بود. در همان ابتدا، دو نفر از این نه نفر کشته شدند. آن وقت، رهبری «گارد آهین»، یک رژه تبلیغاتی بزرگ به راه انداخت. جسد کشته شدگان را در همه اروپا به نمایش گذاشتند و، بعد، در بخارست و با تشریفات نظامی به خاک سپردند. دولت اجازه داد، میتینگ‌های عزاداری، در سراسر کشور برگزار شود. قاتارسکو، به فاشیست‌ها هر اجازه‌ای می‌داد.

بسیاری از کمونیست‌های رومانی هم، در دفاع از جمهوری اسپانیا، کشته شدند. ولی در رومانی، نام آنها برده نشد. تنها حزب کمونیست رومانی بود که درباره مرگ آنها اطلاع داشت. جسد کمونیست‌های رومانی، همان جا، در سرزمین اسپانیا، باقی ماند. آن‌هایی هم که زنده ماندند، تا پایان زندگی اندوه‌بار خود، جنگ را ادامه دادند. البته، همه این‌ها ما را غمگین می‌کرد. ولی احساس، در سیاست اهمیتی ندارد. مهم، عمل است.

به یاری هیتلر و موسولینی، که البته با اغماض و چشم‌پوشی به اصطلاح دموکرات‌ها همراه بود، فرانکو پیروز شد. فاشیست‌ها صاحب اختیار اسپانیا شدند.

تابستان اسپانیا | آن تابستان دور اسپانیا، همراه با سرور و شادی فراموش نشدنی و، در عین حال، پرغم و اندوه... تابستان عشق و

تفر... تابستان آزمایش و اضطراب... همه چیز گذشت. همه چیز مثل دود به هوا رفت. تنها خاطره‌ها باقی مانده است...

گارسون، بطری شامپانی را، که مشتری‌های یکی از میزهای نزدیک سفارش داده بودند، باز کرد. صدای رعد آسای پرش خوب پیسه، مرا به دنیای واقع‌هرگرداند. از رن، به خاطر سکوت طولانی، تشکر کردم. به دست‌های ظریف و بی‌رنگش نگاه کردم و متوجه شدم، انگشتانش یسارند و چیزی رسوب مانند آنها را پوشانده است و انتهای آنها قرمز رنگ است... وقتی متوجه نگاه من شد، توضیح داد:

- این‌ها، به خاطر شستن لباس است...

- چه جور لباسی؟

- معمولی. سینیور آلونسو عقیده دارد که ما، شب‌ها کم کار

می‌کنیم و، به همین مناسبت، روزها ما را به کار وامی‌دارد: شستن لباس‌ها، تمیز و مرتب کردن سالن... و هر کار دیگری...

- ولی ظاهراً، تعداد مشتری‌ها کافی است. سالن پر شده است.

- بله، ولی این جا نازه دایر شده و معلوم نیست چه مدتی عمر

کند!... هر روز ممکن است آن را بینند.

- چه کسانی؟

- همان‌ها که مؤسسه‌های دیگر را هم بستند، جاهایی که من در

آنها کار می‌کردم...

وقتی رن درباره زندگی پرانده خود، درباره شوهرش که در

جبهه کشته شد و در این باره که چطور، نیاز و درماندگی موجب شد تا

«حرقه» امروزی خود را انتخاب کند، برای من صحبت می‌کرد،

سینور آلون سو به من خیره شده بود؛ نمی دانم از کجا و چگونه مرا شناخته بود! من هم به او نگاه می کردم، به چهره خشن او، که چهره گانگسترهای فیلم های هالیوود را به یاد می آورد و، به نظر من رسید، دوباره به زمان گذشته باز گشته ام، گذشته ای که هیچ کس نمی خواهد آن را به یاد آورد. از آن می ترسیدم که، باز هم، اردو گاهی را که در دامنه کوه و نزدیکی های «تیر گوژیو» بود، در رؤیای خود ببینم، بازداشتگاه را با همه ساکنان آن و جانور غریبی که در آن بود. بازداشتگاهی که، همچون بازتاب آینه، جامعه رومانی را منعکس می کرد؛ همان جامعه ای که، امیدواریم، زنده بماند و از زشتی ها پاک شود... همان طور که در این باره می اندیشیدم، ناگهان چهره سینور آلون سو به خاطر آمد. او هم مرا به خاطر آورد... لبخند معنی داری بر لبانش نقش بست، از پشت میز بلند شد، صدلی خود را برداشت و به طرف میز من آمد. با لبخند گفت:

- این شماید؟ دوباره شما را دیدم. شما خوبید؟

من هم لبخند زدم و پاسخ دادم.

- البته، خیلی خوشحالم که...

دست مرا فشرد و بعد، بی آن که اجازه بگیرد، صدلیش را پهلوی

من گذاشت و نشست. به هر حال او صاحب خانه بود.

- چقدر خوشحالم! عجب شانس! از آن زمان، دیگر هم را ندیده

بودیم...

- بله همین طور است... ولی شما چطور این جا و در «تالیو»

هستید؟ مگر خیال نداشتید به امریکا بروید؟

بلافاصله پاسخ نداد. ابتدا به طرف زن برگشت و گفت:

- اگر آقا اعتراض نداشته باشند، خواهش می کنم، بروید پهلوی

دوستانتان. وقتی به شما گفتم برگردید.

ون رفت و مینیور آلونسو آغاز به سخن کرد:

- بله، تصمیم داشتیم به امریکا بروم. ولی نفرتم. مرا تحت نظر گرفته‌اند. به من اجازه خروج از کشور ندادند. از وقتی این... کموبیت‌های شما به حکومت رسیده‌اند، کار کردن، روز به روز دشوار و دشوارتر می‌شود. گذرنامه هم نمی‌دهند... به «تیمی شووار» رفتم. امید داشتم بتوانم به کار پردرآمدی دست بزنم، ولی کاری از من برنیامد. به «کلوز» رفتم. دستم به جایی بند نشد. در «یاسا» و در «رومانه» بودم و حالا به این جا، به «تلیو» آمده‌ام. این حا بخت‌یاری کرد و به آقای سپای برخورددم. به من کمک کرد، پول به من قرض داد. او در این ناحیه، شخصیت مهمی است و می‌خواهد دوباره از «تلیو» به نمایندگی مجلس انتخاب شود. فکر می‌کنم، موفق خواهد شد. از هیچ خرجی دریغ ندارد.

پسرک لاغر اندامی، با گوش‌های بزرگ و برآمده و سری که مدت‌ها اصلاح نشده بود، پیش ما آمد. او کمک گارسون بود. و در گوشی، چیزی به مینیور آلونسو گفت. مینیور با عجله بلند شد.

- خواهش می‌کنم مرا ببخشید. آقای سپای مرا خواسته‌اند... حایم را پیش شما می‌فرستم.

از او خواهش کردم، خودش را ناراحت نکند. ترجیح می‌دهم تنها باشم.

دسته موزیک، هنوز ترانه‌های اسپانیایی را اجرا می‌کرد و خواننده، با دماغ درازش، می‌خواند، بهتر بگویم، با تمامی وجود خود نعره می‌کشید:

کیونرم، تنها برای من باش عزیزم



براین گستره بلگون و آزاد، در کرانه‌های دور سرزمینم،  
آه کهوترم، جقدر تو را دوست دارم.

و جقدر، به فراند دور تو و به صدای دریا، عشق می‌وردم!  
وسط دو سالن، جای گرد و نه چندان وسیعی بود که، در آن،  
میزی نجیده بودند؛ این جا، برای رقص در نظر گرفته شده بود. چند  
زوج، به آرامی می‌رقصیدند. پیرزنی که عینک خود را به دست گرفته  
بود، روی صندلی خود، با آهنگ موسیقی تکان می‌خورد.  
برف آب می‌شود و باز هم برف می‌بارد،  
و درختان، در طول جاده بی‌پایان، برپا ایستاده‌اند.

بازداشتگاه نزدیک «تیر گوژیو»، بسیار بزرگ بود. به نظر  
می‌رسید، آن را طوری آماده کرده‌اند که، در صورت لزوم، بتوان  
تمامی مردم رومانی را در آن زندانی کرد. بازداشتگاه، به بخش‌های  
جداگانه‌ای تقسیم شده بود که، با سیم‌های خاردار، از هم جدا  
می‌شدند. کمونیست‌ها را در دورترین بخش آن جا داده بودند و از  
آن، با شدت محافظت می‌کردند. نظمی بی‌اندازه سخت و خشن بر آن  
حکومت می‌کرد. در بخش‌های دیگر، محاکران و زنان بدکاره،  
کسانی که به جاسوسی مظنون بودند، لژیونرها، هواداران  
هودی می‌می، که بعد از ناکامی در به دست گرفتن حکومت و فرار از  
چنگ ژنرال آنتونسکو، به آلمان گریخته بود، جا داشتند. در آن جا،  
دشمنان شخصی ژنرال آنتونسکو، گردانندگان بازار میاه و اوزه  
کلاه برداران بزرگ و کارمندان رشوه‌خوار هم بودند. در کنار این  
اوباش، روزنامه‌نویسانی که زمانی علیه فاشیسم نوشته بودند، همچنین  
برخی رجال سیاسی که، به عقیده آنتونسکو، به خاطر رابطه خود با

کمربست‌ها، آبروی خود را برده بودند و با رابطه‌های نامطلوبی با آلمان هیتلری داشته‌اند، زندگی می‌کردند، من همه این آدم‌های جور-واجور را می‌دیدم و سعی می‌کردم، درباره آنها، مطالعه کنم. نه تنها ترکیب زندانی‌ها، بلکه حتی آنچه موجب بازداشت آنها شده بود، برای جامعه رومانی آن سال‌ها، امری طبیعی بود. هم آغاز جنگ و هم زندانی شدن من در اردوگاه، می‌توانست خوابی عجیب و احمقانه باشد؛ ولی هیچ کدام این‌ها خواب نبود و واقعیت داشت. امروز هم، آن صحنه‌ها، مثل خوابی که در گذشته و در آن سال‌های فلاکت‌بار دیده‌ام، جلوه می‌کند، ولی در واقع، همان‌ها را باید آغاز پیش آمدهای امروزی دانست.

... شبه بود و من، مثل همیشه، خیلی دیر وقت شب به خانه رفتم. شبی تاریک بود، ولی در آسمان صاف و بی‌ابر، ستارگان می‌درخشیدند و، با نور ضعیف و لرزان خود، خیابان‌ها و پشت‌بام‌ها را، اندکی روشن می‌کردند. شب آرامی بود و نسیم گرم و ملایمی می‌وزید...

از زمانی که جنگ هیتلری، به رومانی رسیده بود، به تاریکی، به پنجره‌هایی که روی تپش‌های آنها نوار چسبانده بودند و به کرکره‌های بسته عادت کرده بودیم. یاد گرفته بودیم، در تاریکی راه برویم و از گودال‌های آب و چاله چوله‌های پیاده‌روها بگذریم. حس بیایی ما تیز شده بود، سایر حس‌های ما هم تیز شده بودند. حتی در خواب هم، صداها را می‌شنیدیم؛ صدای هر اتومبیلی که از کنار خانه می‌گذشت، موجب اضطراب می‌شد. صدای هر سوتی که از دور می‌آمد، به معنای یک اعلام خطر بود. منظر بیماران بودیم و، در شهر، هر نوع شایعه‌ای شنیده می‌شد. هر چیزی، صورتی وحشتناک به خود

می گرفت. اگر مثلاً صبح، به یکی از آشنایان تلفن می کردم و خبری غیر عقلانی و تخیلی را، که خودم ساخته بودم، به او می دادم، تا نیمروز در تمامی شهر پخش می شد و به احتمال زیاد، خبر ساختگی خودم را، به صورتی عجیب و غریب تر، از زبان دیگران می شنیدم. پیش می آمد که ساخته ذهن خودم را نمی شناختم و، مثل بقیه مردم، دچار هراس می شدم...

ولی شایعه ای که در آن شب فراموش نشدنی - ۲۱ ژوئن سال ۱۹۴۱ - منتشر شده بود، ساختگی نبود. به دلیل نامعلومی، همه مردم شهر بخارست، از این خبر فرساک مطلع شدند که، امشب، آلمان هیتلری، به اتحاد شوروی حمله می کند. و ژنرال آتونسکو، حکمران رومانی هم، در این حمله شرکت دارد. روشن شد که فوهرر رومانی، از فوهرر برلن خواهش کرده بود، این افتخار و اجازه را به او بدهد که، در هجوم به همسایه خاوری خود، شرکت داشته باشد.

من و دوستانم، چند روزی بود، از این راز با خبر و، در نتیجه، اندوهگین بودیم. بین ما، کسی متخصص جنگی نبود، ولی و شاید به همین علت، به روشنی به حماقت آتونسکو پی می بردیم، و می دانستیم، این تصمیم جنون آمیز، تا چه حد برای ملت رومانی، اندوه و رنج و وحشت به بار می آورد.

ما البته می دانستیم که این، پیش آمدی تصادفی نبود؛ مطبوعات بخارست، سالها بود که مردم را برای چنین روز فاجعه باری آماده می کردند. به جز چند روزنامه انگشت شمار، همه روزنامه های بخارست، هر روز می کوشیدند، خوانندگان خود را قانع کنند که اتحاد شوروی، کشور ضعیفی است و یک ضربه کافی است تا این سبیل شرق را فروافکند. به خصوص، از سپتامبر سال چهل، که آخرین

روزنامه‌های دموکراتیک را تعطیل کردند، تعریف و تمجید از هیتلر و موسولینی، تمسخر انگلیس و فرانسه و لجن‌پراکنی به اتحاد شوروی، صورتی رسمی و آشکار به خود گرفت. و آدم‌های کوتاه‌بین، همه این‌ها را باور می‌کردند، به‌خصوص که هیتلر، از همان آغاز جنگ، در بالکان و آفریقا، به موفقیت‌های جدی رسیده بود. حتی بعضی آدم‌های با حسن نیت، که زمانی خود را دموکرات به حساب می‌آوردند، اکنون به‌جانب آفتونسکو رفته بودند و، ضمن خوردن آب‌جو و قهوه، و راجی می‌کردند:

- آلمان نیرومند است، خیلی نیرومند! در این موضوع، هیچ اهرافی نیست. مگر آن‌چه در دنیا اتفاق می‌افتد، نمی‌بینید؟ در کجا زندگی می‌کنید... در ماه؟ در چنین روزگاری باید هوشیار بود، و آینده را فراموش نکرد...

به‌خصوص «ن» تلاش زیادی می‌کرد. او هم تحت تأثیر حال و هوای روز بود. سال‌ها بود که این دکتر حقوق را می‌شناختم، می‌دانستم که چگونه از یک روزنامه‌نویس و وکیل دعاوی عادی و کوچک، به شخصیتی مهم و صاحب‌معدن زغال و کارخانه کفشی تبدیل شده بود.

وقتی جوان بودم، به‌سرگذشت «ن» با شگفتی می‌نگریستم. بعدها فهمیدم که او را می‌توان نمونه کسانی دانست که در محیط بخارست، پرورده می‌شوند. حتی نمونه‌ای پیش‌پا افتاده. دکتر «ن» با دختر ثروتمندی ازدواج کرد، وارد حزب دموکراتیک شد که، در آن سال، عضویت در آن، مد روز بود؛ حتی در یکی از کابینه‌های آن، به‌عنوان وزیر معرفی شد.

وقتی فاشیست‌ها به حکومت رسیدند، دکتر «ن» به‌ما نصیحت

می کرد:

- به گروه لژیونرها وارد شوید! دموکراسی را برای چه می خواهید؟ من خودم دکتر حقوقم، ولی دیگر کار دموکراسی ساخته است. انگلیس؟ من در لندن بوده‌ام. انگلیسی‌ها نمی‌توانند بجنگند. فرانسه ملت مسح شده‌ای دارد. من حوزه لژیونرها را، در کارخانه خودم تشکیل داده‌ام. چرا منتظر بهمانم تا آنها خودشان دست به کار شوند؟

با سکوت گوش می‌کردیم. بالاخره دکتر رفت. دوست ما - استفان آتیم - از آن پیرمردانی که در سده ما کم نیستند، او را با نگاه تحقیر آمیزی بدرقه کرد و گفت:

- آدم ابلهی است! چرا با او بحث می‌کنید؟ جنگی که هیتر به راه انداخته است، همه اروپا و تمامی جهان را در برمی‌گیرد و شما در این جا، در همین بخارست، سربازان شوروی را خواهید دید. روس‌ها کمر آتش هیتری را خواهند شکست...

آتیم، نوک عصای خود را به زمین کوبید و تکرار کرد:

- روس‌ها از بخارست می‌گذرند. دلم می‌خواهد تا آن روز زنده

باشم.

و یکی از حاضران تأکید کرد:

- بله، بله، حق با توست. خیلی چیزها خواهیم دید. ولی هنوز باید

صبر کنیم، خیلی، خیلی زیاد. تا روز پیروزی بر فاشیسم، زمان درازی مانده!

استفان آتیم، مردی سالمند بود و نتوانست، آن چه را پیش‌بینی

کرده بود، ببیند. ولی دکتر «ان» زنده ماند و خود را با وضع تازه

سازگار کرد. او عمر درازی داشت، خیلی دراز...

ولی در آن روز، تا رسیدن به همه این‌ها، راهی طولانی داشتیم.  
 شنبه، ۲۱ ژوئن سال ۱۹۴۱ فرار کنید. من دیر وقت به خانه رسیدم؛  
 ولی بلافاصله رادیو را باز کردم و رادیوی لندن را گرفتم. بعد، آن را  
 روی موج برلین بردم و سپس، روی موج مسکو.  
 خبر تازه‌ای نبود و چیزی درباره جنگ نشنیدم.

تا ساعت دوی بعد از نیمه شب، کنار رادیو نشستم و، هر لحظه،  
 منتظر خبر فوق‌العاده بودم. ولی انتظار بی‌فایده بود. شاید شاید  
 مادرست بوده است؟ نه، ممکن نیست. این خبر که هیتلر، در همین  
 شب، به اتحاد شوروی حمله می‌کند، از منبع موثقی به ما رسیده بود.  
 می‌توان تردید کرد...

همسرم، که از رفتار من متعجب شده بود، از جای خود بلند شد و  
 به طرف رادیو آمد و از من پرسید:

- منتظر چه خبری هستی؟

- اعلان جنگ. امشب در شرق هم، جنگ آغاز می‌شود.

- برو و راحت بخواب! تو همیشه به بلیه و فاجعه فکر می‌کنی!

چراغ را خاموش کردم، پنجره را بستم و خوابیدم. خیلی وقت  
 بود که شهر خوابیده بود. تنها صداهای مبهم و ضعیفی، از دور دست، و  
 از طریق پنجره باز، به گوش می‌رسید.

فقط تا وقتی که سپیده زد، توانستم بخوابم. کم خوابیدم. حتی در  
 خواب هم، می‌شنیدم که در خیابان چه می‌گذرد. در تمام مدت، منتظر  
 حادثه‌ای ناگهانی بودم. انتظار می‌کشیدم... نزدیک صبح، از سرو صدا  
 بیدار شدم: صدای موتور سیکلت از زیر پنجره خانه بلند بود. بلافاصله،  
 زنگ در هم به صدا درآمد.

به طرف پنجره دویدم، دم در، یک گروه بان و یک شخصی،

احتمالاً مأمور پلیس، ایستاده بودند. با دیدن من، یکی از آنها پرسید:  
- آقای زاهاربا استانکو در این جا زندگی می کند؟

- بله، من هستم.

- باز کنید!

پایین رفتم و در را به روی آنها گشودم. به دنبال من، وارد خانه شدند. چهره‌هایی خاکی رنگ و ورم کرده داشتند. شبیه کسانی که چند شب متوالی نخوابیده‌اند. مأمور، خود را بولاریا معرفی کرد و تکه کاغذ مچاله شده‌ای را به طرف من دراز کرد. پرسیدم:

- چیه؟

- شما بازداشتید. بپوشید و با من بیایید. وسیله مختصری هم

می‌توانید با خودتان بیاورید.

- و مرا به کجا می‌برید؟

- ایستگاه «فی لارِت». آن جا، قطاری منظر شماست...

لباسم را پوشیدم... مأمور که ظاهراً می‌خواست مرا آرام کند، اطلاع داد که من تنها نیستم؛ او بسیاری از دوستان مرا به ایستگاه برده است و چند نفر از آنها را نام برد. همه بازداشتی‌ها، روزنامه‌نویسانی بودند که، به نحوی، به هواداری کمونیست‌ها و یا اتحاد شوروی متهم شده بودند.

- یعنی جنگ آغاز شده است؟

- بله، آغاز شده است.

و مأمور، شماره تازه روزنامه «سرمایه» را به من نشان داد. در صفحه اول آن، عکس‌های ای‌یون و میخای آنتونسکو دیده می‌شد که زیر آنها، اعلامیه‌ای چاپ شده بود. اعلامیه این طور آغاز شده بود:  
سربازان، به شما فرمان می‌دهم، از مرز عبور کنید!

هنسرم، با رنگی پریده، کنار ما ایستاده بود و نمی دانست چه کند. سعی کردم، او را آرام کنم:  
- ناراحت نباش! این هم می گذرد...

چه خوب شد پسرم را بده فرستادم: او شاهد این وضع نیست.  
مأموری که برای بازداشت من آمده بود، عجله نمی کرد.  
- ممکن است یک لیوان آب به من بدهید؟

برای او آب خنک با مربا آوردیم. آب را سرکشید و مربا را لبسید، ولی از روی صندلی بلند نشد. در حیب‌هایش، چیزی را جست‌وجو می کرد. سرانجام کاغذ دیگری بیرون آورد، مثل همان کاغذی که به من داده بود: مجاله و کیف. مدتی به آن نگاه کرد و بهد پرسید:

- منشی شما - مارک روزنر کجا زندگی می کند؟

زمانی یک منشی داشتم که نامش ماریان بود. دست کم، مقاله‌ها خود راه این طور امضا می کرد. معلوم می شود، نام واقعی او چیز دیگری است. او در دو قدمی من زندگی می کرد.  
- مارک روزنر؟ چنین کسی را نمی شناسم.

- نمی شناسید؟ خیلی هم خوب می شناسید. نمی خواهید به ما کمک کنید. همه شماها این طورید. انتظار یک کلمه راست، از شماها نمی توان داشت... شانس داری که به ما دستور داده اند، تو را صحیح و سالم ببریم. خودمان این روزنر را پیدا می کنیم، بدون شما.  
بی جهت خودستایی می کرد. مارک روزنر را تا پایان جنگ پیدا نکردند.

به خیابان آمدم و در کالسکه موتورسیکلت نشستم و چمدان کوچکم را روی زانوهایم گذاشتم. گروهیان روی زمین و مأمور پلیس



پشت من نشست؛ به طرف ایستگاه حرکت کردیم. در این سپیده دم صبحگاهی، شهر خوابیده بود. حتی ترامواها به راه نیفتاده بودند. ولی هوا کاملاً روشن بود. صبح سپید تاهستان و آسمانی بی ابر و روشن.

ایستگاه «فی لاریت» پر از جمعیت بود؛ پلیس‌ها و ژاندارم‌ها. یک ارتش کامل ژاندارم با لباس‌های آبی و کلاه‌خودهای رسمی. و در بین آنها، مردان و زنانی با لباس شخصی. حتی بچه‌ها... پیش از دوهزار نفر... همه این‌ها، بازداشت شده بودند.

مرا تحت الحفظ، به انتهای صفی بردند که، به نوبت، جلو می‌ری می‌رفتند. پشت میز، افسران پلیس، پرسش‌نامه‌های مربوط به بازداشت‌شدگان را پر می‌کردند. همین که پرسش‌نامه زندانی پر می‌شد، او را به داخل واگن هدایت می‌کردند. بیرون آمدن از واگن قدغن بود؛ ورودی هر واگن را، مأموران پلیس مراقبت می‌کردند. ولی نگاه کردن از پنجره‌های واگن، مانعی نداشت. و ما همچنان شاهد آمدن گروه‌های تازه و تازه‌تری از بازداشتی‌ها بودیم. آنها چمدان، بسته یا کیفی با خود داشتند. در بین آنها، خانواده‌های کاملی دیده می‌شد که با بچه‌های خود همراه بودند. این‌ها کسانی بودند که، موقع بازداشت، جایی برای سپردن بچه‌های خود نداشتند. و افسران پلیس، پرسش‌نامه‌ای هم برای بچه‌ها پر می‌کردند.

در واگن، به آشنایانی برخوردیم. این‌ها روزنامه‌نویسانی بودند که، قبلاً، در روزنامه‌های دموکراتیک کار می‌کردند. این روزنامه‌ها را بسته بودند و، اکنون، همکاران آنها را به اردوگاه می‌فرستادند. خانم «آ» هم در واگن ما بود. خانم زیبایی بود که از مدت‌ها قبل او را

می شناختم. او منشی یکی از دیپلمات‌های مشهور ترکیه بود. خانم «آ» روحیه‌ای عالی داشت. مطمئن بود که او را نخواهند برد، زیرا توانسته بود به ریسی خودش تلفن کند و او هم قول داده بود، برای آزادی او، اقدام کند. خانم «آ» شوخی می‌کرد و می‌خندید، مثل این که در یک مجلس مهمانی دیپلماتیک شرکت کرده است. همین خاتم «آ»، ما را با دوشیزه «ب»، رقاص بار شبانه «کولورادو» آشنا کرد. موهای بور، قدی بلند و اندامی متناسب و عالی داشت. بی‌اندازه ظریف بود. به جاسوسی مظنون بود و امیدی به نجات خود نداشت. به همین مناسبت، همه وسیله‌های لازم را، با خود آورده بود. بیست و هشت سال داشت. اگر از روی لهجه‌اش داوری می‌کردیم، مجارستانی بود. برای ما حکایت کرد، به بسیاری از کشورها سفر کرده و حتی در مکزیک و چین هم بوده است. جنگ و انقلاب هم دیده بود. ولی بیش از هر چیز، به مسافرت علاقه داشت. از زندان نمی‌ترسید. حتی تعجب هم نمی‌کرد؛ در زندگی پر حادثه و رنگارنگ خود، یکبار دیگر هم بازداشت شده بود.

از پیچره واگن، طلوع خورشید را می‌دیدیم. در نخستین روز جنگ، خورشید زیبا و درخشان بود.

بازداشتی‌های مهم و پول‌دار را، با اتومبیل یا موتورسیکلت می‌آوردند و مردم فقیر را پیاده به راه انداخته بودند. چه صحرای محشری! هر کسی را می‌توان این‌جا دید. این روزنامه‌نویس لهستانی، با سبیل انبوه و قرمز خود. کنار او پیرمردی ناشناس با ریش سفید خاک‌خام‌ها. یک نفر توجه مرا به طرف زن کوتاه قدی با چهره درهم و افسرده جلب کرد که ساک کوچکی را با دست‌های لرزان خود رنگه داشته بود.

- او را می‌شناسی؟

- نه.

- خانم آرتسی باشه و<sup>۱</sup>. مدت‌هاست در بخارست زندگی می‌کند.  
به کار آرایش‌گری ناخن مشغول است...

- ییوه نویسنده؟

- بله.

می‌دانستم، نویسنده «سانین»<sup>۱</sup>، در سال بیست‌وهفت در ورشو  
مرد. ولی گمان نمی‌کردم، ییوه او در بخارست باشد.

نویسنده «سانین» و بسیاری کتاب‌های دیگر، در فقر و گتانی  
مرد. و اکنون همسر او، که بی‌شک در پیدایش اندیشه‌مربوط به این  
کتاب، نقش داشته است، پیر و فقیر و مفلوک، روی سکوی ایستگاه  
بخارست، زیر نظر مأموران پلیس ایستاده است. از او چه می‌خواهند؟  
این ییوه پیر، چه خطری برای جنگ اقروزان دارد؟

رییس ایستگاه، رادیوی خود را، جلو پنجره بزرگ و باز خود  
گذاشته بود، تا همه بتوانند آخرین خبرها را بشنوند. و ما گوش  
می‌کردیم... گوینده، اعلامیه آنتونسکو را می‌خواند. بعد ناگهان  
صدای ناقوس بلند شد و گوینده توضیح داد:

- این صدای ناقوس کلیسای «کی‌شی‌نیف» است.

و این، تکان‌دهنده بود. آیا به این معنا بود که ارتش آنتونسکو،  
«کی‌شی‌نیف» را تصرف کرده است؟ خداوندا! چقدر زودباور و ساده  
لوحم؟ حتماً این صدایی است که روی نوار ضبط شده است.

خورشید بالا و بالاتر می‌رفت. هوا خفه می‌شد. و مردم همچنان

---

۱. آرتسی باشه و (۱۸۸۷-۱۹۲۷)، نویسنده روسی، که بعد از انقلاب اکتبر،

به لهستان رفت. او داستان «سانین» را در سال ۱۹۰۷ نوشت. م.

وارد ایستگاه می‌شدند.

خانم «آ»، به تدریج دچار تشویش می‌شد: پس چرا رییس او نمی‌آید؟ در عوض، رفاص کاباره «کولورادو»، هواخواهانی پیدا کرده بود. اول یک دیپلمات رومانی آمد که، در وزارت خارجه، مقام والایی داشت. آدم جالبی بود. سری کاملاً تاس، چهره‌ای وارنانه و بی‌حال داشت؛ در عوض، لباسی شیک، تازه دوخت و مد ریز پوشیده بود. طوری حرف می‌زد که، گمان می‌کردی، یک فرانسوی است که می‌خواهد به زبان ما صحبت کند. حتی وقتی با رفاص زیبا دست داد، دستکش‌هایش را در نیاورد. با آن که کاملاً جوان بود، شیوه راه رفتنش نااستوار و شل و ول می‌نمود و، مرتب، به عصای گران‌قیمت و توک نقره‌ای خود تکیه می‌کرد. با زبانی نرم و مهربان، از رفاص معذرت خواست؛ هرگز فکر نمی‌کردم، این وضع نامطبوع برای شما پیش آید. ولی حالا که من اطلاع پیدا کرده‌ام، ناراحت نباشید؛ از هر امکانی استفاده می‌کنم تا شما آزاد شوید. دیپلمات دست رفاص را بوسید و رفت. دیدیم که چگونه، با احتیاط و تلوتلو خوران، از روی سکوی راه آهن گذشت؛ وقتی به کنار در رسید، راننده باروی او را با مهربانی گرفت و، مثل یک بچه، او را به طرف اتومبیل برد.

هنوز هرمنند رفاص ما، به واگن برنگشته بود که دوباره او را خواستند. هواخواه تازه‌ای آمده بود: مردی کوتاه و بی‌اندازه چاق که در چربی‌شنا می‌کرد. او تاجر چوب، صاحب یک شرکت بزرگ صادراتی و عاشق زن‌ها بود. گروهی کارمند جوان بی‌کاره استخدام کرده بود که، برای او، زیبارویان را جست‌وجو می‌کردند. او هم به هرمنند رفاص گفت که، همین امروز، آزاد خواهد شد. حتی با انگشتان خود نشان داد که، برای آزادی او، چقدر پرداخته است! و

بعد، با صدای بلند خندید.

او رفت و رقاص، در حالی که مارش شادی را زمزمه می کرد، وارد واگن شد. خانم «آ» بیشتر پیریشان شده بود و خود را بدبخت احساس می کرد. به خانم رقاص، رشک می برد.

ولی داستان این دو زن، به همین جا ختم نمی شود. مثل نمایش مصحکی که پایانی نامنتظر داشته باشد، یکی دیگر از هواخواهان رقاص، روی سکوی راه آهن پیدا شد. این، یک افسر آلمانی بود. بلند قامت و خوش اندام، با لباس نیک نظامی و عینکی یک چشم به چشم چپ؛ در یک کلام، یک شخصیت آپریت. برخلاف سایر حامیان رقاص، زحمت هیچ تشریفاتی را به خود نداد؛ خیلی ساده، دست خانم مورد نظر خود را گرفت و او را به طرف اتوبیبل هدایت کرد. بعد برگشت و، با لحنی که هیچ اعتراضی را نمی پذیرفت، به مأمور پلیسی که به این صحنه خیره شده بود، دستور داد، بار خانم رقاص را در ماشین بگذارد. مأمور اطاعت کرد. وقتی همه چیز تمام شد و رقاص رفت، خانم «آ» شروع به گریستن کرد. در میان اشک های خود می گفت، دیپلمات او، بهای زیادی به خاطر این توهین و بی اعتنائی خواهد پرداخت... نمی دانم رابطه او با دیپلمات به چه صورتی تمام شد، ولی آن چه مسلم است، او آزاد نشد، به اردوگاه رفت و ظاهراً تا پایان جنگ در آن جا بود.

یک جامعه شناس، به احتمال زیاد می تواند، بر اساس بازداشتگاه «تورگو زیو»، جامعه رومانی دوران جنگ جهانی دوم را مورد مطالعه قرار دهد. در این جا می تواند به بررسی تضادها و تباین های مضحک و احمقانه ای پردازد که بازتابی از یک واقعیت تاریخی است، واقعیتی که

اقتصاددانان و سیاست‌شناسان می‌توانند آن را، هم‌زیستی نشودالپسم بالکان با لیبرالیسم بورژوازی غرب و سپس فاشیسم بنامند. ولی من، نه جامعه‌شناسم و نه اقتصاددان. من تنها می‌توانم درباره آدم‌های زنده و درباره نمایش‌های گوناگونی که، در این مجموعه عجیب و غریب انسانی، در هفته‌ها و ماه‌های وحشتناک و در عین حال جالب دوران بازداشت خود دیده‌ام، روایت کنم.

این، بن‌کیو، روزنامه‌نویس سالمندی است که قبلاً هم او را در هیأت تحریر دیده بودم. فکر می‌کردم، خلق و خوی گردانندگان مطبوعات را خوب می‌شناسم. ولی معلوم شد، از همه چیز خبر ندارم. باین‌کیو اغلب درباره حرفه خودمان صحبت می‌کردیم و شک ندارم که بارها، در دل خود، به‌ساده‌لوحی من خندیده بود.

مقاله‌ها و اشاره‌های بن‌کیو، که موفق شده بود در طول سال‌های متمادی در روزنامه‌های مختلف بخارست چاپ کند، همه در یک زمینه بود: شهردار پایتخت و شهرداران ناحیه‌های دوروبر پایتخت؛ همه آنها، بدون استثنا، دزد و کلاه‌بردار بودند. بن‌کیو، از زندگی همه آنها با خبر بود: کی در کجا به‌دل‌بیا آمده، پیش چه کسی و چگونه آموزش دیده، چه کسی را و از چه خانواده‌ای به‌زنی گرفته، از چه زمانی وارد سیاست شده و، در زمان فعالیت خود، به‌چه‌دغل‌بازی‌ها و کلاه‌برداری‌هایی دست‌زده است. او حتی می‌دانست، در آمد این دزدی‌ها، در کجا گذاشته شده است!

یکبار بن‌کیو پرسید:

- هیچ وقت با آقای «د» برخورد داشته‌ای؟

- بله.

- خانه بارک «ده‌لاورانجا» را وقتی ساخت که مسیر تراموای

بیستم را دراز کردند؛ خانه خیابان «بناپارت» را، وقتی که مسیر «واسیل- لاسکار» را کابل برق کشیدند و آپارتمان بلوک مسکونی «ایزور» را وقتی خرید که جاده «ژیان» را آسفالت می کردند. وقتی که آقای ایمرآلادار، بلوک ساختمانی خود را به نام «بازالنین» منی ساخت، به طور هم زمانه در پارک «الف تیری»، ویلایی هم برای آقای «د» ساخت. این ویلا، هم اکنون، برای سالی دو میلیون، در اجاره سفیر «اورو گوته» است.

- شما همه این چیزها را از کجا می دانید؟

- من بیست سال است در روزنامه های بخارست کار می کنم. این حرفه من است: تهیه گزارش درباره کلاه برداری ها. ناچارم از همه چیزهایی که به هم شهریانم مربوط می شود، اطلاع داشته باشم. و مطمئن باشید که همه این ها را می دانم.

اگر از روی همین آگاهی هایی که، ضمن صحبت خود، فاش می کرد، داوری کنیم، شکی باقی نمی ماند که او همه چیز را می داند. روزنامه نگار ادامه داد:

- می توانم سند رایه دهم، آن هم نه کپی سند، بلکه اصل آن ها را. همه آن ها پیش من است.

- این سندها، چطور به دست شما رسیده؟

- خیلی ساده. بین کارمندان شهرداری های بخارست، دوستانی دارم؛ و هم در همه انجمن های شهری در ناحیه های مختلف بخارست. فرض کنید بخواهم درباره شرایط قراردادی که شهرداری، برای آسفالت یک خیابان، با مقاطعه کار بسته است، اطلاع پیدا کنم. به دوستم در شهرداری مراجعه می کنم، مبلغی به او می دهم تا به من اجازه دهد، قرارداد را ببینم. فقط ببینم... دوستم کارمند فقیری است که در

ماه، بین سه تا چهار هزار «لی» می‌گیرد و، طبیعی است که موافقت می‌کند. آخر او بیست هزار از من گرفته است! آن‌هم تنها به این خاطر که، برای چند دقیقه، پرونده قرارداد مورد علاقه مرا، برایم بیاورد. همین کار را می‌کند. کارمند، به این بهانه که یکی از مقاطعه کاران می‌خواهد قرارداد را ببیند، پرونده را از بایگانی می‌گیرد. بین بایگانی و دفتر کارمند، دست‌شویی است؛ و من در آن جا منتظرم... کارمند با پرونده به دست‌شویی می‌آید و آن را به من می‌دهد. من به یکی از اطاقک‌های مستراح داخل می‌شوم و در را به روی خود می‌بندم. قرارداد مورد نظرم را پیدا می‌کنم، آن را از پرونده می‌کنم و در جیب می‌گذارم. بعد از اطاقک بیرون می‌آیم و پرونده را به کارمند می‌دهم: «متشکرم دوست من، همه چیز درست شد. آن چه را می‌خواستم، خواندم». در ضمن، همراه با پرونده، پاکتی حاوی بقیه «بدهی» خود، به او می‌دهم.

- و کارمند می‌داند، شما قرارداد را با خودتان می‌برید؟

- نه. به چه مناسبت باید این مطلب را بداند؟

- و این دوست شما، هرگز گیر نیفتاده است؟

- البته که نه. کارمندان آن قدر زیاد و دستگاه بوروکراتیک و

کاغذ باز، چنان آشفته و مرعوب است که اگر هم کسی به این فکر

بیفتد، دلیل گم شدن کاغذها را پیدا کند، دستش به هیچ جا بند

نمی‌شود. به این ترتیب قرارداد در دست من است و مقاطعه کار و

شورای شهر، به ساخت و پاخت خود ادامه می‌دهند.

- نمی‌فهم، یعنی چه؟

- خیلی ساده است! معمولاً بعد از نخستین اشاره‌ای که در یک

روزنامه بکنم و در آن یادآوری کنم که، درباره این قرارداد،



آگاهی‌های زیادی دارم، کسی که کار به او مربوط می‌شود، پیش من می‌آید و می‌پرسد:

- معنی این کارها چیست؟

و من پاسخ می‌دهم:

- هیچ چیز خاصی نیست. مگر من گناه کارم که تو خوکی؟

- چه باید بکنم که خوک باشم؟

و من برای او روشن می‌کنم. اگر تقاضای مرا بپذیرد، یکبارہ از خوک به فرشته تبدیل می‌شود و، البته، من نمی‌توانم به فرشته اعتراضی داشته باشم. می‌توانم با فرشتگان دوست باشم، تا آنجا که آنها بتوانند، در این زمین پر گناه، هر چه می‌خواهند پای کوبی کنند. کار من همین بود تا این که آدم خیشی توانست مرا به زندان بیندازد. ولی بهم نیست... جنگ سرانجام تمام می‌شود... تنها آرزو دارم، زمانی که مطبوعات دوباره آزاد می‌شوند، زنده باشم.

پن کیو روزنامه‌نویس، درباره آزادی نیرنگ و شانناژ صحبت می‌کرد... بگذریم و به نمونه دیگری از زندانیان اردوگاه، به تاجر کالاهای زنده، پیردازیم. او درباره عشق صحبت می‌کرد، فقط عشق... قدی کوتاه، پاهایی همچون سواران مغول خمیده و صورتی پهن داشت، به نحوی که با دیدن او، می‌شد فرض کرد، زمانی در یک کتک کاری و حشبانه شرکت داشته است. ولی در واقع، چهره او از همان لحظه تولد، چنین بوده است. حتی در این جا، در اردوگاه، بی اندازه خوش لباس بود؛ صورتش را هر روز می‌تراشید، هر دو یا سه روز یکبار، موهای پرپشت و مجعدش را اصلاح می‌کرد و همیشه بوی اودوکلن می‌داد. درباره حرفه خود، بدون هیچ شرمی صحبت می‌کرد،

ولی ترجیح می‌داد، خودش را «کارگردان» و زنهای تحت اختیارش را «هنرپیشه» بنامد.

خوب زندگی می‌کرد. در این آخرها، حتی از کار خودش هم دور شده بود. پول زیادی جمع کرده بود و، اغلب، با بازی ورق خود را مشغول می‌کرد. در این جا، در اردوگاه هم، مرتب بازی می‌کرد و به راحتی می‌باخت و، از این بابت، هیچ ناراحت نمی‌شد. هر وقت پولش تمام می‌شد، دوباره برایش می‌آوردند.

با تعجب از او پرسیدم:

- چه کسی به ملاقات شما می‌آید؟ خودتان می‌گویید، هیچ

خویشاوندی ندارید.

- من حتی یک دوست هم ندارم. ولی مگر حرفه مرا فراموش

کرده‌اید؟ وضع من با دیگران فرق دارد. دخترانی که از زیر دست من در می‌آیند، خوشبخت می‌شوند.

- چطور؟

- آنها را شوهر می‌دهم. و آنها، نسبت به من بی‌اندازه

سپاس گزارند. در بخارمت چیزی نیست که مرا ناراحت کند، هر کدام

از این دخترها، خوشحال می‌شوند که به من کمک کنند. روزی

نمی‌گذرد که یکی از آنها، هدیه‌ای برایم بیاورد. و همه این‌ها،

به خاطر این است که من، رفتاری محترمانه با آنها دارم. رفتار من با

آنها، مثل رفتاری است که پدر با بچه‌های خود دارد.

- و شما از این بچه‌ها، زیاد دارید؟

- الان روشن می‌کنیم.

دفتر یادداشت خود را، که به صورت الفبایی تنظیم شده بود، باز

کرد. تقریباً در هر صفحه آن، نام یک یا چند دختر با نشانی و شماره

تلفن ثبت شده بود. از نوشته‌ها معلوم بود که، دفترچه، حالتی فعال و زنده دارد؛ اگر نشانی یا شماره تلفنی تغییر می‌کرد، در دفترچه تصحیح می‌شد، کاملاً شبیه دفتر یادداشتی که حساب بدهکاران و طلب کاران را نگه می‌دارد.

- می‌بییند، تعداد بچه‌های من کم نیستند... با این همه، من تباه شده‌ام استاد!

شنیده بود که روزنامه‌نویس و نویسنده‌ام و ظاهراً، برای خوش آمد من، مرا «استاد» می‌نامید. معمولاً از کسانی که مرا با این عنوان می‌نامیدند، پرهیز می‌کردم. تجربه ثابت کرده بود که، چنین فردی، دیر یا زود، دفتر خاطرات خود را به من می‌دهد و از من می‌خواهد تا عقیده‌ام را، درباره استعدادهای ادبی او، بنویسم.

با هم در خیابان «ژاک پوپسکو» قدم می‌زدیم. همراه من، چنان کوتاه بود که، وقتی در کنار من قرار می‌گرفت، یک «کوتوله» به نظر می‌رسید. از او پرسیدم:

- چه پیش آمده است؟ چرا به این نتیجه رسیده‌اید که تباه شده‌اید؟

- عاشق شده‌ام.

- خیلی وقت است؟

- نه. مربوط به گذشته‌های دور نیست. عاشق زن زیبایی شده‌ام که

گاهی، در خیابان، به تصادف با او برخورد می‌کردم. چنان جذب او می‌شدم که به دنبال او راه می‌افتادم. می‌دانم کجا زندگی می‌کند، کجا کار می‌کند و نامش چیست. وقتی از سر کار بازمی‌گشت، در خیابان منتظر او بودم. بعد، به دنبال او می‌رفتم. زن باشکوهی است! ولی لباسش، آن طور که من می‌خواهم نیست؛ لباس و کلاهی قدیمی که مد سه سال پیش است. اخیراً، من در لباس و آرایش زنها تخصصی

دارم... به هر حال، از آن چه به او مربوط می‌شد، اطلاع پیدا کردم و خیلی زود با هم آشنا شدیم. معلوم شد، یک زن بیوه است. طبق معمول، پیشنهادهای مختلفی به او کردم؛ او را با یک مرد پول‌دار آشنا کنم، در یک کاباره مشغول شود... ولی در پاسخ، تنها می‌خندید. او را به دستوران دعوت کردم. سر نهار ناگهان به من گفت: «چرا همیشه مرا به دیگران حواله می‌دهید؟ مگر شما خودتان مرد نیستید؟» شاید به نظر شما عجیب باشد، ولی من همیشه در برابر زن‌ها محجوب و کم‌رو بوده‌ام. با حرف او، مثل یک جوان هجده‌ساله، سرخ شدم. به او گفتم: «چنین چیزی ممکن است؟» و او گفت: «حالا نه... بعد...»

کسی چه می‌داند! «شامپانی سفارش دادم. بعد دسته گل بزرگی خریدم و او را به خانه رساندم. شب مهتابی بود... ولی وقتی به خانه او رسیدیم، گفت: «همین جا از هم جدا می‌شویم». فردای آن روز هم، دست گلی برای او فرستادم؛ همین‌طور روز بعد. ولی روز چهارم، پلیس به سراغم آمد و مرا به این‌جا آورد. باور می‌کنید؟ تا حالا بیست و هفت نامه برایم فرستاده، هر روز یک نامه و چه نامه‌های شاهانه‌ای....

دست به جیش برد و به جست‌وجو پرداخت که من گفتم:

«صبر کنید. آن‌ها را وقت دیگری به من نشان بدهید. حالا قدم

بزنیم.

به او نگاه می‌کنم. خیلی هیجان‌زده است. وقتی درباره عشق خود حرف می‌زند، لب‌هایش می‌لرزد. ناگهان سرش را پایین آورده و اعتراف بزرگی کرد:

«استاد، من هم هر روز برای او می‌نویسم. به شعر. موافقت

بخوانم؟

«نامه به شعر؟ با کمال میل. ولی نه همه را یکباره. شعر را باید

بدون شتاب خواند . شعر را باید مزمره کرد و لذت برد .  
شعله شوق در چشمانش ظاهر شد . دسته‌ای نامه از جیب خود  
در آورد و یکی از آنها را به من داد . و من خواندم :

همین که تو را دیدم ،  
برای همیشه عاشقت شدم ..  
اکنون تو از من دوری ،  
ولی از یادم نس روی .  
هر روز برایم می بویی ،  
با وجود این ، تک درختی کنار افتاده‌ام .  
چه خوب بود به این جا می آمدی ،  
تا دست کم از دور ببینمت .  
کوتوله با فروتنی و شرم پرسید :

- چطور بود ؟

- جالب ! حالا انتظار دارم . به من هم اجازه بدهید ، شما را  
« استاد » خطاب کنم . به من افتخار بدهید ، عصر هم شما را ببینم ...  
می خواهم شعرهایتان را از زبان خودتان بشنوم .

عصر پیش من آمد . شعرهایش را برایم خواند . و همکار تازه من ،  
پیش از آن که خدا حافظی بکند ، احترام دیگری کرد :

- منتظرم از اردوگاه نجات پیدا کنم . همین که به بخارست

برگشتم ، عشق خود را نثارش می کنم ، با او ازدواج می کنم ...

- تصور می کنید ، موافقت کند ؟

- بله : در یکی از نامه‌هایش به من قول داده است . اینها ...

نامه مورد نظرش را پیدا کرد و خواند :

همین که عزیزم ، آزاد شدی ،

باید مرا به همسری پذیری.

- عالی است! مگر این طور نیست؟

- کاملاً درست است. ولی من نمی دانستم که او هم نامه هایش را

به شعر می نویسد ...

- بله، البته. خیال می کنید، اگر نامه هایش را عادی و با جمله های

معمولی می نوشت، تا به این اندازه، عاشق او می شدم؟

و دنیا پر از شاعر است...

چه رابطه ای بین تاجر احساساتی دخترها، با این مردی که او را

«سلطان بازداشتگاه» می نامند، وجود دارد؟ آیا به واقع می توان چنین

رابطه ای پیدا کرد؟ نمی دانم. نمی دانم...

بله، بین بازداشتی های درجه اول، مردی بود که او را «سلطان

اردوگاه» یا «سلطان بازداشتگاه» می نامیدند. نامی به جا و درست. او

بی اندازه ثروتمند بود و از بذل پول به دیگر زندانی ها، دریغ نمی کرد.

بسیاری از زندانیان بخش ما، به حساب «سلطان» زندگی می کردند.

همه او را دوست داشتند و به او احترام می گذاشتند. ولی معما این بود:

چه شده که چنین مردی، به زندان افتاده است؟

نام اصلی «سلطان»، رادوکس نوپول بود: کارخانه داری بزرگ، و

صاحب مؤسسه ای عظیم. ولی میخای آنتونسکو، دست راست

نخست وزیر و ژنرال آنتونسکو حاکم رومانی، با آن که به شدت در آئیر

تبلیغات فاشیستی و مسأله های روز بود، علاقه های شخصی خود را

فراموش نمی کرد. فکر کرده بود، بد نیست شریک کس نوپول باشد.

کارخانه دار را به دفتر خود دعوت کرد و خواست خود را بی پرده، با

او در میان گذاشت:

- نیمی از سهم خودتان را به من بدهید .

و کسه نوپول پرسید :

- بنابر کدام قانون، نیمی از سهم خود را به شما بدهم ؟ چرا ؟

میخای آتونسکو خیلی ساده پاسخ داد :

- من این طور می خواهم !

- و اگر این کار را نکنم ؟

- شما را به اردو گاه زندانیان می فرستم .

- بسیار خوب ، بفرستید . خدا حافظ .

و روز بعد ، کسه نوپول بازداشت و به اردو گاه فرستاده شد .

گاه گاه او را به بخارست می بردند و ، در آن جا ، او را به دفتر

ژنرال دومنیری پوپسکو ، یکی از رؤسای وزارت کشور ، هدایت می کردند .

- آقای کسه نوپول ، چه تصمیم گرفته اید ؟ ... با واگذاری سهام

خود موافقید ؟

- نه !

او را به دفتر ژنرال پیکی واسیلیو می بردند :

- چرا لجباجت می کنید ؟ سهام را بدهید و خودتان را خلاص

کنید .

- حتی خیالش را هم ندارم .

گاهی او را نزد معاون اول صدر شورای وزیران - خود میخای

آتونسکو - می بردند :

- خوب چه شد ؟ زندگی در بازداشتگاه کافی نیست ؟

- نه .

- یعنی هنوز حاضر نیستید، سهام خود را واگذار کنید؟  
- نه.

- خیلی متأسفم. در این صورت باید به اردو گاه برگردید.  
- با کمال میل!

و رادو که نویول، همراه با محافظان خود، به فروشگاه می‌رفت، و هر چه لازم داشت می‌خرید؛ آخر، او در اردو گاه هم، آشپز مخصوص داشت. دو روز بعد، آن چه خریده بود به اردو گاه می‌فرستاد و خودش هم، همراه با محافظان، در ماشین می‌نشست و به «تیرگو زیو» بر می‌گشت.

همین که پیدایش می‌شد، دوستان می‌پرسیدند:

- خوب چه شد؟ تسلیم شدید؟

- مگر دیوانه‌ام؟ طبق چه ضابطه‌ای سهام خود را به او بدهم؟ منتظر می‌مانم تا این نظام فرو بریزد. نظامی که بر راهزنی و جهل استوار باشد، نمی‌تواند دوام کند.

- دوست دارید در زندان باشید؟

- اگر راستش را بخواهید، بله دوست دارم. در این جا، شخصیتی مهم هستم. کسانی که به آنها کمک می‌کنم، مرا دوست دارند. در این جا، از بودن با جمعی روشنفکر واقعی، لذت می‌برم. از نوع من، در بخارست کم نیستند. ولی در بین آنها، شهرتی ندارم. اما در این جا، وضع فرق می‌کند. من در این جا سلطانم.  
- بله ممکن است.

و سلطان اردو گاه، برای قدم زدن، به خیابان اصلی - به نام خیابان ژاک پوپسکو، می‌رفت. در میانه‌های این خیابان پر درخت، صلیب سگی سفیدی برپا بود. این صلیب را، رییس اردو گاه، به یاد سربازانی



که در جبهه آلمان و شوروی کشته شده اند، ساخته بود. کنار صلیب، شمارهای میهنی گوناگونی، باز هم از سنگ، دیده می شد. از صلیب به بعد، خیابان ژاک پوپسکو دو شاخه می شد. اگر به راست می پیچیدیم و از طریق خیابان ایونی سیو- یکی دیگر از ژنرال های سیاسی- می رفتیم، به بخشی می رسیدیم که کمونیست ها را در آن جا داده بودند. ولی زندانیان درجه اول، تنها اجازه داشتند، تا صلیب گردش کنند. از آن به بعد، راه بسته بود. اگر کسی این مطلب را فراموش می کرد و می کوشید راه را ادامه دهد، به وسیله نگهبانان متوقف می شد:

- او هوی، بر گرد عقب!

و ما به عقب بر می گشتیم.

تنها سلطان اردو گاه نبود که به بخارست می رفت. به زندانیان دیگری هم که از «مرتبه های پایین تر» بودند، «مرخصی های» کونا می داده می شد. رودلف هم، اغلب، از اردو گاه به منزل می رفت. وقتی از او می پرسیدم، چگونه این اجازه را به او می دهند، پاسخ می داد:

- خیلی ساده، داستانی را ساختم.

- داستان؟ یعنی چه؟

- به شوهر خواهرم گفتم، از من به داد گمتری شکایت کند که،

گویا، پول کلاتی را از او گرفته ام و نمی خواهم به او پس بدهم. و کیل او دادخواستی، با همه ظرافت های قضایی تنظیم کرده است. منشی داد گاه را هم دیده ایم. و من، هر دو ماه یکبار، به داد گاه احضار می شوم و به بخارست می روم. رئیس اردو گاه، محافظ مرا تعیین می کند و برگ خروج را به ما می دهد. همین که به بخارست رسیدیم، رشوه خوبی

به سرباز می‌دهم و می‌گویم: «گوش کن جوان. من مرد شرافتمندی هستم و تصمیم ندارم فرار کنم؛ از این بابت هیچ ناراحت نباش. حالا پول هم داری، برو بگرد، شهر را تماشا کن؛ من هم به کارهای خودم می‌رسم. عصر می‌توانی پیش من بیایی و شب را با هم باشیم. امروز چه روزی است؟ چهارشنبه؟ ... جمعه برمی‌گردیم...».

- و اگر سرباز موافقت نکند؟

- چرا موافقت نکند؟ نا امروز به سربازی برنخورده‌ام که جواب رد به من بدهد. به این ترتیب، دو سه روز در خانه می‌مانم، آن چه لازم دارم می‌خرم، و بعد، به این جا برمی‌گردم. خیال می‌کنم شنبه آینده، اظهارنامه تازه‌ای از بخارست بیاید. برای شما چی بیاورم؟

- قهوه طبیعی، اگر چه فکر نمی‌کنم گیر بیاورید.

- شما گیر نمی‌آورید. ولی در مورد من، خیالتان راحت باشد.

برای شما قهوه طبیعی می‌آورم. تعجب نکنید که می‌توانم سفارش شما را انجام دهم. قبلاً بازرگان و صاحب مغازه بوده‌ام. شما هیچ وقت به مغازه «درای» نیامده‌اید؟

- به یاد ندارم...

- من همیشه در آن جا پشت صندوق بودم. این، مغازه من بود.

بعد از ششم سپتامبر، که آنتونسکو با لژیونرهایش حکومت را به دست گرفت، دانستم که کار من ساخته است. به یهودیان اجازه تجارت نمی‌دهند. فکری به نظرم رسید: چرا صبر کنم تا مرا از مغازه‌ام بیرون بیندازند؟ بهتر است آن را، به نام کسی بکنم که یهودی نیست، یعنی در واقع، شریکی برای خود جست و جو کنم. من، مغازه، کالا و پول را وسط می‌گذارم و او نام خود را، فقط نامش را. ولی یک نام رومانیایی واقعی، که بتوانم آن را روی تابلو بنویسم. و سود، به طور مساوی تقسیم

شود. مدت‌ها، دنبال چنین شریکی بودم و پیدا نمی‌کردم. سروکارم با سوداگری افتاد که سال‌ها، پیش من کار می‌کرد. او را آدمی شایسته می‌دانستم. به او پیشنهاد کردم: «پتريکای عزیز، تو را به عنوان شریک خود در نظر گرفته‌ام. متعجب بودم که چرا، از ذوق، غش نکرد. تو موافقی؟» روشن است که چه گفت و شنودی پیش آمد. در یک کلام، بلافاصله به محضر رفتیم و همه چیز را رسمی کردیم. مثل این که مغازه را به او فروخته‌ام. همراه با آن، یک اقرارنامه هم امضا کردیم. البته این اقرارنامه، پیش خود ما بود و صورت رسمی و محضری نداشت. طبق این اقرارنامه، قرار شد، در آمد مغازه، به طور مساوی بین ما تقسیم شود. چند روز گذشت. یک روز به مغازه رفتیم. پتريکا پشت صندوق بود. همین که مرا دید، پرسید:

- آقا شما چه فرمایشی دارید؟ می‌خواهید چیزی بخرید؟

لحن سخن او چنان بود که، گویا، اصلاً مرا نمی‌شناسد و نخستین

بار است که مرا می‌بیند. پرسیدم:

- مگر عقلت را از دست داده‌ای؟

و او دوباره حرف خودش را تکرار کرد:

- چه فرمایشی دارید، آقا؟

- سخره بازی را کنار بگذار، پتريکا!

- من شما را نمی‌شناسم. خواهش می‌کنم مزاحم نشوید.

کار ما به این جا ختم شد که او، به کمک شاگردان قبلی خودم،

مرا از مغازه بیرون انداخت. همه آنها، طوری به من نگاه می‌کردند

که، گویا، هرگز چشمان به هم نیفتاده است. به سرعت پیش و کیلم

رفتم، ولی معلوم شد کاری نمی‌شود کرد، زیرا مغازه را به طور رسمی و

در محضر به پتريکا واگذار کرده بودم. چه باید کرد؟ نه مغازه داشتم و

نه پول. به ناچار شروع به فروش وسایل خود کردم. اول سرویس جای خوری، بعد قالی،... و وقتی جنگ علیه اتحاد شوروی آغاز شد، مرا گرفتند و به اردوگاه آوردند. مدت‌ها، نمی‌توانستم بفهمم، به چه مناسبت مرا بازداشت کرده‌اند! بعد، همه چیز برایم روشن شد: گویا، من جاسوسم! به جز این، گویا به کمونیست‌ها پول می‌داده‌ام! شما این را باور می‌کنید؟ می‌توانید تصور کنید، آدمی مثل من، پول خود را در راه سیاست خرج کند؟ تمام داستان من همین است... شما فقط قهقهه طبیعی می‌خواهید؟ جای خوب دوست ندارید؟...

بسیاری از زندانی‌ها، به آلونک من می‌آمدند تا داستان زندگي خود، یا به قول خودشان «رمان خود» را برایم تعریف کنند. همه آن‌ها، داستان خود را، تقریباً این طور تمام می‌کردند:

«روزی می‌رسد که جنگ تمام می‌شود و شما می‌توانید، همه آن چه را که در این جا دیده‌اید، به روی کاغذ بیاورید. خیلی خوشحال خواهم شد، مرا هم به یاد بیاورید. بگذار مردم بدانند، چنین آدمی هم در دنیا بوده است و، در کار آدم‌های مشهور و مهم، به اردوگاه آمده است.»

در بین این داستان‌سرایان، دو نفر بودند که، در این باره، بیانی از دیگران پافشاری می‌کردند: هایور یک چشم و سینور آلونسو. هایور، عینکی یک چشم داشت و، حتی موقع خواب هم، آن را از خود جدا نمی‌کرد (و به همین جهت، او را هایور یک چشم می‌نامیدند). یک راز از او پرسیدند:

- آقای هایور، آیا در حمام هم، از عینک خود جدا نمی‌شوید؟
- چرا دوست من، آن را روی میز توالت می‌گذارم.

- و در دیدارهای عاشقانه؟

- این، بستگی به موقعیت دارد. در خانه، آن را روی میز می گذارم، ولی اگر جای دیگری باشم، آن را در جیب جلیقه ام جا می دهم.

در همان نخستین روزی که به اردوگاه رفته بودم، این شخص با عینک یک چشم خود پیش من آمد؛ دستش را به طرف من دراز کرد و گفت:

- روز به خیر آقای استانکو. از آشنایی با شما بسیار خوشحالم. خیلی خیلی خوشحالم. اجازه بدهید خودم را معرفی کنم: مایور یک چشم.

وقتی با حیرت من مواجه شد، توضیح داد:

- آخر، همه این طور مرا صدا می کنند. در بخارست، آدم های زیادی را، با نام خانوادگی مایور می توان پیدا کرد؛ یکی را روزی، دیگری را سامی و سومی را ژوزف صدا می کنند. ولی در تمام بخارست، تنها یک مایور پیدا می شود که عینک یک چشم دارد؛ من. همین نشانه است که مرا از همه مایورهای دیگر جدا می کند... و حالا باید داستان خودم را برایتان تعریف کنم. یک رسوایی واقعی، توجه کنید، پلیس دستور داشت، مهندس مایور را دستگیر و زندانی کند. باید به شما بگویم که، در میان مجموعه بزرگ مایورهای بخارست، یک مهندس هم وجود دارد. با کمال تأسف، او برادر من است. ولی مدت ها است، با هم قهریم. این برادر من، عقل درست و حمایی ندارد. در تمام زندگی خود، کله شق بود؛ حتی فعالیت سیاسی هم داشت. خوب، این به خود او مربوط است. من به سیاست علاقه ای ندارم. من فقط به خانه ام و خانواده ام علاقه مندم. همیشه زندگی خانوادگی ساده و

خوبی داشته‌ام. چرا دنبال سیاست بروم؟... با وجود این، مأموران پلیس به سراغم آمدند و اعلام کردند، دستور دارند مرا به بازداشتگاه بفرستند. پرسیدم: چرا شوخی می‌کنید؟ برای چه باید به بازداشتگاه بروم؟ من که کار خلاف قانونی نکرده‌ام! مأمور گفت:

- خوب، خوب. ما فرصت بحث نداریم.

و مرا به کلاتری بردند.

در کلاتری هم، سعی کردم اعتراض کنم:

- برچه اساسی مرا بازداشت کرده‌اید؟

- مگر شما مهندس مایور نیستید؟

من خندیدم. کلاتری جای مناسبی برای خندیدن نبود، ولی من باز

هم خندیدم و گفتم:

- عالی است! اگر به شما دستور داده‌اند مهندس مایور را بازداشت

کنید، بروید و دستگیرش کنید. ولی من، مهندس مایور نیستم.

کمیسر پلیس فریاد زد:

- این دیگر چه وضعی است؟ مگر شما مهندس مایور نیستید؟

- نه.

- پس مهندس مایور کیست؟

- برادر من.

- مسخره بازی در نیاورید. شما خود مهندس مایور هستید.

التماس کردم:

- آقای کمیسر، به رییس پلیس اطلاع بفرمایید، اشتباهی رخ

داده. سوگند می‌خورم، من مهندس مایور نیستم، من مایور پناک

چشم هستم.

کمیسر به یکی از مأموران اشاره کرد و فریاد زد:

- شما، شما او را بیرید بالا!

هنوز می خواستم چیزی بگویم که به من مجال ندادند و به بالا،  
به طبقه پنجم بردند، از راه پله، به نفس نفس افتاده بودم. آخر، قلب من  
ضعیف است.. و این، تمامی داستان من بود. شما چه فکر می کنید: آیا  
به زودی آزاد می شوم؟

- نمی دانم باز کجا بدانم؟

- شما نمی دانید؟ مگر ممکن است شما بی اطلاع باشید؟ شما را  
بعد از من بازداشت کرده اند و، در بخارست، همه مردم داستان مرا  
می دانند. تمام شهر بر آشفته است. بی تردید مرا آزاد می کنند!  
او رفت و از این بابت بسیار دلخور شده بود که من نمی توانستم  
هیچ چیز تازه ای درباره سرگذشت او که لا تمامی بخارست را بر آشفته  
بود، بگویم. ولی عصر همان روز، دوباره در آستانه اطاق من ظاهر  
شد. ابتدا به در زد. مرد مؤدبی بود.

- بفرمایید!

- عصر به خیر. اجازه می دهید مزاحم شوم؟

- بفرمایید. بنشینید.

- متشکرم.

- به آرامی پالتویش را در آورد، کلاهش را برداشت و شال  
گردنش را باز کرد. شال گردن زیبا و گران قیمتی بود. در واقع،  
لباس مایور یک چشم هم، دوختی عالی و درجه اول داشت. همین که  
روی صندلی نشست، آغاز کرد:

- آیا داستان زندگی مرا می دانید؟ چه عقیده ای در این باره

دارید؟ الان همه چیز را برای شما شرح می دهم...

- درباره چیز دیگری صحبت کنیم، آقای مایور. شما همه چیز را

برای من گفته‌اید. من هم برای شما روشن کرده‌ام که، درباره‌ی سرنوشت شما، چیزی نمی‌دانم.

رنجید. حتی از دلخوری سرخ شد. ولی بعد از دقیقه‌ای خود را بازیافت و تکرار کرد:

- استدعا می‌کنم به من صریح و روشن بگویید، آیا می‌توان به این عمل نفرت‌انگیز پلیس تسلیم شد؟ من مهندس مایور نیستم. من مایور یک چشم هستم. من زندگی خانوادگی نمونه‌ای دارم. همه‌ی مردم بخارست مرا می‌شناسند...

هر تلاشی، برای متوقف کردن او، مواجه با ناکامی می‌شد. سرانجام، در حالی که نیم‌خیز شده بود، پرسیدم:

- همه‌ی این‌ها درست آقای مایور. ولی شما چرا دائماً از زندگی نمونه‌ای خانوادگی خود صحبت می‌کنید؟ آخر، من شنیده‌ام شما یک دون ژوان بزرگ هستید...

من چیزی درباره‌ی او نشنیده بودم. ولی او مرا به تنگ آورده بود... با وجود این، اشاره‌ی من، موجب رتجش او نشد. حتی به ظاهر، آن را به حساب تعریف گذاشت. شیشه‌ی عینک خود را، با دستمال ابریشمی سفید، که در گوشه‌ی آن حرفی از الفبا نقش بسته بود، پاک کرد و گفت:

- می‌توانم تمامی زندگی خود را برای شما تعریف کنم تا شما قانع شوید که همیشه انسانی شریف بوده‌ام و هرگز پشت پا به موازین اخلاقی نزنده‌ام. در جوانی، بی‌اندازه تهی‌دست و فقیر بودم. ولی جوانان، به بی‌نواهی توجهی ندارند، وقتی جوان باشی، در خیابان‌ها قدم می‌زنی، زنان و دختران زیبا را برانداز می‌کنی و به آینده‌ی خود دل می‌بندی. باید به شما بگویم که، در آن زمان‌ها هم، خیلی خوب لباس می‌پوشیدم.



کسی نمی بیند که شما در جیب و کیف خود چه دارید. ولی کت و شلوار، پیراهن، کراوات و کفش شما را همه می بینند. حتی این ضرب المثل را می دانید که: عقل مردم در چشم آنهاست... مردم از روی لباستان درباره شما داوری می کنند... و لباس من آراسته بود، همچون پولدارها... خدای من! همه چیز از پوست، چه خوب و چه بد؛ گرچه بدی ها، به احتمالی از جانب خدا نیست، از مردم است... خدا جنگ جهانی برای ما فرستاد، جنگ جهانی اول را. بعد، پروردگار ما، ترنیبی داد که جنگ تمام شود. آلمان ها از بخارست رفتند و فرانسوی ها آمدند. البته من، به زبان فرانسوی خوب صحبت می کنم؛ به همین ماسبت، به طرف دژبانی فرانسوی ها به راه افتادم. خیایان ها شلوغ بود، همه به هم تبریک می گفتند، مردم خوشحال بودند که جنگ تمام شده است. و من به خودم می گفتم: بگذار خوش باشم و نمایش بدهند. به من ربطی ندارد. برای چه خودم را داخل نمایش بکنم که همه، یکدیگر را فشار می دهند؟ باید کت و شلوار خود را حفظ کنم و مواظب باشم، خدای نکرده، کسی بند کفش مرا زیر پا نگذارد. آن وقت ها، کفش ها را با بندهای سگک دار می بستند... بهتر است سرم را پایین بیندازم و به دژبانی بروم. بالاخره، سربازهایی که در بخارست بودند، به خوراکی احتیاج داشتند... به دژبانی رقم و وارد اطاق ریسی فرانسوی شدم: «چیزی لازم دارید؟ گوشت برای سربازان؟ می توانم به شما گوشت بفروشم. من تاجر گوشتم.» و معلوم شد، آنها به گوشت احتیاج دارند...

حرف او را قطع کردم:

- و شما واقعاً دامداری داشتید؟

- ابداً چنین چیزی نیست! گاو و گوسفند را، فقط از بجزیره

واگن‌هایی دیده بودم که از جلوم عبور می‌کردند. ولی مگر فرق می‌کند؟ مگر نمی‌شود تاجر دام بود، بدون آن که در این باره، تخصصی داشته باشیم؟ مهم این است که سفارش دریافت کنیم. و من، این سفارش را دریافت کردم. دژبانی با من قراردادی امضا کرد تا، برای همه نظامیانی که در قلمرو رومانی بودند، گوشت تهیه کنم. نسخه‌ای از قرارداد را گرفتم و به‌خانه برگشتم. همسرم را بغل کردم و بوسیدم. او با شگفتی پرسید:

- چه شده است؟ عقلت را از دست داده‌ای؟ در «بخت آزمایی» برنده شده‌ای؟ ولی من که چیزی درباره بخت آزمایی نشنیده‌ام. به نظر من دیوانه شده باشی.

و من قرارداد را به او نشان دادم. همسرم پرسید:

- خوب، این چیه؟ تکه کاغذی مثل همه کاغذهای دیگر.

قرارداد به زبان فرانسوی نوشته شده بود. و من به کلی فراموش کرده بودم، همسرم زبان فرانسوی نمی‌داند. خودم برای او شرح دادم که، این تکه کاغذ، چه ارزشی دارد! همسرم گفت:

- بسیار خوب، حالا بنشین نهارت را بخور. خیلی دیر نشده است...

حالا نوبت من بود که گمان کنم، او عقلش را از دست داده است.

- نهار؟ حالا که وقت این کارها نیست؟ مگر من وقت نهار خوردن دارم؟

از او خواستم دست به کار شود و همه کتوها و همه جیب‌ها را بگردد. باید می‌دانستم چقدر پول داریم! معلوم شد فقط صدوهشتاد «لی» برای ما مانده است. همسرم پرسید:

- و تو با همین سرمایه، می‌خواهی تجارت بزرگ خود را آغاز

کسی؟

- نه، ولی بی تردید، برای پرداخت به درشکه چی کافی است. وقتی تو یک بازرگانی، حتماً باید درشکه‌ای جلو خانه، در انتظارات باشد. این، تأثیر روانی خوبی خواهد داشت.

بهترین لباس خود را پوشیدم، درشکه‌ای برای تمام روز کرایه کردم و به جست‌وجوی همکارانی رفتم که دارای سرمایه باشند. کوتاه کنم، همان عصر، همه کسانی را که لازم داشتم، پیش من بودند، به اضافه متخصصانی که تجارت دام می‌کردند... و کار به راه افتاد. آن قدر در آوردم که برای تمام عمرم کافی بود. هنوز هم با پول‌هایی زندگی می‌کنم که، آن موقع، در آورده بودم. همکاران و شریک‌های من، هر یک به طرفی رفتند. بعضی سرمایه خود را در جای دیگری به کار انداختند و به کلی ورشکست شدند؛ برخی دیگر، برای خود خانه‌های اشرافی ساختند. ولی من، هیچ کدام از این کارها را نکردم. وقتی در یک آپارتمان می‌شود زندگی کرد، خانه بزرگ شخصی برای چه می‌خواهم؟ من پول خود را، به سکه‌های طلا تبدیل کردم و در جایی پنهان ساختم. حتی همسرم نمی‌داند، سکه‌ها را کجا مخفی کرده‌ام.

سعی کردم اوقات او را تلخ کنم:

- مثل این که گفته بودید قلب بیماری دارید؟

- من گفتم، قلب بیمار است؟

- بله. شما این را گفتید.

- خوب، که چی! فرض کنید، به واقع قلب ضعیفی داشته باشم. چه

نتیجه‌ای از آن به دست می‌آید؟

- وقتی قلب شما مریض باشد، ممکن است حادثه‌ای برای شما پیش

آید. آن وقت، بر سر خانواده شما چه خواهد آمد؟ از کجا بدانند

طلاها را کجا پنهان کرده‌اید؟

- شما می‌خواهید بگویید، ممکن است من بمیرم؟ ولی من هیچ تصمیمی برای مردن ندارم.

از خوش بویی او خوشم آمد. ولی من همچنان می‌کوشیدم، روحیه او را خراب کنم. اما اول به او یک فنجان قهوه تعارف کردم. همان طور که قهوه را می‌خورد، گفتم:

- دربارهٔ فعالیت‌های مالی شما، همه چیز برایم روشن است. هیچ مرد شرافتمندی، البته به مفهوم بورژوازی این واژه، نمی‌تواند شما را مورد سرزنش قرار دهد. ولی اگر بخواهیم، دربارهٔ موازین اخلاقی شما صحبت کنیم، وضع فرق می‌کند. قیافه شما برای من آشناست: به نظرم می‌رسد، بارها شما را در رستوران‌های بخارست دیده‌ام و همیشه، در جمع زنهای زیبا.

با خم کردن سر خود، به من تعظیم کرد. و چون قانع شده بود، احترام مرا نسبت به خود جلب کرده است، ناگهان به گناهان خود اعتراف کرد:

- که این طور! پس شما متوجه شده‌اید؟ بله اقرار می‌کنم: همیشه به زن‌ها علاقه‌مند بوده‌ام. در جوانی، زنهای میان‌سال را ترجیح می‌دادم. ولی حالا که به شصت سالگی نزدیک شده‌ام، تنها جوان‌ها را دوست دارم. همسر مدت‌هاست، در این باره اطلاع دارد: آشنایان مشترک ما، به او گفته‌اند. مردم این طوری‌اند، هیچ کاری نمی‌توانی بکنی. آنها، خبرچینی را دوست دارند... وقتی به خانه می‌روم، همسر مرا خوب برانداز می‌کند و، یکبار، همه چیز را می‌فهمد:

- دوباره با دختر که به سینما رفته بودی؟

- نه خانم، من سینما نرفته‌ام. و هیچ دختری را ندیده‌ام.

- پس چرا قیافه‌ات مضطرب و نگران است؟

- کار.

- کدام کار، بیست‌سال است که دست به کاری نمی‌زنی. من دیگر

تو را خوب شناختم. زن‌باز پیر، امروز اسکالا تو را در سینما دیده است.

- من به سینما نرفته‌ام.

ولی یکبار، خودش در خیابان، مرا با دخترکی دید. و شب،

نمایش آغاز شد.

- گمان نمی‌کنم که حالا جرات انکار داشته باشی؟ امروز خودم

تو را با دخترک دیدم...

چیزی نگفتم. هم‌سرم بشقاب را از روی میز برداشت و من، بدون

این که چشم به هم بزنم، به بشقاب، و نه به هم‌سرم، خیره شدم. وقتی آن

را به طرف سر من پرتاب کرد، خم شدم. و چقدر به‌موقع... بله، همین

که بشقاب را پرت کرد، سرم را خم کردم و بشقاب به آینه خورد و،

در نتیجه، سرم سالم ماند. سرم را راست کردم و فریاد زدم:

- که این طور!

و گلدان را از روی میز برداشتم. ممکن است پیرسید: گلدان چه

گماهی داشت؟... ولی من نمی‌خواستم آن را بیندازم، تنها می‌خواستم

هم‌سرم را بترسانم. و من موفق شدم. هم‌سرم ناگهان صدایش را پایین

آورد:

- واقعاً به من خیانت کرده‌ای؟

- خیانت کردم یا خیانت نکردم؟ مگر چه اهمیتی دارد؟ حالا

فرض کن، یکبار هم به تو خیانت کرده باشم. چقدر مهم است؟

- ولی چرا؟ آخر من هم زن هستم...

کنترل خودم را از دست داده بودم و، با حرارت، جمله توهین آمیزی از زبانم درآمد... و او شروع به گریستن کرد. چنان به سختی و با صدای بلند می گریست که، گویا، پسرمان که در پاریس درس می خواند و چهار سال است او را ندیده ایم، مرده است. خجالت کشیدم. سعی کردم او را آرام کنم و، البته، سرانجام موفق شدم. آشتی کردیم و، تمامی آن روز عصر را، درباره پسرمان صحبت کردیم. در این باره که وقتی به خانه برگردد، چقدر خوب می شود، او را داماد خواهیم کرد و از این قبیل چیزها. در ضمن، همه قوم و خویش ها را از نظر گذرانندیم و همه عروس های احتمالی را در نظر گرفتیم. فردا صبح، وقتی از خانه بیرون رفتیم، ابتدا سری به گل فروشی زدم و سبد گلی برای همسرم فرستادم...

- و از آن به بعد، آدم سر به زبری شدی؟

- اگر راستش را بخواهید، تا سه روز، شوهر مهربان و خوبی بودم. ولی بعد... دوباره کنترل خود را از دست دادم. کاری نمی شود کرد... آدمی زاده این جور است...

این بود ماریو یک چشم... به خصوص او، دوران پراضطرابی را به یاد من می آورد که، در اردو گاه، «دوران ورود هیأت» نامیده می شد. این هیأت ها، که معمولاً از بخارست می آمدند، کلید دروازه اردو گاه را در اختیار داشتند. همین که معلوم می شد، هیأتی انتخاب شده و به راه افتاده است، ماموران به اردو گاه می آمدند و اطمینان می دادند که آنها اختیار دارند، درباره آزادی بعضی کسان وارد مذاکره شوند، البته در برابر «حقوق حساب». و آن وقت، چانه زدن ها آغاز می شد. طبق معمول، به اطاق یکی از زندانی ها، که به ظاهر مورد اعتماد بود، می رفتند. جلو در این اطاق، همیشه عده ای،

و البته نه چندان زیاد، نوبت گرفته بودند. برخی داخل می شدند و برخی دیگر از آن بیرون می آمدند. بعضی ها خوشحال بودند و چهره ای شاد داشتند. - این ها به موافقت رسیده بودند. برخی ها هم، به خاطر پولی که از دست داده بودند، یعنی تعهد پرداخت آن را به عهده گرفته بودند، ناراحت و افسرده می نمودند: پانصد یا هشتصد هزار «لی». حتی یک ملیون!

بادم می آید، چطور مایور یک چشم، دست هایش را از خوشحالی بهم می مالید. به توافق رسیده بود. او را آزاد می کردند. پرسیدم:

- برایت چقدر تمام شد؟

- چقدر؟ هیچی حتی یک «لی».

همان روز مطلع شدم که، مایور یک چشم، تعهد کرده است هشتصد

هزار «لی» پردازد. از او پرسیدم:

- به من گفتید، چیزی بابت آزادی خود تعهد نکرده اید، ولی

دیگران می گویند هشتصد هزار «لی» برایت آب خورده است...

- سوگند می خورم که شخص خودم، حتی یک «لی» پردازم.

- یعنی پول را همسر شما می پردازد؟

- مگر من درباره او چیزی گفتم؟ من فقط گفتم که شخص خودم،

حتی یک «لی» نمی پردازم.

و مایور یک چشم، با خوشحالی خمید. خود را خوشبخت

می دید. با وجود این، مثل همیشه، به هیچ چیز اعتماد نداشت و، ضمن

برخورد با یکی از دوستان روزنامه نویس من، پرسید:

- شما چه فکر می کنید؟ آیا هیأت می آید؟

- ممکن است...

- فکر می کنید، آنها مرا آزاد کنند؟

- غیر ممکن نیست...

- نه. دقیق و روشن بگویید. چه خبری دارید؟ دوستانان چه می گویند؟ شنیده ام امروز برای یکی از دوستان شما، بسته ای و نامه ای رسیده است. در این نامه، چه چیزهایی نوشته اند؟

- در نامه نوشته اند که اقدام هایی برای او کرده اند و او به زودی آزاد خواهد شد. ولی نامه چه اهمیتی دارد؟ مهم این است که از «اسی بیا» بسته ای حاوی کالباس رسیده که از نامه گویاتر است...

- چطور ممکن است، کالباس از نامه گویاتر باشد؟

- شما این کالباس را دیده اید؟

- نه.

- روی هم دو متر. اگر فرض کنیم، روزی یکی دو تکه آن خورده شود، تا عید پاک دوام می آورد. مقدار کالباس، به روشنی، خوش بینی نامه را تقض می کند.

مایو یک چشم به فکر فرورفت. با روزنامه نویس خدا حافظی کرد و به سمتی رفت که مرد صاحب کالباس، در آن جا زندگی می کرد. ما هم به دنبال او رفتیم.

مایو یک چشم گفت:

- عصر نان به خیر.

و مردی که کالباس ها را دریافت کرده بود، پاسخ داد:

- عصر شما هم به خیر.

- بیخشید، می گویند بسته ای از «اسی بیا» برایتان آمده.

- کاملاً درست است. می توانم شما را هم مهمان کنم.

- متشکرم. من به این خاطر نیامده ام. فقط می خواهم، اگر برایتان

زحمتی نیست، نگاهی به کالباس بیندازم.



- خواهش می‌کنم. آن جاست. اگر بخواهید، می‌توانید آن را بوی کنید.

- نه. از شما متشکرم. فقط می‌خواهم آن را نگاه کنم.

رونامه‌نویس، رو به مایور یک چشم کرد:

- خوب. چه فکر می‌کنید؟ خیال می‌کنید تا بهار کافی باشد؟

چهره مایور یک چشم اندوهگین شد و به فکر فرو رفت. و ناگهان

چیزی به نظرش رسید:

- آیا ممکن نیست، کسی که کالباس را فرستاده است،

می‌خواسته است بگوید، نه یک نفر، بلکه عده زیادی برای رهایی او

تلاش می‌کنند؟

سعی می‌کرد خودش را آرام کند. ولی خود او هم، به حرف‌های

خودش باور نداشت. از آن‌جا رفت تا با آشنایان دیگرش مشورت

کند. نمی‌توانست خود را با این حقیقت وفق دهد که باید در اردوگاه

بماند.

زندانی مزاحم دیگری، به نام باریو را هم، با احساس ناراحتی و

تندر به یاد می‌آورد که، همان روزها، با من صحبت کرد:

- از من خواسته‌اند، برای آزادی خود از اردوگاه، یک میلیون

بدهم. هرگز چنین چیزی شنیده‌ای؟ یک میلیون «لی». به من گفته‌اند:

یک میلیون می‌دهی، همه چیز تمام می‌شود. نمی‌دهی، همین‌جا

می‌مانی. ولی این همه پول را چطور می‌شود داد؟

- ولی شما خودتان گفتید، هر روزی که در زندان بمانید،

چهارصد یا پانصد هزار «لی» ضرر می‌کنید. مگر صلاح نیست، این

یک میلیون را بدهید؟ این مبلغ را، در چند روز در بخارست

درمی آورید... و چه بسا در یک روز.

- آخر، این یک میلیون را باید از موجودی بدهم، نه از درآمد.

این دو، با هم فرق دارند...

- و شما این پول را، چه موقع باید بپردازید؟

- نیمی فردا و نیمی وقتی به بخارست برگشتم. ولی من نمی‌دهم.

حتی یک «لی» نمی‌دهم!

و سرانجام، هیات آمد.

در آستانه ورود هیات، در آلودگی‌ها، اضطراب و هیجان

حکومت می‌کرد. تنها کسانی آرام بودند که، از قبل، توافق کرده

بودند و به آزادی خود اطمینان داشتند؛ ولی مایور یک چشم، با آن که

از قبل درباره همه چیز توافق کرده و حتی پیش پرداخت خود را داده

بود، همچنان ناآرام به نظر می‌رسید. ممکن است او را فریب داده

باشند؟... و اگر نماینده هیات، کس دیگری غیر از آن که پول‌ها را

گرفته است باشد؟... او بدون خستگی پیش‌آشنایان می‌رفت و همیشه

می‌پرسید:

- آقای نیکوشور، نظرتان چیست؛ آیا من آزاد می‌شوم؟

- چرا آزاد شوید؟ مگر جنگ تمام شده است؟ مگر حکومت

آنتونسکو فرو ریخته؟... ما تا آخر، همین جا می‌مانیم.

- در این جا می‌مانیم؟ ممکن است شما بمانید. ولی من چرا؟ به چه

نمایت باید تا آخر در این جا بمانم؟ من هرگز اهل سیاست نبوده‌ام.

درباره من اشتباه شده است. شما هم می‌دانید؛ به جای برادر مهندس

مایور، مرا بازداشت کرده‌اند... من مهندس مایور بیستم. من مایور یک

چشم هستم. این را همه می‌دانند. در تمامی بخارست، تنها یک مایور یک

چشم وجود دارد. باید مرا آزاد کنند.

- فکر می‌کنم شما باید اظهاریه‌ای بنویسید و آن را به هیأت بدهید.

- چه اظهاریه‌ای؟

- یک اظهاریه رسمی. و در آن همه چیز را شرح دهید. مفصل و

روشن. خودنویس دارید؟

- البته... مایور یک چشم، خودنویس امریکایی گران قیمت خود را

از جیب در آورد... آهان...

همه به خودنویس او نگاه می‌کنند. با آن که همه آن‌ها نویسنده

و روزنامه‌نویس بودند و چند تن کاغذ را، برای نوشته‌های خود، سیاه

کرده بودند، هیچ کدام از آن‌ها در تمام زندگی خود، چنین

خودنویسی نداشته‌اند.

نیکو خود روزنامه‌نویس، رضایت داد عریضه‌ او را بسویسد و

دیگران پراکنده شدند.

ولی کار به این جا تمام نشد. صبح روز بعد، مایور یک چشم پیش

من آمد و چهار صفحه را که با خط ریز نوشته شده بود، به طرف من

گرفت:

- این عریضه‌ای است که آقای نیکو شور برای من نوشته است.

می‌خواهید آن را بخوانید؟ شاید لازم باشد، چیزی به آن اضافه کنیم...

- اگر آن را آقای نیکو شور نوشته است، گمان نمی‌کنم کمبودی

داشته باشد.

وانمود کردم، دارم اظهاریه را می‌خوانم و، برای این که از دست

مایور خلاص شوم، گفتم:

- کار تنها به اظهارنامه مربوط نمی‌شود. به این هم بستگی زیادی

دارد. که شما، چه تأثیری بر اعضای هیأت بگذارید!

رنگ از روی مایور پرید. این، مشکل نازده‌ای بود که مایور به آن

نیدیشیده بود.

- برای چه مرا می ترسانید؟ ... همیشه مرا ترسانده اید ...

- من شما را نمی ترسانم. خودتان داوری کنید: اعضای هیأت، مأمورانی هستند که، نسبت به نظام حاکم، وفا دارند ... آنها، به طور طبیعی، با همه آدم‌های این جا مخالفند. آن وقت، شما لباس خوب پوشیده اید، با دقت اصلاح کرده اید، بوی عطر می دهید، عینک یک چشم را هم زده اید. البته ممکن است همه این‌ها تأثیر خوبی داشته باشد. ولی در ضمن، به نظرشان می رسد، این جا به شما بد نمی گذرد و تصبیم می گیرند، شما را در اردو گاه نگه دارند. ممکن است ظاهر شما، به خصوص عینک یک چشم را، نشانه خودپسندی و حتی گستاخی به حساب آورند. اگر با من موافق نیستید، می توانید با آقای نیکو شور، که برای شما عریفه نوشته است، مشورت کنید.

- نمی خواهید مرا همراهی کنید و با هم نزد آقای نیکو شور برویم؟ می توانیم درباره این موضوع، یکبار دیگر مشورت کنیم.

- بسیار خوب.

وقتی به محل نیکو شور رسیدیم، چند نماینده و وزیر سابق پیش او بودند و بحث سیاسی داغی در جریان بود. دستم را بلند کردم و گفتم:

- عذر می خواهم! آیا ممکن است، برای مدت کوتاهی، سیاست را کنار بگذارید و عقیده خود را، درباره مشکل ما بگویید؟ قضیه مربوط به دوست ما، مایور یک چشم است. آقای مایور بفرمایید.

حاضران به سخنان مایور گوش دادند، ولی عقیده‌ها متفاوت بود. برخی اظهار می کردند که، عینک مایور، ممکن است تأثیر نامطلوبی داشته باشد؛ دیگران برعکس، اطمینان می دادند که درست، همین عینک یک چشم، مایور را نجات می دهد.

مایور با دقت اظهار نظرها را دنبال می کرد و لحظه به لحظه رنگ پریده تر می شد.

یک روزنامه نویس، رشته صحبت را به دست گرفت:

- عقیده من این است، استدلال اصلی آقای مایور این است که مهندس مایور نیست، بلکه مایور یک چشم است، ولی چطور می تواند روی این استدلال بایستد، وقتی عینکی به چشم نداشته باشد؟ آن وقت یکی از اعضای هیأت می گوید: «شما مایور یک چشم هستید؟ من که چنین عینکی نمی بینم».

مایور گاهی گرم و گاهی سرد می شد:

- حق با شماست، ولی آقای استانکو هم حق دارد. ممکن است عینک، به معنای گستاخی من باشد. در ضمن، بدون عینک هم، دیگر خودم نیستم. چه باید بکنم؟ محض رضای خدا، راه چاره ای به من نشان دهید.

فیکو شور:

- اول اجازه بدهید، همه ما نظر خود را بگوییم. متوجه هستید؟ من نظری دارم که می تواند شما را نجات دهد: شما گستاخ جلوه نمی کنید و، در عین حال، هویت خود، یعنی عینک یک چشم را هم نگه می دارید. شما عینک را به دست می گیرید و با رفتاری ساده و متواضع، با آنها روبه رو می شوید، به نحوی که اعضای هیأت، متوجه عینک شما بشوند. دقت کنید الان به شما می گویم چه کار باید بکنید... فیکو شور از اطاق بیرون رفت، در زد، دوباره داخل شد، تعظیمی کرد و گفت:

- با عرض رور به خیر و خوش آمد به نمایندگان محترم هیأت. من مهندس مایور نیستم. من مایور با عینک یک چشم هستم... در همین

موقع دستش را که قوطی کبریتی در آن بود، به صورت نمایانی حرکت داد. - شما باید این طور با آن‌ها روبه‌رو شوید. عینک را هم، در دست راستان نگه دارید.

- متشکرم. فهمیدم.

- فراموش نمی‌کنید؟

- مگر دیوانه‌ام؟

یکی دیگر از روزنامه‌نویس‌ها گفت:

- البته که دیوانه نیستید، ولی شما هیجان زده‌اید و، بنابراین،

غیرممکن نیست که در آخرین لحظه، همه چیز را فراموش کنید. - رو به نیکو شور کرد: چطور است در این باره تمرین کند؟

یکی از حاضران با صدای بلند گفت:

- فکر خوبی است!

مایور یک چشم موافقت کرد. از اطاق بیرون رفت، بعد به در زد،

ولی ضمن باز کردن در، پایش به چارچوب گیر کرد و سکندری خورد. چنان هیجان‌زده بود که نزدیک بود بیفتد. قرار شد، همه چیز را از اول آغاز کند.

یکی از حاضران گفت:

- خوب دیدید؟ آن طور که به نظر می‌رسد، ساده نیست. وقتی

امروز که دوستان در اطاق نشسته‌اند، دست و پایت را گم می‌کنی، آن وقت، وقتی اعضای هیأت در اطاق باشند، چه می‌کنی؟

همه حاضران روی صندلی یا تخت خواب لم داده بودند. تمرین

آغاز شد. تلاش می‌کردیم، قیافه‌ای جدی به خود بگیریم؛ ولی همه‌مان

داشتیم از خنده خفه می‌شدیم. تمرین نزدیک به دو ساعت طول کشید.

همه و به خصوص خود مایور یک چشم، احساس خستگی می‌کردیم.

کار وقتی تمام شد که، خود مایور، پیشنهاد کرد، تمرین را به فردا موکول کند.

تنها در بخشی از اردوگاه که ما بودیم، قریب سه هزار زندانی بود: دموکرات‌ها، یهودیان، متهمان به خراب کاری اقتصادی، لژیوررها. هر یک از این سه هزار نفر، عریضه مفصلی برای هیأت نوشته بود. بعضی از این افراد، که به خاطر رشوه‌خواری و سوء استفاده مالی بازداشت شده بودند و، همچنین، پروفیسور فلوریان، تنها کسانی بودند که کاغذ سفید داشتند و هر برگ آن را به بیست «لی» می‌فروختند. هر زندانی چند برگ می‌خرید: ابتدا لازم بود پیش‌نویسی تهیه کنند و، سپس، آن را با دقت روی کاغذ بیاورند. ولی اغلب، هر کسی که عریضه خود را آماده و، سپس، پاک‌نویس می‌کرد، متوجه می‌شد، مطلب مهمی از قلم انداخته است و بنابراین، همه چیز از نو آغاز می‌شد. کار فروشندگان کاغذ، رونق داشت و، همچنین، کار پروفیسور فلوریان. او به همین خاطر به شهر می‌رفت (البته، همراه با محافظ) و تمام موجودی کاغذ لوازم‌التحریر فروشی‌های شهر «تور گوزیو» را می‌خرید. بیشتر دادخواست‌ها، با ماشین‌تحریر وولپسکو، روزنامه‌نویس اهل «پلویشت» ماشین می‌شد. این روزنامه‌نویس، از همان آغاز جنگ، به عنوان «عنصر نامطلوب» بازداشت شده بود. مایور یک چشم، نامه خود را پنج بار ماشین کرده بود.

- مرا آزاد خواهند کرد. ولی نه، ممکن است آزادم نکنند.

این جمله را بارها و در هر گام شنیده بودم. با همه این‌ها، چند روز گذشت و خبری از هیأت نشد.

- پس این هیأت، چه موقع می‌آید؟

- یک هفته دیگر ...

این یک هفته هم گذشت. روز شنبه شایع شد، هیأت روز یکشنبه خواهد آمد. و یکشنبه همه را ناامید کردند؛ هیأت خواهد آمد، ولی تنها برای رسیدگی به کار لژیونرها. ظاهراً آنتونسکو و «گارد آهنین»، به نحوی با هم کنار آمده بودند.

ژان ویکتور ووزن، از وزیر کشور تقاضای ملاقات کرده بود. او را به بخارست بردند (البته، با محافظ)، و او مطمئن بود که هیأت، بدون شک او را آزاد خواهد کرد. او می گفت به سفارت آلمان هم رفته است (البته، باز هم با محافظان، که دم در، به انتظار ایستاده اند). با کی لین هر و با فرستاده ایتالیای فاشیست هم نهار خورده بود.

- جنجال بزرگی به راه انداختم. آنها، در تمام عمر خود، مرا فراموش نخواهند کرد.

از این اعتماد به نفس وزیر و سیاست مدار سابق، خوشم آمد. زندگی و رفتار او را، می توانم نمونه روشنی از زندگی و رفتار فاشیست ها دانست.

او به عنوان هنرپیشه ای درجه دوم، در تئاتر ملی بخارست، بازی می کرد. کورنلی مولدووانوی نویسنده، مدیر تئاتر بود. نخستین آشنایی خود را با ووزن، وقتی که هنوز هنرپیشه بود، به یاد دارم. دادو - بوی ریانو، او را به من معرفی کرد:

- هنرپیشه بدی نیست. از وارکو در نقش رومه نو تقلید می کند، ولی با مدیر تئاتر، در اختلاف و برخورد دایمی است. ووزن می خواهد در نمایش های شبانه بازی کند، ولی وارکو و مولدووانو موافقت نمی کنند ...

ویکتور ووزن رنجید و از تئاتر بیرون آمد. به «گارد آهنین»



پیوست و وارد سیاست شد. او را بازداشت کردند. بعد، به آلمان فرار کرد. بعد از ششم سپتامبر، که هیتلری‌ها رومانی را اشغال کردند، ووژن بیرگشت و سیاستمدار شد. و حالا، با وجود هستگی او به هیتلری‌ها، به اردوگاه زندانیان فرستاده شده بود. او در پیروزی هیتلر تردیدی نداشت و انتظار روزهای بهتری را می‌کشید. حتی امیدوار بود، رهبر «گارد آهنین» و نخست‌وزیر رومانی بشود. در اردوگاه پیوسته با سایر لژیونرها، بحث‌های داغی داشت. آنها، برنامه دولت آینده لژیونرها را تنظیم و درباره لیست وزیران و سایر مقام‌های عالی بحث می‌کردند.

به کی‌لین هر سفیر آلمان گفتم، هرگز انتظار چنین تحقیر و توهینی را از آلمان بزرگ نداشتم. چگونه اجازه دادید، مرا بازداشت کنند؟ باید بودید و می‌دیدید که، بطور کی‌لین هر، از شرم سرخ شد و سرش را پایین انداخت! لازم نیست، درباره بوواسکاپ چیزی بگویم. از من معذرت خواست. آن وقت، هر دوی آنها، به میخای آتونسکو مراجعه کردند و از او خواستند، بی‌درنگ مرا آزاد کند. با خود ای یون آتونسکو هم صحبت کردند. به این ترتیب، من آزاد خواهم شد. تردید ندارم. همین که هیأت بیاید، اولین کسی خواهم بود که آزاد می‌شوم. مگر می‌شود، آدمی مثل من، در میان اراذل و اوباشی مثل دموکرات‌ها و یهودیان در بازداشتگاه باشد؟

ویکتور بفتی میوی نویسنده، درست از کنار او رد شد:

- دوست عزیز، نمی‌خواهید به جمع ما ملحق شوید. برای بازی

برای جمع شده‌ایم. مایور یک چشم هم می‌آید...

- حتماً. با کمال میل.

از این که او را با دموکرات‌ها و یهودیان، در یک جا زندانی

کرده بودند، خشمگین بود، ولی با آن‌ها بریج با پوکر بازی می‌کرد. این، مسأله دیگری است.

وقتی سرانجام هیأت آمد، مایور یک چشم، دوباره دچار هراس شد؛ معلوم شد رییس هیأت، سرهنگ توبسکو است، نه سرهنگ جهلپ.

مایور یک چشم، بدون استثنا، از تک تک افراد می‌پرسید:

- شما چه فکر می‌کنید؟ آیا من آزاد می‌شوم؟ خانواده من، با سرهنگ جهلپ توافق کرده‌اند، در حالی که رییس هیأت، سرهنگ توبسکو است. تکلیف من چیست؟

- اگر آزاد نشوی، همین جا خواهی ماند. همین! این تنها چیزی است که می‌دانم.

- خوب، از شما که پنهان نیست، من برای آزادی خود پول داده‌ام.

- ولی شما می‌گفتید، حتی یک «لی» هم به کسی نداده‌اید.  
- درست است، من به کسی پول نداده‌ام، ولی هم‌سر، تقریباً تمام پول را به‌طور کامل، پرداخته است. این، به نظر شما اهمیتی ندارد؟  
- خیالت را ناراحت نکن. اگر با جهلپ توافق شده باشد، حتماً در این باره توبسکو صحبت کرده است.

- چرا همین مطلب را از اول به من نگفتید؟ چرا همه‌تان مرا عذاب می‌دهید؟

- کسی شما را عذاب نمی‌دهد. در ضمن، مراقب باشید درمندان را فراموش نکنید. یادتان باشد، وقتی شما را خواستند، چگونه رفتار کنید؟

- از این بابت، مطمئن باشید. چیزی را فراموش نمی‌کنم. هر شب در این باره خواب می‌بینم.

- خواب می بینی؟

- خوب بله. خواب می بینم، هیات آمده و مرا احضار کرده؛ من هم در حالی که عینک خود را در دست راست نگه داشته‌ام، وارد اطاق می شوم...

- به این ترتیب، همه چیز مرتب است.

ولی مایور آرام نمی گرفت و، دوباره، به سراغ من آمد. پرسید:

- چه فکر می کنید؟

- من فکر نمی کنم. شما از این جا نمی روید.

- چرا؟

- من این طور عقیده دارم...

- شما خیلی ساده، مرا می کشید. گویا همه با هم فرار

گذاشته‌اید، مرا نابود کنید.

نیکو شود در مذاکره دخالت کرد:

- او را راحت بگذارید. هیات آمده، فردا یا پس فردا همه چیز

روشن می شود. خودت را ناراحت نکن مایور! اگر آزاد بشوی،

به بخارست می روی، و اگر آزاد نشوی، همین جا پیش ما می مانی.

- شما هم آقای نیکو شود؟ - مایور رنجیده بود. - شما هم با من

دشمنی می کنید؟ مگر من به شماها چه کرده‌ام؟ از من چه می خواهید؟

نیکو شود گفت:

- از شما چیزی نمی خواهم. به جز دکمه. دکمه مرا کنده‌اید، آن

را به من برگردانید...

تازه مایور، شگفت زده، متوجه دکمه‌ای در دست راستش شد که،

بدون توجه از گت هم صحبت خود کنده بود.

- مرا یخسید!

با سراسیمگی دکه را به نیکو شور داد و دور شد.

این بود وضع مایور یک چشم، ولی مینیور آلونسو، از گونه‌ای دیگر بود.

مینیور آلونسو، تنومندترین مرد اردو گاه بود. کسی نام وانمی او را نمی‌دانست، ولی چون اسپانیولی را خوب صحبت می‌کرد و چون اغلب ضرب‌المثل‌های اسپانیایی را به کار می‌برد، او را مینیور آلونسو صدا می‌کردند. قبلاً هم گفته‌ام که، وضع ظاهری او، یکی از گانگسترهای فیلم‌های هالیوود را به یاد می‌آورد. وقتی برای نخستین بار، در این باره، با او صحبت کردم، به هیچ وجه ناراحت نشد، حتی از این مقایسه خوشش آمد. صریح و روشن اعلام کرد، از این شباهت، راضی و خوشحال است، زیرا به اعتقاد او، گانگسترهای امریکایی، شریف‌ترین و آبرومندتری مردم امریکا هستند. ولی مینیور آلونسو، نه تنها به گانگسترها شباهت داشت، بلکه خود او، و کارهای او هم مشکوک بود. و دوست داشت، از این بابت، به‌خود بی‌الد. عادت کرده بود، تقریباً هر عصر، به‌بخش ما و به‌طور مستقیم به‌اطاق من بیاید. بدون در زدن وارد می‌شد و طوری رفتار می‌کرد که گویا در خانه خودش است. خوب به‌خاطر دارم که، داستان‌های او، برایم خیلی جالب بود. صدای خود را تا حد پیچ‌پچ پایین می‌آورد و می‌گفت:

«میدانی گروس کازه‌رو را چطور نابود کردم؟»

نام گروس کازه‌رو، برایم کاملاً آشنا بود. پوگه‌نی گروس از بوداپست به‌بنغازی آمد و در پای‌تخت رومانی، یک شرکت صادرات و واردات به‌نام «کازه‌رو» بنیان گذاشت. گروس در رومودادن استادی بزرگ بود و کار شرکت او، به‌بهترین وجهی می‌چرخید. با

وجود این، خیلی زود فاش شد که گروس از پرداخت مالیات سر باز می‌زند و، در روزنامه‌ها، مطالب افشا کننده زیادی علیه شرکت «کازه‌رو» نوشته شد. ولی این، تنها آغاز کار بود. وقتی دادستان در کار دخالت کرد، معلوم شد، گروس به افراد بسیار سرشناسی رشوه داده است و با فعالان سیاسی نامداری، رابطه نزدیک پیدا کرده است. گروس را به پرداخت جریمه محکوم کردند و او، رومانی را ترک کرد. ولی نام او، شهرت عام یافته بود. همه این ججال اقتضاح آمیز را به یاد داشتند. خود من هم، چند بار در مقاله‌های خود، از او یاد کرده بودم.

از سینیور آلونسو پرسیدم:

- چطور گروس کازه‌رو را نابود کردید؟ بعضی چیزها می‌دانم.

دادستان بعضی حقیقت‌ها را فاش کرد.

سینیور آلونسو، نگاه تحقیر آمیزی به من انداخت و، با غرور، همه

چیز را روشن کرد:

- شما آدم ساده‌ای هستید! دادستان... داد گاه... بدون یاری

من، دادستان شما یک پول سیاه هم نمی‌ارزید. گروس کازه‌رو را من نابود کردم. من و یک نفر دیگر.

- فرض کنیم، ولی چرا این کار را کردید؟ به شما چه ربطی

داشت؟ شاید به او سودی می‌کردید؟

- برای چه به او حسد یبرم؟ ما با هم دوست بودیم. یک روز اندیشه

تازه‌ای را مطرح کردم و از او خواستم آن را امتحان کند. البته نوعی

تقلب بود. ولی تقلب بزرگی که سودی فراوان به همراه داشت. درباره

حقی هم که به من، به عنوان مبتکر این فکر، تعلق می‌گیرد، توافق کردیم.

- و کار به موفقیت نرسید؟

- برعکس، همه چیز روبه‌راه بود. ولی گروس به قولش وفا نکرد.

خیبث نابکار از پرداخت حق من، سرباز زد. با آن که دوستان قدیمی بودیم؛ حتی در بوداپست با هم کار می کردیم.

- و شما، چرا از آن جا به بخارست آمدید؟ بوداپست شهر زیبا و زنده ای است. بوداپست، رستورانها و جای خانمهای زیادی دارد. بوداپست، دانوب و جزیره های «مار گیت» را دارد.

- نمی توانستم در بوداپست بمانم. در آن جا، تحت تعقیب بودم.

- چه کسی شما را تعقیب می کرد؟

- پلیس. ولی شرافتمندانه بگویم، متاسفم به رومانی آمده ام.

- چه چیز رومانی بد است؟

- خیلی کوچک است. برای آدمی مثل من، رومانی کشور بسیار

کوچکی است... اگر مثلاً در امریکا بودم، روی دست آلکاپون می زدم و دی لین گر را در جیب جلیقه ام می گذاشتم... آهی کشید.

- و اگر من با کسی مثل شما برخورد می کردم...

- مثل من؟ خیلی جالب است، به چه مناسبت در امریکا به آدمی مثل

من نیاز داشتید؟

- خوب، ساده است... من صاحب همه روزنامه های امریکایی

می شدم و آنها را در اختیار شما می گذاشتم. آن وقت شما درباره

سینور آلونسو می نوشنید، درایت و نبوغ سینور آلونسو را

می ستودید و به مردم توضیح می دادید، سینور آلونسو، چه سناره

درخشانی در عالم تفکر و اندیشه است... البته، در آن جا نام دیگری

برای خود انتخاب می کردم. پرطنین تر، شادتر و خوش شانس تر.

- شما به نام های خوش شانس اعتقاد دارید؟

- البته. همان قدر که به طلوع خورشید، در صبح فردا اعتقاد دارم.

- سینیور آلونسو... برای بعد از جنگ چه تصمیمی دارید؟  
- بلافاصله از رومانی می‌روم، به جایی دور. به پاریس، به لندن و چه بسا به نیویورک. رومانی کشور خیلی کوچکی است. هرگز به رومانی برنخواهم گشت. در انگلستان یا ایالات متحده، حتی می‌توانم وارد سیاست بشوم. فکر می‌کنید روزولت از من با شعورتر است؟ خیال می‌کنید، بیشتر و بهتر از من می‌تواند فکر کند؟ یا توانی بیش از من دارد؟

درباره سینیور آلونسو، قبل از جنگ هم، چیزهایی شنیده بودم. او بازرگانان و دلان‌ارز را راهنمایی می‌کرد و به آنها طرح می‌داد. به جز این، کسانی را که می‌خواستند از پرداخت مالیات طفره ببرند، راهنمایی می‌کرد. در حدی که موقعیت اجازه می‌داد، از «نظریه» به «عمل» رو می‌آورد. در یک کلام، او گانگستر بود. با همه این‌ها، برای شرافت خود، ارزش زیادی قایل بود. می‌گفت:

- من آدم باسرفی هستم و همیشه به قول خود وفا می‌کنم. بدون این خصلت، نمی‌توان کار کرد.

- سینیور آلونسو، شما را هیچ وقت محاکمه کرده‌اند؟

- مرا؟ برای چه؟ هرگز به دادگاه نرفته‌ام. نه در بوداپست و نه در

بخارست. من تحمل این گونه رسوایی‌ها را ندارم...

- ولی چگونه از محاکمه و دادگاه در می‌رفتید؟

- خیلی ساده، همیشه توانسته‌ام، بین ماده‌های قانون جزایی،

مانور بدهم.

- قانون را مطالعه کرده‌اید؟ شما وکیل مدافع هستید؟

- نه. وکیل مدافع نیستم.

ژستی گرفت که تنها یک معنی می‌توانست داشته باشد: چقدر

خوب بود، اگر وکیل بودم. ! به وکیل بودن نیاز دارم.

- شما واقعاً دیرستان را تمام کرده اید؟

- فقط چهار کلاس آن را.

- پس باید خیلی چیزها در زندگی خود خوانده باشید؟

- البته، ولی تنها قانون جزایی را، آن قدر آن را خوانده ام که

می توانم، هر ماده ای را که بخواهید، از حفظ برای شما بگویم... به چه

مناسبت کتاب دیگری بخوانم؟ البته، اگر لازم باشد، به قانون تجارت هم

مراجعه می کنم. اگر خیلی ضروری باشد، قرارداد امضا می کنم، ولی

معمولاً از زیر هر امضایی در می روم. از امضا کردن هراس دارم، مثل

جنتی که از بسم الله می ترسد. کوشش می کنم، راه مانور دادن را بیابم.

بگذار قراردادها را دیگران امضا کنند. قرارداد، تنها در حالت های

اضطراری لازم می شود. سودمندترین کارها، هیچ نیازی به قرارداد

ندارند. من شامه تیزی دارم. بوی پول را خیلی زود احساس می کنم.

خوب می اندیشم، خوب می سنجم و خوب ابداع می کنم. همیشه حلایرو

را می بیسم و از دیگران استفاده می کنم. اگر قرارداد دچار گرفتاری

شود - که البته پیش می آید - هیچ ربطی به من پیدا نمی کند... خودم را

کنار می کشم. ولی اگر کار موفقیت آمیز بود، من حق کمیسیون

خودم را می گیرم، بعد به خانه می روم و می خوابم. بارها پیش آمد که

وزیر دارایی مرا خواسته است. وقتی وارد دفتر او می شوم. مرا دعوت

به نشستن می کند و می گوید: «سیور آلونسو، می خواهم این کار با

آن کار را بکنم تا به فلان نتیجه برسم، ولی نمی دانم چگونه آغاز کنم!

به من ایده بده...» «مساله را مفصل تر شرح بدهید و این که خودتان چه

چیزی را ترجیح می دهید». سیگارم را روشن می کنم و، یا آرامش،

به توضیح های وزیر گوش می دهم. آن وقت می گویم: «بسیار خوب،



همه چیز را فهمیدم. تا فردا، فکری در این باره می‌کنم. تا فردا، جناب وزیر. با کمال افتخار...» «بیبید، سینیور آلونسو، دیر نکنید...» «خیالتان راحت باشد، من مرد خوش‌قولی هستم». از اطاق وزیر بیرون می‌آیم و، مستقیم، به رستوران می‌روم. می‌خورم و می‌آشامم. بعد از نهار استراحت می‌کنم. عصر به رستوران شبانه می‌روم. موزیک گوش می‌کسم. ترانه‌های مورد علاقه‌ام را سفارش می‌دهم. هر کس به من نگاه کند، خیال می‌کند خودم را سرگرم کرده‌ام. ولی سینیور آلونسو، خودش را سرگرم نکرده است. سینیور آلونسو فکر می‌کند. سینیور آلونسو، تمامی شب را می‌آشامد و، همراه با دو دختر، به موزیک گوش می‌کند: یکی از دخترها روی یک زانو و دختر دیگر روی زانوی دیگر او... و سینیور آلونسو درباره آن‌چه لازم دارد، فکر می‌کند... همین که صبح شد، سینیور آلونسو به حمام می‌رود. یک ساعت کامل در آن‌جا می‌ماند. بعد به آرایشگاه می‌رود و سر و صورت خود را اصلاح می‌کند. صبحانه را در جای‌خانه می‌خورد. و سینیور آلونسو، درست سر ظهر، وارد دفتر وزیر می‌شود. وزیر می‌پرسد: «چه شد، فکر کردید؟» «البته، عالی جناب!» «خوب، توضیح بده». من شرح می‌دهم و وزیر گوش می‌کند و یادداشت برمی‌دارد. بعد می‌گوید: «آفرین سینیور آلونسو، این همان چیزی است که می‌خواستم. موفقیت حتمی است». وزیر یک جعبه سیگار بسیار زیبا، که از عاج فیل ساخته شده است، به طرف من می‌گیرد. سیگار را روشن می‌کنم و می‌پرسم: «عالی جناب، از این بابت، چقدر به من می‌رسد؟» «چی گفتید؟ مگر این افتخار برای شما کم است که در دفتر من نشسته‌اید و به من توصیه‌هایی می‌کنید؟» «البته، این افتخار بزرگی است، ولی آن‌را نمی‌توان خورد یا آشامید.

عالی جناب، آخر من هم مثل شما، با همین دغل کاری‌ها زندگانی می‌کنم! - «لابسیار خوب، زیانت را نگه‌دار و برو خانه». من می‌روم. ولی اطمینان دارم که وزیر، خدمت مرا فراموش نمی‌کند. خوبه، بالاخره برای من هم حادثه‌هایی پیش می‌آید که یک تلفن او می‌تواند مرا نجات دهد...

- و او واقعاً شما را نجات می‌داد؟

- چه کسی؟

- همان وزیری که درباره‌اش صحبت می‌کردید؟

- خوب البته، گاهی وضعی پیش می‌آید که می‌خواستم گردن خودم را بشکنم... وزیر هر بار موجب نجات من شده است. آدم شرافتمندی است... تنها او نبود، دیگرانی هم بودند که به من کمک می‌کردند...

- بار هم وزیر؟

- البته، من با آدم‌های کوچک کار نمی‌کنم. فقط با وزیرها، بهترین پشتیبان من، وزیر صنایع و بازرگانی بود، مردی کوتاه و سیاه‌پوست. شما حتماً او را می‌شناسید: آقای دومیترویس کوس تسکو.

- او هم با شما مشورت می‌کرد؟

- من اندیشه‌لارم را به او می‌دادم. به کله‌من با دقت نگاه کنید، هر از اندیشه است. هزاران اندیشه در آن ذخیره شده، مثل معدن طلا در زرفای زمین. ولی با این اندیشه‌های تابناک و با این نبوغ، در چنین کشور کوچکی، چه می‌توان کرد؟ آه خدایا! خیلی حقارت بار است: آدم چنین مغز متفکر و چنین ذهن منحصر به فردی داشته باشد و آن وقت ناچار شود، تنها برای این حقه‌بازی‌های کوچک، از آن استفاده کند... دست‌هایش را پشت سرش قفل کرد... خدای بزرگ! اگر من

در یک کشور بزرگ زندگی می کردم! مدت ها پیش «مولتی ملیونر» شده بودم. زیباترین زن ها به من عشق می ورزیدند. ده ها و حتی صدها زن داشتم... هزاران زن، یکی بهتر از دیگری. این طبیعت من است... ولی در این جا نمی توانی کاری انجام دهی.

نفس عمیقی کشید و، مثل این که از خواب پریده باشد، ادامه داد:  
- شما رادوسلاو را نمی شناسید؟ خیلی متأسفم! در این کشور، هرگز کارها بر مداری که امروز بعد از آغاز جنگ قرار دارد، نمی چرخید. و در همه کارها، همه کارها به مفهوم مطلق خود، دم خروس نمایان است. باعث تأسف است! خیلی باعث تأسف است! اگر با رادوسلاو مربوط بودم، به او ایده های واقعی می دادم. این فاشیست ها، احمق های خطرناکی هستند. در تمامی کشور، تنها یک سینیور آلونسو پیدا می شود. به جای این که از استعداد های درخشان او استفاده کنند، پلیس را به سراغش می فرستند تا او را از رختخواب بیرون بکشند. و به اردو گاه بفرستند. باور کنید، به خاطر همین عمل، خود را به نابودی کامل سوق داده اند. و آنها، نابود خواهند شد... وقتی احمق ها گاری را هدایت کنند، به ناچار در قعر دره سقوط خواهد کرد.

بخستین بار نبود که درباره «گاری دیکتاتورها» که به وسیله احمق ها هدایت می شود و درباره سقوط حمی آن، چه از زبان سینیور آلونسو و چه از زبان دیگران، می شنیدم. در کافه های بخارست هم، همیشه چنین صحبت هایی می شد. برای این که صحبت را تغییر بدهم، پرسیدم:

- شما را به چه مناسبت بازداشت کردند؟

- الان برایتان روشن می کنم. مربوط می شود به رابطه من با آقای...

در این جا، سینیور آلونسو نام یک فعال سیاسی را برد که، هرگز گمان نمی کردم، با شیادان و کلاه برداران آشنا باشد. ابتدا حتی باور نکردم. ولی سرانجام، برای خودم توجیه کردم: «چرا نه؟ بالاخره او هم انسان است! و در همین جامعه ما زندگی می کند. بنابراین، هر چیزی ممکن است... هر چیزی...» سینیور آلونسو ادامه داد:

- درباره کار پر سودی فکر کرده بودم. ولی گاهی، برای به نتیجه رسیدن یک فکر، باید پلیس کمک کند. در چنین موردهایی، به آقای... زنگ می زدم.

سینیور آلونسو، باز هم نام کسی را برد، که در بین محافظان قانون، به نیک نامی و پاکی شهرت داشت. ولی، این بار تعجب نکردم.

- ما خیلی خوب یکدیگر را درک می کردیم... پلیس، ترتیب بازرسی را، سر بزنگاه و در محل وقوع جرم می دهد. بدیهی است آنکه کار چاق کن، امان می طلبد و قول هر مبلغی را می دهد، تنها به این شرط که کار به داد گاه نکشد. خوب معلوم است. به سمت او می روند، پول را می گیرند و کار به داد گاه نمی کشد. وقتی حق و حساب همه را داده باشد، به چه مناسبت، به داد گاه فرستاده شود؟ معمولاً، بعد از چنین جریانی، به مأمور مورد نظر زنگ می زنم و سهم خود را طلب می کنم. ولی پیش می آید که، در این باره، به مانع برمی خورم. به جای این آنکه مأمور، شرافتمندانه به وظیفه خود عمل کند، ناسزا می گوید و مرا تهدید می کند... این را هم به شما بگویم که من همیشه به دو چیز علاقه مندم:

شامپانی و زن. شامپانی را خشک می نوشتم و زنهای بلوند را

ترجیح می دهم...

حرف او را قطع کردم:

- اجازه بدهید. شما هنوز به من نگفته‌اید، چرا بازداشت شده‌اید! چه اتهامی به شما وارد کرده‌اند؟

- اتهام پراکندن شایعه‌های بد، فکرش را بکنید! من شایعه پراکنده‌ام! مثل این که کار دیگری ندارم! ولی واقع این است که آنها می‌خواستند، از دست من خلاص شوند. احق‌ها! من لقمه نانی به آنها دادم. آن هم چه نانی... نان روغنی، نان و کره، نان و خاویار. آن وقت، آنها تصمیم گرفتند از دست من خلاص شوند! خودتان تفاوت کنید. حماقت نیست؟ یک روز نقشه‌ای ریختم که می‌توانست آنها را نروتند کند...

- و این نقشه نگرفت؟

- برعکس... همه چیز خیلی خوب پیش رفت، و طبیعی بود که من سهم خودم را طلب کنم. ولی آنها طمع کار بودند. با مشت به من حمله کردند: «این برای تو کم است که تا حالا نابود نشده‌ای، آن هم گانگستری مثل تو؟ از این بابت، یک شاهی هم به تو نمی‌رسد...» «در این صورت، من هم جنجال راه می‌اندازم و به همه می‌گویم شما چه می‌کنید!» ولی آنها به من خندیدند: «جنجال راه می‌اندازی؟ ظاهراً فراموش کرده‌ای، کجا زندگی می‌کنی؟» به هر حال، همان شب مرا گرفتند و به این جا آوردند. حتی اجازه ندادند، لوازم لازم را با خودم بیاورم. حالا در این جا، در کنار سفته‌بازان کوچک و معامله‌گران حقیر ارز، پشت میزهای خاردارم، مگر من سفته‌باز یا محتکرم؟ در تمام زندگی‌ام، از این کارها نکرده‌ام. حتی یک بار...

- خیلی خوب سنبور آلونسو خودتان را لاراخت نکنید. باید تاب

آورد. سرانجام جنگ تمام می‌شود.

- با بی‌صبری در انتظارم. به محض این که جنگ تمام شود،

بلافاصله از این جا، از این مملکت دور می‌شوم. جای من در رومانی نیست. تردید ندارم که آوازه مرا خواهید شنید. آدمی مثل من، باید در عرصه جهانی کار کند.

دوباره اندوهگین شد و سکوت کرد. من هم سکوت کردم. بعد در زمینه دیگری ادامه داد:

- وقتی آدم مهمی شدم، شما را دعوت می‌کنم. ار در آمد من، چیزی هم به شما خواهد رسید... و از موقعیت بزرگی که در زمانی کوتاه پیدا خواهم کرد. خواهید دید...

آرزوها! آرزوهای واهی!... ولی مگر آرزوهایی در جهان وجود ندارد که، دست کم تا حدی، واهی نباشند؟

دو سال است که جنگ تمام شده، ولی سینیور آلونسو، هنوز به بلندن رسیده است و نه به نیویورک. او در «تالیو» است. می‌بینم که خم شده است و چیزی در گوش کسی که زمانی وزیر بوده است، نجوا می‌کند... مردی مشهور، به نام بویارین پیرسبای اهل «پلوینت»... ناگهان به نظر من رسید، سینیور آلونسو یک ضبح است. و این، یکی از اشباحی است که در این جا، در «تالیو»، مرا احاطه کرده‌اند. اشباحی از گذشته سخت و ناگوار، در هر گام، مرا در این جا تعقیب می‌کنند...

صحنه رقص خالی شد. زوج‌هایی که می‌رقصیدند، پشت میزهای خود برگشتند. این جا و آن جا، صدای باز کردن بطری شامپانی بانگ بود. آکوردئون زن، در حالی که سرش را پایین می‌آورد، به آراسی روی شستی‌ها فشار می‌داد و چیزی می‌خواند. خانم خواننده‌ای که دماغی بزرگ داشت، او را همراهی می‌کرد. و من با حوصله گوش می‌دادم:

ولتی بیجه بودیم،  
مثل ابرها موج می خوردیم،  
قریبی زیبا و سحرانگیز،  
ولی مدت هاست که خوابها گذشته اند.

Adorables mensonges! ... افسانه های دل فریب! ... دروغ های  
ریبا! ... بویارین سپای، در واقع بویارین نبود و نام واقعی او، هیچ ربطی  
به نام فرانسوی پیر نداشت. او فرزند یک سراج (زین ساز) و اهل  
«پلویشت» بود. از همان سال های جوانی، تصمیم گرفت خودش را  
«داخل آدمها» کند. خیلی بی استعداد نبود و موفق شد دبیرستان و،  
بعدها، انستیتوی ملی پلی تکنیک را تمام کند. او مهندس شد. و چون  
زادگاه او، شهر «پلویشت»، شهر نفت بود، او هم مهندس نفت شد.  
بعد از تمام کردن انستیتو، در شرکت نفت انگلیسی- امریکایی، که  
نفت رومانی را در اختیار داشت، استخدام شد.

به این ترتیب، نخستین گام را برداشت: دیپلم مهندسی را گرفت و  
صاحب کار شد. ولی این چندان زیاد نبود و او را راضی نمی کرد.  
بدون او هم چرخ مملکت می گشت. چرا که آدم های دیپلم دار، چندان  
کم نبودند. سپای آرزو داشت، شخصیت درخشانی باشد. انرژی  
فوق العاده ای داشت، ولی برای به دست آوردن شخصیت، انرژی تنها،  
کافی نیست. برای داشتن شخصیت، پول لازم است، پول زیاد! از کجا  
می توان به دست آورد؟

قیافه و ظاهری مطبوع داشت: اندامی بلند و خوش تراش و سیمایی  
روشنگرانه. حتی عینک هم، نوعی وقار و شکوه به او می داد...  
سپای خیلی زود فهمید، تنها یک شانس دارد: با زنی پولدار ازدواج

کند. تنها یک ازدواج مناسب، می‌تواند او را به آرزوهایش برساند... عشق؟ سپای درباره آن، هیچ فکری نمی‌کرد. این، احساسی برای ساده‌اندیشان است، برای آن‌ها که، در تمامی زندگی، از فقر و تنگ‌دستی رنج می‌برند.

نسلی که سپای به آن تعلق داشت و بعد از جنگ جهانی اول پدیدار شده بود، شعاری خاص خود داشت: «به جوانی، بیا بده!» حتی در بین دانشجویان، سازمان‌هایی به وجود آمده بود که، در آن‌ها، جوانان برای برکنار کردن سالمندان از لیست‌های مهم، نقشه می‌کشیدند. این دانشجویان، برای این که نظرها را متوجه خود کنند، نمایش‌های پر سر و صدا راه می‌انداختند، شیشه‌مفازه‌ها را خرد می‌کردند و رهگذران را کتک می‌زدند. تلاش‌هایی شد تا سپای جوان را به یکی از این سازمان‌ها، به نام «نسل سال ۲۲» جلب کنند. ولی او خود را کنار کشید. او همیشه اعتقاد داشت، حق با کسانی است که پول، حکومت و پلیس را در اختیار دارند، نه کسانی که به وسیله پلیس تحت پیگرد قرار می‌گیرند. سپای از کمونیست‌ها متنفر بود و دانشجویان فاشیست را تحقیر می‌کرد. مفتون برایتانو، خانواده‌برایتانو، بود، چرا که همه بست‌ها در سراسر کشور در اختیار آن‌ها بود. این‌ها، سیاست‌مداران واقعی بودند: هم پول داشتند و هم قدرت... دستی عظیم و پر قدرت! همین بود که کشور را، در طول هشتاد سال، اداره می‌کردند. جای او، در کنار آن‌هاست: در حزب لیبرال ناسیونال. ولی پیش از وارد شدن به حزب، باید پولدار باشد. و برای او تنها یک راه وجود داشت: ازدواج مناسب. باید در جست‌وجوی یک نامزد پولدار بود... و سپای به راه افتاد. و سرانجام پیدا کرد... در آن سال‌ها، در خیابان‌های بخارست، اغلب این آگهی تبلیغاتی



دیده می‌شد: «اشراب برتین سون بنوشید». برتین سون فرانسوی، از سال‌های جوانی به رومانی آمده بود و، به تدریج، صاحب بزرگترین مؤسسه شراب‌سازی رومانی شده بود. شرکت برتین سون و شراب و شامپانی او، حتی در کشورهای دیگر هم شهرت داشت.

برتین سون دختری داشت: مادموازل برتین سون. مرد فرانسوی در کار خود موفق بود، ولی از بابت دختر شانس نیاورده بود: کوتوله زشتی با چشمانی لوچ و سری بزرگ. ولی وضع ظاهری، هیچ اهمیتی برای سپای‌فداشت.

- زن ممکن است هر جور باشد، حتی به یک مترسک بماند. مگر فرق می‌کند؟... این معشوقه است که باید زیبا و دل‌فریب باشد! و سپای، با پول پاپا برتین سون می‌توانست هر قدر که بخواهد، معشوقه داشته باشد.

عروسی سپای جوان، با کوتوله پولدار، بسیار مجلل و باشکوه بود. پاپا برتین سون، آقای مورگو از فعالان مشهور حزب لیبرال ناسیونال را به مهمانی دعوت کرد و به او گفت:

- داماد من، جوان و پیرانرژی است. شخصیت دارد. ولی در ابتدا، نیاز به حمایت دارد. حمایت خود را از او دریغ نکنید.

سپای، بعد از عروسی، با پول پدرزن خود، صاحب سهم و مدیر همان شرکتی شد که کار کوچک خود را، در آن آغاز کرده بود. در زندگی سیاسی، سپای، از در اصلی وارد شد: دست در دست آقای مورگو، وزیر گذشته و آینده. خیلی زود به نمایندگی مجلس انتخاب شد. بعد از چند حرکت موفقیت‌آمیز، معاون وزیر شد. اکنون، تنها یک گام تا کرسی وزارت فاصله داشت. و او، این گام را هم برداشت... در آن سال‌ها، آدم‌هایی مثل سپای، به سرعت از پلکان

نردبان موفقیت بالا می‌رفتند. آن‌هایی هم که شانس یارشان نبود، به همان سرعت زمین می‌خوردند. ولی سپای شانس داشت.

بعد از آن که، در پایان سال سی‌وسه، لژیونرها، ای. گ. دوک، نخست‌وزیر وقت را کشتند، سپای یکی از نزدیکان ناتارسکو شد که با اجتماعی از جوانان حرف‌شنو که گرداگرد خود جمع کرده بود، حکومت جدید رومانی را اداره می‌کرد. تقریباً در همین زمان، آدولف هیتلر هم، در آلمان قدرت را به دست گرفت و، در تمامی جهان، صحبت بر سر آغاز جنگ تازه‌ای بود.

در رومانی هم، خیلی‌ها دربارهٔ جنگ صحبت می‌کردند. سیاستمداران حزب‌های قدیمی و سنتی از جنگ بیم داشتند؛ در عین حال، جنگ برای آن‌ها، به معنای سودهای کلان بود. روزنامه‌ها، هر روز مقاله‌هایی، با عنوان‌های نزدیک به این مضمون، چاپ می‌کردند:

«رومانی به سلاح‌های امروزی نیاز دارد. ما باید برای هر حادثه‌ای آماده باشیم». دوران شیادی‌های بزرگ و دغل‌بازی‌ها و کلاه‌برداری‌ها آغاز شد. بر اساس تجربهٔ جنگ جهانی اول، هر کارچاق‌کنی می‌دانست، کوتاه‌ترین مسیر پولدار شدن، تجارت اسلحه است.

از میهن دفاع کنید... از میهن دفاع کنید... بسیاری و بسیاری، دربارهٔ دفاع از میهن، داد سخن می‌دادند. و طبعی است، حکومت هم، وزارت‌خانه‌ای برای نوسازی و مسلح کردن ارتش تشکیل داد. پیر سپای، متخصص امور نفتی بود. از جهتی هم می‌شد او را شراب‌ساز به حساب آورد: آخر او خوب‌شاوند نزدیک برتینسون بود. ولی رهبری حزب لیبرال تصبیم گرفت که او، در کار اسلحه هم خبره است و او را در رأس وزارت‌خانه جدید گذاشت. دوران طلایی تبوتاب آغاز شد.

صاحبان کارخانه‌هایی نه چندان بزرگ، سفارش‌های عظیمی برای تولید تفنگ و تپانچه دریافت کردند. کارخانه‌داران بزرگ، به سرعت، کارگاه‌هایی برای ساختن باروت و مواد منفجره آماده کردند. برای هر سفارش، نه تنها کارخانه‌دار، بلکه کسی هم که به نام دولت قرارداد را امضا می‌کرد، یعنی آقای سپای، وزیر جدید، «حق» خود را می‌گرفت. و حالا دیگر، پاپا برنسون نمی‌توانست با خیال راحت ببرد؛ داماد او، به هر آن چه آرزو داشت، رسیده بود.

خانم وزیر، خانم معلول سپای، شوهر خود را ستایش و حتی به او پیشهاد خیانت می‌کرد: «او تفریح لازم دارد... و خالم سپای، ادامه می‌داد: - آخر او خیلی کار می‌کند. چقدر خوب است، وزیر زبیه‌هایی داشته باشد تا مردم، مضمون‌هایی برای او کوک کنند. این وضع، او را مردمی‌تر می‌کند.»

به زودی، عالی جناب پیر سپای، به عنوان تکیه‌گاهی برای «هنرمندان» درآمد. به طور منظم و به همراهی زنان هنرپیشه، بازیگران سیرک و رقاصه‌ها، از رستوران‌ها و بارهای شبانه دیدن می‌کرد. سرانجام خود او، صاحب یک رستوران تابستانی با نمایش‌ها و هنرپیشه‌های روی صحنه شد. هنرپیشه‌های مشهور و، از آن بیشتر، هنرپیشه‌های ناکام و بد اقبال، دائماً دوروبر عالی جناب می‌لولیدند:

- جناب وزیر شاد باشید!

- آقای پیر درود بر شما، - آقای وزیر، موافقت نمی‌فرمایید،

حامی تئاتر ما باشید؟

شایع شده بود، آقای وزیر، به وراپانگال، دخترکی با سینه‌های برجسته، عشق می‌ورزد و خیال دارد، برای او، یک تئاتر دراماتیک درست کند. در بخارست، همه هنرپیشه‌های زن، در همین باره صحبت

می کردند:

- باور می کنی؟ چه کسی می توانست فکر کند؟ ...

- بد نبود، اگر آقای پیر را از او می دزدیدیم!

- بله، بله. بالاخره ما هم می توانیم، همان کار و درارا انجام دهیم!

وزیر، خیلی خوب قانون های دنیایی را، که در آن زندگی می کرد، می شناخت و، به همین جهت، وقتی روزنامه ها، کاریکاتور او را روی یک توپ جنگی در کنار خواننده ای از تئاتر « که ره بوش او یا سیرک « رو کسی » نشان می دادند، ناراحت نمی شد. « بویارین سپای، با... قاطی شده»، « آقای وزیر، مادموازل » را باز نشسته کرد»، « عالی جناب، دل باخته پتسی، رقاصه سیاه پوست بار « کولورادو» شده»، « رقاصه دودو، برای وزیر، گران تر از آتش توپخانه تمام شده»، « با همه این ها، وراپانگال هنرپیشه، که بزرگترین سینه هارا در تمامی بالکان دارد، محبوبه اول عالی جناب وزیر است» ...

شاه که سهم خود را از قراردادها و باواسطه وزیر نیروهای مسلح می گرفت، در رادیو داد سخن می داد و از تعریف و تمجید وزیر پر انرژی مضایقه نمی کرد: « ... در نتیجه تلاش های وزیر، پیر سپای، توانسته ایم، رومانی را به سنگری مستحکم و غیر قابل تسخیر، تیا، پل کنیم. هر دشمنی که در صدد تجاوز به مرزهای ما باشد، نابود خواهد شد.»

مثل بیشتر موردهای مشابه، خود جناب وزیر هم، هنوز نمی دانست، چه چیزی درست و چه چیزی نادرست است. ولی سرانجام باور کرد که، دارای استعدادی خارق العاده است. و همراه با این باور، اشتهای او رو به افزایش گذاشت. بودن یک وزیر ساده، او را قانع نمی کند. یسه های شب بیدار می شد و با صدای بلند می گفت:

- می خواهم نخست وزیر باشم!... نخست وزیر!... هله  
می خواهم... می خواهم!»

همسرش سعی می کرد او را آرام کند:

سراحت نباش عزیزم. تو حتماً نخست وزیر خواهی شد. من باید  
با پدر روحانی صحبت کنم. او پیش شاه خواهد رفت. تو نخست وزیر  
خواهی شد... تو حتماً نخست وزیر خواهی شد...

به قول روزنامه نویسی ها، اگر پیش آمدها به صورت دیگری  
در نیامده بود، چه بسا که پیر سپای، سر آخر نخست وزیر هم می شد.  
سقوط دولت ناتارسکو، سپس کناره گیری خود شاه، استعفای اجباری و  
بیرون رفتن او از کشور، تمامی نقشه های پیر سپای را به هم زد. با وجود  
این، امید خود را از دست نداد. همین که آنتونسکو به حکومت رسید،  
پیر سپای آمادگی خود را برای خدمت اعلام کرد. ولی پذیرفته نشد...  
بویارین، باید آرامش خود را در فعالیت های بازرگانی جست و جو  
می کرد. پیر سپای، اقدام به رساندن نفت و سایر مواد جنگی برای  
آلمانی ها کرد و توانست، از این راه، ثروت خود را چند برابر  
کند... با وجود این، علاقه خود را به سیاست حفظ کرده بود.  
نقشه های آینده را، برای دوستان نزدیک خود، این طور مطرح  
می کرد: وقتی جنگ به پایان برسد و ارتش متفقین در بالکان پیاده  
شود، می شک او، یعنی پیر سپای، نخست وزیر خواهد شد. انگلیسی ها  
و امریکایی ها، نامزدی بهتر از او برای نخست وزیری، ندارند. و البته،  
وقتی انگلیسی ها و امریکایی ها وارد رومانی بشوند، از آن جایرون  
نخواهند رفت و پیر سپای، برای تمامی عمر، نخست وزیر رومانی  
خواهد بود. (در آن زمان ها، تنها پیر سپای نبود که گمان می کرد،  
بعد از جنگ، صاحب اختیار رومانی خواهد شد.)

ولی وضع طور دیگری شد. هیتلر جنگ را باخت، والی انگلیسی‌ها و امریکایی‌ها در جنوب رومانی پیاده نشدند... با همه این‌ها، پیر سپای از امیدهای خود پرنمی‌داشت. خود را نامزد نمایندگی مجلس کرد و البته، نه تنها در «ته‌لیو» بلکه در بسیاری از ناحیه‌ها، در رأس حزب ناسیونال لیبرال بود. با آغاز مبارزه‌های انتخاباتی، از همه تجربه‌های قبلی خود و البته، از ثروت خود استفاده می‌کرد... به خصوص، به ثروت خود، امیدهای بسیار بسته بود...

و اکنون، در رستوران شبانه نکت باری، که یکی از موکلین تازه او - گانگستر ناکام سینیور آلون سو بریا کرده بود، نشسته است...

به چهره او خیره شده بودم. این خود اوست: دشمن، این، یکی از آن‌هایی است که کسی در برابرش تاب نیاورده است... اگر لازم باشد، می‌تواند به هر جنایتی دست بزند. این ظاهر با وقار و تا حدی زنانه و این علاقه سیری ناپذیر او به غذاهای خوب، نمی‌تواند مرا فریب دهد... می‌بینم، چطور شراب می‌خورد: استکان پشت استکان، خود رئیس مؤسسه، سینیور آلون سو در خدمت اوست. ظاهراً، حضور مرا هم به عرض بویارین رسانده بود، چرا که گاه به گاه به این طرف نگاه می‌کرد. از این گذشته، پیر سپای، ناگهان استکان خود را بلند کرد، به طرف من جلو آورد و، با صدای بلند، گفت:

- به سلامتی شما رفیق! امیدوارم در انتخابات برنده شوم. از من دلخور نباشید. وقتی که... به سلامتی شما رفیق!... لیوانش را بلند کرد و، با تبسمی غرور آمیز، گفت:

- موفقیت شما را خواهانم! البته نه در انتخابات. در انتخابات، تنها موفقیت خودم را می‌خواهم... و مطمئن باشید رفیق، آن را به دست می‌آورم. در این مورد، هیچ شکمی نداشته باشید... ولی برای شما هم،

موفقیت در زندگی شخصی را آرزو می‌کنم.  
به ظاهر می‌خواست بر این نکته تأکید کند که از بعضی جنبه‌های  
زندگی شخصی من آگاه است. ولی من هم چیزهایی می‌دانستم. خیلی  
بیشتر از آن چه به فکر او می‌رسید... با وجود این، من تنها با تبسم،  
پاسخ او را دادم و خیلی ساده لیوان خودم را بلند کردم. ولی پیش از آن  
که بتوشم، در ذهن خود، موفقیت خودم را خواستم. سلامتی را هم برای  
خودم آرزو کردم، نه برای بوبارین!

موزیک ترانه‌ای اسپانیایی می‌نواخت. سه زنی که در نزدیکی من  
نشسته بودند، همچنان سیگار می‌کشیدند و دهن دره می‌کردند. با آن  
که سالن شلوغ بود و صداهای زیادی به گوش می‌رسید، به نظر می‌رسید  
صدای دهن دره آن‌ها را شنیدم. در صحنه‌ای که برای رقص آماده  
کرده بودند، تنها دو زوج می‌رقصیدند. خواننده دماغ گنده، دوباره  
می‌خواند:

اسپانیا، سرزمین زادگاه من.

ملکه زیبای من.

ستارگان بر فراغ آسمان تو،

همه نام مرا بر زبان دارند.

پیش خدمتی که عهده دار میز من بود، نزدیک شد، سرش را پایین  
آورد و خیلی یواش گفت:

- خواهش می‌کنم حسابتان را بپردازید... به شما خواهش گفت  
چطور می‌شود یواشکی از این جا بیرون رفت. چیزی نپرسید. تبسم  
کنید. مثل این که لطیفه جالبی می‌شنوید.

البته می‌توانستم چیزهای زیادی بپرسم، چرا که من هم، مثل

دیگران حق داشتند تا هر وقت که بخواهم، در آن جا بمانم. ولی متوجه شدم، با آمدن به این جا اشتباه کرده‌ام. به «تلیو» نیامده بودم که از چنین جاهایی دیدن کنم! به همین مناسبت، بدون هیچ مخالفتی، به همان ترتیبی که پیش خدمت خواسته بود، عمل کردم: حساب را پرداختم، بارانیم را برداشتم و از روی صندلی بلند شدم. پیش خدمت گفت:

- دنبال من بیاید!

مرا به سمت کریدور تاریکی هدایت کرد. در آن جا دری بود که به خیابان باز می‌شد. پیش خدمت، قبل از آن که مرا ترک کند، روشن کرد:

- من به تصادف، گفت و گویی را شنیدم. خیال داشتند حادثه‌ای به وجود آورند، جنجالی به راه اندازند و شما را کتک بزنند. گمان می‌کنم، این کار، برای رضایت پیر سپای باشد...  
- و سینیور آلونسو هم می‌داند؟

- گمان می‌کنم خود او، این نقشه را طرح کرده، بویارین هم آن را پسندیده است. من هم تصمیم گرفتم شما را مطلع کنم...  
دست پیش خدمت را فشردم.

- اگر می‌خواهید به مرکز شهر بروید، به طرف راست پیچید.  
پیش خدمت در را باز کرد... و من تنها ماندم. حتی یک نفر هم در خیابان نبود. باد سرد و تندی به صورتم خورد. باز هم ابرهای سیاه، آسمان را پوشانده بودند. دکمه‌های پالتو پوستم را تا آخر بستم و قدم‌ها را تند کردم. با عبور از دو پاسه خیابان، ناگهان متوجه شدم، شهر تمام شده است: دیگر نه خیابانی بود و نه خاله‌ای، ناچار بودم که برگردم؛ ولی شانس آوردم: پاسایی به طرف من می‌آمد و هم او بود که راه را به من نشان داد.



باسبان گفت:

- به سمت راست، باز هم به سمت راست و بعد مستقیم... به سمت فانوس‌ها جهت گیری کنید. خیابان‌های مرکزی روشن‌اند، در ضمن، پنجره‌های کمیته محلی حزب، در تمامی شب روشن می‌مانند. دوباره به راه افتادم. باد تندی می‌وزید. صدای گام‌هایم، به پشت حصار می‌پیچید و سنگ‌ها با خشم می‌غریدند. خیلی زود، پنجره‌های روشن کمیته محلی نمایان شد. با ورود به ساختمان، به دفتر آروش رفتم. به سختی پریشان بود. پرمید:

- چه پیش آمده؟ خیلی‌ها را به جست‌وجوی تو فرستاده‌ام. این‌ها همه، همراه مرغ‌ها، می‌خوابند، ولی دشمنان ما و همه انواع جنایت‌کاران حرفه‌ای، تمامی شب بیدارند. ممکن بود، به خاطر یک پول سیاه، تو را بکشند...

تصمیم گرفتم، چیزی درباره رستوران شبانه سیبورا آلونسو، به آروش نگویم. چیزی هم درباره برخورد خودم با پیر سیاهی‌په‌او نگفتم. خیلی ساده توضیح دادم:

- نمی‌خواستم بخوابم. تصمیم گرفتم در شهر قدم بزنم.

- بی احتیاطی حیرت‌آوری!

- می‌بینید هیچ اتفاقی نیفتاده.

- ولی ممکن بود بیفتد - مکتی کرد و با لحن دیگری گفت: - بروید

استراحت کنید.

هیچ تلاشی برای عذرخواهی نکردم و، بلافاصله، به اتاق خودم رفتم. همین‌که به رختخواب رفتم، خوابم برد. و ناگهان - همیشه و در هر حالتی، این‌طور به نظرم می‌رسد - با صدای آروش بیدار شدم:

- باید برخیزید. روشن است. هیئتها هم از صومعه «مولیفت»

برگشته‌اند.

از تخت پایین پریدم و چشمانم را مالیدم... و آروش حکایت کرد:  
 - شب به بخارست زنگ زدم و خواهش کردم، خیلی فوری، رفیق  
 با صلاحیت و با اختیار به این جا بفرستند. این رفیق، همین الان رسید.  
 و در پایین منتظر ماست. او می‌خواهد از زندانیانی که دیشب با خود  
 آورده‌اید، بازرسی کند. در ضمن، آن‌هایی هم که رفیق لالودر  
 «مولیفنت» دستگیر کرده، اضافه شده‌اند. فکر می‌کنم، مانعی نداشته  
 باشد، ما هم همراه این رفیق برویم. معمولاً نخستین بازرسی جالب  
 است. زندانیان، هنوز نتوانسته‌اند خود را برای دفاع آماده کنند و، از  
 قبل، درباره‌ی پاسخ‌های خود پندیشند.

- ولی مگر ما حق داریم در بازرسی حاضر شویم؟

- پرسش غریبی است! ما باید دشمنان خود را بشناسیم.

نازه حالا متوجه شدم که، در دفتر آروش، سلاح‌هایی روی هم  
 ریخته‌اند: رولور، تفنگ، جعبه‌های فشنگ و حتی مسلسل و ظاهراً  
 آلمانی. یک زرادخانه کامل. پرسیدم:

- این‌ها از کجا آمده‌اند؟

- از «مولیفنت». همه این‌ها را، هیتلرها، از صومعه مقدس

در آورده‌اند.

دم در کمیته محلی، اتومبیلی در انتظار ما بود. مردی لاغر و نه  
 چندان بلند، با شل ظامی، در آن نشسته بود. آروش او را معرفی کرد:  
 - رفیق سرگرد لفتز.

خیلی خوشحالم.

راننده موتور را روشن کرد و اتومبیل به راه افتاد. سرگرد که

کنار راننده نشسته بود برگشت و به من گفت:

- تا حالا، نیروهای ارتجاهی در سوراخ‌هایشان پنهان بودند، ولی اکنون با آغاز انتخابات، به بیرون خزیده‌اند. ولی بهتر است فعالیت را آغاز کنند تا زودتر سقوط کنند.

آدمش اعتراض کرد:

- متأسفانه، همیشه این طور نیست. همیشه به‌نله نمی‌افتند رفیق سرگرد. و تا زمان سقوط خود، شرارت‌های زیادی می‌کنند. مردم را می‌کشند و معلول می‌کنند. همان طور که میگه نوش‌را غلیل کردند. سرگرد پاسخی نداد. اتومبیل به‌تندی ترمز کرد. پیاده شدیم و از پلکان سنگی وسیع فرمانداری بالا رفتیم. این، خود فرمانداری است، جایی که دو سال است زه‌نویی پوشولیانگهر آن فرمان می‌راند... رفیق زه‌نویی پوشولیانگا.

سرگرد لفتو، به‌یکی از سربازان محافظ فرمانداری رو کرد و پرسید:

- کجا هستند؟

- چه کسی؟

- راهب‌های زندانی و دیگران...

- الان به‌شما نشان می‌دهم.

به‌دنبال سرباز به‌راه افتادیم.

- این‌جا، بفرمایید. در سالن بزرگ.

- در بهترین محل فرمانداری؟

- رفیق فرماندار، این‌طور دستور داده‌اند.

زندانیان در سالن زیبای بزرگی، با سقف گچ‌بری و مبل‌های مخملی، جا داده شده بودند. کنار در، سربازی ایستاده بود. سرگردی که از بخارست آمده بود، افسر نگهبان را خواست: مردی

کوچک اندام که، دست کم، یک هفته اصلاح نکرده بود و چشماش از بی‌خوابی، باز نمی‌شد. افسر نگهبان در را باز کرد و گفت:  
- بفرمایید، این جا هستند.

بله، خودشان بودند... بوسوا نکا، کوسیم بسکوا، پرنس زی یوانو چند مردی که خود را وابسته به یک فرقه مذهبی می‌دانستند، کنار هم، روی یک کاناپه نشسته بودند و میگاری می‌کشیدند. روی یک کاناپه دیگر، سه راهبی که لالو از «مولیفت» آورده بود، نشسته بودند. راهب‌ها با ورود ما، وحشت‌زده، سرهاشان را بلند کردند. افسر توضیح داد، این‌ها را دست‌بسته، به این جا آوردند، ولی رفیق پوشولیانگ دستور داد، دست‌هایشان را باز کنیم و به آنها «ودکا» بدهیم تا سر حال بیایند. البته دستور اجرا شد، ولی خود راهب‌ها، بوی شراب می‌دادند.

سرگرد لغتر از افسر نگهبان خواهش کرد، یک میز و سه صندالی بیاورند. بعد دفتر یادداشت و خودنویس را از جیبش درآورد، پشت میز نشست و، بدون هیچ مقدمه‌ای، آغاز به پرسش‌های معمول، از زندانیان کرد. پاسخ‌ها هم معمولی و، تا حدی، مبهم بود. بوسوا نکا، با بی‌شرمی، ادعا کرد که سواره به‌روستا می‌رفته است و هیچ کاری به سیاست ندارد. او با دهقانان، حساب شخصی دارد؛ در زمان جنگ به آنها پول قرض داده و، حالا نزد بدهکاران خود می‌رود تا درباره پرداخت بدهی آنها صحبت کند. البته، بدون هیچ فشار و تهدیدی با دهقانان وارد مذاکره می‌شود؛ همه او را می‌شناسند و می‌دانند، او مردی خیرخواه و طرفدار بی‌چیزان است. تصادفی نیست که دهقانان، بارها او را به نمایندگی مجلس انتخاب کرده‌اند. همیشه، به‌خواه‌ر شخص او، به او رأی داده‌اند، ته به خاطر لیست‌های انتخاباتی که او را

نامزد می کردند. و سرانجام، به این ترتیب، تمام کرد:

- من آدم با وجدانی هستم آقای سرگرد، وجدانی پاک دارم، کاملاً پاک. شما بی جهت مرا، مثل یک جنایت کار بازپرسی می کنید. در آنچه هینژها به شما گفته اند، هیچ حقیقتی وجود ندارد. این هینژها چه کسانی اند؟ همه مردم منطقه آنها را می شناسند. اینها، بیکاره های ولگردی هستند که تنها می توانند حادثه بیافرینند و جنجال به راه بیندازند...

بوسوآنکا توضیح داد که با پدر گرامادا، به تصادف برخورد کرده است؛ هینژها آنها را با هم دیدند و با اسلحه به آنها حمله کردند. طبیعی است که او و پدر گرامادا تلاش کرده باشند، از چنین محصه ای فرار کنند. هینژها به سمت آنها تیراندازی کردند و آنها را واداشتند از خود دفاع کنند. روشن است، اگر هینژها تیراندازی نمی کردند، آنها هم ناچار به تیراندازی نمی شدند. ولی آنها که کسی را نکشته اند. آه، بله. یکی از هینژها کشته شد؟ ولی این، نه به او - بوسوآنکا - مربوط می شود و نه به پدر گرامادا. در تیراندازی که ایف نو دیو هینژ کشته شد، آنها دخالتی نداشته اند. نباید فراموش کرد که آنها دو نفر و هینژها هفت نفر بودند. پدر گرامادا نتوانست خود را روی زمین نگه دارد و نزدیک بود گردنش بشکند. شانس آورد، خیلی شانس آورد، و اما خود او، یکی از هینژها او را با کمند گرفت. رفتار بی شرمانه ای که هرگز نشیده اید، مگر او - بوسوآنکا - یک حیوان وحشی بود که باید با کمند گرفته شود؟ یا یک گاومیش امریکایی؟

بوسوآنکا سخنش را قطع کرد و یک سیگار خواست. همان طور که سیگار را دود می کرد، تقاضا کرد، او را بی درنگ آزاد کند. در

غیر این صورت، همه از این بی‌عدالتی فاحش آگاه می‌شوند. او تنها نیست؛ دوستانی دارد که با خیلی‌ها رابطه دارند. او نماینده مجلس بوده است. حتی زمانی در مقام سناتور خدمت می‌کرده. اگر جنگ به این صورت تمام نمی‌شد، بی‌تردید وزیر می‌شد. سرگرد چه حق دارد، او را در کنار ریشوهایی که خود را «شاهدان حق» می‌نامند، زندانی کند؟ نه او، یوسوآنکا و نه پدر کالیسترات گرامادا هیچ رابطه‌ای با این «شاهدان» ندارند. به چه مناسبت، ما را با هم نگه داشته‌اید؟ سرگرد باید او را، بی‌درنگ آزاد کند.

سرگرد پاسخی نداد. ولی لیکو آروش ناگهان پرسید:

- به چه مناسبت، مینوتارها را لاپترا کشتید، چه مشکلی برای شما فراهم می‌کرد، آقای یوسوآنکا، تا آن جا که من می‌دانم، او همیشه دستورهای شما را اجرا می‌کرد و تابع شما بود. چرا او را کشتید؟ آن‌هم در روزی که مجلس عروسی او برپا بود؟

رنگ از روی یوسوآنکا پرید، ولی خیلی زود بر خودش مسلط شد:

- من؟ به نظر شما من مینوتارها را لاپترا کشته‌ام؟

- مگر شما به کمک پدر کالیسترات، او را از خانه عروسی

نرینویدید؟ اول، مجلس عروسی را به هم زدید، و بعد، سر او را با شلیک گلوله سوراخ کردید.

- آقای آروش، در صحبت شما، تنها چیزی از حقیقت وجود دارد

که منکر آن نیستم. درست است، من مینوتار را از منزل نامزدش خواستم

و از او خواش کردم ما را تا «دولیا» همراهی کند. برای این

موضوع، دلیل‌های محکمی داشتم. ولی مگر من او را به زور با خود

بردم؟ مگر او را تهدید کردم؟ اصلاً چنین چیزی نبود. ما جلو منزل

عروس رفتیم و از او خواش کردیم، به خیابان بیاید. بعد از گفت و

شود کوتاهی، موافقت کرد با ما بیاید. کاملاً داوطلبانه. خود او هم، نسبت به کاری که به خاطر آن به «دولیا» می‌رفتیم، علاقه‌مند بود. حتی خوشحال بود... اشکال در مستی او بود. در تمامی راه، با صدای بلند، آوازهای گولی می‌خواند. هنوز به مقصد نرسیده بودیم که، ناگهان، افسار اسب را برگرداند و به عقب برگشت. سعی کردیم او را نگه داریم. فریاد زد: «کجا می‌روی، تو مستی». و او پاسخ داد: «پیش نامزد. لااوریکا منتظر من است». او حتی با ژست‌های خود، نشان داد که چرا در انتظار اوست. من گفتم: «بسیار خوب، اگر نمی‌توانی دوری لااوریکا را تحمل کنی، برو به امان خدا». و پدر کالسترات بعدنبال او فریاد زد: «مواظب باش، آبرویت پیش عروس فرود!» روشن است، پدر کالسترات می‌خواست شوخی کند.

سرگرد لغترا، به روشنی تحمل خود را از دست می‌داد. می‌دیدم که مرنب دست‌های خود را به هم می‌مالد، مثل این بود که بیم دارد، بدون میل او، دسته گلی به آب داده شود. برایم کم و بیش روشن شد، چرا سرگرد دست خود را می‌خاراند.

سرگرد پرسید:

- بعد چه؟

- بعد؟ دیگر بعدی ندارد. هیچ اتفاق دیگری نیفتاد. گولی

به سوی نامزدش رفت و ما هم راه خود را به طرف «دولیا» ادامه دادیم. چه نشانه‌ای دارید که گمان می‌کنید، من مینوتارهار لایت را کشته‌ام؟ کسی دیده است که من او را کشته‌ام؟ کسی علیه من شهادت داده است؟ آقای سرگرد، قبول کنید که هیچ دلیلی ندارید و نمی‌توانید داشته باشید. به همین مناسبت، باز هم مصراانه می‌خواهم، مرا آزاد کنید. بدون هیچ تأخیری. خانواده‌ام منتظر من است. بدون شک، دچار

تشویش شده‌اند ...

و سکوت کرد. آروش هم ساکت بود. سرگرد لفت‌هم حرفی نمی‌زد. به این ترتیب، بدون این که پاسخی به تقاضای بوموآنکا بدهد، به سراغ ماری کوسیم بسکو رفت تا از او بازپرسی کند.

او به طریق دیگری از خود دفاع کرد. به پرسش‌هایی که از او می‌شد، کوتاه و روشن پاسخ می‌داد. و خیلی ساده... نظام جدید، زمین‌های متعلق به پدر او و هم خود او را مصادره و بین دهقانان تقسیم کرده است. برچه اساسی؟ مالکیت خصوصی، امری مقدس است. کمونیست‌ها، به شخصیت و اعتبار کوسیم بسکوی پیر، کسی که تجربه‌های سیاسی زیادی دارد، صدمه فراوان زده‌اند. کمونیست‌ها، آینده او و برادرش را خراب کرده‌اند. چرا؟ من و برادرم را متهم می‌کنند که فاشیست هستیم. ولی مگر، چنین اتهامی را، تنها به ما می‌توان زد؟ علت را باید در اوضاع و احوال موجود جست‌وجو کرد. زمانه چنین بود. تنها اوضاع و احوال روز گناه کار است، نه افراد جداگانه. برادران کوسیم بسکو، به پیروزی آلمان و به آغاز عصر جدیدی در تاریخ اروپا، باور داشتند ...

وقتی کوسیم بسکو دید، همه با دقت به «بیان‌نامه» او گوش می‌دهند، گستاخ‌تر شد و با هدای بلندی که به فریاد می‌مانست، ادامه داد:

- این آقایان کمونیست‌ها چه خیال می‌کنند؟ چرا به آینده نمی‌اندیشند؟ گمان می‌کنند، حکومت آن‌ها، تا ابد ادامه دارد؟ ... ولی این طور نیست! به زودی آن‌ها را سر جایشان خواهند نشاند. خیلی زود. متفقین در رومانی پیاده می‌شوند. اگر نه در روزهای نزدیک، حداکثر بعد از دو سه هفته یا یک ماه. دیر یا زود از مرزهای



رومانی می گذرند . و قبل از آن که داخل شوند ، یکبار دیگر از بمب اتمی استفاده می کنند . آن وقت است که دوران کمونیستی و کمونیستها ، به پایان می رسد .

سرگرد خندید:

- من شما را ابله نمی دانستم آقای کوسیم بسکو ؛ حالا هم ابله نمی دانم . ولی شما چطور می توانید ، این طور با آرامش ، درباره افتادن بمب اتمی در سرزمین رومانی صحبت کنید ؟ گمان می کنید ، بمب به خود شما رحم می کند ؟ و فقط کمونیستها را می کشد ؟

کوسیم بسکو پاسخی به این پرسش ها نداد . لبکو آروش در صحبت مداخله کرد و پرسید:

- اگر شما مرد شرافتمندی هستید آقای مهندس ، و اگر همه تصورهای شما درست و باور کردنی است ، چرا تغییر لباس داده اید ؟ چرا به لباس کشیشی درآمده اید ؟

- چرا ؟ خیلی ساده ... برای این که شماها را فریب بدهم . برای این که با شماها ، بهتر مبارزه کنم . برای این که به هدف های خودم برسم . اگر به من کمک کند ، حاضرم لباس شیطان را هم بپوشم ... بله ، ردای کشیشی که جای خود دارد ، آماده ام به پوست شیطان درآیم و با دم و شم او ...

توبت به پرنس زی بون ، روزنامه نویس سابق رسید . صمیمی و در عین حال گستاخ پامس می داد:

- من از بخارست فرار کردم و در کوه آواره بودم . بسیاری ، این کار را کرده اند ...

سرگرد لفتز پرسید:

- مگر کسی در تعقیب شما بود ؟ مگر در جست و جوی شما

بودند؟

- نه. ولی فکر می کردم، دیر یا زود، مورد تعقیب قرار می گیرم. آخر، من یک پرنس هستم. خون پادشاهی، در رگهای من جریان دارد... و همین، برای تعقیب من کافی است. تصمیم دارم، همه چیز را برای شما تعریف کنم. ابتدا، در کوه خیلی سخت می گذشت. و بعد، به این آدمها برخورددم و آنها به من کمک کردند. و حالا، با هم کنار می کنیم...

- تصمیم گرفتید، به تقلید از آنها، ریش بگذارید؟

- چرا نه؟ اگر ممکن بود، مثل میمونها، پشم هم درمی آوردم. من به هر کاری حاضریم تا بتوانم با نظام حکومتی مورد علاقه شما مبارزه کنم...

و پرنس ڈی یون، سخن خود را، با همان جمله ای تمام کرد آه، کوسیم بسکو آغاز کرده بود: پیش بینی نابودی کمونیستها، در آینده ای نزدیک.

بقیه هم، خیلی صاف و پوست کنده، به پرسش های سرگرد پاسخ دادند. هدف های خود را، به هیچ وجه پنهان نمی کردند. یکی از آنها، اعتراف کرد، سرهنگ سابق است. او گفت:

- نمی توانید ما را تیرباران کنید. قانون، چنین اجازه ای به شما نمی دهد. بنابراین، ما را به زندان می فرستید. بسیار خوب. صبر می کنیم، البته نه مدتی طولانی، دوستان ما وارد رومانی می شوند... خیلی زود. شماها نمی توانید جلو آنها را بگیرید. شما بمب اتمی دارید؟ نه! ولی آنها دارند. و اگر لازم باشد، از آن استفاده می کنند... حتماً استفاده می کنند. حرف هایم را باور کنید. من نظامی بوده ام. مگر می شود، این سلاح تک خال را در اختیار داشته باشند و

آن وقت، منتظر بمانند تا کهنه شود؟ و یا دشمن آنها هم، آن را به دست آورد؟... مطمئن باشید، امریکایی ها، بمب اتم را، بر سر شما فرو خواهند ریخت.

با شنیدن این استدلال ها، من و آروش به این نتیجه رسیدم، هیچ معنایی ندارد تا پایان بازپرسی بمانیم. همه چیز بر ایمان روشن بود و ما، به طرف کمیته محلی حزب حرکت کردیم. ضمن راه، آروش به من اطلاع داد، یوشولیانگا، همراه بروتسا، در روستای «ته مه یا» با کولاک های محلی ملاقات کرده و با آنها توافق کرده است، مبلغان کمونیست را، به روستاه راه ندهند.

به آروش گفتم:

- یوشولیانگا را می توان درک کرد او کاملاً به گذشته تعلق دارد و امیدوار است نظام کهنه بر گردد. ولی درباره بروتسا چه می توان گفت؟  
- اندکی حوصله کن. به زودی خواهی دانست، این بروتسا، یعنی رفیق بروتسا، چگونه آدمی است! حالا، چیز بیشتری نمی گویم. تنها مطمئن باش: همه چیز برای من روشن است...

وقتی به کمیته محلی حزب وارد شدم، متوجه شدم، اسیم را سیر و نمیز کرده و شانه زده اند. به آروش گفتم، می خواهم به «بلاژین» بروم و از آن جا، احتمالاً به «ته مه یا».

ولی آروش گفت:

- به تنهایی نمی توانی. دو یا سه نفر با خودت ببر، دست کم تا «دولیا». بی احتیاطی نباید کرد. به خصوص حالا، که چند روز بیشتر به انتخابات نمانده.

- نمی خواهم دیگران را از کار خود باز کنم.  
سر آخر، توانستم آروش را قانع کنم که به تنهایی بروم.

پیش از حرکت، اسلحه خود را آزمایش کردم و چند نارنجک هم برداشتم. بعد، اسب را از اصطبل بیرون آوردم، زمین کردم و به خیابان آمدم. وقتی به کناره شهر رسیدم و دشت و جنگل را دیدم، مثل زمانی که بیست و چهار سالم بود، شروع به سوت زدن کردم. اسب میک بال و سر حال، خوش باورانه، در جاده ای که هر دو با آن آشنا بودیم، پیش می رفت. سعی کردم درباره چیزی فکر نکنم، نه درباره گذشته های دور و نه درباره حادثه های نزدیک روزهای گذشته. سواری در دشت آزاد، یک استراحت واقعی است و من احساس می کردم، همه چیز رو به راه است. روی این اسب چالاک، خودم را میک تر و نیرومندتر احساس می کردم... بدون توقف، تا روستای بویارین آلبودولیا رفتم. جادای که به طرف «بلازین» می رفت، مرا به باتلاقی رسانید که در طول جاده امتداد داشت...

جهان مرزی ندارد.

حد و مرز تنها بدزندگی ها مربوط می شود.

جهان را بابانی بسته.

همین طور که در کنار مرداب می رفتم، منظره ای غیر عادی به چشم خورد: خورشید زیر ابرها دیده می شد و باتلاق می درخشید، مثل این که هزاران تکه آئینه بر آن پاشیده باشند. ناگهان تمام دوروبر روشن شد، همه چیز می درخشید و زیر پرتوهای آفتاب می رقصید و، بعد، در عقب جنگل، به حرکت می آمد، می لرزید و، به جایی دور، می گریخت.

اسب را نگه داشتم تا از این چشم انداز زیبا و بی مانند نورافشانی مرداب لذت ببرم. منظره ای به این گونه، هرگز ندیده بودم. فکر کردم:

«چه خوب بود تا مدت‌ها ادامه داشت!» ولی بادی که ناگهان وزید، همه چیز را تغییر داد: خورشید پشت ابرها پنهان شد، پرتوهای شاد و زنده آن خاموش شد و باتلاق دوباره صورتی آرام و مرده به خود گرفت. ناگهان، اسب به شدت شیهه کشید. شیهه موردهایی که از چیزی بترسد. به دوروبر خود نگاه کردم، هیچ چیز، غیر عادی نبود. ولی اسب، شیهه کشیدن را ادامه داد و همچنان ناراحت بود. متوجه شدم که به سختی می‌لرزد، مثل این که خطری ما را تهدید می‌کند. دوباره دوروبر خود را نگاه کردم... عجب! در دو قدمی من، پاهایی از باتلاق بیرون زده بود. کسی را در باتلاق انداخته‌اند و باتلاق او را در خود فرو برده است! ولی پاهایش در سطح باتلاق، درست به طرف بالا، ایستاده‌اند. از کفش‌هایش می‌شد فهمید، آدمی بی‌چیز بوده است. زمان دوری را به یاد آوردم که خودم کفش‌هایی پاره و کثیف می‌پوشیدم و می‌شیدم که می‌گفتند:

- این، مرد فقیری است، خیلی فقیر...

اسب را می‌کردم و در همان راهی که به «بلاژین» می‌رفت، به راه افتادم. مثل این که، هیچ اتفاقی نیفتاده است، ولی در واقع، روحیه‌ام را از دست داده بودم. چه کسی است که او را در باتلاق انداخته‌اند؟ آیا قربانی تازه‌ای است؟ از این که، این هم قربانی تازه‌ای از مبارزه‌ای است که، این روزها، در همه روستاها و در سراسر کشور جریان دارد، لحظه‌ای تردید نکردم.

همین که به «بلاژین» رسیدم، به طرف محل شورا رفتم و سراغ رئیس شورا را گرفتم.

- او این جا نیست. دیشب به طرف «تالیو» حرکت کرد. می‌گفت، می‌خواهد با رفیق لیکو آروش صحبت کند.

- تنها بود؟

- بله. تنها ولی سواره.

کسی که در محل شورا بود، به پرسش‌های من پاسخ می‌داد. مرد جالبی بود که به‌زندگی روستایی خو نگرفته بود و، دست کم در مورد لباس خود، کوشیده بود چهره شهری خود را حفظ کند. از او خواهش کردم، چند مرد با اسب خبر کند. پرسید:

- چه پیش آمده؟

- می‌ترسم که... بله...

دچار وحشت شد. به‌درون رفت. کسی را پیدا نمی‌کرد. فریاد کشید:

- کجا هستی؟ همیشه باید به‌دنبال تو، تمامی روستا را جست‌وجو کنم!

کارمند با دست‌پاچگی پاسخ داد:

- الان. همین الان. فقط یک دقیقه مهلت بدهید...

کارمند، خیلی زود، همراه با پنج دهقان که هر کدام اسبی داشتند، برگشت. گفتم:

- طناب هم لازم است. طناب ضخیم.

کارمند بلافاصله گفت:

- من طناب دارم. از نزدیکی منزل من عبور می‌کنیم، من طناب را برمی‌دارم.

به‌راه افتادیم. نزدیک منزل کارمند توقف کردیم. او طناب را آورد و، بعد با سکوت، به‌راه خود ادامه دادیم.

وقتی به‌جایی رسیدیم که من اسب را برای تماشای منظره نگه داشته بودم، مردی را که در باتلاق فرو رفته بود و پاهایش بالا بود، به‌آنها

نشان دادم. بلافاصله متوجه ماجرا شدند و، بدون هیچ صحبتی، کار را آغاز کردند. سرانجام توانستند، جسد را به ساحل بیاورند. غرق در گل بود. همه سکوت کرده بودند. هیچ کس زاری نکرد و هیچ کس، درباره این حادثه شوم، کلامی بر زبان نراند. بعد از اندکی استراحت، دهقانان جسد را در پتوی کهنه‌ای پیچیدند و روی یکی از اسب‌ها گذاشتند. وقتی دوباره به راه افتادیم، کارمند شورای شهر، به پرسش کسی که از او سوال کرده بود، با صدای بلند پاسخ داد:

- بله، البته... او را بده می‌بریم.. و بعد او را می‌شویم و از

گل‌ها پاک می‌کنیم!





## فصل هفتم

ابر سیاه، دوباره آسمان را پوشانده بود. باد آشوبگر هوهو می کرد و، در دشت و صحرا، زوزه می کشید: ابر سیاه، هم خورشید پاییزی را پوشانده بود و هم حومه شهر را. همه جا تاریک بود، مثل این که شب نزدیک می شد، اگر چه هنوز نیمروز بود...

به تدریج به روستای «بلاژین» نزدک می شدیم. احساس اندوه، درونم را می فشرد. همین دیروز ایف تو دیو را کشتند و ما جسد او را، که به زین بسته شده بود، به «فلیو» بردیم. و اکنون جسد دیگری را همراهی می کنیم. ظاهراً این هم، از نزدیک مورد تیراندازی قرار گرفته و، سپس، به مرداب انداخته شده است. شاید هم او را زنده به مرداب انداخته باشند...

حالا دیگر این مرحوم را می شناختم. همراهان من هم، او را

می‌شاخند. دلم می‌خواست چیزهای زیادی از آنها بیرسم، ولی  
تصمیم گرفتم، سکوت اندوه‌بار آنها را به هم نزنم.  
وقتی جسد را از مُرداب بیرون می‌کشیدیم، دهقانان کلاه از سر  
خود برداشتند و صلیب کشیدند.

- پروردگارا، او را یامرزا!

آنها حتی پیش از آن که جسد را روی زمین بگذارند و صورتش  
را ببینند، او را شناخته بودند. ولی هیچ کس نام او را به زبان نیاورد،  
کارمند شورا به آرامی گفت:

- باید برویم!

و کسی تکرار کرد:

- بله، باید برویم!

ضمن راه، یکی از همراهان، که موهای شقیقه‌ها و سبیل بلندش  
سفید بود، به من نزدیک شد و آرام گفت:

- چه سرنوشتی! مرگ در بائلاق! خفه شدن در بائلاق! آب غلیظ

و گنبدۀ بائلاق را فرو داده است...

- مگر فرق می‌کند، آدم چطور بمیرد؟

- البته که فرق می‌کند. مرگ آدمیزاد، می‌تواند جورهای مختلفی

باشد. نمی‌دانم، ولی به نظرم، بهترین مرگ‌ها، مرگ در خانه و روی

نختخواب است. بهترین مرگ آن است که آدم، چشم در چشم نزدیکان

خود، آنها که باقی می‌مانند، بمیرد.

مرگ‌های زیادی دیده‌ام. دیده‌ام که چگونه مردم در جنگ

می‌میرند. کسانی را دیده‌ام که در خانه خود و روی بستر خود

مرده‌اند. آنها از مرگ می‌ترسیدند، ولی این، در ساعت آخر هیچ

کمکی به آنها نکرد. کسانی هم بودند که نمی‌ترسیدند، ولی آنها هم

مردند ...

مردی که به من نزدیک شده بود ، ادامه داد :

- جنگ که تمام شد ، خیلی ها امید داشتند صلح برقرار شود و مردم به زندگی آرام و شاد خود برسند. ولی کسی به این آرامش و شادی نرسید . باز هم مثل زمان جنگ باید جنگید ، باید به خاطر زمین و به خاطر حق خود جنگید . این چیزی است که به ما رسید ... و ما مبارزه می کنیم ... ولی تا کی ؟  
گفتم :

- تا پیروزی . تا پیروزی کامل ... تا آن جا مبارزه می کنیم که توانسته باشیم زندگی نو را بسازیم .  
- البته ، شما این طور فکر می کنید ... ولی این دنیای نو چگونه است و آیا به راستی نو است ؟  
- البته . اگر این طور نبود که مبارزه ارزشی نداشت ...  
- درست می فرمایید ... همه چیز ممکن است ... حیف که من دیگر جوان نیستم .

- من هم این تأسف را دارم . ولی بعد از ما هم ، مردم زندگی می کنند . نسل های تازه ای سر برمی آورند و رشد می کنند ...  
- سر برمی آورند و رشد می کنند ... کاملاً درست است . تنها باید چشم های آنها را باز کرد ، والا کج و بی قاعده رشد می کنند .  
فراموش کردم ، یک مرده در بین ماست و خندیدم :  
- ظاهراً ، هر نسلی ، هر چه جوان تر باشد ، کج تر و بی قاعده تر است . هر نسلی رفتار خودش را دارد ، به شیوه خودش لباس می پوشد ، موسیقی و ترانه های خاص خودش را دوست دارد و رقص های خاص خودش را ؛ حتی با رسم و شیوه خودش می جنگد ... بله ، بله ، هر نسلی

جنگ را به شیوه خودش اداره می کند.

- جنگ... جنگ. ما تازه جنگ را پشت سر گذاشته ایم.

- البته. ولی بعید به نظر می رسد، آدمیان به این سادگی جنگ را

کنار بگذارند. خیلی ها حتی دوست دارند، بدون هیچ دلیلی، مردم را بکشند و یا دست کم آزار دهند.

دوباره نظری به باتلاق انداختم. مثل همیشه غمگین و، در عین حال

سرد و بی روح بود، و من نجوا کردم:

- راستی که چه رازهایی در این باتلاق دفن شده است!

مردی که در کنار من بود، حرفم را شنید و گفت:

- ولی ما آن را خوب می شناسیم. به نظر ما، هیچ رازی در آن

نیست. ما همین جا، در کنار همین باتلاق، به دنیا آمده ایم. همه زندگی

ما در این جا گذشته. این باتلاق خیلی عمیق است و هر کسی را که در

آن بیفتد، با ولع در خود فرو می برد. و هیچ نشانه ای هم، در ساحل

خود، باقی نمی گذارد. پیرمردها می گویند، این باتلاق انتهایی ندارد.

کسی چه می داند؟ شاید هم همین طور باشد...

- حتماً آدم های زیادی را در خود فرو برده است؟

- فقط خدا می داند. تنها اوست که حساب آنها را دارد... زمان

جنگ در این جا، کنار باتلاق، جنگ مهیبی بین بخش بزرگی از

آلمانی ها و ما در گرفت. آنها عقب نشستند، ولی نمی خواستند تسلیم

شوند. شما که آلمانی ها را می شناسید...

- می شناسم. آنها هم مثل دیگر سربازانند. گاهی تا آخرین نفر

می جنگند. گاهی هم قانع می شوند که کار از کار گذشته و تسلیم

می شوند. پس در این جا، نمی خواستند تسلیم شوند؟

- جنگ یک روز تمام ادامه داشت. خون های بسیاری ریخته شد،

خدا رحم کند!... آلمانی‌ها، از سپیده صبح تا دیروقت شب‌پایداری کردند. و قبل از آن که موضع خود را تغییر دهند، نه تنها مرده‌ها، بلکه زخمی‌های خود را هم به باتلاق انداختند. نمی‌توانستم باور کنم، ولی خودم می‌شنیدم: صدای زاری در تمام شب بلند بود. وضع دهشتناکی بود! می‌دیدم مردم کشته می‌شوند، ولی هیچ کسکی از دست بر نمی‌آید. بله، در آن جا، در نزدیکی باتلاق، هیچ کاری نمی‌توانی بکنی! کافی است یک قدم جلو بروی، تا باتلاق تو را هم در خود فرو بکشد. باتلاق همه را بلعید...

ساکت شد و، بعد، به آرامی اضافه کرد:

- راهزنانِ دیروز، حتماً این آلمانی‌ها را فراموش کرده‌اند. این مرحوم را، درست همان جایی انداخته‌اند که آلمانی‌ها، توپ‌های خود را انداخته بودند. چرا که سرش به آهن برخورد کرده است. والا...  
- والا او را پیدا نمی‌کردیم؟

- واضح است. باتلاق برای همیشه او را در خود فرو می‌برد.  
- چه کسی او را کشته است؟ به کسی سوءظن ندارید؟ چه حدس می‌زنید؟

- قاتل یک گناه کرده... ولی کسی که، بدون دلیل، به مردم بدگمان شود، بار گناه بیشتری بر دوش دارد. به نظر من چند نفر بوده‌اند. یک نفر نمی‌توانست کار را به تنهایی به آخر برساند.  
- چرا؟ ممکن است، او را با تیر کشته، بعد او را به این جا کشانده و به باتلاق انداخته است.

- همه چیز ممکن است... اگر چند نفر بوده‌اند، چه بسا او را نکشته باشند، بلکه زنده به طرف باتلاق پرت کرده باشند.  
- انداختن یک آدم زنده در باتلاق؟ ولی این خیلی...

- خیلی؟ ... بله، شما نمی‌توانید تصور کنید، آنها چه موجوداتی هستند و دست به چه کارهایی می‌زنند... و ما، در زندگی خود، چه‌ها از آنها کشیده‌ایم؟ آشوب ۱۹۰۷ را به یاد داریم... در آن زمان، هنوز جوان کم‌سالی بودم... شاید شما هم به یاد داشته باشید؟

- بله، به یاد می‌آورم. چیزهایی را با چشمان خودم دیده‌ام... هرگز فراموش نمی‌کنم. چنین چیزهایی فراموش نمی‌شوند...

- بله همین‌طور است. ما پیر شده‌ایم و خیلی چیزها را دیده‌ایم که نمی‌توانیم فراموش کنیم. این «بلاژین» روستای ما، همین روستایی که به آن نزدیک می‌شویم، از فقیرترین روستاهای منطقه است. در آن زمان، برای بویارن لئونارد چیورالو کار می‌کردیم. خبرهای آشوب، در مولدووی علیا، به ما هم رسید. در منطقه ما هم، گفت و شنودها آغاز شد. و در «بلاژین» هم... مردم دور هم جمع می‌شدند. با هم بحث و مشورت می‌کردند و همه، با آرامش، به طرف منطقه بویارین نشین می‌رفتند. البته، نوکران بویارین هم، از قبل می‌دانستند که ما می‌آییم. ریرا در شب، همه جا می‌سوخت. در کوه‌ها، تقریباً تا خود «پرونا» و در جنوب تا «دانوب». در شمال... همه جا آتش بود. همه جا آتش، محصول اربایی را می‌بلعید. و آن وقت، دهقانان به طرف خانه بویارین می‌رفتند که، البته، آن‌را هم، آتش بزنند. ولی نوکرهای بویارین شروع به تیراندازی کردند. دهقانان این‌جا، مردمانی با گذشته، غیر از آدم‌های جاهای دیگر، بی‌جهت نیست که روستای ما را «بلاژین»<sup>۱</sup> می‌نامند. به همین دلیل به‌زود و خورد نبرداختند. به عقب برگشتند و غائله پایان یافت. در واقع، به‌خانه‌های خود رفتند... روز

۱. «بلاژین»، در زبان رومانیایی یعنی «لروتن».

بعد، خود بویارین چوواتو به ده آمد. البته، نه به تنهایی، بلکه همراه با یک گروهان کامل سوار. بویارین، خود یک ژنرال سواره نظام بود و، آن روز، با قسمت تحت فرماندهی خود، تشریف آورده بودند... و به دنبال آن، بازداشت‌ها، بازپرسی‌ها و جست‌وجوی محرکان آغاز شد. بعد ژنرال افسران خود را خواست و گفت: «حالا می‌خواهم با دهقانان، بازی شکار راه بیندازم. بسیاری از خانه‌های مرا ویران کرده‌اند و زمین‌های بسیار به من زده‌اند. این، کاملاً به من حق می‌دهد با آنها بازی کنم. فقط بازی» و افسران گفتند: «بسیار خوب عالی‌جناب! هر جور میل شماست. ولی آخر آنها دهقانانند و شما هنوز به آنها نیاز دارید. چه کسی روی مزرعه‌ها کار کند؟» بویارین گفت: «ظاهراً حق با شماست. از کار صحبت کردید. ولی آخر، خیلی مرا اذیت کرده‌اند. اگر حالا، آن‌طور که شایسته است، آنها را تنبیه نکنم، دوباره بعد از یکی دو سال، دست به شورش می‌زنند. آنها جمع شدند و مزرعه و باغ‌های مرا آتش زدند و نوکران مرا کشتند. کسی چه می‌داند! شاید می‌خواستند خود مرا هم بکشند». آن وقت، چهل پیچاه نفر از دهقانانی را که اغلب پیر بودند و نمی‌توانستند کار کنند، جمع کرد. او همه آنها را می‌شناخت... او در همین جا، در منطقه ما، بزرگ شده بود. بازداشتی‌ها را به دست بردند. آن وقت بویارین دستش را به طرف شرق گرفت و گفت: «به طرف دره بدوید. با تمام نیروی خود بدوید. به شما فرصت دویت قدم می‌دهم. بعد ما، من و سوارانم، شما را دنبال می‌کنیم. به هر کس رسیدیم، او را با شمشیر می‌زنیم، مثل یک جنگ واقعی...» بیچاره‌ها! چه کاری از دستشان برمی‌آمد؟ شروع به دویدن کردند. نیروی آدمی از کجاست؟ گمان می‌کنم، وحشت از مرگ، به آدمی نیرو می‌دهد...

زندگی با فقر سخت است، ولی به هر حال، از مرگ بهتر است. مردم می‌دویدند. و بویارین چیدوانو و سوارانش به دنبال آنها، ولی شمشیر نکشیدند. فکر کردیم: بویارین می‌خواست مردم را بترساند... فقط بترساند. و به آنها اجازه فرار می‌دهد. و مردم تا باتلاق فرار کردند...

- و در آن جا؟

- نگاه کنید!

به جایی که نشان می‌داد، نگاه کردم و، در ساحل باتلاق، بیست و هفت گریبی دیدم. ولی در آن جا، به جای درخت، صلیب کاشته بودند. صلیب‌های بسیار... بعضی از چوب و بعضی دیگر از سنگ... و همه کهنه. از آن زمان، وقت زیادی گذشته.

- یعنی در آن جا، دهقانان را تیرباران کردند؟

- به هیچ وجه... کسی را با تیر نزدند. نه کسی را کتک زدند و نه با شمشیر زخمی کردند... کاش آنها را با شمشیر کشته بودند. چیدوانو به روش خودش عمل کرد: دستور داد همه آنها را به باتلاقی بیندازند... و سواران او چنین کردند... و باتلاق، همه این بیچاره‌ها را بلعید. دو سه ماه بعد، خویشان کشته شدگان، به این جا آمدند و این صلیب‌ها را گذاشتند. در ساحل باتلاق... هنوز مردم روستای ما، هر سال در روز یادبود، به این جا می‌آیند و از این بخت‌برگشتگان یاد می‌کنند. زن‌ها می‌آیند و می‌گریند. آنها، تنها به این خاطر که زمانی، کسانی به باتلاق افکنده شده‌اند، گریه نمی‌کنند، بلکه به خاطر کسانی هم که در جنگ کشته شده‌اند، در آخرین جنگ، می‌گریند. مردم زیادی در جنگ از بین رفتند.

- صلیب‌ها خیلی قدیمی‌اند، ولی زنده‌ها غم‌های تازه‌ای پیدا



کرده اند... زنده‌ها نمی‌توانند تا ابد، برای مردگان خود اشک بریزند.

- اگر اشک هم بریزند، چیزی حل نمی‌شود. مرده‌ها که دیگر زنده نمی‌شوند. اگر همه مردم دنیا هم اشک بریزند، حتی یکی از مرده‌ها زنده نمی‌شود. می‌خواستم، چیز دیگری را هم برای شما تعریف کنم. درباره چیزی که مربوط به گذشته دور است...  
- تعریف کن!

- بعد از جنگ، منظورم جنگ بزرگ اول است، که در سال ۱۸ تمام شد، بخش کوچکی از ملک اربابی، به دهقانان داده شد. در این جا، در «بلاژین» هم، کسانی سهم خود را گرفتند. ولی چطور می‌توانستند آن را اداره کنند؟ دهقانان، نه چهارپا داشتند، نه بذر و نه پول. در نتیجه، زمین‌های ما، خیلی زود، دوباره در اختیار همان دست‌های قبلی قرار گرفت، در دست‌های بویاری‌ها. چیزهایی هم به ثروتمندانی از «کیرنو» رسید که توانستند برای خود نگه دارند. از آن زمان به بعد، نه تنها برای بویاری‌ها، بلکه برای این ثروتمندان هم کار می‌کنیم...

پرسیدم:

- لشونارد چیوانو، بویاری‌ها که دهقانان را به یاتلاق انداخت، وارثی هم دارد؟

- بله، او سه پسر داشت.

- و آنها زنده‌اند؟

- پس چی؟ در ملک ارنیه پدری زندگی می‌کنند. هر سه، مثل

پدرشان افسرند چندی پیش، آنها را از ارتش اخراج کردند. و آنها، در ملک اجدادی خود ساکن شده‌اند. هر سه نفر با زن‌هایشان

همان جا زندگی می کنند...

- آنها در «بلاژین» هستید؟

- البته، روزی نمی گذرد که یکی از آنها، سری به روستا نزنند. به دنبالش دهقان مزدور می آید. وعده مزد خوب و خوراک خوب می دهند... حتی وعده شراب. روزگار می چرخد؛ بویارین به هر چیزی تن می دهد، تنها به شرطی که کارگر پیدا شود.

- و پیدا می شود؟

- البته، جای دیگری نیست، فقر بیداد می کند. این درست است که، خیلی کسان، حاضر نیستند مزدوری کنند؛ می گویند بهتر است آدم از گرسنگی بمیرد تا این که در برابر بویارین چووانو کمر خم کند. - و میاست برادران جیورانو تغییر نکرده است؟

- کسی درست نمی داند. می گویند خود بویارین سپای، با مائین به دیدار آنها رفته است، ولی به نظر می رسد که، برادرها، کمتر به پندار جان خود شباهت دارند. او آدم نبود، جانوری درنده بود. همه مردم روستا او را لعنت می کنند... حتی بعد از آن که پاهایش را دراز کرده است. امروز هم، بیشتر مردم، به او لعنت می فرستند.

- خیلی وقت است که مرده؟

- اندکی پیش از جنگ.

- شما را به جنگ بردند؟

- نه، وقتی جنگ آغاز شد، سنی از من گذشته بود. مرا به جبهه فرستادند. ولی مگر می شد، خود را از این بلیه کنار کشید؟ در حال چهل و دو مرا گرفتند، به من لباس پوشاندند، تفنگ به دستم دادند و، برای نگهبانی، به اردو گاهی فرستادند که با سیم های خاردار احاطه شده بود و بخت برگشتگانی را در آن زندانی کرده بودند....

- در کجا بود؟

- آن طرف رود «الت» در کوه‌ها.

با خودم فکر کردم: می‌گویند دنیا بزرگ است... با وجود این، چقدر کوچک است... در «شاترا» به زامبی لیا برخورددم. کالسترات گره‌مادا، همان آشنای من ماری کوسیم‌بسکو از آب درآمد. در رستوران پنهانی شهر «تالیو»، سینیور آلونسو را دیدم. و حالا کس دیگری که زمانی با او روبه‌رو شده بودم... گذشته مرا تعقیب می‌کند. گذشته، جایی در درون من لانه کرده است. بی‌رحمانه و باورچین به دنبال من می‌آید. هیچ علاجی نیست. من هرگز نخواهم توانست گذشته را فراموش کنم.

از مردی که در کنار من می‌راند، پرسیدم:

- شما دو میتروکی چورا لیستید؟

- خودم. شما مرا می‌شناسید رفیق؟

- می‌شناسم و از دیدار دوباره شما خیلی خوشحالم.

حقیقت را می‌گفتم: احساس می‌کردم، از خوشحالی می‌خواهم گریه کنم. چقدر عجیب است... این خوشحالی موجب بیداری چه خاطره‌هایی درباره‌ی اردو گاه شد، اردو گاهی که در زمان جنگ در آن به سر می‌بردم.

... اردو گاه «تیر گوژیو»، با کوه‌هایی محاصره شده بود که

پوشیده از جنگل بودند. جنگل در تابستان یکسره سبز و در زمستان یک پارچه سفید و پوشیده از برف است. وقتی آسمان روشن باشد، جنگل زیر پرتوهای خورشید می‌درخشد و نقره‌ای می‌شود. ولی ما، به قدرت خورشید را می‌دیدیم. آسمان، اغلب پوشیده از ابرهای سیاه بود. با همه این‌ها، و نمی‌دانم چرا، زندانیان غالباً چشمان خود را

به آسمان می‌دوختند. آیا با خدای خود صحبت می‌کردند؟ آیا از سرنوشت خود گله‌مند بودند؟ آیا... ولی به هر حال، منظرهٔ بلند و بی‌کران آسمان، نوعی آرامش به انسان می‌داد. منظرهٔ آسمان، موجب امید می‌شد.

پشت حصار بلند، سیم خار‌داری که دور اردوگاه کشیده شده بود، و در طرف جنوب آن، دشتی عربان و پوشیده از برف و پشت آن جنگل کوچکی از اقا‌قیاهای جوان‌دیده می‌شد. و ما می‌دانستیم، آن جا، گورستان اردوگاه است. گورستان هم، حماری از سیم خار‌دار داشت؛ بعد از مرگ هم، زندانیان را پشت سیم خار‌دار می‌گذاشتند... ولی تنها زندانیان نبودند. در گورستان اردوگاه، سربازان نگهبانی را هم، دفن می‌کردند. می‌گفتند، تعداد گورهای این سربازان، از تعداد گورهای زندانیان، بیشتر است. علت این بود که سربازان نگهبانی را از بین ذخیره‌هایی انتخاب می‌کردند که به خاطر سن بالای خود، به‌درد جبهه نمی‌خوردند. در ضمن، شرایط زندگی اردوگاه هم، برای آن‌ها سخت بود. کمتر از زندانیان عذاب نمی‌کشیدند. روزی به این مطلب پی‌بردم که، با یکی از سربازان، صحبتی خودمانی داشتم. نام این سرباز را به‌یاد دارم. دو‌میتروکی‌چورا. او دربارهٔ خانوادهٔ خود، برایم حرف زد: دو پسر بزرگش در جبهه کشته شده بودند. پسر کوچک‌ترش هم در جبهه بود، ولی مدت‌ها بود از او خبری نداشتند. در این باره هم با او احساس همدردی کردم، وقتی که او - دو‌میتروکی‌چورا - از من پرسید: آیا نمی‌دانم، این جنگ وحشتناک، کی تمام می‌شود؟ او می‌گفت:

- امسال ما سربازان ذخیره را، که برای نگهبانی به این جا آورده‌اند، خیلی عذاب ندادند. ولی زمستان گذشته! خدای بزرگ،

پناه بر تو از مستانی سخت و بی رحم بود. کولاک برف و یخ بندان، برف دایمی و وحشتناک، و بهمانه پوستین دادند و نه کفش زمستانی. شب، توفان برف بود و ظلمت، و ما با شل‌های نازک خود، که مثل کاغذ همراه باد به هوا می‌رفت، حرکت می‌کردیم... به سرهنگ التماس می‌کردیم: «جناب سرهنگ، یک مرخصی دو سه روزه به ما بدهید، به‌خانه‌های خود می‌رویم و با پوستین و کلاه و کفش گرم برمی‌گردیم»، و او فریاد می‌زد: «چه پوستینی؟ چه کفش گرمی؟ اگر بار دیگر جرات کنید و درباره پوستین حرف بزنید، همه شما را به زندان انفرادی می‌اندازم. این جا سربازخانه است، نه خانه خاله. سرباز باید در سربازخانه، لباس فرم به تن داشته باشد. سربازی که لباس فرم نداشته باشد، سرباز نیست».. «جناب سرهنگ، بدون لباس و کلاه گرم از بین می‌رویم!» - «این مشکل شماست. دولت، سربازان دیگری می‌گیرد، در مملکت ما «دهانی» زیاد است. پوستین!... کلاه پشمی!... چه فکر می‌کنید؟ لباس فرم چه می‌شود؟ مگر می‌توان آیین‌نامه را تغییر داد؟» و ما می‌دانستیم که آیین‌نامه، هیچ نوع پوستینی را مجاز نمی‌داند. ولی آخر، همه ما مسن بودیم. در بین ما پیرمردان ضعیفی هم بودند. چطور می‌شد ساعت‌ها و تنها با شل، در آن سرمای طاقت‌فرما و ظلمت، به‌نگهبانی ابستاد؟... و خیلی‌ها دوام نیاوردند. هر صبح جندهای یخ‌زده‌ای را پیدا می‌کردیم و، آنها را، به گورستان در کنار ییسه می‌بردیم و به خاک می‌سپردیم. در آن جا، آنها را لخت می‌کردیم. مرده‌ها که لباس نمی‌خواهند آمده، به هیچ چیز نیاز ندارد...

- و آنها را لخت به خاک می‌سپردید؟

- همان جور که به دنیا آمده بودند... البته کار ساده‌ای نبود.

ضمن کردن قبر، عذاب زیادی می کشیدیم. زمین یخ بسته بود و بیل کاری از پیش نمی برد. باید کومه‌ای آتش بریا می کردیم تا یخ‌ها آب شوند... به این ترتیب بود که آن‌ها را به خاک می سپردیم. صلیب ذخیره کرده بودیم. ذخیره صلیب برای همه کافی بود... می بینی چقدر صلیب در آن جاست؟ و سرهنگ گنگش نمی گزید. آیین نامه او، با ارزش تر از جان ما بود. پیش می آمد که زن‌های ما، که وضع ما را حدس زده بودند، برایمان پوستین و کلاه می فرستادند. ولی سرهنگ اجازه پوشیدن آن‌ها را به ما نمی داد. «اگر یکبار دیگر، چیزی درباره پوستین بشنوم، شما را به دادگاه جلب می کنم». چه می‌شد کرد؟ تحمل کنیم و در انتظار باشیم. ما هم تحمل می کردیم و به خدا پناه می بردیم...

دومیتروکی چورا، که زمانی این چیزها را برای من گفته بود، اکنون سوار بر اسب، در کنار من می‌راند. و در جلو ما، روی اسب دیگری، جنازه مردی قرار دارد که در باتلاق کشته شده است...  
به همراهم گفتم:

- پس شما زنده ماندید؟

- من زنده ماندم، ولی پسرانم کشته شدند. هر سه، فقط دامادم باقی ماند... و حالا آن‌ها دوباره ما را می‌کشند. دیروز، یکی را به باتلاق انداختند و امروز ممکن است نوبت دیگری باشد. چه فکر می‌کنید، رفیق عزیز؟ چقدر باید تحمل کرد؟ آخر، ما زیادیم و آن‌ها کم. پس چطور جرات می‌کنند؟ همیشه از خودم می‌پرسم: چطور جرات می‌کنند؟

- جرات می‌کنند... و ظاهراً در برابر هیچ چیز متوقف

نمی‌شوند.

- تا کی؟

- تا زمانی که بتوانیم همه آنها را بگیریم.

- باشد! واقعاً همین طور است. تا وقتی همه دستگیر نشوند، روی

آرامش نمی‌بینیم. مثل این که راه دیگری نیست. هیچ راه دیگری نیست...

و بعد، با سکوت به راه خود ادامه دادیم. در این باره می‌اندیشیدم که، قضاوت دو مینورکی چورا نسبت به جنگ، از زمانی که با او آشنا شدم تا امروز، هیچ تغییر نگرده است... در آن زمان زندانی نبود، ولی در مقایسه با خیلی از زندانی‌ها، رنج بیشتری می‌برد. و حالا، بعد از جنگ، هنوز هم باید تحمل کند. آیا قضاوت آن‌هایی که او، در بازداشتگاه «تیر گوزیو»، به خاطرشان نگهبانی می‌داد، تغییر کرده است؟ من در آن زمان، این احساس را داشتم که «همه چیز در جلو است». این احساس، مرا فریب نداده بود. زندگی من به کلی دچار تغییر شد. ولی مینیور آلونسو، هنوز به کارهای سپاه خود ادامه می‌دهد. درست است یا مقیاس کوچکتری؛ حالا، تنها یک مأمور بویارین سپای است و در سوراخی در «تالیو» مخفی شده است. ولی دیگران چطور؟ آیا هنوز زندگی رنگارنگ و شیرین خود را ادامه می‌دهند؟

و نمی‌دانم چرا، به یاد ایرما کورنسکو آدام، برادران نانسکو و

خواهرشان پوموشووا و نانسکو افتادم.

نه، این‌ها نه گانگستر بودند و نه دغل‌باز. ولی آن‌ها هم،

بازیگرانی از چنان «کمدی انسانی» بودند و در چنان جامعه‌ای

هنرنمایی می‌کردند، که ما تصمیم جدی به برانداختن آن داریم.

خانم ایرما کورنسکو آدام، زنی بسیار شاد و سرزنده بود. او

به سادگی، تمام سختی‌های زندگی در اردوگاه را تحمل می‌کرد و ظاهراً خودش را قانع کرده بود که باید، تا پایان جنگ، در اردوگاه بماند. یک بار او را دستگیر و بعد آزاد کرده بودند. ولی دوباره به سراغ او رفتند.

ایرما که به پلیس نظر داشت، می‌گفت:

- چه احمق‌هایی! پیش خود فکر کرده بودند، یک جاسوس گرفته‌اند.

کسی پرسید:

- و مگر این طور نیست؟

ایرما پاسخ داد:

- پرسش احمقانه‌ای است. من در بخارست یک سالن زیبایی دارم. و طبیعی است، خیلی از مشتری‌های من، از دنیای خارج باشند. من با زن و دخترها و عاشق‌پیشگان ساکن خارج آشنا هستم. حتی زن، دخترها و معشوقه‌های همه رجال سیاسی رومانی هم، پیش من می‌آیند. من مراقب زیبایی آنها هستم. پلیس سوءظن دارد که، سالن زیبایی من، لانه جاسوسان است. وقتی این احمق‌ها، آخرین بار به سراغم آمدند، حتی یک کلمه هم با آنها بحث نکردم.

- آماده شوید. ما شما را به اردوگاه «تیرگوزیو» می‌بریم.

- عالی است!

بار اول، اعتراض کردن را آزمایش کرده بودم:

- به چه مناسبت مرا بازداشت می‌کنید؟

- به خاطر جاسوسی. به کمک شما، هر خبری پخش می‌شود. مگر

شما با زن سفیر موزامبیک آشنا نیستید؟ مگر همسر نماینده

ماداگاسکار پیش شما نمی‌آید؟ و معشوقه کنسول پاناما؟



- بله، این‌ها درست است. این خانم‌ها را می‌شناسم. آن‌ها را ماساژ می‌دهم، سر و صورتشان را آرایش می‌کنم. برای حفظ زیباییشان تلاش می‌کنم...

وقتی خانم ایرما سر حال بود، و باید گفت اغلب چنین بود، داستان‌های مختلفی از زندگی مشتریان خود روایت می‌کرد. این‌جا، دنیای رنگارنگی است: ثروتمندان، زنان وابسته به دربار، متجددان، زن‌های بی‌کاره. قشری که در بخارست، به «دنیای بالا» تعلق داشتند. یکی از مشتری‌های خانم ایرما، زلی بود به نام لولی‌تا؛ همسر یکی از رجال. و همه دوستان او، آدم‌های سرشناسی بودند. ایرما روایت می‌کند:

- لولی‌تا، تقریباً هر صبح همراه با سگ‌هایش و آقای شوشولیکا، پیش من می‌آمد. این، یکی از دوستان او بود. در ضمن، نقش منشی او را به عهده داشت. وقتی من مادام لولی‌تا را ماساژ می‌دادم، شوشولیکا دم در می‌ایستاد و منتظر دستور بود.

مادام لولی‌تا به «منشی» خود می‌گفت:

- ابله، چرا بی‌کار ایستاده‌ای؟ به شوهرم تلفن کن و بگو من امروز در شهر نهار می‌خورم. منتظر من نباشد...

شوشولیکا به طرف تلفن می‌رفت و دستور را اجرا می‌کرد و، بعد، دوباره دم در می‌ایستاد.

مادام لولی‌تا:

- شوشولیکا، به‌پا اولبتا تلفن کن و بگو، شوهرم امروز نهار را تنها می‌خورد. از او خواهش می‌کنم، شوهرم را همراهی کند.

شوشولیکا به طرف تلفن می‌رفت، دستور را اجرا می‌کرد و دوباره به جای خود بر می‌گشت.

مادام لولی‌تا:

- شوشولیکا، به سرگرد تلفن کن، میزبانی در دستورانه «مدرن» رزرو کند، من نهار را با او می‌خورم.

شوشولیکا به طرف تلفن می‌رفت، با مرکز ستاد - جایی که سرگرد کار می‌کرد - تلفن می‌کرد و به جای خود برمی‌گشت:

- همه را انجام دادم لولی‌تا. اجازه می‌دهید بروم؟

- نه احق، هنوز تمام نشده. به آدینا زنگ بزن، تو نهار را با او در

«کایشا» خواهی خورد.

شوشولیکا به آدینا تلفن می‌کند و گزارش می‌دهد:

- خانم، آدینا کار دارد. خیلی دیر به او اطلاع دادم. با

«به‌به» قرار گذاشته است.

- به شارلوت تلفن کن.

شوشولیکا شانس نمی‌آورد: شارلوت هم گرفتار است.

آن وقت، مادام لولی‌تا می‌گوید:

- در این صورت، دیگر هیچ کمکی از دست من بر نمی‌آید. نهار

را به تنهایی بخور. اجازه می‌دهم، مشروب هم بخوری. بعد از نهار،

می‌توانی به سینما بروی. شب بیا با هم شام بخوریم. اگر خواب بودم،

عجله نکن، پایین منتظرم بمان. ممکن است سرگرد، امروز در لباس فرم

باشد...

یکی از حاضران از خانم کورفسکو پرسید، چرا این طور بی‌پروا،

درباره زندگی شخصی مشتری‌های خود، برای دیگران صحبت می‌کند

ایرما پاسخ داد:

- چرا صحبت نکنم؟ وقتی خود مشتری‌ها، هیچ لزومی به حفظ

رازهای زندگی شخصی خود نمی‌بینند، با چه مناسبت، آنها را پنهان

کنم؟ اگر راستش را بخواهید، من حتی به آنها خدمت می‌کنم: آنها این تبلیغ را دوست دارند.

خانم کوزنسکو، حتی درباره‌ی ماجراهای عاشقانه‌ی خودش، با بی‌قیدی، برای هر کسی که مایل بود، صحبت می‌کرد. از او پرسیدند:

- حالا چه کسی را دوست دارید؟

- آه، حالا عشق بزرگی، بزرگترین عشق زندگی من، درونم را می‌فشارد. من زوگو را دوست دارم. او هم به من علاقه‌مند است.

- و این زوگو کیست؟

- چی؟ شما زوگو را نمی‌شناسید؟ همه او را می‌شناسند، او وقت خود را، در سالن «آتن-پالاس» می‌گذراند. خانمی که به‌عشر بالای جامعه تعلق داشته، به‌خاطر او دیواله شد. او بی‌اندازه موفق است! می‌خواهید بدانید چه شغلی دارد؟ او هیچ شغلی ندارد! نازپرورده‌ی پدر. مگر شما هرگز کالباس «زوگو» نخورده‌اید؟ خیلی متأسفم. کالباسی عالی است! شاید هرگز خردل «زوگو» را امتحان نکرده‌اید؟ زوگوی پسر، به‌حساب کارخانه‌ی کالباس‌سازی پدر زندگی می‌کند. ولی پیرمرد خمیس است و پسر باید خودش پول درآورد.

- از کجا؟

- خیلی ساده. او با لایه‌ی بالای جامعه، رابطه‌های زیادی دارد. همیشه کسی پیدا می‌شود که، برای قمار، احتیاج به‌هم‌بازی دارد. گاهی هم، مرد جوان آرام‌تر و محترمی لازم است که بتواند خانمی را به‌آرایشگاه یا سالن مد ببرد. و یا زحمت برهائی یک ضیافت را به‌خود بدهد. زوگو به‌چنین کارهایی مشغول است. به‌همین جهت، او را خیلی دوست دارند و برایش ارزش قابل‌اند. عجب جوان جالبی است زوگو؟

و من، دیوانه‌وار، او را دوست دارم. هیچ‌کس نمی‌تواند او را از چنگ من بریاید. اگر کسی بخواهد، می‌تواند آزمایش کند.  
آن وقت، لب‌های ایرما، مثل مادیان‌های جوان در فصل بهار، می‌لرزید؛ و با لیخند، ردیف دندان‌های سفید و زیبای خود را نشان می‌داد...

ضد فاشیست‌ها هم، در بخش «درجه اول» اردوگاه جا داده شده‌اند. البته این‌ها، ضد فاشیست به معنای جدی آن نیستند. البته این‌ها یا آلمانی‌ها مخالف‌اند، ولی تنها به این دلیل که از انگلیسی‌ها اداری می‌کنند. ضد فاشیست‌های واقعی را به بخش دیگری فرستاده بودند. هواداران انگلیسی را، تنها به این خاطر دستگیر کرده بودند که، در یک بار شبانه، ترانه‌های انگلیسی را خوانده بودند. در بین آن‌ها، فرزندان نانسکوی کارخانه دار هم بودند: دو برادر، پوموشور و پومولتس و یک خواهر، پوموشووارا.

پوموشور، فرزند ارشد بود، بعد پوموشووارا و سپس، کوچکترین آن‌ها پومولتس.

باریونانسکو، پدر خوشبخت این سه فرزند، صاحب یک آسیا، در شش طبقه بود. در آن جا آرد تهیه می‌شد و آرد، برای بارپو نانسکو پول می‌آورد. و پول را فرزندانش خرج می‌کردند: در بارهای شبانه، در کازینوها و در دیگر مرکزهای عیش و نوش.

پوموشور، موهایی روشن، چشمانی مغولی و پاهایی کج و کوتاه داشت، مثل این که تمامی عمر را روی زمین گذرانده باشد. در «ایماخ» و در دوران جنگ جهانی اول به دنیا آمده بود. در خانه پدری او، سرایان‌ها و افسران از ترکستان ساکن بودند.

پوموشووارا، در لندن به دنیا آمد. پدر و مادر او، چند سال در پایتخت انگلیس زندگی می کردند. دختری بود باریک و بلند و با موهای سرخ، شبیه اسکاتلندی‌ها، چشمانی سبز و کاملاً روشن داشت. خانم اولگافانسکو، در آلبوم خود، عکس یک هنرمند رفاص انگلیسی را نگه داشته بود که چشمانی این گونه داشت.

پومولنس، کاملاً سبزه، لاغر، یا لب‌هایی کلفت و موهای سیاه و مجعد بود. او در «براشو»، بعد از آن که خانم نانسکو، از سفری طولانی به کشورهای شرق عربی برگشته بود، متولد شد. خانم نانسکو، یک زمستان کامل را در قاهره مانده و چند بار از هرم‌ها دیدن کرده بود. خانم اولگافانسکو، سه بار در کنار هرم‌ها عکس گرفته است. در هر سه عکس، شتر دیگری و رهگذر دیگری هم دیده می شود. ولی خانم، هر چه به مغزش فشار می آورد، نمی تواند به یاد آورد که: کدام یک از این سه رهگذر، فرزند سوم را به او هدیه کرده است.

پوموشور، زمانی تمرین بوکس می کرد. هر کسی، سعی می کرد با او بحث کند، یاد آوری می کرد:

- گوش کن! یادت باشد، اگر از کوره در بروم، با بوکس‌های جانانام روبه‌رو می شوی.

و با غرور، عضله بازوی خود را نشان می داد. پوموشور در «استراسبورگ» درس خوانده بود و آلمانی را به راحتی حرف می زد. در انگلیس هم درس خوانده بود و انگلیسی هم می دانست. او روحیه آنگو فیلی خود را، مثلاً این طور بیان می کرد:

- من به پدر می گفتم: پدر جان، آلمانی‌ها جنگ را می بازند. آلمانی‌ها زیادند، ولی همه احمق و تنبل! برای این که دائماً آب‌جو می خورند. آب‌جو، شکم را بزرگ می کند. و شکم گنده، عقل را از

بین می برد. انگلیسی ها ویسکی می خورند، به همین جهت عاقل، چاپک و سریع اند. من هم آب جو می خورم، ولی این، مانع آن نشده که، در لندن، در دو صد متر، به مقام اول برسم. باور نمی کنید؟ امتحان می کنیم: چه کسی حاضر است، در دو، با من مسابقه بدهد؟ تا صلیب و برعکس.

به او توصیه کردیم، پن کیوی روزنامه نویس را به مسابقه دعوت کند: او لنگ بود و حتی یک قدم را، بدون عصا، نمی توانست بردارد.

- مرا مسخره می کنید؟... مواظب خودتان باشید، دیر یا زود، دست و پایشان را خواهم شکست. عضله های مرا امتحان کنید: فولاد انگلیسی.

پوموشوارا، نسبت به داداش خشمگین شد:

- چه کسی را می خواهی با عضله های بازویت تهدید کنی؟ این قدر خشن نباش! والا... و او را با پنجه هایش تهدید کرد. پوموشور، تا حدی از خواهرش می ترسید، در این مورد، عضله های بازو، کمکی به او نمی کرد، زیرا خواهرش هم، وعده خراشاندن صورتش را به او می داد:

- روی گونه هایت، نقشه جغرافیا رسم می کنم،

پوموشس، آرام تر و ساکت تر از برادر و خواهر خود بود. ولی، بی اندازه حسادت می کرد. قانع شده بود که همه مردان اردو گاه، به خواهر او چشم طمع دارند. گاهی پیش کسی می رفت و می گفت:

- می بینم، اغلب به خواهر من نگاه می کنی. او را به حال خودش بگذار. او برای تو نیست... در غیر این صورت، به برادرم می گویم، تو را با مشت های خودش آشنا کند.

- چرا پشت برادرت مخفی می‌شوی؟ مگر تو خودت مشت نداری؟

- دارم، ولی من بوکسور نیستم. من تنیس بازی می‌کنم. زندگی من، تنها به خاطر بازی با تنیس است. و در ضمن، به خاطر زن‌ها. یک دوجین آنها را در بخارست دارم: هنریشه‌ها، بالرین‌ها... پدرم هم با آنها آشناست.

- چرا آنها را با پدرت آشنا کرده‌ای؟

- اگر آنها را با پدرم آشنا نمی‌کردم، او هم به من پول نمی‌داد. دخترها جوراب، لباس و عطر می‌خواهند. و این از عهده من برلمی آید. به سراغ پدر می‌روم. «پدر جان، من فلان مبلغ پول می‌خواهم» - «برای چه کاری؟» - «می‌خواهم برای می‌لباس بخرم» - «می‌می دیگر کیه؟» - «مگر تو او را نمی‌شناسی؟» - «البته که نه. تو ما را با هم آشنا نکرده‌ای» - «بسیار خوب با جان، شما را با هم آشنا خواهم کرد» - «می‌می را می‌آورم و با پدر آشنا می‌کنم. بعد از رفتن می‌می، پدر می‌گوید: «از او خوشم آمد. از «روی سه‌را» برای او لباس بخر. ارزش این لباس را دارد». و اگر از دختر خوشش نیاید، می‌گوید: «خودت را از او دور نگه دار»... پدرم زن‌ها را خوب می‌شناسد. او با زن‌های زیادی بوده است.

- و آیا خانم فانسکو، از این کارهای شما خبر دارد؟

- برای چه با خبر شود؟ مگر ما در کارهای او دخالت می‌کنیم؟ فقط پوموشووارا، از کارهای او خبر دارد. ما مردها، در کارهای آنها دخالتی نمی‌کنیم.

- اگر شما در کارهای خواهرتان در بخارست، دخالت نمی‌کنید، به چه مناسبت، در این جا تصمیم گرفته‌اید، رفتار او را زیر

## نظر داشته باشید؟

- این جا وضع فرق می کند. این جا چیزی از چشم دیگران مخفی نمی ماند و همه چیز فاش می شود. در بخارست هر کاری را می توان انجام داد، هر کاری که به ذهنت برسد... بدون این که کسی از آن، با خبر شود. اگر شما می دیدید، من و برادرم، در بخارست چکاره زندگی می کنیم؟ چه پول هایی خرج می کنیم؟ البته، ماما و خواهرم هم، همین جور خرج می کنند. خود پاپا هم بی کار نمی ماند... راستی نمی خواهید با من نهار بخورید... من شما را به نهار دعوت می کنم.

نهار برادران فانسکو، هیچ شباهتی به نهار اردوگاه، که به آن عادت کرده بودیم، نداشت. آنها برای خود، آشپز مخصوص داشتند، مواد غذایی را از بخارست می آوردند، و شراب کهنه عالی... خیلی از زندانیان تلاش می کردند، با برادران فانسکو دوست باشند. و پرنس جیم، یکی از آنها بود. چهار نفر از نیاکان او، بر تخت شاه زاده نشین های «مولدووی» و «والاخی» نشسته بودند. نیاکان دورتر او، فرمانروایانی در «بیزانسی» بوده اند. ولی همه مورخان، در این باره، هم عقیده نیستند. بعضی معتقدند که، نیاکان بیزانسی این خانواده شاه زاده، تنها صاحب دو قاطر بوده اند و در اسلامبول زندگی می کرده اند.

پرنس جیم - بازیل گولسکو، نه چندان بلند و لاغر، خیلی شل و ول راه می رفت. طوری در خیابان یا اطاق قدم برمی دارد که آدم گمان می کند، استخوان هایش روی هم می لغزند. مدت هاست، دندان هایش افتاده اند و تنها دندان های شکسته و زرد جلو، در دهانش دیده می شود. صدایش پایین و خفه، و لحنی همیشه ناراضی دارد. از همه چیز و همه کس انتقاد می کند؛ حکومتی که او را به اردوگاه فرستاده



است، شامل آدم‌هایی حقیر و دغل‌باز است؛ حکومت قبلی هم همین طور بود و، حکومت آینده هم، به همین گونه خواهد بود... تنها لژیونرها به رهبری هوریا میما، شایستگی حکومت پررومانی را دارند... جیم پیراهنی از ابریشم سبز می‌پوشید که کمربندی چرمی داشت و روی آن، جایی برای پارابلوم در نظر گرفته شده بود. او تقریباً همیشه، در کانه‌ها و بارهای بخارست پلاس بود... ولی اکنون، پرنس، یک آنگوفیل بود و آتونسکو را سرزنش می‌کرد.

کسی از او پرسید:

- شما به چه مناسبت لژیونر بودید؟

و او خیلی ساده و قانع‌کننده پاسخ داد:

- برای این که می‌خواهم املاک گذشته خود را به دست آورم.

- مگر آنها را صادره کرده‌اند؟

- بخشی را... و همه آن‌چه را که باقی مانده بود، فروختم...

- و حالا دیگر امیدی به لژیونرها ندارید؟

- دوران آن‌ها گذشته. من حالا، هوادار انگلیس و متفقین

غربی‌ام. امیدوارم آلمانی‌ها، خیلی زود شکست نخورند و من ناظر

ورود مردان «نیوزی‌لندی» به رومانی باشم و آن‌ها را در خیابان

ویکتوریا بینم.

- چرا به خصوص نیوزی‌لندی؟ یکبار آن‌ها را در فیلم خبری

دیده‌ام.

- از آن‌ها خوشم می‌آید. آن‌ها بلند قامت، نیرومند و رنگ

سوخه‌اند...

- اگر همراه سربازان نیوزی‌لندی، سربازان شوروی را هم در

خیابان‌های بخارست بینید، چه می‌کنید؟

- آن وقت، خودم را می کشم.  
 - گمان نمی رود جرات این کار را داشته باشید.  
 - اگر جرات خود کشی را پیدا نکردم، از کشور خارج می شوم.  
 پوموشووارا فانسکو گفت:  
 - فکر بدی نیست، ولی برای رفتن به خارج، پول لازم است. و شما هیچ پولی ندارید.  
 پرنس، با ناراحتی پشت سر خود را خاراند و گفت:  
 - از راه بازی با ورق، پول را به دست می آورم. من متقلب، با تجربه ای هستم. (در اردو گاه، همه این را می دانستند و هیچ کس حاضر نبود با او بازی کند.)  
 - ولی تنها برای مدت کوتاهی می توان تقلب کرد. خیلی زود فاش می شود...  
 - در آن صورت، به زنهای مراجه می کنم...  
 پوموشس در این باره تردید کرد که، ظاهراً، خیلی هم بی پایه نبود:  
 - خیلی دیر شده است، جیم...

و اینک، دومیتروکی چورا، که زمانی در اردو گاه «تیر گوژیو» نگهبانی می داد، در کنار من، در یکی از جاده های منطقه «تالیو» حرکت می کرد. حالا، برادران فانسکو و پرنس جیم کجا هستند! آیا به گوش آنها رسیده است که، دوران زندگی گذشته، برای همیشه به پایان رسیده است؟ دومیتروکی چورا، سرباز سابق، این را می فهمد. او خیلی خوب می داند: ما زیادیم، ولی آنها حاکم اند. با وجود این، آنها هنوز «قدرت دارند»... بله، حتی قدرت دارند بکشند... یکی از کشته شدگان را، هم اکنون به «بلاژین» می بریم. جسد او به زمین اسب

بسته شده است و در جلو تکان می‌خورد...

نیمروز به «بلاژین» رسیدیم. و دوباره، با روستایی فقیر و با خانه‌هایی بد نما و پست و حیاط‌های کوچک و خالی روبه‌رو شدیم. تمامی مردم روستا، بیرون آمده و در انتظار ما بودند.

از همه طرف می‌پرسیدند:

- او را کجا پیدا کردید؟

- چرا او را در پتو پیچیده‌اید؟

- او را شناخته‌اید؟ کیست؟

پاسخی نمی‌دادیم، و البته، نه به این دلیل که نمی‌دانستیم چه کسی را آورده‌ایم... کارمند شورا، که در جلو حرکت می‌کرد، مرتب دستورهایی می‌داد. او دیگر، مثل بار گذشته، پریشان و دست‌پاچه نبود. دستور داد میزی را به حیاط شورا آوردند تا جسد را روی آن بگذارند. بعد خواهش کرد آب بیاورند و جسد را شست‌وشو بدهند. دستورهای دیگری هم داد که من نشنیدم. وقتی جسد را روی میز گذاشتند، کارمند شورا به آن نگاه کرد و یکبارہ رنگش پرید. با داوری از روی چهره او، دانستم که تازه مرده را شناخته است. دهقانانی هم که در حیاط شورا جمع شده بودند، تازه فهمیدند، جسد چه کسی روی میز گذاشته شده است و اولین کسان، نام مرده را بر زبان آوردند:

- بیچاره ماداره!

- بیچاره رئیس شورا!

- بیچاره بیوه او!

- بیوه اش مهم نیست. بچه‌هایش... دهان‌های باز و گرسنه زیادی

از او باقی مانده است... و همه می‌خواهند بخورند... چه کسی غذای

آنها را فراهم می‌کند؟

- چه سرتوشت دردناکی!

- بهتر بگویند، این نتیجه سیاست است!

من هم به مرحوم نگاه می‌کردم، ولی هیچ نشانه‌ای از اِهمال فشار در آن ندیدم. به نظر می‌رسید، قاتلان، او را زنده به باتلاق انداخته‌اند. ظاهراً دهقانانی هم که در حیاط شورا جمع شده بودند، متوجه این مطلب شدند... لعنت و ناسزا نثار قاتل می‌شد. یکی صلیب کشید. و آهسته گفت:

- پروردگارا، خودت رحم کن! او را بیمارز! خداوندا، او را

بیمارز و پخشای!...

ناگهان همه سرها، به طرف در حیاط برگشت. من هم به آن جایی که همه نگاه می‌کردند، توجه کردم. زن کوتاه و لاغری که دو طفل در بغل گرفته بود، و ظاهراً دوقلو بودند، وارد حیاط شد. خیلی آرام حرکت می‌کرد؛ نه تنها بار سنگینی که در بغل داشت، بلکه وجود چپد بچه بزرگتر هم که به دامن او چسبیده بودند، مانع حرکت او می‌شد. این‌ها، پنج تا بودند و، مثل جوجه‌هایی که دور مادرشان جمع شده باشند، زن را احاطه کرده بودند...

زن، با طفلانی که در بغل داشت، آهسته، به بیزی که مرده روی آن بود، نزدیک شد. سکوت خوفناکی بر جمعیت حاکم بود. تنها صدای نفس‌ها شنیده می‌شد. زن، با کود کان بغل خود، کنار میز ایستاد و با دقت به صورت مرده نگاه کرد. تمامی صورت مرده را، گل چسبناک باتلاق پوشانده بود. با تغییر روی که ناگهان در چهره زن پیدا شد، دانستم که شوهر خود را شناخته است. در لحظه اول تردید داشت، ولی حالا دیگر هیچ امیدی برای او باقی نمانده بود. بله، این اوست، شوهرش، پدر هفت بچه‌اش. هنوز، و باز هم با دقت، به صورت مرده

نگاه می کرد. بعد به دست‌های او نگاه کرد. بله درست است، این دست‌های اوست. این دست‌های مارداره است... و این، جسد مارداره است... بچه‌های وحشت‌زده، خودشان را به او چسبانده بودند. و مادر، با لمس آنها، مثل این که از گیجی سنگینی به در آمد. و فریاد بر آورد. فریادی کوتاه و وحشتناک بود. مثل این که، یکباره، نیش چاقویی به او زده باشند. و بعد، ناله را سر داد:

- مارداره، مارداره! تو را کشتند! حالا چه بکنم؟ ما را تنها گذاشتی مارداره! چه کسی بچه‌ها را بزرگ کند مارداره؟

کسانی که در آن جا بودند، چیزی نمی گفتند. ریاد بودند، تمامی ده در آن جا جمع شده بود و همه ساکت بودند. زنی در جایی، هق‌هق کوتاهی کرد، ولی گویا، از ترس این که مانع مصیبت و غم بیوه بشود، ساکت شد. عضو شورا، دستمالی از جیبش در آورد و جلو دهان گرفت. ظاهراً او هم می‌ترسید نتواند طافت بیاورد... و سکوت را به هم بزنند. فقط بیوه مارداره بود که به شکوه و زاری خود ادامه می‌داد:

- تو را کشتند مارداره! حالا با بچه‌ها چه کنم؟ چطور آنها را بزرگ کنم، مارداره؟

دلم می‌خواست چیزی برای تسکین بگویم. ولی نهیدم. زن بیوه، با حرف‌های من، تسکین پیدا نمی‌کند. چه می‌توانستم بگویم که او را آرام کند؟... و من هم، مثل بقیه، ساکت ماندم. بعد، خیلی آرام، از بین جمعیت عبور کردم و به طرف ساختمان شورا رفتم. عضو شورا هم به دنبال من آمد. از او خواهش کردم، فوری به «تله‌یو» زنگ بزنند و بازپرس را بخواهد.

عضو شورا، چشمان خیس خود را پاک کرد و دستمال را در

جیبش گذاشت. مثل این که هنوز به خود نیامده بود و من، لازم دیدم دوباره تکرار کنم:

- با تلفن، کمیته محلی حزب را مطلع کنید. فوری به «ته‌لیو» تلفن کنید و کمیته محلی حزب را بخواهید.

- و نه فرمانداری؟ شاید بهتر باشد به فرمانداری تلفن کنیم. من معمولاً به فرمانداری خبر می‌دهم.

- نه. الان به حزب احتیاج داریم نه به فرمانداری. رفیق لی‌کو آروش را بخواهید.

وقتی تلفن وصل شد، گوشی را گرفتم و همه چیز را به آروش گفتم. در ضمن به او اطلاع دادم که تصمیم دارم از این جا به «ته‌مه‌یا» بروم. به اعتقاد من، اکنون نوبت رفتن به «ته‌مه‌یا» است تا به دشمنان خود نشان دهیم، نتوانسته‌اند ما را بترسانند.

وقتی گفتم و شنود با آروش تمام شد، به طرف پنجره رفتم. جمعیت متفرق نشده بود. حتی مردم، بیشتر هم شده بودند. کسی در را باز کرد و من صداها را شنیدم. مردمی که دور میز مرده جمع شده بودند، صحبت می‌کردند. صدای پیرزن‌هایی را می‌شنیدم که سعی می‌کردند، ییوه مادراره را آرام کند.

- خودت را از بین می‌بری دختر... چه می‌شود کرد؟ این سرنوشت او بود...

- بله، از تقدیری که برای هر کس، از روز تولد معین شده است، نمی‌توان رها شد.

- نه. این سرنوشت نیست. این دشمن است! او به دست دشمن کشته شده. طاعون به جان‌شان یافتند!

و مردها درباره آن چه پیش آمده بود، حدس می‌زدند:

- او البته...

- شما چه نظری دارید؟

نام قاتلانی که حدس می‌زدند، از زبان‌ها بیرون آمد. برای این که حرف‌های دهقانان را بهتر بشنوم، به حیاط رفتم. ولی چیز تازه‌ای دستگیرم نشد. هر جا که می‌خواستند، نام قاتل احتمالی را ببرند، صدای خود را تا حد پیچ‌پیچ پایین می‌آوردند. ناگهان متوجه شدم، در جمعیت حرکتی ایجاد شد، مثل این که فرمانی داده شده باشد. همه سرهای خود را به طرف خیابان برگرداندند. و در چهره همگی، نوعی سراسیمگی و ترس احساس می‌شد. چه شده؟ بعد از این پیش آمد اندوه‌بار، دیگر چه حادثه‌ای ممکن است اتفاق افتاده باشد؟ به ایوان رفتم. عضو شورا هم، به دنبال من، به حیاط آمده بود... منظره‌ای عجیب و افسانه‌ای! اسبی بدون زین، با گوش‌های خون‌آلود، به سرعت از خیابان رد می‌شد. از درد دیوانه شده بود و، بدون این که متوجه چیزی در جلو خود باشد، به سرعت جلو می‌رفت...

فریادهای تعجب بلند شد:

- اسب مارداره!

- جنایتکاران!

- مارداره، با این اسب، به طرف «تلیو» حرکت کرد...

- آهان... گرفتتش...

در واقع، کسی موفق شد اسب را بگیرد. جوانی با شلوار تنگ و پیراهن گل‌گلی، اسب را به حیاط محل شورا هدایت کرد. از چشمان حیوان بیچاره، وحشت می‌بارید. بدنش از ترس و هیجان می‌لرزید. دوباره فریادهای خشمگین بلند شد:

- اسب مارداره!

- جانی‌ها! بین بر سر اسب چه آورده‌اند!  
 - می‌توان فهمید: چرا دارداره، شهردار ما را کشتند؟ در مارس  
 سال گذشته، زمین‌های اربابی را تقسیم کرد. ولی، چرا از اسب او  
 انتقام گرفته‌اند؟ با اسب بدبخت چه دشمنی داشتند؟ گوش‌هایش را  
 چرا بریده‌اند؟

- چرا؟ برای این که ما را بترسانند؟ پس‌رکی که به دامن بیوه  
 دارداره آویزان بود، به طرف اسب رفت و پاهای او را نوازش کرد.  
 - اسب بابا! - پس‌رک با اشکی که از پهنه صورتش سرازیر بود،  
 حرف می‌زد: - این اسب ماست... گوش‌هایش را بریده‌اند... ماما،  
 ماما جان! بین، گوش‌های اسب ما را بریده‌اند...  
 به نظرم رسید، ظلم نسبت به اسب، بیشتر از قتل دارداره، بر  
 دهقانان اثر گذاشته است.

- چرا اسب بیچاره را ناقص کرده‌اند؟

- بد ذات‌ها!

- به خاطر همین کارشان، باید اعدام شوند.

- آبا واقعا فکر می‌کنید...

- بله، روشن است که آن‌ها... به جز آن‌ها، چه کسی دیگری

می‌تواند باشد؟...

و من، باز هم متوجه نام‌ها نشدم. دهقانان، هر جا که نامی از

قاتلان می‌بردند، صدای خود را پایین می‌آوردند. و این، نشانه وحشت

بود. کسی جرأت نمی‌کرد نام‌های شوم را، به صدای بلند بر زبان

آورد. دهقانان می‌ترسیدند.

ایستاده بودم و به حرف‌ها گوش می‌دادم که مرد کوچک و

ضعیفی، با کفش‌های بزرگ و پاره، به طرف من آمد. به احترام،



کلاهش را برداشت... کلاه هم تکه پاره بود و، در ضمن، اندازه سر او نبود... گفت:

- خواهش می‌کنم، مرا ببخشید رفیق! با من به داخل ساختمان بیایید. می‌خواهم اطلاعی به شما بدهم... در این جا نمی‌توانم... مخفی است... خیلی ببخشید...

- بسیار خوب. برای شیدن آماده‌ام...

عضو شورا هم به دنبال ما آمد. هر سه به اطاق شورا وارد شدیم. من، عضو شورا و وانوگا. (عضو شورا به من گفت: نام دهقانی که می‌خواهد خبری به من بدهد، وانوگا است.) همین که قانع شدیم، به‌جز ما سه نفر، کسی در اطاق نیست، وانوگا آغاز کرد:

- دیروز نزدیک غروب، پیاده از «تله‌لیو» برمی‌گشتم و مارداره را دیدم که از مقابل می‌آمد. هنوز از من دور بود. ولی اگر این اتفاق نیفتاده بود، حتماً یکدیگر را می‌دیدیم...

عضو شورا پرسید:

- چه اتفاقی افتاد؟

- آه، عجله نکنید... دوست ندارم... اول اسب مارداره را دیدم و بعد خود او را. از روی کلاهش او را شناختم. هیچ کس، نه در «بلاژین» و نه در روستاهای همسایه، چنین کلاه بلندی ندارد. فکر می‌کنم، حتی در تمامی مولدووی، چنین کلاهی پیدا نمی‌شود. خیلی آرام جلو می‌رفت... ناگهان از جنگل، سه نفر بیرون جهیدند. فکر می‌کنید چه کسانی بودند؟... اریابان «کیرنو». هر سه.

عضو شورا، مثل جرعه از جا پرید:

- برادران چیوراتو؟

- بله، خودشان بودند... برادران چپورانو. دانستم حادثه شومی در پیش است و، بلافاصله، خودم را در دره پنهان کردم. البته، همه چیز را می‌دیدم... من آنها را می‌دیدم، ولی آنها مرا نمی‌دیدند... خیلی دلم می‌خواست جوانم به مارداره کمک کنم... با دست‌های خالی، چه می‌توانستم بکنم؟ چطور مداخله کنم؟ آنها، مرا هم مثل مارداره بیچاره می‌کشتند...

عضو شورا پرسید:

- یعنی تو خودت دیدی چطور...

- آخ. چرا عجله می‌کنید. بگذارید خودم همه چیز را بگویم.

بله، برادران چپورانو، راه را بر مارداره بستند. به او حمله کردند و او را از زمین پایین کشیدند. البته، او هم سعی کرد از خود قناع کند. ولی وقتی تو یک نفر باشی و آنها سه نفر، نتیجه معلوم است. دو نفر او را به باد مشت‌های خود گرفتند و سومی، با چیز سختی و احتمالاً تفنگ، به سرش کوبید... و مارداره به زمین افتاد. مرد... دست‌ها و پاهای او را گرفتند و به کنار باتلاق بردند. مثل کیسه. و او را، از طرف سر، پرت کردند...

عضو شورا پرسید:

- و او غرق شد؟

- حرفم را قطع نکنید... بله، البته که مارداره غرق شد. در این موقع، برادر بزرگتر به سراغ اسباب‌و‌رفت و گوش‌هایش را با چاننو برید: این طور...

وانوگا ساکت شد! پرسیدم:

- بعد چه شد؟ بعد چه پیش آمد؟

شاهد جنایت طوری به من نگاه کرد که نه تنفر آمیز بود و نه مهربانانه:

- بعد چی شد؟ اگر می‌خواهید برایتان می‌گویم، برای من فرق نمی‌کند... بکی از برادران چووانو ضربه‌ای به‌اسب زد و اسب، به‌طرف ده خیز برداشت. سه برادر هم در جنگل فرو رفتند... وقتی اثر آن‌ها گم شد، جرات کردم از پناه گاه بیرون بیایم و به کنار باتلاق بروم. ایستادم و دیدم که چگونه، باتلاق، آرام آرام، ماداره بیچاره را در خود فرو می‌برد، مثل این که کسی از زیر، او را به‌طرف پایین می‌کشید... ولی بعد متوجه شدم، باتلاق او را به‌طور کامل پایین نکشید؛ پاهایش راست روی باتلاق باقی ماند. این بود که ترسیدم، بیشتر در آن جا بمانم. آخر، من هم آدمم... و فرار کردم... آن قدر دویدم که نزدیک بود قلبم بترکد...

- پس چرا بلافاصله نیامدید و همه چیز را تعریف نکردید؟

شاهد خودش را جمع کرد:

- بله، آن‌طور که این رفیق می‌گوید... باید مرا ببخشید...

می‌ترسیدم...

(این توضیح، مثل همیشه، مرا دچار خشم کرد. بار اول نبود که آن را می‌شنیدم. «می‌ترسم... وحشت دارم...». همیشه با این جمله‌ها خود را تبرئه می‌کنند. ولی بعد، زمانی فرار کنید که من هم می‌ترسیدم.)

- یعنی می‌ترسیدی؟ وحشت می‌کردی؟

- بله، البته، تا حدی همین‌طور است... آخر ارباب‌ها... آن‌ها

مو را از ماست می‌کشند. مگر از قبل می‌دانی فردا چه پیش می‌آید؟ ممکن است شما کمونیست‌ها موفق نشوید. آن وقت، دوباره همه چیز برمی‌گردد و ارباب‌ها صاحب مملکت می‌شوند. آن وقت چی؟ چگونه می‌شود نترسید؟ این یک نمونه است. شما خود را نامزد نمایندگی

مجلس کرده‌اید... امروز این جا هستید و فردا از این جا می‌روید.. شما را کجا می‌توان پیدا کرد؟ شما می‌آیید، سخن‌رانی می‌کنید، و بعد، به‌جای خود برمی‌گردید. وضع این‌طور است... و اگر، ما گرفتار شویم، از کجا می‌توانیم شما را پیدا کنیم؟

هر چه بیشتر حرف می‌زد، بیشتر به هیجان می‌آمد. به روشنی معلوم بود که هنوز می‌خواست چیزهایی بگوید، ولی منحرف شد. من او را تشویق کردم و، سرانجام، گفت:

- بیچاره مادراره! مرد خوبی بود و، مثل من، فقیر و بی‌چیز... وقتی دیدم او را غرق در گل روی میز گذاشته‌اند، وقتی این اسب را یا گوش‌های بریده دیدم... بله، وقتی این چیزها را دیدم، نتوانستم ساکت بمانم. به‌خودم گفتم: «هر چه می‌خواهد بشود. برو بگو! همه بگو چی دیده‌ای! و اگر لازم شد، در اردو گاه هم بگو».

- عضو شورا، که شاهد را در هیجان غریبی می‌دید، گفت:

- با هم برویم وانوگا، برویم. هر سه نفر به ایوان رفتیم. عضو شورا، از جمعیت خواهش کرد، نزدیک‌تر بیایند. بعد از پیوه مادراره خواست گریه خود را قطع کند.

- با اشک ریختن، دردت تسکین پیدا نمی‌کند. هنوز کسی ندیده

است، با اشک جوان مرده را دوباره زنده کرد...

بعد رو به جمعیت کرد و ادامه داد:

- توجه کنید رفقا!... رفیق وانوگا می‌خواهد درباره آن چه با

چشمان خود دیده است، برایتان تعریف کند... و با دست خود،

وانوگا را نشان داد، گرچه نیازی به این کار نبود: وانوگا را همه به خوبی

می‌شناختند... رفیق وانوگا! بهتر است جلوتر بیایی و همه آن چه را که

هم اکنون به ما گفتی، برای همه بگو. هیچ ترسی به‌دل راه نده. همه چیز

را بگو . مطمئن باش ، جنایتکاران دستگیر خواهند شد و به سزای کار زشت خود خواهند رسید .

وانوگا چند دقیقه صبر کرد تا بر خودش مسلط شود و ، سپس ، داستان خود را به کندی و با صدای پایین و آرام ، آغاز کرد :

- بله ، همین طور است ... ممکن است جنایتکاران دستگیر شوند ... هر چیزی ممکن است پیش آید ... ولی به هر حال ، من دیگر عقب‌نشینی نمی‌کنم و همه چیز را می‌گویم ... به همان صورتی که پیش کشیش اعتراف می‌کنند ...

وانوگا تمام کرد . در لحظه‌ای همه ساکت بودند ؛ مثل این که بی‌حس شده باشند . نخستین کسی که سکوت را شکست ، بیوه مقتول بود .

- مارداره ! آنها تو را کشتند مارداره ! چرا من و بچه‌ها را تنها گذاشتی ؟

بچه‌ها دوباره به دامن مادر خود چسبیدند . کوچکترین بچه‌ها ، که دوقلو بودند ، در بغل مادرشان می‌گریستند و بیوه ، زاری خود را ادامه داد :

- به شوهرم نگاه کنید ... این جاست . او مرده است ... او کمونیست بود و ارباب‌ها او را کشتند . به این خاطر او را کشتند که نمی‌خواست برای آنها نوکری کند . مارداره من را ببینید ...

لب‌های بیوه مارداره خشکیده و گل‌پوش گرفته بود ... تقریباً نمی‌توانست حرف بزند . با این همه ، از آخرین نیروی خود کمک گرفت و ادامه داد :

- بچه‌ها ، به پدرتان نگاه کنید ! این پدر شماست ، او خوابیده ، او را کشته‌اند ! پادگان بماند ، چطور ارباب‌ها پدرتان را کشتند ! به پاد

داشته باشید که اربابان « کیرنو »، پسران بویارین لئونید او را کشتند.  
 آنها او را کشتند و به باتلاق انداختند. یادتان همانند... خیلی خوب  
 یادتان همانند!...

از بین جمعیت کسی فریاد زد:

- رفقا! آیا به راستی درست است، دست روی دست بگذاریم؟  
 تیرها، داس‌ها و شن‌کش‌های خود را برمی‌داریم و به « کیرنو »  
 می‌رویم، به خانه برادران چیورانو، قاتلان ماداره! باید این شیطان‌های  
 رذل را دستگیر کرد.

کسی با ترس و لرز اعتراض کرد:

- چرا عجله کنیم؟ برادران چیورانو اسلحه دارند. آنها افسرند..  
 تیراندازی می‌کنند و، به جای یک بیوه، چند...  
 ولی حرف‌های او حقیقت داشت و تأثیر خود را بخشید. بین  
 دهقانان زمزمه افتاد:

- حق دارد... نباید حماقت کرد...

- با دست‌های خالی که نمی‌شود آنها را گرفت...

- ما را به تیر می‌بندند و، بعد هم، به شهر می‌تازند...

- چه بسا که حالا دیگر فرار کرده باشند و ما دنبال نخود میاه

برویم!

- حتماً فرار کرده‌اند. مگر احمق‌اند؟ آدم بکشد و، آن وقت،

در خانه بمانند و منتظر باشند شما بروید و آنها را بگیرید و تحویل  
 دادگاه بدهید؟ این حماقت به آنها نمی‌آید....

ولی آنها که در جنگ شرکت کرده و بسیاری خطرهای را از سر

گذرانده بودند، تسلیم نمی‌شدند:

- البته آنها احمق نیستند، ولی برادران چیورانو، گمان می‌کنند

کسی آنها را ندیده که چطور مارداره را کشته‌اند...  
- ولی آنها اسلحه دارند و تیراندازی می‌کنند..  
- بگذار امتحان کنیم!  
- حرف زدن کافی است! باید بلافاصله حرکت کرد.  
ولی عضو شورا عقیده دیگری داشت:  
- آرام باشید. این کار دولت است. من هم نماینده دولت. کار شما نیست. بدون شما کار را انجام می‌دهیم.  
- چطور به ما مربوط نیست؟ چطور می‌شود تحمل کرد که،  
برادران چیورانو، هر کار می‌خواهند بکنند و ما دست روی دست  
بگذاریم؟

عضو شورا رو به من کرد:  
- شما چه عقیده‌ای دارید رفیق؟  
اندکی اندیشیدم و بعد گفتم:  
- کاری به آنها نداشته باشید. بگذارید بروند...  
می‌فهمیدم، جمعیت برانگیخته را نمی‌توان آرام کرد. دهقانانی که  
تصمیم گرفته بودند، قاتلان مارداره را دستگیر کنند، به توصیه‌های من  
توجهی نمی‌کردند. در این جا، توصیه‌های عقلانی مناسب نیست.  
اکنون تنها احساسات است که آنها را هدایت می‌کند. و من تصمیم  
خود را اعلام کردم: بگذار بروند! بگذار از غلیان روحی خود پیروی  
کنند!

ولی مجموعه این داستان، مرا از حالت عادی بیرون برد. اندوهی  
غریب، درونم را پر کرد. به خصوص بیوه مارداره، مرا به سختی آشفته  
می‌کرد. بیش از این نمی‌توانستم زاری او را بشنوم. بیش از این،  
قدرت دیدن یتیم‌ها را نداشتم. (من از جمله کسانی نیستم که بتوانم،

به راحتی، هر چیزی را نگاه کنم. زمانی به ذهنم رسیده بود که من شیبه چاهی هستم که، اگر سنگی در آن بیندازند، به سرعت دچار موج می شود!

به فکرم رسید، هم اکنون «بلاژین» را ترک کنم. ماندن من در این جا بی فایده است. حادثه‌ای را که پیش آمده است، نمی توان درست کرد. بدون این که به جسد مادر داره و به بیوه او نگاه کنم، محل شورا را ترک کردم. ولی نتوانستم خودم را نگاه دارم و آخرین نگاه را، به بچه‌های مقتول انداختم. مثل قبل، با وحشت به پدر خود نگاه می کردند. شاید شگفتی و وحشت آنها، به این دلیل بود که هرگز، پدر خود را، این طور بی حرکت و ساکت ندیده بودند. رشته زندگی او پاره شده بود...

و زندگی چیست؟ مرگ کدام است؟... وقتی که یکی به پایان می رسد و دیگری آغاز می کند: زنگ‌های کلیسا به صدا در می آیند... کسی از برج بالا می رود و صدای نافوس را بلند می کند... نافوس کلیسا، سوگواری رفیق مادر داره، مادر داره کمونیست را، که به دست برادران چووردانو اهل «کیرنو» کشته شد، اعلام می کند...

اسیم را باز کردم و از دهقانی که با من به کنار باتلاق آمده بود، پرسیدم، آیا موافقت می کند با من تا «تعمیر» بیاید! و وقتی در چهره او احساس تردید کردم، گفتم:

- تو را ناراحت نمی کنم. اگر مایلی بیا و اگر مایل نیستی، تنها

می روم.

- مگر من مخالفت کردم؟ فقط نمی فهمم، چرا خودت را به کام

مرگ می اندازی؟ با ثروتمندان «تعمیر» نمی شود شوخی کرد...

از اسب بالا رفتم. دهقان جوان هم همین کار را کرد. با سکوت



از «بلاژین» خارج شدیم. تقریباً در تمامی راه، ساکت بودیم. چند مارداره، جلو چشمان ما بود. به نظر رسید، با تمام وجود خود می گوید: «به آن جا نباید رفت... باید به «تمه با» بروید...»

نیمه دوم روز به «تمه با» رسیدیم. ظاهر روستا، مرا به حیرت انداخت. بعد از آنچه در «بلاژین» و دیگر جاها دیده بودم، منظره ای که در این جا جلو چشمانم گشوده شده بود، یک معجزه واقعی به نظر می رسید: حیاط های وسیع، انبارها، ساختمان هایی سنگی و استوار و، تقریباً پشت هر کدام از آنها، کوه های بلند علف خشک؛ و البته، عجیب تر از همه، خانه ها: بلند، زیبا، با پنجره های مختلف و شیروانی های قلزی. جلو هر پنجره، پرده ای آویزان بود. بچه هایی که در حیاطان می دیدم، هیچ شباهتی با بچه های روستایی نداشتند. سر حال و با لباس های مرتب. زن ها، بلند، نیرومند و خوش اندام بودند. و مثل ارباب ها، لباس های پشمی بلند و شال های زیبا داشتند. در خیابان، به مرد ها هم برخوردیم و متوجه شدم، با کنجکاوی آشکاری، به ما نگاه می کنند. به احتمال زیاد، می دانستند، ما کی هستیم! عضو شورای «بلاژین»، با تلفن، آمدن ما را اطلاع داده بود. در ضمن، خواهش کرده بود مردم را، برای آشنایی با نامزد انتخاباتی، دعوت کنند.

تقریباً همه مردان این جا، مثل ارباب های زمان قدیم، کلاه های بلند پوست بره به سر داشتند. و بقیه لباس آنها - پیراهن ها و خلیقه های گل دوزی شده، و چکمه های بلند با حاشیه های نقره ای - حکایت از رفاه، و در عین حال، شیک پوشی آنها می کرد. همسفر من گفت:  
- کار بدی کردیم. خیلی بد. خودمان و با اراده خودمان به دهان

گرگ خزیده ایم.

طوری حرف می زد که، بیشتر، به شوخی شیه بود. ولی از لحن او معلوم بود که می ترسد. پاسخ دادم:

- می بینم... برای همین زنده ایم!

همسفر من نیشخندی زد:

- می بینم، به شرطی که زنده بمانیم...

به محل شورا رسیدیم. جمعیت زیادی جمع شده بود: نزدیک

به سیصد نفر.

روستای «تهه یا» خیلی بزرگ است. نزدیک به شش هزار نفر در آن زندگی می کنند و، تقریباً، همه آنها مرفه اند. این را، در «تهلیو» هم شنیده بودم. ولی با نگاه کردن به این مردم، فکر کردم: «واژه مرفه، نمی تواند مطلب را برساند، این ها ثروتمندند...».

آنها هم به من نگاه می کردند؛ چنان خیره و چنان گستاخانه که، در یک لحظه، از کت و شلوار خود خجالت کشیدم. کسانی که در این جا جمع شده بودند، همچون ارباب هایی که در عکس های قدیمی دیده می شد، لباس های فاخر به تن داشتند. به نظر رسید، حق بود، برای آمدن به این جا، لباس دیگری می پوشیدم. پالتو پوست کهنه ای به تن و کلاه ساده ای بر سر داشتم. ولی این فکری زود گذر بود. این ها را، بلافاصله فراموش کردم و بواشکی به همسفر خود گفتم:

- هیچ جا نرو، باید هشیار بود.

- البته، سعی می کنم، در هر حالت، به شما کمک کنم... فقط

به شرطی که ترسم...

- و اگر بترسی؟

- کوشش می کنم، ترسم!

هر دو لبخند زدیم، با قیافه‌ای باز و شاد. اسب‌هایمان را برای مراقبت سپردیم و به حیاطی رفتیم که پر از جمعیت بود. با صدای بلند، روز به خیر گفتیم. کسی پاسخی نداد، مثل این که، کر و لال‌ها در آن جمع شده بودند. به طرف ایوان رفتم. مرد جاقی، با صورتی پهن و سرخ، چند قدم به طرف من آمد. خیلی عادی با او برخورد کردم:

- روز به خیر آقا!

و مرد جاق، با من و من، پاسخ داد:

- اه، لابد انتظار دارید به شما بگویم، سلامت باشید، خواهش می‌کنم بفرمایید؟ ولی من این را نمی‌گویم. صبر می‌کنیم. همین...  
بله...

بدون این که حرفش را قطع کنم، گوش کردم و، بعد، گفتم:

- به این جا آمده‌ام، با مردم صحبت کنم.  
مرد جاق گفت:

- بسیار خوب. عیبی ندارد. بفرمایید... می‌بینید مردم خودشان آمده‌اند شما را تماشا کنند. هر قدر می‌توانید، سریع‌تر آغاز کنید. اگر از صحبت‌های شما خوششان نیاید، با دقت به آن گوش می‌دهند و اگر خوششان نیاید، شلوغ می‌کنند. همین و بس. همه چیز روشن و ساده است.

- شما شهردار این جا هستید؟

- بله، نام من ابلیه ایکیم است.

- و خیلی وقت است، این وظیفه را به عهده دارید، آقای ایکیم؟

- نه آن قدرها که گمان می‌کنید، آقای نامزد انتخاباتی، بیست

سال و نه بیشتر. تنها بیست سال.

و خودپسندانه خندید. من هم خندیدم و پرسیدم:

- یعنی اگر جمعیت، از چیزی که من بگویم، خوششان نیاید، مرا  
هو می کنند؟

- بله... و پشتشان را به شما می کنند... یا...

- یا چی؟

- چیز خاصی نیست، حد آخزش، ممکن است شما را بزنند یا  
سرتان را بشکنند...

- و شاید هم، بهتر از این ها... بکشند؟

شهردار خندید:

- ولی این دیگر خیلی...

به جمعیت رو کردم، فکر کردم، قبل از هر چیزی، به خاطر  
حضورشان در این جا و این که می خواهند حرف های مرا بشنوند، از  
آن ها تشکر کنم. ولی هنوز جمله خود را تمام نکرده بودم که، کسی از  
ردیف اول، با خشونت، حرف مرا قطع کرد:

- ممکن است تصور کنی، به این دلیل به این جا آمده ایم که با شما  
موافقیم و از شما هواداری می کنیم... تنها کنجکاوی ما را به این جا  
کشانده است. می خواهیم ببینیم این « کمونیست » چه جور آدمی است  
که می خواهد، به کمک ما، نماینده شود و، بعد، وقتی به مجلس رفته،  
قانون هایی را علیه ما و به دشمنی با ما، از تصویب بگذراند... به این  
دلیل است که به این جا آمده ایم. آقای رفیق، برای ما « کمونیست »  
موجودی عجیب و ناشناخته است. ما هنوز به چشم خود، یک کمونیست  
زنده ندیده بودیم.

حرفش را تمام کرده بود که دیگری آغاز کرد:

- به اعتقاد ما، کمونیسم هرگز نمی تواند ریشه بدواند. امیدی به آن  
نمی توان داشت! ما مردمانی مرفه و خوشبختیم... ما به کارگر و

خدمتکار احتیاج داریم، نه رفیق. راه ما با راه شما یکی نیست...

دستم را بلند کردم و او ساکت شد. اندکی صدایم را بلند کردم:

- خیلی خوشحالم که بی پرده با من صحبت می کنید. اگر باز هم

کسی می خواهد چیزی به من اطلاع دهد، با کمال میل گوش می کنم.

وقتی حرف های شما تمام شد، من آغاز می کنم. ناراحت نباشید، خیلی

شما را این جا نگه نمی دارم. با این ضرب للمثل آشنا هستیم که «کم

گوی و گزیده گوی...». شما به ثروت خود می نازید... نترسید،

صحبت های من، شما را فقیر نمی کند...

از حرف های من خوششان آمد. برای نخستین بار، تبسم را در

چهره آنها دیدم.

- بی چیزان «بلازین» هم، دوست دارند حرف بزنند و، به همین

جهت، سرزده وارد می شوند، و پابره نه...

مردی از ردیف آخر بیرون آمد: بلند و چهارشاله، با چهره ای

به رنگ آجر و نگاهی انسرده و غمگین که، هیچ تأثیر خوبی بر من

نی گذاشت. چهره اش، ضمن حرف زدن، رنگ به رنگ می شد.

- از چه صحبت می کنید؟ به چه مناسبت در این جا، لب به شکایت

باز کرده اید؟ - همان طور که صحبت می کرد، به چشمان من خیره شده

بود... خیال می کنید بتوانید ما را فریب دهید؟ ما از نقشه های شما

کمونیست ها آگاهیم. شماها می خواهید زمین های ما را بگیرید

و به آدم های لات و ژنده پوش بدهید. می خواهید ما را از خانه هایمان

بیرون کنید و دیگران را، در آنها جا دهید. ما همه این ها را

می دانیم...

و یکی دیگر، با تهدید، صدایش را بلند کرد:

- به زمین استبان بنشینید و از این جا بروید... برای ما کافی است.

شما را به اندازه کافی دیدیم، آقای رفیقی که از بخارست آمده اید! شما را دیدیم و قضاوتتان را کردیم. حالا دیگر، راه و روش شما را می‌شناسیم. ارزش یک پول سیاه را دارید، آقای رفیق! شخص من، حتی یک «لی» هم، به خاطر شما نمی‌دهم...

جمعیت از شادی و رضایت، شبهه کشید. خنده زنانه‌ای را هم شیدم. وقتی در حیاط انجمن شهر ایستاده بودیم، زن‌های ثروتمندان هم آمدند. بابر قانون جدید، آنها هم حق رای داشتند.

همان که گفته بود، حتی یک «لی» به خاطر من نمی‌دهد، ادامه

داد:

- هوادار و پشتیبان شما را هم می‌شناسیم. آدمی شناخته شده. این بدبخت پاره‌پوش، پیش ما کار می‌کرد. مثل بقیه هم ولایتی‌هایش. گوش کن جوان، نام تو چیست؟

- مگر عمو کریستاک را فراموش کرده اید؟

- فراموش کرده‌ام. من کارهای زیادی داشته‌ام. همه را به یاد

نمی‌آورم...

محیط آشفته و داغ بود. به نظر نمی‌رسید آرام شود. هنوز نتوانسته بودم چیزی بگویم، ولی آنها، بیهوده ستیزه‌جویی می‌کردند و به یکدیگر روحیه می‌دادند. گیج و مبهوت ایستاده بودم و، آنها، تا مرز ناسزاگویی، پیش رفته بودند.

باید پذیرفت که، در دشنام دادن، استاد بودند. به ندرت، با چنین فحش‌های دست‌چین شده‌ای، روبه‌رو شده بودم. ولی کار، به ناسزاگویی محدود نشد. مردی از ردیف اول، سیه‌چرده و چالاک، باموهای کمی پشت، ناگهان کاردی از ساقه چکمه خود درآورد. آنرا به لب گرفت، طوری که از دور، می‌شد، گمان کرد، یک سوت سوتک

براقی است. بر آن فوت کرد، مثل چاقو کش هایی که می خواهند تیزی آن را امتحان کنند. و، بعد، رو به شهردار گفت:

- گوش کن ایکیم... وقتی نشده، شلوار و زیرشلواریش را در آورم و، مختصری، با نیش چاقو، قتیبهش کنم؟... بعد بگذاریم، به هر طرفی که می خواهد برود!

همه خندیدند و فریادهایی بلند شد:

- او زیرشلواری ندارد!... خیلی احتمال دارد که، آقای رفیق، زیرشلواری نداشته باشد!

- کمونیست ها، گرمه و برهنه اند! زیرشلواری و پیراهنشان کجا بوده؟... همین است که می خواهند مال دیگران را قسمت کنند...

و مرد سیه چرده، همان طور که با کاردش بازی می کرد، ادامه داد:

- با وجود این... شلوار که دارد... نباید شلوارش را در آورم؟ مگر هیبی دارد، مثل گوسفند، کسی هوا بخورد؟ پوستش را برای خودش می گذاریم. ولی بقیه را به فقیری در «بلاژین» می دهیم که به خانه ببرد... این آدم ها، در «بلاژین»، اغلب گوشت گیرشان نمی آید...

جمعیت هار شده بود. خودم را به طرف جلوخان الجمن شهر کشاندم و آرام از پلکان آن بالا رفتم. ولی در هر حال، صورتم به طرف جمعیت بود. وقتی به آخرین پله رسیدم، کلاهم را برداشتم و، با شدت، به زمین کوفتم. ضربه چنان شدید بود که به صدای انفجار می مانست. (این را از کودکی یاد گرفته بودم. حتی در این باره، شرط می بستم که، چه کسی محکم تر به زمین می زند.)

به این ترتیب، کلاهم را به زمین کوفتم و، ثروتمندان محلی، از این

صدای نامنتظر، یکباره ساکت شدند. همان وضعی پیش آمد که انتظارش را داشتم. جمعیت که نمی دانست، چرا کلاهم را به زمین زده ام، گیج و سراسیمه شد. لازم بود، تا خودشان را باز نیافته اند، به سرعت دست به کار شوم. دستم را بلند کردم و، با صدای بلند، به جمعیت دشنام دادم. بعد از دشنام اولیه، به خشم آمدم و همه آن‌ها را که در جمعیت می ساختم، به باد ناسزا گرفتم؛ و خدا را شکر می کردم که توانستم، دست کم اندکی از آن چه سزاوار آنند، بارشان کم. با خشم و حرارت، همه ناسزاهایی را که فراموش کرده بودم، به یاد آوردم: زشت ترین و کم مصرف ترین فحش‌ها را؛ آن‌ها تنها به زبان رومانیایی، بلکه همچنین به زبان ایتالیایی و حتی به زبان عربی، با چنان خشمی دشنام می دادم که نمی توانستم خودم را نگه دارم. از نفرت، از تأسف و از گرفتگی گلویم، به نفس نفس افتاده بودم، ولی همچنان با فریاد، دشنام می دادم.

ابتدا، کسی کوشید حرفم را قطع کند و مرا به سکوت وادارد. ولی به تدریج معلوم شد، کسانی هم در جمعیت هستند که، از برخورد من، خوشحال شده اند. زمزمه‌هایی را می شنیدم:

- حرفش را قطع نکنید! اجازه دهید حرفش را بزند! می بینید که او هم می تواند ناسزا بگوید! ... قداره بندها!

و سرانجام، جمعیت ساکت شد. توانگران «ته‌مه‌یا»، ناسزاهایی مرا با سکوت همراه با احترام گوش می دادند.

متوجه شدم، حرکت طریزی من، درست و به موقع بوده است. این حرکت، درست همان چیزی بود که جمعیت لازم داشت. این، تنها راهی بود که می توانست آن‌ها را، تا حدی، وادار به احترام کند. بعد از آن که، از همه دشنام‌ها و ناسزاهای استفاه کردم،



حرف‌هایی به این مضمون زدم:

- می‌خواهید مرا بکشید؟ چرا معطلید؟ ... خجالت نکشید...  
بکشید! قبل از آن که از این جا بروم، مرا بکشید. اگر شما را  
خوشحال می‌کند، دست به کار شوید! ولی فراموش نکنید که، در این  
صورت، باید پاسخ گو باشید. بدون پاسخ، کار تمام نمی‌شود.

حتی از پلکان پایین رفتم، به جمعیت کاملاً نزدیک شدم و فریاد

زدم:

- چه شد؟ روحیه خود را از دست داده‌اید، سگ بچه‌ها؟ بکشید

مرا!

جمعیت عقب کشید. من هم، همین حساب را می‌کردم. با لحنی

تحقیرآمیز ادامه دادم:

- آقا! پس چرا نمی‌خندی؟ چرا ساکت شده‌ای؟ بیا جلو!

کارت را شروع کن! مرا بکش! آبا تو هستم، تو که کاردی در دست

داری. چرا ساکت شده‌ای؟ بیا جلو، پاره کن، بکش! ... همه شماها

راهزن و ناپکارید! همه گرگید، ولی در عین حال از بزم

ترسو ترید! ...

نفسی کشیدم. کسی دستم را گرفت، دستم را به تندی کشیدم او را

کنار زدم... صدای وحشت‌زده‌ای را شنیدم:

- بس کنید آقا! چرا این قدر فحش می‌دهید؟

برگشتم. شهردار بود. لحنی مهربان داشت. ولی وحشت را هم در

آن می‌دیدم. ادامه داد:

- می‌فهمم چرا به ما ناسزا می‌گویید. ما بودیم که آغاز کردیم.

ولی کافی است. کسی که نمی‌خواهد شما را بکشد. درست است که

ما، کمونیست‌ها را دوست نداریم و به آنها دل بسته‌ایم، ولی از دوست

نداشتن تا کشتن، فاصله زیادی است. ما کسی را نمی کشیم. ما جنایتکار نیستیم. از کمونیت‌ها خوشمان نمی آید، ولی دست به کشتن آنها نمی زنیم. خدا می داند، هرگز آدم نکشته ایم...

دوباره بالا رفتم و رویه جمعیت کردم. اکنون دیگر، با لحن متفاوتی صحبت می کردم. در واقع، لحن همان بود، ولی دشنام نمی دادم. تلاش می کردم، آنها را شرمند کنم.

شماها همیشه به سخن رانی های بویارین میبای گوش می دهید. این طور نیست؟ او را از خودتان می دانید. به کاسه لیسان و چاپلوسان او هم اعتقاد دارید. آنها را هم از خودتان می دانید. و همه شما اهل رومانی هستید. چه بسا به ملت خود، افتخار هم می کنید. به رفتار گذشته و سنتی خود، به زمین ها و باغ های خود و به زن های خود، که همچون بویارین ها می پوشند، افتخار می کنید... همه این ها قابل درک است. ولی هرگز از خودتان پرسیده اید: دهقانان «لیسه» چه کسانی اند؟ مگر آنها آدم هایی مثل شما نیستند؟ و دهقانان «بولوان»؟ و آنها که در «ژوگوری» زندگی می کنند؟ و یا در «بلاژین»؟ چه چیز آنها از شما بدتر است؟ شما از تهی دستی آنها استفاده و، پیش از پیش، اسیرشان می کنید. آخرین زمین های زراعی آنها را می گیرید و خود آنها را به دهقانان روزمزد و خدمتکاران خود، تبدیل می کنید. آن وقت، به خودتان حق می دهید، آنها را ریشخند کنید. از آنها، با عنوان پابرهنه و لات و لوت ها نام ببرید... ولی چه شد که آنها، چنین شدند؟ آیا شماها مقصر نبوده اید؟ آخر، آنها ها هم مثل شما، اهل رومانی اند! آدم هایی مثل شما، چرا سکوت کرده اید؟ مطلب روشن است... چیزهایی به شما گفتم که...

دچار هیجان شده بودم. صحبت را بر همین روال ادامه دادم.

هرچه دلم می‌خواست و هرچه از ذهنم می‌گذشت، به آنها گفتم. غرور آنها و افتخارهای آنها را به مسخره گرفتم. یک ساعت تمام، آنها را ملامت کردم. بعد به آنها گفتم که ما، بعد از تحکیم حکومت خود، چه کارهایی برای کشور خواهیم کرد! توقع ندارم، آنها در این امر، به ما یاری برسانند. این توقع، بی‌جا و بی‌فایده است! ولی به آنها توصیه کردم، مواظب باشند، چوب لای چرخ ما نگذارند. از جنایت‌های برادران چبورانو و هم‌گوسیم بسکوه که زیر لباس کشیشی پنهان شده است، حکایت کردم. نیراندازی به‌هینز در جنگل و قتل هارلاپت را در روز عروسی او، به‌یاد آوردم. بعد دربارهٔ مارداره صحبت کردم، شهردار «بلاژین» که برادران چبورانو، نزدیکی‌های غروب روز قبل، او را زنده به باطلاق انداختند. از جمعیت پرسیدیم: آیا آنها هم می‌خواهند دنباله‌رو این جنایتکاران باشند؟ و یا گمان می‌کنند، نیروهای بیگانه، کمونیست‌های رومانی را، از کشور بیرون می‌کنند؟ ... شتر در خواب بیند پنبه‌دانه... چیزی بهتر از این نمی‌توانم بگویم... بهتر از آن را در عمل و در واقعیت آزمایش خواهید کرد. و آزمایش، همیشه سخت‌تر و دردناک‌تر است!

و به این ترتیب، سخن‌رانی خود را تمام کردم. جمعیت، در سکوت کامل، گوش می‌داد. هیچ‌کس حرف مرا قطع نکرد. وقتی از حیاط انجمن شهر خارج می‌شدم، جمعیت با سکوت کنار رفت و به‌من راه داد. شهردار ایکیم به‌دببال من آمد. وقتی که دیگر بر اسب سوار شده بودم، ایکیم گفت:

- می‌بینید آقای رفیق، ما سخن‌رانی شما را هم شنیدیم. چه بسا توصیه شما را هم گوش کنیم و آرام و ساکت، سر جای خود بنشینیم... فقط تماشا کنیم... فکر کنیم... کسی نمی‌خواهد، حادثه

ناگواری برایش پیش آید. با وجود این... نباید به زمین‌های ما دست بزنید. این، اصل مطلب است. مزاحم ما نشوید. ما هم به شما کاری نداریم. برای به خدمت گرفتن دهقانان مزدور، مانع ما نشوید. ما بدون کارگر، کاری از دستان بر نمی‌آید... و اما درباره انتخابات... البته، در رای دادن شرکت می‌کنیم. می‌پرسید: به چه کسی رای می‌دهیم؟ به کسانی که هوای ما را داشته باشند. کسانی که حافظ مافع ما باشند... خواستم از وضع ما مطلع شوید.

دستم را، برای خدا حافظی، دراز نکردم. او هم، با توجه به اوضاع و احوالی که پیش آمده بود، دستش را جلو نیاورد. خیلی ساده، روی اسم نشستم و به قصد «ته‌لیو» به راه افتادم. جوانی از مردم «بلاژین» هم، که مرا به این جا آورده بود، در کنار من می‌راند. به نظرم می‌رسید، خیلی نرمیده بود. از صحبت او متوجه شدم. ولی حالا، همه چیز گذشته بود. دیگر دلیلی برای ترس وجود نداشت.

وقتی از «ته‌مه‌یا» خارج می‌شدیم، هوا تاریک و روشن بود. دوباره باد سرد و تندی، از طرف کوه می‌وزید. در چنین وضعی، زمین خشک و سخت می‌شود. هم سفر من، پیشنهاد کرد، از مسیر دیگری برویم. او گفت، اگر نخواهیم به «بلاژین» و «دولیا» برگردیم، می‌توان از مسیر مستقیم، در دو تا سه ساعت به شهر رسید. و من موافقت کردم...

دیر وقت به «ته‌لیو» رسیدیم. لیکو آروش را در حیاط کمیته محلی حزب پیدا کردم. می‌گفت، در تمامی مدت، با تشویش و ناراحتی، به خیابان چشم دوخته و منتظر ورود من بوده است.

- ولی نو چطور از عهده گرگ‌های «ته‌مه‌یا» برآمدی؟ کار

ساده‌ای نیست؟

- می بینید که زنده مانده ام...

آروش خندید و پرسید:

- پس آن قدرها هم خطرناک نیستند؟ فقط دشنام می دهند. ولی

این مهم نیست فحش و ناسزا، باد هوا می شود و می رود... از چیز دیگری می نرسیدم...

برای این که صحبت را عوض کنم، پرسیدم:

- چه خبر تازه ای؟

- خبرهایی داریم. همه آنها، چندان مطبوع نیستند.

- حتماً درباره قتل مادر داره شنیده ای؟

- بله. فقط تلفنی...

اسب های هینزه ها، در حیاط کمیته محلی حزب، حاضر و آماده

بودند. خود هینزه ها، در حیاط قدم می زدند، سیگار می کشیدند و با

اشاره به ماشین فرماندار یوشولیاتکا، با زبانی پردرد و نامطبوع، درباره

او صحبت می کردند. وقتی با آروش صحبت می کردم، یکی از

هینزه ها - خیلی لاغر با موهایی زیر و سفید - به ما نزدیک شد و پرسید:

- خوب، چه باید کرد؟ جلسه فعالان تشکیل می شود یا نه؟ خیلی

دیر شده.

- الان شروع می کنیم.

بعد آروش رو به من کرد و پرسید:

- می آید؟ در سالن، عده زیادی جمع شده اند...

- بدون من نمی شود؟ خیلی خسته ام.

و آروش گفت:

- سعی کن بر خستگی غلبه کنی! گمان می کنم، در جلسه فعالان،

خیلی چیزها بشنوی که برایت جالب باشد.

آلبالو را در آغاز تابستان جمع می کنند .  
 انگور را در پاییز بر ابر می چینند .  
 آلبالو را در آغاز تابستان جمع می کنند ...

سالن پر از جمعیت بود . دود سیگار ، چشم را به سوزش می آورد .  
 فرماندار زه نوبی بوشولیانگا و رفیق موسورل برپوتسا ، پشت میز ریاست  
 نشسته بودند . « رفیق از مرکز » خست به نظر می رسید ، مثل این که شب  
 را نخوابیده بود . فرماندار هم ، رنگ پریده بود . کنار آنها نشستم ،  
 آ روش جلسه را گشود ، دستور کار را اعلام کرد و رشته سخن را  
 به نخستین سخنران داد .

ابتدا همه چیز دوستانه و معمولی بود . فعالان ، با اجازه آ روش ،  
 سخن رانی می کردند . فرماندار ، صاف و ساده ، ذهن دره می کرد از  
 برپوتسا خمیازه می کشید و دائماً عینک سیاه خود را پاک می کرد .  
 هیچ کدام از این دو نفر ، به سخنان فعالان ، که درباره دشواری های خود ،  
 در روستاهای ناحیه صحبت می کردند ، توجهی نداشتند . بوشولیانگا ،  
 هیچ علاقه ای نداشت بدانند در ناحیه چه می گذرد . از ابتدای میارزه های  
 انتخاباتی ، چند کمونیست را کشته بودند . ولی چه اهمیتی دارد ؟  
 بوشولیانگا ، از این گونه حادثه ها ، هراسی ندارد . بارها در دوران  
 طولانی فرمانداری خود و بارها ، در دوران انتخابات ، با مقاومت  
 روبه رو شده است و به این پیش آمدهای عادت دارد . به عقیده او ، در  
 رومانی ، هیچ انتخاباتی ، بدون قتل و کشتار پایان نمی یابد . این سنت  
 است و به رسم و خلق و خوی مردم رومانی مربوط می شود و نمی توان  
 آن را ، در یک شبانه روز ، تغییر داد . او با بقیه دشواری هایی هم که  
 در منطقه « ته لپو » ، با آن روبه رو بودیم ، به خوبی آشناست . او تنها

کسی است که فاجه را، مثل کف دست خود می‌شناسد. اگر حزب به او اعتماد می‌کرد، مبارزه پیش از انتخابات را تنها به او می‌سپرد و کسی دیگری در کارها دخالت نمی‌کرد، کار به بهترین وجه خانمه می‌یافت. همه رأی‌ها به لیست ما داده می‌شد و کمونیست‌ها از صندوق درمی‌آمدند... ولی چرا آروش و همه سازمان حزبی را، به او تحویل کرده‌اند؟ این وضع، تنها موجب پیچیده‌تر شدن کارها می‌شود...

چین بود شیوه فکر بوشولیانگا. دست کم به کسانی که پیش او می‌رفتند و یا به سخنان او گوش می‌دادند، با زبانهای مختلف، این فکر را تلقین می‌کرد.

بوشولیانگا، ناگهان سرش را بلند کرد و به سخن‌ران، که نام او را برده بود، نگاه کرد. سخن‌ران، مرد جوانی بود با صورتی نحیف و نگاهی بی‌اندازه زنده، که لباسی پاره به تن داشت. سخن‌ران جوان می‌گفت:

- رفیق فرماندار بوشولیانگا، همیشه شب را نزد راهبه‌ها می‌گذراند... وقتی فرماندار، پیش ما به «ایز و آره» می‌آیند، وارد صومعه راهبه‌ها می‌شوند. در این باره، شایعه‌های ناجوری وجود دارد. دهقانان می‌گویند، رفیق بوشولیانگا، در زمان جنگ هم، که فرماندار انصابی حزب بورژوازی بود، به همین ترتیب عمل می‌کرد. مردم نمی‌توانند گذشته بوشولیانگا را از یاد ببرند. آنها گمان می‌کنند حتی حزب، که بوشولیانگا را به عنوان فرماندار پذیرفته است، نمی‌تواند زمینه محکمی در بین مردم داشته باشد. همه دهقانان روستای ما، چه کمونیست‌ها و چه آنها که عضو حزبی نیستند، مرا به این جا فرستاده‌اند تا پیام آنها را به شما برسانم: رفیق بوشولیانگا باید رفتار خود را عوض کند. و بهانه به دست دهقانان ندهد که ضرب‌المثل

«گرگ در لباس میش» را به یاد آوردند... مرا به خاطر استفاده از نام «گرگ» ببخشید رفیق بوشولیانگا. ولی آنها درست همین ضرب المثل را به کار می‌برند... و البته، من نمی‌توانم ضرب المثل را عوض کنم.

بوشولیانگا، یکباره از جا پرید و، بدون این که از رئیس جلسه اجازه بگیرد، فریاد زد:

- تو کی هستی که می‌خواهی درباره رفتار من داوری کنی؟ چه کسی به تو حق داده است، در زندگی خصوصی من دخالت کنی؟ چه حقی داری از پشت تریبون به من تهمت بزنی؟  
رفیق آروش، با مدادش به میز کوفت:

- رفیق بوشولیانگا آرام باشید. شما برای صحبت، اجازه نگرفته‌اید. من هم به شما چنین اجازه‌ای نداده‌ام. نظم را به هم نزنید.  
ولی بوشولیانگا تسلیم نمی‌شد و، با فریاد، ادامه می‌داد. اگر چه کسی حتی یک کلمه از حرف‌های او را نمی‌فهمید، چرا که از خشم دیوانه شده و به نفس افتاده بود. در پاسخ فریادهای فرماندار، تنها صدای خنده و پورخند، از سالن شنیده می‌شد.

بعد، یکی از هیئتها بلند شد، مردی میان سال با ریش سفید و انبوه و ابروانی مشکی، او گفت:

- با کمال معذرت رفیق دبیر، من هم اجازه نگرفته‌ام. ولی من هم می‌خواهم درباره صومعه «ایزوآره» صحبت کنم. به همین مناسبت، اجازه صحبت می‌خواهم. البته من تنها نیستم، همه هیئتها اجازه می‌خواهند... و نه فقط این‌ها. نام برادرم ایف نودویوویتز را هم بنویسید. دوشبیه او را در جنگل کشتند، آن هم کسانی که خود را، خدمتگذار خدا می‌دانند. من به نام او صحبت خواهم کرد. و بعد، چند کلمه‌ای



درباره خود او می گویم: درباره ایف تودویو هینزا. نام رفیق مارداده را هم بنویسید، شهردار «لابلازین» که البته، او را هم کشته اند...  
 سکوت مرگ بر سالن حاکم بود. همه گیج و مبهوت نشسته بودند، حتی پوشولیانگا ساکت شد و دوباره پشت میز نشست. با انگشتان کلفتش، ظرف آب را برداشت، در لیوان ریخت و تا آخر سر کشید. لیکو آروش به کاغذ خودش نگاه کرد و سخن را تا بعدی راه دعوت به صحبت کرد. مزدی بود میان سال و لاغر، یا شنلی کهنه که کمر بند کلفتی از پوست، روی آن بسته بود. چهره‌ای برافروخته داشت، مثل این که از درون باد شدیدی گذشته باشد. نگاهش ثابت ولی بیرومند بود.

بلند و با حرارت آغاز کرد:

- رفقا! همه شما مرا می شناسید. من دوبره دوبره هستم... من اطلاع دارم که رفقا پوشولیانگا و برووتسا، دیشب به «ته‌مه‌یا» رفته اند. آن‌ها صبح زود، با ماشین فرمانداری، به آن جا رسیدند. در آن جا با شهردار و کس دیگری مشورت کردند. گفت و شنود در خانه‌ای نزدیک شهرداری و با شرکت پدر گئی یوک، کشیش آن جا، انجام شد. تمامی صحبت، تنها در یک زمینه بود: چه باید کرد تا از پیروزی کمونیست‌ها در انتخابات جلوگیری شود؟... معنی این کار چیست رفقا؟ فرماندار پوشولیانگا، فرماندار ما که از طرف حکومت ما تعیین شده است، برای دیگران و به خاطر دیگران تلاش می کند. رفیق برووتسا، نماینده‌ای از حزب ما، در این جاست، ولی در عمل، از منافع بورژواها دفاع می کند.

کسی از داخل سالن فریاد زد:

- می توانم چیزی بپرسم؟

و آدوش گفت:

- بله پیرمید!

- رفیق دوبره دوبره، از کجا این اطلاع را پیدا کرده‌اند؟ اتهام سنگینی است... باید ثابت شود!

و دوبره دوبره پاسخ داد:

- درست است. باید ثابت کرد. هم اکنون روشن می‌کنم رفقا! از باد نبرید که در «ته‌مه‌یا»، به جز کولاک‌ها و دولتمندان، دهقانان روزمزد هم زندگی می‌کنند... اطلاع من، یک حقیقت است. این خبیر را، برادر تنی من دوبره‌والناوا، که پیش گولسکو مزدوری می‌کند و، در ضمن، دستیار ایکیم، شهردار «ته‌مه‌یا» است، آورده است. جریان این است... برادرم، چیزهای دیگری را هم به من اطلاع داده است... من همه آنها را، به رفیق آدوش گزارش داده‌ام...

فرماندار، ساکت پشت میز نشسته بود و سرش را بلند نکرد. گاه‌به‌گاه به او نگاه می‌کردم؛ قیافه‌ای به‌خود گرفته بود، مثل این که، هیچ کدام از این‌ها، ربطی به او ندارد. بی‌روتسا، هم آرامش کامل خود را حفظ کرده بود و، نمی‌دانم چرا، به‌نظر می‌رسید، پوزخند می‌زند. هیچ کدام از آنها، نشانه‌ای از ناراحتی از خود نشان نمی‌دادند.

به‌زودی، نوبت به‌هینرها رسید. نخستین آنها، همان مرد ریخی سفید با ابروانی سیاه بود که، در ابتدا، اجازه صحبت خواست بود. او در واقع، به‌ادامه صحبت قلبی خود پرداخت.

- همه، ما هینرها را می‌شناسند. ما مردمانی ساده هستیم و کشاورزی می‌کنیم. نتوانسته‌ایم باسواد شویم. ولی ما چشم داریم و همیشه چشمان خود را باز نگه می‌داریم. همه چیز را می‌بینیم، همه چیزهایی را که دوروبر ما اتفاق می‌افتد. ما می‌دانیم، همراه با

کمونیست‌ها و به کمک آنها، چه باید بکنیم! دشمنان ما چه کسانی‌اند؟ لازم نیست، جاهای دوری برویم... خودشان، چهره واقعی خود را نشان می‌دهند. فرماندار پوشولیانگا به ما علاقه‌ای ندارد. رفیقی هم که از بخارست آمده و دنیا را از پشت عینک سیاه خود می‌بیند، ما را دوست ندارد. چرا چشمان خود را، پشت عینک سیاه پنهان کرده است؟ مگر چشمان بیماری دارد؟ یا شاید دوست ندارد، مردم، به طور مستقیم به چشمان او نگاه کنند؟ نمی‌دانم هیئت‌های دیگر، چه حرف‌هایی دارند. ولی من می‌دانم که باید کار را، تا پایان خود، بررسی کنیم. در این جا، درباره فرماندار و پروتسا صحبت شد. ما هم می‌خواهیم، عقیده خودمان را بگوییم: این‌ها چهره‌های بدی هستند. به جز این، آن‌ها اصلاً رفیق ما نیستند، اگر لازم باشد، همه دلیل‌های خودم را می‌گویم... دلیل فراوان است...

پروتسا، سرانجام از کوره در رفت. از جای خود پرید و خواهش کرد، بلافاصله، به او اجازه صحبت داده شود و اعلام کرد:

- جلسه، راه و شیوه نادرستی پیش گرفته است. ادعاهایی فریبکارانه مطرح می‌شوند که به کلی دور از حقیقت‌اند. من حق دارم اعتراض کنم. یکی تلاش می‌کند، فرماندار را خراب کند. دیگری، در اعتبار من، که از مرکز آمده‌ام و اختیار دارم، تردید می‌کند. باید به این وضع پایان داد، فوراً...

آروش با آرامش به سخنان پروتسا گوش داد و تقاضای او را برای صحبت پذیرفت. پروتسا انتظار این نرمش را نداشت، حتی تا حدی خود را باخت. ولی بعد، خودش را بازیافت و پشت تریون رفت.

پروتسا، از این جا آغاز کرد که حتی در بخارست، در وزارت کشور، او را آگاه کرده‌اند که، در ناحیه «تله‌لیو»، پیش آمده‌ای

عجیب و غریبی رخ می‌دهد. برخی عضوهای حزب، و مثلاً هیئتها، هیچ درکی از مفهوم انضباط حزبی ندارند و هر چه می‌خواهند می‌کنند. برخی از سازمان‌های حزبی، که فعلاً نام آنها را نمی‌برم، - این مسأله جداگانه‌ای است که تنها باید برای مقام‌های عالی مطرح شود. - به دلیل نامعلومی، تمام تلاش خود را، بر بی‌اعتبار کردن فرماندار بوشولیانگا گذاشته‌اند. در حالی که ایشان، فردی بی‌اندازه پرانرژی و فعال‌اند. از این گذشته، ایشان، از اعتماد بالاترین و پرنفوذترین چهره‌ها در بخارست، برخوردارند. همه اتهام‌های علیه فرماندار، دروغ است. مثلاً تهمت مربوط به دیر خواهرها و دوستی با راهبه‌ها؟ حقیقت چیست؟ فرماندار بوشولیانگا و من (بریوتسا)، به ناحیه رفتیم. نا این جا که اشکالی نیست رفقا؟ کاملاً عادی و طبیعی است. از روستاها دیدن کردیم و سیاست حزب و برنامه‌های آن را توضیح دادیم. غیر عادی که نیست! مطلقاً عادی است! از مسافرت خسته بودیم. این هم امری طبیعی است. روشن است که طبیعی است. چه کسی می‌تواند منکر شود که، کمونیست‌ها هم، خسته می‌شوند و به استراحت نیاز دارند. مثل همه دیگران!

بریوتسا، به تقریب، این طور ادامه داد:

- خسته بودیم. کجا می‌توانستیم استراحت کنیم؟ چگونه می‌توانستیم آرامش خود را بازیابیم؟ دهقانان، حتی برای خودشان، بان ندارند. و برای ماندن شب... چه کسی می‌تواند ما را مجبور کند، شب را، در اطاق سرد یک خانه چوبی دهقانی بگذرانیم که چیزهایی هم در آن چیده‌اند؟... خلاصه کلام، همه اتهام‌هایی را که در این جا شنیدیم، مزخرف و مهمل‌اند. ولی، اگر صحبت بر سر اشتباه‌های سیاسی باشد، امر دیگری است. و در واقع، اشتباه‌های سیاسی در

«تالیو» وجود دارد. اجازه بدهید، روی یکی از آنها، انگشت بگذاریم. بر چه اساسی، هینزها، خودسرانه، به بوسوآنکا و کوسیم بسکو تیراندازی کرده‌اند؟ اگر شکایتی از آنها شده است، باید به دادستانی مراجعه شود، نه این که، خودسرانه، شهروندان شرافتمند را بازداشت کنند. و اما دربارهٔ مردان مذهبی از «فرقه شاهدان»؟ این‌ها، که البته ریش هم گذاشته‌اند، به هیچ وجه، دشمنان حاکمیت جدید نیستند. این‌ها آدم‌هایی مذهبی‌اند و در اعتقادهای خود وسواس دارند. باید به حال آنها متأسف بود، نه این که به سویشان تیراندازی کرد. به آنها چه اتهامی وارد است؟ آنها در پی شکار روباه بوده‌اند. هینزها، به جای این که آنها را از این کار بازدارند، به سوی آنها تیراندازی می‌کنند، آنها را می‌گیرند و دست بسته به «تالیو» می‌آورند.

بریوتسا ادامه داد:

— در این جا، به پرسش دیگری هم باید پاسخ داد: چه کسی ایف‌تودیوهینز را کشته است؟... هیچ ابهامی وجود ندارد. ایف‌تودیوهینز را خوبشاوندانش کشته‌اند. چرا؟ من نمی‌دانم. ممکن است، اتفاقی پیش آمده باشد، زیرا هینزها، در به کار بردن اسلحه، مهارت ندارند. در هر حال، تردیدی نیست که نه «شاهدان» در کارهای سیاسی دخالت می‌کنند و نه راهب‌های صومعه «مولیفت»! هینزها اطمینان می‌دهند، در آن جا، اسلحه پیدا کرده‌اند. ولی کجا ثابت شده است که این اسلحه‌ها را در صومعه، و نه در جای دیگری، پیدا کرده‌اند؟ می‌گویند پدر کالیبترات گره‌مادا، همان لژیونر سابق، یعنی، کوسیم بسکو است... ممکن است... ولی این حقیقت، به خودی خود، هیچ ارزشی ندارد. تنها یک چیز روشن است: رفیق

آروش، خیلی بی احتیاط است. البته، او هینتر نیست. ولی او مسئولیت بزرگی در حزب دارد. باید از شرف حزبی خود دفاع کند. و اگر روشن شود که هینترها اشتباه کرده‌اند؟ آن وقت، آروش هم باید پاسخ گو باشد. قبل از هر کسی، آروش. برای آروش، منطقی‌تر این است که همه زندانیان را آزاد کند و با خون‌سردی، منتظر تحقیقات بماند. اگر معلوم شود، این آدم‌ها گناه کارند، آن وقت آنها را احضار می‌کنند. هیچ کس نمی‌تواند از پاسخ‌گویی فرار کند. بله، بله، هیچ کس...

بوشولیانگا به سخن‌رانی دوستش گوش داد و کاملاً راضی به نظر می‌رسید. حتی حالت چهره فرماندار تغییر کرد. به نظر رسید دارم فکر او را می‌خوانم؛ همه چیز درست می‌شود. این بار هم از مهلکه نجات پیدا می‌کنیم.

آروش، به سخن‌رانی بریونسا گوش می‌داد. چهره‌اش قابل نفوذ نبود. نمی‌شد چیزی از آن فهمید. من هم چیزی از قیافه آروش نمی‌فهمیدم. ولی یک چیز روشن بود: آروش، تحمل و حوصله‌ای غیر عادی دارد. به احتمال قوی، تنها مردی از آن جمع بود که می‌توانست آرامش خود را حفظ کند.

همین که بریونسا صحبت خود را تمام کرد، یکی از هینترها، به طرف میز ریاست رفت و از آروش پرسید:

- رفیق دیر. حالا می‌توانیم آنها را بگیریم؟

آروش نتوانست پاسخ بدهد. سروصداهایی از خیابان بلند شد و سپس، فریاد... نتوانستیم متوجه شویم، چگونه جمعی از دهقانان «بلازین» وارد سالن شدند؛ آنها را بلافاصله شاختم. بسیار هیجان‌زده بودند و همه با هم حرف می‌زدند. خیلی زود، دلیل هیجان

آن‌ها را فهمیدم: سه مرد را، که با ریسمان بسته بودند، با خود می‌کشیدند.

یکی از دهقانان، سه چرده، با موهای بلند و سیاه، فریاد زد:  
- آن‌ها را آوردیم، رفیق دیر! این‌ها برادران چپورانو هستند که  
شهردار ما، رفیق ماداره را کشتند! این‌ها، فرزندان بویارین لئونید  
چپورانو اهل «کیرنو» هستند.

آروش پرسید:

- مقاومت کردند؟

- خیلی سخت. ولی کمکی به آن‌ها نکرد...

از خیابان، صدای مونور اتومبیل بلند شد. به یاد آوردم، ماشین  
فرماندار، آن‌جا بود. در غوغایی که به پا شده بود، فرماندار و  
دوستانش بیونسا را به کلی از یاد برده بودیم.

یکی از هیژها، که از بجره به بیرون نگاه می‌کرد، با صدای بلند  
اعلام کرد:

- آن‌ها دور شدند. فرماندار پوشولیانگا و بیونسا در رفتند.

آروش، با آرامش گفت:

- گمان نمی‌کنم. قبل از همه به فرمانداری می‌روید تا به بخارست  
تلفن کنند... چطور هیچ‌کس متوجه خروج آن‌ها نشد؟

یکی از فعالان نگهبان گفت:

- از در عقب رفتند. پشت میز ریاست، یک در وجود دارد که  
به حیاط باز می‌شود. آهان، این‌جا، پشت این پرده مخملی...





## فصل هشتم

برادران چپودانو، کف اطاق و با دست‌های بسته نشسته بودند؛ درست کنار پاهای ما. گاه به گاه به آنها نگاه می‌کردم. اندک‌اندک، به خود آمده و بر خود مسلط شده بودند. وحشت آنها، که گمان می‌کردند، ممکن است در راه «تلیو»، بدون محاکمه مجازات شوند، به تدریج از بین رفته بود. به سالن و به ما، که پشت میز نشسته بودیم، با کنجکاوی نگاه می‌کردند. از صورت لطیف و تازه تراشیده آنها، به روشنی، حالت تحقیر و تنفر خوانده می‌شد. تنها یکی از آنها - که به احتمالی برادر بزرگتر بود - افسرده و ناراحت به نظر می‌رسید. ظاهراً به سختی زکام شده بود و، چون دست‌هایش بسته بود، نمی‌توانست به راحتی بینی خود را تمیز کند. شاید به همین دلیل بود که نگاهی رقت‌بار داشت. ولی حتی او، سعی می‌کرد بر خودش مسلط

باشد و، از آن جا که می‌ترسید قیافه مضحکی داشته باشد، نمی‌خواست توجه کسی را به طرف خود جلب کند. (در واقع، برای هر کسی، لحظه‌هایی فرامی‌رصد که حاضر است، هرگونه ناراحتی و سختی را تحمل کند، به شرطی که مضحکه دیگران نشود).

آروش، بیم ساعت تنفس اعلام کرد و سالن، به سرعت، حالی شد. همه به طرف بوفه رفتند. به این امید که چیزی خوردنی یا، دست کم، یک فنجان جای داغ، پیدا کنند. فقط هینزها در سالن ماندند. آنها در گوشه‌ای دور هم جمع شده بودند و درباره چیزی با هم مشورت می‌کردند. البته، دو سه نفر از کسانی هم که برادران چپورانو را آورده بودند، ماندند. آنها، از بازداشتی‌ها مراقبت می‌کردند. من هم به بوفه رفتم و همان جا، پشت میز ریاست، ماندم. با تماشای چهره‌های برادران چپورانو، به فکر فرورفتم.

فکر کردم، همه فاشیست‌هایی را که در طول زندگی خود دیده‌ام، در شرایطی که بخت با آنها یار نبوده، قیافه‌ای رفت‌بار و حالتی سراسیمه داشته‌اند... و چقدر از روحیه دوران سرمستی خود، فاصله می‌گرفتند!... و چه زود، به انسردگی و ناامیدی می‌افتادند!... آدم‌ها! چقدر در این دنیا، آدم‌ها با هم فرق دارند!... این‌ها... آخر، این‌ها هم آدم‌اند... سیاست، نسل ما را به اردوئی متخاصم تقسیم کرده است. ما در مقابل «راست‌ها» هستیم و «راست‌ها»، علیه ما «چپ‌ها» می‌جنگد. مبارزه، نه تنها در روزنامه‌ها و مطبوعات و اجتماع‌ها، که در خیابان‌ها و کوره‌راه‌های جنگلی هم، جریان دارد و اغلب، به جای واژه‌ها، گلوله ردوبدل می‌شود... و این، تنها مربوط به امروز و دیروز نیست. این جدال و دشمنی، در این جا، در کشور رومانی، از سال‌ها پیش از جنگ جهانی

دوم، آغاز شده است... و چقدر مغرور و از خود راضی بودند در آن سال‌هایی که، نه تنها فاشیست‌ها، بلکه بیشتر مردم گمان می‌کردند، برای رومانی، جز تن دادن به یک نظام فاشیستی، راه دیگری وجود ندارد: کوردیانو، خودش را رهبر، صاحب اختیار و فوهرر رومانی می‌دانست. حتی بعد از آن که کوردیانو را کشتند (او راه کارل دوم گشت. چرا که تصمیم داشت خودش فوهرر رومانی بشود)، باز هم لژیونرها دست از غرور خود برنداشتند و منتظر حادثه‌ای بودند تا بتوانند همه دشمنان خود را قتل عام کنند... بله، بکشند و قتل عام کنند. این تنها حربۀ سیاسی آنها بود: کشتار...

خاطره‌های لعنتی! هیچ چیز از خاطر من نمی‌رود. هیچ چیز را فراموش نمی‌کنم...

بعد از مرگ کوردیانو، وقتی که گمان می‌رفت «گارد آهنین» به کلی و برای همیشه، از هم پاشیده است، جانشین کوردیانو - هوریا سیمبا - به وسیله پلیس بازداشت شد. هوریا سیمبا، برنامه ترور آرماندو که‌لی‌نسکو، نخست‌وزیر رومانی را، در سال سی‌ونه، سازمان داده بود. باید در دادگاه نظامی، به اتهام قتل محاکمه می‌شد. ولی او، هواداران با نفوذی پیدا کرد. متفدترین آنها، سفير آلمان هبتری در بحارست بود. هیأت وزیران رومانی، به این نتیجه رسید که شرایط سیاسی، برای مجازات هوریا سیمبا، مناسب نیست. یکی از نیرومندترین و با نفوذترین وزیران، به جای آن که تروریست را به دادگاه بکشاند، او را به نهار دعوت کرد و با او به مناظره سیاسی پرداخت.

پلیس‌ها او را از زندان بیرون آوردند، در اتومبیل نشاندهند و به خانه وزیر بردند. وزیر با زندانی، ضمن صرف نهار با شکوه، درباره ائتلاف دولت با لژیونرها، به گفت‌وگو پرداخت. بعد از قهوه، وزیر

تا دم‌در هوریاسیما را بدرقه کرد، جایی که پلیس‌ها منتظر بودند او را  
به زندان برگردانند.

این گفت‌و شنود، آن‌طور که روزنامه‌های آن زمان خبر دادند،  
«با موفقیت کامل به انجام رسید». هوریاسیما به جای این که در برابر  
دادگاه بایستد، به میز وزارت نزدیک شد. او را به عنوان معاون  
پروفسور پترآندره‌ی، وزیر آموزش، در نظر گرفتند.

بعد از ششم سپتامبر سال ۱۹۴۰، که او باش لژیونر، به صورتی  
غیررسمی به حکومت رسیدند، پروفسور پترآندره‌ی را وادار به نوشتن  
زهر کردند. و در بخارست، بعد از آن که پروفسور نیکلای  
ای‌یورگو و پروفسور ویرجیل ماجارو را ترور کردند، تلاش در کشتن  
همان وزیری کردند که با مهمان‌توازی، از هوریاسیما - در روزهایی که  
پشت میله‌های زندان بود - پذیرایی کرده بود. تنها تصادف، موجب شد  
که، این وزیر، از مرگ نجات پیدا کند. حالا که هوریاسیما موقعیت  
بالایی داشت، تصمیم به دعوت وزیر سابق گرفت؛ البته، نه برای یک  
فنجان قهوه؛ او می‌خواست حامی سابق خود را به همان جایی بفرستند  
که پترآندره‌ی، ای‌یورگو و ماجارو را فرستاده بود.

چیزی را فراموش نمی‌کنم... همه چیز در خاطر من باقی مانده

است...

۲۷ نوامبر سال ۱۹۴۰، بخارست از کشتار و ترور خونینی آگاه  
شد که لژیونرها، علیه مخالفان خود در زندان جنگی «ژیلوا» به راه  
انداختند.

شهر تکان خورد...

وحشت و هراس همه جا را فراگرفت.

همه می‌دانستند که، کار به «ژیلوا» محدود نمی‌شود و

اعدام‌های بدون محاکمه، ادامه خواهد داشت...

اکنون نوبت چه کسی است؟

در ساعت‌های صبح، جسد پروفیسور نیکلای ای‌یوورگو را در کانالی نزدیک بخارست پیدا کردند و غروب همان روز بود که از قتل ویرجیل ماحارو آگاه شدیم.

بخارست، کافه «ده‌لیاره». نوامبر سال ۱۹۴۰. روز بعد از ترور ای‌یوورگو و ماحارو.

کافه مملو از جمعیت است. همه درباره جنایت‌های دیروز صحبت می‌کنند. وقتی به صحبت‌هایی که در پشت میزهای مختلف جریان دارد، توجه می‌کنی، تنها یک واژه را، به صورت‌های گوناگون، می‌شنوی: «قتل!... کشتار!... ترور!...»

کسانی با لباس‌های فرم «گارد آهنین» وارد کافه می‌شوند: رادومیر شاعر، که از طرف حکومت لژیونرها به مدیر کل تئاتر ملی رومانی تعیین شده است؛ هایگ آکته‌ریان مدیر تئاتر ملی؛ کاریانو پول و آندره یسکو، نویسندگان عضو «گارد آهنین» که مسئولیت‌هایی در گرداندن تئاترها به عهده داشتند. گارد آهنینی‌ها، به تقلید از افسران آلمانی، فقط آب‌جو و پیراشکی می‌خورند. آب‌جو می‌نوشند، پیراشکی می‌خورند، می‌گاز می‌کشند و بعد، بیرون می‌روند. به هیچ کس نگاه نمی‌کنند و احوال کسی را نمی‌پرسند. صورتشان برق می‌زند.

بعد از چند لحظه، نویسنده دیگری وارد می‌شود: دویترمکو. او هم به کسی اعتنا نمی‌کند. لباس فرم ندارد، ولی نشان «گارد آهنین»، روی جاد کمه کتشی دیده می‌شود: صلیبی به رنگ سبز. رو به مردی کرد که کنار من نشسته بود:

- رادومیر این جاست؟

- این جا بود، ولی رفت.

دومیتسکو لبخندی زد و پرسید:

- امروز، روز بزرگی است، این طور نیست؟ یک روز تاریخی!

هیچ کس پاسخی به او نداد. دلگیر شد و، بدون خداحافظی،

بیرون رفت.

آشنای من، به طرفم برگشت و پرسید:

- مگر با او حرف نمی‌زنی؟

- نه.

- به نظرم، با هم دوست بودید؟

- ممکن است!

- خیلی وقت است، او را می‌شناسی؟

- بیست سال...

یک شاعر دیگر، باز هم لژیونر، وارد کافه شد. پیراهن سبز به تن

داشت. پشت میز ما نشست.

- چه عقیده‌ای دارید؟ پیش آمد بزرگی است، خیلی بزرگ!

مثل کسی که پول زیادی از بخت آزمایی برده باشد، شاد و

سرحال بود؛ آدمی عجیب و غریب که البته، بی‌استعداد هم نبود. او تنها

شعر نمی‌گفت، ریاضی دان خوبی هم بود و در دانشگاه درس می‌داد.

چه چیزی او را خوشحال کرده بود؟ این که دو استاد دانشگاه را کشته

بودند؟

شاعر به سخن آمد:

- پروفیسور ای بودگو را، باید خیلی زودتر از این‌ها می‌کشتند.

- چرا؟ مگر او، مورخ بزرگ رومانی و یک دانشمند نبود؟ کس

دیگری را در رومانی، همتای او نداریم...

- این موضوع، چه اهمیتی دارد؟ ای پورگو، مقاله‌هایی علیه کوردیانو نوشته بود. بچه‌ها کار درستی کردند که او را کشتند.

- و ماجارو؟ وهرجیل ماجارو چه کرده بود؟

- ماجارو ماسون بود و در آژانس ماسون‌های یهودی کار می‌کرد.

به این مرد، که کنار من نشسته بود، نگاه می‌کردم و نمی‌توانستم

به چشم‌های خودم باور کنم. او شاعر و ریاضی‌دان بود، ولی مثل یک

جنایت‌کار و قاتل معمولی صحبت می‌کرد. او ادامه داد:

- بسیار متأسفم که روسه‌تی ماسون، وی‌یانو و میخائیل والبا، از

جنگ اعدام فرار کردند.

- ولی همه این‌ها، آدم‌هایی مشهور و از افتخارهای فرهنگ

رومانی‌اند. از این گذشته، به ظاهر، شما با همه آن‌ها دوست بوده‌اید.

به یاد می‌آورم که روسه‌تی، نخستین ناشر شما بود و وی‌یانو کتاب

کاملی درباره شعرهای شما نوشته بود. گمان می‌کنم، با وی‌یانو، از

همان کودکی دوست بوده‌اید.

- همه این‌ها مربوط به گذشته است. بعد از پیروزی اخیر، با گذشته

به کلی قطع رابطه کرده‌ام. در ضمن، علاقه‌ای به شعرهای خودم، که

زمانی سروده‌ام، ندارم. بی‌جهت نیست که همه این جهودها، شعرهای

گذشته مرا بحتی می‌کنند. حالا من یک لژیونر هستم و در «جنگ‌های

شبان» شرکت می‌کنم. علاوه بر این، امیدوارم به زودی کرسی استادی

خود را، در دانشگاه، به دست آورم. تا امروز یک معلم ساده بوده‌ام.

ولی بزه‌آبلیانو اطلاع داده است که رئیس گروه خواهم شد.

- اگر کرسی خود را به دست آورید، بد نیست شما استحقاق آنرا

دارید. ولی این چه ربطی به پرنسور روسه‌تی، نودوروی یانو و به میخائیل

رالیا دارد؟ چرا اصرار دارید آنها را بکشند؟

- رومانی را از این جهت باید کشت که به شاه خدمت می کند. ولی وی یاتو، در واقع، خون خالص رومانیایی ندارد؛ به همین جهت، فعالیت ادبی او، برای فرهنگ رومانی خطرناک است... و اما رالیا؟ او کمونیست است. از طرف دیگر، من نمی توانم او را بیخشم. زمانی وزیر بود، با وجود این، کاری برای من نکرد. وزیر کار بود و می توانست نام مرا در لیستی بگذارد و ماهانه ای به من برساند. ولی هیچ کاری نکرد...

چطور ساده آدم می کشند؟ ولی وقتی مرگ، خود آنها را تهدید کند، چقدر تغییر می کنند؟ از این گونه آدم ها، کم ندیده ام... هم در لحظه های پیروزی و هم در دوران شکست.

جهان بی مرز است.

تنها زندگی مرز دارد.

جهان را پایانی نیست...

خاطره های لعتی! چیزی را فراموش نمی کنم!

اردو گاه «تیر گوژیو». زمستان سال ۱۹۴۲.

صبح. روز دوم کریسمس.

صبح زود، شایعه ای در اردو گاه منتشر شد: «لژیونرها را به این

جا می آورند. نخستین گروه آنها، هم اکنون در حال ورودند.

مشغول بازرسی آنها هستند.»

وقتی به طرف دروازه اردو گاه رفتیم، متوجه شدیم، گروه بان

زالتی، سه نفر را هدایت می کند. هنوز در دفتر بودند، جایی آنگه

تازه واردان را بازرسی و مشخصات آنها را ثبت می کنند. هر سه،



لباس‌های مرتبی داشتند. چهره آنها نشان می‌داد که روحیه‌ای عالی دارند: می‌شد فکر کرد، از یک مهمانی شاد برگشته‌اند.

خیلی زود آنها را شناختیم. هر سه نفر، از وابستگان پیشین جنبش لژیونری بودند. آنتونسکو، به‌دلیلی، دستور داده بود، هم‌پیمانان قبلی او را، زندانی کنند. یکی از آنها، به‌ما نزدیک شد و خود را معرفی کرد: پروفسور رادولسکو، خشمگین بود:

- ما را امشب در منزل گرفتند. تازه می‌خواستیم لبی تر کنم که به‌خانه‌ام ریختند. نفرت‌انگیز است! میانه‌شب، به‌خانه‌ی آدم می‌ریزند و او را به‌زندانی می‌فرستند! مگر من جنایت‌کارم؟ من یک لژیونرم! جرم من همین است...

بن‌کیو، روزنامه‌نویس، پاسخ داد:

- البته، شما جنایت‌کار نیستید. ولی مگر من جنایت‌کارم؟ من یهودی‌ام. همه‌گناه من همین است...  
لژیونر گفت:

- این، موضوع دیگری است. وقتی شما یهودی هستید، جای‌تان در اردوگاه است. ولی من که یهودی نیستم، من یک ناسیونالیست هستم. من را به‌چه‌مناسبت، به‌اردوگاه آورده‌اند؟

نمونه‌ای مشخص. هوز از یاد نبرده است که باید، در هر مورد، قطعی و بی‌تردید صحبت کند. زشت و نفرت‌انگیز بود! حتی سیل‌های پریشان او، که گاه از چپ و گاه از راست تاب می‌داد، نفرت‌انگیز بود.

دو نفر دیگر، بی‌وقفه سیگار می‌کشیدند و، نمی‌دانم چرا، بعد از هر پکی که به‌سیگار می‌زدند، نف می‌کردند، طوری که دور آنها، دایره‌ای زردرنگ، روی برف به‌وجود آمده بود. این دو نفر هم،

خودشان را روشن فکر می دانستند: یکی از آنها پزشک و دیگری کارمند فرمانداری بود... و من ناظر بودم که چگونه، در اردوگاه، فرو ریختند. تا روز آزادی، نه صورت خود را تراشیدند و نه دندانهای خود را مسواک زدند.

هراس، یهودی های زندانی را فرا گرفت.

- چه باید کرد؟ حالا لژیونرها، تلافی همه چیز را، سر ما درمی آورند.

دیگران، به خودشان جرات و روحیه می دادند:

- کدام لژیونرها؟ آنها فقط سه نفرند... فقط سه نفر. لابد در حالت مستی به آکتونسکو دشنام داده اند.

ساعت یازده، هر گونه تردیدی از بین رفت: گروه تازه ای جلو در اردوگاه ظاهر شدند. دست کم سی نفر، همه از لژیونرها. آنها را از «تورگوی شمالی» آورده بودند.

به زودی، گروه سوم از «کراپوو» آمدند. بعد، یک گروه ده نفری، همراه با زاندارم های محافظ، به آستانه اردوگاه رسید. عده ای نه چندان زیاد از زندانیان، بین درهای بیرونی و درونی جمع شده بودند: آنها، جریان ورود زندانیان تازه اردوگاه را، با علاقه تماشا می کردند. مایور یک چشم، پر التهاب و عصبی، از پیش یک آشنا، نزد دیگری می رفت. از همه یک چیز می پرسید:

- چه باید کرد؟ با این راه زنان، شوخی نمی شود کرد. اینها ممکن است، در دل شب، حساب ما را برسد.

- چه بهتر! آدمی زاد تنها یکبار می میرد. بالاخره مرگ، دیر یا زود، به سراغ هر کسی می رود.

مایور یک چشم پریشان می شد:

- یعنی، بهتر است ما را بکشند؟ ... ولی من نمی‌خواهم بمیرم.  
چرا باید بمیرم؟ به چه ماسبت؟

لژیونرها، کنار دروازه، به این جا و آن جا می‌رفتند و، حتی، شاد بودند. لژیونرهای «بوکووین» - همه جوان و بلند، با قبایلی تا پشت پا - به کنار دیواره‌ای آمدند که آنها را از در درونی جدا می‌کرد و بهما نگاه کردند.  
یکی از آنها پرسید:

- این جا جهود هم هست؟ خون جهود ما را ناراحت می‌کند!  
لئون براوو - که درباره او می‌گفتند، خودش هم یهودی است - پاسخ داد:

- هست برادران. مدت‌هاست منتظر شماها بودم. همه آنها را به شما نشان می‌دهم...

می‌خواست «برادران» را در آغوش بگیرد، ولی نتوانست: میم خاردار مانع بود.

یکی از لژیونرها، با بدگمانی، به لئون براوو نگاه کرد و پرسید:  
- شما خودتان جهود نیستید؟ چهره شما به یک رومان‌بایی اصیل نمی‌خورد...

لئون براوو، اعتراض کرد:  
- نه دوستان. من لژیونری از «پاسا» هستم و به خاطر اعتقاد لژیونری خود، زندانی شده‌ام.

یهودیانی که ناظر این صحنه بودند، با فریاد به لئون براوو حمله کردند.

یکی از آنها موفق شد، نفسی به صورت او بیندازد.  
براوو دستمالش را در آورد، صورتش را پاک کرد و زیر لب گفت:

- لعنتی!... بگذار دوستانم به اردو گاه وارد شوند. ناچار می شوی، پاسخ همه چیز را بدهی!

افسر نگهبان دستور داد:

- فوراً پراکنده شوید! به حصار و به دروازه نزدیک نشوید! بدون اختطار، شلیک خواهم کرد!

مردم پراکنده شدند. ولی کسی به اطاق خود نرفت. همه در همان نزدیکی ها ایستادند تا ناظر پیش آمدها باشند.

جمع لژیونرها زیادتر می شد. باز هم گروه تازه ای وارد شد. میمون گفت:

- اینها را از بخارست آورده اند. برویم نزدیک حصار. افسر رفت. جالب است ببینیم، چه کسانی را آورده اند!

به حصار نزدیک شدیم. در جمع لژیونرها، اینها را شناختم:

ترایان بره ای لیانو وزیر آموزش سابق، پروفسور پ. پ. پ. پاناای تسکو مدیر سابق روزنامه «کوین تول»، ژان ویکتور ووزن سفیر قبلی رومانی در رم، ارنست برینا نظریه پرداز «گارد آهنین» و رادومیر شاعر، سازنده سرود لژیونرها و آشنای قدیمی خودم.

ترایان بره ای لیانو، پیرمرد خمیده با صورت ورم کرده و اصلاح شده خود، با نگاهی بیمار و مفلوک، دوروبر خود را می پایید. چمدانی و بسته ای همراه داشت. کنار او، پروفسور پاناای تسکو، با پالتوی سیاه و بلند، کمر بند پوستی و دستکش چرمی، ایستاده بود. نگاه ارنست برینا، تأسف بار و ترحم انگیز بود. روی چمدان نشسته و صورتش را بادمست پوشانده بود! مثل این که می گریست. تنها ویکتور ووزن، رفتاری آزاد و حتی گستاخ داشت: خشمگین این طرف و آن طرف می رفت و با دیده تحقیر و تنفر به ما می نگریست.

رادومیر، با پالتو خاکستری و یقه پوست، کلاه بزرگ خود را چنان پایین کشیده بود که صورتش تقریباً دیده نمی شد؛ فقط شیشه های عینکش برق می زد. او هم صورتش را نتراشیده بود و من، بدون بدخواهی، به نظرم رسید، مدت هاست صورت خود را اصلاح نکرده و شیه خاکام ها شده است.

بیست سال است رادومیر را می شناسم. همیشه موقع راه رفتن، سرش را پایین می انداخت و تکان می داد، مثل خوکی که دوروبر خود را می پاید. با وجود این، هر جا که می توانست با پیراهن سبز خود خودنمایی کند، سرش را بلند می کرد. ولی دوران این خودنمایی ها گذشته بود.

هیجان و اضطراب، در اردوگاه، رو به افزایش بود، شونتس سالخورده، مایور یک چشم و دیگران پیش من می آمدند:

- چه باید کرد؟ این «گارد آهنی ها»، شب هنگام، سر ماها را می برند.

- شما چه پیشنهادی دارید؟

مایور یک چشم می گوید:

- درها را می بندیم و از داخل سنگربندی می کنیم.

- نمی شود. حق نداریم درها را از داخل قفل کنیم.

از آن جا که فهمیدند، من نمی توانم توصیه ای به آنها بکنم، یکی

از حاضران گفت:

- برویم پیش آقای ویکتوروف تی میو.

و آنها پیش ویکتوروف تی میو رفتند.

عصر، همه لژیونرها، در اردوگاه ساکن شدند.  
بیشتر آنها را در اطاقک‌های خالی انتهای اردوگاه جا دادند، ولی ویران سابق و دیگر آدم‌های مهم را، به اطاق‌های دموکرات‌ها فرستادند.

جایی که من زندگی می‌کردم، تقریباً همه زندانی‌ها، یهودی بودند. دو اطاق خالی در آن جا بود که شش لژیونر را در آنها جا دادند. نفر هفتم را هم، لنون برادو و ژان آلبرکو، به اطاق خودشان دعوت کردند. لژیونر جوان، با چهره‌ای خشمگین و هار، دعوت را پذیرفت.

دوباره در خیابان بزرگ اردوگاه قدم می‌زدم. «ار» وزیر سابق، در جهت مقابل من می‌آمد. او همیشه قبل از شام، مقدای راه پیمایی می‌کرد.

از او پرسیدم:

- لژیونرها را دیدید؟

- بله. حتی وقتی در بخارست بودم، می‌دانستم آنها را به اردوگاه

می‌فرستند.

- حیل‌های نوبتی آتوفسکو؟

«ار» سکوت کرد. روشن بود از تازه واردان می‌ترسد.

- آدم‌های خطرناکی هستند... حتی حالا هم خطرناک‌اند...

دلیل‌های زیادی برای ترس از لژیونرها داشت: دوبار به چنگ

آنها افتاده بود و، هر دو بار، معجزه‌آسا نجات پیدا کرده بود.

شب شد. باید برای شام می‌رفتیم. ولی امشب، بسیاری سر غذا

نبودند.

لژیونر ارنست بریا پیش من آمد و حواش کرد، کتابی به او

بد هم.

- شاید، برای خوابیدن، به من کمک کند.

او را دو روز قبل دستگیر کرده بودند. سه بچه داشت، همه دختر. وقتی او را در منزل گرفتند، یکی از دخترانش سخت بیمار بود. برینا چهره‌ای بسیار مملوک داشت.

- از من چه می‌خواهند؟ مدت‌هاست، دست از فعالیت سیاسی برداشته‌ام. بلکه درست است، من دوست کوردیانو بودم. شاید هم نزدیک‌ترین دوست رهبر، ولی بعد از مرگ کوردیانو، حتی در کارهای «گارد آهنین» شرکت نکردم. در وزارت خارجه مشغول خدمت تا بتوانم خانواده‌ام را اداره کنم. وقتی هوریاسیما به حکومت رسید، حتی یادی هم از من نکرد. مرا خالین می‌دانست. اگر آنتونسکو قیام هوریاسیما را سرکوب نمی‌کرد، به احتمال قوی، لژیونرها به حساب من رسیده بودند. به چه مناسبت آنتونسکو مرا دستگیر کرده است؟

روی تخت من نشسته بود. گریه می‌کرد و از ریختن اشک خود خجالت نمی‌کشید. سیگاری به او تعارف کردم، ولی او سیگار نمی‌کشید. به او نگاه می‌کردم: این، چگونه مردی است؟ بی‌اراده و ترسو!

ناگهان از ذهنم گذشت که باید به حال او تأسف خورد. ولی در ضمن به یاد آوردم که، این مرد، در زمان خود دست راست کوردیانو بود و مقاله‌ها و کتاب‌هایی در دعوت به کشتار می‌نوشت. حتی وقتی سه عضو «گارد آهنین»، در ایستگاه راه آهن «سی‌نایسکی»، ای. گ. دوکو نخست‌وزیر را، از پشت با تیر زدند، به فکر ترک «گارد آهنین» نیفتاد. وقتی گروه او باش «گارد آهنین»، با پاراپلوم و تیر، به بیمارستانی که میخائیل متلسکوی بیمار و

بی پناه خوابیده بود، حمله کردند، باز هم این مرد، از «گارد آهنین» خارج نشد. او باش بیش از ده گلوله به مته لسکو شلیک کردند... این عالی جناب، تنها وقتی از «گارد آهنین» رنجید که «گارد»، به هر قیمتی، خود را به حکومت رسانید، ولی او را وزیر نکرد... او درست، یک روز بعد از آن که، در زانویه سال چهل، «گارد آهنین» در تلاش برای به دست گرفتن حکومت، با شکست مواجه شد، از این سازمان کناره گرفت...

... چقدر راحت درباره آدم کنی تبلیغ می کنند؟

با صدای بلند گفتم:

- شما حتماً آزاد می شوید. چند هفته ای در این جا می مانید و

بعد، شما را به خانه نزد خانواده می فرستند...

- شما این طور فکر می کنید؟

- اطمینان دارم!

- ولی من می ترسم. می ترسم مرا در این جا بکشند. من زمانی در

زندان بوده ام و دیده ام که چطور زندانیان را می کشند... خیلی

می ترسم. می ترسم مرا بکشند.

می لرزید. به شدت می لرزید، درست مثل این که تب لرز او آغاز

شده باشد.

- بچه هایم... دختران بیچاره ام... از فکر آنها بیرون نمی روم...

کتابی به من بده... جور دیگری نمی توانم بخوابم...

کتاب هایم را به او نشان دادم. یک زمان ماجرای را انتخاب کرد

و رفت.

بعد از او، برادران آریا به دیدارم آمدند.

اگر از روی نام خانوادگی آنها داوری کنیم، برادران آریا،



مقدونی بودند. در وزارت خارجه کار می کردند. خود را دیپلمات می دانستند و ادای دیپلمات ها را درمی آوردند: آرام و مطمئن حرف می زدند.

ظاهراً صندلی های حقیر من، مناسب آنها نبود و ترجیح دادند بایستند. در واقع هم، صندلی های من، هیچ شباهتی به میل محل کار آنها در وزارت خانه نداشت. برادر بزرگتر گفت:

- ما را در وزارت خاله گرفتند. چرا؟ ما پاک و بی گناهییم. هرگز لژیونر نبوده ایم. هرگز در سیاست دخالت نکرده ایم. ما دیپلمات های حرفه ای هستیم. سیاست ما همان سیاست دولت است. آیین نامه وزارت خارجه، ما را از داشتن دید گاه سیاسی شخصی منع کرده است. ما کارمند دولتیم و باید تابع آیین نامه باشیم. گمان می کنیم، کسی درباره ما گزارش دروغ داده است. یکی از آنها که به ما حسادت می کنند... البته، خیالتان راحت باشد. ما در این جا زیاد نمی مانیم. چند روز... و بعد، همه چیز روشن می شود. آن وقت تحقیق می کنیم و می فهمیم چه کسی این گزارش را داده است... علیه او ادعای شرف خواهیم کرد. هیچ وقت از ادعای شرف خود صرف نظر نمی کنیم.

خودپسندی و خودخواهی احمقانه برادران آرایا، همیشه موجب سرگرمی من می شد. آدم های متکبری که مرتب از خود تعریف می کنند و درباره خود داد سخن می دهند، مرا سرگرم می کنند.

من هم، بلافاصله، بازی با آنها را آغاز کردم:

- آقایان محترم، بسیار افسوس می خورم که، پیش از این، افتخار آشنایی با شما را نداشته ام... بسیار خوشوقتم که با شما آشنا می شوم،

اگر چه در شرایطی اندوه بار، خواهش می‌کنم پالتو خود را در آورید. و این افتخار را به من بدهید، برای یک فنجان قهوه، در خدمتان باشم. برادران جوان، از شادی، در پوست خود نمی‌گنجیدند. پالتو خود را در آوردند و موافقت کردند فنجانی قهوه بنوشند. آنها هم به نوبه خود، مرا به سیگار «پاپاتراتوس» مهمان کردند. این گونه سیگارها، در اردوگاه، بسیار کمیاب بود. بعد از صرف قهوه رفتند و قول دادند، باز هم پیش من بیایند.

بعد از رفتن برادران آوایا، سروکله یکی دیگر از تازه واردان اردوگاه پیدا شد. سری بزرگ، گرد و از نه تراشیده و چشمانی کوچک و تیز داشت. مثل ورزشکاری لباس پوشیده بود که برای مسابقه اسکی آماده شده است: کفش‌های اسکی، نیم تنه، شلوار، شال گردن پشمی. ظاهراً در بین لژیونرها، تنها کسی بود که به خاطر پیش آمدهای اخیر، روحیه‌ای پریشان و مضطرب نداشت. مدت‌ها بود او را می‌شناختم و، به همین مناسبت، لزومی نداشت خودش را معرفی کند.

- به چه دلیل باید نگران باشم؟ دو سه روزی این جا می‌مانم و بعد به خانه‌ام می‌روم. دایمی جان ژنرال پولسکو و پسر عمو سرهنگ نیکولسکو به من اطمینان داده‌اند: «نیکو، هیچ نگرانی نداشته باش. مگر ما در این مملکت، هیچ ارزشی نداریم؟ حتی اگر آدم کشته باشی، تو را از زندان درمی‌آوریم. کار دیگری که نکرده‌ای!» حق با آن‌هاست. مگر من چه کرده‌ام؟ یک لژیونر هستم. خوب، مگر چی؟ پیراهن سبز می‌پوشم. خود آنتونسکو هم، پیراهن سبز می‌پوشد. وقتی حکومت دست لژیونرها بود، مقداری پول دست و پا کردم. خوب، مگر چی؟ مگر تنها من دلبال پول بودم؟ دیگران هم به دست آوردند.

تنها یک دکان از جهودها گرفتیم و به نام زخم کردم. چیزی به نام من نیست. من یک خدمت گزار دولتم! خوب، مگر چی؟ مگر چه می شود از مال جهودها، دکانی هم به من برسد؟ اگر قرار باشد، همه کسانی را که چنین کارهایی کرده اند، به اردو گاه بیاورند، آن وقت ده برابر این اردو گاه هم، کفایت نمی کند... دایی جان و پسر عمو جان مرا مطمئن کرده اند که نباید ناراحت باشم. فقط ممکن است چند روز در این جا بمانم. فکرش را می کنی! من حاضرم دو سه ماه، در این جا، از زندگی پر غوغای بیرون، دور باشم، چیزی که هست...

وراجی او را قطع کردم:

- با وجود این، خیلی ها می ترسند، آنها را، در همین جا بکشند.

- این مشکل خود آنهاست! بگذار آنها را بکشد! به من، چه ربطی دارد؟

- ممکن است مربوط باشد.

- مگر شما فکر می کنید، ممکن است مرا بکشند؟ هرگز! به دایی جان و به پسر عمو جان تلفن می کنم و، آنها، همه کارها را درست می کنند.

- بطور به آنها تلفن می کنید؟

- مگر در دفتر تلفن نیست؟ با سرهنگ صحبت کرده ام. بعد از بازرسی های شب، سربازی از نگهبانی می فرستد که مرا به نگهبانی ببرد. به بخارست تلفن می کنم. اول به همسرم. یک ساعت تمام با او صحبت خواهم کرد. باید او را آرام کنم... بیخشید، برادران آریا هم پیش شما آمده اند؟ آنها بودند که، چند لحظه پیش، یواشکی از این جا رفتند؟

- به. آنها این جا بودند.

- لابد شما را قانع کرده‌اند که هرگز لژیونر نبوده‌اند!

- درباره چیزهای مختلفی صحبت کردیم... به نظرم، در این باره

هم صحبت شد...

- ولی می‌دانید، این دیگر پرویی و بی‌شرمی است! آخر، وقتی

قیام هوریاسیما آغاز شد، من با آنها بودم. با هم به پشت‌بام

وزارت‌خانه رفتیم. به زحمت از آنها خواهش کردم، به کاخ سلطنتی

شلیک نکنند... آنها می‌خواستند با گلوله توپ، کاخ سلطنتی را

آتش بزنند...

- از کجا توپ به دست آورده بودند؟

- توپ ضد هوایی بود. آن را پشت‌بام وزارت خارجه مستقر

کرده بودند. نمی‌دانم به چه دلیل، برادران آریا می‌خواستند کاخ

سلطنتی را به گلوله بینند. نارنجک هم داشتند. ولی خیلی زود روشن

شد، آنها نمی‌توانند شلیک کنند. هرگز در ارتش نبوده‌اند. جالب

است، من هم به خدمت سربازی نرفته‌ام. متوجه می‌شوید؟ دایی جان او

پسرعمو جان... اگر خویشاوند عالی‌رتبه‌ای داشته باشید، همه چیز

روبه‌راه می‌شود... ببخشید، ساعت چند است؟ وقتش است... بایا.

بروم با تلفن صحبت کنم.

و از پیش من رفت.

مرد کوتاه خپله‌ای در راهرو ایستاده بود. طبیعت دو برآمدگی

به او هدیه کرده بود: از دو طرف کوز بود، از جلو و از عقب. در

ضمن، نه تنها کوز، که لنگ هم بود: یک پای او کوتاه‌تر بود. سری

دراز، شبیه سر اسب داشت، که به خصوص، روی بدن کوز او، خیلی

زشت می نمود .

دوست روزنامه نویسی من آقای « ک » ، بعد از ورود لژیونرها به اردوگاه ، قوزی را زیر نظر داشت :

- به این زیبای دو قوزی نگاه کن . بیست سال پیش ، وقتی من دانشجوی بودم ، رقیب عشقی من بود . هر دوی ما ، اهل « برائیل » هستیم .  
- و موفق شد ؟

- همین طور است .

و دوست من ، داستانی رومانسیک را برایم شرح داد . قهرمان داستان ، دختر دانشجوی جوان و زیبایی بود . دوست من امید داشت بتواند او را رام کند . وقتی آدم در هجده سالگی به سر می برد ، گمان می کند بتواند هر زنی را ، که با مهربانی به او لبخند می زند ، رام کند . ولی در این مورد ، همه چیز ، خیلی زود روشن شد : « ک » با دختر مورد علاقه اش در پارک شهر برخورد کرد که دست در دست دون-ژوان قوزی داشت . خیلی جالب بود : دختر دانشجوی ، بلند و خوش تراش و باریک بود ، در حالی که قوزی قدی کوتاه و اندامی چاق داشت . سر او درست در کنار ران دخترک بود . با وجود این ، چسبیده به هم ، همچون دو عاشق دل داده ، راه می رفتند .

- با هم ازدواج کردند ؟

- به هیچ وجه ! خیلی زود او را ترک کرد . من به پاریس رفتم و دیگر او را ندیدم . یکبار واسیل موردو را ، در نمایش خیابانی « گارد آهنین » دیدم ؛ ببخشید ، واسیل موردو ، نام همین قوزی است . در سازمان لژیونرها ، منصب بالایی داشت . پیشاپیش یک گردان کامل پیراهن سبزه گام برمی داشت که کمربند چرمی داشتند و دور تا دور آن ، پارابلوم هایی آویزان بود . این ، گردان به اصطلاح « عقاب های

آهنین» بود. آیا به نظر تو، از این آدم، می توان یک عقاب ساخت؟  
- عجیب است که آدم های ناقص، بیش از دیگران، به ستم و زور گویی تمایل دارند. اغلب در کنار کسانی قرار می گیرند که مبلغ زور و خونریزی اند.

- «آرام. د. د.» را به خاطر می آوری؟

- البته، کوتاه، ضعیف و با سبیل هایی سیاه. همیشه قیافه ای داشت که آدم خیال می کرد، الان غش می کند.  
- به یاد می آوری، چه مقاله هایی در هفته نامه «گل آتش» می نوشت؟

تنها یک مقاله او را به یاد داشتم. عنوان مقاله او، مرا آزار می داد: «سرود خون». در این مقاله، از جنگ تحسین شده بود و احساس حقارت و تنفر خود را، نسبت به جوانانی که بخت یارشان نیست تا در میدان نبرد کشته شوند، ابراز داشته بود. وقتی جنگ شروع شد، یکبار در خیابان، با نویسنده مقاله برخورد کردم. از او پرسیدم:

- چی شد؟ هنوز در شهر پرسیه می زنی؟ زمانی، از این که جوانان امکان جنگ ندارند، متأسف بودی. و حالا که، سرانجام، جنگ آغاز شده است، چرا در خیابان ها بخارست گردش می کنی؟ صدها هزار از جوانان رومانی که خواهان جنگ نبودند، در استپ های روسیه کشته می شوند و شما، هنوز در این جا هستید؟

آرام و خون سرد پاسخ داد:

- اولاً من اهل رومانی نیستم. حتماً می دانید، من، در یک خانواده ارمنی به دنیا آمده ام. ثانیاً هرگز در ارتش خدمت نکرده ام. به خاطر وضع جسمانی، از خدمت معاف شدم.

- ولی شما می توانستید به عنوان داوطلب به جبهه بروید.

- چی فکر می کنید؟ مگر من دیوانه‌ام؟

و این قهرمان زمان، پیراهن سبز پوشیده بود. البته، در بین لژیونرهایی که به اردو گاه آورده بودند، خبری از او نبود.

همین که علامت بازگشت به اطاق‌ها به صدا درآمد، سروصدای زیادی از طرف دروازه اردو گاه، بلند شد. با کنجکاوای از اطاق‌هایمان خارج شدیم و، همراه با خیر تازه‌ای، به سرعت برگشتیم: ژاندارم‌ها وارد اردو گاه شده‌اند و امشب نگهبانی زندانیان را به عهده خواهند داشت. تعداد ژاندارم‌ها زیاد بود: دویست نفر، شاید هم بیشتر...

ژاندارم‌ها به منطقه خیابان‌بندی شده اردو گاه وارد شدند و، از طریق خیابان بزرگ، به سمت زمین بایبری رفتند که ساختمان‌های اردو گاه را، از گورستان جدا می کرد. به زودی صدای تیراندازی بلند شد: ژاندارم‌ها مشتق شبانه می کردند.

ترس و وحشت زندانیان را فرا گرفت. خواب را فراموش کردند، یواشکی از اطاقی به اطاق دیگر پیش آشنایان می رفتند و می پرسیدند:

- چه فکر می کنید؟ یعنی این تیراندازی چیست؟ آیا برای از بین بردن ما آماده نمی شوند؟

تیراندازی نزدیک به دو ساعت ادامه داشت. بعد، دوباره سکوت بر اردو گاه حاکم شد.

صبح، ژاک به اوو پیش من آمد:

- اصلاً نتوانستم بخوابم. لژیونرهای اطاق مجاور، تمام شب روی زانوهای خود می خیزیدند و، با صدای بلند، به در گاه خدا دعا می کردند که آن‌ها را از ترور و مرگ نجات دهد. خداوندا، چقدر

ترسیده بودند!... یهودیان قسمت ما هم، تمامی شب نخوایدند.

- آنها هم می‌ترسیدند؟

- بله، البته. ولی نه از ژاندارم‌ها، از لژیونرها.

- وقتی خود لژیونرها، در تمامی شب، از وحشت می‌لرزیدند،

دیگر چرا یهودیان از آنها ترس داشتند؟

- درست است. خنده‌دار به نظر می‌رسد. ولی یهودیان، هوز قتل

و غارت لژیونرها را از یاد نبرده‌اند. وقتی کسی دچار وحشت شده

باشد، خیلی ساده از دست آن خلاص نمی‌شود.

روزهای پراضطراب آغاز شد. در کمتر از یک هفته، نزدیک

به سه هزار لژیونر را به اردوگاه آوردند. همه با هم مخلوط شدند:

دموکرات‌ها، روزنامه‌نویسان، یهودیان، فرماندهان سابق گردان‌های

لژیونر.

یکی از معدود کسانی که خون‌سردی و متانت خود را از دست

نداد، نویسنده معروف، ویکتوریه‌تی میو بود. او لژیونرها، از جمله

ووژن، پانای‌نسکو و بره‌ایلیانو را به اطاق خود دعوت کرد: یک مهمانی

کوچک با سیگار، و قهوه واقعی. و بعد، نوبت بحث رسید.

بف‌تی میو آغاز کرد:

- ببینم، حالا درباره بستگی‌های خود با هیتلری‌ها، چه

می‌اندیشید! هوز از نازی‌ها، بیزار نشده‌اید؟ از رفتار آقای

کی‌لین‌گر راضی هستید؟ از زمانی که رومانی را، بارون فون‌کی‌لین‌گر،

سفیر هیتلر، اداره می‌کند، همه ما را که علیه فاشیسم و هیتلریسم مبارزه

می‌کردیم، دستگیر کردند و به این جا، به اردوگاه آوردند... ولی

نماها؟ شماها در این جا چه می‌کنید؟ مگر شماها، یا تسلط



هیتری‌ها بر رومانی، موافق نبودید؟

پاناای‌تسکو و بره‌ای‌لیانو سکوت کردند. رادومیر در گوشه‌ای ایستاده بود. شال گرمی به‌خود پیچیده بود و نگاهی به‌مراتب اندوه‌بارتر از روزی داشت که او را به‌این‌جا آورده بودند. دالماً عینک بخار گرفته‌اش را برمی‌داشت، آن را پاک و چشمان خود را خشک می‌کرد.

ووژن، سفیر سابق حکومت لژیونرها در رُم، تنها کسی از جمع بود که، با بی‌شرمی، تلاش می‌کرد، از خودش دفاع کند.

- من با موسولسی و هیتر روابط دوستانه‌ای دارم. همین پنجشنبه، با کی‌لین‌گر نهار خوردم. شنبه هم با سفیر ایتالیا بودم. یکشنبه مرا دستگیر کردند. قبل از این که مرا به‌این‌جا بیاورند، با خودم اندیشیدم: اگر دولت فاشیستی، بیش از سه روز مرا نگه دارد، آن وقت باید خودم را سرزنش کنم. در این صورت، نباید روی دوستان خود و یاری آنها، بیش از این حساب کنم.

ویکتوریف‌تی میو خندید:

- اگر زنده باشیم، می‌بینیم... حالا... نمی‌خواهید بازی کنید؟

وزیر سابق آموزش عذر خواست:

- نمی‌توانم. با «کارت» میانه‌ای ندارم. تنها فلسفه را دوست دارم.

پاناای‌تسکو هم نمی‌خواست بازی کند. رادومیر می‌توانست بازی کند، ولی در اوضاع و احوال موجود سر حال نبود و با آشوبی که در دل داشت، نمی‌توانست مدتی طولانی در یک جا بنشیند. معذرت خواست و بیرون رفت. ویکتور ووژن، سیاستمدار و مرد اشرافی، ظاهراً به‌بازی تمایل داشت. بقیه رفتند و به‌جای خودشان، دکتر تری‌فویوا اهل «اکرایوو» را فرستادند. این لژیونر سابق، که در سازمان لژیونرها

مقامی بالا داشت، خوشحال بود راهی برای سرگرمی پیدا شده و او را از اندیشه‌های ناراحت کننده دور می‌کند. ولی هنوز یار چهارمی برای بازی لازم بود و ویکتوروف تی‌میو، مایور یک چشم را پیشنهاد کرد. امر چهار نفر پشت میز نشستند و بازی را آغاز کردند. دکتر تری فویر، فرمانده گردان‌های لژیونرها، یار مایور یک چشم بود و ویکتوروف تی‌میو یار ووژن.

نیکوشورگرااور روزنامه‌نویس، که بازی را تعقیب می‌کرد، ناگهان گفت:

- به مایور یک چشم نگاه کنید. این افتخار را پیدا کرده که با دو لژیونر بازی کند. اگر یک سال پیش، این امید را به او می‌دادیم، از خوشحالی غش می‌کرد...

و مایور یک چشم، با آرامش اعتراض کرد:

- برای چه آقای نیکو شود؟ مگر چیز خاصی در این جا وجود دارد؟

لژیونرها... فاشیست‌ها... در زندگی خود، بارها با این گونه انسان‌های غیرطبیعی برخورد داشته‌ام. به یاد می‌آورم که، در همان اردوگاه، نزدیک به یک سال، زنی زندگی می‌کرد که همه او را «پرنسی» صدا می‌کردند. در واقع هم، به یک خانواده قدیمی اشرافی تعلق داشت. در اردوگاه، یک اطاق تنها، به او داده بودند. تقریباً کسی او را نمی‌دید: به ندرت اطاق خود را ترک می‌کرد. کسی با او صحبت نمی‌کرد، زیرا کسی را به اطاق خود راه نمی‌داد. هر روز، نگهبانان آشپزخانه، دو بار برای او غذا می‌برد: نهار و شام.

چیزهای غریبی درباره پرنسی می‌گفتند. وقتی اسم واقعی او را

به من گفتند، به یاد آوردم، چند سال پیش، مجموعه شعری چاپ کرده بود که، در آن، از عشق خود نسبت به شاهپ. آرتور سخن گفته بود. معلوم شد، از جوانی به شاه عشق می‌ورزیده است. پرنسس، کتاب را به خرج خود و روی کاغذ بسیار اعلا (که اختصاصاً و به همین منظور، از خارج وارد شده بود) چاپ کرد. پرنسس عاشق، نسخه‌ای از کتاب را، همراه با مقدمه ویزه‌ای، برای معبود خود فرستاد.

ولی شاه، حتی لازم ندید، برای این هدیه، از او تشکر کند و این، به سحتی پرنسس را رنجاند. به احساس او توهین شده بود، و او، برای انتقام، به «گارد آهنین» پیوست که با شاه مبارزه می‌کرد. پرنسس تنها یک آرزو داشت: از عشق پیشین خود انتقام بگیرد و همه نتیجه‌های ملهم از این عشق را دور بریزد.

و به این ترتیب، پرنسس، به یک فاشیست فعال تبدیل شد. حتی بعد از آن که شاه از سلطنت کنار رفت و «گارد آهنین» هم به ورشکستی کشیده شد، آرام نگرفت. در روزهای توطئه «گارد آهنین» برای سرنگونی حکومت، با تمام نیروی خود فعالیت می‌کرد. می‌خواستند، همراه با بقیه توطئه‌گران، او را به محاکمه جلب کنند، ولی خویشاوندان او، مدارکی به دادستانی اراپه کردند که، گویا، پرنسس بیماری روانی دارد و در موقعیتی نیست که بتواند پاسخ‌گوی کارهای خود باشد... و جالا، به خاطر پیش‌گیری و احتیاط، او را به اردوگاه فرستاده بودند.

البته، در این جا، همیشه در نهایی به سر نمی‌برد. زندانیان قدیمی می‌گفتند، از همان ابتدا، گاهی از اطاق بیرون می‌آمد و در خیابان بزرگ قدم می‌زد... به خصوص، شب‌های مهتابی را، برای قدم زدن دوست داشت... یک روز یک کلاه بردار را، به خاطر شیبادی‌های کلان خود، به اردوگاه آوردند. جوان بود و زیبا پرنسس، با دیدن او

بسیار شاد شد.

با شیفتگی، به تی تیانو وزیر سابق، که در آن زمان در اردو گاه «تیرگوژیو» بود، گفت:

- این مرد جوان، سر پر آشوبی دارد! احساس می کنم می تواند خون تازه ای در رگ های فرتوت و بی حال ما بریزد. وقتی درباره او می اندیشم، جوان تر می شوم. آه، اگر می توانستم گاهی او را بینم! ولی شانس نیاورد. «آشوبگر» را به بخش دیگری از اردو گاه بردند که، زندانیان درجه اول، دسترسی به آن نداشتند. تی تیانو تصمیم می گیرد با پرنسس شوخی کند و نامه هایی از زبان «آشوبگر» برای او می نویسد. وزیر سابق، این نامه ها را از زیر در، به درون اطاق پرنسس می فرستد... نامه ها، طبق معمول، شامل پیش پا افتاده ترین و مبتذل ترین حمله های عاشقانه بود. با وجود این، پرنسس ساده لوح، به دام افتاد. هر روز به تی تیانو می گفت:

- باز هم یک نامه داشتم. پسرک بیچاره اچقدر مرا دوست دارد! نمی تواند مرا ببید، ولی سعی می کند هر روز نامه ای برایم بنویسد. چه باشکوه! او در ذات خود، یک آشوبگر واقعی است.

تی تیانو، درباره این بازی خود، با همه صحبت کرده بود و، عده ای به پرنسس می خریدند و بعضی دیگر به خود تی تیانو.

تا زمانی که تی تیانو در زندان بود، پرنسس به طور مرتب، نامه های عاشقانه آشوبگر را دریافت می کرد. ولی سرانجام، تی تیانو آزاد شد و دیگر نامه ای به پرنسس نرسید. پرنسس مدت انتظار کشید، آشفته بود و رنج می برد. بالاخره تصمیم گرفت مطلب را با رئیس اردو گاه در میان بگذارد. از سرهنگ پرسید:

- این «آشوبگر» کجاست؟

- کدام آشوبگر خانم؟

- آن مرد جوان، که موهایی انبوه، نا آرام و سیاه دارد...

- آه، فهمیدم! او را به جبهه فرستادند. همین دیروز اطلاع پیدا

کردم، در حادثه تهرمانانه‌ای کشته شده است...

پرنسس، با شنیدن این خبر بیهوش شد. سربازان، او را روی

دست، به اطاقش بردند... تا مدت‌ها بعد، شب هنگام صدای حق‌حق

پرنسس از اطاقش شنیده می‌شد: به خاطر «عشق» خود می‌گریست.

ورود لژیونرها، تا حدی پرنسس را تسکین داد. دوباره، برای

قدم زدن، به خیابان بزرگ می‌آمد. در آن جا، با آقایان قدیمی

خود، رادومیر شاعر و یگانه متفکر، و وژن سیاستمدار سابق،

بره‌ای لیانو وزیر پیشین و پروفیسور پائای تسکو ملاقات می‌کرد. همه با

هم قدم می‌زدند، چیزی که بورش‌قاین، خیرچین اردو گاه را، دچار

تشویش کرده بود. لژیونرها را تعقیب می‌کرد و ساعت‌ها دور و بر

مطقه‌ای که پرنسس در آن جا زندگی می‌کرد، پرمه می‌زد. سرانجام

شانس آورد: نامه‌ای پیدا کرد که پرنسس، برای یگانه متفکر فرستاده

بود. بورش‌قاین متوجه شد، پرنسس و لژیونرها، آماده فرار از

اردو گاه هستند. و بلافاصله، بدون اطلاع رئیس اردو گاه، خبر را

به بخارست فرستاد.

یکی دو روز بعد از این حادثه، «ک» روزنامه‌نویس پیش من

آمد:

- خبر تازه را شنیده‌ای؟

- کدام خبر؟

- رئیس اردو گاه، به سختی پریشان و نگران است. دستور داده

است به هر زاندارم، یک لیوان ودکا بدهند. خودش هم به اندازه کافی

خورده است... به او دستور داده اند، پنجاه نفر از لژیونرها را تیرباران کند.

- شما از کجا می دانید؟

- خود سرهنگ در این باره، با ویکتوروف تی میو صحبت کرده است. روشن است که این، خبری به کلی محرمانه است. مفسر اصلی پرنسی است. او یادداشتی برای لژیونرها نوشته که به دست بودش تاین افتاده است. او هم آن را برای وزیر کشور می فرستد. در هر حال، میخای وای یون آتونسکو، دستور داده اند سران لژیونرها را تیرباران کنند.

- آنها را کجا تیرباران می کنند؟

- در محوطه خالی نزدیک گورستان، سرهنگ خیلی پریشان است. وقتی لژیونرها، آرماندو که لی نسکو را ترور کردند، او دستور گرفت، چند لژیونر را تیرباران کند. بدیهی است که دستور اجرا شد. و بعد، وقتی هوریاسیما به حکومت رسید، سرهنگ تنها با یک معجزه، از «پاک سازی» لژیونرها نجات پیدا کرد... چنان گیر کرده است که نمی داند چه کند تا دوباره گرفتار نشود! در شرایطی که آلمانی ها، صاحب اختیار رومانی اند، معلوم نیست چه پیش آید! چه بسا که اوضاع برگردد. ولی دستور، دستور است. درباره دستور از بالا، چون و چرا نمی توان کرد.

- لژیونرها می دانند؟

- فکر نمی کنم. ویکتوروف تی میو، در این باره، تنها با من و یکی دیگر صحبت کرده است. من هم به این مناسبت پیش تو آمدم که، اگر زاندارم ها، شب به منطقه شماها ریختند، وحشت نکنی. آنها، به دنبال لژیونرها هستند.

- چه کسانی را تیرباران می کنند؟ در این باره هم اطلاع داری؟  
- کم و بیش. سرهنگ نام چند نفر را برده: پاناای تسکو،  
رادومیر، ووژن، بوه ای لیانو و، همچنین، لژیونرهایی که در منطقه شما  
زندگی می کنند... ببین! فقط مواظب باش، حتی یک کلمه با کسی  
صحبت نکنی!

.... مطمئن باش. من لال خواهم ماند.

«ک» رفت.

چند دقیقه بعد، ماسلر هم اطاقی من، به همراهی به دارو، وارد  
شدند. هر دو به شدت پریشان بودند.

- شنیده ای؟

- درباره چی؟

- امشب پانصد لژیونر را تیرباران می کنند.

- پانصد؟

- بله، پانصد نفر.

- چه کسی به شما گفته؟

- آقای «ر».

- او از کجا می داند؟

ووژن به او گفته. دیپلمات با رنگ پریده و دست پاچه، در اردوگاه

راه می رود.

- ووژن از کجا فهمیده؟

- از پاناای تسکو.

- و پاناای تسکو؟

کسی، این راز وحشتناک را با او در میان گذاشته است.

ماسلر سر جایش نشست، ولی به دارو رفت.

ماسلر پرسید:

- در این باره، چه نظری داری؟

- چه می‌توان گفت؟ اجازه بده بخواهیم سعی کنیم بخواهیم، البته اگر بتوانیم...

در سکوت، لباسان را در آوردیم و به تخت‌خواب رفتیم... طبیعی است که خوابمان نبرد.

بعد از چند دقیقه، چند آشنای دیگر، وارد اطاق شدند:

- شماها می‌دانید؟

- چی؟

- امشب همه لژیونرها را می‌کشند.

- چه کسی به شما گفت؟

- به رارو.

- او از کجا می‌دانست؟

- از والی وزیر سابق شنیده.

- و والی از کجا؟

- سرهنگ به او گفته.

- آرام باشید آقایان! هیچ اتفاقی نمی‌افتد. همه این‌ها، یاوه‌هایی

حماقانه است.

مهمانان رفتند، ولی بعد از ده دقیقه برگشتند:

- تازه‌ترین خبر را شنیده‌اید؟

- چه خبری؟

- امشب، علاوه بر لژیونرها، دموکرات‌ها را هم می‌کشند.

- از کجا می‌دانید؟

- چطور از کجا؟ همه، این را می‌دانند. همه اردوگاه.



هاسلر با وحشت از جای خود پرید. یکی از مهمانان روشن کرد:  
- ساعت نه معلوم شد لژیونرها را تیرباران می کنند، ولی ساعت  
ده ونیم، رییس اردو گاه را از بخارست پای تلفن خواستند و به او دستور  
دادند، در برابر هر دو نفری که از لژیونرها کشته می شوند، یک  
یهودی و یک دموکرات را هم تیرباران کنند. حکومت می خواهد،  
به این ترتیب، جلو نارضایتی هیتلری ها را بگیرد.

- به نظر منطقی می رسد... با وجود این، من می خواهم بخوام.  
مهمانان رفتند.

هاسلر:

- فکر می کنید، چنین چیزی ممکن است؟ چه یاوه هایی!  
- چرا که نباشد؟ همه آن چه تا کنون پیش آمده بی معنی است.  
این هم مثل بقیه چیزها. چرا ما را تیرباران نکنند؟  
سکوت. تق تق محتاطانه ای بر در.  
مایور یک چشم وارد می شود. کلاهش را به دست گرفته.  
- اجازه می دهید؟  
- بفرمایید.

- در این باره چه می گوئید؟

- درباره چی؟

- درباره کشتن ما...

- چه می توانم بگویم؟ تصمیم گرفته ام وصیت نامه ای را بنویسم.  
- یعنی شما ناراحت نیستید؟

- البته که هستم. ولی آدم تنها یک بار می میرد.

- این را قبلاً هم به من گفته اید. ولی من نمی خواهم بمیرم.

- من هم... ولی اگر وقتش برسد، کاری نمی شود کرد.

با بدگمانی به من نگاه می کرد. نمی توانست باور کند، جدی، حرف می زنم.

- تصمیم گرفته اید پنواید؟

- با اجازه شما.

کلاهش را آویزان کرد. پالتوش را در آورد و با احتیاط روی صندلی گذاشت.

- شما گرمتان می شود...

- بله. سیون یک پشته هیزم آورد. وقتی معلوم شد ما را می کشند.

به نظرم رسید حالا دیگر وقت صرفه جویی نیست.

به ساعت خود نگاه کردم و گفتم:

- یک ربع به ساعت ده است. دو ساعت و پانزده دقیقه به دوازده.

مانده. دست کم، این ساعت آخر را، در هوای گرم بگذرانیم. بعد از

این دو ساعت، سرمای ابدی فرامی رسد.

- از مردن متأسف نیستید؟

- البته که متأسفم. البته، بیش از خودم، برای سربازان نگهبانی.

متأسفم. پیرمردهای بیچاره! فردا موقیع کار آنهاست. چند هزار

جسد! مگر شوخی است؟ از این گذشته، زمین هم بیخ زده است.

مایور یک چشم مرتباً تغییر رنگ می داد: گاهی مثل خرچنگ قرمز

و گاهی مثل کاغذ سفید می شد. و من، یک ترانه ملی را با سوت،

می زدم. دستهای مایور یک چشم می لرزید. از جا پرید. به سرعت،

لباس پوشید. شالی پشمی را دور گردنش پیچید و رفت. حتی،

خدا حافظی هم نکرد.

سیون، در آغاز ساعت یازده از دفتر برگشت.

- خبر داری؟

- بله خبر دارم. امشب ما را تیرباران می کنند.
- کی به شما گفت؟
- همه این طور می گویند.
- مزخرف است! فقط لژیونرها.
- همه لژیونرها؟
- نه. پنجاه نفر. پرنسس هم در بین آنهاست.
- چه کسی به شما گفت؟
- ستوانی که فرمانده زاندارم هاست، میاهه افراد را برایم خواند.
- ماسلو:
- ما چه کنیم؟
- هیچی. دراز بکشیم و بخوابیم.
- میون موافقت کرد. کاری از دست ما بر نمی آمد. لخت شدیم، جایمان را مرتب و چراغ را خاموش کردیم. ولی، در واقع، هیچ کدام نتوانستیم بخوابیم.
- تمامی اردوگاه ساکت بود: سکوتی خاص، سکوتی هولناک... گاهی صدای پوتین زاندارم هایی که در خیابان بزرگ راه می رفتند، سکوت را می شکست... و بعد، دوباره، سکوت همه جا را فرامی گرفت.
- در انتظار خواب بودیم.
- ولی از خواب، خبری نبود.
- سرانجام، هم اطافن های من، به خواب رفتند. صدای نفس آنها را می شنیدم.
- ولی من هنوز بیدار بودم. کبریت کشیدم و ساعت را نگاه کردم.
- دو ساعت از نیمه شب گذشته بود.

هیچ اتفاقی نیفتاد.

و سرانجام، من هم به خواب رفتم...

صبح مطلع شدیم که، درست پنج دقیقه قبل از ساعت مقرر، سرهنگ را پای تلفن خواستند و از بخارست به او دستور دادند، دستور قبلی را تا بیست و چهار ساعت، عقب بیندازد.

هیچ کدام از لژیونرها از اطاق خود، خارج نشدند. با وجود این، وقتی ساعت نهار فرارسید، آنها که شجاع تر بودند، سر میز حاضر شدند. بقیه، برای نهار هم نیامدند. وحشت، آنها را فلج کرده بود. شب شد. اردوگاه دوباره در سکوت مرگ فرو رفت. همه در انتظار حادثه بودند.

سرهنگ، عصبی و ناراحت، در خیابان قدم می زد و به هر کسی که رو در روی او قرار می گرفت، مثل آدم های مالیخولیایی، بد زبانی می کرد. ستوانی که دستور داشت، در لحظه تیرباران زندانیان دستور آتش بدهد، سرش را پایین انداخته بود تا چشمش به چشم کسی نیفتد. ژاندارم ها هم سراسیمه به نظر می آمدند. نمی خواستند غمگین باشند، ولی بلا تکلیفی آنها را رنج می داد. هنوز چیزی روشن نبود و نمی دانستند، سرانجام، اعدامی در کار هست یا نه!

روز سوم، خبر تازه ای پراکنده شد: فعلاً از کشتن زندانیان، صرف نظر کرده اند. لژیونرهایی را، که بیش از همه در خطر بودند، به یک جا منتقل کرده و برای آنها نگهبان گذاشته بودند. جایی هم که پرسنسی زندگی می کرد، یک ژاندارم، کشیک می داد. چند روز گذشت و، این تدبیرهای فوق العاده هم، لغو شد... سرانجام، از سر کویی صرف نظر کرده بودند. می گفتند، خود ریسی اردوگاه، این خبر را داده است. تنها یک نفر دچار ناامیدی شده بود: خبرچین

اردو گاه، بورش تاین. کار او دوباره بی نتیجه مانده بود. در واقع، هیچ کدام از لژیونرها، قصد فرار نداشتند. رییس اردو گاه، خود، کار تحقیق را، به عهده گرفته و قانع شده بود، سرنخ این به اصطلاح «لایو شیه فرار» به نامه رمز گونه پرنسس نیمه دیوانه مربوط می شود. سرهنگ پیشهاد کرد، او را از اردو گاه دور کنند. بخارست موافقت کرد و پرنسس رفت. او را دیدم که ساکی نه چندان بزرگ به دست داشت و به طرف دروازه اردو گاه می رفت. ظاهراً او را به دیر خواهران فرستاده بودند.

در همین روز، ستوان فرمانده نگهبانی، به من گفت:  
- می خواهی اطاقی را که پرنسس در آن زندگی می کرد، ببینی؟  
چون روزنامه نویسی، احتمال دارد، برایت جالب باشد.  
- موافقم...

مرا تا اطاق پرنسس راهنمایی و در را باز کرد. شماره اطاق، که با گچ روی در آن مشخص شده بود، هفت بود. اطاق آشفته و درهم برهمی دیدم با یک تخت سربازی و رختخوابی بی اندازه کثیف. ملاقه و روبالشی، تقریباً سیاه بود. بر دیوار و سقف، تار عنکبوت بسته شده بود. جرأت نکردم از آستانه در رد شوم: بوی تعفن نفرت انگیزی، آزارم می داد. تمامی کف اطاق، پوشیده از کثافت و ته سیگار بود.  
ستوان با چوب دستی خود، گوشه ای از اطاق را به من نشان داد:  
- آن جا را نگاه کن. سمت راست، اوناها، آن جا...  
تپه بزرگ و غریبی از کثافت خشکیده را دیدم.  
- چیه؟

- حدس نمی زنی؟ پرنسس لزومی نمی دید از توالت استفاده

کند...

- مطمئن هستید، کس دپگری آنها را در این جا نریخته؟
- مطمئنم! کار خود پرنسس است... از این کار لذت می برد... .
- ولی روشن بود که زنی غیرعادی است!
- این را می دانستیم.
- و به بخارست خبر ندادید؟
- چرا، اطلاع دادیم. ولی آقایان بخارست نشین، خیلی گرفتارند. به ظاهر، حتی گزارش های ما را نمی خوانند. فقط حالا، و بعد از این ماجرا، سرهنگ موفق شد اجازه بگیرد، او را به دیر یا بیمارستان روانی بفرستد.

وقتی لژیونرها اطمینان پیدا کردند، چیزی آنها را تهدید نمی کند، دوباره گستاخ شدند. ژان ویکتور ووژن، در خیابان بزرگ، قدم می زد و با هر کس روبه رو می شد، استدلال می کرد، هیتلر، بی تردید جنگ را خواهد برد. برایان بره ای لیانو، با علاقه روزنامه ها را ورق می زد و، درباره مطالب آنها، با پروفیسور پانای تسکو بحث می کرد. با آن که ارتش هیتلر، حتی بنا بر قضاوت روزنامه های فاشیستی، مرتب عقب می کشید و به مرزهای آلمان نزدیک می شد، لژیونرهای سابق، خوش و خرم، به آینده امید بسته بودند. آنها، با حرارت استدلال می کردند، عقب نشینی ارتش آلمان، یک ترفند است، و در واقع، دامی است که ژنرال های هیتلر، سر راه روسیه گذاشته اند.

دکتر تری فویو، در روزهای اول ورود خود به اردوگاه، توضیح می داد که هرگز، نه به سیاست اندیشیده است و نه به جنگ. گفت و شنود، در اطاق ویکتوریف می و سربازی ورق در گرفته بود. دکتر تری فویو می گفت:

- آقایان، باید مرا ببخشید، ولی من از کارهایی که فدام درباره آن‌ها حرف می‌زنید، سر در نمی‌آورم. بیست سال است که حتی یک کتاب هم نخوانده‌ام. چنان‌در کار پزشکی خود غرق شده‌ام که، حتی وقت مطالعه یک روزنامه را هم ندارم.

گرااور روزنامه نویسی خندید:

- پس این طور! اگر این طور است، چرا وارد سیامت شده‌ای؟ اگر شما از هیچ جا و هیچ چیز خبر ندارید، با چه حقی تصمیم گرفته‌اید، شیوه زندگی را به دیگران بیاموزید؟

- به این دلیل که من، یک کوردیالوی دیگرم. به او اعتقاد داشتم. و بعد از مرگ او، اعتقاد خود را به آموزش‌های او نگه داشتم. او به ما می‌گفت: خوشبختی ما، در اتحاد با هیتر است.

- و شما حرف او را باور کردید؟

- مگر می‌شود باور نکرد؟ او چهره درخشانی بود. پروردگار، حقیقت را به او الهام کرده بود.

آقای تری فویو، چشمانش را به طرف بالا برد. همه با تعجب و تأسف به او نگاه می‌کردند، و برخی با تنفر. کسی به حرف آمد:

- همیشه عقیده داشتم که، این‌ها، از بی‌مغزی رنج می‌برند. شنیدید چه گفت؟ او حتی وقت روزنامه خواندن ندارد. هرگز به موضوع‌های اجتماعی و سیاسی نمی‌پردازد. با وجود این، خیال می‌کند یک سیاستمدار است و وارد سیاست شده است. آن‌هم چه سیاستی! میاستی که، ابزار اصلی آن، پارابلوم و چاقو است. سیاستی که کارش، ترور مخالفان، خون‌ریزی و کشتادن مردم به سلاخ خانه است...

تری فویو، خیلی ساده، دست‌پاچه شد. با مهربانی رو به ویکتورریف.

تی میو کرد:

- استاد عزیز، چرا این جوری به من حمله می کنند؟ خیلی

بی رحمی است!

- شماها دل رحم و مهربانید؟

دکتر خیلی معصومانه پرسید:

- ما؟ ولی ما فقط دشمنانمان را می کشیم!...

و دکتر تری فویو حالا دوباره، بر اسب مراد خود سوار شده است

تلاش می کند، ویکتوروف تی میو را قانع کند که در هر حال، هیتلر جنگ را می برد.

- عقب نشینی آلمانی ها، یک مانور است. خواهید دید. بگذارید

بهار بیاید... آن وقت هیتلر، اسلحه پنهانی خود را رو می کند. دوباره

آلمانی ها پیش می روند و تنها در «سیری» متوقف می شوند. در آن

جا، در کنار ژاپونی ها قرار می گیرند و، با هم، از هیمالا و هندوستان

می گذرند.

وف تی میو پرسید:

- هرگز به نقشه نگاه کرده ای؟

- بله نگاه کرده ام.

- و هیچ چیز از آن فهمیده ای؟

- چه چیزی را باید از آن فهمید؟ نقشه چیزی است و جنگ چیز

دیگری. در این جنگ، جغرافیا هیچ نقشی ندارد. نقش اصلی به عهده

ارتش آلمان است. این ارتش شکست ناپذیر است. این عقیده پروفیسور

پاناای تسکو است. برایان بره ای لیانو هم همین طور فکر می کند.

می بینید؟ در این باره، همه ما هم عقیده ایم.

ویکتوروف تی میو سعی کرد موضوع را عوض کند. خاطره ای



از دوران جوانی خود را، وقتی به پاریس رفته بود، به یاد آورد. این پاریس ابتدای سده بیستم را، هیچ کدام از ما ندیده بودیم. ولی، با روایت ویکتوریا تی میو، توانشیم، تصویری از این شهر فریخته و زیبا پیدا کنیم. ویکتوریا تی میو، دوستان شاعر خود را هم، که دیگر زنده نبودند، به یاد آورد. ولی دکتر تری فویو، ظاهراً از ادبیات، خیلی خوشش نمی آمد و می خواست به سیاست، زمینه مورد علاقه اش، برگردد:

- به این ترتیب، همان طور که برایتان روشن کردم، عقب نشینی آلمان کاملاً استثنایی است. یک تاکتیک است. هیتلر...

ویکتوریا تی میو، حرف او را قطع کرد:

- این هیتلر شما، در بیمارستان خواهد مرد. البته، به شرطی که آجودان مخصوصش او را نکشد.

ویکتوریا تی میو، دوباره، داستان جوانی خود و یا دوستان از دست رفته خود را ادامه داد،

دکتر تری فویو را، به هیچ وجه، نمی شد بی شرم ترین لژیونرها دانست. حتی احمق ترین آنها هم نبود. بین این جماعت، مردی بود کوتاه و ضعیف، با سیل هایی بالا آمده که او را کارپونسکو می نامیدند. وقتی با ویکتوریا تی میو روبرو می شد، همیشه یک چیز می پرسید:

- استاد، راستش را بگو، تو جزو ماسونها نیستی؟

- چرا هستم.

- آیا راست است که ماسونها...

- بله راست است. ماسونها مردم را جمع می کنند و خون آنها

را می خورند. ماسونها توانسته اند ملت رومانی را، از روی زمین محو

کنند. همه این‌ها درست است، این هم درست است که ماسون‌ها تصحیح دارند، گردن همه فاشیست‌ها را بشکنند...  
- استاد، نمی‌خواستم شما را برنجانم.  
- من هم نرنجیدم.

کارپولسکو، زمانی روزنامه‌نویس بود. دقیق‌تر، در یک آژانس تبلیقاتی کار می‌کرد. هیچ خاصیتی، به جز وقاحت و بی‌شرمی نداشت. نمی‌توانست چیزی بنویسد. در ضمن، یاد گرفته بود، به حساب معشوقه‌هایش، خوب زندگی کند. سرانجام موفق شد، با دختر یک تاجر ثروتمند ازدواج کند. دختر جهیزیه زیادی به‌عنوان شوهر آورد و شوهر توانست، یک رستوران شبانه باز کند. و چون افتتاح رستوران، با جنگ «حبشه» همزمان شده بود، آن را رستوران «آبی‌سی‌نیا» نامید. ولی کارش نچرخید و ورشکست شد. با از دست دادن سرمایه‌اش، از همسرش هم جدا شد.

وقتی لژیونرها به حکومت رسیده بودند، یک روز در خیابان، به این مرد برخورددم. شیک پوشیده بود و به عصای کلفتی با نوک نقره‌ای تکیه داده بود. و بدیهی است که پیراهن سبز بر تن داشت... به‌سادگی می‌شد حدس زد، بعد از پیروزی ناسیونالیست‌ها، به‌چه کاری مشغول است؛ تاجرهای یهودی و مغازه‌های آنها را غارت می‌کرد. بعد از بحران حکومت لژیونرها، خودش را در جایی مخفی کرد... او را با نخستین گروه لژیونرها، به‌این‌جا آوردند. در اردوگاه، وضعی مخصوص به‌خود داشت: هر روز عصر به‌دقت می‌رفت؛ به‌او اجازه داده شده بود، با بخارست تلفنی صحبت کند. حتی هر دو هفته یکبار، او را آزاد می‌گذاشتند، بدون محافظ، از اردوگاه بیرون برود. وقتی معنی این وضع را، از او می‌پرسیدند، معصومانه

پاسخ می‌داد:

- «کار» این طور ایجاب می‌کند.

- چه کاری؟

و کاروونسکو پاسخ می‌داد:

- تجارت خوب... طرف حساب‌های زیادی در دنیا دارم. برای

دژبانی آلمانی‌ها الوار تهیه می‌کنم. آخر، برای خانه‌سازی، به الوار

نیاز دارند... من پول زیادی درمی‌آورم.

پول زیادی درمی‌ورد، ولی هرگز سیگار نداشت و از این و آن

گدایی می‌کرد. سطح فکری و دیدگاه سیاسی او، به نفرت از

«ماسون‌ها» خلاصه می‌شد. دوست داشت تکرار کند:

- با این مسأله، کاملاً آشنا هستم و آن را، با سال‌ها تجربه

زندگی خود، آموخته‌ام. حتی از یک شماره بولتن «ضد جهود» و

«ضد ماسون» نمی‌گذرم. مجموعه آنها را در خانه جمع کرده‌ام.

حتی آنها را جلد کرده‌ام. این بولتن «انجیل» من است. تا زمانی، از

دست ماسون‌ها خلاص نشویم، دنیا روی آرامش و نظم به خود

نمی‌بیند...

کاروونسکو، حتی برخی از رهبران لژیونرها را، به داشتن رابطه

پنهانی با ماسون‌ها، متهم می‌کرد:

- به این بره‌ای لیانو نگاه کنید! ممکن نیست، او ماسون نباشد.

به ترکیب و شکل سر او نگاه کنید: نمونه سر یک ماسون است.

روزنامه‌نویس بن‌کیو، در صحبت مداخله می‌کند:

- بره‌ای لیانو ماسون است؟ چرندنگو! بره‌ای لیانو یهودی است. تو

را قانع می‌کنم که او هم، مثل من، یهودی است. از سر او صحبت

کردی؟ درست است، سر او نمونه مشخصی از سر یک یهودی است.

اگر او یهودی نبود، این طور یک ضد یهود دو آتش نمی شد.

کارپونسکو اعتراض می کند:

- شما به محض این که با یک آدم مشهور روبه رو می شوید،

بلافاصله اعلام می کنید که او، یک یهودی است...

بن کیو پوزخندی می زند:

- براه ای لیانو؟ این آدم حقیر؟ اوست که یک آدم مشهور است؟!

بحث با همین حال و هوا ادامه پیدا می کند. کارپونسکو و بن کیو،

دوستانی قدیمی اند. زمانی با هم کار می کردند و با هم به تفتین و شانتاز

مشغول بودند. یکدیگر را «تو» خطاب می کردند و البته این، مانع از

آن نمی شد که آب دارترین فحش ها را نثار یکدیگر کنند. حتی

گاهی، کار به زد و خورد می کشید.

بن کیو فریاد می زد:

- حقه باز!

و کارپونسکو پاسخ می داد:

- حقه باز خودتی!

بن کیو عصایش را با تهدید بلند می کرد و می کوشید ضربه ای

به کارپونسکو بزند. این یکی، خودش را کنار می کشید و می گفت:

- شانس داری که لنگی! من با آدم های چلاق در نمی انتم.

و بعد از نیم ساعت، آنها را می بینید که روی یک نیمکت

نشسته اند و با هم پیچ پیچ می کنند... وقتی کسی از کنار آنها

می گذرد، ساکت می شوند.

جهان مرزی ندارد.

تنها زندگی است که پایان دارد.

برای جهان، مرزی نیست.

صدای بلند هینژ، مرا از خاطره‌هایم جدا کرد.  
با آن که، به احتمال زیاد، هینژها هم مثل دیگران احساس  
گرمسنگی می‌کردند، به سراغ بوفه نرفتند، با هم مشورت کردند و  
سپس، دور آروش جمع شدند. ظاهراً چیزی از او می‌خواستند.  
شنیدم، یکی از هینژها می‌گفت:

- آنها را به فرمانداری نفرستید. جوشولیانگا و پروتسا، آنها را  
آزاد خواهند کرد...

روشن بود که صحبت، از برادران چبورانو است.  
آروش گفت:

- بسیار خوب. آنها را بیاورید. ولی شما مسئول آنها هستید!  
- با کمال میل! خود شیطان هم نمی‌تواند آنها را از دست ما  
حلاص کند.

- چه شیطان و چه غیر شیطان...

هینژها به طرف زندانیان، که هنوز روی زمین نشسته بودند، رفتند  
و به آنها دستور دادند، برخیزند، یکی از هینژها، دستمال خود را  
در آورد و صورت و بینی چبورانو را، که از سرما خوردگی عذاب  
می‌کشید، پاک کرد.

هینژ دیگری زمزمه کرد:

- مثل پرستارها رفتار می‌کنی، نکنند اجیر او شده‌ای؟  
- فقط دوست ندارم بینم، آب از چک و چونه کسی سرازیر شده،  
یا آب بینی خود را بالا می‌کشد... در ضمن، می‌خواهم بینم، این‌ها،  
چطور مردم را غورت می‌دهند...

- از عهده این کار برمی‌آیند... دیروز رفیق مارخاره را غورت

دادند.

- و پریروز، ایف تودیوی ما را .  
 - پاشید آقایان! خواهش می کنم، روی پاهایتان بایستید .  
 هنوز هینزها زندانیان را نبرده بودند که رفیق لالو وارد شد .  
 سخت پریشان و نگران بود .  
 آروش از او پرسید:  
 - چه شده؟  
 و لالو پاسخ داد:  
 - خبرهای بد . هم اکنون د کتر دارواری از بیمارستان خبر داد ،  
 حال رفیق سیگه نوش، به سرعت رو به وخامت گذاشته و حالش بسیار بد  
 است .  
 آروش اصلاً تعجب نکرد . مثل این که منتظر این خبر بود . رو به من  
 کرد و گفت:  
 - خواهش می کنم، به بیمارستان بروید . به رفیق سیگه نوش بگویید .  
 من هم، به محض این که آزاد شوم، می آیم . باید به بخارست زنگ بزنم .  
 سیگه نوش مرا می بخشد! می داند که نمی توان کار را رها کرد .  
 - بسیار خوب . من می روم .

به بیمارستانی رسیدم که بویارین آلبودولیا، ساخته بود . همان  
 موقع، جمعیت کم و بیش انبوهی از آن خارج می شدند و با صدای بلند،  
 درباره چیزی نامربوط، صحبت می کردند . به آنها نزدیک شدم و  
 متوجه شدم، خیلی ساده، مست اند . جالب این که آنها نه از عیادت  
 بیماران، بلکه از جایی دیگر، و مثلاً یک مهمانی شاد، بر می گشتند .  
 صدای شاد آنها را می شنیدم:  
 - میتسا! عجب چیزی؟ دیگه چه می خواهی؟

- میتا کیه؟ ... می می را بگو. مثل آتش!  
- ولی بهتر از همه، سوفیکا بود.  
خود را کنار کشیدم تا رد شوند. در ضمن سعی کردم حتی یک  
کلمه از حرف‌های عجیب آنها را از دست ندهم.  
- اما چه جای خوبی مخفی شده‌اند... بیمارستان... این را  
می گویند فکر!  
- حتی به ذهن پلیس هم نمی‌رسد که، در بیمارستان، به دنبال این  
دخترها باشد!  
- بله، با زورنگی راه کار را پیدا کرده‌اند... فقط قیمت، تا دو  
برابر بالا رفته.  
- خوب، باید بین همه تقسیم شود... هم بوشولیانگا، هم دارواری  
و هم دربان.  
نمی‌خواستم نظرها را به خود جلب کنم و رویم را برگرداندم. ولی  
خوش گذران‌ها متوجه من شدند و، ظاهراً، گمان می‌کردند، به همان  
قصدی به بیمارستان می‌روم که آنها رفته بودند... با فریاد مرا  
راهنمایی کردند:  
- ای آقا. برو سراغ میتا! اگر می‌خواهی تفریح کنی، میتا را  
خبر کن.  
- نه، می می خیلی بهتره!  
- ولی به اعتقاد من، سوفیکا از همه بهتره. می شنوی دوست من! این  
دو نفر چیزی نمی‌فهمند، حرفم را گوش کن: سوفیکا بهترین است،  
به‌ری سوفیکا.  
آسمان پوشیده از ابر و کاملاً سیاه بود. درختان هم سیاه بودند.

باد هو هو می کرد و شاخه های لخت درختان را، به این سو و آن سو به تعظیم وامی داشت... میتسا... می می... سوفیکا... آرزوی زندگمی دیگری را داشتم، به خاطر نوع دیگری از زندگمی مبارزه می کردم، کی و چگونه، به پایان همه این زشتی ها می رسم؟ کی و چگونه می توانیم این میراث اندوه بار و شوم گذشته لعنتی را از بین ببریم؟ می دانستم بایا صبر کرد، بایا تحمل داشت تا بتوان هزاران مانع را از سر راه برداشت. می دانستم در این دنیا نیرویی وجود ندارد که قادر باشد، با اشاره یک عصای جادویی، زندگمی مردم راه انسانی و بهشتی کند. می فهمیدم، سال ها و سال ها کار سخت و مداوم لازم است، با وجود این، اغلب دچار ناامیدی می شدم. تمامی حرارت آرمان خواهی من ناپدید می شد و به موجودی ضعیف و بی اراده تبدیل می شدم، در چنین لحظه هایی، به نظرم می رسید که ما، با حرکت لاک پشتی به سوی آینده می رویم. البته، این هم، حرکت به جلو بود. ولی اگر حرکت نماند. زندگمی انسانی را به یاد آوریم، آیا همه این تلاش، بی معنی نمی شد؟ آیا ارزش آن را دارد که این همه تحمل کنیم، این همه زحمت بکشیم و رنج ببریم؟

گاهی به نظرم می رسد، ما نیروی لازم را نداریم؛ دشمنان ما، خیلی بیشتر از آنند که فکر می کردیم؛ آنها از ما نیرومندترند. ولی لحظه های ضعف و بی ارادگی زود گذرند و، خیلی زود، از این گونه فکرها شرمنده می شوم. لحظه های ضعف را فراموش می کنم و به یاد کسانی می افتم که به ما دل بسته اند. فقط به ما. چند روزی که در این جا، در «نالیو» بوده ام، همیشه به لیکو آروش توجه کرده ام... هرگز دچار افسردگی و ناامیدی نمی شود. هرگز، نه باور خود را از دست می دهد و نه آرامش خود را. این، نمونه واقعی یک انسان است! آیا



ممکن است، من هم زمانی، مثل او بشوم؟  
در راهرو، از پرستار، سراغ دکتر دارواری را گرفتم. با لبخند  
معنی داری، توصیه کرد به دختر او بروم:  
- دکتر معمولاً آن جا است. مطالعه می کند... استراحت می کند...  
استراحت می کند... چه بسا، دختر خانمی را هم در آن جا ببینید...  
دکتر دارواری، روی کاناپه دراز کشیده بود، ولی خواب نبود.  
همین که مرا دید، از جا جست و، با حرارت و عجله، حرف‌هایی زد  
که چندان لازم نبود:  
- هر کاری در توان من بود، انجام دادم. خواهش می کنم، این را  
به سازمان حزی خود بگویید. هر کاری به عظم می رسید، انجام دادم.  
- می خواهید چه چیزی را بگویید؟  
- همان که گفتم. درباره بیماری که نام او کلنت سیگه نوش است،  
هر کاری را که در قدرت من بود، انجام دادم... پای او را قطع کردم،  
عمل، موفقیت آمیز بود. همه احتیاط‌های لازم را در نظر گرفتم. با  
وجود این... چطور به شما بگویم؟...  
- همه چیز را تا آخر بگویید...  
- متأسفانه، بیمار را خیلی دیر به بیمارستان آوردید. بله خیلی  
دیر. قانقاریا آغاز شده بود... ما تاخیر داشتیم...  
پیش از این، برای توضیح‌های دکتر صبر نکردم و از او خواستم  
مرا به اطاق سیگه نوش راهنمایی کند.  
کنار تخت سیگه نوش، دختر جوانی با چهره گندم‌گون، موهای  
سیاه و چشمان زغالی ایستاده بود. دست سیگه نوش را در دست داشت،  
و به آرامی، با انگشتان تیره خود، نوازشش می کرد. بیمار به سختی  
نفس می کشید. عرق، تمامی صورتش را پوشانده بود. حالش بد بود،

خیلی بد. از دیدن من خوشحال شد. حتی لبخند زد:

- خوب شد که آمدی. شنیدم در «تعمیر» بوده‌ای... در میان،  
گرگما... رفیق لالو برایم تعریف کرد. شجاعت تو را تحسین  
می‌کرد. به احتمال زیاد، پوشولیانگا و پروتسا خیال دارند...  
حرف او را قطع کردم:

- می‌دانم. همه چیز را می‌دانم. اقدام‌های لازم را کرده‌ایم. بگو  
بینم، حال تو چطور است؟

سیگه نوش دوباره سعی کرد لبخند بزند:

- مهم نیست!... آخ، ببخشید، شما را با هم آشنا نکردم. این «  
رفیق سارمیزا چوانو، نامزد من است. در «گالاتسه» کار می‌کند. در  
این جا، به ما موریت آمده است. وقتی از زخمی شدن من اطلاع پیدا  
کرد، پیش من آمد...

دست کوچک سارمیزا را فشردم. فکر کردم، باید موضوع  
صحبت را عوض کنم و به دخترک قوت قلب بدهم. ولی هیچ چیز جالبی  
به نظرم نیامد و، بی‌اراده، درست همان چیزی را گفتم که از آن پرهیز  
داشتم:

- کلنت، به نظرم گفته بودی سارمیزا رقص را دوست دارد!  
دخترک به تلخی خندید:

- بله، من رقص را دوست دارم. ولی حالا...

به سیگه نوش نگاه کرد و، ناگهان، مضطرب شد:

- حتماً شما می‌خواهید صحبت کنید! بهتر است من بروم!

سیگه نوش گفت:

- فقط یک ربع.

بعد، بدون انتظار ما خندید و اضافه کرد:

- با توجه به وقتی که برای من باقی مانده، یک ربع، وقت کمی نیست...

رنگ از صورت سارمیزا پرید:

- چرا این حرف‌ها را می‌زنی؟... از وقتی این جا آمده‌ام، فقط درباره مرگ صحبت می‌کنی...

- درباره چی صحبت کنم؟ باید با حقیقت روبه‌رو شد.

ناگهان، لحن خود را عوض کرد و با مهربانی گفت:

- سعی کن استراحت کنی! دو شبانه روز است، چشم به هم نگذاشته‌ای! درست است؟

دخترک پاسخ داد:

- به خاطر بدی راه بود. با کامیون به این جا آمدم.

رو به من کرد. می‌خواست موقعیت خودش را برای من شرح دهد

و ادامه داد:

- از «گالاتسه» کالاهایی آورده‌ایم. این جا، «تلیو»، بهشت

محتکران و خراب کاران است. باید مدت‌ها پیش، بوشولیانگا را از این

جا بیرون می‌انداختند. نمی‌توانم بفهمم، چطور به این موضوع پی

برده‌اید و او، همچنان، فرماندار است.

سیگه نوش گفت:

- ناراحت نباش! به زودی او را بیرون خواهند کرد. لزومی

ندارد، از این بابت، خودت را ناراحت کنی. از این جا برو و

استراحت کن. این جا، مدت زیادی پهلوی من بودی و رنج کشیدی...

سارمیزا، خشک و سرد، پاسخ داد:

- من خسته نیستم. به چه مناسبت مرا از این جا بیرون می‌کنی؟

سیگه نوش با تندی گفت:

- تو باید بروی. مگر نمی‌دانی، ایستادن در یک جا، بدون این که حرکتی داشته باشی، چقدر زیان‌آور است؟ مگر نه این که...  
با خود فکر کردم، آیا به واقع با هم دعوا می‌کنند؟ چه دعوای غریبی... در آستانه مرگ میگه نوش! کاملاً روشن است که، چیزی از زندگی او باقی نمانده.

ولی سارمیزا حرف او را گوش کرد و خارج شد. همین آنه دخترک، در را پشت خود بست، سیگه نوش تغییر رنگ داد و به آرامی گفت:

- حالا که او رفت، می‌توانم صریح و بی‌پرده با تو صحبت کنم. هیچ امیدی برای من نیست... همه چیز تمام شد... شوخی نمی‌کنم. حداکثر دو یا سه روز دیگر دوام می‌آورم... ممکن است، در واقع، خیلی دیر به بیمارستان رسیدم. شاید هم، پزشک از همه امکاناتی خود استفاده نکرد. نمی‌دانم. هرگز هم نخواهم دانست. نمی‌خواهم کسی را مقصر بدانم. حتی سرنوشت را، چرا که هرگز اعتقادی به آن نداشته‌ام...

خیلی دلم می‌خواست، چیزی برای تسکین او بگویم، ولی چیزی به ذهنم نمی‌رسید. سرم، مثل کدو تنبل، خالی شده بود: فقط می‌توانستم بنشینم و به بیمار نگاه کنم... و سکوت کردم. او هم به من نگاه می‌کرد... نگاهش خیره، ولی با محبت بود. ناگهان به ذهنم رسید، طوری به من نگاه می‌کند که، گویا، من دارم می‌میرم، ولی می‌خواهم به او بفهمانم، در ساعت مرگ خود، چگونه نگاه می‌کنم.  
دوباره به حرف آمد:

- با همه این‌ها، انسوس می‌خورم... دلم می‌خواست زنانه باشم... چه کارهای زیادی پیش رو داریم؟... زندگی چقدر

می توانست شیرین باشد: کار کردن، ازدواج کردن، با سارمیزا رقصیدن... آدم بدون بچه، به درختی می ماند که هرگز گل نمی دهد. این طور نیست؟

با شگفتی به او نگاه می کردم. انظار این حرف ها را نداشتم. خیلی احساساتی شده بود... بعضی ها، پیش از مرگ، بر حرف می شوند و بعضی دیگر، برعکس، سکوت می کنند. آدم هایی که در تمامی زندگی خود، خوددار و کم حرف بوده اند، ممکن است، در چنین وضعی، همه چیز را بیرون بریزند. آیا سیگه نوش از این گونه است؟

نه، سیگه نوش به خودش برگشت، دوباره سکوت کرد و به باد خشمگینی که، پشت پنجره، هوهو می کرد، گوش داد. من هم گوش می دادم. سکوت، مدتی ادامه داشت. بعد، دوباره سیگه نوش صحبت کرد، خیلی آهسته؛ به نحوی که، به زحمت، می توانستم بشنوم.

- برای سارمیزا خیلی افسوس می خورم. تنها یک چیز مرا تسکین می دهد: هنوز جوان است و می تواند مرا فراموش کند. زنها، با گذشت زمان، آنهایی را که دوست داشته اند، فراموش می کنند. حتی با عاطفه ترین زنها... فراموش می کنند...

- ولی سارمیزا ممکن است فراموش نکند...

- چرا، فراموش می کند... نه تنها سارمیزا، رفقا هم مرا فراموش می کنند.

- نه، رفقا تو را فراموش نمی کنند.

بدون فکر، این را گفتم و، یکباره، احساس خجالت کردم. از این بابت خجالت کشیدم که، دروغ بودن آن، روشن بود... او را فریب می دادم. او هم، همه چیز را فهمید و گفت:

- نمی خواهد، مرا تسکین بدهی. از این بابت، اصلاً دلخور

نیستم. می‌دانم، اجتناب‌ناپذیر است. رفقا کارهای زیادی دارند و، طبیعی است، مرا فراموش می‌کنند... مگر کسی، سربازانی را، که در جنگ کشته شده‌اند، به یاد دارد؟ ما هم سربازیم، تنها تفاوت در این است که، جنگ ما، خیلی بیشتر از جنگ‌های معمولی طول می‌کشد. خیلی خیلی بیشتر. دنیا را نمی‌توان در چند سال تغییر داد.

سکوت کرد و من، ناگهان متوجه شدم، صدای تیک تیک ساعت جیبی خود را می‌شنوم. ظاهراً، صدای ساعت، با ضربان قلبم هم آهنگ شده بود... آه! اگر قلب هم، ساز و کار ساده‌ای، مثل ساعت داشت... اگر فقط وظیفه بردن و جرگرداندن خون به رگ‌ها را به عهده داشت! اگر نمی‌تالید، عذاب نمی‌کشید و سردرگم نمی‌شد!

- خورشید تو میگه نوش؟ شاید لازم باشد، بیماری تو را، به خانواده‌ات اطلاع دهیم.

- خانواده من؟ من خانواده‌ای ندارم. رفیق آروش، همه چیز را درباره زندگی من می‌داند. پرونده من، در دست اوست. از همه چیز، بدون کم و کاست، اطلاع دارد... در زندگی من، هیچ ابهامی وجود ندارد...

جمله آخر را، با غرور ادا کرد. افتخار می‌کرد، هیچ نقطه ابهامی در زندگی او پیدا نمی‌شود! هیچ حادثه‌ای وجود ندارد که نیاز به توضیح داشته باشد. زندگی او، مثل بلور، پاک و روشن بود. (دست کم خودش، این طور فکر می‌کرد.) ناگهان تکان خورد و دستمالی را از زیر بالش خود در آورد. چهره‌اش، به کلی سفید شد و، به نظر رسید، مرگ بر او سایه انداخته است.

گفت:

- عجب سوزشی!... درونم می‌سوزد، ولی در ضمن، سردم

می شود. چقدر غریب است: هم می سوزم و هم از سرما می لرزم. مثل این که روی برف خوابیده‌ام...

- بگذار روی تو را، بیشتر پوشانم.

- کمکی نمی کند. امتحان کرده‌ام. بله... درباره چی صحبت

می کردیم؟... درباره خانواده... من خانواده‌ای ندارم...

- با وجود این، حتماً خویشان دوری داری. آنها را می شناسی؟

- نه. حتی خویشانم را نمی شناسم. گاهی به نظر می رسد، کسی را

به یاد آورده‌ام... چیزی محو، مثل خواب یا رؤیا. زن جوانی با

چشمان آبی و موهای روشن را می بینم که با دستهای خود مرا گرفته

است: مردی صبه چرده با سیل‌های سیاه را به من نشان می داد... همین!

آن هم تنها برای یک لحظه! خاطره‌های واقعی من، مربوط به زمان

دیگری است. و البته، به هیچ وجه، خوشحال کننده نیستند. کودکی من

در بین کولی‌ها گذشت. این را، خیلی خوب، به یاد دارم. بین کولی‌ها

بودم، ولی از آنها نبودم. در آن جا، نه پدری داشتم و نه مادری.

فرزند همه کولی‌ها به حساب می آمدم. و همه، مرا کتک می زدند. پیش

از بقیه بچه‌ها. باید تحمل می کردم. آن جا، در بین کولی‌ها، نخستین

درس‌های تحمل را آموختم...

- کولی‌ها، اغلب بچه‌ها خودشان را می زنند. دهقانان هم همین

طور. ضرب‌المثلی با این مضمون وجود دارد که می گوید، کار

دیگری نمی توان کرد!

میگه نوش خندید و ادامه داد:

- بله. ممکن است... کولی‌ها گاهی می گفتند، مرا در یک

گودال یا نزد یک پک آغل پیدا کرده‌اند... به من رحم آورده‌اند و مرا

برداشته‌اند... و گرنه، خوک‌ها یا سگ‌ها مرا می خوردند. ممکن است

همین طور باشد. چه بسا هم، مرا دزدیده بودند. در منطقه ما، کولی‌ها، اغلب، بچه‌ها را می‌دزدیدند و آنها را برای گدایی تربیت می‌کردند.

- پس بین کولی‌ها بزرگ و تربیت شده‌ای؟

- بله. گاهی در این گاری و گاهی در گاری دیگر زندگی می‌کردم و، همراه با کولی‌ها، تمامی کشور را زیر پا گذاشتم. آهنگری را پیش کولی‌ها آموختم. ولی، چون خودم را در بین کولی‌ها بیگانه احساس می‌کردم، همین که به نوجوانی رسیدم، فرار کردم. دوازده سالم بود. اول گدایی می‌کردم و، بعد، در یک دکان آهنگری روستایی، شاگرد شدم. برای آهنگر، همه چیز را، همان طور که بود، تعریف کردم. او بود که نام سیگ نوش را روی من گذاشت و، همین نام، روی من باقی ماند. آنجا، پیش آهنگر، بر حرفه خود مسلط شدم. نزد همین آهنگر، سواد هم پیدا کردم... تمامی تاریخ زندگی کلمنت سیگ نوش همین است: معلوم نیست کجا به دنیا آمده است... از پدر و مادرش خبری ندارد... و می‌میرد... بله، همه این‌ها، درست و دقیق است. درسی سالگی در بیمارستانی می‌میرد که، زمانی، به دستور بویارین آلبودولیا ساخته شده است. و این، همان بویارینی است که دوست داشت، به جای اسب، دهقانان را به کالسکه بیند...

دوباره سعی کردم، بیمار را دلداری بدهم:

- دست بردار... خیلی ساده خودت را به وحشت انداخته‌ای. ممکن است، همه چیز رو به راه شود... به اعتقاد من، تو خوب می‌شوی. حتماً باید خوب شوی. به من گوش می‌کنی؟... بی‌تردید خوب می‌شوی. نامزدت به تو نیاز دارد. حزب، به تو نیاز دارد. باید



زننده بمانی. باید... .

- من هم همین طور فکر می کردم. ولی چه می شود کرد؟ ...  
دکتر دارواری صریح و روشن گفت، امیدی نیست. او اعتقاد دارد،  
قانقاریا تمام بدنم را فرا گرفته و ساعت به ساعت، بالا و بالاتر می رود.  
آروش جلو در ظاهر شد. چشمان سیگه نوش از خوشحالی برق  
زد.

- جلسه تمام شد؟

و آروش پاسخ داد:

- بله.

پرسیدم:

- چه خبر؟

- مگر امروز، خبر تازه، کم شنیده‌ای؟

- نه. خواهش می کنم... امروز کافی است!

- با وجود این، یک خبر به شما می دهم.

- چه خبری؟

- نیم ساعت پیش، آلیستار مین زو، بازرگ کل کشور، از

بخارست وارد شد. مستقیم به فرمانداری رفته و با بوشولیانگا و بریوتسا

خلوت کرده است.

سیگه نوش خندید:

- او هو! خیلی زود همدیگر را پیدا کردند.

- قبلاً هم با هم آشنا بوده اند. همیشه با هم کار می کردند.

آروش رو به من کرد:

- خبری هم برای شخص تو دارم. روزنامه‌های بخارست رسیده اند.

در «پیک ملی»، بالبوس می یولا نامی، ناسزاهای درشتی به تو گفته. در

روزنامه «لیبرال» هم، خانمی که مقاله‌اش را با نام پرنده‌ش پرپک امضا کرده، به تو بدو پیراه گفت است.

- بسیار خوب. بعد به آن‌ها می‌پردازیم.

با این فکر که ممکن است، سیگه‌نوش بنخواهد در خلوت با آدوش صحبت کند، به بهانه خستگی، از اطاق خارج شدم.

سارمیزا چپویانو در راهرو بود. روی نیمکتی نشسته بود. سرش پایین بود. خیلی زود فهمیدم، گریه می‌کند. بدون صدا گریه می‌کرد، ولی از اشک می‌درخشید. همین که مرا دید، گفت:

- او را کشتند... در زندان بود، ولی زنده ماند. در جبهه بود و با قسمت خود تا پراگ رفت، ولی زنده ماند. و حالا، او را کشتند. درست حالا... وقتی که زندگی واقعی آغاز شده است...

برای آرامش او، چه می‌توانستم بگویم؟ مرگ می‌رسد، بدون آن که انتظارش را داشته باشیم. و آدم می‌رود، برای همیشه. هرگز نتوانسته‌ام، به این فکر تسلیم شوم. دیگران هم به آن تسلیم نشده‌اند. با وجود این، می‌میرند. چه فکر کنیم و چه آن را از ذهن خود دور کنیم، چه تسلیم شویم و چه تسلیم نشویم، مرگ می‌آید. همه حکمت‌ها و فلسفه‌های انسان، همه هنرها و ذوق‌ها و همه اشک‌هایی که برای مرگ می‌ریزیم، هیچ ارزشی ندارد. مرگ، هیچ توجهی به اندیشه ما نمی‌کند و همچنان، بی‌اعتنا و بی‌خیال، به کار خود مشغول است.

آدوش هم، اطاق سیگه‌نوش را ترک کرد. به طرف سارمیزا آمد و با مهربانی گفت:

- پیش او برو... منتظر توست.

با آدوش از بیمارستان خارج شدیم. در بالا، روی شیروانی تیره و از میان ابرهای نازک، سوسوی ستارگان به چشم می‌خورد. باد سردی

به صورتمان خورد. مدتی در سکوت راه رفتیم. بعد پرسیدم:

- چه فکر می کنید؟ تا صبح زنده می ماند؟

- شاید. و چه بسا تا فردا شب. فقط اگر..

حرف خود را تمام نکرد و به فکر فرو رفت.

این جمله ناتمام «فقط اگر...» برایم نامنتظر بود.

- یعنی، تو هنوز امیدواری؟

- تنها یک امید...

ار آروش نپرسیدم، به چی امید بسته است. او هم بیازی ندید،

چیزی به حرف خود اضافه کند.

وقتی به کمیته محلی حزب رسیدیم، باد آرام شده بود و مه غلیظی،

روی شهر به خواب رفته می خزید. دوروبر ما، شکل زیبا و خیال انگیز

به خود گرفته بود. کالسکه ای از کنار ما گذشت: به عول عجیبی

می مانست که وارد تنگه سیاهی شده باشد.

خانه محل کمیته حزب، ساکت و خاموش بود. همه رفته بودند.

آروش به دفتر خود رفت و من به اطاق مهمانان، که تختم در آن بود،

رفتم. سرد بود و من، بلافاصله، زیر پتو رفتم. تازه حالا بود که

می فهمیدم، چقدر خسته ام. تمام بدنم درد می کرد، مثل این که به سختی

کتک خورده باشم. عم سگینی تمام وجودم را گرفته بود. نمی توانستم

بخوابم، ولی پیداری هم، حال را بدتر می کرد. درباره آن چه، ضمن

روز، گذشته بود، فکر می کردم. پیش آمدهای روز گذشته، با

خاطره های دور، بهم می آمیخت. اضطراب داشتیم و قلبم به شدت

می زد. ابتدا چهره کودکی های «لانه» با «جلو چشم آمد». بعد جسد

مادراره را دیدم و، سپس، چهره رنگ پریده و عذاب کشیده سبک نوش

را. ده ها و صدها چشم به من نگاه می کرد. میلیون ها چشم. چشم های

چه کسانی بودند؟ به نظر رسید همه مردم را، مردم همه نژادها و همه قاره‌ها را می‌بینم. نمی‌توانستم بخواهم. به صورتی غیرعادی، هیجان‌زده بودم. ناگهان احساس کردم، جایی فرو افتادم. فهمیدم به باتلاق افتاده‌ام. باتلاق، مرا در خود فرو می‌برد. کاملاً تنها و بی‌پناه بودم. با آخرین نیروی اراده‌ام، چشمانم را باز کردم. باتلاق ناپدید شد. ولی احساس کردم، هنوز بوی آن را می‌شنوم. از راه تیفه‌ای که اطاق مرا از دفتر آروش جدا می‌کرد، صدای او شنیده می‌شد. یا تلفن صحبت می‌کرد:

- این کاملاً لازم است رفقا! او را همین امشب بفرستید... سخت است؟ می‌دانم. با همه این‌ها، باید همین امشب، ترتیب آن را بدهید. باید فردا صبح این جا باشد... ممکن نیست؟ یعنی چه؟ باید ناممکن را ممکن کرد... والا... خودتان متوجه‌اید. به یک رفیق مطمئن نیاز داریم... این را نباید بذیرفت. منظورم را که می‌فهمید؟... تکرار می‌کنم... بله. بله، باید اقدام شود!

از واژه «باید» خوشم آمد. به نظر می‌رسید، صدای خود «انقلاب» است: باید... باید... باید...

آروش صحبت را تمام کرد و گوشی را گذاشت.

به یاد روزنامه‌هایی افتادم که آروش در بیمارستان به من داد. آن‌ها را برداشتم و شروع به ورق زدن کردم. و بلافاصله، به دنیای دیگری رفتم. دنیایی که برایم کاملاً آشنا بود... در این دنیا است که سال‌های خوش زندگی خود را، مرور می‌کنم. هیأت تحریریه... چاپخانه... حروفچینی و چاپ... هیأت تحریریه‌ای که در آن کار می‌کردم. روزنامه‌هایی که، برای آن‌ها، می‌نوشتم. و روزنامه‌هایی که، در آن‌ها، درباره‌ی من می‌نوشتند. به من تاسزا می‌گفتند و، چه به عنوان

رورنامه نویسی و ، چه به عنوان شاعر ، تحقیر می کردند .  
 بعد از سقوط دیکتاتوروی فاشیستی ژنرال آفتونسکو ، وقتی که  
 رومانی ، رابطه خود را با آلمان هیتلری قطع کرد و علیه آن برخاست ،  
 روزنامه های زیر حمایت آلمان ، تعطیل شدند : صاحبان این روزنامه ها ،  
 همراه با هیتلری ها ، به خارج از کشور گریختند . بسیاری از آنها ،  
 به یاری هیتلری ها ، به فرانسه ، و بقیه به اسپانیا و ایتالیا رفتند . کسانی هم  
 بودند که ، در یک لحظه ، رنگ عوض کردند و برای دموکراسی هورا  
 کشیدند . چنان می نمودند که ، گویا ، همیشه ضد فاشیست بوده اند ،  
 ولی البته در دوران حکومت آفتونسکو نمی توانستند ، علیه فاشیسم ،  
 به روشی حرف بزنند . آن چه در آن روزها می نوشتند ، به هیچ وجه  
 بیان کننده اعتقاد واقعی آنها نبود . فشار و خفقان بود که آنها را  
 به این کار وامی داشت . آنها ، عقیده راستین خود را ، در روزنامه های  
 مخفی می نوشته اند . روزی می رسد ، که آنها ، این روزنامه ها را منتشر  
 کنند ؛ آن وقت است که چهره واقعی آنها را ، همه می بینند . بله ، هیچ  
 کس نباید تردید کند که ، آنها ، همیشه در روح خود ، دموکرات  
 بوده اند . در این باره ، حتی حاضرند سوگند بخورند .  
 برخی به صلیب مقدس سوگند می خوردند که همیشه ، از آلمانی ها  
 متنفر بوده اند . در ضمن ، در جیب خود ، صلیب های آهنی را ، که هیتلر  
 به آنها هدیه کرده بود ، لمس و نوازش می کردند ... حالا وقت آن  
 نیست که ، این صلیب ها را ، آشکارا به گردن بیاویزند . آنها را باید  
 پنهان کرد ... آنها که نشان هیتلری گرفته بودند ، قسم یاد می کردند  
 که ، در تمامی عمر ، میهن پرست بوده اند و زیر پرچم ملی ایستاده  
 بودند . زمانی این پرچم در دست شاه بود ، بنابراین آنها ،  
 به دیکتاتوروی سلطنتی خدمت می کردند . و وقتی ژنرال آفتونسکو این

پرچم را به دست گرفت، باز هم به انگیزه میهن پرستی، در خدمت آنتونسکوی فاشیست قرار گرفتند. و اینک... اینک وضع دیگری حاکم شده است؛ آزادی و دموکراسی بر رومانی حاکم است و آنها حاضرند، تا آخرین قطره خون خود، از آن دفاع کنند... در برابر چه کسانی، باید از آزادی دفاع کرد؟ روشن است که در برابر کمونیست‌ها اشعارهای ضد کمونیستی، مثنی اصلی این روزنامه نویسان است. با آن که هنوز جنگ ادامه داشت و هیتلر مقاومت می کرد، این‌ها، تنها وظیفه خود را، مبارزه با کمونیست‌ها می دانستند. حزب‌هایی که واژه «ملی» را به دنبال نام خود داشتند، پرچم ضد کمونیستی را برافراشته بودند. البته کارها، بدون طنز هم نمی گذشت. در کافه‌های بخارست گفته می شد، آخرین برایتانو را هم، به این لشکر کشی ضد کمونیستی بکشانند، رئیس خانواده‌ای که، بیش از نیم سده، بر رومانی حکومت می کرد. آخرین برایتانو، مرد نود ساله‌ای که، از مدت‌ها پیش به دوران کودکی خود بازگشته بود، نماد و نشانه‌ای از رومانی اشرافی کهنه بود. او را لای پنبه و نفتالین نگه می داشتند و تلاش می کردند او را، برای فعالیت‌های خود، زنده نگه دارند.

- آقای دینو، شما باید پرچم ملی را برافرازید، مردم به نام شما و

به رهبری شما، دشمنان خود را نابود می کنند.

- مگر کسی رومانی را تهدید می کند؟

- بله. دوباره کمونیست‌ها سر بر آورده‌اند.

- کدام کموبست‌ها؟

- کمونیست‌های واقعی!

- مگر برادرم ای یون آن‌ها را از بین نبرد؟ تا آن جا که به یاد

دارم، همه آن‌ها را تیرباران کرد.

- بله تیرباران کرد... ولی خیلی‌ها نجات پیدا کردند.
- متأسفم... خیلی متأسفم... مگر آنها که نجات یافتند، به چنگ برادرم دین تیل نیفتادند؟ مگر دین تیل آنها را تیرباران نکرد؟
- چرا. کاملاً درست است. آنها را تیرباران کرد. ولی موفق نشد، همه را تا نفر آخر بکشد. به هر حال، بعضی‌ها در رفتند.
- و مگر آنها که در رفتند، گرفتار آوه رسکو نشدند؟ مگر آوه رسکو کمونیست‌ها را تیرباران نکرد؟ و آنچه نویانو...
- چرا، چرا. هم آوه رسکو و هم آنچه نویانو. ولی باز هم، همه آنها از بین نرفتند.
- افسوس... افسوس... خیلی متأسفم... پس مانیو و میخالا که چه کردند؟ مگر آنها کمونیست‌ها را نمی‌کشتند؟
- آنها هم نتوانستند تا آخرین نفر کمونیست‌ها را بکشند.
- چه بد... خیلی بد... پس آنتونسکو چه غلطی کرد؟ او هم می‌توانست بکشد. رئیس مملکت بود و شب و روز آدم می‌کشت...
- تنها آن‌هایی را کشت که به چنگش افتادند. بعضی‌ها پنهان شده بودند.
- چقدر بد... واقعاً جای تأسف دارد... حالا، آنها که مانده‌اند، خیلی زیادند؟
- بله، خیلی زیاد، آقای دینوا
- بیرمرد سرش را نکان داد و انگشتش را روی دکمه زنگ گذاشت. پیش خدمت، با ریش سفید و بیراق‌های طلایی وارد شد.
- رئیس پلیس را پیش ما بیاور. به او دستور می‌دهم، حساب همه کمونیست‌ها را برسد.
- خواهش می‌کنم آقا، تقاضا می‌کنم... رئیس پلیس از ما دستور

نمی گیرد ، ما بر کشور حکومت نمی کنیم و حق نداریم دستور بدهیم .  
 - نمی فهمم ... در این صورت به شاه خبر بدهید . می خواهم او را  
 ببینم . از فردیناند می خواهم ، این حق را ، به من بدهد .  
 - فردیناند مرده .

- پس حالا چه کسی شاه است ؟

- میخای ...

- در این صورت ، از میخای خواهم خواست .

این گفت و شنودی بود که در یک خانه شخصی و قدیمی ، در  
 خیابان «دورو بانتس» انجام گرفت . و طبیعی است ، خیلی زود ،  
 به عنوان یک طنز ، در سراسر شهر به سرعت پراکنده شد .

ولنی کارها ، با طنز و شوخی پیش نمی رود . «لیبرال های ملی»  
 امکان های زیادی در اختیار داشتند . نه تنها به روزنامه های خود ، بلکه  
 در ضمن ، به روزنامه نویس های خودی تکیه داشتند . در سال های اخیر ،  
 پرندوش پرک ، اغلب با روزنامه های لیبرال همکاری می کرد . این  
 شاعره ، زمانی ، معشوقه بی بی پوریان نویسنده بود و ، به وسیله او ، در  
 خانه ای نگه داری می شد ؛ بعد ، به نویسنده دیگری به نام لادیشو زورزوک  
 پاس داده شد .

- پرندوش ، خوب پیشرفت کرده !

- بله ، او بر قلم خود تسلط دارد ...

- و همچنین بر ...

دوست فیلسوف من ، بالبوس می پرلا هم ، همان کسی که پیش از  
 جنگ از فهرست دراز کسانی برایم صحبت می کرد که باید به وسیله  
 لژیونرها اعدام شوند ، حالا خود را بازسازی کرده است و یکی از  
 نویسندگان پرویا قرص حزب لیبرال است .



- می‌یرلا، حالا دیگر بر اسب دیگری می‌رانند...  
- آفرین بر او! آدم باهوشی است. می‌داند باد از کدام سمت می‌وزد. حتی با آقای... دوست شده.  
- بله، بله. آخر آن‌ها هم شهری‌اند؛ هر دو از «ترانسیلوانی».  
می‌یرلا خیلی پیشرفت کرد، حتی وزیر شد. با دست کم معاون وزیر...  
روزی، بعد از ۲۳ اوت<sup>۱</sup>، به خیابان ویکتوریا رفتم. و این، درست زمانی بود که تانک‌ها، از طریق این خیابان، به جبهه می‌رفتند. هنوز این شعارها، بر دیوارها به چشم می‌خورد: «همه چیز در خدمت جبهه!»، «همه چیز در راه پیروزی بر هیتر!»...  
بالبوس می‌یرلا، با صدای بلند، مرا صدا کرد. مدت‌ها بود یکدیگر را ندیده بودیم. بالبوس، تقریباً تغییر نکرده بود: فقط کمی جاق‌تر به نظر می‌رسید. با حرارت از من استقبال کرد:  
- روز به‌خیر! درود فراوان بر تو!  
- روز به‌خیر، بالبوس!  
بلافاصله، از او پرسیدم:  
- حال فهرستی که در جیب داشتی چطور است؟ تیرباران‌ها، کی شروع می‌شود؟ بادت هست، می‌خواستید دویمت هزار نفر را بکشید؟  
می‌یرلا روی ترش کرد و ابتدا به تانکی که از کنارمان می‌گذشت و، بعد، به من نگاه کرد و گفت:  
- عجب! مدت‌ها گذشته و تو هنوز فراموش نکرده‌ای... هنوز فراموش نکرده‌ای... هنوز...  
- البته! چنین چیزهایی را مشکل بتوان فراموش کرد. درباره این

فهرست، خیلی لاف می‌زدی! کجاست؟

- چس؟ فهرست؟ همین جا، پیش من است. سالم و دست نخورده... پرمبیدی، زمان اعدام‌ها، کی فرامی‌رسد؟ هموز وقت داریم. تنها اندکی عقب افتاده... به جز این، تغییرهایی هم، در آن داده‌ایم...

- تغییرهایی؟

- بله. باید نام هم‌پیمانان کنونی خود را، از آن حذف کنیم.

- یعنی می‌خالا که و مانیو؟

- تنها آنها نیستند... باید نام همه خانواده‌هایی را که، در راه مبارزه با کمونیست‌ها، به ما کمک می‌کنند، از آن حذف کنیم.  
- در این صورت، فهرست شما، خیلی کوچک و بی‌مایه می‌شود...

- اشتباه می‌کنی. فهرست بزرگتر هم می‌شود. امروز همه اشراف، همه تاجران بزرگ، همه بانک‌داران و همه مسیحیان ثروتمند با ما هستند... در عوض، تعداد زیادی از مردم، به طرف کمونیست‌ها رفته‌اند. به این ترتیب، فهرست نه تنها کوچک نمی‌شود، که بزرگتر هم می‌شود.

- وقتی به حکومت رسیدید، نتوانستید دویست هزار نفر را بکشید. ارتش مانع شما شد. ولی در واقع، نتوانستید خیلی‌ها را بکشید: پروفسور ای‌یوگا، ویرجیدا، ماجارو، ویکتوریا ماندا، زندانیان «ژی‌لاوا» را سرکوب و نابود کردید. دیگر درباره آن دو هزار بخت برگشته‌ای که به جنگ‌های سلاح‌خانه بخارست آویختید، صحبت نمی‌کنم... این‌ها بخشی از کارهای دوستان شما بود، آقای فیلسوف. این‌ها همان کسانی بودند که اغلب، با آنها، در کافه «کورسو»

پشت یک میز می‌نشستید... در ملاح‌خانه، میتویه لیان ولیودویک سبکم-  
باشو را کشتند...

بالبوس می‌یرلا رنگش پرید، ولی خیلی زود به خود آمد، بر  
خودش مسلط شد و گفت:

- شخص من، در هیچ کدام از این کارها، دخالت نداشته‌ام. در  
آن زمان، حتی در بخارست بودم. متأسفانه نتوانستم، دوستانمان را، که  
به موقع خود، پشتیبانی خودم را به آنها اطلاع داده بودم، نجات دهم.  
ولی چه می‌توان کرد؟

اندیشیدم: آیا دیوانه است؟... نه، او یک فاشیست است.

بالبوس می‌یرلا، در صفحه‌های روزنامه «پیک ملی»، به همه  
کسانی که به آرمان‌های حزب کمونیست وفادار مانده بودند، تاسزا  
می‌گفت و آنها را به خیانت به دموکراسی و سوء استفاده از آزادی  
متهم می‌کرد. به او به صورت ساده‌ای پاسخ می‌گفتم؛ مقاله‌های قدیمی او  
را، که در آنها، دیکنانوری را تحسین می‌کرد و به کشتن  
بر می‌انگیخت، در روزنامه خود، تجدید چاپ می‌کردم. بالبوس  
می‌یرلا، خودش را درگیر بحث با من نمی‌کرد. طوری وانمود  
می‌کرد، مثل این که مقاله‌های مرا ندیده است. ولی بنا به طبیعت  
آدم‌های پررو و بی‌شرم، نخستین باری که با من برخورد کرد،  
به سراغم آمد و پرسید:

- کمونیست‌ها، چقدر به تو داده‌اند؟ با چه قیمتی، حاضر  
به خیانت شده‌ای؟

- به چه کسی خیانت می‌کنم؟

- ماتیو، می‌خالا که، خانواده برایتانکو... همه ماها... تو به تمام مردم  
رومانی خیانت می‌کنی.

- برای این که آدم به کسی خیانت کند، باید اول با او دوست و یا متحد او باشد. مگر من سلطنت طلب یا لیبرال بوده‌ام؟ یا خدای ناکرده، لژیونر؟ مگر من، با روزنامه‌های شما همکاری می‌کرده‌ام؟ برعکس، سال‌های زیادی است که علیه شما می‌نویسم.

- بله. این درست است. هرگز با ما نبوده‌ای... ولی حالا می‌توانی به طرف ما بیایی. مگر تو اهل رومانی نیستی؟ تو باید در میان ما باشی... جای تو در میان ماست. مگر تو نمی‌خواهی یک رومانیایی خوب باشی؟

رومانیایی خوب... نخستین بار نبود که این واژه مرکب را می‌شنیدم. دهقانانی که در سال ۱۹۰۷، علیه ظلم ارباب‌ها قیام کردند، رومانیایی‌های بدی بودند. رومانیایی خوب کسی بود که آن‌ها را به گلوله بست. رومانیایی‌های خوب، در جبهه‌های جنگ جهانی اول کشته شدند. ولی آن‌ها که زنده ماندند و جرات کردند، در این باره بیندیشد که، چرا سهم شایسته‌ای به آن‌ها داده نشده است، بلافاصله، به رومانیایی‌های بد تبدیل شدند.

همین قانون، بر دنیای روزنامه‌نویسان هم حکومت می‌کند. اگر پشتیبان سلطنت باشی، اگر به مدح و ثنای شاه پردازی و اگر حزب‌های حاکم قبلی را بستانی، یک رومانیایی خوبی؛ ولی اگر دیدگاه دیگری داشته باشی، بلافاصله، به یک رومانیایی بد تبدیل می‌شوی.

من خودم، همه این‌ها را تجربه کرده‌ام. همه این‌ها، زیربنای دوران جوانیم را ساخته‌اند. سپس، دوران جنگ جهانی دوم. دیکتاتوری فاشیست‌ها فرارسید. ولی این بار، دچار افلاس شدند. و من با ساده لوحی گمان می‌کردم، این درس، یهوده هدر نمی‌رود... ولی اشتباه می‌کردم. «رومانیایی‌های خوب»، نه چیزی می‌فهمد و نه از.

چیزی درس می گیرند. بله، آنها نمی خواهند چیزی بفهمند... آنها هنوز شک ندارند که می توانند، با استفاده از آزادی موجود، سیاست کهنه خود را ادامه دهند. این است که باز نقشه می کشند تا «رومانیایی های بد» را نابود کنند.

سربازان رومانی، حالا دیگر علیه هیتلر می جنگند و به طرف غرب پیش می روند. ولی هنوز هیتلر زنده است. مأمولینی را در یکی از میدان های میلان، از پا آویزان کردند، ولی هیتلر هنوز نفس می کشد. «رومانیایی های خوب»، هنوز امیدوارند: بعضی به «اسلحه پنهانی» فاشیست ها و بعضی دیگر به گفت و شنود هیتلری ها با انگلیسی و امریکا و تشکیل جبهه واحدی علیه اتحاد شوروی.

- می توکا، بار هم یک بطری باز کن، ارکستر را هم خبر کن!  
- همین الان اریاب! در خدمت شما هستم! فقط ارکستر نمی تواند سرود مورد علاقه شما را اجرا کند. نمی شود اریاب... به هیچ وجه ممکن نیست...

- بسیار خوب. منتظر می مانم... به زودی ممکن می شود...  
در آن زمان، ژنرال رادسکو نخست وزیر بود و گمان می کرد، می توان نظام کهنه را حفظ کرد.

- ژنرال رادسکو، مردی با اراده و نیرومد است!

- مانیو و میخالا که او را حمایت می کنند.

- برایتانو هم پشتیبان اوست.

- خدا را شکر! سرانجام، مردی با پنجه های آهنین پیدا شد.

دینو برایتانو، حتی رادسکو را به نهار دعوت کرد.

- شما مرد جوانی هستید، آقای ژنرال، خدا به شما سلامتی و عمر

دراز بدهد. آرزو می کنم، بعد از حکومت شما، حتی یک کمونیست

باقی نمانده باشد ...

با وجود این، ستاره اقبال ژنرال دادسکو، خیلی زود غروب کرد. جنبش توده‌ای، زیر رهبری حزب کمونیست، نظام حکومتی ژنرال دادسکو را سرنگون کرد. خود او با هواپیما به فرانسه گریخت و در آن جا مرد. ولی مبارزه، همچنان ادامه دارد. حتی امروز هم، این مبارزه ادامه دارد. این جا، در «تالیو» هم، جبهه‌ای از این مبارزه، گشوده است. تا کی؟ سال‌ها! سال‌های بسیار!

خیلی دیر خوابیدم، وقتی که خورشید بر بام‌های «تالیو» ظاهر شده بود. معمولاً، سپیده صبح بیدار می‌شوم، ولی این شب خیلی دیر خوابیده بودم و نمی‌توانستم چشمانم را باز کنم. آروش، در دفترش بود. با لبخندی شاد، با من روبه‌رو شد:

- می‌توانم آخرین خبرها را بدهم...

- خبرهای خوب؟

- امیدوارم!

- دیگر چه پیش آمده؟

- صبح رود، اتومبیلی از بخارست آمد...

- دستورهای تازه؟

- خوب. این هم هست. ولی مهم‌تر، چیز دیگری است: حزب،

پزشکی را اختصاصاً برای میگ‌فوش فرستاده است. یک جراح مشهور!

او را به بیمارستان راهنمایی کردم؛ در ضمن دستور دادم، دکتر

دارواری را هم خبر کنند. بیمار را معاینه کردند. احساس می‌کنم،

هنوز می‌توان میگ‌فوش را نجات داد...

انسری که نمی‌شناختم، وارد اطاق شد. آروش او را معرفی کرد:

- سرگرد رادولیان.

دست هم را فشرديم. آروش، از سرگرد پرسيد:

- کار چطور پيش می رود؟ موفق شديد، چيز تازه ای از آنها

بفهميد؟

سرسرد پاسخ داد:

- بله. نقشه روشن شد. اربابان «کیرنو» تنها قاتل نيستند. بهتر

بگويم: قاتلان ساده ای نيستند. اين، چيزی است که پيش یکی از آنها

پیدا کرده ام.

یک دسته کاغذ ماشين شده از جيبش در آورد و عنوان صفحه اول

را نشان داد.





## فصل نهم

سرگرد می‌خواست تمام متن ماشین شده را بخواند و من آماده شنیدن شدم. نزدیک نیم ساعت طول کشید تا، خواندن متن، به پایان رسید. وقتی تمام شد، سرگرد صفحه‌ها را با دقت روی هم گذاشت و پرسید:

- چه می‌گویید؟

من سکوت کردم. ولی آروش به سرگرد پاسخ داد.

- پس این طور! خیلی آموزنده بود. حالا می‌توان به این نتیجه

بی‌تردید رسید، همه دشواری‌هایی که، ضمن مبارزه انتخاباتی، با آن‌ها روبه‌رو بوده‌ایم، حلقه‌های یک زنجیرند. دشمنان ما، از توصیه‌هایی که در این «بخشنامه» شده است، استفاده می‌کنند. مخفی‌ترین مطلب در این جاست که، معلوم می‌شود، کسانی در بین ما

نفوذ کرده اند و تنها یک هدف را دنبال می کنند: تا آن جا که می توانند خراب کاری کنند. می کوشند، از درون ضربه بزنند. و این، خیلی خطرناک است.

آروش مکث کرد و، با دقت، به صدایی که از طرف در بلند شاه بود، گوش داد و، بعد، گفت:

- گمان می کنم، فعلاً باید این گفت و گو را کنار گذاشت. ظاهر ا مهمانان تازه ای می آمدند...

به طرف پنجره رفتیم. چند گاری، جلو در کمیته محلی دیده می شد. دهقانان «بلاژین» را شناختم. اول بیوه مارداره از گاری پایین آمد و، همراه با خیل بچه های خود، وارد حیاط کمیته محلی حزب شد. دو قلوها را بغل کرده بود و بقیه، مثل همیشه، به دامن گشاد مادر چسبیده بودند.

سرگرد رادولیان می خواست برود، ولی آروش او را نگه داشت.  
- بهتر است شما هم باشید، رفیق سرگرد. گمان می کنم این ها، به خاطر همین موضوع مورد علاقه ما، این جا آمده اند. ببینیم، چه حرف هایی دارند؟

آروش ورودی دفتر خود را کاملاً باز کرد و تازه واردان را به درون راهمایی کرد... اول بیوه مرحوم مارداره، همراه با بچه هایش، وارد شد. بعد از او، دهقانان «بلاژین»، با فشار، ولی سر به زیر به درون اطاق آمدند. ضمن ورود، کلاهشان را برداشتند، ولی با آن که آروش خواهش کرد روی صندلی ها و نخستی که گوشه اطاق بود، بنشینند، کسی ننشست.

بیوه مارداره سر گرم بچه ها بود: دو قلوها را در بغل داشت و می کوشید آنها را آرام کند...

آروش برسید:

- چرا سکوت کرده‌اید، رفقا؟ وقتی زحمت این راه را تحمل کرده‌اید و به این جا آمده‌اید، چرا حرفتان را نمی‌زنید؟  
دهقانان همچنان به آروش نگاه می‌کردند، مثل این که نخستین بار است او را می‌بینند. سرانجام، یکی از آنها، مردی بلند قامت با رگ‌های برآمده و موهای سیاه، که از دو طرف شانه شده بود، گفت:  
- اجازه بدهید اول بیوهٔ مارداده صحبت کند. آن وقت، اگر لازم باشد، ما هم حرف خود را می‌زنیم. شاید هم نیازی به حرف‌های ما نباشد...

بچه‌های شیرخوار، که روی دست‌های مادرشان بودند، صورت‌هایی رقت‌بار داشتند که خیس اشک بود. ظاهراً شیر مادر، برای آنها کافی نبود. مادر آنها را به آرامی روی دست‌هایش تکان می‌داد و زمزمه می‌کرد:

- آرام... آرام بچه‌های من... آرام عزیزان من...

بقیهٔ بچه‌ها، ضعیف و لاغر، کثیف و پابرفته، به دامن مادرشان چسبیده بودند و به هر چیزی که دوروبر خود می‌دیدند، خیره می‌شدند: به لوستری که از سقف آویزان بود، به میز بزرگ و سنگینی که از چوب بلوط ساخته شده بود، به عکس‌هایی که با قاب‌های زمخت خود، به دیوار آویزان بودند... بچه‌ها به سنی رسیده بودند که، با دیدن هر چیز تازه‌ای، دچار شگفتی می‌شدند... یاد می‌آید، من هم در بچگی، از هر چیزی که برای بار اول می‌دیدم، تعجب می‌کردم. رشد دوران کودکی، در واقع رشد شگفتی‌هاست... و چقدر با احساس خوشبختی همراه است...

بیوهٔ مارداده، لب‌هایش را با کف دستش پاک کرد و آمادهٔ سخن

گفتن شد. خیلی آرام، ولی مفهوم و متین صحبت می کرد:

- رفیق دبیر... دیروز عصر، مردم برای وداع با رفیق مارداره آمده بودند. دور من جمع شدند. از این جا و آن جا صحبت شد. مردم به یاد آوردند، اولین بار بیست که برادران چیورانو آدم می کشند. آنها، مردم را، در زمان سرکوبی در منطقه «باسا» کشته، به زن‌ها تجاوز کردند و، بعد، آنها را به گلوله بستند. برادران چیورانو، آدم نیستند، وحشی و دریده‌اند. آه، خدای من... توانی برایم نمائده... باید بنشینم... آخر، از همان ساعتی که مارداره را از باتلاقی آورده‌اند، نتوانستم برای لحظه‌ای، چشم هم بگذارم.

آروش، به سرعت، یک صندلی به او داد. بیوه مارداره، با احتیاط، طوری که بچه‌هایش بیدار نشوند، لب صندلی نشست و، دوباره، آرام ولی با همان لحن استوار قلبی، ادامه داد:

- بله... به همین مناسبت، رفیق دبیر به این جا آمده‌ایم. از شما خواهش می کنیم، درباره همه این قتل‌ها، از برادران چیورانو تحقیق کنید... باید درباره همه چیز جواب بدهند... همه چیز... سرگرد رادولیان گفت:

- باید ثابت کرد. دادگاه دلیل می خواهد.

بیوه مارداره، بلافاصله پاسخ داد:

- دلیل؟ درباره پیش آمده‌های منطقه «باسا» در زمان قتل و غارت، رفیق پاسکو صحبت می کند. و درباره بقیه، رفیق اووژی چانو... او‌ناها، آنها این جا هستند...

بیوه، دوباره رو به آروش کرد، به او خیره شد و ادامه داد:

- فقط رفیق دبیر، از شما می خواهیم، به خاطر شرارت‌هایشان، آنها را نبخشید. به خاطر قتل مارداره، آنها را نبخشید. مارداره را

کشتند. من بدون شوهر، بطور زندگی کنم؟ چه کسی بچه‌هایم را میر می کند؟ چه کسی برای اداره آنها، به من کمک می کند؟... چه بدبختی بزرگی!... آه خدایا! هیچ نیرویی برایم نمانده! چه گناهی کرده‌ام؟ مگر من چه کرده‌ام که باید این طور مجازات شوم؟ فقط خدا می داند... ولی من نمی دانم، نمی دانم...

بیوه مارداده، مدتی به همین صورت نالید. همه گوش می دادند. هر واژه‌ای که از زبان او خارج می شد، قلب ما را می خراشید و به درد می آورد... ولی کسی حرف او را قطع نکرد. هیچ کس چیزی نگفت، حتی آروش ساکت بود...

نحستین کسی که سکوت را شکست، سرگرد رادولیان بود. به دهقانانی که هنوز ایستاده بودند، نگاه کرد و پرسید:

- رفیق پاسکو، کدام یک از شماست؟

- من رفیق سرگرد. من پاسکو هستم. آلکسیس پاسکو اهل

«بلاژین»... یک دهقان روزمزد، رفیق سرگرد.

همه به او نگاه کردند. مردی بود بلند قامت، با صورتی لاغر و

چشمایی سیاه. نگاهی مستقیم و مصمم داشت.

- وقتی جنگ شروع شد، در «یاسا» بوده‌ای؟

- بله همین طور است، رفیق سرگرد. در «یاسا» بودم... در

روزهای اول جنگ. در قسمت زیر فرمان سروان ته‌اودوت چیورانو.

این، یکی از برادران چیورانو است... سرباز بودم. بعد از دو هفته،

به قسمت دیگری منتقل شدم و، خیلی زود، مرا به خط مقدم جبهه

فرستادند.

سرگرد گفت:

- بسیار خوب، حالا صحبت می کنیم. ولی احتمالاً لازم باشد،

اظهارات خود را روی کاغذ یاورید و امضا کنید.

و سر باز سابق، پاسخ داد:

- همین طور است. حاضر مامضا کنم... فقط اجازه بدهید به خالواده ام اطلاع بدهم، در شهر هستم. بهتر است آنها خبر داشته باشند. این روزها، کم نبوده اند کسانی که برای یک ساعت از منزل بیرون رفته اند و هرگز برنگشته اند.

سرگرد رو به جمع کرد:

- کدام یک از شما، رفیق اووزی چانو است؟

مردی کوتاه و ضعیف با موهای بلندی که به طرف پشت شانه شده بود، چشمانی تیره و بی حرکت و صورتی افروخته، پاسخ داد:

- فقط من رفیق سرگرد. در تمام روستای ما، کس دیگری را به این نام پیدا نمی کنید. رفیق سرگرد، نام من اووزی چانو است. میکا اووزی چانو.

- شما با بعضی شیوه های زندگی برادران چورانو آشنا هستید؟

- بله، همین طور است. خیلی وقت است که می دانم، رفیق سرگرد. همه چیز را برای شما خواهم گفت. صریح و بی پرده! در ضمن خواهش می کنم، به این سندها هم نظری بیندازید.

پاکت زرد و کهنه ای از جیبش درآورد و به سرگرد داد.

سرگرد به پاکت نگاه کرد و گفت:

- از شما خواهش می کنم بمانید. باید با هم صحبت کنیم.

بیوه مارداره، به همه صحبت هایی که رد و بدل می شد، گوش می داد. بعد ایستاد و، دوباره، رو به آروش کرد و گفت:

- رفیق دبیر، به ما اجازه بدهید با خدای خودمان باشیم...

مابه خاتمه می رویم. هنوز مارداره را به خاک نسپرده ایم.

- به سر بچه‌هایش که به دامن او چسبیده بودند، دست کشید و ادامه داد:

- بریم بچه‌ها، بریم خانه... پدرتان منتظر ماست، منتظر است او را به خاک بسپاریم... فعلاً کار دیگری از دستان بر نمی‌آید. هیچ کاری...

و همراه با بچه‌هایش، به طرف در رفت. اما پیش از آن که خارج شود، برای بار آخر، رو به آروش کرد:

- به این اربابان «کیرنو» رحم نکنید رفیق دبیر! آنها را نبخشید! اگر آنها را ببخشید، خدا شما را نمی‌بخشد، خدا شما را نمی‌بخشد! اگر آنها را آزاد کنید، خدا شما را رها نمی‌کند!... مطمئن باشید، از این بابت، خدا شما را نمی‌بخشد رفیق دبیر... خدا ار شما بازخواست می‌کند... وقتی بیوه‌ها و یتیمان، همراه با بچه‌ها و دهقانان همراهش رفتند، سرگرد از آنها که مانده بودند، خواهش کرد راحت بنشینند. او پیش‌بینی کرد:

- گفت و شنود طول می‌کشد. رفیق پاسکو، شما شروع کنید. هر چه می‌دانید به ما بگویید. هر چه دیده‌اید، برای ما تعریف کنید. فقط خواهش می‌کنم، عجله نکنید...

- به چشم رفیق سرگرد... یعنی، باید این طور بود... شنبه... بله، بله، خوب به یاد دارم، روز شنبه بود. اولین شنبه بعد از شروع جنگ. و من در قسمت سروان‌ها و اودوت‌چیورانو سرباز بودم. سروان، یعنی نه اودوت‌چیورانو...

بله، این در واقع، آغاز جنگ بود. یک جنگ واقعی بزرگ! ولی در آن روزها، در بخارست، کسی هدای غرش توپ را نمی‌شنید.

صدای تیراندازی هم شنیده نمی شد. روزهای آفتابی زیبا و دل‌انگیزی بود. به نظر می رسید، آرامش و نعمت، تمامی زمین را فرا گرفته و، هیچ جنگی، در جریان نیست... بخارست، زندگی عادی خود را می گذراند. در کافه‌ها و رستوران‌ها، قهوه و مشروب سفارش می دادند و یا از خوردن خاویار سیاه و بیفتک گوساله لذت می بردند و، در ضمن، خود را برای رقص آماده می کردند. گروه موزیک، ترانه‌های باب روز را اجرا می کرد و قدیمی‌ترها، از تصنیف‌های محزون، لذت می بردند. همه جا، مثل همیشه، زن‌ها هم بودند: خانم‌ها و دوشیزه‌های خوش‌پوش و آراسته. در این نایستان، زن‌های بخارست، بیش از هر وقت دیگری، دلربا و وسوسه‌انگیز بودند. مرگ در چند گامی آنها بود، ولی مثل این که، هیچ ربطی به آنها ندارد. درست است که، با غروب آفتاب، شهر تیره و خلوت می شد. ولی، چنین وضعی، حتی قبل از جنگ هم وجود داشت و مردم به آن عادت کرده بودند. هیچ کس آن را به جنگی که، در جایی دور، در شرق جریان داشت، مربوط نمی کرد. کسی جنگ را نمی دید... کس صدای جنگ را نمی شنید

- هنوز جنگ ادامه دارد یا تمام شده است؟

- رادیو را باز کن، گوش کنیم...

رادیو را باز می کردند و، اطاق، با صدای شاد و موسیقی شاد پر می شد. ترانه‌های جدید را می خواندند. ملودی‌های تازه رقص را اجرا می کردند. و البته، ملودی‌های قدیمی هم فراموش نمی شد: والس و بولکا. در این روزها، اغلب، صدای روسی تاسارالو، خواننده اسپانیایی، که در آلمان هواداران زیادی داشت، از رادیو شنیده می شد. و همچنین، صدای ای‌لین کانوستان کولی، که در واقع، او را



از پیاده‌روهای بخارست جمع کرده بودند. می‌گفتند، بویارین‌های جوان، جلو در خانه این تازه به شهرت رسیده، به نوبت می‌ایستادند. گاهی هم، جنگ، ساکنان بخارست را، اندکی به خود می‌آورد و اندک زهری به کامشان می‌ریخت: در میانه‌روز، صدای آژیر بلند می‌شد و غرش هواپیما، آسمان بخارست را پر می‌کرد و بجره‌ها را می‌لرزاند... و بعد، دوباره سکوت همه جا را فرا می‌گرفت.

- جنگ!

- جای دوری است... هر روز که بگذرد، دورتر هم می‌شود.

- چیزی ما را تهدید نمی‌کند. دو یا سه هفته دیگر، حداکثر بعد از یک ماه، هیتر شرایط صلح را دیکه می‌کند... شرایط خودش را.

- آلمانی‌ها نیرومندند! آلمان خیلی نیرومند است. همه جبهه‌ها را گشوده‌اند! همه جا پیش می‌روند!

مردم، درباره جنگ، با ساده‌لوحی حیرت‌انگیزی قضاوت می‌کردند. شنیدن این یاوه‌ها، آدم را دچار خشم و حیرت غریبی می‌کرد. یاوه‌هایی هم که مردم، درباره زندگی و مرگ می‌گفتند، به همین اندازه، غریب و حیرت‌آور بود. درباره مرگ و زندگی... هر کسی گمان می‌کرد، دیگران می‌میرند، دیگران و نه خود او.

با فرارسیدن شب، مه خلیط، سنگین و مرطوبی، شهر را می‌پوشاند که بوی نفت می‌داد... به نظر می‌رسید، ساکنان بخارست، چشمانی مثل چشمان گربه پیدا کرده‌اند: عادت کرده بودند، در تاریکی، راه خود را پیدا کنند. بارها و رستوران‌های شبانه، تا صبح کار می‌کردند؛ مشتری‌های تازه‌ای داشتند: افسران آلمانی که، بعد از مدتی، افسران ایتالیایی هم به آنها پیوستند. مثل این که افسران ایتالیایی را دست چین کرده بودند: گندم‌گون، سیاه چشم، شاد، شلوغ... گرچه با توجه

دقیق تر، ترس و وحشتی که ریز این شادی و خوش خیالی پنهان بود، مشاهده می شد؛ وحشت از مرگ...

گرما گرم تابستان بود: زونن، زویبه... فصل گیلان بود و آلبالو. آفتاب داغ بر شهر می نافت. و روزنامه فروش ها، هر روز چند بار، خیابان ها را زیر پا می گذاشتند و نام روزنامه خود را، با فریاد، اعلام می کردند. روزنامه ها، به سرعت فروش می رفت. روزنامه ها، جالب تر شده بودند: خبرهای فراوانی از جنگ را، می شد در آنها پیدا کرد. زبان خبرهای جنگی، کوتاه و محکم بود. هر خبر به گونه ای بود که، گویا، سرنوشت تمامی جنگ را معین می کند. (چیزی درباره صلح نمی نوشتند. کسی به صلح فکر نمی کرد.)

برشهرها هم، همان جوی حاکم بود که در بخارست. در آن جاها هم، گمان می کردند، تکلیف جنگ، در دو یا سه هفته روشن می شود و، حتماً، با پیروزی هیتلر و آنتونسکو پایان می یابد. این روحیه را، نه، تنها روزنامه های بخارست، که وکلا، ملاکان و مغازه داران هم، که، جنگ آسیبی به آنها نرسانده بود، تبلیغ می کردند. تنها دهقانان را به جبهه می فرستادند. البته، در روستاها هم، کم نبودند کسانی که موفق می شدند از رفتن به جبهه فرار کنند. ثروتمندان، با فشار به دهقانان و گرفتن سرانه، کالاهایی را، برای برطرف کردن نیازهای جبهه، می فرستادند و، به این ترتیب، از مرگ در راه «عقیده» و «وطن» نجات پیدا می کردند.

پیش تر گفته ام که، همان روز اول جنگ، مرا بازداشت کردند. ولی در واقع، مستقیم، به اردوگاه نبردند. ابتدا مرا، به شهر کوچک «ات» بردند. کافه مرکزی این شهر، همیشه پر جنب و جوش بود. در آن جا، کارمندان محلی دولت، وکلای دادگستری و سیاست بازان،

جمع می‌شدند و، ساعت‌ها، دربارهٔ جنگ بحث می‌کردند. با خوردن آب‌جو، سرشان گرم می‌شد و، گاه با فریاد، از قهرمانی‌های ارتش‌های فاشیستی تمجید می‌کردند. گاهی می‌کوشیدم، آنها را با گوشه‌ای از واقعیت جنگ آشنا کنم و یادآوری می‌کردم که، مثلاً در نزدیکی «اودسا»، هزاران سرباز رومانی، یکباره کشته شده‌اند... ولی دوست من، که در فرمانداری کار می‌کرد، معتقد بود، بهتر است وارد این بحث‌ها نشویم، والا باید منتظر احساس نامطبوعی باشم... چرا حقیقت را به این آدم‌ها بگوییم؟ آنها، قدرت درک حقیقت را ندارند. خود او، مثل من، تردیدی نداشت که، سرزمین‌های شرق، به‌صورت گورستانی بزرگ، برای سربازان رومانی درمی‌آید.

نخستین پاییز بعد از آغاز جنگ، در رومانی، طولانی و گرم بود. با آن که جنگ، هنوز در بیرون مرزهای رومانی جریان داشت، هر روز که می‌گذشت، چهرهٔ خود را بیشتر به‌مردم نشان می‌داد: زخمی‌های بیشتری را از جبهه می‌آوردند. همهٔ بیمارستان‌ها، مملو از زخمی‌های جنگ بود. تعداد معلولان، روز به‌روز، زیادتر می‌شد که، البته بیش از همه، در روستاها بودند. بله، معلول جنگی، در روستاها، خیلی بیشتر از شهرها بود.

و این روستایی بود که، در آن پاییز پرخاطره، در آن‌جا بودم. روستا پر از یوه‌های جگی بود. یکی از آنها، در همسایگی من زندگی می‌کرد: در آلونک حقیری پر از شکاف و سوراخ. وقتی باران می‌آمد، بچه‌های خود را، یک‌جا کنار هم می‌نشاند. چهار بچه داشت. و حصیر کهنه‌ای، روی آنها می‌انداخت. باران می‌آمد و، زن، گودال‌های آب را خالی می‌کرد. هر تلاشی، برای گرفتن سوراخ‌های سقف یا گل، به‌نتیجه نمی‌رسید. تنها خوراکشان، ذرت

آب‌پز و گاهی شوربای رقیق بود. لباس‌های زن‌پاره و حقیر بود. بعد از کشته شدن شوهرش، نتوانست لباس عزا بپوشد. تنها بر دامنش، که از تکه‌های یک پارچه کهنه دوخته شده بود، نوار سیاهی به چشم می‌خورد. در خانه هم، هیچ نشانی از این که، زمانی مردی در آن می‌زیسته، نبود. شوهری که به خاطر «قهرمانی» در راه «مسیحیت و تمدن»، در استپ‌های دور سرزمین روسیه، مدفون شده است... دروغ و ریا... بچه‌ها هم، با پیراهن یک‌لا، نزدیک یک دیوار خراب شده، بازی می‌کردند...

- یووانا، تو هم شوهرت کشته شده؟

- بله آقا. او را از پیش من بردند و او کشته شد.

- شما زمین دارید؟

- بله، یک قطعه کوچک.

- بابت شوهرت، چیزی می‌گیری؟

- بله، ششصد «الی». هر سه ماه یکبار. ولی به زحمت، برای یک

ماه، کافی است...

یووانا آرام صحت می‌کند. نه گریه می‌کند و نه ناشکری. به وضع فلاکت‌بار و فقیرانه خود عادت دارد، البته، هرگز لبخندی در چهره او ظاهر نمی‌شود. ولی در واقع، قبلاً و پیش از کشته شدن شوهرش هم، هرگز نتوانسته بود لبخند بزند...

تنها بیوه‌ها نیستند. روستا پر از معلولان جنگ است. دو جوان محلی، با یک پا برگشته‌اند. سومی، هر دو پای خود را، از دست داده، هر دو پای او را، از بالای ران قطع کرده‌اند... با وجود این، هر روز خود را تا میخانه می‌کشاند. پایین تن خود را در کرباسی کیسه مانند، که پوستی به آن دوخته شده، می‌پوشاند و چوب دستنی‌های کوتاهی زیر بغل می‌گیرد. استکانی می‌گیرد و درباره‌ی سرگذشت

خودش، صحبت می کند:

- بی پا شدن من، فایده زیادی برای دولت داشت؛ موقع خاتمه خدمت، فقط یک نیم تنه به من دادند. البته، با آنها، جر و بحث کردم: «جناب سروان، پس شلوارچی؟» و او می گوید: «چه شلواری؟ شلوار برای چی می خواهی؟» - «به دیوار آویزان می کنم و با نگاه کردن به آن، به یاد می آورم، روزی با هم داشتم... در ضمن، می توانم آن را به برادرم بدهم... اصلاً به شما چه مربوط است، با شلوار چه می کنم؟» - «ای بی حیا - سروان این را می گوید و دست به کمر بندش می برد... حرام زاده، اگر برادرت می خواهد از دولت شلوار بگیرد، باید به جیبه پیاید و به خاطر شاه و میهن بجنگد...» - «وقتی وجود ندارد، چطور می تواند به جیبه برود. من برادری ندارم» - «ای حقه باز! شماها را خوب می شناسم. همه نان حقه بازید!» - «ما حقه باز نیستیم. ما فقط پا نداریم».

بعد، مرد بی پا، با همان لحن نافذ خود، درباره خدمنش در ارتش و درباره جنگ هایی که در آنها شرکت داشته است، حکایت می کند.

ژاندارم روستا، چند بار به او تذکر می دهد:

- ای تو! چلاق بی پا! زیانت را نگه دار. والا تو را داد گاهی می کنم. درباره بلشویک ها حرف نزن و جوانان را از راه بدر میر. ولی مرد بی پا از کسی نمی ترسید. چیزی نداشت که از دست بدهد. چند شاهی برای معلولیت به او می دادند که آن را، صرف یک یا دو روز مشروب خود می کرد.

- برای چی مرا از داد گاه نظامی می ترسانی؟ من دیگر پا ندارم و زندگی برایم علی السویه است... بیا، بیا یک گیلان دیگر به من بده!

سیگاری هم به آن اضافه کن!...

و بعد، وقتی به مرادش می‌رسید، چوب‌های زیر بفلش را برمی‌داشت و می‌رفت. در راه، مثل قورباغه جست می‌زد. هیچ کسی به او توجه نمی‌کرد. حتی بچه‌ها به او عادت کرده بودند...

اغلب زخمی‌ها را با قطار به بخارست می‌آوردند. میخای آتونسکو، دست راست ژنرال آتونسکو، تصمیم گرفت یک نمایش تبلیغاتی ترتیب دهد. به «پلوپشتی» رفت تا شخصاً، یکی از این قطارها را استقبال کند. وزیر پر اقتدار، به‌واگون زخمی‌ها رفت و به تختی نزدیک شد که سربازی نه‌چندان جوان، با رنگی پریده، در آن دراز کشیده بود. به دنبال او، انبوهی از عکاسان و گزارشگران بودند که باید این واقعه تاریخی را، برای نسل‌های آینده، ثبت می‌کردند: دیدار میخای آتونسکو از دهقانانی که خون خود را در راه «مسیح و میهن» در جبهه‌های شرق ریخته‌اند.

وزیر لبخندی به این مرد درمانده و مجروح زد و پرسید:

- برادر عزیز، کجا مجروح شدی؟

سرباز پاسخ داد:

- در قتلگاه ارباب. نه بالاتر و نه پایین‌تر... در خود قتلگاه...

سربازانی که در تخت‌های مجاور بودند، خندیدند، حتی بعضی‌ها

با صدای بلند:

- هاهاها! شنیدی، جواب خوبی به او داد! جوان دلیر!

وزیر، روی ترش کرد. بهتر بود برمی‌گشت و می‌رفت، ولی

اشکال در وجود گزارشگران بود. از دست آنها نمی‌توان خلاص شد، و از نیش قلم‌هایشان! اینان مردمی خطرناکند: همه چیز را

می بیند ، همه چیز را می شنوند و ، بدتر از همه ، همه چیز را در دنیا  
بخش می کنند ... و میخای آنتونسکو بر خودش مسلط شد . دوباره رو  
به زخمی کرد :

- متوجه حرف من نشدی سرباز عزیز ! پرسیدم : کجا زخمی  
شدی ؟ در چه جایی ؟ چه محلی جنگ بود که ، در آن ، زخمی شدی ؟  
سرباز با تندی جواب داد :

- از کجا بدانم ؟ همان جایی بودم که ارباب ها فرستاده بودند .  
همین . چیز دیگری نمی دانم ...

یکباره صورت مجروح خیس عرق شد و چشمانش را بست .  
پزشک ، زیر گوش میخای آنتونسکو گفت :

- دچار تب و لرز شده ، حساب وزیر ! خودش هم نمی داند چه  
می گوید . نباید به حرف های او توجه کرد ، از ناحیه شکم زخم سختی  
برداشته و ، چه بسا ، تا صبح دوام نیاورد .

یکی از روزنامه نویسی ها ، برای خوش خدمتی ، خودش را به وزیر  
رسانید و گفت :

- ممکن است به وسیله بلشویک ها تحریک شده باشد . سربازان  
ساده ، خیل زود اغوا می شوند ... یا این که با مخالفان حکومت تماس  
داشته و آنها او را تحریک کرده باشند ...

ولی گزارشگر دوم ، عقیده دیگری داشت :

- احتمال نمی رود با بلشویک ها تماس پیدا کرده باشد . رئیس  
قطار می گفت ، همه این سربازان ، قبل از آن که به خط مقدم جبهه برسند ،  
مجروح شده اند . آنها تنها هواپیماهای روسی را دیده اند ...

ولی این چیزها ، چندان مورد علاقه وزیر نبود . با از دست دادن  
خون سردی خود ، ناگهان بر سر مجروح فریاد زد :

- آیا متوجه شده‌ای من کیستم؟

مجروح، لب‌های خشکش را لبسید، چشمانش را باز کرد، و به این مرد چاق و خشمگین، که کنار تخت او ایستاده بود، نگاه کرد:  
- از کجا بدانم ارباب؟ کسی چیزی به من نگفت.

سرانجام، میخای آنتونسکو از جا در رفت، و به‌همه واگون فریاد زد:

- من رییس حکومت! نماینده شورای وزیران!

مجروح با نفرت به‌زیر نگاه کرد و شانه‌هایش را بالا انداخت. ظاهراً دوباره درد شدیدی در شکم خود احساس کرد و، به‌همین جهت، رنگش به کلی سفید شد. با وجود این، نیروی خود را جمع کرد و گفت:

- بله، البته... تو هر کسی می‌توانی باشی. ولی من حرفی با تو ندارم...

میخای آنتونسکو به سرعت رو برگرداند و به طرف در خروجی رفت. چنان با عجله، قطار زخمی‌ها را ترک کرد که از یاد برد، سیگار، خودتراش و چیزهای دیگری را که برای هدیه به زخمی‌ها آورده بودند، بین آنها تقسیم کند.

بخارست، در آغاز جنگ، نزدیک به یک میلیون و نیم جمعیت داشت، فراریان بسیاری، از «ترانسیلوانیا»ی شمالی آمده بودند که، از طرف هیتلر و موسولینی به فاشیست‌های مجارستان هدیه شده بود. آن چه به من مربوط می‌شود، یکی از ساکنان ثابت پای تخت بودم. آپارتمانی داشتم. حتی یک تلفن شخصی داشتم که دوستان و آشنایان، به وسیله آن، آخرین خبرها، و اغلب خبرهای غیر مهم را به من



می دادند. هر روز که می گذشت، فشار فاجعه‌ای را که در انتظار کشور بود، بیشتر احساس می کردم. زنگ‌های پی‌درپی تلفن، «بشارت» نزدیکی این فاجعه را می داد.

یک روز آلکسیس شوپرون شاعر، به من زنگ زد و خواهش کرد پیش او بروم تا شعر تازه‌ای را که سروده است، بشنوم. شوپرون کم می نوشت و آثارش را به ندرت چاپ می کرد. نسبت به افتخارهای ادبی بی اعتنا بود. ولی، این مردی که به هیچ وجه متکبر نبود، به ظاهر خود، اهمیت زیادی می داد. به شیک پوشی معروف بود، و برای این که چهره‌ای مقبول تر داشته باشد، عینک یک چشم به خود می زد. در عین حال، رمذگی نامه پر رمز و رازی برای خود ساخته بود که، گویا، نسل او به طور مستقیم، به یک شاه زاده شرقی می رسد. در یک کلام، شوپرون آدمی عجیب و غریب بود، ولی بی تردید، یک آدم عجیب با استعداد. ار آن‌ها که دوستانش را هرگز به منزل دعوت نمی کرد، بلافاصله دعوت او را پذیرتم و پرسیدم:

- چه موقع می توانم بیایم؟

شوپرون پاسخ داد:

- اگر ممکن است، همین حالا. هنوز مرکب نوشته‌ام خشک

نشده، ولی می خواهم، نظر یک شعرشاس واقعی را بدانم. به این دلیل به تو مراجعه کردم که می دانم: آدمی صریح و صمیمی هستی. گاهی تندی، ولی این، همان چیزی است که لازم دارم.

پرسیدم:

- عوان شعرت را چه گذاشته‌ای؟

شوپرون پاسخ داد:

- «والس اندوه بار». باید چیز بهتری پیدا کنم. از این گذشته،

«والس اندوه بار» متعلق به سیرو فیوس است. ولی تا حالا، چیزی به ذهنم نرسیده.

خانه‌ای را که آلکسیس شوپرون در آن زندگی می‌کرد، به خوبی می‌شناختم. خانه‌ای بزرگ و قدیمی، کنار پارک «جیش می‌جیو». مدت‌ها بود، آن را، تعمیر نکرده بودند و، به همین مناسبت، متروک و حتی تا حدی اسرار آمیز به نظر می‌رسید. مثل این که در آن، نه آدم، که شیخ زندگی می‌کند...

به خانه او رسیدم و زنگ را فشار دادم. شوپرون هنوز با لباس خواب بود؛ اصلاح نکرده و دست و رو نشسته. احساس کردم، بوی الکل می‌دهد. وقتی وارد اطاق شدم، کس دیگری هم در آن جا بود؛ ناآشنایی موبور با چشمانی وحشت زده و کتی ساده و غریب. به او نگاه کردم؛ بی‌اندازه لاغر و به کلی رنگ پرده بود. مثل کسی که تازه از تخت بیمارستان و بعد از یک بیماری سخت برخاسته است. آلکسیس شوپرون گفت:

- باهم آشنا شوید. دوست قدیمی من، دکتر شیگل اهل «یا،سا»

دست دکتر را بی تفاوت فشردم و رو به شاعر کردم:

- پس شعرت کجاست؟

شوپرون، به دلیلی پریشان بود. حتی بدتر، مراموش کرده بود،

به چه مناسبت، مرا به خانه خود دعوت کرده است! دوباره پرسیدم:

- شعر کجاست؟ ناز مکن. تو که دختر بچه نیستی! بخوان...

شوپرون، مضطرب و هیجان زده گفت:

- خیلی طولانی است. می‌ترسم شما را غمگین کند.

دکتر شیگل ساکت بود. دنبال حرفم را گرفتم:

- از بابت من ناراحت نباش. می‌دانی، مدت‌هاست به شعرهای تو  
علاقه مندم. همیشه تو را آدمی با استعداد دانسته‌ام. گرچه اندکی  
تنبلی...

- بسیار خوب. هر جور تو بخواهی...

شوپرون، چند برگ کاغذ، که با خطی ریز سیاه شده بودند، از  
روی میز برداشت و آغاز به خواندن کرد:

توب‌ها می‌غرند، هزاران غرش،

صدای سلسل‌ها، با عو عو سگ‌ها، حفه می‌شود،

و رمین، از خون، به رنگ سرخ درمی‌آید.

عقاب سیاه، با ناخن‌های خود، پاره پاره می‌کند،

عقاب سیاه، با ناخن‌های خود، پاره پاره می‌کند.

این خود اهریمن است که رهبری ارکستر را به عهده دارد -

با شلی بر دوش که همچون آتش، زبانه می‌کند -

و مردم، در والس اندوه‌بار زندگی‌ها، می‌رقصند،

و غم‌زده و ملتهب، در یناه صلیب‌ها به خواب می‌روند.

همه در یناه صلیب‌های ملالت‌بار خود.

شوپرون، آرام و شمرده می‌خواند. با صدایی پایین و اندوه‌بار،

دست کم، اندوه‌بارتر از عنوان «والس اندوه‌بار» شعر او. چکامه در

این باره بود که چگونه، انسان‌های محکوم، در میان خون و پلیدی ناشی

از جنگ و حشتاک، به رقص مرگ مشغول‌اند...

در سکوت، گوش می‌کردیم. وقتی تمام کرد، با تکیه بر قدرت

بیان او، به سنایش از شعرش پرداختم؛ از او پرسیدم:

- تصمیم به چاپ آن داری؟

خندید:

- بله. خیال دارم آن را چاپ کنم... ولی چه کسی آن را چاپ می کند؟ کدام سانسورچی، این اجازه را می دهد؟ گمان می کنم، باید آن را ماشین کرد و به این و آن رساند.

ناگهان، دکتر شیگل، در گفت و شنود ما دحالت کرد:

- خیلی حالب است که حتی تو، آلکسیس، که همیشه تنها درباره طبیعت و عشق می نوشتی، حالا یکباره، یک چکامه اجتماعی سروده ای. آیا وظیفه اصلی تو، همین نیست؟ «مردم، در زندگی اندوه بار خود، به رقص والس مشغول اند... و غم زده و ملتهب، در پناه صلیب» با به خواب می روند». بله... بله... ولی در «یاسا»، هیچ چیز به این زیبایی نیست...

وقتی منظور او را فهمیدم، این مرد عجیب با کت بی اندازه گشادش، می تواند شایعه هایی را که درباره منطقه «یاسا» در روزهای نخست جنگ پراکنده شده، تایید یا تکذیب کند، از او پرسیدم:

- شما در «یاسا» زندگی می کنید، آقای دکتر؟

- در «یاسا» زندگی می کردم... بله، با کمال تأسف، من درست

در «یاسا» زندگی می کردم...

- کی از آن جا خارج شدید؟

- حتماً می خواهید پرسید، کی از آن جا بیرونم کردند؟ ... بعد

از فاجعه سرکوبی و قتل و غارت. درست، بعد از سرکوبی... یعنی: دو هفته قبل.

الکسیس شوپرون، حرف او را قطع کرد و پرسید:

- نمی خواهید چیزی بخوریم؟

او معمولاً در رستوران غذا می خورد و به همین مسأبت، اضافه

کرد:

- متأسفانه، نهار واقعی ندارم. ولی می‌توانم گوجه‌فرنگی با پنیر  
گوسفند به‌شما تعارف کنم. چند تکه گوشت سرد هم، در یخچال  
دارم... شراب می‌خورید یا یک لیوان آب‌جو؟

تشکر کردیم. وقتی او به‌دنبال غذا رفت، از دکتر شپگل پرسیدم:

- پس همه چیز را دیده‌اید؟

- با کمال تأسف بله... اگر به‌اختیار من بود، به‌هیچ وجه

نمی‌خواستم، چنین ناطری باشم. ولی مجبور بودم، همه چیز را ببینم،  
همان‌طور که شما گفتید...

سکوت کرد. تصمیم گرفتم، در پرسیدن عجله نکنم.

شوپرون، با پیش‌بند آشپزی از آشپزخانه آمد. در واقع، دلیلی

برای بستن پیش‌بند وجود نداشت و تنها به‌انتخاب مهمانان خود بسته بود.

صاحب‌خانه، ما را به‌نهار دعوت کرد و به‌دکتر شپگل گفت:

- تو بهتر است فراموش کنی. هر چه دیده‌ای، فراموش کن.

حنگ تمام می‌شود و، خداوند، به‌همه قدرت فراموشی می‌دهد.

ولی دکتر اعتراض کرد:

- نه، نمی‌توانم فراموش کنم. حتی گمان نمی‌کنم در آینده هم

فراموش کنم. با وجود این، سر میز غذا، سعی می‌کنم خودم را

به فراموشی بزنم...

بشت میز نشستیم. شوپرون و دکتر شپگل، درباره شهرزاد بومی

خود صحبت می‌کردند و «یاسای» قدیم را به‌یاد آوردند: شهری

عجیب، سرشار از روحیه رومان‌تیک و خاطره‌های قدیمی. من این شهر

را تنها از روی کتاب می‌شناختم و، در خاطره خود، مردم آن را به‌یاد

می‌آوردم. می‌دانستم، این مردم، شهر خود را خیلی دوست داشتند و

به «بیگانه» اجازه نمی‌دادند، درباره شهر آنها، چون و چرا کند. تنها خود آنها حق داشتند، از «یاسا» انتقاد کنند و به دیگران، چنین حقی نمی‌دادند. به همین مناسبت، سکوت کردم و وارد بحث نشدم.

خورشید، از میان پنجره بزرگ اطاتی که در آن نشسته بودیم، می‌درخشید. پنیر تازه بود و نان، نرم و خوش مزه. گوجه فرنگی چنان آبدار و قرمز بود که، گویا، هم اکنون از باغچه چیده شده است. بعد، شوپرون گوشت گوساله سرد آورد...

دکتر شیگل گفت:

- سفره باشکوهی است... مدت‌هاست گوشت به این خوش مزگی نخورده بودم. ولی احساس می‌کنم، در وضعی هستم که ممکن است، برای همیشه، حس چشایی خود را از دست بدهم.

کوشش می‌کردیم، درباره جنگ، درباره مرگ و درباره عذابی که مردم کشیده‌اند و می‌کشند، صحبت نکنیم. به صورتی غریزی، خوشحال بودیم که هنوز زنده‌ایم و، امروز، روز آفتابی زیبایی است. عجیب است که، خیلی زود، احساس غم و غصه‌ای را که در نتیجه شنیدن «والس اندوه‌بار» شوپرون پدید آمده بود، از یاد بردیم. در این فکر بودم که، گوجه فرنگی دیگری را قاچ کنم و ظاهراً دکتر شیگل به‌تکه دیگری از گوشت حمله کرد. صاحب‌خانه هم به‌دسر مشغول بود و نان سوخاری خشک را با لذت می‌جوید و، در عین حال، زمزمه می‌کرد:

- بعد از گوشت، همیشه باید یک چیز شیرین بخورم. قبل از جنگ، همیشه انجیر می‌خریدم. ولی حالا، به این سوخاری، که خیلی هم نازه نیست، قناعت می‌کنم.

ناگهان، صدای آژیر از پنجره شنیده شد: آژیر خطر حمله هوایی. ولی توجهی به آن نکردیم. شوپرون، بلافاصله، شعری را به یاد

آورد که، همه ما، در سال اول دبستان یاد گرفته بودیم:

بهبتر از زندگی سربازی،

زندگی دیگری هستند.

به سر بار سرزنده و کمر بسته،

همه جا، احترام می گذرانند.

با همه این‌ها، شوپرون پنجره را بست، پرده را انداخت و برق را روشن کرد. گوش می دادیم. شکاری‌ها، روی شهر پرواز می کردند. شیشه پنجره می لرزید. شوپرون گفت:

- این‌ها، شکاری‌های آلمانی‌اند... از صدایشان می شناسم...

خیلی زود، صدای خفه انفجارها بلند شد و شوپرون یاد آوری کرد:

- بمب... احتمالاً در «کوتر وچه ناخ»...

دوباره گیل‌اس‌ها را به هم زدیم و نوشیدیم. دکتر شیگل، از همه بیشتر خورد. گویا می خواست آتشی را که در درونش زبانه می کشید، با شراب خاموش کند.

آلکسیس شوپرون، دوباره پیش بند خود را بست و اعلام کرد، می خواهد برای ما قهوه درست کند. به تازگی موفق شده بود، قهوه طبیعی، از بازار سیاه تهیه کند. و روشن است، از این بابت، پول زیادی داده بود.

دکتر شیگل شگفت رده پرسید:

- قهوه واقعی؟ من که طعم آن را فراموش کرده‌ام.

دوباره پنجره لرزید. شکاری‌ها برمی گشتند. و حالا، در ارتفاع

پایین تر.

شوپرون گفت:

- احتمالاً تلاش می کرده‌اند، بمب افکن‌های روسی را شکار کنند.

غرش هواپیماها خاموش شد. خطر بمباران از بین رفت و، سر و صدای عادی مردم، دوباره از خیابان شنیده شد. شوپرون پرده را کنار زد و پنجره را باز کرد. نور خورشید، دوباره وارد اطاق شد. کنار پنجره رفتیم. در نزدیکی افق، ستون بزرگی از دود بلند بود... جایی دور، در آتش می سوخت.

شوپرون گفت:

- انبار نفت را منفجر کردند.

ما در این جا، در آرامش غذا می خوریم و شراب می نوشیم و، آن وقت، در جایی نه چندان دور، مردم می میرند. و اکنون، در این جا، همه چیز به مسیر عادی خود افتاده و شهر، دوباره زندگی عادی خود را آغاز کرده است.

شوپرون رادیو را باز کرد و صدای ای‌لین کافوستان را شناختم:

جوبان، ما گوسفندان،

جوبان جوان مهربان.

شوپرون، به سرعت رادیو را خاموش کرد:

- فاحشه بد کاره!... هنوز با آلمانی‌ها زندگی می کند...

بعد از قهوه، سیگاری روشن کردیم، ولی ناگهان شوپرون گفت:

- می خواهم کتاب شعر کاملی، درباره رنج‌هایی که جنگ تحمیل

کرده است، آماده کنم. «والس اندوه بار»، تنها آغاز آن است. یک

طرح قدمانی! وقتی آن را برایت خواندم، متوجه شدم، تنها یک طرح

مقدماتی است. خیلی از بیت‌ها بی سر و ته‌اند. واژه‌ها دقیق نیستند.

قافیه پیش پا افتاده است...

دکتر شیگل پرسید:

- تصور می کنی بدون این که خودت تجربه کرده باشی، می توانی



دربارهٔ رنج‌های مردم بنویسی؟ در این که با استعدادی، حرفی نیست، ولی این، کافی نیست... مرا ببخش. ولی فکر می‌کنم، با همهٔ استعدادی که داری، شعرهایت مطحنی است...

شوپرون تکان خورد: ظاهراً، سخن دکترا او را اندوهگین کرد. آمادهٔ گر گرفتن بود، ولی خودش را نگه داشت و به آرامی گفت:  
- همهٔ این‌ها را قبلاً هم شنیده‌ام. و نه یکبار... هستند کسانی که اعتقاد دارند، اگر کسی خود عاشق نباشد و در عشق نسوخته باشد، نمی‌تواند چیزی دربارهٔ عشق بنویسد. این آقا هم - با انگشت به من اشاره کرد... همین عقیده را دارد. او گمان می‌کند، اگر نویسنده‌ای مردم را دوست نداشته باشد، نمی‌تواند یک کتاب درست و حسابی بنویسد. و تو فکر می‌کنی، اگر آدم، خودش رنج نکشیده باشد، قادر نیست دربارهٔ رنج‌های مردم بنویسد. به نظر من، این‌ها مهملات است!  
- چرا این طور قطعی و مطمئن صحبت می‌کنی؟

- برای این که، بر تجربهٔ شخصی خودم تکیه دارم. تا کنون چند مجموعه از شعرها و غزل‌های عاشقانهٔ خودم را منتشر کرده‌ام که موجب شهرت من شده‌اند. در حالی که، هرگز عاشق نبوده‌ام. روشن بگویم، امیدوارم، از این به بعد هم، چنین باشد...

حرف‌های شوپرون برای من تازگی نداشت، ولی شپیگل را بسیار شگفت‌زده کرد. شوپرون، با توجه به تعجب شپیگل، لبخند رضایت‌آمیزی زد. بعد، دوباره غمگین شد و گفت:

- هرگز عاشق نشده‌ام. دوران من گذشته... آیا درخت بیماری را دیده‌اید که، در آستانهٔ زمستان، با وزش بادهای سرد، اندک‌اندک فرو می‌ریزد؟ گمان می‌کنم، نوبت رنج‌های من هم فرا رسیده است. ولی این، مطابق میل من نیست. به چه مناسبت، خود شاعر رنج بکشد؟

مگر کافی نیست، رنج‌های مردم را ببیند؟ و مگر در روزگار ما، چیزی از این بابت، کم داریم؟...

دکتر شیگل، حرف او را تأیید کرد:

- در این مورد، حق داری. در این روزها، رنج را در هر گامی می‌توان دید. ولی متأسفانه، همیشه کار با دیدن تمام نمی‌شود. نقش‌های دیگری هم در سرنوشت ما وجود دارد و، از جمله، نقش قربانی شدن.

برای نخستین بار نبود که، اعتقادهای شوپرون را، درباره هنر می‌شنیدم. با او هم عقیده نبودم، ولی برای این مرد، ارزش زیادی قایل بودم. بیش از همه، بیان باشکوه و نصیح او را تحسین می‌کردم. با وجود این، شعرهای او، که از نظر شکل بی‌نقص و ممتاز بود، نوعی مصنوعی به نظر می‌رسید و، با همه درخشش صوری، سرد و بی‌جان می‌نمود. تکان‌دهنده نبود و روح آدم را دگرگون نمی‌کرد. «والس اندوه بار»، از این جهت بر من تأثیر گذاشت که با شعرهای فلسی شوپرون تفاوت داشت. در این شعر، چنان استادی‌ها و ورزیدگی‌هایی در واژه‌ها و ترکیب‌ها به کار نرفته بود که آدم را دچار حیرت کند. شاید، به همین مناسبت، هیجان آور بود... درباره شعرهای شوپرون و درباره نظریه ادبی او، حرف‌های زیادی می‌توان زد، ولی می‌خواستم زمینه صحبت را تغییر دهم. رو به شیگل کردم و گفتم:

- دکتر گرامس و عزیز، از شما متشکر می‌شوم، اگر اجازه دهید، به همان گفت و شنودی برگردیم که پیش از صرف غذا داشتیم. منظورم پیش آمدهایی است که، همین چندی پیش، در زادگاه شما، شهر «پاسا» رخ داده است. می‌دانید، در روزنامه‌ها خبر رسمی را چاپ کردند که، البته، تحریف واقعیت بود. شایعه‌های زیادی پراکنده

شد که، اغلب، متناقض بودند و به سختی می‌شد، از میان آن‌ها، درست را از نادرست جدا کرد... آیا حقیقت را، برای ما شرح می‌دهید؟  
- البته، با کمال میل... تنها به شرطی که دوست شما آلکسیس، که محو جمال هر ناب است، اعتراضی نداشته باشد.  
شوپرون گفت:

- عیبی ندارد، با آن که شنیدن جریان چنین پیش آمدهایی، چندان مطبوع نیست، اعتراضی ندارم، می‌توانید تعریف کنید. این روزها، در روزگار ما، ناچاریم چیزهایی بشنویم که مو بر بدن آدم راست می‌کنند. و کاری هم از دستان بر نمی‌آید... شروع کن... بگو...  
شیگل اندکی اندیشید و، بعد، آغاز کرد:

- البته ما هم در «یاسا» فکر می‌کردیم، آنتونسکو، سرانجام در جنگ علیه شوروی درگیر می‌شود. شما می‌دانید که شهر ما، در نزدیکی مرز است و، بر کسی پوشیده نبود که جنگ به آن جا هم کشیده می‌شود... روشن است که، این وضع، شهر را دچار وحشت و نگرانی عمیقی کرده بود. شما بی‌شک «یاسا» را می‌شناسید؛ این طور نیست؟

شوپرون تأیید کرد:

- بله، می‌شناسیم.

- قبل از آن‌هم، بی‌نظمی‌ها و اغتشاش‌هایی در شهر وجود داشت که، به وسیله دست‌های اوباش، سازمان داده می‌شد. گروه‌های ضد یهود، بارها و بارها، مغازه‌های «یاسا» را آتش زدند و رهگذران را مورد آزار و ضرب و شتم قرار دادند... بله، این‌ها، پیش از آغاز جنگ بود... در سال‌های صلح... جنگ نزدیک می‌شد و، طبیعی بود که ما می‌ترسیدیم... و سرانجام آغاز شد. یک روز شنبه، توپ‌ها از

«یاما» تا مرز نزدیک، به غرش درآمدند... همه جا، زن‌ها و پسر مرد‌ها می‌نالیدند که «جنگ شروع شد!»، «همه ما کشته می‌شویم!». همه به خانه‌ها مان پناه بردیم و، از بجره، سربازان آلمانی و رومانیایی را می‌دیدیم که از خیابان عبور می‌کند: آن‌ها را به «پروتو» می‌فرستادند... روز پنجم جنگ، بمب افکن‌های روسی بر فراز شهر ما ظاهر شدند. چند بمب به مرکز مخابرات و سربازخانه‌ها افتاد. و طبیعی است که، تنها نظامیان قربانی نشدند: مرگ، انتخاب نمی‌کند. هر جا جنگ باشد، مرگ هم هست... ولی چرا در این جا؟ چرا ما؟ چه گناهی داشتیم؟ مگر ما از آنتونسکو خواسته بودیم، جنگ را شروع کند؟ مگر ما تقاضا کرده بودیم، رومانی با هیتلر متحد شود؟ از کسی خواهشی نکرده بودیم. از سیاست آنتونسکو دفاع نمی‌کردیم... او بود که می‌خواست با روس‌ها بجنگد نه ما!

شوپرون طوری روی میبل لم داده بود که آدم گمان می‌کرد، حرف‌های دکتر را نمی‌شنود. ممکن است در این فکر بود که، از این مقوله، چیزی به او مربوط نیست. ولی من شوپرون را می‌شناختم: ممکن نبود حتی یک کلمه را از دست بدهد. همین طور هم بود: ناگهان چشمانش را باز کرد و گفت:

- البته، معلوم است که شما گناهی نداشتید. شما یهودی هستید... ولی حقیقت این است که ما رومانیایی‌ها هم، هیچ گناهی نداشتیم. تنها آنتونسکو گناه کار است. مسئولیت همه آن‌ها چه پیش آمده است، تنها به عهده اوست... و همه آن‌ها چه، بعد از این پیش آید...

سخن شوپرون، تأثیری جدی بر دکتر شینگل گذاشت. خرون به چهره‌اش آمد، سرش را به تندی برگرداند و گفت:

- می‌گویی تنها آنتونسکو گناه کار است؟ تنها آنتونسکو و

اطرافیانش؟ کاملاً درست است. آنها مسئولان مستقیم اند. ولی چه کسانی کمک کردند تا آنها به حکومت برسند؟ چه کسانی آنها را یاری دادند؟ مگر آنتونسکو را، برای ما، از آسمان به زمین فرستاده بودند؟

شو پرون حرف او را قطع کرد:

- حالا موقع بررسی های تاریخی نیست... چه کسی گناه کار و چه کسی بی گناه است؟ زمانی می توان به این پرسش ها پاسخ داد که، جنگ تمام شده باشد. هر جنگی پایانی دارد. تردیدی نداشته باشید که، این جنگ هم، زمانی به پایان خود می رسد.

دکتر نیگل موافقت کرد:

- ممکن است حق با تو باشد. چه بسا هم، اصلاً ربطی به ما نداشته باشد، این گونه پرسش ها را مطرح کنیم. کسان دیگری قضاوت خواهند کرد. و همان ها، مقصر را پیدا می کنند...

شو پرون با او هم صدا شد:

- در ضمن، از ما هم چیزی نمی پرسد. پیش از آغاز جنگ، کسی با ما مشورت نکرد، وقتی هم که جنگ تمام شود، باز هم کسی درباره چیزی از ما نمی پرسد.

من گفتم:

- با همه این ها، ما حرف خودمان را می زنیم. وقتی که سرانجام روزی برسد که بتوانیم، آزادانه، حرف بزنیم، ما هم عقیده خودمان را می گوئیم... حتی اگر کسی از ما نپرسد. ما زبان داریم. هر کدام از ما، می توانیم بنویسیم... پیش از این هم، وقتی فاشیست ها به حاکمیت نرسیده بودند، آشکارا عقیده خودمان را ابراز می کردیم. به آقای دکتر اطمینان می دهم، بسیاری از ما، در آن زمان سکوت نکردیم. بدون شک، خود شما هم، از این موضوع آگاهید. بسیاری از ما، نظر

خود را به وسیله روزنامه‌های دموکراتیک اعلام کردیم...

رگ «هنر ناب» شوپرون، دوباره به جوش آمد و اعتراض کرد:

- خواهش می‌کنم، مرا به این بحث‌ها نکشانید... من همیشه،

شعرهای ساده، بی‌آزار و غیرسیاسی چاپ می‌کنم. من، نه هوادار

فاشیسم هستم و نه مخالف آن. من بی‌طرفم. همیشه به سیاست بی‌اعتنا

بوده‌ام.

- هر سیاستی؟

- بله هر سیاستی... اندکی مکث کرد و، سپس، با همان لحن ادامه

داد: - تو موقعیت خود را عوض کردی و روزنامه‌نویس شدی. ادبیات،

یک شاعر را از دست داد. شاید درجه اول نبود؛ حتی با اطمینان

می‌توان گفت، درجه اول نبود، ولی به هر حال شاعر بود... و به تو چه،

رسید؟ آیا توانستی مسیر پیش آمدها را عوض کنی؟ شاید، اگر

آنتونسکو پیروز نمی‌شد، اگر رومانی در جنگ دخالت نمی‌کرد، آن

وقت می‌شد قبول کرد، کار تو بی‌معنا نبوده. ولی حالا...

از او پرسیدم:

- می‌خواهی با من بحث کنی؟

- خدا نکند! با هیچ‌کس نمی‌خواهم بحث کنم. در وضعی نیستم

که...

مدتی سکوت کرد و، بعد، با لحنی دیگر، آرام و غم‌زده گفت:

- آخر، من به زودی می‌میرم. خیلی زودتر از آن که گمان کنید.

این را هنوز کسی نمی‌داند، ولی می‌توانم به شما اطمینان بدهم...

- چه پیش آمده است؟ سالم به نظر می‌رسی.

شوپرون خندید و خیلی ساده گفت:

- سرطان دارم...

تکان خوردم. مثل این که ضربه‌ای کاری به من زده باشند. پرسیدم:

- سرطان... چه سرطانی؟

شو پرون لبخند زد.

- فرض کن در جای بدی باشد... در نقطه پایین بدن. درست

همان جایی که روی آن می‌نشینم... خنده دار است. این طور نیست؟

سرنوشت، استعداد شاعری مرا و روح مرا به سخره گرفته است. پایان

بفرت انگیزی که هرگز تصورش را نمی‌کردم...

سکوت کردم. هر سه نفر ساکت بودیم. و این، مدتی ادامه داشت.

سرانجام، خود شو پرون، سکوت را شکست:

- می‌توانی صحبت خود را ادامه دهی، دکتر.

ولی دکتر گفت:

- به نظرم بی‌معنا می‌رسد.

شو پرون اعتراض کرد:

- چرا. معنا دارد... به تو اطمینان می‌دهم که معنا دارد... برای

من هر چه پیش آید، زندگی متوقف نمی‌شود. ادامه بده...

- بسیار خوب... به این ترتیب، جنگ آغاز شد. اضطراب و

نگرانی، «پاسا» را دربر گرفت. کوشیدم به روی خودم نیاورم و، مثل

سابق، کار پزشکی خود را ادامه دادم. ولی کار ساده‌ای نبود. بیمارانم

در هراس به سر می‌بردند و دائماً می‌پرسیدند: «چه فکر می‌کنید،

دکتر... آیا به زودی حادثه‌های ناگوار شروع می‌شود؟» - «چه

بسا، همه چیز به خوبی بگذرد» - «نه آقای دکتر، کار به سادگی تمام

نمی‌شود. خواهید دید به سادگی تمام نمی‌شود» - «از کجا این قدر

اطمینان دارید؟» - «از آن جا که جنگ، یعنی خون‌ریزی، و بوی

خون، بوی وحشتناکی است، آقای دکتر. خواهید دید، نمی‌توانیم

نجات پیدا کنیم!»

صدای زنگ بلند شد. رنگ از روی دکتر شیگل رفت:  
- حتماً مرا می‌خواهند! اگر به دنبال من آمده باشد، بهتر است،  
خودم را از پنجره بیندازم.

شوپرون او را آرام کرد:

- گمان می‌کنم پست باشد. نامه‌رسان معمولاً این‌طور زنگ  
می‌زند.

شوپرون به طرف در رفت، در را باز کرد و همراه با دختر جوان،  
زیبایی، که کیفی چرمی به دست داشت، برگشت. او نامه‌رسان بود،  
گرچه از ظاهر او، می‌شد گمان کرد، یک ستاره سینماست. لبخندی،  
دالمی بر لبانش بود:

- تلگراف برای آقای آلکسیس شوپرون. شما هستید؟

شوپرون او را بغل کرد و پرسید:

- شاید مرا نمی‌شناسی، یولاتا؟

دخترک، شرم زده، به‌ما اشاره کرد:

- جلو کسانی که نمی‌شناسم، آقای شوپرون؟

ولی شوپرون او را آرام کرد:

- خجالت نکش. این‌ها دوستان قدیمی من‌اند. دوستان قدیمی و

خوب من.

شوپرون رسید را امضا کرد و، در مشایعت نامه‌رسان، تا دم‌در

رفت. به محض این‌که برگشت، پاکت را باز کرد و خندید:

- بفرمایید. ظاهراً امروز چهل ساله شده‌ام. خودم به کلی فراوش

کرده بودم. ولی این تلگراف به‌یادم آورد...

- از پدر و مادرتان؟



- نه. بیست سال است با آنها، رابطه و مکاتبه‌ای ندارم. تلگراف را یک زن فرستاده است... او... گمان می‌کند، هنوز به من علاقه دارد. گرچه پانزده سال است، یکدیگر را ندیده‌ایم. خیاط است. با او قطع رابطه کرده‌ام، ولی او سوگند می‌خورد، هنوز به من علاقه مند است...

- یعنی این، مربوط به عشق دوران جوانی است؟

- چه عشقی؟ به شما گفتم، حتی یکبار هم، در زندگی خود عاشق نشده‌ام! رابطه‌ای زود گذر بود. بعد، او ازدواج کرد. مدت‌هاست فرزندان دارد، ولی عجیب است که هنوز مرا دوست دارد... و این، عادت اوست که برایم تلگراف می‌فرستد: آغاز سال جدید، عید پاک و روز تولد من. در این روزها، از من یاد می‌کند و به من تبریک می‌گوید... هنوز نمی‌داند، من سرطان دارم. این موضوع را، از همه پنهان کرده‌ام. تو نخستین کسی هستی که با خبر شدی... ولی سرانجام، همه با خبر می‌شوند: همه شهر. آن وقت، مردم به هم می‌گویند: «آلکسی شوپرون شاعر، سرطان دارد. در ناحیه... بله، آلکسی شوپرون شاعر، سرطان... دارد.» نفرت‌انگیز است! من از مرگ نمی‌ترسم. ولی از این بیماری بی‌رحم، وحشت دارم. رنج...

سکوت کرد. سر و صدای معمولی شهر، از خیابان به گوش می‌رسید. سر و صدا گاه آرام می‌شد و گاه شدت می‌گرفت. و این، در واقع، آوای زندگی بود...

دکتر شپیگل یک لیوان آب جو سر کشید و دنبال دامن خود را، که قطع شده بود، از سر گرفت. آرام و شمرده حرف می‌زد. معلوم بود که یاد آوری خاطره‌ها، او را رنج می‌دهد... ادامه داد:

- به این ترتیب، «باسا» روزهای اول جنگ را، با تشویش و

دلهره گذرانند. همه در انتظار بلا بودند. بالاخره یک روز، یک روز صبح شنبه، پلیس ما را احضار کرد. ما، که چند نفری بودیم. در جامعه موقعیتی شناخته شده داشتیم. کلاتر پلیس، به اطاق انتظار، که ما در آن جا بودیم، آمد و، بلافاصله، شروع به توهین و تهدید کرد. گناه چه کسی است که روس‌ها، شهر را بمباران می‌کنند؟ ما، یعنی یهودیان! چطور شد، خلبانان روسی، درست مرکز مخابرات و سربازخانه، را هدف گرفتند؟ خیلی روشن است. ما، یعنی یهودیان، به خلبانان علاقت داده‌ایم و هدف‌ها را برایشان مشخص کرده‌ایم. و سرهنگ دستور داد، چراغ قوه‌ها، دستگاه‌های عکس برداری و البته، و قبل از همه، سلاحی که در اختیار داریم، تحویل بدهیم. یا ترس و لرز اعتراض کردیم:

- هیچ گونه اسلحه‌ای نداریم!

- هیچ نوع؟

- خیر، جناب سرهنگ! اسلحه پیش ما چه می‌کند؟

سرهنگ خرید:

- که اسلحه ندارید! ولی به یاد داشته باشید، اگر ضمن بازرسی

پیدا شود، در جا تیرباران خواهید شد.

دکتر شیگل، نفس عمیقی کشید... یاد آوری حادثه‌ها، او را

به هیجان می‌آورد و، خیلی روشن، وحشت آن روزها، او را مضطرب

می‌کرد. دست مرتعش خود را دراز کرد تا اندکی قهوه در فنجان

بریزد، شوپرون به او کمک کرد و دکتر فنجان را سرکشید. شوپرون

پرمید:

- باز هم قهوه درست کنم؟

و من موافقت کردم. دکتر شیگل هم گفت:

- اگر ممکن است، محبت کنید... من خیلی باعث زحمت شما شده‌ام. می‌دانی مدتی دوروبر خانه ات پرمه زدم تا دربان به‌مغازه سیگارفروشی رفت و، آن وقت، وارد شدم. تو البته، می‌توانستی مرا راه ندهی. می‌توانستی با قیافه‌ای مرا استقبال کنی که با هم آشنا نیستیم...

- چرا مهمل می‌بانی؟ چطور با هم آشنا نیستیم! کار درستی کردی پیش من آمدی. همین جا هم می‌مانی. گمان می‌کنم، این جا، کاملاً در امان باشی. مقام‌های دولتی، هیچ سوء ظنی به من ندارند. تا وقتی پناه گاه مطمئن برایت پیدا نکرده‌ام، همین جا پیش من می‌مانی.  
دکتر پاسخ داد:

- متشکرم در واقع، هرگز درباره دوستی تو تردید نکرده‌ام... با وجود این... این روزها، با چنان پیش آمدهایی روبه‌رو شده‌ایم که آدم نمی‌تواند هیچ چیز را باور کند. روزگاری است که، هر کس، تنها به فکر حفظ جان خودش است...  
- همه ما انسانیم.

- بله، بله. ولی کسانی هستند که خیلی زود، روحیه‌ای غیر انسانی پیدا می‌کنند.

شوپرون برای آماده کردن قهوه رفت و دکتر شینگلی داستان خود را ادامه داد:

- وقتی از مرکز پلیس به‌خانه آمدم، تعداد زیادی بیمار، در آستانه در، منتظرم بودند. یکی از آنها، مردی ضعیف، خواهش کرد اول او را بپذیرم. او گفت: «محل زندگی من، از این جا خیلی دور است و می‌ترسم برای برگشتن به‌خانه، هوا تاریک شود». اول او را پذیرفتم. وقتی وارد دفتر شد، اعلامیه‌ای را به من نشان داد: «آقای

دکتر، این را دیده‌اید؟ در محل ما، همه دیوارها راه با آن پوشانده‌اند. آقای دکتر، ما را می‌کشند. حقیقت را به شما می‌گویم؛ همه ما را می‌کشند!« اعلامیه را خواندم. در آن دعوت شده بود: یهودیان را بکشید. تا حدی توانستم بیمار خود را آرام کنم و به خانه بفرستم. شب دوباره در شهر، آذیر خطر حمله هوایی به صدا درآمد. آسمان با شلیک فشش‌ه روشن شد. ظاهراً اخطار بود، چرا که به محض خاموش شدن فشش‌ه، نیراندازی آغاز شد. تصمیم گرفتیم، به پناه گاه برویم. ولی خیلی زود، خطر حمله هوایی برطرف شد. در این میان، از چیز دیگری خبر نداشتیم. در شهر به صورت پراکنده، نیراندازی می‌شد. فریادهایی به گوش می‌رسید. فریادهای وحشتناکی که از جانب مردم بود. قتل و غارت آغاز شده بود...

شوپرون در فتنان‌های ما قهوه ریخت و سیگار تعارف کرد و، بعد، گفت:

- سیگار درست و حسایی است. هنوز چند قوطی دارم. نمی‌دانم، وقتی تمام شد، چه باید کرد! من عادت دارم، ضمن کار سیگار بکشم. اگر سیگار خوب نداشته باشم، نمی‌توانم کار کنم...  
ما ساکت بودیم. شوپرون خندید و گفت:

- می‌بیبید، آدمی زاد چه موجود خنده‌داری است! من نگران سیگارم و، به کلی فراموش کرده‌ام، چقدر زنده‌ام... درباره خانم خیاط بی‌نوایی هم که، به احتمالی، در مرگ من گریه می‌کند، فکر نمی‌کنم...

پرسیدم:

- و نامه‌رسان؟ گمان می‌کنم او هم اشک بریزد.

- لکر نمی‌کنم. دوستداران او، در هر خانه‌ای هستند. نه جنگ او

را تکان می‌دهد و نه بمباران. گاهی، از بی‌قیدی او شگفت‌زده می‌شوم... ولی بعد می‌فهمم، او هم دلی پرانده دارد، تنها سعی می‌کند به آن‌ها نیندیشد. به هر حال، من به روحیه‌ی او حسادت می‌کنم...

شب نزدیک می‌شد. خسته بودم، مثل این که تمام روز را به سختی کار کرده باشم. در حالی که اصلاً کاری انجام نداده بودم. فقط نشسته بودم و گوش می‌دادم. با همه‌ی این‌ها، دلم نمی‌خواست بروم؛ می‌خواستم صحبت‌های دکتر را تا آخر بشنوم.

دکتر شیگل، آرام ادامه داد:

- آن شب، در شهر ما، کسی نتوانست چشم به هم بگذارد. فردا صبح، سربازان آلمانی همراه با پلیس‌های رومانی، در شهر به راه افتادند و خیابان به خیابان را گشتند. روی هر خانه‌ای که رومانیایی‌ها زندگی می‌کردند، علامت صلیب گذاشتند. روی خانه‌های ما، علامتی نبود. و این، نشانه‌ی خوبی، برای آدم‌کشان و غارت‌گران بود. به خانه‌های ما می‌ریختند و فریاد می‌زدند: «از پنجره‌های شما، تیراندازی شده است!» - «ولی ما اسلحه نداریم»... «همه دیده‌اند، چطور از این خانه تیراندازی می‌کرده‌اند!» بحث بی‌فایده بود. وقتی آدم‌ها، روحیه‌ی انسانی خود را از دست داده باشند، هیچ نتیجه‌ای از بحث منطقی با آن‌ها حاصل نمی‌شود. بعضی‌ها را در جا می‌کشتند و بعضی دیگر را به مرکز پلیس می‌کشاندند... من از جمله کسانی بودم که به مرکز پلیس کشانده شدم. خیابان‌های مسیر ما، پر از نعش بود. نعش‌ها، کنار خانه‌ها و، پیاده‌روها و یا مستقیماً، در وسط خیابان‌ها افتاده بودند...

شو پرون گفت:

- نمرات جنگ! و این همان چیزی است که می‌خواهم در چکامه

خود، درباره آن صحبت کم.

دکتر شیگل با شگفتی گفت:

- ثمرات جنگ! بله، ثمرات جنگ و، در عین حال، ثمره کینه و نفرت. نتیجه جهالتی که، از مدت‌ها پیش از جنگ، آغاز شده بود. هرگز و در هیچ دوره‌ای از تاریخ بشر، کینه و جهل، چنین ثمره‌های فراوانی نداشته است!

فنجان قهوه مطر را برداشتم و جرعه‌ای نوشیدم. ولی زبان و گلویم سوخت. فوراً فنجان را روی میز گذاشتم. دستم به رادیو خورد. به صورتی نامنتظر روشن شد. صدای ریز و آهنگینی، فضای اطاق را پر کرد:

دلم برای لب‌هایت تنگ نده...

شو پرون فریاد زد:

- رادیو را خفه کن! خفه کن، والا آن را خرد می‌کنم!

شیگل ادامه داد:

- در حیات مرکز پلیس، ما را به گلوله بستند. تیراندازی فقط چند دقیقه طول کشید. ولی، برای من، زمانی بی‌پایان بود. کسی ابدیت را نمی‌شناسد. حتی یک نفر هم در دنیا پیدا نمی‌شود که زندگی ابدی را تجربه کرده باشد. هیچ کس، جز من. آن جا، در حیات مرکز پلیس، که در میان تماشای افتاده بودم، ابدیت را تجربه کردم. وقتی جلادان از تیراندازی خسته شدند، اعلام کردند، همه ما، یعنی همه کسانی که زنده مانده‌اند، می‌توانند برخیزند و به خانه بروند. از زمین برخاستیم. حتی یکی از آنها که جان سالم به در برده بود، می‌رقصید و فریاد می‌زد: «من زنده‌ام! من زنده‌ام! من زنده‌ام!» پلیس به طرف او رفت و با دیلم به سرش کوبید. و مردی که از زنده بودن خود خوشحال بود، جان

عود را از دست داد... البته... اجازه ندادند به خانه برویم. همه را ردیف کردند و تا ایستگاه راه آهن دواندند. قطار باری در انتظار ما بود: «سریع به طرف واگون‌ها! اگر می‌خواهید زنده بمانید، سریع‌تر داخل واگون‌ها بشوید!»  
شو پرون پرسید:

- و این، همان «قطار مرگ» تاریخی بود؟ درباره آن، خیلی چیزها شنیده‌ام. پس، چنین قطاری، در واقع وجود داشت؟  
دکتر شیگل تأیید کرد:

- بله. در واقع، چنین قطاری وجود داشت. در کنار درهای ورودی هر واگون، مرگ در انتظار ما بود. بسیاری از ما، نتوانستند داخل شوند و همان‌جا روی زمین افتادند...  
- در هر واگون، چند نفر جاداده بودند؟

- همان‌طور که ساردین را در قوطی جا می‌دهند، ما را در واگون‌ها چپانده بودند... تا صد نفر در هر واگون. درها را بستند و میخ کوب کردند. روی شکاف‌ها هم تخته کوبیدند... حتی نفس نمی‌شد کشید. چنان گرم بود که همه لخت شدیم. تقریباً برهنه کامل. در بین ما، زخمی‌ها هم بودند و خون آنها با عرق ما مخلوط می‌شد. زنده‌ها با مرده‌ها و مرده‌ها با زنده‌ها قاطی شده بودند...

شیگل ناگهان حرف خود را قطع کرد و گفت: سردش شده است. برای این که خودش را گرم کند، آغاز به راه رفتن کرد و، به سرعت، در اطاق جلو و عقب می‌رفت. چشمان نزدیک‌بینش سرخ و قیافه‌اش تیره و متشنج بود. فراموش کرده بود، همسایه‌هایی هم در آن جا زندگی می‌کنند و فریاد زد:

- برای چه؟ به من توضیح بدهید، برای چه؟ چرا؟ چه کسی

جنایت کار است؟ این جنایت‌ها، به چه کسی سود می‌رساند؟ و چه سودی؟ جواب بدهید! توضیح بدهید!... نه، شما چیزی نمی‌گویید. هیچ چیزی را روشن نمی‌کنید. شماها هم، مثل دیگران هستید. به شما مربوط نیست و، به همین جهت، سکوت می‌کنید. شماها بز دلید! بز دل و ترسو... مردم می‌شود اجرا این طور یخ زده‌ام...

شو پرون پنجره را بست. دست دکتر را گرفت و، مثل بچه‌ها، روی مبل نشاند. دکتر سکوت کرد. دچار هیستری شده بود. نمی‌توانست بیش از این ادامه دهد.

شو پرون با مهربانی گفت:

- آرام باش دوست عزیز! به خاطر خدا آرام باش! پشت دیوار، همسایه‌ها هستند. کنار آپارتمان من، آپارتمان‌های دیگری است. وقتی فریاد می‌زنی، برای خودت بد می‌شود. کافی است! دیگر لازم نیست تعریف کنی. بیش از این، نمی‌خواهیم بشنویم...

دکتر شپگل آرام شد. شگفت زده، گاه به شو پرون و گاه به من نگاه می‌کرد. باور نمی‌کرد، بیش از این، نمی‌خواهیم بشنویم. و یکباره، آغاز به گریستن کرد. آرام و بی صدا می‌گریست و، مثل بچه‌ها، اشک را با دست از صورتش پاک می‌کرد. بعد گفت:

- اگر راستش را بخواهید، برای شما حرف نمی‌زدم. در واقع، برای خودم می‌گفتم... به نظرم، به این ترتیب، راحت‌تر می‌شوم. آدم باید حرف بزند. آدم نمی‌تواند، همه این وحشت‌ها، همه این دردها را، تنها در درون خود لگه دارد. درون آدم، قدرت تحمل این همه فشار را ندارد. باید آن را خالی کرد و بیرون ریخت...

- تحمل این جنگ و وحشت‌ها، از قدرت ما هم بیرون است...

شو پرون خندید:



- برای من فرقی نمی کند. وقتی جنگ تمام شود، دیگر من نیستم. راستش را بخواهید، خیلی هم علاقه مند نیستم، این صلح کذایی شما را ببینم. این صلح هم، مثل صلح های قبلی، چندان دوام نخواهد کرد. هر صلحی، نطفه های جنگ تازه ای را در خود پنهان دارد...  
در آن زمان، بسیاری از مردم، مثل شوپرون فکر می کردند. ولی من خوش بین بودم و به دوام صلح در دنیای جدید، باور داشتم.  
دکتر شپیگل خواهش ما را فراموش کرد و داستان خوفناک خود را ادامه داد:

- یک هفته طول کشید تا ما را از «یاسا» به «کالاراش» بردند. بدون غذا. بدون آب... آن روزها، گرما پیداد می کرد. فکرش را می کشید؟ در «یاسا» در هر واگون، صد نفر را جا دادند و در «کالاراش»، وقتی درها را باز کردند، معلوم شد، از هر صد نفر، تنها پنج یا شش نفر زنده مانده اند.  
دوباره فریاد کشید:

- به چه مناسبت؟ اگر انسان هستید، به من پاسخ بدهید، به چه مناسبت؟ این همه جنایت، چه انگیزه ای دارد؟ چه سودی از این جنایتها می برند؟

شوپرون دوباره سعی کرد او را آرام کند.

- بس کن! به خودت مسلط باش!

شوپرون که نگران بود، همسایه ها هدای دکتر شپیگل را بشنوند، رادیو را باز کرد. این تنها راه خاموش کردن هیستری بود. رادیو، ترانه روز آن زمان را پخش می کرد:

سنگ های نزدیک کناره های دریا

زیستگاه حلزون هاست،

سنگ‌های نزدیک کناره‌ها  
جای امنی برای ماهی‌هاست...  
بریم آن‌ها را به‌دام بیندازیم،  
عشق من،  
کبابشان لذت بخش است،  
عشق بزرگ من.

رادیو، ترانه را بلند و با احساس پخش می‌کرد. و دکتر شیپگل،  
همراه با موج‌های رادیو، داستان خود را تمام کرد:  
«در «کالاراش»، ما را به‌اردو گاه فرستادند. ولی من توانستم  
از آن‌جا فرار کنم. سربازان ساده به‌من کمک کردند... و من تصمیم  
گرفتم، به بخارست بیایم: پابرهنه و با لباسی پاره‌پاره... یک روز،  
به یک گاری برخوردم که دهقان ساده‌ای، با کلاه بلند، آن‌را می‌راند.  
گاری را نگه‌داشت، سرتاپای مرا ورنده‌از کرد و پرسید: «تو یهودی  
هستی و از اردو گاه گریخته‌ای؟» پاسخ دادم: «بله، موفق شدم از  
اردو گاه بگریزم». «بیا بالا روی گاری. من هندوانه به بخارست  
می‌برم. وقتی به دهکده رسیدیم، روی هندوانه‌ها بخواب و من، رویت را  
می‌پوشانم. در ضمن، آن لباس کهنه را هم از آن‌جا بردار. بنشین.»



بخش سوم

روزا



**Роза**

## فصل دهم

وقتی دیدم لیکو آروش لبخند می‌زند، دانستم که هنوز او را خیلی کم شناخته‌ام. این که بازرس عالی وزارت کشور، نسبت به سرنوشت برادران چپورانو علاقه‌مند شده بودند، به هیچ وجه برای آروش عجیب نبود. از بازرس و همراه او، خواهش کرد بنشینند، حتی از آن‌ها معذرت خواست که نمی‌تواند آن‌ها را به نهار دعوت کند. آروش گفت:

— بی‌تردید شما می‌دانید روستای ما، از خشک‌سالی، رنج بسیار می‌برد. در سفره کمونیست‌های محلی، همچون سفره بقیه مردم شهر، اغلب چیزی پیدا نمی‌شود. اطمینان دارم، شما به بزرگواری خودتان خواهید بخشید...

بوشولیانگا دخالت کرد:

— لازم نیست خودتان را سرزنش کنید. ما نهار خورده‌ایم. در این

زمینه‌ها، همسرم همیشه مراقب است. دستگاہ تدارک از او، هیچ ربطی به خشک‌سالی و دیگر بلیه‌های طبیعی ندارد و بی‌وقفه کار می‌کند.

موسورل بربوتسا، حرف او را تایید کرد:

— بانوی ممتازی است! باید اعتراف کنم، در خانه من، وضع تا حدی به گونه دیگری است. همسرم در تمام زندگی خود، اهل سیاست بوده و، با آوارگی در زندان‌ها، کدبانویی را از یاد برده است.

از آن جا معلوم بود، مهمانان ما، شوخی یا خوشمزگی نمی‌کردند، آرزوش حرف موسورل بربوتسا را قاپید و خیلی جدی گفت:

— بله، بله. همه زندانی‌ها و تبعیدی‌های قدیمی همین طورند. همه ما، تا اندازه‌ای، از دنیا جدا بودیم.

بربوتسا بلافاصله تایید کرد:

— کاملاً درست است. همین حالا هم شماها، مثل سال‌هایی که مخفی بوده‌اید، در آسمان‌ها زندگی می‌کنید، با خیال‌های خام بد می‌پوشید و کم می‌خورید، مثل این که از دنیا بریده‌اید...

لیکو آروش، با خون‌سردی همه این مهملات را گوش کرد و بعد، به اصل موضوع پرداخت. رو به بازپرسی که از مرکز آمده بود، کرد و پرسید:

— آیا خیلی وقت است برادران چورانو را می‌شناسید؟

آیستارمین زو پاسخ داد:

— بله، البته. می‌توان گفت از کودکی. پدر مرحوم من، سرهنگ فلون دورمین زو، با پدر برادران چورانو، سرهنگ لئونارد چورانو، دوست نزدیک بود. با هم آکادمی نظامی را تمام کرده بودند و یکدیگر را همچون برادران تنی، دوست داشتند.

آروش پرسید: اهل «تدلیو» هستید؟

— پس شما هم.

— نه. سرهنگ لئونارد چيورانو در ناحیه «بوتوشان» هم، در همسایگی ما ملکی داشت. امیدوارم حالا متوجه شده باشید، چرا تا این حد، به سرنوشت برادران چيورانو علاقه مندم... به خصوص که، آن‌ها، کار بدی نکرده‌اند. مگر این طور نیست؟ مردم تحریک شده‌اند، خشمگین‌اند و خیلی راحت دیگران را متهم می‌کنند.  
آروش اندکی فکر کرد و پرسید:

— البته، شاید می‌شد آن‌ها را به خاطر هر کار دیگری بخشید. ولی مگر شما نمی‌دانید، برادران چيورانو، رفیق ما مارداره شهردار «پلاژین» را کشته‌اند؟ او یکی از فعالان خوب ما بود. و اگر ما قاتلان او را آزاد کنیم، مردم چه قضاوتی درباره ما خواهند کرد؟ خواهند گفت، دوباره همان نظام کهنه برگشته است.

آلیستارمین زو، با مهربانی و نرمی خندید:

— به نظر من هنوز معلوم نیست، چه کسی رفیق مارداره را کشته است؟ هنوز چیزی در این باره روشن نشده است... مگر برای شما ثابت شده که او را همین برادران چيورانو کشته‌اند؟

— البته، برای ما ثابت شده است. از جمله، شهادت رفیق وانوگا را داریم که شاهد جریان قتل بوده است.

— وانوگا؟ ولی رفیق بوشولیانگا اطمینان می‌دهد، این وانوگا، میخواره‌ای همیشه مست است. چه بسا در آن روز هم، دچار وهم و خیال بوده است. آدم‌های مست، اغلب گاه را کوه می‌بینند. چرا برادران چيورانو یکبارہ قاتل شده‌اند؟ از کشتن آدم‌ها چه سودی می‌برند؟ جنگ مدت‌ها پیش تمام شده است.

انتظار داشتم، لیکو آروش، خون سردی خود را از دست بدهد. ولی



انتظار من بیهوده بود. این مرد، هرگز کنترل خود را از دست نمی‌دهد و در هر وضعی، خون سردی، آرامش و استواری خود را حفظ می‌کند. با شگفتی پرسید:

— وانوگا دایم الخمر و همیشه مست است؟ باید تحقیق کرد. هیچ کس این را به من نگفته است.

بازرس با غرور، ولی نرم و مهربان، گفت:

— تحقیق کنید. ولی تا آن موقع، برادران چپورانو را آزاد کنید. آن‌ها مردانی خوب و روشن‌فکرند. آخر من، از بچگی آن‌ها را می‌شناسم. هر سه نفر، بچه‌های خوبی هستند. نرم، مهربان و با احساس... درست مثل پدر مرحومشان. سرهنگ لئونارد چپورانو، از نظر خلق و خوی مهربان خود، مردی ممتاز بود.

در واقع، من نباید در این گفت و شنود دخالت می‌کردم، ولی تحمل خود را از دست دادم:

— آه بله. درباره بویارین لئونارد، خیلی چیزها شنیده‌ام. به واقع، آدم فوق‌العاده‌ای بود!

بازرس، بدون آن که به لحن پرتمسخر من توجه کند، گفت:

— بویارین لئونارد، یک انسان واقعی بود. روزگار ما، از این گونه آدم‌ها، خیلی کم دارد...

بوشولیانگا، در صحبت دخالت کرد:

— در واقع، برادران چپورانو، به طور غیرقانونی بازداشت شده‌اند. نه تنها آن‌ها، که بوسوآنکا و پدر گره‌مادا هم، نه از طرف مقام‌های قانونی، بلکه از طرف به اصطلاح توده مردم، زندانی شده‌اند. این، اصطلاح مورد علاقه رفیق آروش است. او همیشه، از فعال بودن توده مردم و از هوشیاری آن‌ها صحبت می‌کند. ولی به اعتقاد من، اگر حقیقت را

بخواهید، این‌ها آدم‌هایی مزاحم‌اند. این به اصطلاح توده مردم، همیشه مزاحم کارهای من‌اند، رفیق آروش...

و بازرس ادامه داد:

— این، یک مسأله جدی است. ما امروز نمی‌توانیم خودسری‌ها را، هر دلیلی که داشته باشد، تحمل کنیم. نباید به مردم اجازه داد خودشان تصمیم بگیرند و قضاوت کنند، ولو این که حق با آن‌ها باشد. آن‌طور که من می‌فهمم، در اوضاع و احوال کنونی، درباره هیچ حقی نمی‌توان صحبت کرد. من، خیلی خوب دهقانان را می‌شناسم. در کودکی در میان آن‌ها زندگی کرده‌ام و به خوبی، با روحیه آن‌ها آشنا هستم. موزیک‌ها همیشه دوست دارند از بی‌عدالتی‌ها شکوه کنند...

آروش اندکی صدای خود را بالا برد و گفت:

— پس به اعتقاد شما، دهقانان باید خیلی آرام شاهد کشتار خود باشند و هیچ عکس‌العملی نشان ندهند؟ حتی حالا، که زمین‌های اربابی تقسیم شده است و حاکمیت سیاسی از دست ارباب‌ها خارج شده است؟

آلستارمین زو، با نرمی اعتراض کرد:

— کسی آن‌ها را نمی‌کشد. همه این‌ها افسانه است، خیال‌بافی است، تهمت است، مزخرف است... هیچ کس مزاحم آن‌ها نیست، رفیق دبیر. سرگرد رادولیان ساکت بود. گفت و گوها را می‌شنید و در بحث دخالت نمی‌کرد. موسورل برپوتسا، جریان گفت و شنود را بروفق مراد می‌دید؛ با وجود این به دنبال استدلالی قاطع‌تر بود. ناگهان به عکس‌هایی که روی دیوار اتاق دبیرخانه آویزان بود، نظری انداخت، نام یکی از پراعتبارترین رفقای حزبی را بُرد و گفت:

— آه! اگر رفیق... می‌دانست در این جا چه می‌گذرد! اگر می‌دانست...

از خیلی پیش، همه هینژها را زندانی کرده بود... و همه کسانی را که از

آن‌ها حمایت می‌کنند... او همیشه ما را به استواری و سخت‌گیری نصیحت می‌کند. توصیه می‌کند، همچون پولاد آبدیده عمل کنید. نظم را برقرار کنید! و هینژها، هرج و مرج طلب‌اند، آنارشویست‌اند. مگر آن‌ها برادران چورانو را زندانی نکرده‌اند؟ می‌پرسم، برای چه؟ زمین‌های آن‌ها را گرفته‌ایم. دیگر چه می‌خواهید؟ چیز اندکی برای آن‌ها باقی مانده است. دست کم، بگذارید به سلامت زندگی کنند.

با سکوت گوش می‌کردم... ولی هرچه بیشتر صحبت می‌کردند، روشن‌تر و بیشتر قانع می‌شدم که، حاکمیت، تنها به ظاهر در دست ماست. در واقع، حکومت در اختیار ما نیست. چند بازرگ از این گونه، در وزارت کشور کار می‌کنند؟ در سراسر کشور، از نوع بوشولیانگا، چند فرماندار داریم؟ «رفقای مسئولی» مثل موسورل بریوتسا، تا چه اندازه در حزب رخنه کرده‌اند؟

به ظاهر، آلیستارمین زو حوصله‌اش سررفت و، با لحنی ملامت آمیز، گفت:

— و خود شما رفیق آروش؟ مگر احساس انسانی خود را از دست داده‌اید؟ شما در زندان بوده‌اید و، چه بسا، مورد آزار هم قرار گرفته باشید. البته، طبیعی است از این بابت خشمگین و ناراحت باشید. با وجود این، باید نسبت به دیگران احساسی انسانی داشته باشید. برادران چورانو قاتل‌اند؟ مزخرف است! چه کسی را کشته‌اند؟ کی و کجا؟

پاسخ آروش، به صورتی نامنتظر، قاطع و روشن بود:

— بله، آن‌ها آدم کشته‌اند. قبل از جنگ، در زمان جنگ و بعد از جنگ. و همین پریروز.

بازرس جوش آورد:

— ولی ما، هنوز هیچ دلیلی نداریم. وانوگا مست دایم‌الخمر است ما

که نمی‌توانیم بر اساس شهادت یک دایم‌الخمر عمل کنیم! سرگرد رادولیان، که به‌ظاهر تصمیم گرفت به این بحث بی‌معنی خاتمه دهد، گفت: – عصبانی نشوید، برادران چورانو را من نگه داشته‌ام. باید منتظر بود. اگر معلوم شود در هیچ زمینه‌ای گناه کار نیستند، البته آزاد خواهند شد.

بازرس پافشاری کرد:

– چرا هم‌اکنون آن‌ها را آزاد نمی‌کنید؟ مگر برای رسیدن به نتیجه، تنها چاره، زندانی کردن متهم است؟ از شما می‌خواهم، آن‌ها را بدون فوت وقت آزاد کنید.

باز هم تعجب کردم. خیلی چیزها فهمیدم. فهمیدم، بازرس فراموش کرده است... فراموش کرده است، در دو سال اخیر، چه پیش‌آمدهایی در کشور مارخ داده است؟ طوری رفتار می‌کند که، گویا، همه چیز مثل سابق است. (و نخستین بار نبود که شاهد چنین روحیه‌ای بودم. خیلی‌ها فراموش کرده بودند، دوران تازه‌ای آغاز شده است و طوری رفتار می‌کردند که، گویا، هیچ اتفاقی در رومانی نیفتاده است.)

سرگرد رادولیان، خیلی آرام و خونسرد گفت:

– شما در مقامی نیستید که به من دستور بدهید! این موضوع در صلاحیت شما نیست.

– شما باید در این مورد پاسخ‌گو باشید، آقای سرگرد! حرف مرا از یاد نبرید: باید پاسخ‌گو باشید.

– آماده‌ام درباره همه چیز پاسخ بدهم. هرگز از قبول مسؤلیت هراس نداشتم...

از دید آلیستارمین زو، سرگرد یک رفیق نبود و، به همین مناسبت، برای او، از واژه «آقا» استفاده می‌کرد. مدت‌هاست متوجه شده‌ام،

آدم‌هایی مثل آلیستارمین زو، خیلی زود واژه «رفیق» را از یاد می‌برند. به ویژه، وقتی از کوره در می‌روند، واژه «رفیق» در گلویشان گیر می‌کند و، به جای آن، از واژه «آقا» استفاده می‌کنند.

آلیستارمین زو، با همان لحن اعتراض آمیز، ادامه داد:

— می‌بینیم! خواهیم دید! ولی من، به طور قاطع اعلام می‌کنم، حاضرم ضمانت برادران چبورانو را به عهده بگیرم. بله، بله، من آماده‌ام به خاطر آن‌ها، خودم را به آب و آتش بزنم. این‌ها مردمانی خوب، شریف و قابل احترام‌اند، و وجدانی پاک و بی‌آلایش دارند...

سرگرد، که با خونسردی سیگار می‌کشید، خیلی آرام یاد آوری کرد:

— به شما توصیه می‌کنم، به خاطر برادران چبورانو، به آب و آتش

نزنید. به خصوص به آتش...

— چرا؟

— برای این که می‌سوزید.

سر و صدای آرام و یکنواخت از خیابان قطع نمی‌شد. باران

می‌بارید. سیل باران پائیزی به طرف زمین می‌آمد.

آروش به پنجره نگاه کرد و گفت:

— باران... باز هم باران...

باران و باد...

باران و باد...

باران و باد...

بوشولیان‌گا گفت:

— با آن که باران می‌آید، ما از تصمیم خود برای رفتن به «ته‌مه‌یا»

منصرف نمی‌شویم.

آروش پرسید:

— با اتومبیل؟

— معلوم است. چرا می پرسید؟

— همین جوری... دربارهٔ فعالان حزبی فکر می کردم که، پای پیاده،

به روستاها می روند.

— آن ها جوان اند. من هم وقتی جوان بودم، پیاده می رفتم. در

جنگ، همیشه در باران و سرما، پیاده روی داشتیم. حتی زیر حمله های

سخت پارتیزان ها.

آروش پرسید:

— شما تنها در جبههٔ شرق می جنگیدید؟

— بله، تنها در شرق.

آروش، در حالی که می اندیشید، گفت:

— در جبههٔ شرق، چه جنایت ها که مرتکب نشدند؟

بربوتسا همدردی کرد:

— بله، جنگ، جنگ است. هر جنگی، سرچشمهٔ جنایت هایی است.

ولی مسؤولیت همهٔ آن چه در این جنگ پیش آمد، تنها برگردن

آنتونسکو است. ژنرال آنتونسکو و آن آنتونسکوی دیگر، میخای. تنها

آن ها مقصرند. آن ها هم، سزای خود را دیده اند. آن ها را محاکمه و

تیرباران کردند. بهتر است، بیش از این، در این باره صحبت نکنیم...

معلوم بود که آلیستارمین زو و فرماندار بوشولیانگا، از بحث در این

باره خوششان نمی آمد.

بازرس گفت:

— چرا جنگ را به یاد بیاوریم؟ این جنگ هم، مثل هر جنگ

دیگری بود. هر چه بود، گذشت. آنتونسکو اشتباه کرد و بهای اشتباه خود

را پرداخت. چه معنایی دارد، در جست و جوی مقصران دیگر باشیم؟  
خوب... خیلی پر حرفی کردیم... حالا دیگر برویم.

بوشولیانگا موافقت کرد:

— بله، وقتش است.

هر سه نفر به سمت در رفتند.

آروش به دنبال آن‌ها چند گام برداشت و با لبخند گفت:

— سفر به خیر.

بعد رو به ما کرد و خندید:

— برادران چیورانو، بچه‌های خوبی هستند! این طور نیست؟ مردانی

عادل، درس خوانده و با فرهنگ. شریف و محترم... خیلی محترم... شما

چه فکر می‌کنید، رفیق سرگرد؟

— گمان می‌کنم، این سه نفر، طوری در «ته‌لیو» حرکت می‌کنند که

من، در «بیت‌المقدس» با تعظیم و کرنش راه می‌روم.

— به نظر شما، آن‌ها به کجا می‌روند؟

— به «ایزوو آر». صومعه راهبه‌ها، آن‌ها را به طرف خود می‌کشد.

شاید هم به مرکز توطئه دیگری. این را، هنوز نمی‌دانیم ولی امیدوارم،

خیلی زود آگاه شویم.

سرگرد رادولیان رفت. لیکو آروش، نقشه منطقه را جلو من باز کرد و

روستاهایی را علامت گذاشتیم که، تا آن موقع، هیچ کدام از ما نتوانسته

بودیم به آن جاها برویم.

آروش گفت:

— این، بخش شمالی منطقه است. لازم‌ترین نقطه‌ها، در شمال «ته‌لیو»

قرار دارند.

نگهبان را خواست، به او دستور داد به راننده‌ای که پزشک را از

بخارست آورده، اطلاع دهد، برای سفر در منطقه آماده باشد. بعد به من گفت، با هم به شمال می‌رویم. اگر فوری حرکت کنیم می‌توانیم همین امروز تاروستای «اوسیک» برویم و شب به «تهلیو» برگردیم.

وقتی در اتومبیل نشستیم، یکی از هیئتهای جوان که موهای سرخ داشت، نفس زنان به طرف ما دوید و خواهش کرد او را هم ببریم.

آروش پرسید:

— از کجا می‌دانی به کجا می‌رویم؟

و هیئز جوان پاسخ داد:

— چیزی در این باره نمی‌دانم. ولی می‌دانم در منطقه چه می‌گذرد!

هرجا می‌روید، بهتر است جای سه نفر، چهار نفر باشیم...

آروش گفت:

— خیلی خوب. بیا بالا.

از شهر بیرون رفتیم و، خیلی زود، متوجه شدیم، راننده اهل «تهلیو»

است، تمامی منطقه را می‌شناسد و هیچ نیازی به راهنمایی ندارد...

اتومبیل به سرعت جلو می‌رفت و گرد و خاک می‌کرد. هوا سرد و

مرطوب و، به دلیل ابر، تاریک بود. با آن که اتاق اتومبیل برزنتی بود،

کلاه و پالتو ما، کاملاً خیس شده بود. من و آروش، به‌طور غریزی و

بی‌اختیار به هم چسبیده بودیم. مدتی طولانی ساکت بودیم و، بعد، اندکی

صحبت کردیم.

آروش گفت:

— از نظریهٔ بربوتسا خوشم آمد. مقصر، آنتونسکو است. بیش از

هرکسی، این دو نفر مقصرند. تنها این دو نفر، بقیه، برده‌هایی بی‌گناهند.

به این ترتیب، در کشور ما، همهٔ دیگران، بدون استثنا، هم‌شهری‌هایی

خوب و شرافتمند و محترم‌اند. و به‌عنوان نمونه، برادران چورانو. آن‌ها



هم، مثل دیگران، وجدان‌هایی پاک دارند...

درباره کسانی صحبت می‌کردیم که، قبل از این، بر کشور حکومت می‌کردند... درباره فعالیت‌های سیاسی سال‌های سی و چهل. بعد، درباره آنتونسکو صحبت کردیم.

آروش پرسید:

— او را دیده بودی؟ آخر، تو روزنامه‌نویس بودی. باید این ژنرال را

می‌شناختی!

گفتم:

— خداوند مرا از آشنایی شخصی با او معاف کرد. ولی دو بار او را دیده‌ام. و عجیب این که هر دو بار در سالن دادگاه؛ هر دو بار بر صندلی اتهام نشسته بود.

آروش دوباره پرسید:

— دو بار؟ چرا دو بار؟ من تنها از یک جریان مربوط به آنتونسکو اطلاع دارم. او را در دادگاه خلق به جرم جنایت‌های جنگی، محاکمه و محکوم به اعدام کردند.

— او جریان دیگری هم دارد. به سال ۱۹۳۴ یا ۱۹۳۵ مربوط

می‌شود. الان درست به خاطر من نیست...

— آن هم یک محاکمه سیاسی بود؟

— نه، چیز دیگری بود...

کرمک کوچک، چرا چشمک نمی‌زنی -

مگر کرم‌ها چشم ندارند؛

مگر کرم‌ها بدون چشم اند...

در آن سال‌ها روزنامه‌نگار تازه کاری بودم؛ غم و اندوهی داشتم که

هر جوانی آن را آزمایش کرده است: هر جوانی می‌خواهد نامش بر سر زبان‌ها باشد. از صبح تا غروب، گاهی حتی شب‌ها، در شهر پرسه می‌زدند و در جست و جوی مطلبی برای روزنامه خودم بودم. خوانندگان روزنامه‌های بخارست، همیشه به دنبال خبرهای هیجان‌انگیز بودند و نویسندگان روزنامه‌ها، در پیدا کردن خبرهای پرهیجان، با هم مسابقه می‌دادند.

از سردبیر روزنامه می‌پرسیدیم:

— این اندازه هیجان را از کجا بیاوریم؟

— هر جا که می‌خواهید! اگر هیچ اتفاقی نیفتاده است، جعل کنید، اختراع کنید... جنگی ساختگی را علم کنید که در جای دوری، و مثلاً امریکای لاتین، برپا شده است. درباره ظهور یک ستاره دنباله‌دار بنویسید. حیوان عجیب و غریبی از خودتان بسازید که در دریای سیاه یا دانوب پیدا شده است.

خود من، به‌نظرم می‌رسید، هیچ چیز تازه‌ای را نمی‌توان جعل کرد، به‌ویژه همه‌واژه‌هایی که به‌کار می‌بردیم، به‌دلیل مصرف بی‌جا مدت‌ها بود رنگ باخته و بی‌روح شده بودند. روزی نبود که به انتقاد از حکومت نمی‌پرداختیم، ولی این انتقادهای کسی را به هیجان نمی‌آورد. بیش از همه، خود حکومت از این مساله ناراحت بود. به‌نظرم می‌رسید، نه تنها ما خبرنگاران، که خوانندگان هم خسته شده‌اند. چنین بود تا این که شورش گروه‌های هجوم هیتلری، به رهبری ریوم<sup>۳۳</sup>، در مونیخ اتفاق افتاد و، برای چند روز، بازار روزنامه‌نویسان را، با عواقبی که این حادثه داشت، گرم کرد. ورود آدولف هیتلر به مونیخ، تروری که علیه شرکای پیشین خود

(\*) Röhm (۱۸۸۷-۱۹۳۴): یکی از سرکردگان فاشیسم آلمان (م).

به راه انداخت، قتل ریوم که به هم جنس بازی متهم بود،... همه این‌ها زمینه‌های مناسبی برای تهیه مقاله‌ها و گزارش‌های پرهیجان بود. ولی برای این منظور، سفر به مونیخ لازم بود. گذرنامه‌ام را به دست گرفتم، به سفارت آلمان رفتم و تقاضای ویزا برای سفر به آلمان کردم. دبیر سفارت گفت:

— ما هیچ کاری از دستمان بر نمی‌آید. شما مقاله‌هایی علیه نامیونال سوسیالیسم نوشته‌اید. رابطه شما با «فوه‌ر» هم، چندان مناسب نیست. به هر حال مقاله‌های شما، به هیچ وجه موجب رضایت ما نیست.

— ولی من این مقاله‌ها را برای جلب رضایت شما ننوشته‌ام...

به این ترتیب، ناچار بودم گزارش‌های خود را درباره پیش آمدهای آلمان، بدون این که بخارست را ترک کنم، و بدون این که خبری به جز گزارش‌های خبرگذاری‌های غربی داشته باشم، بنویسم. و روشن است که، اظهار نظر بر مبنای این گونه خبرها، جسارت می‌خواست و رفتن به استقبال خطر. در آن سال‌ها، در غرب، درباره هیتلر، با خوش بینی و همدردی داوری می‌کردند و، به همین دلیل، خبرهای گمراه کننده و تحریف شده را می‌پراکنده‌اند. البته در روزنامه‌ها، خبرهای پراکنده‌ای درباره بازداشت گاه‌های نازی منتشر می‌شد، ولی کمتر کسی آن‌ها را باور می‌کرد. شاهد و دلیل روشنی وجود نداشت. اکثریت بزرگی از مردم، هنوز نمی‌دانستند، فاشیسم یعنی چه! البته کسانی هم بودند که همه چیز را می‌فهمیدند.

— شما فکر می‌کنید هیتلر در قدرت نمی‌ماند؟

بله، هیتلر شکست می‌خورد. ولی، نه به این زودی‌ها. تا روزی که هیتلر از صحنه خارج شود، جنگ را و خیلی بلیه‌های دیگر را به مردم تحمیل خواهند کرد. هیتلر یسم، تنها با شکست در جنگ نابود می‌شود.

— آلمان وارد جنگ می‌شود؟ این دیگر خیلی مبالغه است. شما آینده را، بیش از حد تاریک و اندوه‌بار می‌بینید. همه چیز معلوم خواهد شد...

من از جمله کسانی بودم که اعتقاد داشتم، دلیل‌های کافی وجود دارد، ولی خیلی‌ها حرف ما را باور نمی‌کردند:

— شما اغراق می‌کنید... هیتلر، تنها به برخی گذشت‌های اقتصادی نیاز دارد. همین که امتیازهایی به او بدهند، خیالش راحت می‌شود. هیتلر، البته، هار و دیوانه است، ولی حتی دیوانه‌ها هم، در شرایط معینی، رام و سربه‌راه می‌شوند...

این دیدگاه که هیتلر، سرانجام «رام» و «سربه‌راه» می‌شود، در سراسر اروپا، هواداران زیادی داشت:

«اندکی از آن چه می‌خواهد، به او بدهید، آن وقت خواهید دید، چگونه آرام می‌شود».

«سگ پارس می‌کند، باد زوزه می‌کشد... هیتلر هم تنها تهدید می‌کند. او جسارت جنگ را ندارد».

سردبیر روزنامه، جور دیگری استدلال می‌کرد:

— بحث مربوط به هیتلر را تمام کنید. مقاله‌هایی که درباره‌ی خطر جنگ تازه نوشته می‌شود، خواننده را دچار وحشت می‌کند و، وقتی خواننده خود را بترسانیم، علاقه‌اش را نسبت به روزنامه ما از دست می‌دهد. خوانندگان ما، به آرامش نیاز دارند و هر خبر نادرستی را که به آن‌ها آرامش بدهد، به سادگی باور می‌کنند، ولی از حقیقتی که آن‌ها را مضطرب کند، روگردان‌اند. بله، باید بپذیریم که: خواننده ما نمی‌خواهد حقیقت را بداند. مگر نه این است که، وقتی خواننده از حقیقتی آگاه شود، آن وقت باید در فکر چاره باشد؟ به همین مناسبت، ترجیح می‌دهد، در

میان «شاید‌ها» و «اگرها» آرامش خود را حفظ کند.  
به سردبیر گفتم:

— بسیار خوب، زمینه‌های دیگری را برای مقاله پیدا می‌کنیم. ولی با این نظر شما موافق نیستم که، گویا همهٔ مردم به سیاست شترمرغی علاقه‌مندند و می‌خواهند سرشان را زیر بال خود مخفی کنند و دنیا را از یاد ببرند. اگر وقوع جنگ حتمی است، آیا بهتر نیست، از قبل، دربارهٔ آن بیندیشیم؟

سردبیر، ابرو درهم کشید و، به تقریب، این طور پاسخ داد:  
— اگر عقیدهٔ شخصی مرا بخواهید، من هم با «سیاست شترمرغی» موافق نیستم. ولی مثل این که از یاد برده‌ای که، این، روزنامهٔ من نیست. روزنامه صاحبی دارد و اوست که خط مشی را معین می‌کند. «دستمزد» ما را او می‌پردازد و، بنابراین، وظیفه داریم توصیه‌های او را، بی‌چون و چرا، اجرا کنیم. تاکنون، هیچ روزنامه‌ای را دیده‌ای که نویسندگان، نظر شخصی خودشان را در آن منعکس کنند؟

— همه چیز روشن است. به این ترتیب، پیشنهادی دارم: به مسألهٔ «ماگلاویت» پردازیم.

— خیلی کهنه است. دیگر چیزی دربارهٔ «ماگلاویت» نمی‌توان نوشت. مربوط به گذشته است...

— و اگر سعی کنم، راهی برای زنده کردن آن پیدا کنم؟

— چه عیبی دارد! امتحان کن!

داستانی که در یک روستای گمنام کنار دانوب، به نام «ماگلاویت» پیش آمده بود، به ویژه در آن سال، خیلی عجیب بود. شگفت‌انگیزتر، جار و جنجالی بود که در روزنامه‌ها، دربارهٔ مردی به راه انداخته بودند که مدعی بود، نه تنها خدا را دیده، بلکه با او صحبت هم کرده است. این

مرد، چوپانی از روستای «ماگلاویت» به نام پتراک لوپو بود. دو روزنامه، که از پرتیراژترین روزنامه‌های بخارست بودند، در شرح و تفصیل این «معجزه» با هم مسابقه داشتند. هر دو روزنامه، مقاله‌ها و گزارش‌های مفصلی، همراه با عکس‌هایی که، خبرنگاران عکاس، در روستای «ماگلاویت» گرفته بودند، چاپ می‌کردند که گاهی، صفحه‌های کاملی از روزنامه را پر می‌کرد. زیرنویس عکس‌ها، از این گونه بود:

«مردی که پا خدا صحبت کرده است».

«فرزندان مرد مقدسی که با پروردگار صحبت کرده است».

«کورها، شل‌ها و معلولان دیگر به «ماگلاویت» می‌روند تا، مردی که با

خدا صحبت کرده است، آن‌ها را شفا دهد».

و چیزهای دیگر، از همین قبیل».

درواقع، وجد مذهبی و روحانی که سراسر مملکت را فرا گرفته بود، آدم را شگفت‌زده می‌کرد. مردم، هزار هزار، به «ماگلاویت» می‌رفتند. دهقانان از روستاهای دور و نزدیک، با قطار، با اسب یا پای پیاده، همراه با کوله‌پشتی‌های خود، از راه می‌رسیدند. در «ماگلاویت» خود را به حاشیه روستا می‌رساندند و به علفی خیره می‌شدند که «پاهای برهنه پیرمرد - که چشمانی به سان آسمان آبی و ریشی همچون برف سفید داشت - آن را لمس کرده بود». بعد، این مردم، به کلبه‌ای خیره می‌شدند که «مردی که پا خدا صحبت کرده بود»، در آن زندگی می‌کرد. سپس، با همسر «مردی که با خدا صحبت کرده است»، و گاه با خود «مردی که با خدا صحبت کرده است»، حرف می‌زدند. پتراک لوپو، زبانش می‌گرفت و نمی‌توانست دو کلمه را به هم بچسباند، ولی در عوض، بسیار زیرک و حيله‌گر بود. درباره «معجزه» ای که پیش آمده بود، به تقریب، این طور می‌گفت:

م - م - م - من م - م - م - مراقب گوسفندها بودم. ب - ب - ب -  
 بله، گوسفندها. [از این به بعد، از تکرار «حرف‌ها» می‌گذریم.] من تک و  
 تنها بودم. با نی لبیک خود بازی می‌کردم. و ناگهان... خدا را دیدم. هنوز  
 نمی‌دانستم که این، خود پروردگار است. پیرمردی بود با ریش سفید  
 سفید. بلند شدم و تعظیم کردم. آن وقت پیرمرد، یعنی حضرت پروردگار،  
 به من نزدیک شد؛ بعد توقف کرد و گفت: «ای... پتراک، تو باید به مردم  
 بگویی که، آن‌ها... باید از گناه پرهیز کنند. شنیدی پتراک؟ به آن‌ها بگو...  
 آن وقت وضعشان بهتر می‌شود». جواب دادم: «می‌گویم، مطمئن باش  
 می‌گویم. ولی تو کیستی، پیرمرد؟» - «مرا نشناختی پتراک؟» - «نه،  
 نشناختم». - «بد است پتراک، خیلی بد. من پروردگار تو هستم پتراک.  
 خیلی باعث تاسف است که مرا نشناختی». آن وقت، جلو او به زانو افتادم  
 و گفتم: «خداوندا، مرا ببخش!» - «تو را بخشیدم پتراک، ولی به مردم بگو  
 با من صحبت کرده‌ای... و به آن‌ها بگو... پول جمع کنند و به کشیش  
 «ماگلاویت» بدهند. او با این پول‌ها، کلیسای کوچکی می‌سازد... همین  
 جا. همین جا که من و تو با هم صحبت می‌کنیم. بگذار کشیش شما، در  
 همین جا کلیسایی بسازد»...

مردم، دور «چوپان مقدس» جمع می‌شدند، به لباس او دست  
 می‌کشیدند و می‌پرسیدند:

- خوب بعد؟ بعد چه شد؟ باز هم خداوند، چیزی گفت؟  
 - بعد... نه. دیگر هیچ حرفی نزد. تنها به من نگاه کرد و، بعد،  
 به صورت ابر لطیف و نازکی درآمد... و باد، ابر را به این سو و آن سو برد.  
 مردم مات و مبهوت، به چوپان خیره می‌شدند. پتراک صلیب  
 می‌کشید و سرش را با احترام پایین می‌آورد. بیماران، نابینایان، جذامی‌ها،  
 لال‌ها و آن‌ها که بیماری صرع داشتند، دور چوپان جمع می‌شدند.

پتراک، «مردی که با خدا صحبت کرده بود»، دستور می‌داد روی زمین دراز بکشند. بیماران اطاعت می‌کردند و روی علف‌ها دراز می‌کشیدند. پتراک زیر لب دعا می‌خواند و به طرف آن‌ها فوت می‌کرد.

— به‌خانه بروید. دعا کنید. آن وقت، اگر اعتقاد خود را به «معجزه» و به خداوند از دست ندهید، شفا خواهید یافت. حالا... هر قدر که می‌توانید، برای ساختن کلیسا، صدقه بدهید.

در درهٔ نزدیک دانوب، در کنار روستای «ماگلاویت»، چادرهای زیادی برپا شد و شهرک‌های کاملی پدید آمد. کلیسای روستایی، به سرعت ساخته شد. در کنار کلیسا، دکه‌هایی برپا شد که، در آن‌ها، شمع، طلسم و دیگر کالاهای کلیسایی فروخته می‌شد. بعد از مدتی، چای‌خانه‌ها، مهمان‌سراها و میخانه‌هایی هم در آن جا برپا شد.

— تو سرانجام توانستی، مردی را که با خدا صحبت کرده است،

بینی؟

— بله، دیدم...

— بسیار خوب، پس می‌توانیم برویم چیزی بخوریم و با لیوانی آب

جو سر حال بیاییم.

— نه، شراب بهتر است... شراب انگور برای سلامتی خوب است...

خوش‌باوری و سادگی، همچون یک بیماری واگیر، دورترین گوشه‌های رومانی را فراگرفت و همه جا پراکنده شد. «قدیس»‌های دیگری هم پیدا شدند که خدا را دیده و با او صحبت کرده بودند. در برابر خوک‌چرانی، اهل «مارامورس» وسط روز، پتروس مقدس ظاهر شده بود. یک نانوا از «مولدووی شمالی» با پاراسکه‌وی مقدس صحبت کرده بود. دختر باکره‌ای از میان کولی‌ها، در «ماندراویل»، در نزدیکی یک چاه، با فرشتهٔ جوانی که موهای روشن و بال‌های آتشین داشت، حرف زده بود



و، بلافاصله، حاحله شده بود. کولی، با افتخار، شکم برآمده خود را به همه نشان می‌داد و مردم در انتظار تولد مسیح تازه‌ای بودند. وقتی علاقه عمومی نسبت به کولی فروکش می‌کرد، خبرنگاران به جست و جوی «قدیس» دیگری می‌رفتند. شاعر و فیلسوف مشهوری، مقاله‌ای نوشت و، در آن، مدعی شد، با چشمان خودش دیده است که، کروبیان عالم بالا، دور سر پتراک لوپو پرواز می‌کنند. کسی اعتراضی نکرد. حتی کسی نخندید.

— حيله‌ای اندیشیده!

— خوب بله. اکنون بویگر هیچ کس در اندیشه فقر و بدبختی‌های خود نیست. هیچ کس تضاضایی از حکومت ندارد. همه درگیر «معجزه‌ها» شده‌اند. همه در جست و جوی فردی صادق‌اند که به‌واقع «با خدای خود صحبت کرده باشد».

— بنه‌واقع هم موفق شده‌اند، مردم را در خواب عمیقی از خوش‌باوری‌های خود، فرو ببرند.

و من به‌طرف «ماگلاویت» حرکت کردم. در حالی که پتراک لوپو برای «زائران» خود صحبت می‌کرد که چگونه «معجزه» اتفاق افتاد، از او عکس گرفتم. حتی، برای روزنامه، مصاحبه‌ای با او کردم. می‌خواستم از حضرت خداوندی هم عکس بگیرم، ولی با همه درخواست‌ها و التماس‌های من، جلو دوربین ظاهر نشد. یک هفته کامل در «ماگلاویت» ماندم. با بیمارانی هم که برای شفا آمده بودند، صحبت کردم. با همه کشیشانی هم که، این نمایش را، کارگردانی می‌کردند، حرف زد. با کاسب‌هایی هم که میخانه‌ها و مهمان‌سراها را می‌چرخاندند و معتقد بودند «ماگلاویت» یک معدن طلای واقعی است، به‌گفت و شنود نشستم؛ و سرانجام، همراه با سه دفتری که پر از مطالب افشاکننده بود، به بخارست

برگشتم. مدیر مسئول روزنامه، طرح مرا پسندید.

— عالی است! این همان جنجالی است که به دنبالش بودم. «معجزه ماگلاویت» را افشا می‌کنیم و به تمامی این فریب پایان می‌دهیم. ولی سردبیر روزنامه، عقیده دیگری داشت:

— ما چیزی را فاش نمی‌کنیم. سرانجام ناچار می‌شویم روزنامه را بپذیریم، ولی «ماگلاویت» باقی می‌ماند. من ازدواج کرده‌ام و سه بچه دارم. حتی اگر یک سطر بنویسیم و از نیرنگ «ماگلاویت» پرده برداریم، خوانندگان خود را از دست می‌دهیم. تازه، کار به همین جا تمام نمی‌شود. اوباش از ما انتقام می‌گیرند و دفتر روزنامه را آتش می‌زنند مگر نمی‌بینید کار به کجاها کشیده؟ دولت، کلیسا، ارتش و پلیس، همه تلاش دارند، این دروغ را نگه دارند و حتی رواج دهند. وجود این دروغ، برای آن‌ها سودمند است. همه آن‌ها علیه ما خواهند بود. ما را نیست و نابود خواهند کرد.

سرانجام ناچار شدم حق را به او بدهم. مقاله‌های من درباره «ماگلاویت» نانوشته باقی ماند. همه این‌ها، در تعطیل تابستانی پیش آمد. زندگی سیاسی خاموش بود. حکومت تاتارسکو به صندلی خود، محکم چسبیده بود. ولی خواننده روزنامه، در روزهای تعطیل هم، خبر تازه می‌خواست. از کجا باید به دست آورد؟ مدیر مسئول روزنامه، به خبرنگاران و گزارشگران خود فشار می‌آورد:

— برای شماره فردا، چیز تازه‌ای نیاز دارم. یک خبر دلچسب...

— خبر تازه‌ای نیست.

— روزنامه نویس خوب پیدا می‌کند. روزنامه نویس خوب، مگس را

در هوا نعل می‌کند.

— از کجا؟

– همان جا که پیدا می‌شود. هیجان! برای هر شماره روزنامه، یک هیجان تازه لازم است!

– اگر مقاله‌ای بنویسم با عنوان «گاو، عقابی به دنیا آورد»، آن را چاپ می‌کنی؟

– البته که چاپ می‌کنم. مقاله آماده است؟... بده به من.

– نمی‌توانم.

– چرا؟

– برای این که روزنامه «تمپو»، عصر دیروز، همین داستان را چاپ کرده است.

یک روز که در دفتر روزنامه نشسته بودم و در ذهنم، به دنبال موضوعی می‌گشتم، مرا پای تلفن خواستند. صدای ناآشنایی پرسید:

– آیا شما ژنرالی با نام فامیل آنتونسکو می‌شناسید؟ ای یون آنتونسکو، که در ارتش به «سگ قرمز» مشهور است. چیزی درباره او شنیده‌اید؟

– شنیده‌ام یا نشنیده‌ام... موضوع از چه قرار است؟ شما کی هستید؟  
ناآشنا پاسخ داد:

– این که من کیستم، چندان مهم نیست. می‌خواهم به شما اطلاع بدهم، امروز بعد از ظهر، در دادگاه شهر، جریانی غیرعادی در رابطه با این ژنرال مطرح می‌شود. گمان می‌کنم، به عنوان یک روزنامه‌نویس، برای شما جالب باشد.

این را گفت و تلفن را قطع کرد.

با خود اندیشیدم: جریانی کاملاً غیرعادی؟ چه بسا، همان چیزی باشد که در جست و جویش بودم. بلافاصله به طرف دادگاه رفتم. در کاخ

دادگستری متوجه شدم، جریان مورد علاقه من در شعبه پنجم رسیدگی می‌شود. به طرف این شعبه رفتم و از نگهبان پرسیدم:

— رسیدگی پرونده ژنرال آنتونسکو آغاز شده است؟

— نه. یک ساعت دیگر. در حال حاضر خبری نیست.

در سالن بزرگ دادگستری، که پر از جمعیت بود، شروع به قدم زدن کردم. به دختر خانم جوان بزرگ کرده‌ای برخورد کردم که، پیشتر هم، در جای‌خانه او را دیده بودم. او هم مرا شناخت. به طرف من آمد و پرسید:

— چرا به دادگستری آمده‌اید؟

— با کمال تأسف...

— چی شده؟ اتهام قتل؟ سوءاستفاده؟ دزدی از صندوق؟ یا یک

دعوای ساده؟

— شما اشتباه می‌کنید مادام‌وازل. مساله مربوط به جدایی است.

می‌خواهم از همسرم جدا شوم. دویست سال پیش با هم ازدواج کرده‌ایم و، حالا، می‌خواهم با دختر جوانی ازدواج کنم.

دخترک کمترین توجهی به شوخی من نکرد و بلافاصله وارد

موضوع شد:

— پس این طور! جدایی؟... خودم را معرفی می‌کنم: ماگداله

ناپله‌شووو، وکیل دادگستری.

— خیلی خوب است. پس شما می‌توانستید وکیل من باشید؟

— در حال حاضر، فقط کارآموزی می‌کنم. ولی به شما توصیه

می‌کنم، به رئیس من سارسایله مراجعه کنید. درباره جدایی، یک

متخصص واقعی است. هفته‌ای ده تا دوازده پرونده مربوط به جدایی را

تعقیب می‌کند.

— از توصیه شما تشکر می‌کنم. ولی پیش از آن که دنبال پرونده

خودم باشم، می‌خواستم بدانم چه چیزی در انتظار من است! کجا می‌توانم  
ناظر یک دادرسی از این گونه باشم؟

— در سالن شماره چهار. اگر مایل باشید، شما را همراهی می‌کنم.  
فعلاً آزادم.

— خیلی متشکرم. مزاحم شما نمی‌شوم.

از ماگداله ناپله شووو جدا شدم و سالن شماره چهار را پیدا کردم.  
دادگاه جلسه داشت. رئیس دادگاه، که جای زخم بزرگی روی گونه چپ  
خود داشت، روی مبل خشن و بلندی نشسته بود.

رئیس دادگاه از زن خوش سیما و جوانی، که لبخندی ملبیح بر لبان  
خود داشت، پرسید:

— چرا می‌خواهید از هم جدا شوید خانم؟ حقیقت را به من بگویید.  
دادگاه باید قصد واقعی شما را بداند.

— سال سوم است که ازدواج کرده‌ام، آقای رئیس.

— سال سوم؟ یعنی در واقع دو سال؟ همین دو سال شما را از زندگی  
زناشویی بیزار کرده است؟

— بله، بیزار شده‌ام آقای رئیس. تا حد مرگ بیزار شده‌ام. در تمام این  
دو سال، شوهرم، یک بار هم مرا به «کورسو» نبرده است. من هم آدمم و  
می‌خواهم، در این کافه مشهور، هنرپیشه‌ها و هنرمندانی را که همیشه  
به آن جا می‌روند، ببینم... در این دو سال، یک بار هم به سینما نرفته‌ایم.  
دوست دارم لباس مُد روز را ببینم؛ ببینم دیگران چه لباس‌هایی  
می‌پوشند... و خیلی چیزهای دیگر...

قاضی، که جای زخمی برگونه خود داشت، لبخندی زد و رو به شوهر  
کرد:

— آقای محترم، شنیدی همسرت چه گفت! درست است که، یک بار

هم، او را به «کورسو» برده‌ای؟ هرگز با هم به سینما نرفته‌اید؟ حقیقت دارد؟

— بله آقای قاضی... حقیقت دارد. ما به «کورسو» نرفته‌ایم. به سینما هم نرفته‌ایم. هیچ جا نرفته‌ایم.

— چرا؟ آیا از عهده خرجش بر نمی‌آید؟

شوهر نفسی کشید و پاسخ داد:

— من، آقای قاضی، تمام هفته را کار می‌کنم. از صبح تا شب. دکان کوچکی در خیابان «یوستی‌نیان» دارم. ناچارم از صبح زود تا آخر شب، سرپا بایستم... در غیر این صورت، زندگیم نمی‌چرخد. و اما یکشنبه‌ها... یکشنبه‌ها را می‌خواهم استراحت کنم و بیشتر بخوابم. آخر، من خیلی خسته می‌شوم، آقای قاضی.

— باید اندکی از استراحت خود کم کنید آقای محترم. باید وقتی هم برای همسرت پیدا کنی. زن‌ها هم به سرگرمی نیاز دارند، آقای محترم. اگر شما راهی برای تفریح همسران پیدا نکنید، آن وقت ممکن است کس دیگری پیدا شود و او را اغوا کند. و شما، همسر خود را از دست بدهید، آقای محترم. دفعه بعد ناچار می‌شوم شما را از هم جدا کنم. با هم به «کورسو» بروید. با هم به سینما یا تئاتر بروید... دادگاه تصمیم را به بعد موکول می‌کند. نفر بعد.

نفر بعد، مردی بود میان‌سال، سیه‌چرده، با صورتی پهن و سبیل‌هایی تاییده.

— آقای محترم، خودتان را معرفی کنید.

— گیکه ژیه آقای رئیس. ایلیه گیکه ژیه.

— چرا می‌خواهید از همسران جدا شوید، آقای گیکه ژیه؟ — قاضی

نگاهی به زن که کنار شوهرش ایستاده بود انداخت و ادامه داد: به نظر

زنی باوقار و شایسته است.

– خُلق و خو و رفتار ما با هم سازگار نیست، آقای رئیس.

– جالب است، خیلی جالب است! چند سال است ازدواج کرده‌اید

آقای گیله ژیه؟

– بیست و یک سال، آقای رئیس.

– جالب‌تر شد، خیلی جالب‌تر! بعد از بیست و یک سال زندگی، تازه

متوجه شده‌اید، خلق و خویتان با هم سازگار نیست؟

– همین طور است آقای رئیس. حال متوجه شده‌ام.

زن در گفت و شنود دخالت کرد:

– حقیقت چیز دیگری است آقای رئیس. همه این‌ها دروغ است.

اختلافی در خُلق و خوی ما نیست. اگر اجازه بدهید، روشن می‌کنم. من

عصبانیم، او هم عصبانی است. من بهانه‌گیر و لجبازم، او هم بهانه‌گیر و

لجباز است... می‌بینید، خُلق و خوی ما، کاملاً به هم شبیه است. مطلب

برسر این است که او، دست و پای خود را، به‌خاطر دخترکی گم کرده

است. پنج یا شش ماه است که با این دخترک قاطی شده. نام این دخترک

داولیا است.

قاضی با خشم به شوهر نگاه کرد:

– شنیدید آقای محترم، همسر شما چه گفت؟ شرم نمی‌کنید؟ بیست

و یک سال با این زن زندگی کرده‌اید و حالا می‌خواهید، به‌خاطر

دخترخانمی به نام داولیا، او را رها کنید؟ این، یک رسوایی است! در

ضمن، نام واقعی این داولیا چیست؟ این که اسم نیست!

رئیس خشمگین به نظر می‌رسید. شاید هم، نقش خود را، خوب

بازی می‌کرد. ولی گیله ژیه هم به‌خشم آمد و صدایش را بلند کرد:

– آقای رئیس، خواهش می‌کنم آرام‌تر با من صحبت کنید. من

درجه سرهنگی دارم آقای رئیس. این جا، با لباس شخصی آمده‌ام؛ ولی در واقع، یک سرهنگم.

— در جنگ هم بوده‌اید؟

— همین طور است آقای رئیس.

— در کدام جبهه؟

— در جبهه نبوده‌ام آقای رئیس. ولی سرهنگ هستم.

قاضی به جمعیتی که در سالن بود، رو کرد:

— شنیدید، او سرهنگ است، ولی بوی باروت نشنیده است.

صدای خنده از سالن بلند شد. خود رئیس هم خندید.

گیله ژیه سرخ شد:

— آقای رئیس، به این مناسبت به جبهه نرفته‌ام، که در مرکز ستاد کار

می‌کنم. من سرهنگ ستاد هستم آقای رئیس.

— مگر فرق می‌کند؟ من هم سرهنگ بازنشسته‌ام. ولی در جبهه

بوده‌ام. به صورت من نگاه کنید... من هم همسری دارم که جوان نیست.

ولی او را دور نمی‌اندازم. اگر هم با دختری قاطی شوم، باز هم همسر را

رها نمی‌کنم. آدم نباید از همسر خود، که دیگر جوان نیست، جدا شود.

شاید بشود به او خیانت کرد، ولی نباید او را رها کرد... دادگاه تقاضای

جدایی را رد می‌کند. نفر بعد.

سالن شماره چهار را ترک کردم و خوشحال بودم که موضوعی برای

مقاله خود پیدا کردم. ولی این، موضوعی عادی بود، از آن گونه که

هر روز پیش می‌آید و نمی‌تواند هیجان آور باشد... تنها یک روزنه باقی

مانده بود: دادگاه آنتونسکو. به سمت شعبه پنجم رفتم.

وقتی به شعبه رسیدم، نگهبان، که سری طاس و قدی کوتاه داشت، با



خوشحالی فریاد می‌زد:

— متهم ژنرال ای یون آنتونسکو، متهم دیگر ما را آنتونسکو... متهم  
ژنرال ای یون آنتونسکو...

ولی نگهبان بیهوده تلاش می‌کرد: آن‌ها، دو متهم، در سالن بودند.  
من هم با فشار وارد شدم. جای آزادی را پیدا کردم و نگاه خود را به دور  
و بر دوختم.

سالن، به صورتی تحمل‌ناپذیر گرم بود. عرق از سر و روی قاضی‌ها،  
وکیل‌ها و منشی دادگاه جاری بود. در چند لحظه، پیراهن به بدنم چسبید.  
خیلی دلم می‌خواست، از این هیجان احتمالی صرف‌نظر کنم و خودم را  
به هوای آزاد برسانم. ولی سرانجام، کنجکاوی غلبه کرد و در آن جا  
ماندم.

نام ژنرال آنتونسکو، تا اندازه‌ای برایم آشنا بود. شنیده بودم، در  
جوانی، در سرکوب قیام دهقانی سال ۱۹۰۷ شرکت داشته است؛ در آن  
زمان، تنها ستوان دو بود. در سال‌های جنگ جهانی اول، آجودان  
فرمانده ارتش رومانی بود. اگر یک ویژگی شخصی آنتونسکو نبود، هیچ  
کدام از این‌ها، برای مردمی که در سال‌های سی زندگی می‌کردند، جالب  
نبود. کسانی که از نزدیک ژنرال را می‌شناختند، معتقد بودند، بی‌اندازه  
متکبر و مغرور است و اشتهای سیری‌ناپذیری به قدرت دارد. می‌گفتند،  
مدت‌هاست در فکر توطئه است و آرزو دارد شاه را سرنگون و  
دیکتاتوری نظامی را به‌جای او بنشانند. گرچه می‌دانستم، به‌چنین خبرهایی  
نباید اعتماد کرد؛ تجربه روزنامه‌نگاری به‌من آموخته بود، هرگز نباید  
خود را آلوده این‌گونه شایعه‌ها کنم. البته، در ضرب‌المثل «هیچ دودی  
بی‌آتش نیست»، حکمتی نهفته است. ولی شایعه‌های مربوط به ژنرال  
آنتونسکو و نقشه‌های شیطانی او، ممکن است از جانب نزدیکان شاه

پراکنده شده باشد که هرکسی را به دیکتاتوری متهم می‌کنند تا هدف و نقشه خود شاه را پنهان نگه دارند. به هر حال، هرگز نخواسته بودم، ذهن خود را به ژنرال ای یون آنتونسکو و همکارانش مشغول کنم. ولی او در این جا، در دادگاه، در ردیف متهمان نشسته است. چرا محاکمه می‌شود؟ به خاطر دزدی اموال نظامی؟ ولی، برای این گونه جرم‌ها، دادگاه ویژه نظامی تشکیل می‌شود. و همسرش در این جا چه می‌کند؟

از آن زمان، سال‌های زیادی گذشته. خیلی جوان بودم. ولی آن چه در آن روز دیدم و شنیدم، تا امروز، در خاطر من باقی مانده است. به این دلیل، می‌توانم همه چیز را، همان گونه که بود، بنویسم. البته، برخی نام‌ها را تغییر می‌دهم. در این کتاب، تنها نام واقعی کسانی را می‌آورم که، به نحوی، وارد تاریخ شده‌اند: مایو، میخالا دکه، برایتانو، ای یون و میخای آنتونسکو... این نام‌ها را همه می‌شناسند و تغییر آن‌ها هیچ معنایی ندارد. ولی حقیقت‌هایی را که در این جا می‌نویسم، کاملاً واقعی‌اند.

در این کتاب، نام کسان چندان اهمیتی ندارد. آن چه اهمیت دارد، حقیقت‌ها، خصلت‌ها، نیت‌ها، رفتارها و حادثه‌ها است. زندگی واقعی مردم و کارهای آن‌ها - این آن چیزی است که ضمن نوشتن این کتاب، مورد توجه من است. آزاد و بدون هیچ قیدی می‌نویسم و، در این جا، خود را پابند هیچ شیوه ادبی نمی‌کنم. تنها به دنبال یک هدف هستم: مردمی که شاهد این حادثه‌ها نبوده‌اند، به ریشه‌های پیش آمده‌های امروز پی ببرند. می‌نویسم تا دنیای دیگری را نشان دهم: دنیای کهنه، با همه ریشه‌ها و سرچشمه‌های تلخ و اندوه‌بار آن.

هوای سالنی که در آن نشسته بودم و باید به جرم ژنرال آنتونسکو رسیدگی می‌شد، خفه و سنگین بود. همه حاضران از گرما کلافه بودند، به ویژه قاضی‌ها، که ظاهراً از اول صبح در آن جا نشسته بودند. رئیس

دادگاه - مردی با صورتی چاق، سیبل‌هایی بلند و پایین افتاده و چشمانی ریز و هشیار - از منشی خواست، کیفرخواست را بخواند. همه ساکت بودند و سخنان منشی، به روشنی شنیده می‌شد. و به این ترتیب، دانستم، ژنرال آنتونسکو، به چه اتهامی محاکمه می‌شود! او متهم است به... ازدواج با زنی که از شوهر قبلی خود جدا نشده است. یکی از تماشاچیان خنده‌ید:

- هاهها! تفریح خوبی است!

رئیس دادگاه روی درهم کشید و، با چکش، به میز کوفت. دوباره سکوت شد. تنها صدای منشی دادگاه و وز وز مگس‌ها شنیده می‌شد. گروه عظیمی از مگس‌ها، برای استفاده از گرمای خورشید، برای رسیدن به پنجره، با هم رقابت می‌کردند. بعد از خواندن کیفرخواست، رئیس دادگاه، رشته سخن را به دادستان داد. دادستان سینه‌اش را صاف کرد و به موضوع پرداخت.

او از روحیه و رفتار ماریا آنتونسکو آغاز کرد: «او کیست؟ - دادستان پرسید و خودش پاسخ داد: - ماریا آنتونسکو، در جوانی دختری سبک‌سر بود که شخصی به نام ژول مانزی، کارچاق‌کنی بدنام و با سابقه مشکوک، او را از پیاده‌روهای پاریس جمع کرد. متهم که زمانی شوهر کرده بود، همسر ژول مانزی شد. همراه شوهر تازه‌اش، سال‌ها، به معامله‌های مشکوکی، مشغول بود که بسیاری از شیادان و کلاه‌برداران مشهور و نشان‌دار، در آن شرکت داشتند. ولی نقض قانون، هرگز بی‌کیفر نمی‌ماند. سرانجام، پلیس فرانسه، ماریا را دستگیر کرد و به جایی که مناسب او بود، یعنی زندان فرستاد...

خفگی هوای سالن غیرقابل تحمل شده بود. مگس‌ها وز وز می‌کردند. مردم عرق می‌ریختند و دهن‌دره می‌کردند. دادستان پوشه خود را گشود و آغاز به خواندن چند سند کرد. سندهایی که دادستان ارائه

می‌داد، هم به ژنرال آنتونسکو و هم به شوهر دغل‌باز و کلاه‌بردار قبلی ماریا، یعنی مانزی مربوط می‌شد. از قصد کسانی که این جریان را به‌راه انداخته بودند، اطلاعی نداشتیم، ولی آن چه در دادگاه مطرح می‌شد، انعکاسی از زندگی جامعه و یا، دقیق‌تر، زندگی قشر گردانندهٔ جامعهٔ رومانی بود. قشری که تا مغز استخوان پوسیده و فاسد بود و جامعه را به‌سوی یک فاجعهٔ تاریخی سوق می‌داد. ولی در آن روز گرم و طاقت‌فرسای تابستان، در سالن دادگاه بخارست، کسی به این چیزها نمی‌اندیشید.

دادستان، بعد از آن که روشن کرد، ژنرال آنتونسکو با زنی ازدواج کرده که از شوهر قبلی خود مانزی کلاه‌بردار، جدا نشده است، از دادگاه خواست، ژنرال ای‌یون آنتونسکو و ماریا آنتونسکو را، به‌خاطر نقض قانون ازدواج، محکوم کند. دادستان‌ها همیشه تقاضای محکومیت متهمان را دارند.

گوش می‌دادم... سرم درد گرفته بود و دلم می‌خواست از سالن فرار کنم. ولی همان جا ماندم تا پایان این نمایش عجیب را ببینم. چیزی هیجان‌انگیزی در آن نبود. با وجود این، اسرارانگیز و مبهم می‌نمود. چه کسی این نمایش را به‌راه انداخته است؟ جلب ژنرال آنتونسکو به‌چه کسی سود می‌رساند؟ ضمن رسیدگی روشن شد، همهٔ این جریان، زیر سر یک وکیل دادگستری به‌نام سب شراست. ولی چه کسی پشت سر این وکیل است؟ چه کسی خرج‌های لازم را می‌پردازد؟

خود سب شراست به‌دادگاه نیامده بود. وقتی نام او برده شد، چهار وکیل جلو رفتند. این‌ها، چهار وکیل آزموده و پرنرزی بودند که، با حرارت زیادی، کار خود را دنبال می‌کردند. رئیس دادگاه، که زمانی با نام مستعار «ساندو میراندو» در زمینهٔ ادبیات کار می‌کرد، رشتهٔ کلام را به یکی از

آن‌ها، تئوبالدیوانیت سیو، متخصص قانون جنایی داد: مردی میان سال با سری گرد و مویی خاکستری و ابروهایی پرپشت. ولی موی سفید، مانع از آن نشده بود که شهرت دون ژوان را پیدا کند.

وکیل مشهور، مثل کسی که شب را با می‌گساری و شب‌زنده‌داری گذرانده باشد، نگاهی خسته و خمار داشت. با وجود این، برکار خود مسلط بود و صدایی آرام و لحنی نافذ داشت. هیچ فشاری به خودش نمی‌آورد، از کوره در نمی‌رفت و مهربان و صمیمی حرف می‌زد. او گفت:

— وقتی ای یون آنتونسکو درجهٔ سرگردی داشت، چند سالی راه، به‌عنوان معاون وابسته نظامی رومانی، در پاریس گذراند. در همان جا بود که با متهم ردیف دوم، که ملّیت رومانیایی داشت و همسر مانزی کلاه‌بردار و قاچاق‌چی معروف بود، آشنا شد. متهم آنتونسکو، عاشق متهم ردیف دوم شد... اگر به این خانم نگاه کنید، قانع می‌شوید که او قدرت تسخیر قلب دیگران را دارد. به ژنرال هم نگاه کنید؛ او شباهت چندانی به رومه‌ژو ندارد، ولی بسیار احساساتی است... آن‌ها به هم نزدیک شدند و آنتونسکو، ماریا مانزی را قانع کرد، شوهرش را ترک کند. ماریا تقاضای جدایی کرد و دادگاه فرانسوی، دادخواست او را پذیرفت و رای به جدایی داد. به نظر می‌رسد همه چیز درست و قانونی است. این طور نیست؟ نه آقابان! رای دادگاه فرانسوی، نمی‌تواند در رومانی ارزش قانونی داشته باشد. حکم جدایی، در رومانی، موطن این خانم، مورد تایید قانونی قرار نگرفته است. گیر کار در همین جاست. بنا بر قانون رومانی، جدایی مانزی‌ها واقعی نیست. متهمان این را می‌دانستند. به همین مناسبت، نه در پاریس و نه در بخارست، بلکه در ولایت دورافتادهٔ «دو بروجه» با هم ازدواج کردند. آن‌ها به «دو بروجه» رفتند و پیا مساعدت ژنرال

دره گویو که صاحب ملکی در آن جاست، در یک روستای گمنام بلغاری ازدواج کردند. شهردار روستا، که مرد کم سوادى بود، آن‌ها را به عقد هم در آورد... و به این ترتیب، قانون را نقض کردند. از شما ریاست دادگاه تقاضای محکومیت آن‌ها را دارم. اگر کسانی مثل ژنرال ای یون آنتونسکو به قانون احترام نگذارند، آن وقت از مردم ساده چیه توقعی می توان داشت؟ این زن و شوهر باید محکوم شوند! شما جناب رئیس دادگاه، در این باره، در برابر میهن مسؤولیت دارید! باید وظیفه و مسؤولیت خود را، در برابر میهن عزیز، احساس کنید!

اگر وکیل مشهور نمی دید که قاضی و مردم تا چه حد از گرما ذله شده اند، سخن خود را کوتاه نمی کرد. شاید هم خود وکیل بیم داشت، اگر سخن خود را پرشورتر کند، احتمال خطر حمله قلبی را برای خود بیشتر می کند.

ولی وکیل های دیگر، مفصل تر صحبت کردند و، سخن رانی های آن‌ها، بسیار جالب تر از همکار ارشدشان بود. آن‌ها، بدون هیچ خجالتی، جزء جزء زندگی متهمان و به ویژه، ژنرال آنتونسکو را بر ملا کردند. آن‌ها درباره خودخواهی، شهرت طلبی و عطش او به قدرت صحبت کردند. تاکید می کردند که خودخواهی آنتونسکو، هیچ ربطی به شایستگی او ندارد، چرا که در واقع، آدمی بسیار بی استعداد و بی قابلیت است. یکی از وکیل ها گفت:

— به چهره او نگاه کنید! در آن، ریشه همه حماقت‌ها را می بینید!  
در یک کلام، وکیل هایی که درباره متهمان حرف می زدند، با همه توان خود تلاش می کردند و، کاملاً روشن بود، این تلاش نمی تواند رایگان باشد.

قاضی ها خاموش بودند و، با حوصله، سخن رانی ها را گوش

می کردند. رئیس دادگاه با دهان باز نشسته بود و نمی شد فهمید، آیا از سخنان وکیل ها حیرت کرده است یا می خواهد، در هوای گرم و خفه سالن، راحت تر نفس بکشد! دادستان - مردی کوتاه و لاغر، با لباسی رسمی ولی مندرس - با دقت به سخن رانی ها گوش می داد، بدون این که هیچ تغییری در چهره اش ظاهر شود. تنها در چشمان او، برقی غیر دوستانه دیده می شد. کنار ژنرال، همسرش ایستاده بود، زنی میان سال با چهره ای نحیف و لاغر که با وجود گرمی هوا، پیراهنی سیاه و بلند با یقه بسته و آستین های بلند پوشیده بود. او هم خاموش بود و گوش می کرد، ولی گاه به گاه رو به شوهرش می کرد و، خیلی آهسته، می پرسید:

- می شنوی، ای یونیکا؟ می بینی درباره ما چه می گویند؟ می شنوی؟  
ژنرال، بی آن که حرف بزند، به همسرش می فهماند، به این چیزها اهمیتی ندهد.

میراندو، رئیس دادگاه، از متهمان پرسید:

- در دفاع از خود، چه می توانید بگویید؟

ژنرال به آرامی پاسخ داد:

- حرفی نداریم. خواهش می کنیم، به وکیل های ما، اجازه صحبت بدهید. آن ها همه چیز را خواهند گفت...

آنتونسکو هم وکیل داشت. سه نفر آن ها، از وکیل های کاملاً مشهور بودند ولی چهارمی - مردی جوان با صورتی گرد و چشمانی اندهگین - نخستین بار بود در دادگاه حاضر می شد. او در دانشکده حقوق دانشگاه بخارست تدریس می کرد. گمان نمی کنم، حتی یکی از کسانی که در سالن دادگاه نشسته بودند، می توانست حدس بزند که، این مرد جوان، چه نقش شومی در سرنوشت مردم رومانی خواهد داشت!  
مدافعان آنتونسکو، همه اتهام ها را رد کردند.

— آیا آنتونسکو آدمی فاسد است؟ به هیچ وجه! آنتونسکو، مردی است پراعتبار و شایسته. مدعیان، دروغ‌ها و اتهام‌های نفرت‌انگیزی مطرح می‌کنند. ولی در هیچ موردی، دلیل ندارند. آنتونسکو، باید تبرئه شود. مدافع دوم، به تفصیل، درباره اعتبار نظامی ژنرال آنتونسکو صحبت کرد، به عقیده او، هیچ کس دیگری، به اندازه ژنرال آنتونسکو، در جنگ جهانی اول، نقش نداشته است. او آجودان فرمانده ارتش رومانی بود و مدتی در مرکز ستاد ارتش رومانی خدمت می‌کرد... و پیروزی‌های ارتش را باید مدیون درایت و استعداد او دانست.

مدت‌هاست وقت آن رسیده است که بنای یادبودی به نام او بسازند. مدت‌هاست وقت آن رسیده است که عنوان مارشالی به او بدهند. مدت‌هاست وقت آن رسیده است...

وکیل مدافع سوم، از آنتونسکو به عنوان «نجات‌دهنده آینده میهن» یاد کرد. تنها ژنرال آنتونسکو است که می‌تواند در لحظه‌های دشوار، رهبری مردم رومانی را به عهده بگیرد... و همان طور که می‌دانیم، این لحظه دشوار نزدیک می‌شود، هر روز که می‌گذرد، به آن نزدیک‌تر می‌شویم...

— آیا به راستی می‌خواهید چنین مردی را محاکمه کنید؟ نه! سه بار نه! این یک خیانت است، نه تنها علیه قانون، بلکه در ضمن، علیه احساس میهن‌دوستی شما. تقاضای برائت این مرد را داریم! فوری و بدون فوت وقت!

تردید نبود که متهمان، احساس خوبی نداشتند. ولی موقعیت قاضی‌ها هم ساده نبود. آن‌ها می‌فهمیدند، پشت این نمایش، یک جریان سیاسی قرار دارد. و در آن روزها، موقعیت سیاسی، بی‌اندازه مبهم و ناپایدار بود. حزب‌های قدیمی حاکم، از صحنه خارج می‌شدند. کسی



نمی‌دانست روزهای آینده آبستن چه پیش‌آمدهایی است! مگر ممکن نیست همین ژنرال، نقش سیاسی عمده‌ای به‌عهده داشته باشد؟ و اگر درست همین شخص، دیکتاتور آینده رومانی باشد؟...

سرانجام نوبت به مرد جوانی رسید که چشمانی افسرده و اندوه‌بار داشت. ایستاد، با نزاکت به دادرسان تعظیم کرد و گفت:

— انکار نمی‌کنم، اتهامی که به موکلان ما زده شده، حقیقتی است که وجود دارد. بر مبنای کتاب قانون، ژنرال ای‌یون آنتونسکو و ماریا آنتونسکو مقصرند با وجود این، دادرسان محترم، اگر سندهایی را که در این جریان نقش داشته‌اند، با دقت بررسی کنید، به‌سادگی برایتان روشن می‌شود، از روزی که عمل مورد نظر سبب شترانجام گرفته — و او آن را در محضر دادگاه مطرح کرده است — درست ده سال و یک روز می‌گذرد. بنابراین، مشمول قانون مرور زمان می‌شود و، این دادگاه، حق ندارد درباره موکلان من داوری کند.

رییس دادگاه نتوانست لبخند رضایت خود را پنهان کند. خیلی ساده و راحت از موقعیت نامطبوع خود خلاص شده بود؛ برای او دشوار بود ژنرال را محکوم کند، برای تبرئه او هم راهی پیدا نمی‌شد. دادستان، که برای این دادگاه زحمت زیادی کشیده بود، پرونده را برداشت و، عصبی و هیجان‌زده، آغاز به ورق زدن آن و بررسی سندها کرد. ولی هیچ رازی در کار نبود، وضع درست به‌همان صورتی بود که وکیل بیان کرد. دادستان از جا برخاست و مین‌مین کرد:

— تقاضا می‌کنم... بله... تقاضا می‌کنم کار رسیدگی را قطع کنید...

متهمان به دادرسان تعظیم کردند و به طرف در خروجی رفتند. وقتی ژنرال آنتونسکو از کنار وکیل‌های معارض خود می‌گذشت، به طرف یکی از آنها خم شد و، با صدای بلند، به نحوی که همه دور و بری‌های او

بشنوند، گفت:

— همین که به حکومت برسم، به آجودان خود دستور می‌دهم، شما را به کیفر برسانند... نه به این خاطر که در اینجا علیه من صحبت کردی... این، مربوط به حرفه توست؛ بلکه به این خاطر که بی‌اندازه خوش خدمتی کردی!

خسته و خیس عرق از کاخ دادگستری بیرون آمدم. سر راه خود به دفتر روزنامه، سری به چای‌خانه زدم و فنجان قهوه خوردم. وقتی در چای‌خانه نشسته بودم، نمی‌دانم چرا، به یاد نخستین سفر خود به بخارست افتادم که دیپلم پایان دبیرستان را هم به همراه داشتم. تقاضای خود را به دبیرخانه دانشکده حقوق فرستادم، ولی در عین حال تردید داشتم، آیا حرفه آینده خود را درست انتخاب کرده‌ام یا نه! تردید آن زمان خود را به خوبی به یاد دارم: وکیل مدافع می‌شوم و آن وقت، از دغل‌بازان و بزه‌کاران و یا حتی آدم‌کشان دفاع می‌کنم. آیا این حرفه، شایسته من است؟ و اگر بعد از پایان دانشکده، دادستان یا قاضی بشوم؟ چه کسی تضمین می‌کند، همیشه بتوانم طبق وجدان خود عمل کنم؟! به زحمت تا صبح فردا صبر کردم؛ به طرف دانشکده حقوق رفتم. مدرک‌های خود را پس گرفتم. دانشگاه را دور زدم و به ساختمانی رسیدم که روی تابلو ورودی آن نوشته بود: «دانشکده زبان‌شناسی». با وجود این، وقتی زبان‌شناسی را تمام کردم نه معلم شدم و نه به‌عنوان پژوهشگر در گروه زبان‌شناسی ماندم؛ من روزنامه‌نویس شدم. گزارش‌گر سیاسی. ولی در این حرفه هم، در تمام مدت، همان پرسش‌های قبلی در برابرم بود. روزی نمی‌گذشت که این پرسش را از خودم نکنم: آیا آن چه می‌نویسم درست است؟ آیا از حقیقت دفاع می‌کنم؟ و سرانجام، چه کسی این حق را به من داده است تا درباره مردم داوری کنم و چهره آن‌ها را به دیگران بنمایانم؟

جریان دادگاه ژنرال آنتونسکو تأثیری عمیق بر من گذاشت. نسبت به ژنرال هیچ کشتی نداشتم، ولی مدعیان او هم آدم را جلب نمی‌کردند. به همین مناسبت، وقتی سردبیر روزنامه پرسید، آیا چیز جالبی از کاخ دادگستری با خود آورده‌ای، گفتم دادگاه‌هایی که در آن‌ها شرکت کردم، می‌توانند مبنایی برای یک مقاله درباره «زندگی عادی مردم» باشد.

— مگر به شعبه پنجم نرفتی؟ گویا در آن جا ژنرال آنتوسکو را محاکمه می‌کردند.

— نه، به شعبه پنجم نرفتم. چه کسی درباره این دادگاه به شما اطلاع داده است؟

— او جن تی تیانو، معاون وزیر کشور. منشی او به من زنگ زد و گفت: ایشان خوشحال خواهند شد اگر گزارشی درباره این دادگاه چاپ کنیم. — من هیچ علاقه‌ای به خوشحال کردن حکومت، به ویژه معاون وزارت کشور، آقای تی تیانو، ندارم.

چند سال گذشت و نام ژنرال آنتونسکو اغلب در صفحه‌های روزنامه‌های بخارست ظاهر می‌شد. با آن که بازنشسته شده بود، سال به سال شهرت او بیشتر می‌شد می‌گفتند، به این دلیل او را وادار به بازنشستگی و بیرون رفتن از ارتش کرده‌اند که، آشکارا، با شاه دشمنی می‌کند. تاکید می‌کردند، همه افسران مخالف شاه، از هواداران ژنرال آنتونسکو هستند. ولی خود او با کوردیانو مربوط بود، سرکرده «گارد آهنین» که می‌خواستند نظام فاشیستی را، شبیه ناسیونال سوسیالیسم آلمان، در رومانی مستقر کنند. هم چنین می‌گفتند، با اکتاویانوی شاعر که یکی از «ملی‌گرایان» مشهور بود، رابطه دوستانه داشت. روزنامه «اونیورسال» که از فاشیست‌ها هواداری می‌کرد، اغلب از ژنرال آنتونسکو نام می‌برد و او

را به یاد می آورد. سردبیر این روزنامه، سته لیان پوپسکو، ژنرال آنتونسکو را نجات دهنده رومانی می دانست.

زمستان سال های ۱۹۳۷-۱۹۳۸، وقتی که نخستین حکومت فاشیستی گوگی - کوزی شکل گرفت، ژنرال آنتونسکو، وزارت جنگ را به دست آورد. ولی این حکومت، تنها چهل روز دوام داشت. در تمام این چهل روز، ژنرال آنتونسکوی وزیر جنگ، از دفتر خود خارج نشد. او غرق مطالعه بایگانی وزارت جنگ، زندگی خصوصی وزیران جنگ سابق و سرداران نظامی بود. می گفتند، در این روزها، توانست مجموعه ای از سندهای مهم را نسخه برداری کند و آن چه درباره مخالفان و دشمنان خود لازم داشت، به دست آورد. حتی بعد از سقوط حکومت گوگی - کوزی، در محفل های سیاسی، هم چنان درباره ژنرال آنتونسکو صحبت می شد. به احتمال زیاد، با سیاستمدارانی که خود را «دمکرات» می نامیدند، بستگی نزدیکی داشت. این به اصطلاح «دمکرات» ها گمان می کردند بتوانند از آنتونسکو، به عنوان حربه ای علیه کارول دوم استفاده کنند.

- ولی مگر نمی بینید، آنتونسکو خیال دیکتاتور شدن در سر دارد؟  
- خوب، کارول؟ مگر او خودش را برای دیکتاتوری آماده نمی کند؟ چوب را بلند کن، وقتی سگ فرار کرد، آن را دور بینداز. اگر موفق شویم این دو جاه طلب را با هم درگیر کنیم، دمکراسی برنده می شود.

من با این عقیده موافق نبودم، ولی در محفل های سیاسی آن سال ها، مورد قبول همه بود. در تابستان سال چهل، بیان نامه ژنرال آنتونسکو را به دست آوردم. در همان سال، سته لیان پوپسکو، کم و بیش هر روز در صفحه های روزنامه خود، پیش بینی می کرد، روزی در افق سیاسی کشور،

مردی ظهور خواهد کرد که «برگزیده خداوند، برای نجات میهن عزیز» است. البته، سته لیان پوپسکو، نام این «برگزیده» را می دانست، ولی معرفی او را تنها وقتی «مناسب» می دانست که «زمانش رسیده باشد».

در همین سال چهل، هیتلر و موسولینی به اصطلاح قرارداد وین را تحمیل کردند و رومانی را واداشتند، مجارستان را تسلیم کنند: نزدیک به نیمی از «ترانسیل وانیای» زیر سلطه فاشیزم قرار گرفت. کارول دوم، دستور هیتلر را اطاعت کرد. و این آغازی بود برای توفان هایی از پیش آمدهای سیاسی که نه تنها رومانی بلکه همسایه های او را هم به ویرانی کشانید. سر و کله سربازان و افسران آلمانی در بخارست پیدا شد: کارول زمینه را برای آغاز جنگ های هیتلری باز می کرد.

— از چه زمانی آن ها وارد رومانی شدند؟

— چند روز بعد. با موافقت حکومت.

— ولی مگر این، اشغال نیست؟

— درست همین طور است!

رستوران ها و بارهای بخارست پر از آلمانی بودند و فراریان از ترانسیل وانیای شمالی به مسافرخانه ها، هتل ها و خانه های شخصی بخارست پناه برده بودند.

یک روز، در چاپخانه ای که نشریه ادبی هفتگی (که من عضو هیات تحریریه آن بودم) چاپ می شد، شماره فوق العاده روزنامه «اونیورسال» را، که در یک ورق چاپ شده بود، به من نشان دادند که، در آن، استعفاء دولت به آگاهی مردم رسیده بود. تشکیل کابینه جدید به عهده ژنرال ای یون آنتونسکو گذاشته شد.

— فکر می کنید دست آلمانی ها در کار باشد؟

— روشن است!

— تصویر ژنرال آنتونسکو، در لباس رسمی نظامی، یک طرف صفحه روزنامه را پر کرده بود؛ در طرف دیگر آن مقاله‌ی رسته‌ی لیان پوپسکو چاپ شده بود و در آن گفته می‌شد، لحظه‌ای که مدت‌ها در انتظارش بودیم، فرا رسید و «نجات دهنده» ما وارد میدان سیاست شد. «این همان برگزیده یزدان است که بارها درباره‌ی او صحبت کرده‌ایم، بی آن که نامش را ببریم. او میهن را نجات خواهد داد».

صفحه‌های نشریه هفتگی را به سرعت تنظیم کردم، آن را به صفحه‌بند دادم و از او خواهش کردم، هرچه زودتر برای چاپ بفرستد. تردید نداشتم، این آخرین شماره نشریه من است و، از این به بعد، نمی‌توانم کار روزنامه‌نویسی را ادامه دهم.

روزی آفتابی همراه با باد بود. چاپ‌خانه را ترک کردم و، از طریق خیابان «سه رین دار»، به طرف کافه «کای‌شا» روانه شدم. همه جا در پیاده‌روها، صفحه‌های شماره فوق‌العاده «اونیورسال» موج می‌زد و باد آن‌ها را به سطح خیابان می‌راند. روی هر یک از آن‌ها، تصویر بزرگ حاکم جدید رومانی نقش بسته بود. خبر به حکومت رسیدن ژنرال آنتونسکو به سرعت در شهر پخش شد؛ گروه حمله «گارد آهنین» در خیابان ویکتوریا اجتماع کرده بود. تقریباً همه این جوان‌ها موهای بلند داشتند که تا روی شانه آن‌ها می‌رسید و پیراهن‌های سبز پوشیده بودند. آن‌ها در پیاده‌روی خیابان ویکتوریا، سرود لژیونرها را می‌خواندند، در خیابان صاحبان مغازه‌ها، به آرامی دکان‌های خود را می‌بستند و کرکره‌ها را پایین می‌کشیدند می‌گفتند. فضای سیاسی آشفته و وضع خطرناک است. همه می‌فهمیدند دوران تازه‌ای در تاریخ کشور آغاز شده است. جنگ در غرب و در بالکان ادامه داشت و به حکومت رسیدن آنتونسکو، تنها یک معنا می‌توانست داشته باشد: جنگ به مرزهای رومانی نزدیک

می‌شود. رومانی به متحد جنگی آلمان هیتلری تبدیل می‌شود. با تاریک شدن هوا، گروه‌های تازه‌ای از لژیونرها به خیابان‌های بخارست ریختند. آن‌ها شعار می‌دادند:

— مرگ! مرگ! مرگ!

— از دشمنان خود انتقام می‌گیریم! مرگ بردشمن!

— هایل هیتلر!

— هایل!

— مرگ! مرگ! مرگ!

قدم می‌زدند و این شعارها را فریاد می‌کردند، شعارهایی که نفرت، ویرانی و مرگ را می‌پراکند: «مرگ! مرگ! مرگ بردشمنان ما! انتقام و مرگ!».

شب سپتامبر، گرم و تا حد زیادی خفه بود رستوران‌های مرکزی، در آن شب، خیلی زود تعطیل کردند. مغازه‌داران، از همان آغاز، دکان‌های خود را بستند. شهر در وحشت به سر می‌برد. و در خیابان‌ها، هم‌چنان فریادهای «مرگ» و «انتقام» طنین‌انداز بود.

— می‌خواستم ادامه ندهم ولی کنجکاوی بر احتیاط غلبه کرد و تمام طول خیابان ویکتوریا را تا کاخ شاهی جلو رفتم. ضمن راه، به خیلی از آشناها برخوردم. مرا صدا می‌کردند:

— ای، تو! یهودی خائن! حالا حالت چه طور است؟

— بفرما! پادشاهت هم رفت!

به‌البومس می‌یرلا هم برخوردم. سینه به سینه روبه‌روی هم قرار گرفتیم. دستم را گرفت، مرا کنار کشید و گفت:

— گوش کن دوست من! امشب کار «لب کلفت» تمام خواهد شد. او

را از تخت پایین می‌کشیم! حق با او بود. این مطلب را از مقاله سته‌لیان

پوپسکو در شماره فوق‌العاده «اونیورسال» هم فهمیده بودم. با وجود این، سعی کردم با او مخالفت کنم. پاسخ دادم:

— به اعتقاد من اشتباه می‌کنی، دوست محترم. به پشت بام وزارت کشور نگاه کن، همه جا در بالکن‌ها، مسلسل کار گذاشته‌اند این‌ها، برای محافظت از شاه است. ارتش اجازه نمی‌دهد به شاه آسیبی برسد.

— مزخرف است! من خبرهای دست‌اولی دارم: ارتش به سمت ژنرال آنتونسکو رفته است. همه بخش‌های ارتش، چه در بخارست و چه دور و بر آن، جانب آنتونسکو را گرفته است. کار «لب کلفت» تمام است. همین امشب!

— بعد چه می‌کنید؟ آیا کار اصلی خود را آغاز می‌کنید؟

— چه کاری؟

— تیرباران‌ها... به یاد می‌آوری؟ تو زمانی به من می‌گفتی، دوستان هزار نفر در لیست سیاه شما نام برده شده‌اند.

بالبوس با تعجب به من خیره شد. گویا حرف‌های قبلی خود را فراموش کرده بود. من به یاد او آوردم.

— آه، بله! ولی حالا نه... به زودی حکومت را به دست می‌گیریم.

باید تمامی حاکمیت را به دست آوریم!

ساختمانی که کافه «کورسو» در آن بود و در آن اغلب با بالبوس برخورد می‌کردم، دیگر وجود نداشت. این ساختمان و بعضی خانه‌های دیگر را خراب کرده بودند تا میدان جلو کاخ سلطنتی را وسیع‌تر کنند. آن روز عصر، میدان وسیع سلطنتی، پر از جوانان موبلند بود که بدون هیچ خجالتی، فریاد می‌زدند:

— مرگ بر شاه! مرگ! مرگ! انتقام! مرگ بر شاه!

یکی از صاحبان سابق «کورسو» — فین که لیش‌تین — از کنار مورد



علاقه خود کنار رفت. ولی شریک او - های موویچ - کافه دیگری در ابتدای خیابان ویکتوریا، رو به روی پست مرکزی، باز کرده بود. به طرف این کافه رفتم و وارد آن شدم. همین که نشستم، از خیابان فریادهایی به گوش رسید. بعد صدای تیراندازی بلند شد. و دوباره فریاد:

- مرده باد شاه! مرده باد! مرگ بردشمنان ما! مرگ و انتقام! انتقام و مرگ! مرده باد شاه! مرده باد!

همان طور که گفتم، شب گرمی بود با آسمانی صاف و کاملاً روشن. پاییز زودرس هنوز نتوانسته بود درختان زنگار گرفته را به حرکت آورد. ولی شبی هولناک بود. هیچ کس نخواهد. همه در انتظار حادثه بودند. همه می فهمیدند، دوران تازه‌ای در تاریخ رومانی آغاز شده است. فردا صبح، رادیو و روزنامه‌ها اعلام کردند، کارول دوم، به نفع پسرش میخای از سلطنت کناره‌گیری کرده است. شاه پیش از کناره‌گیری، حکم نخست‌وزیری ژنرال آنتونسکو را امضاء کرده بود. به این ترتیب، آنتونسکو به سنت ملی وفادار ماند؛ درست است که دوران انقلاب است، ولی چه بهتر که با فرمان و اجازه شاه باشد! روزنامه‌ها، خبرهای دیگری هم داده بودند: رومانی، دولتی فاشیستی شده است. در ترکیب دولت، به جز نظامیان و متخصصان، لژیونرهای «گارد آهنین» هم شرکت داشتند. میخای آنتونسکو، مرد جوانی با چشمان مالیخولیایی، مدافع ژنرال آنتونسکو، در دادگاه، وکیل و امین دیکتاتور جدید، وزیر دادگستری شد. تردیدی نبود که «نجات» رومانی، با یاری اوباشان، باندهای فاشیستی و غارت‌گران حرفه‌ای آغاز می‌شود. (در این جا نمی‌شود همه آن چه را که در این روزهای دهشتناک رخ داد، نام برد. امیدوارم بتوانم آن‌ها را در کتاب دیگری بیاورم).

به این ترتیب، ای یون و میخای آنتونسکو صاحب رومانی شدند.

آن‌ها را نخستین بار در سالن دادگاهی دیده بودم که، در آن، موضوع نقض قانون رومانی در مورد ازدواج، مورد رسیدگی قرار می‌گرفت. آیا در آن روزگرم، می‌شد تصور کرد که، برای بار دوم هم، آن‌ها را ملاقات خواهم کرد؟

در سال‌های جنگ، حتی یک بار هم آن‌ها را ندیدم، ولی صدای میخای آنتونسکو را گاه به گاه از رادیو می‌شنیدم. وقتی ارتش رومانی به «پروت» رسید، میخای آنتونسکو، پتراک لوپو را - «مردی که با خدا حرف زده بود» - از «ماگلاوین» با هواپیما به جبهه فرستاد. چوپان «مقدس»، با لکنت زبان خود، سربازان را برمی‌انگیخت که به طرف مرگ بروند. ژنرال ای یون آنتونسکو در کنار «چوپان مقدس» عکس گرفته بود؛ این عکس در همه روزنامه‌ها چاپ شد، بی آن که کسی بخندد؛ حتی کسی لبخند هم نزد. نگرانی و وحشت بر کشور حکومت می‌کرد، وحشت از جنگی که در جریان بود، وحشت از بساندهای لژیونر، وحشت از هیتلری‌ها. آیا می‌شد در آن روزها گمان کرد که من، در آینده‌ای نه چندان دور، دوباره ای یون و میخای آنتونسکو را می‌بینم؟ و دوباره در سالن دادگاه؟

پاییز سال ۱۹۴۴. بعد از چهار سال سکوت اجباری، از نو به کار روزنامه‌نویس برگشتم. مقاله، گزارش و طنز می‌نوشتم. و دوباره ژنرال آنتونسکو را در دادگاه دیدم.

اینک، سالن دادگاه خلق در خیابان «شتیر با ووده». و باز هم ای یون آنتونسکو روی نیمکت اتهام. ولی این بار، همراه با محافظ. آن هم، نه به تنهایی، بلکه همراه با گروهی از شریک‌های جرم. دادگاه، جنایت‌کاران بزرگ جنگی را محاکمه می‌کرد. در این جا هم، مثل روزی که ژنرال را

به خاطر نقض قانون ازدواج محاکمه می‌کردند یک گزارش‌گر ساده بودم. سالن دادگاه خلق، صندلی‌های ساده‌ای داشت. روی بلندی، پشت میز ساده‌ای، رئیس دادگاه نشسته بود. مردی جوان با چهره‌ای روشن‌فکرانه. کنار او اعضاء هیئت منصفه قرار داشتند که مردانی ساده و بیشتر کارگر بودند. به جای دادستان، شاکیان و مدعیان نشسته بودند. دادرسان هم اگر از ظاهر آن‌ها داور می‌کردیم، مردمی ساده و اغلب کارگر بودند. روی دیوار تصویر بزرگی از «رستاخیز عیسی مسیح» آویزان بود. کسی آن را برنداشته بود. و پشت سر دادرسان، حاضران را به خود جلب می‌کرد. گاه به گاه، یک نورافکن قوی روشن می‌شد و زیر نور خود، چهره‌ها را به رنگ سفید مرده در می‌آورد؛ فیلم‌بردار، از صحنه دادگاه با دوربین خود عکس و فیلم می‌گرفت. همه عدسی‌ها به سمت متهمان نشانه رفته بود. ژنرال آنتونسکو، تمام نیروی خود را به کار می‌گرفت تا مغرور و بی تفاوت جلوه کند. وقتی پرتوهای نورافکن به صورتش می‌خورد، قیافه‌ای تحقیرکننده و متکبر به خود می‌گرفت، سایر متهمان، با وحشت به رهبر خود نگاه می‌کردند؛ می‌ترسیدند رفتار او، وضع آن‌ها را بدتر کند. ولی ترس آن‌ها بیهوده بود. موقعیت متهمان به هیچ صورتی نمی‌توانست بدتر شود. نه گلوله‌هایی را که شلیک شده است، می‌شد برگرداند و نه زمان را. نمی‌شد کشته‌شدگان را زنده کرد. حیل‌های عاجزانه دیکتاتور سابق، قیافه مغرور او، تلاش لجوجانه او، در این که آدم کوچکی است و نمی‌توانسته است آسیبی به کسی برساند، نمی‌توانست هیچ کمکی به او برساند. وقتی دادرسی به پایان رسید، رفتار آنتونسکو تغییر کرد. مرتب سرش را برمی‌گرداند و نمی‌خواست با چشمان حاضران برخورد کند. دیگر به عکاس و فیلم‌بردار با تحقیر نگاه نمی‌کرد. نگاه او لحظه به لحظه بی‌رنگ‌تر و خسته‌تر می‌نمود. خیلی زود به حالت کرختی و گنجی افتاد.

به نظر می‌رسید، حتی درنگ موقعیت را از دست داده است. گت غیر نظامی شیکی پوشیده بود، ولی خود را در آن ناراحت احساس می‌کرد. به ویژه از نداشتن کراوات رنج می‌برد. به جای کراوات، شالی به گردنش پیچیده بود. متهمان دیگر هم، همین کار را کرده بودند. نمی‌فهمیدم، و اکنون هم نمی‌فهمم، چرا متهمان را از داشتن کراوات محروم می‌کنند، ولی به آن‌ها اجازه می‌دهند شال گردن داشته باشند. در واقع، آویزان کردن خود به کمک شال گردن، دشوارتر از استفاده از کراوات نیست. اگر کسی بخواهد، راهش را پیدا می‌کند، ولی هیچ کدام از آن‌ها که روی نیمکت‌های اتهام نشسته بودند، خود را به دار نزدند. آن‌ها منتظر رای هیات منصفه ماندند که تنها یک چیز می‌توانست باشد: اعدام.

در سالن دادگاه، بین دیگر خبرنگاران نشسته بودم و هیجان زده، اشاره‌هایی به هم می‌کردیم:

— ببینید کراوات و بند کفش آن‌ها را گرفته‌اند.

— خوب معلوم است! برای این که خودشان را دار نزنند.

— چه کسی خودش را دار بزند؟ این‌ها؟ این‌ها بزدل‌تر از آن هستند که شجاعت خودکشی را داشته باشند.

— البته همین طور است! آن‌ها که شجاعت دار زدن خود را داشته باشند، کسان دیگری هستند؛ گربه حتی از فکر مرگ هم به خود می‌لرزد.

— فکر می‌کنم، همین حالا هم، دست‌های آن‌ها می‌لرزد.

— بله، البته!

بقیه متهمان چه کسانی بودند؟ بین خوانندگان امروز، کمتر کسی پیدا می‌شود، آن زمان را به خاطر بیاورد. به همین دلیل، در این باره از من می‌پرسند. کسانی که کنار ژنرال ای یون آنتونسکو بر نیمکت اتهام نشسته بودند، کسانی بودند که او را در اداره رومانی و کشاندن آن به جنگ

یاری داده بودند: وزیران و ژنرال‌های او. مثلاً، یکی از آن‌ها، ژنرال پی‌کی واسی لیو بود، مردی کوچک‌اندام، لاغر با چهره‌ای چروکیده. او بود که در زمان جنگ، اردوگاه‌ها و بازداشت‌گاه‌ها را در اختیار داشت. او روی نیمکت دادگاه، بین ژنرال پن‌تازی و تی‌توس دراگویش وکیل نشسته است. مدتی با دقت به چهره این پیرمرد نگاه می‌کردم؛ تا همین چندی پیش شهرت داشت که او، دوست‌دار باله و جوانان بالرین است. در عین حال، خیلی ساده و با آرامش خاطر، دستوره‌های خود را، نه تنها درباره بازداشت، که حتی درباره اعدام دیگران، امضاء می‌کرد. بارها تصویر او را، با لباس رسمی و همراه با نشان‌ها و مدال‌ها، در روزنامه‌ها دیده بودم... ولی اکنون، روی نیمکت دادگاه، باکت قهوه‌ای مندرس و گشادی که به تن او گریه می‌کند و کفش کهنه و کج و کوله‌ای، نشسته است. او، این کفش‌های بدون بند چقدر او را حقیر و بی‌مقدار نشان می‌دهد! و این تنها نشانه ظرافت سابق، دستمال سفیدی که در جیب بالای کت او بود، چقدر حقیر می‌نمود! چطور می‌شد در آن جا، افتخارهای دون ژوانی او را، ماجراهای عاشقانه او را، بی‌شرمی‌های او را،... به یاد نیاورد؟

حافظه آدمی، شگفت‌داستانی است! وقتی به ژنرال پی‌کی واسی لیو، که روی نیمکت اتهام نشسته بود، نگاه می‌کردم، یک‌باره رشته اندیشه‌ام پاره شد. خودم را به خاطره‌هایم سپردم...

اردوگاه زندانیان در حومه شهر تیرگوژیو. روزهای طولانی بازداشتگاه. جمعیت رنگارنگ بازداشتی، گروه رنگارنگی که می‌توانست تصور آدمی را درباره رابطه‌های اجتماعی رومانی بورژوازی گسترش دهد.

رومه تو هم در بازداشتگاه، وجود دارد.

البته او را رومه‌تو صدا نمی‌کردند، نام او می‌کی بود. او نه با مرکوسو، بلکه با پی‌کی دوست بود.

پی‌کی، نام یک سگ نبود. پی‌کی، یک ژنرال بود. در ضمن، یکی از بانفوذترین ژنرال‌ها. ژنرال پی‌کی واسی‌لیو – معاون وزارت کشور. یکی از وظیفه‌های او (که در ضمن، سرگرمی او هم بود). امضای دستور بازداشت کسانی بود که بدون قرار و بدون رسیدگی، به اردوگاه تورگوژیو فرستاده می‌شدند.

در خیابان مرکزی اردوگاه قدم می‌زدم و کوهستان را تماشا می‌کردم. کوهستان، در این روز روشن و سرد، زیبا می‌نمود و قله‌های سنگی سر به آسمان کشیده آن و تپه‌های جنگلی و پردرخت آن، تمامی افق را پوشانده بود. به کوهستان نگاه می‌کردم و می‌اندیشیدم که، مدت‌ها است شعری نگفته‌ام. ذهنم به صورتی غیرارادی، به این سو و آن سو متوجه می‌شد. از این که نمی‌توانم به اندیشه‌هایم نظم بدهم و آن‌ها را به زبان بیاورم، عذاب می‌کشیدم... شاید بتوانم، شب، وقتی همه خوابیده‌اند، شعرم را بنویسم.

می‌کی رشته اندیشه مرا پاره کرد. همین شب پیش با او آشنا شده بودم. بی‌هیچ مقدمه‌ای، آغاز کرد:

– درباره وضع من چه می‌گویی؟ خوب، مثلاً شما را به این خاطر گرفته‌اند که سیاسی بوده‌اید و در روزنامه‌ها چیز می‌نوشتید. اطلاعی ندارم، درباره چه چیزهایی می‌نوشته‌اید. هرگز علاقه‌ای به مطالعه روزنامه و مجله نداشته‌ام. در واقع، اعتقادی به آن‌ها ندارم. تنها یک بار به آن‌ها علاقه‌مند شدم. معامله پرسودی کرده بودم و با فروش مقدار زیادی چوب، پول زیادی به جیب زده بودم. یکی از روزنامه‌ها، از این امر آگاه شد، آغاز به بدگویی کرد و هر فاروایی را درباره من نوشت. استخوانی

به طرفشان انداختم و صدایشان را خفه کردم. این، تنها موردی بود که نسبت به روزنامه‌ها علاقه‌مند شدم. ولی این هم، مربوط به گذشته‌های دور است... و حالا می‌پرسم: چرا باید عذاب بکشم؟ به چه دلیل مرا به اردوگاه آورده‌اند؟ به خصوص این مطلب، که نمی‌فهمم داستان از چه قرار است، مرا دیوانه می‌کند. آخر من دوست شخصی پی‌کی هستم. ما دوستان نزدیکی هستیم. راستش را بخواهید، من پیش او نمی‌رفتم، ولی او، اغلب هفته‌ای یکی دو بار پیش من می‌آمد. ژنرال مرا دوست دارد و از من خوشش می‌آید. دلیل آن هم روشن است. من آپارتمان مرتب و قشنگی دارم. قالی‌های ایرانی و تابلوهای نقاشی. شما باید روزی نزد من بیایید و این قالی‌ها را ببینید؛ چنان نرم‌اند که، به‌واقع، پای‌تان تا قوزک در آن فرو می‌رود. و تابلوها، همه جالب و به‌درد بخورند، تونیت سا، ایساکه، آناستاسیا. ولی ژنرال، به‌ویژه از مجموعه صفحه‌های موسیقی و آهنگ‌هایی که در اختیار دارم، خوشش می‌آید. و درواقع، این نواها، منحصر به‌فردند. و ژنرال عاشق موسیقی است: موسیقی را می‌پرستد. خود من، تحمل شنیدن موسیقی را ندارم. ولی همسر من، دوست‌دار موسیقی است. از این بابت گاهی هم، بین ما به‌هم می‌خورد. بعد از ناهار، وقتی طبق معمول، قهوه‌ای می‌خورم، همسرم ترجیح می‌دهد به «توسکا» گوش کند. و باید به‌شما بگویم، از همه اپراهایی که تاکنون ساخته شده است، بیش از همه از «توسکا» متنفرم. به‌همین دلیل، ترجیح می‌دهم، قهوه را سر بکشم و از خانه فرار کنم.

باید بگویم، من عاشق همسر هستم، همیشه ناز او را می‌کشم و به‌هوس‌های او تسلیم می‌شوم. اگر شما هم او را ببینید، عاشق می‌شوید. فکر می‌کنید خودستایی می‌کنم! به‌شما قول می‌دهم که من، آدمی واقع‌بین هستم. در تمامی بخارست، سینه‌هایی به‌زیبایی سینه‌های همسر

من وجود ندارد. و همین اساسی ترین موضوعی است که مرا به او دل بسته کرده است. سینه... همه دل ربایی او در همین جا است. اگر شما یک بار ببینید... اگر تنها یک بار سینه های او را ببینید، آن وقت، دیگر به من نمی خندید... از این گذشته شما شاعرید، و به ویژه، باید دوست دار زیبایی ها و دل ربایی ها باشید.

— درست است که من شعر می گویم ولی شعر من...

می کی نگذاشت حرفم را تمام کنم، همین را تاییدی بر حرف خودش دانست و ادامه داد:

— به این ترتیب همسرم به «توسکا» مشغول می شود و من که نمی توانم تحمل کنم، از خانه بیرون می روم. وقتی عصر به خانه برمی گردم همسرم را سر حال نمی بینم: خسته و رنگ پریده است...

— چه شده، عزیزم؟

— موزیک گوش می کردم. موزیک خسته ام کرد و تو که می دانی...

— آوه، عزیز دلم! چه طبع لطیف و پراحساسی داری؟

رمانتیسیم می کی را پاره کردم و گفتم:

— همه این ها زیبا است. ولی این آن ها چه ربطی به ژنرال پی کی

واسی لیو دارد؟

— مگر نگفتم؟ او نه تنها عاشق تئاتر است و هیچ نمایش تازه ای را از

دست نمی دهد، بلکه در ضمن دل باخته موسیقی است. همین موضوع هم،

موجب نزدیکی ما شده است. برای دوستی ما ارزش قایل است، زیرا

همان طور که گفتم، مجموعه جالبی از صفحه های موسیقی را در منزل

گرد آورده ام؛ مجموعه ای که در بخارستف نظیر ندارد. و او اغلب صبح ها،

وقتی سر کار هستم به من تلفن می کند:

— آلو، تو هستی می کی؟



— بله خودم هستم آقای ژنرال...

— من صدای او را از طریق تلفن، فوری می شناسم. ژنرال ادامه می دهد:

— می کی عزیز، لطفی به من بکن و به یک فنجان قهوه بعد از نهار، مهمانم کن. خسته ام و به یک موسیقی خوب نیاز دارم.

— با کمال میل آقای ژنرال افتخار بزرگی به من می دهید. اورانیا هم خوشحال خواهد شد.

بلافاصله به خانه زنگ می زنم:

— کبوترم، اورانیای من، باید خودت را مرتب کنی، ژنرال برای قهوه بعد از نهار پیش ما می آید.

— آه، خدای من! باز هم؟ چقدر خسته کننده؟ نمی توانستی مرا از این زحمت معاف کنی؟

— خواهش می کنم عزیزم! اگر یک ذره مرا دوست داری، تلاش کن از ژنرال خوب پذیرایی کنی. در زمان ما نمی شود آشنایان مهم را ندیده گرفت.

اورانیا موافقت می کند. ولی وقتی برای نهار به خانه می روم، هنوز اوقاتش تلخ است. حتی بگومگو می کنیم: او از دیدار ژنرال بیزار است. سرانجام ژنرال می آید. خوب، چه فکر می کنید، چه کسی بیش از همه خوشحال می شود؟ من؟ نه، اشتباه می کنید. همسرم. دور و بر او می چرخد و، مثل کبوتر، شیرین زبانی می کند. تمام مدت قهوه می خوریم و سیگار می کشیم: ژنرال همیشه سیگار هاوانا می کشد. بعد نوبت به موزیک می رسد و من بیرون می روم.

گمان می کنم، اکنون دیگر فهمیده باشید، رابطه من با ژنرال پی کی واسی لیو چگونه است! ملاقات ژنرال با ما به همین جا محدود نمی شود.

گاهی شب یا نزدیکی های غروب به من تلفن می‌کند:

— می‌گی عزیز، از هفت صبح یکسره کار کردم. بی‌اندازه خسته شده‌ام. حتی نتاثر سر حال نمی‌آورد. می‌خواهم موسیقی گوش کنم.

وقتی اورانیا موضوع را می‌فهمد، ابرو درهم می‌کشد:

— این وقت شب؟

و من می‌گویم:

— بله عزیزم. تنها به این ترتیب است که می‌توان دوستی خود را ثابت کرد. هر وقت لازم دارد، آغوش خود را برای پذیرایی او باز کن، نه هر موقع که خودت می‌خواهی!

— به هیچ وجه دلم نمی‌خواهد ژنرال را ببینم، زیرا شب‌ها، از هرگونه موسیقی متنفرم. به جز این عادت دارم زود بخوابم، نه این که تا یازده شب بیدار باشم.

در پاسخ همسرم می‌گویم:

— اورانیای عزیز. تو همیشه بهانه‌ای پیدا می‌کنی تا مرا، به خاطر ژنرال، سرزنش کنی. اگر این حرف‌ها به خاطر من است، ناراحت نباش. من شب را در مهمان‌خانه می‌گذرانم.

— در مهمان‌خانه؟ حتماً می‌روی پیش معشوقه‌ات؟

و مرا و می‌دارد سوگند بخورم که معشوقه‌ای ندارم و، در واقع، شب را در هتل می‌گذرانم.

— پس به من بگو در کدام هتل؟

— نمی‌دانم. باید ببینم کجا اتاق خالی پیدا می‌شود؟

— تلفن کن. من باید بدانم!

پای تلفن می‌روم. به هتل های مرکز شهر تلفن می‌زنم و اتاقی خالی در

«آتن پالاس» پیدا می‌کنم. پیش می‌آید که تنها در یک هتل درجه سوم، در نزدیکی‌های ایستگاه راه‌آهن، جای خالی پیدا می‌کنم. شب را در آن جا می‌گذرانم. چه می‌شود کرد؟ موسیقی را، به‌ویژه در شب، دوست ندارم. لباس خواب، صابون و مسواک برمی‌دارم و به‌هتل می‌روم. صبح مستقیم به‌اداره می‌روم و تا وقت نهار، همسرم را ناراحت نمی‌کنم. بهتر است، طفلک استراحت کند... گاهی هم پی‌کی با من نهار می‌خورد. سه نفری به‌رستوران نمی‌رویم، چرا که ممکن است موجب شایعه و سخن‌چینی شود... این هقیده پی‌کی یعنی ژنرال است. حق با او است. تنها یک چیز را نمی‌توانم بفهمم: شخص او، یعنی دوست من پی‌کی، حکم بازداشت مرا امضاء کرده است. چطور توانست این کار را بکند؟ تصادفی است؟ چه بسا، تعداد زیادی نامه جلو او گذاشته‌اند و او، بدون این که آن‌ها را بخواند، فقط امضاء کرده است. بی‌تردید او متوجه نبود، یکی از این امضاها، مربوط به حکم بازداشت من است. این تنها چیزی است که به‌نظرم می‌رسد. شما چه فکر می‌کنید؟ آیا ممکن است، مساله به‌صورت دیگری باشد؟

— نه، احتمال دارد حق با شما باشد.

— از روزی که این جا هستم، هرروز دو یا سه تلگرام برای اورانیا می‌فرستم. ولی او هفته‌ای یک بار پاسخ مرا می‌دهد. تلگرام من همیشه یک جور است. می‌خواهید ببینید؟ ممکن است توصیه‌ای داشته باشید... صفحه کاغذی به‌من داد. تلگرام خیلی طولانی و خیلی گرم بود، درد دل‌ها و سوگندهای عاشقانه. در پایان التماس کرده بود، بی‌درنگ نزد پی‌کی بروم و حکم آزادی او را از بازداشت‌گاه به‌دست آورم. او را به‌همانی خود دعوت کند، او را به‌اتاق ببرد و تا وقتی حکم آزادی را نگرفته است، اجازه خروج به‌او ندهد...

— و همسر تان چه پاسخی می‌دهد؟

— این تلگرام او است. دیشب به دست من رسید. می‌خواهید برایتان بخوانم: «تحمل داشته باش. دوستت دارم. پی‌کی در ماموریت است. می‌بوسمت. اورا نیام. نظرتان در این باره چیست؟»

در آن روزهای اندوه‌بار اردوگاه، چه می‌توانستم به پی‌کی بگویم؟ آیا در آن موقعیت، می‌توانستم بگویم که پی‌کی، بی‌حیا و ریاکار است؟ آیا می‌توانستم بگویم، پی‌کی واسی لیو جلاد و جنایت‌کار جنگی است که باید در دادگاه خلق محاکمه شود؟

دیگر متهمان هم، وضعی بهتر از پی‌کی، این دوست‌دار موسیقی، نداشتند. میخای آنتونسکو، ژنرال پانتاری، ژنرال دوبره وزیر سابق و یتومس دراگوش وکیل... این آخری هم مثل ژنرال پی‌کی واسی لیو، دستمالی در جیب بالای کتتش داشت که البته، نه سفید، بلکه خاکستری بود. ژنرال دوبره، پیرمردی با سیل‌های دراز، در تمام مدت خودش را به این طرف و آن طرف می‌چرخاند و با چنان قیافه‌ای به سالن نگاه می‌کرد که گویا، نمی‌توانست بفهمد به چه مناسبت او را به این جا آورده‌اند. گاهی به نظر می‌رسید، ژنرال دوبره، در هوا فرو رفته است روی سیل‌هایش پرواز می‌کند. این «منظره» چنان مزاحم ذهن من شده بود که، تا مدتی، نمی‌توانستم خودم را از آن خلاص کنم.

وضع ژنرال پانتاری با دیگران فرق داشت: او نه به دادرسان نگاه می‌کرد و نه به جمعیتی که در سالن بود و، به دلیلی، تمام مدت به پنجره سالن دادگاه می‌نگریست. در آن چه می‌دید؟ شاید به سربازانی نگاه می‌کرد که از ساختمان دادگاه حفاظت می‌کردند و، این وزیر جنگ سابق، چنان محو تماشای آن‌ها شده بود، که نمی‌توانست چشم از آن‌ها

بردارد.

میخای آنتونسکو... میخای آنتونسکو پرحرف و پرمدها، به واقع رقت‌انگیز و خنده‌دار بود. به شدت، لاغر و تکیده و چشمان بزرگ و مالیخولیایی او کوچک شده بود... گاه به گاه، مثل بچه‌های دبستانی، دستش را بالا می‌برد و از خستگی شکایت می‌کرد. دادرسان اجازه دادند، برای چند دقیقه، سالن دادگاه را ترک کند.

— بفرمایید... استراحت کنید.

در سال‌های جنگ، دیکتاتور میخای آنتونسکو می‌خواست او را پیرو تازه‌ترین مدها بدانند و از شیک‌پوش‌ترین مردان بخارست بود. این جا، در دادگاه، دست از این ادا و اصول برداشته بود. کُتی نیم‌دار و مندرس، با رنگی مبهم و پیراهنی راه‌راه، آن هم کهنه پوشیده بود، سربازان نگهبان او، برای خبرنگاران حکایت کرده بودند که این رجل دولت سابق، با لباس دراز کشیده بود و در طول شب ساعت به ساعت، از نگهبان می‌پرسید:

— چه ساعتی است؟ خواهش می‌کنم، به من بگویید چه ساعتی است! برایم ضروری است بدانم، حالا چه ساعتی است.

وقتی به جنایت‌کاران نگاه می‌کردم، جنایت‌کارانی که زندگی هزاران انسان را تباہ کرده بودند، نمی‌توانستم گناه و وحشتناک آن‌ها را فراموش کنم. با وجود این قیافه رقت‌بار آن‌ها، بی‌اختیار، احساس دیگری را هم در من ایجاد می‌کرد و به خودم می‌گفتم: «به این آدم‌ها نمی‌شود دلسوزی کرد. آخر آن‌ها از معیار رفتار انسانی دور شده‌اند». این دلسوزی بارها مرا به زحمت انداخته است. این دلسوزی و گذشت، چنان زیان‌هایی به من زده است، که از نزدیک شدن به آن وحشت دارم. با وجود این، نمی‌توانستم درباره وضع و حال آن‌ها متاسف نباشم.

بسیاری از گواهان در برابر دادگاه صحبت کردند: وزیران سابق، کارمندان عالی رتبه زندانیان سابق اردوگاه‌ها، خویشان آن‌هایی که به وسیله متهمان از بین رفته‌اند، نزدیکان تیرباران شدگان و، سرانجام، کسانی که خود شکنجه دیده بودند. متهمان حق داشتند، پاسخ بدهند و آن‌ها حداکثر استفاده را از این حق کردند. همه آن‌ها، مثل این بود که می‌خواستند درستی این ضرب‌المثل را ثابت کنند که «به آب افتاده، برای نجات خود به هر تخته پاره‌ای متوسل می‌شود». آن‌ها به هر مزخرفی چنگ می‌انداختند تا صحبت را از مساله‌های مهم و اساسی منحرف کنند و ثابت کنند تنها در بعضی کارهای به کلی بی‌اهمیت مقصرند، کارهایی که ارزش شرمندگی را ندارند. در سندها درباره‌ی واکن‌های گندمی گفته می‌شد که از روسیه غارت و به رومانی آورده شده بود، ولی آلکسیانوف، استاندار سابق سرزمین‌های اشغالی به وسیله ارتش رومانی، داستان درازی در این باره جعل کرد و، به خیال خود، ثابت کرد، این واکن‌ها گم شدند و هرگز به مقصد نرسیدند و... گاه به گاه، افسانه‌های تاثرانگیزی روایت می‌شد که چگونه متهمان توانستند یک یهودی بدبخت را نجات دهند، آن هم در شرایطی که ده‌ها هزار از یهودیان قتل عام می‌شدند، هر وقت نام همسر ژنرال آنتونسکو یا خانم و.ای.یه‌ما برده می‌شد، ژنرال مثل مارگریده‌ها، از جا می‌پرید، به ویژه نمی‌خواست این دو نام با هم برده شوند. ولی گواهان، به میل دیکتاتور سابق توجهی نداشتند و هرچه می‌دانستند، به زبان می‌آوردند. آنتونسکو خسته شده بود، با وجود این تلاش می‌کرد گواهی گواهان را با دقت دنبال کند. به او نگاه می‌کردم: بیچاره، مرد خیکی، با چشمان پف کرده و صورتی که بد اصلاح شده بود، لب‌های خشکیده و تنگی نفس، به کاسب ناموفقی می‌مانست که در بازار یا پشت دکه کوچکی پیر شده باشد... ولی این همان ژنرالی است که، در همین گذشته

نزدیک، تمامی کشور را به حراج گذاشته بود. گاهی ناگهان روحیه خوبی پیدا می کرد. حتی لبخند می زد. ولی بیشتر وقتها افسرده بود و برای این که به خودش روحیه بدهد، با انگشتانش روی میز ضرب می گرفت. به نظر می رسید، هنوز مارش نظامی در گوشش صدا می کرد و گمان می بُرد سربازان و افسران را سان می بیند. چه خوب بود، اگر همیشه صحبت بر سر مارش های نظامی و سان دیدن ها بود! ولی صحبت ها بر سر قتل عام ها شکنجه ها و تیرباران ها بود... گواهی گواهان را با رنج و پریشانی می شنیدم که، برخی از آدم ها، چه رفتار غیرانسانی با آدم های دیگر داشته اند... در چنین لحظه هایی از آدم بودن خودم خجالت می کشیدم و آرزو می کردم، به جای آدم، درخت باشم... ولی من آدم بودم و باید همه چیز را تا آخر می شنیدم.

گاهی رییس دادگاه، پرسش هایی از متهمان می کرد. دادستان هم پرسش هایی داشت. ولی پاسخ همیشه یک جور بود:

— به یاد نمی آورم...

— درباره قتل عام... چه می توانی بگویی؟

— ببخشید آقای رییس دادگاه، من خسته ام. به سختی می توانم به یاد بیاورم که صحبت از چه پیش آمدی است! چیزی به یاد ندارم... عذر می خواهم.

— سعی کنید به یاد بیاورید.

— سال ها گذشته است، آقای رییس. چیزی به یادم نمانده...

— چرا رومانی را به جنگ کشانید؟

— چرا مردم را بدون محاکمه تیرباران می کردید؟

گاهی متهمان خود را به نشنیدن می زدند، مثل این که اصلاً چیزی نشنیده اند. احمقانه به دادرسان، تصویر مسیح که روی دیوار بود و یا

به‌نگهبانان چشم می‌دوختند و از پاسخ سر باز می‌زدند. ولی یکی از آن‌ها، الکسیانو، بی‌شرم‌تر بود. او بارها خودش، می‌پرسید:  
— به چه مناسبت مرا به دادگاه کشانده‌اید؟ خوب، جنگ بود. من هم همان کاری را کرده‌ام که هرکسی در جنگ می‌کند...

سال‌ها کار در روزنامه‌ها، موجب شده بود در جریان بسیاری از پیشامدها قرار گیرم. محاکمه آدم‌کشان و کسانی را که دیوانه‌آزار مردم‌اند، دیده‌ام. زن‌هایی را روی نیمکت دادگاه دیده‌ام که شوهر یا معشوق خود را با زهر کشته‌اند. به جوانانی برخورد کرده‌ام که، برای دستیابی سریع‌تر به مال خانواده، پدر و مادر خود را کشته‌اند. و همه این جنایت‌کاران در برابر دادگاه، رفتاری عادی داشته‌اند. البته، همه این‌ها هم، تلاش می‌کردند تبرئه شوند و، با دستاویزهایی، خود را بی‌گناه جلوه دهند ولی این شانزده جنایت‌کار جنگی، وزیران و ژنرال‌های سابق و کسانی که در بالاترین پلکان جامعه قرار داشتند، به‌طور کلی، رفتاری بدتر و ناهنجارتر از آدم‌کشان عادی داشتند. آن‌ها نه یک ذره پشیمانی از خود نشان می‌دادند و نه حتی درک می‌کردند که چه گذشته است! هیچ کدام گناه خود را نپذیرفتند. حتی یک نفر هم مردانگی آن را نداشت که با حکم دادگاه با شجاعت برخورد کند و کیفر خود را بپذیرد.

تنها در این جهت تلاش می‌کردند که، به‌ترتیب، جان خود را نجات دهند. به‌هر وسیله‌ای به‌زندگی بازگردند. و این تلاش، گرچه طبیعی است، ولی بسیار حقیر می‌نماید. انسان می‌خواهد زندگی کند. انسان زندگی را دوست دارد و، به‌هر طریقی، می‌خواهد زنده بماند.

در پایان این دادرسی طولانی و خسته‌کننده، متهمان تقاضا کردند گواهی رجال سیاسی قبل از حاکمیت ژنرال آنتونسکو را بشنوند... و پولی مانیو، پیرمرد مؤدب، بلندقامت و لاغر — که طبق معمول آغاز سده



بیستم یقه خود را آهار زده بود - جلو دادگاه قرار گرفت... ای یون میخالادکه، کت مصنوعی روستایی، جلیقه گلدوزی شده، با شلواری تنگ و سفید... دینو براتیانو، پیرمردی شبیه یک جسد مومیایی شده... همه این‌ها، دست متهم اصلی - ژنرال آنتونسکو - را فشردند. همه آن‌ها به پرسش‌های دادگاه به صورتی مبهم و نامفهوم پاسخ دادند... و درباره همه جنایت‌ها سکوت کردند و نشان دادند احترامی برای این دادگاه قایل نیستند.

- جنایت‌های زیادی شده است؟ چه می‌شود کرد... در جنگ... در جنگ مثل هر جنگ دیگری عمل می‌شود!

باد و باران...

باد و باران...

باد و باران...

باد تند، ابرهای تیره را از آسمان «ته‌لیو» می‌راند. با تمام وجودم هوای تازه را فرو می‌بردم و با لذت به خورشید، که آرام آرام از زیر ابرهای تیره بیرون می‌آمد و دشت وسیع مولدووا را روشن می‌کرد و به پیشه‌های رنگ و رو رفته و به جنگل برهنه نگاه می‌کردم. خورشید، مردابی را هم، که از کنار آن می‌گذشتیم روشن می‌کرد و موج‌های نرم و کوتاه آن را به رنگ طلایی در می‌آورد. مرداب هم زیبا بود و اجازه نمی‌داد به یاد آوریم، چه قربانی‌هایی را گرفته است! بیچاره مارداره...

وقتی به «پلاژین» رسیدیم که جمعیت زیادی، به صورتی نامنتظر، راه را سد کرده بود. کشیش روستا در عباى مندرس و صله‌دار خود، با صدایی تو دماغی که به سختی شنیده می‌شد، برای مرده دعا می‌خواند: «پروردگارا!

او را بیمارز... پروردگارا! او را بیمارز...». دهقانان، با سرهای برهنه ساکت بودند. و به دعا گوش می دادند. زن ها همان رفتاری را داشتند که در هر خاک سپاری دارند: ناله و زاری می کردند، در ضمن، هرکسی نام نزدیکان خود را می برد، کسانی که پیش از آن مرده بودند و بارها زاری زن ها برایشان بلند شده بود:

— ای یون... ای یون...

— پتریکا... پتریکا...

— ای لیه... ای لیه...

نام مرده ای که امروز به خاک می سپردند، مازداره بود؛ ولی کسی نام او را نمی برد.

از ماشین پیاده شدیم، کلاهمان را برداشتیم و خودمان را به جمعیت نزدیک کردیم. مازداره، در تابوتی ساده و بی رنگ، با دست هایی بی جان و رنگ پریده و تسلیم، خفته بود. پیراهن سفید تمیزی به تن داشت و شلواری کهنه، جورایی پشمی و کوتاه و بدون کفش. یکی از کسانی که کنار من ایستاده بود و می دید، با شگفتی به پایهای مرده نگاه می کنم، گفت:

— پوتین مازداره تقریباً نو بود... چرا آن را همراه او زیر خاک کنیم! پرسیدم:

— دمپایی چطور؟ بی تردید این مرحوم دمپایی داشته؟

— بله، دمپایی داشت. ولی کهنه و پاره بود. می گویند، پتر مقدس، کسی را با دمپایی پاره به بهشت راه نمی دهد. بهتر است پابرهنه به دروازه بهشت برسد. حتی اگر برهنه هم باشد عیبی ندارد. فرشته ها به هر نفر یک شل آبی می دهند، شنی، کوهرگز کهنه نمی شود و می توان برای همیشه آن را پوشید. هیچ کس دو بار نمی میرد...

با دقت به چهره بی‌رنگ و تیره‌ی ماردار، به بینی تیز او و به لب‌های صاف و به هم چسبیده‌ی او نگاه کردم و اندیشیدم: چهره و ترکیب صورت مرحوم و دیگر ویژگی‌های او، حکایت از نگرانی نسبت به بیوه، بچه‌ها و دهقانان روستا دارد. چه بسا قاتل خود را در خاطر دارد... سال‌ها می‌گذرد، چهره‌ی دگرگون و خودش، برای همیشه فراموش می‌شود، همچون ابری که پدید می‌آید و پرفراز سرما حرکت می‌کند و سپس، ناپدید می‌شود... چنین است زندگی. و چنین است مرگ...

کشیش دعای خود را تمام کرد و، برای آخرین بار، عود را به این طرف و آن طرف چرخاند. یک‌ک‌مرد چالاک روستایی جلو پرید و صلیب پرداخت نشده را به دست گرفت، چهار نفر هم تابوت را بلند کردند و بدن بی‌اراده‌ی ماردار، به این سو و آن سو چرخید. بیوه‌ی ماردار، با بچه‌هایی که در بغل داشت، همراه با بچه‌های دیگرش که دامن او را چسبیده بودند، به آرامی به دنبال تابوت به راه افتاد. و من دوباره ناله‌ی او را که با صدای گرفته، ولی از ته دل بود شنیدم:

— ماردار، ماردار... تو را کشتند ماردار. اربابان دزد و راهزن تو را کشتند... تو مژدی ماردار. چرا تنها گذاشتی ماردار... مرا با بچه‌ها تنها گذاشتی. چطور آن‌ها را بزرگ کنم ماردار...

ماردار، مثل همه‌ی مرده‌ها، نه چیزی می‌دید و نه چیزی می‌شنید. ماردار ساکت بود. برای همیشه ساکت شده بود. یکی از پسران او، چیزی به مادرش گفت و با انگشت ما را نشان داد. بیوه رو به ما کرد:

— اربابان «کرنو» رفیق آن‌ها را کشته‌اند! او را به این خاطر کشتند که کمونیست بود. رفقا، انتقام شوهر مرا بگیرید... قاتل ماردار را نبخشید... هرگز آن‌ها را نبخشید... خدا هم آن‌ها را نمی‌بخشد... می‌دانم، خدا آن‌ها را نمی‌بخشد...

مشایعت کنندگان به طرف روستا پیچیدند و ما، دوباره، در اتومبیل نشستیم؛ راننده موتور را روشن کرد، خیلی زود، به سرعت حرکت کردیم. از میان ازدحام و سر و صدای موتور، به زحمت، صدای آروش را شنیدم او می گفت، سرتان را برگردانید، مثل این که چیزی نمی بینید:

— اربابی از «کرنو»! دوست عزیز و محترم، بازرس آلیستارمین زوا  
مردی با وجدان پاک!  
باد و باران...  
باد و باران...  
باد و باران...

به طرف شمال می رفتیم. چشم انداز تغییر می کرد. در سمت راست جاده، تپه هایی ظاهر می شد که از بوته زارها و جنگل کم پشت و تُنکی پوشیده بودند. جاده سربالایی بود و، حرکت در آن، دشوار و دشوارتر می شد. تانک های شکسته و از کار افتاده این جا و آن جا در جاده بودند و هنوز مرمت نشده بودند؛ اتومبیل هم به چاله می افتاد و خطر پرت شدن به جاده ما را تهدید می کرد. همچنان پیش می رفتیم تا، سرانجام، لحظه ای که مدت ها در انتظارش بودیم، فرا رسید: اتومبیل ایستاد و، راننده، با افتخار رو به ما کرد و گفت:

— شما می خواستید روستای «اوسیکا» را ببینید رفقا؟ رسیدیم! ما در «اوسیکا» هستیم. ببینید! لذت ببرید...

نگاه کردم... خداوندا... در عمق دره ای پهناور، که به طشتی بزرگ و عمیق می ماند و تقریباً از همه طرف با تپه های پرگل و لای احاطه شده، چند صد خانه کوناه و حقیر که حکایت از فقر و فلاکت ساکنان آن می کند دیده می شود. اندکی دورتر، برج ناقوس کلیسای کوچک روستا دیده

می شد و کمی دورتر، چند ساختمان سنگی که با پرچین احاطه شده بود و خانه اربابی بود. خانه اربابی هم بلند نبود، ولی کاملاً سفید و پاکیزه می نمود و به ساختمانی ختم می شد که نه به برج دیده بانی می مانست و نه به برج کوچک و باریک، با وجود این چنان کج بود که به نظر می رسید، هر لحظه ممکن است فرو ریزد. فقر... بدبختی... بی چیزی... همه این واژه ها، به زحمت می توانند آن چه را می دیدم و احساس می کردم، بیان کنند.

آروش پرسید:

– «اوسیکا» را می بینی؟

و من در حالی که می خندیدم پاسخ دادم:

– خبلی. با وجود این، در سرزمین من، در «اولیدو» همه چیز تا

اندازه ای بهتر است.

– روستاهایی از نوع «اوسیکا» و جاده هایی از این گونه که به این

می آمد، ارثیه همه «مردان باوجدانی» است که دوستان جناب بازرس

آلیستارمین زو به شمار می روند. روستاهای فقیر و روستائیان گرسنه و

پابرنه، همین و دیگر هیچ...

هیئتی که پهلوی ما داخل اتومبیل نشسته بود چیزی پیش خود بلغور

کرد، پرسیدم:

– چیزی می خواهی بگویی؟ بگو!

– چه چیزی می توانم بگویم؟ فکر می کنم، دهقانان «اوسیکا» مثل

مردمی زندگی می کنند که بلافاصله بعد از آفرینش جهان می زیسته اند.

این، همان زندگی انسان های اولیه است.

راننده موتور را روشن کرد و اطلاع داد:

– محکم بنشینید. پایین می رویم.

اتومبیل، آرام و با احتیاط، از میان گل و لای، به پایین، به طرف دره، آغاز به حرکت کرد. مثل این بود که از میان رودخانه‌ای از گل شنا می‌کند. به اولین خیابان روستا رسیدیم. از حیاط خانه‌ها، بچه‌ها و به دنبال آن‌ها بزرگترها - مردان و زنان - بیرون می‌آمدند؛ به دنبال ما می‌دویدند، برایمان دست تکان می‌دادند، از ما جلو می‌افتادند و دیگر همسایه‌ها و ساکنان «اوسیکا» را صدا می‌کردند. آن‌ها با رقصی عجیب و وحشی دور ما می‌چرخیدند و فریاد می‌زدند:

- ماشین! ماشین! آن‌ها توانسته‌اند با ماشین تا این جا بیایند. این‌ها آدم نیستند، این‌ها شیطان‌های واقعی‌اند! آن‌ها با ماشین آمده‌اند!  
از آروش پرسیدم:

- جریان چیست؟ چرا این قدر تعجب کرده‌اند؟

- به این دلیل که، احتمالاً، تاکنون هیچ اتومبیلی در روستای خود ندیده‌اند. معمولاً با اسب به این جا می‌آیند. حتی سوارین سپای که به تازگی در این جا بوده، به جای ماشین، با اسب آمده و یک دو جین از او باش «ته‌مه‌یو» مسلح به ماوزر آلمانی، او را همراهی می‌کرده‌اند.  
- و به همین دلیل ما تصمیم گرفتیم با وسیله دیگری به «اوسیکا» بیاییم؟

- نه، به هیچ وجه... به هر حال، اصلاً متأسف نیستم به این جا آمده‌ایم.

متوقف شدیم و، بلافاصله، جمعیت زیادی دور اتومبیل ما جمع شد. هفت لیکو آروش را می‌شناختند. خیلی‌ها، هیتر جوانی را هم که همراه ما بود می‌شناختند. راننده هم آشنایانی پیدا کرد. بنابراین، هیچ توضیحی در این باره که ما کی هستیم و برای چه آمده‌ایم، لازم نبود. وقتی به دهقانانی که دور و بر ما جمع شده بودند می‌نگریستم، فکر کردم: به نظر نمی‌رسد،

از آمدن ما خیلی خوشحال باشند... با این همه، نشانه‌ای هم از ناراضایتی ندیدم. همهٔ چهره‌ها بی تفاوت بود. بله، این مشکلی است که باید از سر راه خود برداریم: بی تفاوتی!

یکی از دهقانان پرسید:

— رفقا، چرا به این جا تشریف آورده‌اید؟

— و آروش پاسخ داد:

— می‌خواهیم با هم صحبت کنیم.

— که این طور... خوب است. ما هم با شما حرف داریم. خوب است،

پیش از آن که شما آغاز کنید، حرف‌های ما را بشنوید...

این سخن اشاره‌ای بود برای دیگران. و آن‌ها همه با هم شروع

به صحبت کردند:

— چه باید کرد رفقا؟ شما چه می‌کنید؟ دربارهٔ چی فکر می‌کنید؟

چرا ما را از سر مامور مالیاتی آزاد نمی‌کنید؟ گویا، ما را از ارباب خلاص

کرده‌اید، پس چرا فکری برای مامورین مالیاتی نمی‌کنید؟ آن‌ها همه جُل

و پلاس ما را از دستمان گرفته‌اند. از خیلی خانه‌ها، کاسه و دیگک و طشت

و حتی قاشق را برده‌اند... شما رفقا، به ما زمین دادید. این خوب است. این

حق است. از این بابت از شما متشکریم. ولی با این زمین چه می‌توانیم

بکنیم؟ چطور آن را شخم بزنیم؟ نه اسب داریم، نه گاو و نه بذر. ما هیچی

نداریم! شما هم این را می‌دانید رفقا. چرا اسب به ما نمی‌دهید؟ چرا برای

بذر فکری نمی‌کنید؟ چرا گاو آهن نمی‌فرستید؟

ما ساکت بودیم و می‌شنیدیم. وقتی اعتراضی از جانب ما ندیدند،

ادامه دادند:

— ما به گاو آهن و تراکتور نیاز داریم. بذر می‌خواهیم. اگر به واقع

رفقای ما هستید، برای ما آجر، شیشه و الوار بفرستید... حالا حکومت

دست شماست. کمونیست‌ها حکومت می‌کنند. پس چرا معطل می‌کنید؟  
لیکو آروش اشاره کرد که می‌خواهد صحبت کند. همه ساکت شدند.  
و لیکو آروش پرسید:

— آیا این درست است که بویارین سپای به این جا آمده است؟ آیا او  
این جا در «اوسیکا» بوده است یا نه؟

— بله بود. این جا بودا خوب، مگر چی؟ چه فرقی دارد که او این جا  
آمده یا نیامده؟ ما آزاد شده‌ایم؛ هرکس می‌تواند هر جا که بخواهد برود.  
بویارین سپای هم کاملاً حق دارد به این جا بیاید. و تو، رفیق دبیر، چرا در  
این باره از ما می‌پرسی؟ تو خودت همه چیز را می‌دانی. تو آدم‌های  
خودت را داری و آن‌ها به تو اطلاع می‌دهند. می‌گویند، نه تنها درباره  
کارها و عمل‌های ما، بلکه درباره اندیشه‌های ما هم به تو اطلاع می‌دهند.  
تو حتی می‌دانی ما چه فکر می‌کنیم!

آروش لبخند زد و، بعد از آن که همه ساکت شدند، گفت:

— بله شما کاملاً حق دارید. شما کاملاً حق دارید، وقتی می‌گویید  
بویارین سپای آزاد است، پیش شما در «اوسیکا» بیاید. من هم کاملاً حق  
دارم بدانم، در روستا چه می‌گذرد. نه تنها شخص من، بلکه حزب باید از  
همه چیز آگاه باشد. مگر حزب حق ندارد از همه چیز مطلع باشد؟  
صدای خنده از جمعیت بلند شد. یکی گفت:

— اگر حزب از همه حقیقت‌ها آگاه باشد می‌توان راحت‌تر بود. ولی  
بسیاری از ماها می‌ترسیم که حزب از حقیقت وضع و حال ما آگاه نباشد.  
می‌ترسیم به حزب چیزهایی را به عنوان حقیقت جا زده باشند و حزب  
آن‌ها را حقیقت بداند. این‌ها ساده نیست...

آروش تایید کرد:

— بله، مطلب به این سادگی‌ها نیست. نفی نمی‌کنم که ممکن است



بعضی از فعالان، حزب را دچار گمراهی کنند. ولی حزب این توانائی را دارد که دروغ را از راست جدا کند؛ در این، تردیدی نداشته باشید. حزب این کار را بلد است همان طور که ما می‌توانیم گندم را از شن جدا کنیم. — گفتی، گندم را از شن؟ مدت‌هاست گندم را ندیده‌ام؛ در ضمن، جدا کردن گندم و شن را هم فراموش کرده‌ایم.

یکی از دهقانان میان‌سال، با چهره‌ای زنده و تمسخرآمیز، فشاری به‌اتومبیل آورد و گفت:

— گندم را می‌بینید. شن را هم با چشمان خود می‌بینید. مگر این طور نیست؟ بله، همین طور است. ولی حقیقت؟ هه! دیدن آن بسیار مشکل است. دیدن حقیقت و جدا کردن آن از دروغ. کار بسیار دشواری است. آروش باز هم تایید کرد:

— بله خیلی مشکل است. ولی غیرممکن نیست. به‌عنوان نمونه، می‌توان آقای سپای را در نظر گرفت تا آن جا که می‌دانم اسب و گاو و گاو آهن و خیلی چیزهای دیگر به‌شما وعده داده است. حتی وعده پول هم به‌شما داده است. حالا، وقتی که به‌اصطلاح احساس می‌کند کارد بیخ گلوی اوست، حاضر است هر وعده‌ای به‌شما بدهد. تنها به‌این خاطر که رای خود را به‌او بدهید.

بگو مگو در جمعیت ظاهر شد:

درست است. همین طور است. بویارین خیلی وعده‌ها به‌ما داد. خیلی زیاد.

— و شما حرف او را باور کرده‌اید؟

— بعضی باور کرده‌اند و بعضی دیگر نه!

— چرا باور نکرده‌اید؟

همان دهقان، با چشمان درخشان خود گفت:

— چرا؟ خوب، به این خاطر که او نخستین بار نیست که ما را با وعده‌های خود فریب می‌دهد. ما رای خودمان را به او دادیم، ولی او وکیل و وزیر شد، بعد، وعده‌های خود را به کلی از یاد برد. ممکن است یک نفر فراموش کند، ولی همه فراموش نمی‌کنند. در میان ما، آدم‌هایی هستند که حافظه خوبی دارند. آن‌ها فکر می‌کنند، اگر بویارین سپای قبلاً به وعده‌های خودش عمل نکرده است، احتمال نمی‌رود حالا به آن‌ها عمل کند.

مردی بلند قامت که اندکی قوز و چهره‌ای زخم‌خورده و تیره داشت، اعتراض کرد:

— نه پام‌فیل! حق با تو نیست. بویارین در شرایط فعلی ناچار است به وعده‌های خود عمل کند. مگر نشنیدی، خود رفیق دبیر گفت که بویارین کارد را بیخ گلوی خود احساس می‌کند. و وقتی کسی خود را در خطر جدی ببیند، عوض می‌شود. بویارین سپای سوگند خورد، حتی صلیب را بوسید. و وقتی کسی صلیب را می‌بوسد، حتماً به آن اعتقاد دارد. — سوگند ارباب‌ها مثل عوعو سگ می‌ماند. سگ عوعو می‌کند، باد آن را می‌برد.

همه ساکت شدند. همه چشم‌ها به آروش دوخته شده بود. منتظر عکس‌العمل او بودند. و آروش گفت:

— رفقا، ما نه اسب داریم، نه گاو آهن. این، یک حقیقت است. ما، یعنی کمونیست‌ها، در حال حاضر، نه گاو داریم و نه بذر. چیزهای دیگری هم در اختیار ما نیست، نه لباس و نه کفش؛ هیچ چیز نداریم. این هم حقیقت است. می‌دانیم، بعد از بی‌حاصلی، قحطی و جنگ، چه روزگار سختی دارید. این را می‌دانیم که باید برای شما، بذر، آرد و چیزهای دیگری که احتیاج دارید، فرستاده شود. خوب بود دست کم

ذرت برای شما می‌فرستادیم تا بچه‌هایتان را سیر کنید. ولی چیزی برای شما نمی‌فرستیم، چرا که چیزی نداریم. و وقتی جایی چیزی نباشد، از دست خدا هم کاری بر نمی‌آید.

مردم سرها را پایین انداخته بودند و با سکوت گوش می‌دادند. حرف‌های صمیمی و صادقانه آروش آن‌ها را تحت تاثیر گذاشته بود. یک نفر به آرامی پرسید:

— ببخشید، آیا شما کمونیست‌ها هم مثل ما فقیر و بی‌چیزید؟

و آروش پاسخ داد:

— همین طور است ما هم مثل شما فقیریم. شاید هم فقیرتر.

— پس چرا دنبال سیاست رفته‌اید؟ برای سیاست پول لازم است تا آن

جاکه ما می‌دانیم، فقط پول دارها دنبال سیاست می‌روند.

ظاهراً آروش منتظر همین پرسش بود صدایش را بالا برد و پرسید:

— و این سیاست، چه نفعی برای شما داشته است؟ شما از سیاست

پول دارها چه سودی برده‌اید؟

کسی، زیر لبی، در پاسخ گفت:

— هیچ چیز! جز فقر و بی‌چیزی، چیز دیگری نصیب ما نشده است.

هر روز هم فقیرتر می‌شویم.

دوباره همه ساکت شدند. بعد، کسی پرسید:

— پس شما کمونیست‌ها، چه وعده‌ای به ما می‌دهید؟ نمی‌شود که از

ما بخواهید به شما رای بدهیم و، در عوض، چیزی به ما ندهید. این قانون

است: هرکسی که خواهشی دارد. چیزی هم وعده می‌دهد. شما چه

وعده‌ای می‌دهید؟

آروش پاسخ داد:

— تنها یک چیز. ما تنها قول می‌دهیم، عدالت، وجدان و راستی را

گسترش دهیم. قول می‌دهیم، رومانی تازه‌ای بسازیم و کشورمان را، که این قدر رنج برده است، تجدید سازمان دهیم، به نحوی که هر کدام از ما، جای شایسته خود را در آن داشته باشد و رفاه و خوشبختی حق خود را به دست آورد. بله رفقا، ما این را به شما وعده می‌دهیم، ولی از هم اکنون یادآوری کنم که همه چیز در اختیار ما نیست. این، تنها به ما مربوط نمی‌شود. ما به تنهایی قادر نیستیم، این وظیفه بزرگ را به پایان برسانیم. اگر بخواهید شیوه زندگی تغییر کند و بهتر شود، خود شما هم باید آستین‌ها را بالا بزنید. شما حالا، برای ارباب کار نمی‌کنید. محصول زحمت و کار شما، به خودتان و به کشورتان برمی‌گردد...

— فقط برای خودمان؟ این، چقدر خوب است! ولی چه تضمینی به ما داده می‌شود؟ چه کسی تضمین می‌کند که حرف شما راست است و حرف‌های سپای دروغ؟

— حقیقت همین است که به شما می‌گویم. همه چیز همان طوری است که در این جا گفته شد!

آروش سکوت کرد. دهقانان هم ساکت بودند. به آن‌ها نگاه می‌کردم و می‌اندیشیدم: باید همه این چهره‌ها را به خاطر بسپارم، این لباس‌های مندرس و پاره، این پیراهن‌های وصله‌دار، این کودکان نیمه‌برهنه، این خانه‌های نیمه‌ویران و، تمامی این فقر و رنج را، که بی‌چیزی و فلاکت زادگاه من «اومیدو» را به یادم می‌آورد، به خاطر بسپارم. دوباره، با اندوه به بچه‌های «اوسیکا» نگاه کردم: نحیف و نزار، لاغر و رنگ‌پریده. ولی بچه‌ها، مثل همه جا، رفتار بچه‌ها را داشتند. بی‌قید و با طبیعتی ساده. به طرف من می‌آمدند و به پالتو چرمی من دست می‌مالیدند.

یکی از بچه‌ها گفت:

— آخ، چه پالتویی!

دیگری اعتراض کرد:

... بله، نه! کهنه شده است...

— کهنه است، ولی خیلی خوب است. عموجان خیلی وقت است آن

را می پوشید؟

— بیست سال است.

بچه ها چشم ها را گشاد کردند:

— او هو لابد ده سال دیگر هم می خواهی پوشی؟

— بله می پوشم، اگر زنده باشم.

— چرا عموجان زنده نباشی؟ تو در شهر زندگی می کنی، در آن جا

مردم نان می خورند. آن جا نه باد است نه باران و نه سرما و یخ بندان.

هر قدر بخواهی می توانی زنده باشی. اینها، این پدر بزرگ من است،

همیشه برگ درخت و علف و چغندر می خورد و به صد سالگی رسید. اگر

سال گذشته خشک سالی نشده بود و چغندر پیدا می شد هنوز هم زنده

بود. خشک سالی... خشک سالی او را کشت، گوشتش آب شد و پوستش

به استخوان چسبید تا این که مرد.

— آدم های زیادی سال گذشته مردند؟

— بله، خیلی زیاد. همه پیرها مردند. بچه ها هم مردند، البته نه همه.

پدر بزرگ من مرد، ولی من و برادرم زنده ماندیم.

— در خانه چند نفر هستید؟

— ده نفر.

وقتی من با بچه ها صحبت می کردم، آروش به بحث با دهقانان ادامه

می داد. و من شنیدم که از او پرسیدند:

— ما به چه کسی باید رای بدهیم، رفیق دبیر؟ ما بویارین سپای را

می شناسیم. نامزد انتخاباتی شما کیست؟

آروش، در حالی که مرا نشان می داد، گفت:

— آهان، این رفیق. او نامزد انتخاباتی ماست. نام او...

آروش نام مرا با صدای بلند اعلام کرد. همه نگاه ها به من دوخته شد. دهقانان با ازدحام به من خیره شده بودند. تنها در چهره دو یا سه نفر لبخند را دیدم.

آروش دوباره نام مرا برد و ادامه داد:

— این رفیق... این رفیق، خودش دهقان زاده است. او در روستای «اومیدو» به دنیا آمده است.

به نظر رسید، لزومی نداشت این حرف زده شود. زیرا همه چهره ها، به واقع همه چهره ها، درهم رفت و عبوس شد. ابتدا نفهمیدم، موضوع از چه قرار است! چه اتفاقی افتاده است؟ بعد متوجه شدم: آن ها به دست های من نگاه کردند. بله، فقط همین. یکی از آن ها، آن چه را در دل دیگران بود، با صدای بلند گفت:

— او از دهقانان است رفیق؟ باور نمی کنم... اصلاً باور نمی کنم...

آروش با تعجب پرسید:

— چرا؟

— چرا؟ به دست هایش نگاه کن. دست های اربابی است. دهقان ها این طور دست هایی ندارند. در تمام عمرش بیل به دست نگرفته یا تبر... این را بدانید، مردم را به راحتی می توان از روی دست هایشان شناخت.

آروش توضیح داد:

— من نگفتم که او دهقان و گندم کار است. من گفتم او دهقان زاده است، یعنی پسر یک دهقان است.

— حالا شد! این جور ممکن است! کاملاً ممکن است. در ضمن ممکن است این طور نباشد. چه بسا دهقان زاده نباشد و پسر یک کارمند

باشد. این روزها از این چیزها زیاد می‌بینیم: لباس دهاتی کهنه و بدقواره‌ای می‌پوشند، یا کلاه کپی به سر می‌گذارند و خود را دهقان یا کارگر جا می‌زنند. البته ما را نمی‌توانند فریب دهند. ما هم بعضی چیزها را می‌فهمیم. ما او را نمی‌شناسیم. هرگز او را ندیده‌ایم و صدای او را نشنیده‌ایم. فردا هم از ما خداحافظی می‌کند. مثل بادی که می‌آید و از دشت عبور می‌کند! مرا ببخشید رفیق دبیر، ولی می‌خواهم همه چیز را بگویم: ما آدم خودمان را لازم داریم. ما نامزدی را برای انتخابات می‌خواهیم که او را از کودکی بشناسیم، که سر یک سفره با او نشسته باشیم. ولی حالا چی؟ یکشنبه او را انتخاب می‌کنیم و او، دوشنبه به بخارست برمی‌گردد و همه چیز تمام می‌شود. و آن وقت ما، با چه کسی می‌توانیم درد دل خود را مطرح کنیم؟

آروش گفت:

— برای درد دل، حزب همیشه با شماست.

— حزب رفیق؟ چقدر خوب است ولی چرا حزب، پیش از آن که تصمیم بگیرد، نظر ما را درباره نامزد انتخاباتی نمی‌پرسد؟

آروش رو به من کرد و آرام گفت:

— حالا نوبت شماست. توضیح دهید.

در این دوره مبارزه انتخاباتی، اغلب شانس یار من بود. ولی، گاهی هم، جریانی پیش می‌آمد که صحبت‌های من کارگر نبود و موفقیت یا عدم موفقیت به چه چیزهایی بستگی داشت، برای من روشن نبود. به همین دلیل، هر بار که می‌خواستم صحبت کنم، احساس تردید و عدم اعتماد می‌کردم. این بار هم وضع من همین گونه بود. از این بدتر، حال خوب نبود. خیلی خسته بودم. آن چه در «اوسیکا» دیده بودم، مرا رنج می‌داد: فقر و حشتناک، چهره‌های ضعیف، کودکان گرسنه. و همه این‌ها

نمی توانست روحیه غم و افسردگی را در من بیدار نکند. ولی حق نداشتم سکوت کنم و آغاز کردم:

— می دانم شماها دشمن کمونیست ها نیستید. این را هم می دانم که با من هم، دشمنی شخصی ندارید. ولی شما نخستین بار است که مرا می بینید و من، خیلی خوب تردید شما را می فهمم. می خواهید بدانید، من کیستم! به شما چه گویم؟! هرچه در درونم دارم، بیرون می ریزم. درست مثل کسی که می خواهد اعتراف کند...

و برای آن ها، خیلی کوتاه، زندگی خود را شرح دادم. گفتم، چگونه به بخارست رفتم و روزنامه نویس شدم. درباره نزدیکانم که در «اومیدو» مانده بودند، حکایت کردم. و این که، سرنوشت شیادان و اوباش چگونه در پای تخت شکل می گرفت لازم نبود چیزی از خودم بسازم. بسیاری از این گونه آدم ها را می شناختم. در شهر بخارست، از این گونه آدم ها کم نبودند. درباره زندگی سیاسی پشت پرده در بخارست صحبت کردم. در این باره که، اگر یک روزنامه نویس پای تخت، بخواهد برای همیشه به یک نوکر و پادو تبدیل شود، چه چیزها می بیند و از چه ماجراهایی سر در می آورد. گفتم که دچار این گمان نیستم که خیال کنم استعداد سیاسی و اجتماعی ویژه ای دارم. من به خاطر شخص خودم و یا منافع خودم نمی خواهم انتخاب شوم. در این باره هم قول می دهم، اگر از «ته لیو» به نمایندگی انتخاب شوم، انتخاب کنندگان خود را فراموش نکنم.

به نظرم رسید همه چیز را روشن کرده ام و همه آن چه را در این گونه موردها باید بگویم، گفته ام. ولی وقتی صحبت را تمام کردم و به چهره شنوندگان خود چشم دوختم، متوجه شدم در نتیجه گیری عجله کرده ام. حرف های مرا باور نکرده بودند. به ویژه بخش آخر صحبت من، که قول دادم باز هم به «ته لیو» بیایم و به کارهای انتخاب کنندگان خود برسم. تاب



نیاوردم و پرسیدم:

— چرا حرف‌های مرا باور نمی‌کنید؟

پاسخ برای من، به ویژه برای آروش، نامنتظره بود:

— برای این که ما رفقای شما را که در روستای ما هستند، می‌شناسیم. آن‌ها را خوب می‌شناسیم. مثلاً ببینید همه ما این جا هستیم، ولی آن‌ها نیامده‌اند. کجا رفته‌اند؟ کدخدای ما کجاست؟ دبیر سازمان محلی ما کجاست؟ آن‌ها از امروز صبح به «لورکا» رفته‌اند. در آن جا جلسه دارند. هر وقت به آن‌ها احتیاج داریم، یا جلسه دارند و یا میتینگ...

— ما جلسه دوست نداریم، و شما کمونیست‌ها، اغلب جلسه تشکیل می‌دهید. در جلسه چه می‌کنید؟ پر حرفی و وراچی.

— از چیز دیگری هم می‌ترسیم: وظیفه. شما کمونیست‌ها عادت دارید برای هر کسی وظیفه‌ای معین کنید. همین که به یکی از شماها مراجعه می‌کنیم، بلافاصله، وظیفه‌ای بارمان می‌کنید...

آروش پرسید:

— فکر می‌کنید چه باید کرد؟ چه کسی باید کارها را انجام دهد؟ از کجا باید آدم پیدا کرد؟ اگر همه با ما باشید، کارها خیلی ساده می‌شود. هر چه بیشتر دعوت ما را بپذیرید، بار وظیفه‌ها سبک‌تر می‌شود...

و من اضافه کردم:

— از ما انتقاد کنید. آماده‌ایم، هرگونه انتقادی را که دارید، بشنویم. و هراشتباهی را اصلاح کنیم. ما اشتباه‌های خود را می‌پذیریم.

— ولی دبیر محلی حزب، انتقاد را خیلی دوست ندارد. ما هرگز ندیده‌ایم، اشتباه خود را بپذیرد.

— چرا به کدخدا، به رفیق تران دافیر اجازه می‌دهید سر مردم فریاد بکشند؟ در ضمن، این را هم بدانید، پیش از آن که مسئولیتی به او بدهید،

فریاد نمی‌زد. همیشه آرام و مهربان بود...

— ما دیگر طاقت داد و فریاد نداریم! برای ما، داد و فریادهای

ارباب‌ها کافی است!

— آخر ما هم انسان هستیم!

— و رفیق آله کو، دبیر محلی حزب، چرا عبوس است و ابروهایش را درهم می‌کشد؟ چرا هیچ وقت نمی‌خندد؟ طوری است که آدم از نگاه کردن به او ترس دارد. وقتی در خیابان راه می‌رود، ما سعی می‌کنیم نگاهمان به نگاه او نیفتد. آیا رفتار شما کمونیست‌ها باید همین جور باشد؟ البته ما انتظار نداریم کمونیست‌ها فرشته باشند و بال تقدس درآورند. ما فقط می‌خواهیم، آن‌ها هم مثل همه مردم دیگر باشند. شما مدعی هستید که می‌خواهید دنیا را عوض کنید و دنیای بهتری بسازید. این، خیلی خوب است... ولی خیال نمی‌کنید، اول باید از خودتان آغاز کنید؟ آیا نباید پیش از آن که به فکر تغییر دیگران باشید، خودتان را عوض کنید؟ در بین شماها کسانی هستند که، به هیچ وجه، به فکر تغییر خود نیستند. مثلاً، این چاپلوسی‌ها... چرا در حزب چاپلوسی رواج دارد؟ بله؟ چرا؟

و آروش پاسخ داد:

— ما از کسانی استفاده می‌کنیم که حاضرند با ما کار کنند. آن‌هایی که به نظر درست و وفادار می‌آیند. البته، چه بسا اشتباه کنیم. پیش می‌آید که فریب خورده باشیم. به خرابکاران و کارشکنانی برمی‌خوریم که به چاپلوسی باور دارند همه این‌ها وجود دارد. ولی ما از آن‌ها جدا می‌شویم. اگر با کسی برخورد کنیم که رفتارش شایسته عضویت در حزب نیست، او را کنار می‌گذاریم...

— با پس‌گردنی بیرون می‌کنید؟ این خوب است. ولی همین که او را

از مقامی کنار گذاشتید، می‌بینی از جای دیگری سر درآورده است. و دوباره، داستان قدیمی تکرار می‌شود. چرا دزدان و کلاه‌برداران را تیرباران نمی‌کنید؟ اگر به واقع می‌خواهید از دست آن‌ها خلاص شوید، نباید به آن‌ها رحم کنید. بهتر است لطف و محبت خود را با ما در میان بگذارید...

– مگر می‌شود هرکسی را که دزدی کرد، تیرباران کنیم؟ تنها می‌توانیم آن‌ها را به دادگاه بفرستیم. آن‌ها باید طبق قانون کیفر ببینند.  
– طبق قانون؟ طبق کدام قانون؟ تا امروز، قانون به نفع ارباب بود. حالا که شما به حکومت رسیده‌اید، چرا قانون را تغییر نمی‌دهید؟ قانون قدیم به چه درد ما می‌خورد؟

– چرا فرماندار بوشولیانگا را سرکار نگه داشته‌اید؟ او یک دغل‌باز کهنه‌کار است و به ارباب‌ها خدمت می‌کند. مدت‌هاست او را می‌شناسیم. چرا هنوز فرماندار است؟

– بوشولیانگا، با همهٔ حزب‌ها لاس می‌زند.

– بوشولیانگا، خرابکار است.

– بوشولیانگا دروغ‌گو است!

– وقت آن است که گلوی او را بفشارید!

– او را تیرباران کنید!

خشم شعله می‌کشید. مردم شلوغ می‌کردند، فریاد می‌کشیدند و توی حرف یکدیگر می‌دویدند. آروش آن‌ها را آزاد گذاشت، هرچه می‌خواهند بگویند. بگذار هرچه در دل دارند، به زبان آورند. وقتی کم و بیش آرام شدند، پرسیدم:

– با همهٔ این‌ها، چه نظری دارید؟ تصمیم دارید دوباره، به بویارین

سپای رای بدهید؟ و همه چیز بر همان مدار سابق باشد؟

— شوخی می‌کنی رفیق! هیچ کس چنین چیزی نمی‌خواهد. خداوند ما را از وضع سابق نجات داده است.

— نه رفیق، شما نتوانستید منظور ما را بفهمید. ما همان طور که باید، رای می‌دهیم. دست من بشکند، اگر بخواهم به بویارین سپای رای بدهم.  
— ما به کمونیست‌ها رای می‌دهیم. همه رای‌ها مال کمونیست‌هاست...

در چهره آروش آثار رضایت پیدا شد. ولی من احساس می‌کردم، هنوز کار تمام نشده است. هنوز همه چیزهایی که باید گفته شود، مطرح نشده است. ولی در واقع، هنوز در این باره درست نیندیشیده بودم که مردی پنجاه ساله، با ریشی کم‌پشت و موهایی بلند تا روی شانه، نزدیک من آمد و پرسید:

— رفیق، بگویند ببینم، شما حزب هستید؟

— نه دوست من، من حزب نیستم.

— یعنی رفیق آروش حزب است؟

باز گفتم.

— نه! رفیق لیکو آروش هم حزب نیست.

متوجه شدم، مردم به گفت و شنود ما گوش می‌دهند. مردی که ریش

کم‌پشت داشت، ادامه داد:

— یعنی چه؟ نمی‌فهمم. تو حزب نیستی. لیکو آروش هم حزب

نیست. پس، این حزبی که این همه درباره آن صحبت می‌کنید، کیست؟

وقتی بویارین سپای این جا می‌آید، می‌گوید: «حزب لیبرال، یعنی من!».

آقای تیرناوو هم می‌گوید: «حزب لیبرال یعنی من!».

وقتی پدر لستارسکو می‌آید، می‌گوید: «حزب سلطنت‌طلب، یعنی من!».

پس این حزب کمونیست چه کسی است که هیچ کس او را ندیده است؟

در پاسخ دادن عجله نکردم، بینم آروش چه جوابی می‌دهد. ولی چون آروش ساکت مانده بود، گفتم:

— حزب، یعنی شما. همه شماها، همراه با ملیون‌ها کسان دیگر مثل شما — دهقانان و کارگران...

مرد موبلند، با شگفتی به من نگاه کرد و گفت:

— نمی‌شود. این نمی‌شود که همه ما، یک حزب باشیم. درباره دهقانانی که در روستاهای دیگرند، چیزی نمی‌گویم. درباره کارگران هم نمی‌گویم. درباره کسانی که نمی‌شناسم حرف نمی‌زنم. ولی، خدا را شکر، دهقانان «اوسیکا» را خوب می‌شناسم. به همین دلیل به شما می‌گویم: نمی‌شود. همه دهقانان «اوسیکا»، یک حزب باشند. آقای ای یونسکو هل بیارا را مثال می‌زنم. او هم همین جا، پیش ما زندگی می‌کند. اوناها، آن جا ایستاده است... به شما می‌گویم، هل بیارا نمی‌تواند حزب باشد. او نه تنها زمین، که خانه بزرگ و انبار و اصطبل دارد. او اسب و گوسفند دارد. او به نظر من، حزب نیست... گفتم:

— شما بی چیزها، حزب هستید.

— خوب این شد! این موضوع دیگری است...

در چهره این دهقان می‌خواندم که گفت و شنود، هنوز تمام نشده است.

باد شاخه‌های درختان آبنوس را تکان می‌داد. باد به گونه‌ها شلاق و چهره‌ها نیش می‌زد. مردی میان سال، در تمام مدت دور من می‌چرخید و، به صورت عجیبی، چماقی را به همراه داشت، از دستی به دست دیگرش می‌گذاشت هنیز هم متوجه او شده بود و چشم از او بر نمی‌داشت. آیا به راستی، این مرد، اندیشه بدی در سر داشت؟ ولی سرانجام تصمیم خود را گرفت و به طرف من آمد. و من صدای گرفته او را شنیدم:

— رفیق... آی رفیق! اگر شما کمونیست‌ها هم ما را فریب دادید؟ مرا به خاطر این سؤال ببخشید. اگر شما هم ما را فریب دادید با شما چه کنیم؟ بارها ما را فریب داده‌اند. حالا، اگر شما هم...  
از او پرسیدم:

— چه چیزی شما را به تردید انداخته است؟

مرد با چوب‌دستی خود، با تعجبی آشکار به من نگاه کرد. مثل این که، برای نخستین بار در زندگی خود، با غولی بی‌شاخ و دم رو به رو شده است. و بعد، با صداقت گفت:

— چرا من تردید دارم؟ فکر می‌کنید تنها من شک دارم؟ همه نگران‌اند. این را زندگی به ما یاد داده است.

— ولی من درباره نگرانی خود شما پرسیدم. دل‌مش...

— آخر شما چیزی را روشن نکردید. ما درباره همه چیز شک داریم. به این دلیل که تاکنون همیشه گول خورده‌ایم. ارباب ما را گول زد. نوکران ارباب ما را گول زدند. آن‌ها که سیاستمدارند ما را گول زدند. و حالا شما آمده‌اید، یک حزب جدید، کمونیست‌ها. چه باید کرد، اگر شما هم ما را فریب دهید؟ بعد از آن که فهمیدیم، شما هم ما را گول زده‌اید، با شما چه باید بکنیم؟ خیلی‌ها از این نگرانند که ما همچنان باید فریب بخوریم. همین که به حکومت برسید، حرف خودتان را عوض می‌کنید. حکومت، آدم‌ها را خراب می‌کند. حکومت، مثل شراب تند و مست‌کننده است...

— بله، بله، او راست می‌گوید.

مثل این بود که زخم کهنه‌ای سر باز کرده باشد. مرد چماق به دست، طوری حرف می‌زد که در دل همه دیگران است. آروش متوجه این نکته شد و تصمیم گرفت به او پاسخ دهد ولی او نتوانست صحبت کند. به جای

او، زنی وارد صحبت شد که من پیش از آن به او توجه نکرده بودم، گرچه درست در کنار من بود.

او هم جوان نبود، گرچه سن زیادی هم نداشت. جلیقهٔ قلاب‌دوزی، دامن بلند و شال تیره‌ای داشت. چشمان زغالی و زندهٔ او آدم را متعجب می‌کرد. او در صحبت دخالت کرد و من با شگفتی گوش می‌دادم. زن، روشن، آزاد و راحت حرف می‌زد، بدون این که زبانش بگیرد و یا در جست و جوی واژه‌ها باشد. مرد چماق به دست را به باد حمله گرفت و به او دشنام داد. زن، او را سرزنش می‌کرد و او سراسیمه بود، حتی به نظر می‌رسید ترسیده است، و گوش می‌کرد. مرد سعی می‌کرد به او پاسخ بدهد، ولی موفق نشد. زن، تقریباً بی‌وقفه، حرف می‌زد. سرانجام مرد توانست چیزی بگوید:

— تو را چه می‌شود شته‌فته‌نا؟ شاه‌دانه خورده‌ای یا چیز دیگری؟ تو را نمی‌شناسم. خیلی وقت است این طوری شده‌ای؟  
 — خیلی وقت، خیلی وقت... تو کوری و جلو پایت را نمی‌بینی. تو احمقی... داری پیر می‌شوی، ولی احمق مانده‌ای...

— صبر کن شته‌فانا! یک دقیقه صبر کن شته‌فانا! چرا این طور با عصبانیت به من ناسزا می‌گویی؟ چرا این قدر ناراحتی؟ چرا به من که آدمی شرافتمند هستم، بد و بیراه می‌گویی؟

مثل این که روغن به آتش ریخته باشند، زن گُر گرفت و فریاد زد:

— چرا؟ تو هنوز می‌پرسی چرا؟ آخ که تو احمق احمقی!... چرا؟ تو با رفقا چون و چرا می‌کنی و باز هم می‌پرسی چرا به تو ناسزا می‌گویم؟ تو می‌پرسی، حزب کیه؟ تو می‌پرسی، اگر حزب تو را فریب داد، چه باید بکنی؟ مگر من حزب نیستم، احمق؟ و تو هنوز شک داری؟ چطور می‌توانی شک کنی؟ یعنی به زن خودت شک داری؟ تو شوهر منی. یعنی

تو به خودت هم شک داری؟ یعنی ما خومان را فریب می دهیم؟ - زن رو به من و آروش کرد و بالحن دیگری ادامه داد: - این شوهر من است، رفقا. درست است که من زنی دهانی هستم و، به جز «اوسیکا» در جای دیگری نبوده‌ام و چیزی ندیده‌ام، ولی می فهمم حزب چیست. ولی او نمی فهمد. خجالت آور است که این قدر احمق باشد. خجالت می کشم که سی سال است زن او هستم. فقط بلد است بچه درست کند. ما چهار بچه داریم: سه دختر و یک پسر. و اگر حرف او را می شنیدم، بیشتر هم داشتیم. ولی همین چهار تا برای ما که فقیریم کافی است...

بین جمعیت به دنبال بچه‌ها می گشت و با فریاد آن‌ها را صدا می کرد: - بیایید این جا! با رفقا آشنا شوید. بیایید تا شماها را ببینند...

آن‌ها از میان جمعیت بیرون آمدند؛ به نظر می رسید افراد بالفی هستند. هر چهار نفر شبیه مادرشان بودند. هم از نظر قیافه و هم از نظر قامت.

- این‌ها بچه‌های منند رفقا. فقط خدا می داند، با چه سختی آن‌ها را بزرگ کرده‌ام. ولی به هر حال بزرگشان کردم. و حالا آن‌ها را کمونیست بار می آورم. هر چهار تا کمونیست خواهند بود. ولی درباره ولنگاری شوهرم؛ در واقع، از بابت او خجالت می کشم رفقا. به او می گویم: مثل من، وارد حزب کمونیست بشود... او می گوید: نه. می ترسیم آن‌ها با هواپیما از «غرب» آمده باشند و، در این جا، با ما از افاقیا صحبت می کنند... حال و روز من با او این طور است! می گوید: از روزهای آینده می ترسم. از آن چه فردا ممکن است پیش آید، می ترسم... ولی مگر فردا چه پیش می آید؟ فردا همان طوری خواهد بود که ما بخواهیم. من رفقا، به خاطر شوهرم خجالت می کشم. او آدم احمقی است، شما رفقا، باید او را ببخشید...



مرد چوب به دست زمزمه کرد:

— شته فانا به من توهین نکن. در خانه به هم می‌رسیم. من تلافی خواهم کرد.

— فکر می‌کنی بترسم؟ از تو نمی‌ترسم، احمق. این، حرف تو نیست. همان چیزهایی را تکرار می‌کنی که به تو یاد داده‌اند. هل بیازا و بویارین سپای. آن‌ها تو را کوک کرده‌اند، احمق. جلو همه می‌گویم: اگر سر عقل نیایی، من می‌دانم و تو. به خانه راحت نمی‌دهم، حتی اجازه ورود به حیاط را هم نداری! نمی‌خواهم با چنین احمقی رابطه داشته باشم.

یک نفر از میان جمعیت پرسید:

— توی رختخواب هم راهش نمی‌دهی، شته فانا؟

زن ابتدا از خجالت سرخ شد، ولی خیلی زود خودش را بازیافت و پاسخ داد:

— بله، حتی به رختخواب... به صلیب سوگند. او دشمن است.

مرد چوب به دست بلغور کرد:

— من دشمن تو نیستم، شته فانا؟ مرا به رختخواب راه نمی‌دهی؟ تو؟ تو به من اجازه نمی‌دهی...

جمعیت خندید. ولی زن هیچ توجهی به آن نکرد و ادامه داد:

— هنوز نفهمیده‌ای چه رفتار احمقانه‌ای داری، آگاپیه؟ مگر تو مزدور ارباب نبودی؟ بودی. مگر از سفره نوکران ارباب نمی‌خوردی؟ می‌خوردی. سال‌های سال تنها شوربا به تو خوراندند. و حالا زمانی رسیده است که ما هم می‌توانیم آدم باشیم و، آن وقت، تو زوزه می‌کشی: «ولی اگر»، «اگر شما هم»، «اگر شما هم ما را فریب بدهید»، «یکباره با هواپیما آمدند» و...؟ چرا خجالت نمی‌کشید آگاپیه؟ آگاپیه بزدل بدبخت!...

فکر کردم موقع آن است که جلسه را تمام کنیم که یک زوج دیگر،

شبهه شته‌فانا و آگاییه آغاز به بحث درباره رابطه خودشان در برابر وجدان مردم کردند. در همین زمان متوجه شدم، یک سوار به طرف ما می‌آید. جمعیت کنار رفت. براسب، زنی با چکمه و چوخا\* سوار بود، از دور به نظرم کوچک و چاق رسید، ولی وقتی نزدیک شد، متوجه شدم، کورپشت است. چهره او را هم دیدم: چشمانی کوچک و حیل‌گر و دماغی بزرگ، شبهه سب زمینی.

تا نزدیکی اتومبیل ما جلو آمد، با سبکی از اسب خود پیاده شد و لبخند زد:

— روز به خیر رفقا. سالم باشید!

جمعیت با صدای بلند خندید. کسی یاد آوری کرد:

— کنتس آنگه‌لیو هم رفیق شده است. روز به خیر رفیق کنتس...

کورپشت اعتنایی به این حرف‌ها نکرد و دست خود را به طرف آروش پیش آورد:

— درست فهمیدم؟ دبیر کمیته منطقه‌ای حزب؟ اجازه بدهید خودم

را معرفی کنم: تنسا آنگه‌لیو.

— خوشحالم.

با دقت به من نگاه کرد و پرسید:

— شما هم به نظر آشنا می‌آیید. شما روزنامه‌نویس نیستید؟

— حالا نه. قبلاً بودم.

— شما نبودید که به منزل پدر من برای مصاحبه آمده بودید؟...

خدای من، کی فکر می‌کرد، این جا شما را بینم. عجب دنیای کوچکی

است؟ چه کسی می‌توانست این را پیش‌بینی کند؟

\* چوخا، لباس دستباف خشن، خاص چوپانان و روسنایان.

— بعضی‌ها پیش‌بینی می‌کنند خانم، کسانی بودند که در انتظار چنین روزی بودند. به شما اطمینان می‌دهم، چنین کسانی بودند.

به آرامی گفت:

— ممکن است. فقط همه چیز آن طور که شما پیش‌بینی می‌کردید، به همان صورت پیش نمی‌آید.

او متوجه شوهر شته‌فانا شد، رو به او کرد و پرسید:

— آگایه حالت چطور است؟ مدتی است تو را ندیده‌ام. چی شده؟ چرا پیش ما نمی‌آیی؟ بیا. باید با هم حرف بزنیم آگایه...  
به جای آگایه، همسر او شته‌فانا پاسخ داد:

— برای چی پیش شما بیاید ارباب؟ چی فراموش کرده است؟ می‌خواهید او را وادارید کار بکند یا به خرگوش‌ها غذا بدهد؟

— در اوضاع و احوال امروز، خرگوش به درد می‌خورد، شته‌فانا. خیلی‌ها خرگوش ندارند.

خانم ارباب با شلاق‌گرد و خاکی‌راکه روی چکمه براق او نشسته بود زد و دوباره رو به ما کرد:

— رفقا، می‌خواهم با شما صحبت کنم. گله‌هایی داریم.  
آروش گفت:

— بفرمائید. من چیزی از رفقای دهقان پنهان نمی‌کنم.  
تسا آنکه‌لیو گفت:

— بسیار خوب. شاید حق با شما باشد. همین جا هم می‌توانیم صحبت کنیم. من هم چیزی پنهان از دهقانان ندارم.

نگاهی به جمعیت انداخت و آرام، شکایت خود را مطرح کرد. از دهقانان شکایت داشت. آن‌ها از رفتن به خانه اربابی کراهت دارند. حاضر نیستند مزدوری کنند. خدمت‌کاران در خانه اربابی نمی‌مانند. اجیر کردن

کارگر، طبق قانون منع شده است. چه باید کرد؟ چه کسی روی زمین کار می‌کند؟ بعد از رفرم کشاورزی، پانصد هکتار زمین باقی مانده است. چگونه می‌توان این زمین‌ها را کشت کرد؟ آخر من یک زن تنها هستم و نمی‌توانم از عهده پانصد هکتار زمین برآیم. و به دولت باید غله تحویل داد وقتی زمین کشت نشود، چطور می‌توان سهم دولت را داد؟ چطور باید این مشکل را حل کرد؟ این روزها، در این جا، در «اوسیکا» مثل جاهای دیگر، دشواری‌هایی پیش می‌آید که نمی‌توان آن‌ها را درک کرد. و بعد از آروش پرسید:

— مگر شما نمی‌خواهید زمین کشت شود؟

— البته. حتی یک وجب زمین هم نباید بدون کشت بماند. مملکت به غله نیاز دارد.

— و من، یک زن تنها، می‌توانم پانصد هکتار زمین را کشت کنم؟  
— ظاهراً نه.

— پس چه باید بکنم؟

— نمی‌دانم ارباب... این مشکل شماست. ما نمی‌توانیم برای شما کارگر تهیه کنیم.

— یعنی شما می‌خواهید مرا وادار کنید تا از این پانصد هکتار زمین آخری هم صرف نظر کنم؟ می‌خواهید، این را هم به دهقانان بدهم؟ آن وقت، خودم چطور زندگی کنم؟  
آروش گفت:

— یک جوری سر و صورت بدهید. وقتی یک آدم غنی فقیر می‌شود، هنوز خیلی غنی‌تر از کسانی است که هرگز چیزی نداشته‌اند. اما آن چه به زمین‌ها مربوط می‌شود، به روشنی اعلام می‌کنم: زمین مال کسی است که روی آن می‌کارد.

جمعیت با سکوت، این گفت و شنود را می‌شنیدند. شته‌فانا، بیش از دیگران توجه می‌کرد. از چهره‌اش می‌شد قضاوت کرد که کلام آخر آروش او را کاملاً راضی نکرده است. وقتی حرف آروش تمام شد، شته‌فانا وارد صحبت شد:

— این جوری است ارباب! کسی نمی‌تواند کمکی به تو بکند. همه چیز عوض شده است. گذشته است زمانی که پدرت وزیر بود. حالا، هرکسی باید کار کند. تو نمی‌توانی کار کنی؟... بسیار خوب، زمین را به ما واگذار و برو به امان خدا. اگر به چهار گوشه کشور بروی، کس دیگری به جای تو و برای تو کار نمی‌کند.

تتسا آنگه‌لیو، حتی نگاه هم به دهقان زن نکرد و دوباره رو به آروش کرد:

— به شما توصیه می‌کنم، رفیق دبیر، فکر کنید. فکر کنید و، در ضمن، همه چیزهایی را که امروز به شما گفتم به رهبران بگویید. ما همه، اهل رومانی هستیم... ما همه برادر و خواهریم. چه بسا روزی برسد که دوباره وضع مملکت عوض شود. و دوباره اقبال ما رو کند و دور، دور ملاک‌ها شود.

آروش گفت:

— تصور نمی‌کنم. گمان نمی‌کنم زمانی فرا رسد که دوباره، در رومانی، ارباب‌ها حاکم شوند. آن چه بود، مربوط به گذشته است. برای آینده هم، منتظر می‌مانیم. ولی یک چیز روشن است خانم آنگه‌لیو: مرده‌ها زنده نمی‌شوند.

تتسا آنگه‌لیو به آرامی پاسخ داد:

— بله، البته درست است. مرده‌ها زنده نمی‌شوند. ولی ما، یعنی آن‌هایی که شما می‌گویید مربوط به گذشته‌اند، هنوز نمرده‌ایم. هنوز

زنده‌ایم. دنیا را چه دیده‌اید، شاید شما هم زمانی کارت‌تان به دست ما بیفتند.  
لیکو آروش بلافاصله گفت:

— از این بابت واهمه‌ای نداریم.

— بله چه بسا حق با شما باشد. اگرچه... کسی چه می‌داند؟ با همه  
این‌ها، چیزهایی را که به شما گفتم، اطلاع بدهید. شاید مافوق شما نظر  
دیگری داشته باشد. خداحافظ!

دستش را به طرف آروش و، بعد، به طرف من دراز کرد و دستی  
محکم و مردانه داشت. با چابکی روی اسب پرید، عنان را کشید و دور  
شد.

دهقانان، دور ما حلقه زدند. شته‌فانا هم جلو آمد. سرم را در برابر او  
پایین آوردم و گفتم:

— اعتراف می‌کنم، تعجب کردم، چرا شما این قدر با او نرم رفتار  
کردید؟...

— خوب! او زن بدبخت و کورپشتی است. اگر زن علیلی نبود، خیلی  
پیش او را بیرون کرده بودیم. هیچ کس دلش نمی‌آید، یک علیلی را  
برنجاند و آزار دهد، حتی اگر یک ملک‌دار سابق باشد.

تسا آنکه لیو درست می‌گفت که مرا در خانه پدرش در خیابان  
«سپارتان» در بخارست دیده است. امروز برایم دشوار است حتی تصور  
کنم که، در آن سال‌ها، چه حرفه ناراحت‌کننده‌ای داشتم. روزنامه‌نویسی  
که در به اصطلاح محافل سیاسی، آشنا نداشته باشد، به پیشیزی هم  
نمی‌ارزد. خبرهای تازه را، هرروز و گاهی هر ساعت، باید خود آدم  
به دست آورد.

در آن سال‌ها، اغلب و گاهی دو یا سه بار در سال، بحران‌های دولتی  
پیش می‌آمد، استعفای دولت قبلی و نامزد شدن دولت جدید، اغلب چنان

ناگهانی بود که کسی انتظار آن را نداشت. پیش می‌آمد که در یک کافه با یک سیاستمدار می‌نشستی و او آن قدر پول نداشت که حساب یک فنجان قهوه خود را پردازد و صبح معلوم می‌شد که، شب گذشته، او را به عضویت دولت انتصاب کرده‌اند. استعفای دولت و روی کار آمدن دولت تازه، نه به یک پیش‌آمد جدی مربوط می‌شد و نه ارتباطی به نارضایتی یا فشار مردم داشت. در آن زمان، در بخارست، رومانی را دروازه خاور می‌دانستند. و این به معنای آن بود که ما، یک کشور عقب افتاده بالکان هستیم که همه کمبودها را از نظر سیاسی داریم. مساله‌های سیاسی، در پشت پرده دزبار سلطنتی و یا در اطاق پذیرائی آن‌ها که در واقع حکومت را می‌چرخانند، حل می‌شود. و این قدرتمندان واقعی را، تنها عده محدودی می‌شناسند. همین قدرتمندان پشت پرده هستند که شاه را هم می‌چرخانند و با دست او کابینه و وزیران را عوض می‌کنند. عروسک‌ها در صحنه سیاسی می‌رقصند. مردم تنها عروسک‌ها را می‌بینند و از گرداندگانی که از پشت پرده آن‌ها را می‌رقصانند خبری ندارند.

کوه بانفوذ همین فعالان پشت پرده، موفق شد فردیناند، شاه دم مرگ را وادارد تا پسر خود را از سلطنت محروم کند و حاکمیت را به شورای سلطنتی بسپارد. بعد از مرگ فردیناند، ای یون برایتانو، رهبر حزب لیبرال ناسیونال، حاکم مطلق رومانی شد. شورای سلطنتی؟ خود برایتانو آن را تعیین می‌کرد. و فعالان حزب لیبرال ناسیونال اعلام می‌کردند:

— از حالا به بعد، و برای همیشه، ما کشور را اداره می‌کنیم.

— پس تکلیف بقیه حزب‌ها، و مثلاً حزب ملی سلطنتی، چه می‌شود؟

— آن‌ها خطری برای ما ندارند. با آن‌ها، همیشه می‌توان صحبت

کرد. درست است که آن‌ها در تبلیغات خود، از واژه‌های دیگری استفاده می‌کنند و حتی دم از «انقلابی بودن» می‌زنند. ولی به ریشه‌ها نگاه کنید: در

این حزب، تعداد بانک‌دارها و ملاکین، به هیچ وجه کمتر از دیگر حزب‌ها نیست. آن‌ها با ما تفاوتی ندارند. ولی ای یون برایتانو می‌کوشد ما را از رقابت و هم‌چشمی نجات دهد. هیچ کدام از فعالان سیاسی رومانی، هرگز نفوذی به اندازه ای یون برایتانو نداشته‌اند.

— بله، ممکن است. خداوند عمر طولانی به او بدهد.

— او عمر درازی خواهد داشت. شهرت دارد که خانواده برایتانو، نسل اندر نسل به کهولت رسیده‌اند و تا آخر عمر، جوانی، عقل و انرژی خود را حفظ کرده‌اند.

— خدا را شکر...

با وجود این، اندکی بعد از مرگ شاه فردیناند، حضرت خداوندی، بدون در نظر گرفتن صفت خانوادگی برایتانو، باکتری استرپتوکوک را به سراغ جناب نخست‌وزیر فرستاد و او آن‌ترین گرفت. و این، در میانه پائیز اتفاق افتاد. با این که سعی کردند بیماری نخست‌وزیر را پنهان نگه دارند، همه جا پخش شد و کسی که علاقه‌مند بود، از آن اطلاع پیدا کرد.

— خبر تازه را شنیده‌اید؟

— کدام خبر را؟

— واقعاً نشنیده‌اید؟ همه می‌دانند...

— چه چیزی را؟

— او دارد می‌میرد. در آستانه مرگ است.

— کی؟

— ای یو برایتانو.

— دروغ است.

— چرا دروغ باشد؟ گلویش ورم کرده. دارد می‌میرد.

— ولی من می‌گویم، این خبر دروغ است.



— خواهی دید! او می‌میرد. کاملاً روشن است که او می‌میرد...  
 در چنین روزهایی، گزارش نویسان باید حتی بیشتر از شرکت‌های  
 کفن و دفن فعالیت داشته باشند. از صبح تا شب، برای به دست آوردن خبر  
 تازه، کنار در خانه شخصی نخست‌وزیر کشیک می‌دادند. آن وقت‌ها،  
 آدم سرشناسی در این حرفه نبودم، با وجود این، مرتب پنجره‌ها و  
 بالکون‌های خانه باشکوه و قصرمانند مرد اول سیاست را می‌پائیدم.  
 ساعت‌ها، در سرما و زیر باران می‌ایستادم و فکر می‌کردم که ممکن است  
 من هم سرما بخورم، آنزین بگیرم و در سرنوشت نخست‌وزیر شریک  
 شوم. حتی ممکن است از او پیشی بگیرم و چند روز قبل از او بمیرم. در  
 کنار من قریب سی نفر دیگر هم بودند که نمایندگان مطبوعات بخارست  
 به حساب می‌آمدند.

— او می‌میرد!

— باید همین طور باشد!

— نه، این خبر کاملاً دقیق است: او می‌میرد. ما از هم اکنون شماره  
 فوق‌العاده روزنامه را آماده کرده‌ایم. فقط جای روز و ساعت مرگ را  
 خالی گذاشته‌ایم. گمان می‌کنم فوق‌العاده روزنامه ما، جلوتر از دیگران  
 پخش شود.

— اگر او هنگام شب بمیرد؟

— هیچ فرقی نمی‌کند، بلافاصله روزنامه را چاپ و منتشر می‌کنیم.  
 در مرکز شهر و برخی نقطه‌های کناری، کیوسک‌هایی در تمامی شب باز  
 هستند.

هروقت کسی از خانه بیرون می‌آمد، دور او حلقه می‌زدیم و  
 می‌پرسیدیم:

— حال جناب نخست‌وزیر چطور است؟

— در لباس گرم دراز کشیده است...

— امیدی هست؟

— امید به چی؟

— که زنده بماند.

— البته. جناب نخست‌وزیر، حتی احساس بیماری جدی ندارند. بعد از چند روز و حداکثر یک هفته دیگر، کار خود را آغاز می‌کنند و خیال دارند به مجلس بروند.

— پس چرا آقا، ناراحت به نظر می‌رسید؟

— مربوط به هواست. مگر نمی‌بینید؟ باران و برف آبکی. هوای وحشتناکی است. در این هوا، حتی سگ‌های خیابان هم پریشان‌اند. گفت و شنوهای جلو خانه نخست‌وزیر مرا راضی نمی‌کرد. می‌خواستم خبرهای دقیق‌تری داشته باشم. مرگ آدمی مثل برایستانو، هرروز اتفاق نمی‌افتد. در ذهن خودم، در جست و جوی کسی بودم که بتواند آگاهی بیشتری درباره آن چه در خانه نخست‌وزیر می‌گذرد، به من بدهد. سرانجام راهی به ذهنم رسید و به‌دکتر می‌تی که آنکه‌لیو، وزیر راه که چند سالی بود او را می‌شناختم تلفن کردم.

— جناب وزیر، ممکن است مرا پذیرید؟ وقت شما را زیاد نخواهم گرفت.

— چه فرمایشی دارید؟

می‌دانستم، دکتر آنکه‌لیو، قانون تازه‌ای برای ساختن جاده‌ها آماده می‌کند. هر بار که لیبرال‌ها به حکومت می‌رسند، وزارت راه به‌دکتر آنکه‌لیو واگذار می‌شد و او، بلافاصله، اعلام می‌کرد که قانون جدیدی برای جاده وضع خواهد شد. در پاسخ دکتر آنکه‌لیو گفتم:

— می‌خواهم درباره جاده‌ها، صحبت کنیم جناب وزیر، روزنامه ما

در نظر دارد، مقاله مفصلی در این باره چاپ کند. پیش از آن که مقاله آماده شود، تصمیم داریم با شما مشورت کنیم، چرا که تنها شما هستید...  
 - فهمیدم، فهمیدم... البته حالا وقت مناسبی نیست. ولی هر وقت، صحبت از جاده‌هاست... بسیار خوب. موافقم. می‌توانید در خیابان «اسپارتانا» مرا ببینید.

وزیر هیجان‌زده و مضطرب، حتی عصبی بود، ولی من وانمود کردم، متوجه این موضوع نیستم و پرسش‌های خود را در زمینه طرح‌های او درباره جاده‌ها مطرح کردم. چه جاده‌هایی را در اولویت قرار داده‌اید و در آینده نزدیک به ساختمان آن‌ها می‌پردازید؟ این جاده‌ها در کجاها ساخته می‌شوند؟ آیا خیال دارید پل جدیدی روی رود دانوب بسازید؟ و از این قبیل... وزیر به پرسش‌های من پاسخ می‌داد و من، آن‌ها را با دقت در دفتر یادداشت خود می‌نوشتم. وقتی کار مصاحبه تمام شد، ناگهان پرسیدم:

- حال جناب برایتانو چطور است؟ درست است که حالش رو به بهبودی نیست؟

پرسش من، به‌دلیلی، وزیر را به شدت عصبانی کرد. او گفت:

- تعجب است. شما روزنامه‌نویس‌ها از هر خبری اطلاع دارید، ولی نه چندان دقیق. همه شایعه‌های دروغ را مهم می‌کنید. حال جناب نخست‌وزیر، متأسفانه، وخیم است، خیلی وخیم. امیدوارم همین امروز از او عیادت کنم و بتوانم خانواده او و هم‌قطاران خودم را به ضرورت عمل جراحی قانع کنم. عمل باید هرچه زودتر صورت بگیرد...

- عمل؟

- بله عمل.

- در این صورت اجازه بدهید اندکی بیشتر کنجکاوی کنم: کدام

- یک از جراحان مشهور، جناب نخست وزیر را عمل می کنند؟
- پرسش من، سرانجام وزیر را از کوره در برد. تقریباً فریاد زد:
- کدام جراح مشهور؟ منظور تان کدام جراحان مشهور است؟ مگر از یاد برده اید که من هم جراحم؟ نمی توانیم اجازه بدهیم، زندگی رهبر حزبمان به دست یک جراح ناشناس بیفتد. من جناب نخست وزیر را عمل خواهم کرد. من، و نه کسی دیگر.
- مرا ببخشید جناب وزیر! در واقع فراموش کرده بودم که شما، یک جراح مشهورید. و این، شاید به این علت باشد که عادت کرده ایم، رجال سیاسی را، اغلب در کسوت وزارت ببینیم.
- بله این طور بوده و همین طور هم خواهد بود... اگر خدا بخواهد، نخست وزیر هم خواهم شد.
- البته. شخص من در این باره اطمینان دارم: بدون تردید زمانی نخست وزیر خواهید شد. یک بار دیگر از شما عذر می خواهم که حرفه دوم شما را، که جراح قابلی هستید، فراموش کردم.
- عیبی ندارد، صرف نظر می کنم. همه روزنامه نویس ها این طورند: خیلی چیزها را فراموش می کنند.
- ما هم کمبودهای خودمان را داریم، جناب وزیر.
- عیب اصلی شماها این است که به حزب لیبرال اعتقاد ندارید. به خودتان حق می دهید، حتی از آدمی مثل من انتقاد کنید. ولی سراسر زندگی من، می تواند معرف من باشد. می توانید درباره زندگی من تحقیق کنید. زندگی من، مثل شبنم تازه صبحگاهی... مثل پرتو ستارگان، و مثل دامن مادر مقدس پاک است... همین طور مثل ترانه های مردمی...
- شما ترانه های مردمی را دوست دارید، جناب وزیر؟
- بله دوست دارم. هر رومانیایی باید ترانه های ملی و مردمی را

دوست داشته باشد:

پائیز بود و هوای بد و باران. هوا سرد و ناراحت کننده بود. شهر، شب و روز خود را با ابر سیاه می گذراند. به دفتر روزنامه رفتم و گزارش خود را نوشتم. سردبیر، حتی از من تشکر کرد.

— این گزارش را، فردا، در صفحه اول چاپ می کنیم.

ولی گزارش من چاپ نشد. ای یون برایتانو، مردی که جاویدان به نظر می رسید مرد. همه روزنامه ها، پر بودند از شرح حال دراز و آگهی های زیادی درباره متوفی. و جسد بزرگ و سنگین او را به دست متخصصان سپردند تا آن را مومیائی کنند. همان روز، جسد نخست وزیر را در تالار «آته نه اوم» برای بازدید عموم به معرض نمایش گذاشتند... شورای سلطنت، که هنوز از وحشت خانواده برایتانو خلاص نشده بود، برادر او وین تی لا برایتانو را به نخست وزیر منصوب کرد.

— وین تی لا، هیچ وقت ای یون نمی شود. حزب ناسیونال لیبرال، دوران سختی را در پیش دارد.

— ولی می گویند، لیبرال های جوان، دوکا را نامزد کرده اند.

— این مساله، بعداً حل می شود. مساله مهم آن است که قدرت در اختیار حزب ما باقی می ماند. این، مهم است.

— قدرت از دست ما خارج نمی شود. مگر نه این که مملکت پلیس و ارتش دارد: همه ژنرال های بانفوذ، عضو حزب لیبرال اند...

— بله حق با شماست. با وجود این... چه مصیبت بزرگی دامن گیر ما شد... بعد از مرگ شاه، ای یون را هم از دست دادیم...

— فردیناند او را به آسمان ها دعوت کرد. از مصاحبت با «مقدسان» خسته شده بود، حالا می تواند با ای یون گفت و گو کند. آن ها درباره لیست های وزارت با هم مشورت می کنند. و تصمیم می گیرند، از بین

زنده‌ها، چه کسی مناسب‌تر است: وین‌تی‌لا یا دینو... خانواده برایتانو بزرگ است. سرانجام کسی در میان آن‌ها پیدا می‌شود.

مردم دوست ندارند، برای مدتی طولانی، غمگین باشند. بسیاری از مردم، ترجیح می‌دهند، حتی در برابر جسد مرده، با هم شوخی کنند. به‌ویژه می‌خواهند درباره کسانی که در زندگی خود موجب وحشت شده‌اند، شوخی کنند. و ای یون برایتانو، یکی از این آدم‌ها بود. در زندگی خود، همه را به وحشت انداخته بود. و اکنون، در ساکن مدور «آته‌اوم» بی‌حرکت و بدون قدرت دراز کشیده است. دست‌های او، دست‌های بزرگ و نیرومندی که با آن‌ها سفینه دولت رومانی را می‌چرخاند و با بی‌رحمی مخالفان خود را تار و مار می‌کرد، اکنون بی‌حرکت روی بدن او افتاده‌اند: دست‌های ناتوان و خشک شده مرده.

آه، بخارست، بخارست!... مردی که هم اکنون در تابوت خوابیده است و گل‌های پائیزی روی او را پوشانده‌اند، چه هوادارانی و چه دوستان نزدیکی داشت! ولی حالا، نیازی به او ندارند. بسیاری از آن‌ها حتی برای تشییع جنازه نیامده‌اند:

*Sie transit gloria mundi*<sup>#</sup>

بنابر وصیت مرحوم، باید جسد او را در گورستان خانوادگی سلک زادگاهی او «فلوریکا» دفن کنند. پیش از آن که تشییع جنازه به طرف ایستگاه آغاز شود، مراسم عزاداری برگزار شد. سخن‌رانی‌های بسیاری صورت گرفت. در این سخن‌رانی‌ها، سخن‌گویان حزب لیبرال و رجال مشهور حزب‌های دیگر، که برایتانو تمام عمر خود را به خاطر آن‌ها جنگیده بود شرکت داشتند. همه سلوک و مهربانی او، درایت او را و

#) به این گونه است که افتخار دنیوی می‌گذرد (لاتینی).

رفتار عاقلانه او را ستودند و او را تا عرش بالا بردند. در سخنرانی‌ها چنان حرارتی نشان داده می‌شد و چنان واژه‌هایی به کار می‌رفت که، برایتانو در تمام زندگی خود، هرگز نشنیده بود.

— او وجدان خلق بود. — او روح مردم بود.

— او دوست واقعی مردم بود — او بزرگ‌ترین و بالاترین مرد سیاست بود. بزرگ‌ترین در میان بزرگترین‌ها.

یک دانشجوی دانشکده فلسفه، که در آرزوی شهرت سیاسی می‌سوخت، او را با پترو پاول مقدس مقایسه کرد:

— پترو پاول مقدس که از حواریون بود، مسیحیت را بنا نهاد. و ای یون برایتانو رومانی امروز را بنا گذاشت...

کسی از میان جمعیت، با صدای بلند، به نحوی که همه شنیدند، گفت:  
— او هو! این مرد جوان خیلی تند می‌رود!

بدیهی است، مراسم خاک‌سپاری برایتانو را امری ملی اعلام کردند. روزنامه‌ها نوشتند، تمامی کشور در عزای برایتانو سوگوار است. و خیلی‌ها آن را باور کردند. مردم، اغلب، حرف‌های قشنگ را باور می‌کنند. ولی گمان نمی‌کنم، در تمامی کشور، حتی یک نفر گریه کرده باشد. اغلب این گونه افراد را حتی یک روز بعد از مرگ، فراموش می‌کنند. گاهی حتی نزدیکان آن‌ها هم، فراموششان می‌کنند، بلافاصله بعد از خاک‌سپاری فراموش می‌کنند.

روز خاک‌سپاری حتی یکی از روزنامه‌ها هم، نقش ای یون برایتانو را در حوادث شوم ۱۹۰۷ به یاد نیاورد. و مگر شخص او نبود که به ارتش، فرمان تیراندازی به طرف دهقانان قیام‌کننده را صادر کرد؟ هیچ کس یادآوری نکرد که ای یون برایتانو بود که در سال ۱۹۱۶، رومانی را به جنگ کشاند. هیچ یک از سخنرانان کنار تابوت برایتانو، حتی یک

کلمه هم درباره سرکوب‌های خونین کارگران اعتصابی برزبان نیاورد. در لحظه خاک سپاری، وقتی که باران تند همه کشیش‌ها و همه دیگران را تا مغز استخوان خیس کرده بود، روزنامه‌نویس چاپلوس و بی‌شخصیت، به بستگی ارباب خود با طبیعت توجه داشت:

— ببینید، تنها مردم نیستند که به خاطر رهبر عزیز ما می‌گیرند. حتی آسمان هم گریه می‌کند...

— بله، بله، آسمان و طبیعت در عزای ای یون برایتانو می‌گیرند.

و روز بعد از عزاداری ملی، همه گروه‌های مخالف با هم و یک‌صدا، حمله به کابینه جدید حزب لیبرال را آغاز کردند. با دکتور می‌تی‌کا آنگه‌لیو، که در پست وزارت راه باقی مانده بود، در کردیدور مجلس برخورد کردم؛ استاد و شروع به سرزنش من کرد که به قول خود وفا نکردم:

— چیزی درباره طرح من برای اصلاح وضع راه‌ها ننوشتید.

— درست است، هنوز آن را ننوشته‌ام جناب وزیر.

— چرا؟

— به خاطر حادثه‌ای که پیش آمد و شما از آن باخبرید، جناب

وزیر...

دست مرا گرفت، به کناری کشید و گفت:

— می‌بینید روزنامه‌ها، چطور به من حمله می‌کنند؟ در این باره چه

نظری دارید؟

— چه چیزی می‌توانند بگویند...

— می‌گویند من، ای یون برایتانو را کشته‌ام. بعضی‌ها با زبان دیگری

می‌گویند: «این همان کسی است که گلوی ای یون برایتانو را پاره کرده

است». می‌ترسم، این اتهام، تا مدت‌ها روی من بماند. حتی ممکن است در



تاریخ حزب ناسیونال لیبرال و در تاریخ رومانی هم ثبت شود. چه وحشتناک است!

— این که چندان مهم نیست. شما ایشان را عمل کردید و، البته برای عمل ناچار بودید گلوپشان را پاره کنید...  
— آخ، حتی شما!

— نمی فهمم... برای چه عصبانی می شوید؟

— به خاطر واژه «گلو» خیلی عامیانه است. چطور ممکن است، آدم های تحصیل کرده، روزنامه نویس ها، از چنین واژه عامیانه ای، آن هم درباره ای یون برایتانو، ایون برایتانوی کبیر، استفاده کنند؟ رهبر ما گلو داشت، نه حلقوم. و چرا روزنامه نویس ها به من، شریف ترین و منزه ترین رجل سیاسی رومانی، به مردی فروتن و خوش قلب که همیشه زندگی مرتاضانه ای داشته است، حمله می کنند؟

— بله، حالا فهمیدم... ولی چه چیزی مانع از این است که، با قانون تازه ای، آزادی مطبوعات را محدود کنید؟

— شما شوخی می کنید. این کار را کرده ایم. باید مطبوعات را افسار زد. مگر می شود به روزنامه ها اجازه داد، به هر بهانه ای، کسی را که زندگی او می تواند برای دیگران نمونه باشد، به باد حمله بگیرند؟

— ولی کشور نمی تواند بدون آزادی مطبوعات وجود داشته باشد.

— چرا؟ مگر امپراتوری روم روزنامه داشت؟ در آن زمان اصلاً روزنامه نبود. رومی های باستان روزنامه ای نداشتند و زندگی خود را به زیبایی می گذراندند.

زندگی آرام و وزارت دکتر میتکا آنگه لیو، بعد از مرگ ای یون برایتانو هم ادامه داشت. تاریخ، زندگی او را بعد از مرگ «مرد بزرگ» تغییر نداد. و خیلی زود، ای دوکا، یکی از سرشناسان فعال حزب لیبرال،

به نخست‌وزیری رسید، ولی دوکابا «گارد آهنین» دشمن بود و لژیونرها او را به قتل رساندند. دوکا در «سینایه»، وقتی که از کاخ سلطنتی خارج شد تا به بخارست برود، کشته شد. لژیونرها، نخست‌وزیر را با رولور و روی سکوی ایستگاه راه آهن «سینایه» کشتند. بعد از این حادثه «مردی که حلق ای یون برایتانو را بریده بود»، برای سه روز و سه شب، نخست‌وزیر رومانی شد. این سه شبانه‌روز برای لیبرال‌ها لازم بود تا بتوانند رهبر جدید و نخست‌وزیر جدید خود را انتخاب کنند. از انتخاب می‌تی‌کا آنگه‌لیو آخر شب مطلع شدم و بلافاصله به او زنگ زدم:

— به شما تبریک می‌گویم عالی‌جناب آرزوی موفقیت‌های بیشتری برای شما دارم!

او تشکر کرد، ولی بلافاصله از من پرسید:

— «موفقیت‌های بیشتر» یعنی چه؟ من نخست‌وزیرم. درباره چه موفقیت بیشتری صحبت می‌کنید؟ مگر بالاتر از نخست‌وزیری هم می‌شود؟

— نایب‌السلطنه، حضرت اجل. نایب‌السلطنه از نخست‌وزیر بالاتر است. نایب‌السلطنه، مقامی نزدیک به پادشاهی است.

— عجب! بله، حق با شماست. این فکرش را نکرده بودم... گمان می‌کنم شایسته چنین مقامی باشم. می‌تی‌کا آنگه‌لیو — نایب‌السلطنه! چه خوش آهنگ است... خیلی خوش آهنگ...

بعد از مرگ ای. دوکا، حزب ناسیونال لیبرال، برای مدتی نه چندان زیاد، در راس حکومت بود. سرانجام ناچار شد جای خود را به حزب لیبرال سلطنتی، به رهبری بولی مایو بدهد. سلطنتی‌ها، نتوانستند خود را بهتر از لیبرال‌ها نشان دهند. این حزب مواجه به اعتصاب بزرگ کارگران راه آهن «گری ویتس» شد. [امیدوارم زمانی بتوانم، درباره این اعتصاب،

مفصل تر بنویسم.]

در سال‌های حکومت حزب لیبرال سلطنتی، شاهزاده کارول، پسر فردیناند، از تبعید اجباری برگشت و او را پادشاه اعلام کردند. مانیو بلافاصله با شاه جدید به مناقشه پرداخت و دشمن او شد. شاه دولت را مجبور به استعفا کرد و دوباره لیبرال‌ها، که در آن زمان گئورگ تاتارسکو رهبر آن‌ها بود، به حکومت رسیدند. در حکومت تاتارسکو، دکتر می‌تی‌کا آنگه‌لیو، دوباره به مقام وزارت راه رسید و، برای هشتمین یا دهمین بار، راه آهن را تجدید سازمان داد و قانون حاکم بر آن را عوض کرد.

بعد از استعفای تاتارسکو، دوران دیکتاتوری شاه آغاز شد که آن هم، با به حکومت رسیدن آنتونسکو و لژیونرها، پایان یافت. رومانی به حمایت از هیتلر وارد جنگ شد و، سپس، از او برید و در مقابل آلمان قرار گرفت. دوران تازه‌ای در تاریخ سیاسی رومانی آغاز شد: دوران مبارزه کمونیست‌ها برای رسیدن به حکومت، علیه اتحاد همه حزب‌های بورژوازی.

همه ما، که شاهدان این سال‌های توفانی بودیم، پیر شدیم و حتی بعضی از ما، خیلی پیر. دکتر می‌تی‌کا آنگه‌لیو هم، که بارها وزیر و یک بار برای سه روز نخست‌وزیر بود، پیر شده بود. او توانست دختران خود را - که پنج یا شش نفر بودند - شوهر بدهد و همه دامادهای خود را روبه‌راه کند. بعضی از آن‌ها سیاست‌مدار و، برای معرفی رومانی، به کشورهای دور فرستاده شدند، دیگران هم توانستند کرسی‌هایی در دانشگاه بخارست به دست آورند. تنها یکی از دختران خود را - تتسای کوژپشت - نتوانست شوهر بدهد. او را به روستای «اوسیکا» فرستاد تا یکی از کوچکترین ملک‌های او را اداره کند. و خودش، در کنار سه رافیمای نوکر وفادارش، در بخارست ماند.

پائیز سال ۱۹۴۴، وقتی که رومانی از پیچ تاریخی خود گذشت و، سرانجام، دکتر آنگه‌لیو که از زندگی سیاسی کنار گذاشته شده بود، ناگهان دچار افسردگی شد. درست همان وقت، سه رافیم، آخرین خدمتگذار خود که سی سال با درستی و ایمان به او خدمت کرده بود، را جواب کرد.

— جناب می‌تی‌کا، از این به بعد، چه کسی کرایه آپارتمان‌ها را جمع می‌کند؟ شما تنها در بخارست سی و شش خانه دارید؟

— این کار را خودم می‌کنم، سه رافیم.

— چه کسی سود سهم‌های شما را از شرکت‌های نفتی می‌گیرد؟

— خودم، سه رافیم یادت باشد که من تمامی رومانی را اداره

می‌کردم.

— ولی ارباب، شما از هفتاد سالگی گذشته‌اید. به زودی هشتاد سالتان

می‌شود.

— خودم را سالم و خوب احساس می‌کنم سه رافیم. و آماده فعالیت

هستم. می‌خواهم بیشتر به دنبال پول بروم سه رافیم.

— پول ارباب؟ شما که خیلی پول دارید.

— خوب چه عیبی دارد؟ پول هیچ وقت بد نیست...

سه رافیم از خدمت معاف شد و دکتر آنگه‌لیو خودش، کارهایش را

به دست گرفت. کمونیست‌ها به حکومت رسیده‌اند؟ هم آره و هم نه. جبهه

چپ خلق حکومت را به دست گرفته است که کمونیست‌ها هم در آن شرکت

دارند. در اولین فرصت، شاه خودش را از دست کمونیست‌ها خلاص و

حزب کمونیست را غیرقانونی اعلام می‌کند. (تنها می‌تی‌کا آنگه‌لیو نبود که

این طور فکر می‌کرد. تمامی بورژوازی رومانی امیدوار بود، چنین

پیش‌آمدی رخ دهد.)

گرچه دکتر آنگه‌لیو، سخت مشغول رتی و فتی امور مالی خود بود،

ساعت‌های فراغتی هم باقی مانده بود که بتواند گذشته را و، به‌ویژه، نزدیکان و دوستان خود را، که تقریباً همه مرده بودند، به‌یاد آورد. روستای کوهستانی را هم، که در آن زندگی خود را آغاز و به‌شخصیت خود شکل داده بود، به‌یاد می‌آورد. او بعد از تمام کردن دانشکده پزشکی، با این که می‌توانست در بخارست جا و مقامی داشته باشد، بلافاصله به‌زادگاهش رفت. ولی آنکه لیو روستای دور «پی‌تیرن» را ترجیح می‌داد، زیرا آرزوی پول‌دار شدن، در آن روزها او را عذاب می‌داد. در ولایت دوردستی که پزشک به‌زحمت پیدا می‌شد و جان آدمی ارزشی نداشت، شروع فعالیت پزشکی برای او سودمندتر بود. و حساب دکتر جوان درست درآمد. از صبح تا شب، با یک کالسکه کهنه که فنهایی شکسته داشت، در منطقه می‌گشت، بیماران را معالجه، در ضمن درآمد خود را ذخیره می‌کرد. در بین بیماران او کسی بود به‌نام آناتول بورکوش که صاحب زمین‌های زیادی بود؛ این زمین‌ها برای کشت به‌درد نمی‌خورد، ولی برای دام‌داری مناسب بود. و دکتر آنکه لیو راه پیشرفت را پیدا کرد: از بورکوش چیزی بابت معالجه او نمی‌گیرم، در عوض با یکی از دخترانش ازدواج می‌کنم.

در همین زمان، چند مهندس خارجی به آن جا آمده بود که با خود دستگاه‌های غربی داشتند و زمین‌ها را در جست و جوی نفت سوراخ می‌کردند. بورکوش نخستین کسی بود که با کمپانی نفتی قرارداد بست و زمین‌های خود را برای اکتشاف به آن‌ها اجاره داد. وقتی که نخستین دکل‌های نفتی ظاهر شد و نفت از یکی از چاه‌ها فوران کرد، دکتر آنکه لیو متوجه شد، حتی یک دقیقه هم نباید صبر کند و پیشنهاد ازدواج با دختر بورکوش را مطرح کرد. همه چیز به‌دلخواه دکتر آنکه لیو پیش رفت. بورکوش که باران طلا به‌سرش می‌ریخت، نزدیک بود از ذوق دیوانه

شود. برای خود یک اتومبیل خرید؛ در آن زمان در تمام رومانی، تعداد کسانی که اتومبیل داشتند، به ده نفر نمی رسید. ولی حادثه بدی پیش آمد: بورکوش و دختر کوچکش در یک تصادف اتومبیل از بین رفتند و دکتر آنگه لیو که با دختر بزرگ ازدواج کرده بود، تنها مالک زمین های نفتی شد. ثرونی که او از پدرزن خود به ارث برده بود روز به روز زیادتر شد. و اکنون، دکتر آنگه لیو، تنها یک نشویش داشت: چگونه از طلای سیاه استفاده کند که، در کنار ثروت، شهرت هم داشته باشد.

– دکتر می تی کا آنگه لیو، ثروتمند شده است.

– ثروتمند، واژه کافی نیست او میلیونر شده است.

– خیال می کنید، حالا او به سیاست رو آورد؟

– این، امری طبیعی است...

ای یون برایتانو، که در آن سال ها رهبر حزب لیبرال ناسیونال شده بود و، برای خود، همکاران مطمئن و معتبری را جست و جو می کرد، چیزهایی درباره دکتر میلیونر شنیده بود. اول او را نماینده مجلس کرد و سپس، پست وزارت را به او داد. تصادفاً لیست وزارت راه خالی بود و دکتر آنگه لیو، پزشک داخلی و تا اندازه ای آشنا به جراحی، متخصص مساله های حمل و نقل شد. درست است که، در عین حال، عنوان استادی در گروه جراحی دانشکده پزشکی دانشگاه بخارست را هم به دست آورد، ولی حرفه جراحی او را، کسی به یاد نداشت تا زمانی که برایتانوی بیمار را عمل کرد و افتخار عنوان «دکتری که حلق برایتانو را پاره کرد»، به دست آورد.

دکتر می تی کا آنگه لیو، با فرو رفتن در فعالیت های سیاسی، مال اندوزی را از یاد نبرد. هوس تازه ای پیدا کرد: زمین می خرید و اموال غیر منقول خود را افزایش می داد. دکتر می گفت:

— نفت در زیر زمین است. کسی نمی‌داند، منبع نفت در کجا آغاز و کجا تمام می‌شود. از این گذشته، زمین، به خودی خود هم ارزش دارد. هیچ بلایی بر سر زمین نمی‌آید.

— ولی سهم چیز بدی نیست، جناب وزیر. ارزش سهام هم بالا می‌رود...

— بله، این درست است. ولی شرکت‌های سهامی ممکن است ورشکست شوند. در حالی که زمین... زمین گرفتار هیچ حادثه‌ای نمی‌شود...

با آن که زندگی به من آموخته است که از چیزی تعجب نکنم، از این که می‌دیدم دکتر می‌تی‌کا آنکه‌لیو در سال‌های پیری، همیشه در کافه‌ها و رستوران‌ها پلاس است، تعجب می‌کردم. این وضع مربوط به زمان جنگ بود. درباره‌ او می‌گفتند، هر وقت به کافه‌ای می‌رود، بلافاصله بعد از سفارش، حساب خود را می‌پردازد. به پیش خدمت می‌گفت:

— می‌فهمی! من حساب را پرداختم. نکنند دوباره از من پول بخواهی؟ به یاد داشته باش، من همه حساب خود را پرداخته‌ام...

موقع خروج، پول خردی از جیبش درمی‌آورد و روی میز می‌انداخت. کاری را که همه مشتری‌ها، برای کمک گارسون می‌کنند. با وجود این، اندکی بعد، وزیر سابق، پول خرد را برمی‌داشت آن را نگاه می‌کرد و در جیبش می‌انداخت، بعد دوباره آن را بیرون می‌آورد روی میز می‌گذاشت... کمک گارسون، دور و بر میز می‌چرید، ولی نمی‌توانست پول را بردارد، زیرا جناب وزیر سابق هنوز نشسته بود. این وضع ادامه داشت تا پسرک را به میز دیگری بخوانند. آن وقت وزیر سابق، پول را به سرعت برمی‌داشت و از کافه بیرون می‌رفت. از چهره او رضایت می‌بارید؛ موفق شده بود کمک گارسون را فریب بدهد و پول

خود را حفظ کند. او می‌گفت:

— کسی که به راحتی یک «لی» را خرج کند، یک میلیون «لی» را هم نمی‌تواند نگه دارد. بله، چنین کسی، هرگز میلیونر نمی‌شود... بعضی‌ها برای او متأسف بودند:

— این آنگه‌لیو چقدر تنهاست!

دیگران اعتراض می‌کردند:

— هیچ همچو چیزی نیست! او خانه، ملک باغ سهام نفت دارد، یعنی تنها نیست.

— خیال می‌کنی همه آن‌ها را با خودش به گور ببرد؟

— نه! ولی تا زنده است، پول جمع می‌کند. خصلت او چنین است.

ولی همه این آدم‌ها، که گمان می‌کردند دکتر آنگه‌لیو را خوب می‌شناسند، اشتباه می‌کردند.

در سال‌های جنگ، و به‌ویژه در آغاز جنگ، ثروتمندان بخارست، خوش و خرم زندگی می‌کردند. جبهه دور از بخارست بود، اعلام خطر هوایی به ندرت موجب ناراحتی می‌شد و، به اصطلاح برگزیدگان جامعه، بی‌خیال و لاابالی، به خوش‌گذرانی خود مشغول بودند. رستوران‌ها، بارها و کافه‌های تازه‌ای باز شده بود. شیادان و کلاه‌برداران، با احتکار و گران‌فروشی اموالی که از جبهه شرق غارت شده بود، پول‌دار و پول‌دارتر می‌شدند. حتی تئاترهای تازه‌ای در بخارست کار خود را آغاز کردند. یکی از این تئاترها در زیرزمین یک برج مسکونی گشوده شده بود و «آرکادیا» نام داشت.

رئیس هیات مدیره شرکت سهامی صاحبان «آرکادیا»، دکتر می‌تی‌کا آنگه‌لیو بود. دکتر آنگه‌لیو، در آن سال‌ها، اشتغال سیاسی نداشت و تمام انرژی خود را صرف مال‌اندوزی می‌کرد. در «آرکادیا» سالن‌های



متعددی بود که هم برای نمایشگاه‌های مختلف و هم برای کنسرت اجاره داده می‌شد. در یکی از این سالن‌ها تئاتر لاجیرا می‌شد که آن را، نه ویس تویکا پالوش، که خانم هنرمند درجه دوم بود، اداره می‌کرد. این خانم، نه زیبایی داشت و نه استعداد با وجود این، توانست به نحوی هزینه لاژم برای تاسیس تئاتر جدید را به دست آورد. در نخستین نمایش خود در این تئاتر، کمدی بازاری و مبتذل «عشق آگنی» را روی صحنه آورد.

— چه شده که نه ویس تویکا پالوش صاحب عنوان شده است؟ او کارگردان و مدیر یک تئاتر است.

— چیزی نیست جز این که یک آدم بانفوذ پیدا کرده است.

همه چیز در روز نخستین نمایش روشن شد، چرا که همه دکتر می‌تی کا آنکه لیو، وزیر و نخست‌وزیر سابق، را در لژ دیدند. او با حرارت برای نه ویس تویکا پالوش دست می‌زد و ابراز احساسات می‌کرد و، بعد از نمایش، در «کاپشو» با او شام خورد. این مردی که همیشه در رستوران‌ها و کافه‌های شلوغ و مشهور پلاس بود.

— ببینید! تقریباً مثل فیلم «فرشته آبی».

— آفرین بر پیر مرد!

— می‌گویند یک ویلا در پارک «انفتریا» برای او خریده...

— و گردن‌بند مروارید به او هدیه کرده است.

— خوب، سرانجام کسی باید پیدا شود و پول‌های او را به باد دهد.

جراح، همان «کسی که حلق ای‌یون برایتانو را پاره کرده بود» برای خودش، در محفل‌های هنری کسی شد. در برابر او، دنیای اسرارآمیز تازه‌ای خودنمایی کرد که، پیش از آن، حتی تصوری از آن نداشت. در تمرین‌ها حاضر می‌شد و با علاقه به کارگردان نگاه می‌کرد که، خیلی زود و به هربهانه‌ای از کوره در می‌رفت و به بازی‌گران دشنام می‌داد که، البته،

آن‌ها هم در پاسخ دادن به او در نمی‌مانند...

دکتر می‌اندیشید «چه مردمانی! چه اخلاق و رفتاری!» و هرروز بیشتر احساس می‌کرد که، این آدم‌ها و این رفتارها، درست همان چیزی است که او می‌خواهد. در راه‌روهای تئاتر، در اتاق رخت‌کن و یا در اتاق گریم، همیشه می‌شد به هنرمندان جوان نیم‌برهنه برخورد که، به مذاق آقای آنگه‌لیو خوش می‌آمد. به خصوص، تماشای تعویض لباس هنرپیشه‌های تازه‌کار، آوازخوان‌ها و بالرین‌های جوان که دوست داشت.

— این جا اصلاً ممکن نیست. ما کاملاً برهنه‌ایم!

— بله؟ ولی این که مهم نیست، آخر من یک پزشکم. پزشک اجازه

دارد هر چیزی را ببیند، هر چیزی را...

دخترها به پیرمرد عادت داشتند. حتی به او دل بسته بودند و او را «مردی دل‌پسند»، «پیرمردی مهربان» می‌نامیدند که به خود اجازه می‌دهد با آن‌ها شوخی کند و به هرکاری دست بزند تا آن‌ها و خود را شاد کند. و این همان کسی است که همیشه فروتنی خود و به پای‌بندی خود به موازین اخلاقی افتخار می‌کرد. اکنون یاد گرفته بود شیطنت کند، بخندد و به هر ترتیبی، شاد باشد. کشف کرده بود که زن‌های جوان ظریف و، در عین حال، گرم و باحرارت‌اند و، همچون شراب، به آدم شادی می‌بخشند و قلب او را گرم می‌کنند. او کشف هیجان آور دیگری هم کرده بود: برای نخستین بار در زندگی خود فهمیده بود پول خرج کردن هم، به جای خودش، خیلی نامطبوع نیست! قبلاً در این باره، حتی تصویری هم نداشت. چرا؟

— برای این که احمق بودم! فقط حماقت!

در بی‌خوابی‌های شبانه، گاهی همسر خود، دختر بزرگ آناتولی بودکوشا را به یاد می‌آورد که پنج دختر برای او آورد و، سپس مُرد. حتی

در جوانی، بدنی لاغر، نحیف و سرد داشت. زیبایی را که اکنون در درون  
تاثیر احساس می‌کرد، به نظرش خیلی بیشتر از تمامی دوران زندگی‌اش  
ارزش داشت.

نه ویس تویکا پالوش، برای پیرمرد، هم عشق می‌آورد و هم پول و  
می‌تی‌کا آنگه‌لیو، هر وقت که از گیرودار کارهای تاثیر خسته می‌شد، با  
اندیشه به این دو سرچشمه شادی، روی کاناپه راحت خود دراز می‌کشید  
و استراحت می‌کرد.

و روی همین کاناپه بود که از سکنه قلبی مُرد. روز بعد و با عجله، او  
را به خاک سپردند. دختران و نزدیکانش که سر قبر او حاضر شده بودند،  
از هجوم هنرپیشه‌ها و دیگر آشنایان مشکوک دکتر آنگه‌لیو، بیم داشتند.  
این نگرانی بیهوده بود: نه ویس تویکا پالوش، مواظب بود نزدیکان مرحوم  
را تحریک نکند. او در روز خاک‌سپاری، نقش خود را در نمایش شبانه،  
با هیجان خاصی، بازی می‌کرد و، به این ترتیب، به شیوه خودش، اندوه  
خود را در از دست دادن دوست، بیان می‌کرد.

وقتی وصیت‌نامه را باز کردند، معلوم شد بخش بزرگی از اموال  
آنگه‌لیو به او می‌رسد. حتی در وصیت‌نامه گفته شده بود که نه ویس تویکا  
پالوش، این توانائی را داشت که در سال‌های پیری معنای زندگی را به او  
نشان دهد و مفهوم خوشبختی را برای او آشکار کند. نزدیکان آنگه‌لیو،  
به طور طبیعی خشمگین شدند. تنها تتسای کوزپشت، که ملک ناچیزی در  
«اوسیکا» به دست آورده بود، با لبخند می‌گفت:

— بیچاره پدر! من او را سرزنش نمی‌کنم. حق با او بود. مادر من یک  
دهاتی ساده بود و تنها می‌توانست بچه به دنیا بیاورد.

خواهران تتسا اعتراض می‌کردند:

— که این طور! پس تو او را سرزنش نمی‌کنی؟ پس تو هم زندگی

فاسد و آلوده را تایید می‌کنی؟

— چرانه؟ اگر من هم می‌توانستم...

— یعنی تو به هرکاری حاضری؟ پس تو هم حتماً در «اوسیکا» با یک ژنده پوش رابطه داری...

جهان را مرزی نیست.

تنها زندگی است که پایانی دارد.

جهان بی‌پایان است...

وقتی به «ته‌لیو» نزدیک می‌شدیم، آروش به‌راننده گفت:

— اول به بیمارستان می‌رویم. باید از حال رفیق سیگه‌نوش مطلع شویم.

در راه‌رو بیمارستان، به سارلیرزو چیوبانو برخوردیم. او با اشکی که در چشمان خود داشت، به طرف ما دوید. با خودم فکر کردم: «سیگه‌نوش. آیا سیگه‌نوش مرده؟ نه، نه، ممکن نیست!» در طول زندگی دراز خود، چشمان گریان زیاد دیده‌ام. حتی چند روز پیش، گریه سارمیزا را هم دیده بودم. ولی حالا طور دیگری گریه می‌کرد. حالا هم اشک روی صورت او جاری بود، ولی این، اشک متفاوتی بود.

پرسیدم:

— زنده است؟

— بله زنده است، زنده... و زنده هم خواهد بود! او زندگی خواهد کرد!

به‌اطاقی رفتیم که سیگه‌نوش در آن خوابیده بود. خسته به‌نظر می‌رسید، ولی چشمانش می‌درخشید، درست مثل گذشته. سعی کرد لب‌های خشک خود را به‌خنده باز کند و، سرانجام، موفق شد. سیگه‌نوش گفت:

– دیدید، حزب سبگه نوش را تنها نگذاشت... حزب به سبگه نوش  
اجازه نداد به دنیای دیگر برود...

## فصل یازدهم

کلمنت سیگه نوش، دست دخترک را گرفت و، آرام، انگشتان او را نوازش کرد. سارمیزا دیگر گریه نمی کرد، ولی قطره های اشک، هنوز در چشم هایش می درخشید. گاه به گاه به سختی آه می کشید، مثل این که هنوز باور نکرده که از نومیدی خلاص شده است.

سیگه نوش گفت:

— رفقا به او نگاه کنید. می بینید؟ گریه می کند. سه روز مثل ابر بهاری گریه می کرد و حالا می نالد. چه کسی می تواند فکر کند که او یکی از کادرهاست؟ مگر نه این است، وقتی زنی جزو کادرها باشد، حرف های دیگری درباره او می زنند...

سارمیزا دستش را بیرون کشید، دستمالی از کیفش درآورد و چشمانش را پاک کرد. بعد خندید و از سیگه نوش پرسید:

– به واقع تو هم کلمنت که یک کمونیست قدیمی هستی و از کادرهای مخفی بوده‌ای، فکر می‌کنی کسی که جزو کادر حزبی است، انسان نیست؟

– نه، من این طور فکر نمی‌کنم. ولی دشمنان ما این طور فکر می‌کنند و بر آن تاکید دارند. و ما دشمنان زیادی داریم.

– دشمنان ما درباره همه چیز به میل خود داوری می‌کنند. بگذار هر طور که دلشان می‌خواهد فکر کنند...

– کاش مطلب به همین جا ختم می‌شد... ولی آن‌ها تنها به میل خود فکر نمی‌کنند، عمل هم می‌کنند. آن‌ها توانستند پا را از من بگیرند. خیلی لطف کردند که سرم را نگرفتند.

آروش گفت و گو را می‌شنید، ولی از چهره‌اش پیدا بود، درباره چیز دیگری فکر می‌کند. از این که سیگه‌نوش روبه‌راه شده، خوشحال بود، ولی تشویش‌های دیگر او را رها نمی‌کرد، تشویش‌هایی که چندان شادی آور نبودند. وقتی آخرین سخن سیگه‌نوش را شنید، گفت:

– در این باره فکر می‌کنی که اگر زیر مراقبت دکتر دارواری بودی...

– آن وقت ظرف دو، یا حداکثر سه روز، غزل خداحافظی را می‌خواندم.

– یعنی دارواری، آگاهانه معالجه نکرده است.

– در این باره اطمینان دارم. ولی بحث را برای وقتی بگذاریم که من سرانجام، از این جا بیرون آمده باشم. تا وقتی در این جا هستم، فکر خواهم کرد. به نظرم می‌رسد، ذهنم حتی بهتر از زمانی که هنوز به بیمارستان نیامده بودم، کار می‌کند. ما خیلی حرف‌ها با هم داریم.

– و خیلی کارها... ولی دکتر کجاست؟ هنوز این جاست؟

– بله. ولی تصمیم دارد با قطار شب، به بخارست برگردد. بیماران

زیادی در انتظار او هستند.

— پس وضع تو چه می‌شود؟ تو دوباره زیر نظر دارواری خواهی بود؟

— نه! دیگر نه!

— پس چی؟

— من تحت مراقبت رفیق روزا خواهم بود. او هم پزشکی از بخارست است که با سفارش دکتر ما به این جا آمده. یک ساعت قبل به این جا رسید.

سارمیزا اضافه کرد:

— خانم بسیار خوب و مهربانی است. فقط به نظرم می‌رسد... احتمالاً هیچانی یا ترزلی در زندگی داشته باشد. گمان می‌کنم اندوهی در دل داشته باشد.

زندگی زرین است، زندگی سیمین است،

ولی من، مسی را، بیشتر می‌پسندم،

ولی مسی، در دل من، بیشتر راه دارد.

روزا... هیچ چیز غیر عادی در این نام وجود نداشت و هیچ گونه احساسی را در من نمی‌انگیخت. زن‌های زیادی را می‌شناختم که این نام را روی خودشان داشتند. بعضی‌ها، خیلی ساده روزا بودند، بعضی دیگر روزلکا یا روزالیا. حتی زنی را می‌شناختم که سین فوروزا صدایش می‌کردند. در جوانی راهبه بود، بعد با یک گروه بان طبل‌زن ازدواج کرد و برای او سه دختر آورد. در شهرهای ما، به فراوانی، نام روزا پیدا می‌شود.

آروش از ما عذر خواست به کمیته محلی رفت. من کار فوری نداشتم و پیش سیگه‌نوش و سارمیزا ماندم. هینتری هم که ما را در سفر به «اومیکا»



همراهی کرده بود، به ما ملحق شد. سیگه نوش همچنان هیجان زده بود و احساس می کرد نمی تواند بخوابد. تا دیروقت، پهلوی تخت او ماندیم. همان شب بود که از سرگذشت سارمیزا به تفصیل آگاه شدم و فکر کردم، بهتر است آن را بنویسم. سال های زیادی بود که اندیشه هایم را روزانه یادداشت می کردم و هر چیزی را که به نظرم جالب و مهم می آمد، در آن می نوشتم. ولی در این اواخر و به خصوص از زمانی که مبارزات حاد انتخاباتی آغاز شده بود، دفتر یادداشت و خاطره های خود را کنار گذاشته بودم. تصمیم گرفته بودم، هر وقت بخواهم درباره همه این پیش آمدها چیزی بنویسم، تنها از حافظه خود کمک بگیرم. ولی در آن زمان امید اندکی به نوشتن این کتاب داشتم.

سیگه نوش گفت:

— دکتر جدید، دقیقه به دقیقه می آید. باید به من آمپول بزنند. نمی دانم چه چیزی را به بدن من وارد می کند فقط می دانم که این مایع، زندگی مرا نجات داد...

پانز سال چهل و چهار که حزب کمونیست فعالیت آشکار خود را آغاز کرد و کمونیست ها از حالت مخفی بیرون آمدند و برای نخستین بار توانستند با هم روبه رو شوند، معلوم شد در میان آن ها کسانی هستند که به گونه ای دیگر فکر می کنند. این اختلاف ها، به عنوان نمونه، در میان روشنفکران بود. در بین کمونیست ها، به اصطلاح «چپ ها» هم بودند که هیچ اهمیتی به روشنفکران نمی دادند. آن ها می گفتند:

— شما روشنفکران، بدون استثنا، دارای روحیه خرده بورژوازی هستید.

ولی کمونیست های دیگری هم بودند که، مثل آدوش، به روشنفکران احترام می گذاشتند و به آن ها کمک می کردند، مقام شایسته خود را در

حزب و در زندگی اجتماعی به دست آورند. وقتی سبک‌نوش آن طور  
محترمانه دربارهٔ دکتر حرف زد، به خودم اجازه دادم بپرسم:  
- پس روشنفکران هم می‌توانند افتخاری داشته باشند؟  
- بله، ولی تنها وقتی که مردم را سرمشق قرار دهند.

تصمیم گرفتم با رفیق بیمار مجادله نکنم، به خصوص که در همین  
وقت، زنی بلندبالا قوی، شبیه ورزشکاران، وارد اتاق شد. اتاق تنها با یک  
لامپ روشن می‌شد که از سقف آویزان بود، به همین جهت، بلافاصله  
متوجه او نشدم. ابتدا گمان کردم بلوند است، ولی بعد فهمیدم که موهای  
سرخ روشنی، شبیه رنگ جنگل‌های پائیزی دارد. چشمان درشتی داشت  
که اندکی خسته می‌نمود، ولی کاملاً زنده و پرحرارت بود.

وقتی با آدم‌های ناآشنائی روبه‌رو شد، خودش را معرفی کرد:

- روزا پاولیان...

من تکان خوردم و پرسیدم:

- پاولیان؟

زن به من نگاه کرد و آرام پاسخ داد:

- برای شما، روزا کالِب...

مدتی به هم نگاه کردیم. هر دوی ما چنان بودیم که، گویا به چشمان  
خود اعتماد نداریم. و بعد، هر دو تقریباً هم‌زمان، خندیدیم. چه بسا آن‌ها  
که دور و بر ما بودند، گمان کردند که این، خندهٔ شادی و خوشحالی است.  
ولی برای خود ما، خنده‌ای تلخ و گزنده بود.

- یعنی تو، دکتر روزا هستی؟ روزا کالِب! روزا... روزای کوچکی که

با او...

- بله، بله، خودمم...

صدای هوهوی باد از خیابان می‌آمد. باد پائیزی، پشت پنجره

درختان را آزار می‌داد. روزها آمپول را آماده می‌کرد. چراغ الکلی را روشن کرد تا سرنگ را بجوشاند. به او نگاه می‌کردم و زوزه باد را می‌شنیدم. باد حزن آور و سرد پائیزی...

سال‌ها از زمان شورش دهقانی سال ۱۹۰۷، گذشته است. به دستور ژنرال آوه‌رسکو، دهقانان را به گلوله بستند و ژاندارم‌های ای‌یون برایتانو - همان برایتانویی که یکی از دوستان نزدیکش، حلق او را پاره کرد - آن‌ها را شکنجه دادند و کشتند.

دهقانان توانستند، چه آن‌هایی که به دستور ژنرال آوره رسکو تیرباران کرده بودند و چه آن‌هایی را که به دست ژاندارم‌های ای‌یون برایتانو - همان برایتانویی که... - شکنجه و سپس کشته شده بودند، به خاک بسپارند. ولی پیش‌ترها، در روستای زادگاه من «اومیدو» واقع در دره تنگ «کالماسو» از آن زمان به بعد، مردم نتوانستند احساس خوشبختی داشته باشند. یاد خون‌هایی که ریخته شد و خاطره قتل و سرکوب قیام‌کنندگان از خاطره‌ها نمی‌رفت. ملاکان هیچ درسی از قیام نگرفتند و همچنان به بیرون کشیدن شیرۀ جان دهقانان مشغول بودند. حتماً با حرص و ولعی بیش از قبل.

روستای ما، از دانونب دور نبود. و در آن جا، در آن سوی دانونب، جنگ بالکان شعله‌ور بود. ولی، با آن که اغلب جیکاستانسکو مامور ثبت، گئورگ پوپسکو براگادی‌رو معلم، دکتر گان‌چیو و کدخدا که در ضمن دستیار کُر کلیسا هم بود، خلاصه خبرهای جنگ را که در روزنامه‌ها چاپ شده بود، با صدای بلند برای دهقانان می‌خواندند، در روستای ما به ندرت از آن چه در آن سوی دانونب می‌گذشت، اطلاع داشتند. مردم، همان چیزهایی را که شنیده بودند، در خانه و در کلبه روستایی خود تکرار می‌کردند:

— بلغارها، ترک‌ها را در... شکست داده‌اند...

— انقلاب در قسطنطنیه آغاز شده است...

— یونانی‌ها، ترک‌ها را در... قلع و قمع کرده‌اند...

— صرب‌ها قلعه‌ای را از ترک‌ها گرفته‌اند...

ترک‌ها از مردم بالکان شکست خوردند، همان مردمی که در طول چند سده، زیر ستم آن‌ها بودند. به نظر می‌رسید، امپراتوری ترکیه، به نفس نفس افتاده و به روزهای پایانی خود نزدیک شده است.

— شنیده‌ای! ترک‌ها همهٔ اسیران مسیحی را کشته‌اند...

— الوریچ قایق شخصی دارد که با آن در «بوسفور» گردش می‌کند.

مسیحیان اسیر زنده را در آتشگاه آن می‌اندازند. و این، یکی از سرگرمی‌های مورد علاقه انورپاشا، وزیر و داماد سلطان است.

— در ترکیه، همهٔ ارمنی‌ها را کشته‌اند...

— در ارمنستان، ترک‌ها را کشته‌اند...

— تو از کجا می‌دانی؟

— همه این را می‌دانند. می‌گویند، آلمانی‌ها، بسیج عمومی اعلام

کرده‌اند. می‌گویند، کشورهای دیگر هم اعلام بسیج عمومی کرده‌اند. می‌گویند...

— اپیدمی هم سر بار شده است. همه، چه مسیحی و چه دیگران، از

بیماری هلاک می‌شوند...

— تیفوس... وبا... طاعون...

من هم، مثل همهٔ دیگران، دو گوش داشتم و، بدون ارادهٔ خودم، این گفت و گوها را می‌شنیدم. دلم می‌خواست، این حرف‌ها را از یک گوش بشنوم و از گوش دیگر بیرون کنم. ولی نمی‌توانستم. آن‌ها را از حافظهٔ خود بزدایم. نمی‌توانستم اندیشه‌هایم را زیر فرمان خودم فرار دهم...

در نتیجه، آن چه با چشمان خودم در زندگی دیده‌ام، به تصورهای ترسناک و رعب‌آوری که مردم دور و بر من حکایت کرده‌اند اضافه شده است. همه این روایت‌ها روی هم جمع شدند و همراه با اثرهایی که زندگی بر من گذاشته، جایی در ژرفای حافظه باقی مانده است. همه آن چه شنیده‌ام، در لحظه به یادم می‌آید: تصادفی و ناقص، ولی آزاردهنده روح.

شب در روستا فرا می‌رسید. وقت خواب بود. ولی من اغلب نمی‌توانستم بخوابم، چرا که در مغز خسته من، منظره‌های تیره و تاری درهم می‌لولیدند. و وقتی که سرانجام، به خواب می‌رفتم، کابوس‌های وحشتناک آزارم می‌داد. در خواب، جنگ و کشتار و ویرانی می‌دیدم. انبوهی از جسد‌های مرده را به خواب می‌دیدم. گاهی خواب می‌دیدم که من هم سربازم، اسلحه‌ای به دست دارم و به طرف دشمن که از هر طرف به من حمله کرده است شلیک می‌کنم. میدان جنگ را به خواب می‌بینم. گاهی به نظر می‌رسد، همه سربازان، به گل و لای آغشته‌اند. گاهی زمین، سخت و پوشیده از سنگ است. در همان حال، دود زنده‌ای روی زمین گسترده شده که با فریادهای دلخراش، شبهه اسبان خون‌آلود و ناله پیش از مرگ سربازان درهم می‌آمیزد. گرمای حریق، گونه‌هایم را می‌سوزاند. در میان جسد‌های کشته‌ها راه می‌رفتم و آن‌ها، با چشمان درخشان و بی‌حرکت خود، به من نگاه می‌کردند. زخمی‌ها، پای مرا می‌چسبیدند، التماس می‌کردند آن‌ها را نجات دهم، یک جرعه آب طلب می‌کردند، از من می‌خواستند آن‌ها را از صحنه نبرد خارج کنم. گاهی خواب می‌بینم، خودم بدون این که نفس بکشم در خون و کثافت افتاده‌ام و خنجری را چنان به دست می‌فشارم که انگشتانم درد گرفته است. و سربازانی که از خون مست شده‌اند با ریش و سبیلی انبوه و بلند - که بیشتر به جانوران وحشی شبیه‌اند تا آدم، روی جسد من راه می‌روند. تشنه بودم، یک

چرخه آب می توانست مرا به زندگی باز گرداند، ولی کسی حرف مرا نمی شنید، سربازان به راه خود ادامه می دادند و با پوتین های خود بدنم را له می کردند. بیمار بودم، بیماری دم مرگ. درک خود را از دست داده بودم و عرق از همه جای بدنم جاری بود.  
بزرگترها می گفتند:

– خوش به حال بچه ها، آن ها چیزی نمی دانند و مثل علف صحرا بزرگ می شوند...

درواقع هم، آزاد و وحشی بزرگ می شدیم؛ تقریباً مثل علف صحرا. کسی به ما توجه نمی کرد. ولی چه بگویم؟ من همیشه از حرف های بزرگترها دچار وحشت بودم. در آن زمان، مثل بچه گرگ ها، دندان های بزرگ سفیدی داشتم. در ضمن، اغلب می خندیدم. می خندیدم و دندان هایم نمایان می شد.

– اوی تیز دندان! برای چه می خندی؟

– همین جوری عموجان! دوست دارم! نمی توانم خودم را نگه دارم، تا دلم درد نگرته، می خندم. آن قدر می خندم تا سیر شوم...

– بسیار خوب، هر طور که دلت می خواهد. متاسفم که غذای کافی نداری. و هرگز نتوانسته ای خودت را سیر کنی!

– ولی این موضوع دیگری است. غذا خوردن چیز خوبی است خود شما هم، عموجان، هیچ وقت سیر نمی شوید...

– چه چیزی تو را سیر می کند؟

– زمستان ها، گردش با سورتمه؛ تابستان ها، آب تنی در جوی آبه، هر قدر که بخواهم... و وقتی که دروغ های بزرگترها را می شنوم؛ همین امروز عصر، عموجان حکایت می کرد که روزی خرگوشی را شکار کرده که سه چشم داشت...

— ساکت شو، آتش پاره شیطان! به حرف‌های بزرگترها نخند!  
 — عصبانی نشو عمو جان! اگر دشنام بدهی، آن وقت من هم به طرف  
 تو سنگ می‌اندازم. نشانه‌گیری من خوب است، درست به کله‌ات می‌زنم.  
 عمو ویکو با شادی خندید:

— تو به پدر بزرگت رفته‌ای، پدر مرحوم من. بله، به من هم شباهت  
 داری. اگر کسی پا روی دُمت بگذارد، طاقت نمی‌آوری... البته تو دُم  
 نداری، ولی در برابر نیش زبان نمی‌توانی تحمل داشته باشی. ای جوانی!  
 جوان‌ها همیشه همین‌طورند. در هر حال، تفنگشان آماده شلیک است.  
 پدرم خیلی زود شکسته شد. مثل این که روز به روز خشکیده‌تر  
 می‌شد. مادرم هم پیر شد. نزدیکان و همسایه‌ها هم پیر می‌شدند.  
 درخت‌های توت هم پیر می‌شدند. و اقا قیاه‌ها، حتی سپیداری که وسط  
 حیاط بود. همه درختان، چه در حیاط و چه بیرون خانه، پیر می‌شدند و  
 هر سال شاخه‌هایی را از دست می‌دادند. همه چیز، هر چیزی که دور و  
 بر من بود، پیر می‌شد. فقط ما، بچه‌ها، بزرگ می‌شدیم. علف‌ها هم رشد  
 می‌کردند. ولی زندگی علف دراز نیست. بهار، زمین را می‌شکافند و بیرون  
 می‌آیند و پائیز زرد و پژمرده می‌شوند. و با آغاز زمستان، علف‌ها  
 می‌میرند.

گاهی افسوس می‌خوردم، چرا مثل علف‌ها، به سرعت بزرگ  
 نمی‌شوم. دلم می‌خواست سریع‌تر بزرگ شوم و زودتر پا به زندگی  
 بگذارم. تا جایی که ممکن است تندتر...

— مسیر خودت را با این سرعت طی می‌کنی. چرا عجله داری؟  
 سر آخر، سرنوشتی مثل علف پیدا می‌کنی. چه بخواهی چه نخواهی،  
 سرانجام علف خواهی شد. آخر، علف‌ها هم از میان باقی مانده‌های  
 جسدهای آدم‌های مرده رشد می‌کنند... این سرنوشت همه است.

سرنوشت و طالع تو هم، همین است... حتی شاهان هم نمی‌توانند از این سرنوشت فرار کنند... بله، بله، روزی خواهد رسید که تو هم علف بشوی و الاغ‌ها

تو را لگدکوب کنند...

فکر می‌کردم، غمگین می‌شدم و می‌پرسیدم:

— واقعاً الاغ‌ها؟

— بله الاغ‌ها، آن‌ها علف را خیلی دوست دارند... همین حالا هم باید از الاغ‌ها بیم داشت، حالا که هنوز زنده‌ای، حالا که هنوز یک آدم هستی. آن‌ها ممکن است، درست در زمانی که انتظارش را نداری، به تو لگد بزنند. مُم‌های محکمی دارند و لگدهایشان کاری است. آن‌ها می‌توانند چنان جفتک بیندازند که آدم را بکشند.

— آه خدای من!

من سر آخر علف می‌شوم و الاغ‌ها لگدمالم می‌کنند. چرا الاغ؟ الاغ را چندان دوست ندارم... اسب، چیز دیگری است. در این دنیا اسب را بیش از هر چیز دیگری دوست دارم. در دشت، چهارنعل می‌رود. شیهه می‌کشد. چابک، قوی و نجیب است. گئورگی پسابه‌دونوستس را همیشه سوار بر اسب و در لباس مقدس تصویر می‌کنند. اسبی سفید و شکوهمند، که با مُم‌های خود، به‌اژدها حمله کرده است... اسب، شازده خانم‌های زیبا همیشه سوار بر اسب سفیدند... اسب، در همهٔ قصه‌ها سفید است. تنها دیمتری مقدس، آن‌طور که افسانه‌ها می‌گویند، بر اسب سوار است. اسب او، مثل آتش سرخ است... همچون شعله‌ای فروزان...

نه تنها نشریه‌های «آده‌وه‌رول»، «دی‌می‌نیاتسا» و «اونیورسال» بلکه روزنامهٔ روزانه‌ای هم به‌نام «جنگ ملت‌ها»، از بخارست به‌روستای ما می‌آمد. و به‌ویژه این روزنامه بود که صحنه‌های نبرد را با طرح‌ها و



عکس‌های رنگین چاپ و منتشر می‌کرد. این روزنامه، برای معلم ما، پوپسکو - براگادیرو، می‌آمد و او، گاهی آن را به من می‌داد تا نظری به آن بیندازم. و همه کابوس‌های جنگی من، از تصویرهای همین روزنامه تغذیه می‌کرد. برای نخستین بار، در این روزنامه بود که نعش‌های سربازان را، به صورت انباشته بر روی هم و سایر منظره‌های وحشتناک جنگ بالکان را دیدم. سربازانی که زنده می‌ماندند، نمی‌توانستند این مجموعه عظیم گشته‌ها را به خاک سپارند، به همین مناسبت، جسد آن‌ها را روی هم تپه می‌کردند، روی آن‌ها نفت می‌ریختند و آتش می‌زدند. و شعله‌های سرخ آتش از مرده‌ها بلند می‌شد.

در همان زمانی که بعضی از مردم یکدیگر را در بالکان می‌کشتند، دیگران، درست به همین دلیل، خدا را به یاد می‌آوردند:

- کجا می‌توان خدا را پیدا کرد و به او التماس کرد که ما را از این جنگ نجات دهد؟

- در کلیسا. در کلیسا به خدا نزدیک‌تری.

و جوان‌ها، به‌ویژه آن‌ها که به ارتش فرا خوانده می‌شدند، به طرف کلیسا رو می‌آوردند. پدر روحانی، تومیتسا بولبوک، بلافاصله حاضر می‌شد و همه مردم را، به این خاطر که قبل از گرفتاری‌ها به کلیسا نمی‌آیند، سرزنش می‌کرد.

پدر روحانی می‌پرسید:

- چی شده؟ به یاد خدا افتاده‌اید؟

- همیشه به یاد خدا بوده‌ایم، پدر روحانی.

- عجب!... در خانه باد خدا می‌وزد و باران خدا می‌بارد. ولی در این

جاء، نگاه کنید! به تصویر مقدس‌ها نگاه کنید، آن‌ها گریه می‌کنند!

- چطور می‌شود آن‌ها را آرام کرد، پدر روحانی؟ ظاهراً موقع آن

رسیده است که آن‌ها را خشک کنیم. ولی پدر تومیتسا بولبوک، متوجه طنز نمی‌شد.

— چطور ممکن است، قدیسان را خشک کرد؟ به آن‌ها نگاه کنید: پوست و استخوان، مثل نی‌قلیان شده‌اند. آن‌ها آن‌طور که باید، درست و عادل‌اند، اغلب روزه می‌گیرند، به همین دلیل «مقدس» شده‌اند.

— در این صورت، ما هم مقدسیم، پدر روحانی. از ما هم فقط پوست و استخوان باقی مانده. ما هم اغلب روزه می‌گیریم. و خیلی بیشتر از آن‌ها چه حق ماست.

— صحبت از شما نیست، صحبت بر سر قدیسان است. آن‌هایی که چهره آن‌ها روی دیوارهای کلیسا نقش بسته است.

— ما هم، پدر روحانی، درباره آن‌ها صحبت می‌کنیم. آماده‌ایم آن‌ها را خشک کنیم.

— بله، و این کار را به چه ترتیبی انجام می‌دهید؟

— خیلی ساده. نردبانی برمی‌داریم، کنار دیوار می‌گذاریم، از آن بالا می‌رویم و با کهنه یا حوله آن را خشک می‌کنیم.

— آخ، حرف احمقانه نزنید. اول باید پول جمع کرد، آهن شیروانی خرید و پشت بام را بازسازی کرد. والا، همه چیز به همان صورت قبلی باقی می‌ماند.

— ولی پول را از کجا به دست می‌آورید، پدر روحانی؟ ما که به اندازه کافی مالیات می‌دهیم، و حالا مالیات جدید؟ این پول را از کجا بیاوریم؟

— باید به دست آورد در کار خیر تردید نکنید، وگرنه خداوند به خشم می‌آید و بیماری، گرسنگی و دیگر بلاها را برایتان می‌فرستد. حالا موقع آن است که خست به خرج ندهید و از پول خود بگذرید.

مردم شکایت داشتند، ولی سر آخر در حیاط کلیسا اجتماع کردند. تصمیم گرفته شد، عده‌ای را به روستاهای مجاور بفرستند تا صدقه جمع کنند و، اگر تکافو نکرد، خودشان هم چیزی روی آن بگذارند. سخن کوتاه، بعد از دو ماه پول زیادی جمع شد که برای بازسازی شیروانی کاملاً کافی بود. آن وقت پرسشی درباره شیروانی پیش آمد.

— من خیلی خوب شیروانی‌ساز را می‌شناسم. در حال حاضر گرفتار است: شیروانی تازه‌ای برای کلیسای روستای «وویه‌وود» درست می‌کند. ولی به زودی آزاد می‌شود. بعد از تابستان می‌تواند شیروانی و برج ناقوس کلیسای ما را بازسازی کند.

— او چه کسی است؟ نامش چیست؟

— اسم او آبرام است. آبرام کالب اهل «تورلو».

— یعنی او...

— هیچ معنای دیگری ندارد. در «دو گوشه» برای مسجدها هم، شیروانی جدید نصب کرده است. استادی زبردست و انسانی خوب است. اگر پول به او داده شود، بهترین شیروانی را می‌سازد. مهم این است که او هم کیش ما نیست، او یهودی است، یعنی...

کسی تایید کرد:

— من هم درباره او شنیده‌ام: استاد خوبی است...

— یعنی باید کسی را به «وویه‌وود» فرستاد تا با او قرار بگذارد. و بهتر

است با او چانه بزنیم، ما که آدم‌های پول‌داری نیستیم...

— البته که چانه خواهیم زد؛ از این بابت ناراحت نباشید...

بعد از یک هفته، دو نفر با دو گاری به طرف «وویه‌وود» رفتند تا آبرام کالب شیروانی‌ساز را با خانواده و خرت و پرت زندگی و همکاری که در کار به او کمک می‌کند، به «اومیدو» بیاورند.

— آن ها کجا زندگی خواهند کرد؟

— در «پس کوتی» او زن شهری دارد و خانه تازه هم، مثل خانه های شهر، پاکیزه است.

— آیا صاحب آن، پاپلکا موافقت می کند؟

— چرا موافقت نکنند؟ کرایه آن را می پردازیم همه به پول احتیاج دارند.

به این ترتیب آبرام کالب، در خیابان ما زندگی خواهد کرد: از خانه ما تا خانه پس کوتی خیلی نزدیک است.

همان عصر، گاری حامل خانواده شیروانی ساز و وسیله های او، از «وویه وود» رسید. ما بچه ها، بازی را به هم زدیم و برای تماشای مهمانان، به طرف آن ها دویدیم. باری که آبرام کالب به همراه داشت، ما را شگفت زده کرد: دو چمدان، چند قابلمه، دیگ و ماهی تاوه، حتی زنبیلی که در آن، استکان ها و فنجان ها را در علف پیچیده بودند تا نشکنند. فقط همین؟ فکر می کردیم، این ها برای یک شهرنشین، کافی نیست. لابد، بقیه وسیله های خود را، در خانه، در شهر، گذاشته است. ولی بعد فهمیدیم که کالب، خانه ای در شهر ندارد و همیشه، همه وسیله های خود را، از یک روستا به روستای دیگر می برد...

زن شیروانی ساز گفت:

— همه دارایی ما، همین هاست.

— یعنی شما مثل بقیه شهری ها، خودتان را نمی گیرید؟

— خیر.

خانواده آبرام کالب عبارت بود از همسرش، زنی بلند قامت با موهایی پر پشت و قرمز، چهره ای زیبا و چشمانی سبز، و چهار دختر که خیلی شبیه هم بودند و صورتی گرد و موهایی مجعد داشتند. آبرام کالب

یک شاگرد هم داشت: ترکی کوتاه قد با لب‌هایی کلفت و آویزان، به نام سلیمان.

شیروانی‌ساز، با او در شهر «تورنا»، در کنار دانوب، که در ذهن آن روزی من، در مرز جهان فرار داشت، آشنا شده بود. شهر دیگر کنار دانوب، «روشی ده‌وه‌ده»، را خوب می‌شناختم، زیرا دایی من، تونه تابسکو، یک رستوران کوچک و یک دکه قصابی در میدان مرکزی آن داشت.

همه شهرهای کنار دانوب، زمانی، جزو استحکامات ترکیه به‌شمار می‌رفتند. مدت‌ها بود که سلطه عثمانی‌ها تمام شده بودند، ولی بسیاری از مردم آن‌ها در این شهرها زندگی می‌کردند. این‌ها، هیچ شباهتی به کسانی که، زمانی، این جاها را فتح کرده بودند، نداشتند. ترک‌های ساکن در این منطقه‌ها، مردمی فقیر و زحمتکش بودند.

در روستای ما، زن‌ها به همسر شیروانی‌ساز علاقه‌مند بودند. جوانترها به دختران بزرگتر او و ما، بچه‌ها، بیش از همه به شاگرد ترک او، سلیمان توجه داشتیم، گرچه تا اندازه‌ای هم از او می‌ترسیدیم.

— این «پاشا» جزو آدم‌هاست؟

— نه، نیست.

— این «پاشا» آدم‌ها را می‌کشد؟

— نه، دوره «پاشاها» گذشته است.

شیروانی‌ساز و خانواده‌اش در خانه پس‌کوئی منزل کردند. خانه، نو و تمیز به نظر می‌رسید، زیرا مالک آن هرشش ماه یک بار، آن را سفید می‌کرد. حالا خانه دیگر کهنه و فرسوده شده است. پس‌کوئا، مدت‌ها پیش مرده. زن او، پاپلکا هم مرده. و تا جایی که من می‌دانم، وه‌وه نایینا زندگی می‌کند.

زن‌های «اومیدو» خیلی زود مطلع شدند که، آسیاکالِب، از مردم «مولدووی» است.

زن‌ها با گستاخی از او می‌پرسیدند:

— چطور شد با آقای کالِب ازدواج کردی؟ تو جوان و زیبایی، در حالی که آبرام قدی کوتاه دارد و جوان هم نیست... چندان تناسبی با هم ندارید...

— بله شوهرم از من مسن‌تر است. ولی مرد مهربانی است، خیلی مهربان. به قد کوتاه و اندام خپله او نگاه نکنید، ببینید چطور کار می‌کند! بگذارید کار بازسازی برج شروع شود، آن وقت متوجه می‌شوید، چقدر چالاک و زیر و زرنک است! اصلاً از بلندی نمی‌ترسد، مثل پرنده‌ها روی بام‌ها می‌چرخد.

— شما دختران قشنگی دارید، آسیا. خدا آن‌ها را سالم نگه دارد. ولی آن‌ها، هیچ شباهتی به آقای کالِب ندارند.

آسیاکالِب می‌خندد و دندان‌های سفید خود را نمایان می‌کند:

— یواش‌تر... ممکن است آبرام بشنود...

— موضوع چیست؟

— چیزی نیست ولی اگر او بشنود خوب معلوم است، بدگمان می‌شود و به وفاداری من شک می‌کند. و من، این را نمی‌خواهم. ما الان زندگی آرام و باتفاهمی داریم.

دختر بزرگ او مارتا، دختری خوش‌اندام و بلندقامت با چشمانی درخشان و بزرگ و موهایی چون قیر سیاه، هفده سالش بود. ماریتای موقر مز پانزده سالش را تمام کرده بود، نیا سیزده ساله و روزا یازده ساله بود.

— مارتا را وقتی به دنیا آوردم که از «سورگا» رفته بودیم؛ آبرام برای

مسجد جدید «سورگا» کار می‌کرد. مارینا در «یاساخ» و لیا در «گالاتسه» به‌ونیا آمدند. و اما روزا... بله، روزا در «سلاتین» متولد شد. ما سه سال تمام در «سلاتین» زندگی می‌کردیم.

— روزا خیلی به‌شما شبیه است. کپیۀ مادرش.

همۀ بچه‌های خیابان ما، و از جمله من با روزا بازی می‌کردیم.

روزا می‌پرسید:

— پسر، امروز کجا می‌روی؟

— به «آدین کاتو». به‌پیشه...

— من هم می‌آیم.

— ما دختر بچه‌ها را نمی‌بریم.

— مرا هم پسر حساب کنید، فقط مرا هم ببرید.

— او را ببریم؟

— اجازه بدهید بیاید، به‌شرطی که طاقت داشته باشد. باید قول بدهد

که از درد پا ناله نکند.

روزا فریاد می‌زد:

— طاقت میارم، طاقت میارم! من به‌راه رفتن عادت دارم. می‌توانم،

مثل شما با پای برهنه بیایم...

و پاهای کوچک خود را به‌ما نشان می‌داد:

— ببینید، پاشنه‌های پاهای من هم ترک دارد، من هم بیشتر پای برهنه

می‌روم.

و او با ما می‌آمد و دلیرانه تمامی راه را طاقت می‌آورد. می‌توانست

همراه ما بدود. به‌پیشه می‌رفتیم. به‌او یاد می‌دادیم، درخت‌ها، علف‌ها و

گل‌ها را بشناسد. به‌او نشان می‌دادیم، کدام قارچ‌ها خوردنی و کدام

سمی‌اند؛ گاهی شب بر می‌گشتیم و به‌او یاد می‌دادیم، چطور به‌کمک

ستارگان جهت را پیدا کند و از راه منحرف نشود.

– این ستاره‌ها، اسم هم دارند؟

– بله، اسم دارند. درخت‌ها و گل‌ها هم اسم دارند... همه پرنندگان و

همه جانوران هم اسم دارند...

– این اسم‌ها را چه کسی روی آن‌ها گذاشته است؟

– مردمی که پیش از ما، روی زمین زندگی می‌کرده‌اند.

– تو از کجا همه این چیزها را می‌دانی؟

– از بزرگترها یاد گرفته‌ام...

وقتی همسر شیروانی‌ساز، مرا در خیابان می‌دید صدایم می‌کرد:

– ای دماغ فندقی! زود باش، بیا این جا.

– اسم من «دماغ فندقی» نیست، مادام آسیا، مرا «تیزدندان» صدا

می‌کنند. این لقب من است. دوستان یا دشمنان، همه اینطور صدایم

می‌کنند. چرا شما تصمیم گرفته‌اید، مرا «دماغ فندقی» صدا کنید؟

– خیلی خوب! باشد. من هم تو را «تیزدندان» صدا می‌کنم. بیا این

جا، «دماغ فندقی تیزدندان». تیزدندان دماغ فندقی...

مادام آسیا سر حال بود از من خوشش می‌آمد.

– دستت را جلو من بگیر!

دستم را دراز می‌کردم، و او به من آب‌نبات می‌داد... آخ،

آب‌نبات‌هایی که مادام آسیا به من می‌داد، چقدر خوب و شیرین بود! در

دهان می‌گذاشتم و می‌مکیدم... چقدر لذت داشت! آن وقت همسر

شیروانی‌ساز می‌پرسید:

– چطور... شیرین هست؟

– بله شیرینه، تقریباً مثل عسل.

– دماغ فندقی تیزدندان، دیروز هم دخترم را به جنگل بردی؟



— جنگل نه، بیشه. در بیشه بودیم. ولی من او را نبردم، او خودش را به ما بند کرد. ما فقط به او اجازه دادیم با ما بیاید.

— و شب برگشتید؟

— بله، برای این که بیشه جای دوری است، خیلی دور از «اومیدو».  
— دفعه بعد، اگر روزا با شما آمد، تا هوا روشن است، برگردید. آقای کالب عصبانی می شود. آقای کالب می ترسد...

— از چی؟

— بچه ها نباید، شب بیرون باشند. در شب، ممکن است با آدم های بد برخورد کنید و آن ها، شما را اذیت کنند. حتی ممکن است حادثه بدتری هم رخ دهد...

— در این جاها، آدم های بد، فقط اسب می دزدند. یا قفل ها را می شکنند و وارد خانه می شوند... کسی با بچه ها کار ندارد. کسی به بچه ها، نگاه هم نمی کند.

— همیشه این طور نیست، دماغ فندقی. مگر نشنیده ای، سال گذشته، در «بادولیا» برای دختر سورکان، چه اتفاقی افتاد؟  
— چرا شنیده ام. لازم نیست تعریف کنید. آخر من پسردائی سته لوتسا سورکان هستم.

— خوب. دیدی؟ یعنی حق با من است. پس، دفعه بعد...

— بسیار خوب، دفعه بعد، زودتر برمی گردیم.

— قول خود را تا دو روز نگه داشتیم، ولی بعد، فراموش کردم. مگر می شود به جنگل یا بیشه رفت و تا هوا روشن است، برگشت؟ و ما، دیر آمدیم، می خواستیم، غروب خورشید را در دشت ببینیم. می خواستیم سابهایی را تماشا کنیم که روی زمین دراز و درازتر می شوند، ببینیم، چگونه آسمان تاریک می شود، چگونه، همین که خورشید غروب

می‌کند، مه غلیظ زمین را می‌پوشاند، طوری که نمی‌توان شکل چیزها را تشخیص داد. می‌خواستیم ببینیم چگونه ماه در می‌آید، شب سفید می‌شود و شب‌های اسرارآمیزی شبیه آدم‌ها به وجود می‌آیند. می‌خواستیم به تماشای ستارگانی بنشینیم که آسمان را می‌پوشاندند. چند ستاره در آسمان است؟ صدتا؟ هزارتا؟ ده هزارتا؟ مگر کسی می‌تواند ستاره‌های آسمان را بشمارد؟ حتی شمردن علف‌ها هم، در یک تکه کوچک زمین، چندان آسان نیست. شاید بتوان برگ‌هایی را که از یک درخت می‌ریزند، حساب کرد. ولی شمردن ستاره‌های آسمان، ممکن نیست. حتی بعضی از آن‌ها، با چشم دیده نمی‌شوند. آن‌ها، مثل شعله ضعیفی می‌درخشند و درهم فرو می‌روند... شعله ستارگان...

«بادولیا» روستایی است که چندان از ما دور نیست. یکی از خواهرهای پدر من، با کسی به نام سورکان اهل «بادولیا» ازدواج کرد. عمه من، خیلی زود مرد. سورکان دوباره ازدواج کرد. همسر جدید سورکان هم، خودش را خویشاوند پدر من می‌دانست؛ آخر او جای عمه مرا گرفته بود. او به دیدار ما می‌آمد. او، همراه شوهرش و دخترش، به نام سته‌لوتسا، پیش ما می‌آمد. سته‌لوتسا، سال گذشته، چهارده سالش تمام شده بود. در همسایگی آن‌ها، پیرمردی تنها زندگی می‌کرد. او یک روز از سته‌لوتسا خواهش کرد، اتاق او را جمع و جور کند. دختر موافقت کرد. به خیابان آمد و به خانه پیرمرد رفت. و دیگر برنگشت... پیرمرد به او تجاوز و بعد خفه‌اش کرده بود. بعد، بدن دختر بیچاره را در گونی گذاشته بود و بعد از تاریک شدن هوا، آن را به دشت برده بود. در آن جا، بعد از سه روز، جسد را در جوی آب در میان تاکستان پیدا کردند. سته‌لوتسا به خاک سپرده شد. و این، یکی از زیباترین خاک‌سپاری‌ها بود. انبوهی از مردم، از تمام روستاهای نزدیک، آمده بودند. من هم در آن جا بودم.

خیلی زود فهمیدند، چه کسی سته لوتسا را کشته است! پیرمرد، در برابر همگان، اعتراف کرد.. دایه سورکان و همسرش، خانه، زمین و تاکستان خود را فروختند و به «تورنو» رفتند و در حومه آن ساکن شدند... و زندگی ادامه پیدا کرد...

اغلب به تماشای آبرام کالب می‌رفتم که چگونه شیروانی بام کلیسای روستای ما را بازسازی می‌کند. سلیمان، شیروانی کهنه و زنگ زده را می‌کند و به زمین می‌انداخت. وقتی مرا می‌دید، سعی می‌کرد طوری بیندازد که به من بخورد. چرا؟ مگر من نسبت به او بدی کرده بودم؟ نه، هیچ بدی به او نکرده بودم. پس چرا سعی می‌کرد، سر مرا بشکند؟ خیلی ساده. برای این که تفریح کند. آدم‌هایی هستند که این گونه، خود را سرگرم می‌کنند. یک روز مادر من از مادام کلب پرسید:

— این «پاشازاده» را از کجا پیدا کرده‌اید؟

— در حومه «تورنا»، جایی که ترک‌ها زندگی می‌کنند. گرسنه بود، آبرام به او رحم کرد و او را به شاگردی گرفت. بیش از یک سال است که با ماست؛ هر جا ما باشیم، او هم همان جاست. وقتی آبرام حق الزحمه خود را می‌گیرد، بخشی از آن را به سلیمان می‌دهد.

— و سلیمان کار می‌کند؟

— البته، به شرطی که او را تهدید کنی. وگرنه روی علف‌ها لم می‌دهد و تا غروب چرت می‌زند. خوابیدن را خیلی دوست دارد...

وقتی دور و بر کلیسا می‌چرخیدم، همین که سرم را بلند می‌کردم، آقای کلب از پشت بام فریاد می‌زد:

— بیا بالا این جا، موفرری!

— می‌ترسم شاگرد شما مرا پایین بیندازد.

— شاگرد من جوان خوبی است. هیچ وقت کار بد نمی‌کند.

در روستا مرا «دندان دراز» صدا می کردند. خانم کالب نام مرا «دماغ فندقی» گذاشته بود و حالا آقای کالب مرا «موفر فری» صدا می کرد. هیچ کس به اسم واقعی من توجهی نداشت. حتی کسی آن را نمی دانست. هرکسی مرا آن طور که دلش می خواست، می نامید. در گفت و گوی با آقای کالب شوخی می کردم. من در واقع، هیچ ترسی از سلیمان نداشتم. آیا وقتی او ذهن کجی می کرد، من هم با او همان رفتار را می کردم. وقتی مشتش را برایم گره می کرد، من هم قیافه‌ای به خود می گرفتم که، گویا، می خواهم چیزی به طرف او پرتاب کنم. و «پاشا» از این کار خوشش می آمد. و او می خندید و دندان‌های زرد و خراب خود را نشان می داد.

– بیا بالا شیطان! بیا آشتی کنیم!

به راحتی از چوب بست بالا می رفتم. خودم را به پشت بام می کشاندم و به آن جا که شیروانی ساز کار می کرد، می رساندم. ابرام کلب وسیله خود را کنار می گذاشت و، در حالی که روستا را در پایین نشان می داد، می گفت:

– خیلی زیباست، نه؟ وقتی از بالا نگاه کنی، همه چیز زیباست...

– بله، آقای کالب.

– تو می دانی آرزو یعنی چه، دماغ فندقی؟

– می دانم. هر شب خواب می بینم آقای کالب. خواب، آقای کالب، یعنی زندگی که در واقع وجود ندارد. این زندگی، هم هست و هم نیست. آرزو هم چیزی است که در واقع وجود ندارد...

گیر کردم و ساکت شدم. نه تنها در آن زمان‌های دور، بلکه امروز هم، در میان اندیشه‌های خودم گیر می کنم و واژه کم می آورم... بله، امروز هم اغلب نمی توانم واژه‌های دلخواهم را پیدا کنم. واژه‌هایی هستند که مضمون دارند و می توانند معرف اندیشه درونی باشند، ولی

واژه‌های پوک و توخالی هم پیدا می‌شود که شبیه علف هرز یا بذر خشکیده، بی‌ثمرند. مثل این است که زمینی را شخم بزنی و برای کشت آماده کنی، ولی بذر خشکیده و بی‌جان را در آن پاشی.

آقای کالب، به خاطر کندذهنی من، دشنامی داد:

– به خواب چه ربطی دارد؟ من درباره‌ی آرزویی صحبت کردم که آدم آن را در بیداری و هشیاری می‌بیند، نه در خواب. من آرزو را به چیزی می‌گویم که گاهی آدم به آن نزدیک است، گاهی به آن می‌رسد و گاهی امید دارد به آن برسد. فهمیدی؟

– بله، حالا فهمیدم.

– خوب، حالا بگو چه آرزویی داری؟

– از ده فرار کنم و دنیا را ببینم...

می‌خواستم حرفم را ادامه دهم، ولی آبرام کالب، آن را قطع کرد:

– همه چیز روشن است. ولی من آرزوی دیگری دارم: برج ناقوس بلندی را با آهن بپوشانم. آن قدر بلند باشد که از بالای آن بتوان نصف کره‌ی زمین را دید. در تمام زندگی خود، چنین برجی، در آرزوی من بوده است...

– پس چرا آرزوی خود را عملی نمی‌کنید؟

– برای این که، آبرام کالب، فقط دهقانان را می‌شناسد. فقط دهقانان اعتقاد دارند که او می‌تواند بام کلیساها را درست کند. و کلیساهای دهقانان، آن قدرها، بزرگ نیست. فهمیدی؟

– مگر در شهر، چنین برج بلندی پیدا می‌شود؟ فکر می‌کنم، در همه دنیا برج ناقوسی به این بلندی پیدا نشود که بتوان از بالای آن، نصف کره زمین را دید. زمین بزرگ است آقای کالب، خیلی بزرگ!

– حق با توست دماغ فنذقی. ولی من نمی‌توانم آرزوی خود را کنار

بگذارم. بدون این آرزو، نمی‌توانم زندگی کنم. تنها وقتی این آرزو می‌میرد که من مرده باشم...

دو تکه آهن را تا کرد و با میخ پرچ، محل اتصال را محکم کرد: تق، تق... تق، تق! چکش را با دقت و بدون شتاب فرود می‌آورد. ولی صدای آن در سراسر ده می‌پیچید. استاد با من صحبت می‌کرد، ولی در ضمن، کار خود را هم انجام می‌داد: تق، تق... تق، تق!... کار او از صبح تا شب ادامه داشت. از صبح زود تا دیروقت عصر. خسته شده بود. تابستان گرمی بود، ورقه آهن داغ بود و انگشتان دست را می‌سوزاند. شیروانی‌ساز به سختی نفس می‌کشید، ولی حتی وقتی سیگار می‌کشید، کار را ترک نمی‌کرد.

— برای شما پیش آمده است بام یک کلیسای شهری را با آهن بیوشانید، آقای کالب؟

— بله، پیش آمده است... ولی کلیسای کوچکی در حاشیه شهر بود. ولی در حاشیه شهر هم، دهقانان زندگی می‌کنند، نه شهرنشینان. و در واقع، دهقانانی که روستای خود را ترک کرده‌اند.

— شما نمی‌ترسید، یک وقت از پشت بام لیز بخورید و به پایین پرت شوید؟

— دوازده سال است که به این کار مشغولم و هنوز پیش نیامده است که بیفتم حتی یک بار هم لیز نخورده‌ام. پس چرا حالا بترسم که نکند پرت شوم؟ وقتی خدا تا حالا سلامتی و نیروی مرا حفظ کرده است، چرا باید حالا که عمر زیادی از من باقی نمانده است، مرا فراموش کند؟

آبرام کالب، در تمامی تابستان، مشغول بازسازی شیروانی سقف و برج ناقوس کلیسای ما بود. استاد شیروانی‌ساز، مردی که درباره او می‌گفتند چندان مهربان نیست، در تمامی تابستان، با چکش خود بر آهن

کوبید. و در تمام تابستان، لب کلفت به او کمک کرد. دختران روستا، آن‌ها که جسورتر بودند، گاهی غروب‌ها، سر راه سلیمان می‌ایستادند و می‌پرسیدند:

— سلیمان... ترک‌ها چه جورند سلیمان؟ زیبا هستند؟

و سلیمان جواب می‌داد:

— آن‌ها سفید و چاق‌اند. همه ترک‌ها، سفید، چاق و زیبا هستند.

— از ما زیباترند؟

— نه. شما بهترید.

— تو نمی‌خواهی مسیحی بشوی سلیمان؟ آن وقت پیش ما می‌مانی.

— پیش ما، دختری زندگی می‌کند.

— سیاه؟

— نه، نه... چرا سیاه؟ او سفید است... سفید مثل نان گندم...

همه تابستان، با روزا، برای گردش به جنگل یا بیشه می‌رفتیم و به او یاد می‌دادیم، چگونه درخت‌ها، علف‌ها، گل‌ها و ستاره‌ها را بشناسد. گاهی فی‌لی مونا هم با ما می‌آمد. ولی فیلی مونا، روزا را دوست نداشت. کار تمام شد، بر بالای برج ناقوس، صلیب جدید نصب شد و آبرام کالب صورت حساب را به دهقانان داد. دستمزد او داده شد؛ سپس او از دهقانان خواهش کرد دو گاری برای او تهیه کنند تا بتواند خانواده خود را به شهر ببرد و زمستان را بگذراند و به خیابان آمدم؛ آبرام کالب را تماشا می‌کردم که چگونه خانواده خود را برای سفر آماده می‌کند. تابستان گذشته بود، همراه با آن، همه شگفتی‌ها و آرزوهای تابستانی، به پایان رسیده بود.

خداوندا، همه چیز تمام شد! همه چیز، همه.

پائیز نزدیک می‌شد، همراه با بادهای سرد، آسمان تیره و باران‌های

بی پایان. در خیابان، در انتظار حرکت شیروانی ساز بودم که سرمای شدیدی احساس کردم. باد، همچون تیغه‌های یخ صورتم - و نه تنها صورتم را، نیش زد: به نظر می‌رسید سرما، تا مغز استخوانم نفوذ می‌کند و به قلبم نیش می‌زند. می‌دانستم، قلب در سینه قرار گرفته است که شب و روز بتپد. حتی گاهی صدای آن را شنیده بودم. ولی حالا، برای نخستین بار بود که احساس می‌کردم، سرما به آن جا، به درون آن، نفوذ کرده است. مثل این بود که کسی قلبم را در منگنه آهنی می‌فشارد. فکر کردم، قلب شبیه پرنده است و می‌خواهد پرواز کند و نمی‌تواند...

- روزا، ممکن است باز هم، زمانی، به «او میدو» بیایی؟

- نمی‌دانم. به این زودی‌ها خیال نمی‌کنم... هرگز...

- سفر به خیر روزا.

- متشکرم، برای تو هم آرزوی سلامتی می‌کنم.

دوباره قلبم تیر کشید. با قلب چه باید کرد؟ اصلاً قلب چیه؟ لب‌هایم خشک شده بود. تلخی غریبی در دهانم احساس می‌کردم. احساس عجز می‌کردم. به نظرم رسید، اگر تمامی آب چاه را سر بکشم، باز هم تشنگی‌ام تسکین پیدا نمی‌کند و تلخی دهانم از بین نمی‌رود... گاهی تشنگی را می‌توان تسکین داد و گاهی نمی‌توان. این احساس ناشناخته و ناجور، این تشنگی غیر قابل تسکین، چیست...

غروب، با فیلی مونا، کنار چاه به هم رسیدیم. آمده بود، کوزه خود را آب کند. چاه جلو خانه ما، به تمیزی و خوشگواری آب خود، شهرت داشت:

- ناراحتی که روزا رفته است؟

و من با لحنی اندوهگین پاسخ دادم:

- بله، خیلی ناراحتم.



فیلی مونا خندید. و من از خنده او خوشم نیامد.

— ولی من از رفتن او خوشحالم. و بیشتر خوشحالم که هرگز بر نمی‌گردد...

کوزه خود را آب کرد و رفت. با سوت، سگم را صدا کردم آن وقت سگی داشتم به نام «اورسوس». سگم را صدا کردم و او را به طرف فیلی مونا کیش دادم. سگ متوجه علامت من شد و دخترک را دنبال کرد. ولی وقتی به او رسید، دمش را تکان داد و شروع به لیسیدن پاهای او کرد. اغلب روزها را به یاد می‌آوردم. چهره او را خوب به خاطر داشتم، با وجود این، هر سالی که می‌گذشت، برایم مبهم‌تر می‌شد، مثل این که از میان ابرها به او نگاه می‌کنم. در آن زمان‌ها، بدبختی بزرگی برای دنیا پیش آمده بود که دامن‌گیر روستای ما هم شد. جنگ تازه‌ای و این بار در بالکان، آغاز شد و جنگ جهانی، بسیاری از کشورها را در بر گرفت. با همه این‌ها، وضع ما در «اومیدو» چندان تغییری نکرد، فقط فقر و بی‌چیزی بیشتر شد.

— این دفعه با که می‌جنگیم؟

— با «مادیارها».

— دیگه با کی؟

— با آلمانی‌ها.

— دیگه کی؟

— با بلغارها.

— همین؟

— و با ترک‌ها.

— خداوندا! این چه بدبختی است.

یک ایستگاه پُست، ما را از شهر «تورو» جدا می‌کرد. و «تورنو»

به دانوب خیلی نزدیک بود: سه تا چهار کیلومتر و نه بیشتر. و بلغارستان، پشت دانوب گسترده بود، درست در برابر «تورنو»، «نیکوپول» شهر قدیمی بلغار واقع بود. گاهی، شهر «تورنو» را «نیکوپول کوچک» می نامیدند.

— توپخانه ما به بلغارستان شلیک می کند؟

— ما در دانوب، توپخانه نداریم.

— پس چرا از آن جا، صدای شلیک توپخانه می آید؟

— کشتی های جنگی از دانوب عبور می کنند. این کشتی ها توپ

دارند. بی تردید دارند به «تورنو» تیراندازی می کنند.

ساکنان «اومیدو» در قهوه خانه جمع می شدند یا به جاده می رفتند و به صورتی تمام نشدنی درباره جنگ و سیاست صحبت می کردند. ولی گاهی ناگهان ساکت می شدند و، برای مدتی طولانی با حالتی عبوس ساکت می ماندند. و این، وقتی پیش می آمد که سر و کله گروه بان نیکلای میه لوشا، رئیس ژاندارمری، «اومیدو» پیدا می شد. او را به طور رسمی، رئیس پست ژاندارمری می نامیدند.

بسیاری از مردم «تورنو»، به خاطر وحشت از توپ های کشتی های جنگی، شهر خود را ترک کردند و به عمق منطقه و به روستاهایی رفتند که در تیررس توپخانه ها نباشد. بعضی از فراریان تا روستای ما هم آمده بودند. مقام های دولتی از آن ها نگه داری می کردند و برای دهقانان «اومیدو» مقررات تازه ای برقرار کردند:

— اطاق هایی را برای آوارگان آماده کنید!

— آن وقت خودمان کجا برویم؟

— تو راهرو جا بگیرد یا به انبار بروید.

— ولی ما تخت اضافی نداریم.

— روی زمین بخوابید.

— در کنار خوک‌ها!

— زمان جنگ است. وقتی جنگ است، نباید در فکر راحتی بود...  
اگر شما در آن سال‌ها، در آن دره تنگ و فقیر زندگی نکرده باشید،  
نه از این گفت و شنودها چیزی می‌فهمید و نه معنای قدرت رئیس  
ژاندارمری را درک می‌کنید.

و یک روز، در میان فراریان از «تورنو»، سر و کله خانواده آبرام  
کالب پیدا شد. آن‌ها با یک گاری آمده بودند و مستقیم به طرف خانه‌ای  
رفتند که زمانی در آن زندگی کرده بودند. خانم پیر صاحب‌خانه —  
پاپلکا، با روی خوش از آن‌ها استقبال کرد. آخر او آن‌ها را می‌شناخت و  
چه بهتر بود آن‌هایی را به خانه خود پناه دهد، که می‌شناسد. والا ژاندارم  
سر می‌رسید و آدم‌های غریب و ناآشنایی را به او تحمیل می‌کرد.

— پس دختران بزرگ شما کجا هستند، آسیا؟

— هم مارتا و هم مارینا ازدواج کرده‌اند.

— شوهران خوبی دارند؟

— خدا را شکر. ناسپاسی نمی‌کنم.

لیا بزرگ شده بود. روزا بزرگ شده بود. ولی من هم بزرگ شده

بودم...

— روزتان به خیر مادام آسیا.

— روز تو هم به خیر دماغ فندقی.

— مرا «تیزدندان» صدا می‌کنند. اگر نمی‌خواهید اسم واقعی مرا نام

ببرید، دست کم بگویید «تیزدندان»... و با آن طور که آقای کالب دوست

دارد: ژولیده تیزدندان.

حالا دیگر، نوجوانی بودم، لاغر، کک‌مکی، استخوان‌های برآمده،

و شبیه جوانان شهری، با ادب. هنوز در درون خود، احساس بی‌اعتمادی داشتیم، ولی اگر کسی مرا آزار می‌داد، به طبیعت خشن و وحشی خود بر می‌گشتم.

— امیدوارم دماغ فندقی دندان دراز، دیگر دختر مرا به جنگل یا بیشه نبری.

— چرا؟

— برای این که شماها بزرگ شده‌اید. نمی‌خواهم، پشت سر شماها، حرف در بیاورند. دختری که درباره‌اش حرف در آورده باشند، مشکل می‌تواند شوهر پیدا کند.

روزا که در کنار ما ایستاده بود و به حرف‌های ما گوش می‌داد، سرخ شد:

— ماما...

— ساکت باش روزا... من می‌دانم چه می‌گویم. ناچارم مواظب تو باشم. مطمئنم این جوان، همان کاری را می‌کند که در صلاح توست.

آبرام کالب هم که این گفت و گو را می‌شنید، خندید:

— از تو تعجب می‌کنم. آسیا. مگر تو نمی‌دانی، حتی اگر با اسلحه نگاهیانی بدهی، نمی‌توانی از دختر محافظت کنی؟ نصیحت هم چندان کمکی نمی‌کند. بگذار با جوانان به گردش برود. تو که نمی‌خواهی از او یک راهبه بسازی؟

— آبرام، حرف‌های احمقانه نزن!

در آن پائیز، در نخستین پائیز جنگ، که طولانی و گرم بود، در روزهایی که آسمان آبی و باد نوازش‌گر بود، بارها روزا را به جنگل یا بیشه بردم. در کنار هم از باریکه راه‌های جنگلی و از میان درختانی می‌گذشتیم که برگ‌های آن‌ها، رنگی چون موهای روزا داشتند. گاهی

شب غافل گیرمان می‌کرد و دیروقت به‌خانه برمی‌گشتیم. در این گردش‌ها، آموزش خود را دنبال می‌کردم و به‌روزها یاد می‌دادم چطور درخت‌ها، گل‌ها، علف‌ها، ستاره‌ها، پرنده‌ها... را تشخیص دهد.

هیچ درختی به‌درخت دیگر شباهت ندارد. هیچ پرنده‌ای شبیه پرنده دیگر نیست. هیچ آدمی، شبیه آدم دیگر نیست. در دنیا، حتی دو علف یکسان پیدا نمی‌شود.

— ستاره‌ها چطور؟

— ستاره‌ها هم با یکدیگر فرق دارند. هیچ ستاره‌ای شبیه ستاره کناری خود نیست.

— اون دُب اکبر است؟

— بله...

— و آن جا.

— زهره... و آن دُب اصغر است.

— بله، تو... ولی تو... تو...

— من چی؟

— چرا مرا نمی‌بوسی دماغ فندق؟ مگر از من خوشت نمی‌آید؟

— من از تو خوشم می‌آید روزا! خیلی خوشم می‌آید.

— پس چرا منو نمی‌بوسی؟

— نمی‌دانم روزا. تا حالا هیچ کس را نبوسیده‌ام.

— باور نمی‌کنم. اصلاً باور نمی‌کنم. نباید حرف مرا باور می‌کرد.

حق با او بود. ولی نمی‌توانستم بی‌پرده و صادق باشم. نمی‌توانستم همه رازهای زندگی را برای او تعریف کنم، رازهایی که، در واقع، زندگی حقیقی مرا می‌ساختند. نمی‌توانستم درباره دخترهایی که دوستشان داشتم، درباره جوانانی که با هم دوست بودیم و درباره کتاب‌هایی که

ورق به ورق و سطر به سطر آن‌ها را می‌خواندم، اعتراف کنم. گمان می‌کنم، کسی اعتراضی نداشته باشد اگر بگویم، هرکسی در زندگی خود، از دوران کودکی تا آخرین سال‌های پیری، به‌جز آن‌چه دیگران دیده‌اند یا از آن اطلاع دارند، رازهایی دارد که تنها پیش خودش باقی می‌ماند.

مدت‌ها در کنار هم راه می‌رفتیم... دشت برهنه بود، کلاغ‌ها هم آماده پرواز بودند. باد گرم از جای دوری می‌آمد، صدای یکنواخت سوت قطار از ایستگاه راه آهن شنیده می‌شد. آخرین پرنوهای خورشید، آرام و با تانی، غروب می‌کرد و تاریکی غروب کم‌کم گسترده می‌شد و وقتی به‌ده رسیدیم، نخستین آتش‌های شبانگامی را از دور دیدیم. ناگهان روزا مرا به طرف خود کشید، با دست‌هایش سرم را گرفت و بوسه محکمی از لب‌هایم گرفت... و یکباره، هردو ترسیدیم. من هنوز درست نفهمیده بودم، چرا می‌ترسیم. بلافاصله شروع به دویدن کردیم تا به نخستین خیابان نرسیدیم، نایستادیم. ایستادیم تا نفس تازه کنیم و روزا گفت:

— این جووری باید بوسید! حالا یاد گرفتی؟

صدای قلبم را می‌شنیدم، ولی پاسخ دادم:

— نه، یاد نگرفتم. هرگز هم یاد نخواهم گرفت.

— احمق! تو می‌خواهی، همیشه من شروع کنم؟ باید بوسیدن را یاد

بگیری. مگر می‌توان، بدون بوسیدن، زندگی کرد؟

در آستانه در خانه آن‌ها گفتم:

— بهتر بود مرا می‌کشتی. حالا اگر یک بار دیگر از این جا بروی، چه

برسر من می‌آید؟

— به این زودی‌ها نمی‌روم... جنگ مدت‌ها طول می‌کشد...

مدت‌ها...

— اگر جنگ خیلی طول بکشد، آن وقت نوبت من هم می‌شود که به جنگ بروم.

— چه بسا هم که تو را نبرند.

به احتمالی می‌خواست بگوید، مرا به سربازی نمی‌برند. آدم گنگ و بی‌دست و پا را که به سربازی نمی‌برند ولی حرف خود را تا آخر نزد. پیش از آن که از هم جدا شویم، او را در آغوش گرفتم و بوسیدم. بعد از آن روز، مثل این بود که دیوار سیاه بلندی بین من و او کشیده‌اند.

چند روز بعد، آلمان‌ها، جبهه کوه‌های کارپات را شکستند. پس از آن، جبهه دانوب هم فرو ریخت. نیروهای دشمن از همه طرف، به رومانی هجوم بردند: ابتدا آلمانی‌ها و اتریشی‌ها، و سپس، بلغارها.

— آلمان‌ها چقدر وقت می‌خواهند تا به رود «کالماتسو» برسند؟

— دو یا سه هفته. حتی ممکن است یک ماه. حالا جنگ در رودخانه‌های «ژیو» و «اولت» جریان دارد. جنگ وحشتناکی است. مردم، گروه‌گروه، از بین می‌روند.

ولی این پیش‌بینی‌ها، درست از آب در نیامد. آلمان‌ها، تنها یک هفته لازم داشتند تا به روستای ما برسند.

— آلمانی‌ها! آلمانی‌ها! آلمانی‌ها!

طوری درباره «آلمانی‌ها» فریاد می‌زدیم که، گویا، آدم‌خوارند. ولی آلمانی‌ها، آدم‌ها را نمی‌خورند. آن‌ها، جوجه و غاز، اردک و خوک می‌خوردند و به سرعت همه ذخیره غذایی مردم را می‌بلعیدند.

— مهم نیست، روزی خواهند رفت. همان طور که آمدند، روزی هم می‌روند.

— و اگر در جنگ پیروز شوند؟ آن وقت، هرگز نخواهند رفت. آن

وقت، برای همیشه می مانند و بر ما اربابی می کنند.

— آن ها پیروز نمی شوند. تقریباً همه مردم دنیا علیه آن ها هستند.  
آن ها می روند. آن ها مجبورند، مثل سگ کتک خورده، دمشان را لای  
پایشان بگذارند و بروند...

آلمانی ها، پیش ما، به «اومیدو» هم آمدند. قبل از هر چیز، خوردند و  
خواهیدند. بعد دوباره خوردند و برای پیش روی حرکت کردند. ولی چند  
سرباز در ایستگاه راه آهن باقی ماندند تا بر حرکت قطارهای جنگی  
نظارت کنند.

و منزل خاله لنکا، به محل دژبانی آلمانی ها تبدیل شد.

آدم به همه چیز عادت می کند. ما هم به آلمانی ها عادت کردیم.  
آن ها هم به ما عادت کردند.

— اعلام مصادره جنگی!

— اسب لازم داریم!

— گاو گوشتی و گاو شیری می خواهیم!

— به ذرت نیاز داریم!

— خوک لازم داریم!

— و مرغ و جوجه!

— و تخم مرغ!

— به پوست ما احتیاجی ندارید، آقای بورگه؟

— فعلاً نه. خیالتان راحت باشد، اگر لازم باشد، پوستتان را هم

می کنیم. خیال می کنید رحم کنیم؟ در جنگ باید شرایط جنگی را رعایت

کرد. در جنگ، جایی برای رحم و دلسوزی نیست...

جایی که چیزی پیدا نشود، پروردگار هم چیزی نمی خواهد،

پروردگار نمی خواهد، ولی اشغالگر می خواهد.



اشغالگر تقاضا نمی‌کند - او دستور می‌دهد.

آلمانی‌ها، تمامی روستا را زیر و رو و مردم آن را غارت کردند. همه روستاهای درهٔ باتلاقی رودخانهٔ «کالماتسو» را کاملاً لخت کردند. - آقای ساپوکا، دیگر چیزی برای ما باقی نمانده است. حتی آب چاه هم خشکیده است.

ساپوکا، که در «بوکووتیسه» به دنیا آمده و در همان جا بزرگ شده بود، حرف خودش را ادامه داد:

- نابکار خبیث، هرچه را پنهان کرده‌اید، بیرون بیاورید! وگرنه، همه را تیرباران خواهیم کرد. مثل سگ همه‌تان را می‌کشم. پوستان را می‌کنم! چه بسا، ساپوکا، آدم چندان بدی نبود. ولی جنگ بود و او، ساپوکا، نمونهٔ یک سرباز ارتش اشغالی بود.

- ما چیزی پنهان نکرده‌ایم، آقای ساپوکا.

- باور نمی‌کنم. می‌آیم بازرسی می‌کنم، آن وقت خواهید فهمید.

- بفرمائید...

و آلمانی‌ها، همه جای خانه را بازرسی می‌کردند. بعد حیاط را، زیرزمین را و زیرشیروانی را می‌گشتند. سوراخی نبود که آلمانی‌ها، دماغ خود را وارد آن نکنند. گاهی چیزی پیدا می‌کردند. ولی اغلب دست خالی می‌ماندند.

یک بار، در آخر پائیز، آلمانی‌ها به جست و جوی محل زندگی هوگو کریستوفور رفتند؛ شایع شده بود در آن جا هم غله وجود دارد و هم چهارپا. در همان روز، صحبت از این بود که گروهی از عثمانی‌ها، از جبهه آمده‌اند. از سال ۱۸۷۷ به بعد، کسی در روستای ما، سرباز ترک ندیده بود. حتی در آن زمان هم، ترک‌هایی که در «اومیدو» دیده بودند، اسیران جنگی بودند.

— ترک‌ها آمده‌اند!... ترک‌ها!...

— آمده‌اند غارت کنند؟

— معلوم نیست.

— زیادند؟

— نه نفرند...

— فقط نه نفر؟

— بله فقط نه نفر. سلیمان هم بین آن‌هاست.

— کدام سلیمان؟

— همان که با آبرام کالب کار می‌کرد و در بازسازی بام کلیسای ما،

دستیار او بود.

— بدون شک برای غارت کردن است! البته ما را نمی‌کشد، ولی

چپاول متی‌کند. مطمئن باش...

خبر به سرعت در روستا پخش شد؛ انبوه جمعیت در کنار ده‌داری جمع شدند و خیره به ترک‌ها نگاه می‌کردند. همه ترک‌ها، لباس نظامی کهنه و پاره‌ای به تن داشتند و اطمینان می‌دادند که سربازان ارتش منظم انور پاشا هستند. ولی معلوم نبود، چرا با تفنگ‌های زنگ‌زده قدیمی مسلح بودند! روشن بود که اسلحه‌ها از انبار دزدیده شده بود، حتی شاید از موزه. ترک‌ها براسب‌های پیر و مفلوکی سوار بودند که باز هم روشن بود، از جایی دزدیده شده‌اند. سوارها با عجله، اسب‌ها را به حصار ده‌داری بستند و خود وارد ساختمان شدند و دور میز نشستند، درست مثل صاحب‌خانه، حتی دو نفر از آن‌ها، پاهای خود را روی میز گذاشتند. به‌ظاهر، سلیمان در بین آن‌ها، از همه مسن‌تر بود. دهدار را نزد خود طلبید و پرسید:

— تو ده‌داری؟

- بله. و تو این را خیلی خوب می‌دانی. اولین سالی نیست که دهم دارم.  
این را هم، تو می‌دانی. برای چه می‌پرسی؟
- بسیار خوب دهم دار! یک خانه خوب به ما بده که در آن جا  
استراحت کنیم و بخوابیم.
- بسیار خوب، خانه‌ای برای شما پیدا می‌کنم.
- هنوز حرف دارم. ترتیبی بدهید، نهار و شام برای ما آماده کنند.  
بدهید جوجه کباب کنند... حتماً شراب هم برایمان بیاورید. بهترین شرابی  
که در روستای شما پیدا می‌شود.
- دهم دار پرسید:
- پول این‌ها را چه کسی می‌دهد؟
- سلیمان، مثل مارگزیده‌ها، از جا پرید:
- چه کسی؟ معلوم است، شما! شما خواهید پرداخت! مگر از یاد  
برده‌اید، بر شما پیروز شده‌ایم و این جاها، در اشغال ماست؟  
همین موقع، آبرام کالب وارد اطاق شد. وقتی که سلیمان، چشمش  
به استاد قبلی‌اش افتاد، پرسید:
- حالت چطور است، ارباب؟
- خوبه سلیمان. خدا را شکر، خوب است.
- نه آبرام، اشتباه می‌کنی. خوب نیست، بد است... مگر تو زمانی  
به من غذا نمی‌دادی؟
- بله سلیمان. به تو رحم کردم و پیش خودم آوردم. همه ما انسان  
هستیم سلیمان. آن وقت‌ها هنوز سرباز نبودی. تو فقط یک سلیمان ساده  
بودی.
- و تو به خاطر نان خالی مرا مجبور به کار می‌کردی؟
- بله سلیمان. تو برای نان کار می‌کردی. ولی آخر، من هم کار

می‌کردم. من هم، برای یک لقمه نان، عرق می‌ریختم.

— ولی تو باید مفت و مجانی به من غذا می‌دادی.

— چرا سلیمان؟

— چرا؟ برای این که... تو، تویی و من منم... ساعت مرگ تو رسیده

است، آبرام. همین حالا کارت را خواهم ساخت. مدت‌ها بود در این باره

فکر می‌کردم. و حالا ساعت مرگ تو فرار رسیده است، آبرام. همین حالا تو

را می‌کشم!

شیروانی‌ساز گیج و مبهوت، نتوانست بیش از این چیزی بگوید.

ترک‌ها، با شنیدن دستور سلیمان، نگون‌بخت را به حیاط بردند و شروع

به کتک زدن او کردند. چهار نفر او را می‌زدند و بقیه به‌نگهبانی ایستاده

بودند که دهقانان دخالت نکنند و شیروانی‌ساز بیچاره را از دست

دژخیمان نجات ندهند.

با وجود این، یک نفر توانست به خیابان بیاید و با عجله خود را

به همسر شیروانی‌ساز برساند. بلافاصله، آسیا و دخترانش به‌دهداری

آمدند. احتمال نمی‌رفت او بتواند شوهرش را از دست عثمانی‌ها نجات

بدهد، ولی در همین موقع، گردان سوار، به‌فرماندهی استوار رودولف

بورگر وارد روستا شد. او پیش از جنگ در رومانی، و به‌احتمالی در

پیتته‌شتی، زندگی می‌کرد و زبان رومانیایی را خوب می‌دانست. آلمانی‌ها،

با شنیدن سر و صداها و فریاد، به‌طرف دهداری تاختند.

بورگر بادیدن ترک‌ها پرسید:

— شماها کی هستید؟

سلیمان به‌لکنت زبان افتاد و چیزی نامفهوم بلغور کرد:

— ما... ما ممکن است... ما...

— برای چه این مرد را کتک می‌زنید؟

— برای این که او، شاید... برای این که او...

— اسلحه‌ها را ببندازید و تسلیم شوید! سریع! قبل از آن که تغییر عقیده بدهم! زود از این جا بروید!

عثمانی‌ها، اسلحه کهنه خود را انداختند و پا به فرار گذاشتند. و آلمانی‌ها، با تپا آن‌ها را بدرقه کردند...

زمان به حرکت خود ادامه می‌داد... شب و روز جایشان را با هم عوض می‌کردند. زمستان فرارسید، بارش برف و باران آغاز شد. جبهه از ما دور شده بود، هر روز دورتر تا جایی که صدای شلیک توپخانه به سختی به گوش می‌رسید، تا جایی که برای همیشه شهر خاموش شد. ولی جنگ ادامه داشت. این چرخ گوشت عظیم، همچنان جان انسان‌ها را می‌گرفت.

آلمانی‌ها، در سرزمین‌های رومانی که اشغال کرده بودند، نظم مورد نظر خود را برقرار کردند. در همه جاده‌ها، علامت‌های راهنمایی آن‌ها نصب شده بود.

خطر حمله توپخانه به شهر «تورنو»، دیگر وجود نداشت و مردمی که از آن جا فرار کرده بودند، به تدریج به خانه‌های خود برمی‌گشتند. و من، برای بار دوم، در برابر مسافرت خانواده آبرام کالب قرار گرفتم. بهار فرارسید. وقتی که درختان آلبالو و گیلاس شکوفه داده بودند، من هم از «اومیدو» خارج شدم. با ترک زادگاهم، رد پای روزا را به کلی گم کردم. در زندگی خود، از این گونه پیش آمده‌ها، کم نداشته‌ام. بارها رد پای کسانی را که دوست داشته‌ام یا با من مربوط بوده‌اند، گم کرده‌ام...

کسی را که دیده‌ای، بگذار فراموش شود.

و کسی را که ندیده‌ای، بگذار بینی.

چه خوب بود، اگر کسی دچار چنین وضعی نمی‌شد،

هیچ کس و هیچ جا...

کلمنت سیگه نوش گفت:

— خیال می‌کنم امروز بتوانم بخوابم. مدت‌هاست نتوانسته‌ام بخوابم. چند ساعت خواب راحت، می‌تواند مرا سر حال بیاورد.

برای او شبی خوش و آرام آرزو کردیم و از آن جا بیرون آمدیم. سارمیرزا پهلوی بیمار ماند تا از او مواظبت کند. در خیابان، دوباره باد به ما حمله کرد. همه جا خلوت و خاموش بود. آرامش شبانه. خانه‌های تاریک، رفت و آمدهای نادر و روشنایی نادر آتش.

همه با هم از بیمارستان خارج شدیم: آروش، هنیر، روزا و من... نخستین چهارراه، از آروش و هنیر خدا حافظی کردیم و من و روزا تنها ماندیم. هردو ناشی و بی‌دست و پا بودیم و، مدتی، به سکوت گذشت. سرانجام تصمیم گرفتم سکوت را بشکنم.

— در تمام این سال‌ها، چیزی درباره‌ی تو نشنیدم، حتی نام تو را. روزا، فکر می‌کردم، هرگز یکدیگر را نبینیم.

روزا با حالت کسی که فکر می‌کند، گفت:

— از کجا می‌توانستی درباره‌ی من بشنوی؟ البته من، اگر می‌خواستم، می‌توانستم تو را پیدا کنم. پیدا کردن کسی که نامش در روزنامه‌ها دیده می‌شود، چندان دشوار نیست. ولی، شرافتمندانه بگویم، فکر می‌کردم کار در منی نیست. مدت‌هاست انستیتوی پزشکی را تمام کرده‌ام و شوهر دارم...

— یعنی تو شوهر کرده‌ای؟

— بله. یعنی من شوهر کردم، ولی خیلی زود بیوه شدم...

به دلایلی نمی‌خواستم در زندگی خصوصی او دخالت کنم. پرسیدم:

— آیا دوست قدیمی من، آقای کالب زنده است؟

— نه. لژیونرها او را کشتند.

— پس این طور! بله، آن‌ها هزاران نفر را کشتند...

— می‌خواهی بگویی، هزاران یهودی؟

— مگر یهودی‌ها آدم نیستند؟

— زمانی بود که آن‌ها را آدم به حساب نمی‌آوردند. پدر بیچاره‌ام در «پیاتره» زندگی می‌کرد، دلش برای خانواده‌اش تنگ شد و مخفیانه به بخارست رفت. درست وقتی به شهر رسید که لژیونرها هجوم خود را آغاز کرده بودند. شهر، همچون کندوی زنبور عسل، وز وز می‌کرد. روز تظاهرات و عربده‌کشی‌های فاشیست‌ها بود و شب، تیراندازی در خیابان‌ها. در همین شب، گروهی از لژیونرها به‌خانه ما ریختند. آن‌ها به دنبال شوهرم بودند و پدرم را هم با او گرفتند. هردو را بردند. وقتی شورش لژیونرها فرونشست، جسد آن‌ها را در کشتارگاه پیدا کردیم: آن‌ها را به چنگک‌هایی که برای گاو و گوسفند بود، آویزان کرده بودند. دوزخ، همه این‌ها را، کم و بیش آرام تعریف کرد. بعد سکوت کرد. مثل این که به نظرش رسید، بیانش کافی نبوده است، به همین مناسبت تکرار کرد:

— آن‌ها را به چنگک‌هایی که برای گاو و گوسفند بود، آویزان کرده بودند. می‌توانی تصورش را بکنی، چقدر رنج کشیده‌اند، و چقدر در انتظار مرگ مانده‌اند؟

در صفحه‌های قبلی این کتاب، برای خوانندگان درباره‌ی بلوای لژیونرها در سال ۱۹۴۱ نوشته بودم. درباره‌ی آن زمان، می‌توان زمان بزرگی با عنوان «اعتراف» نوشت. ولی در این جا باید توضیح‌هایی بدهم که، بدون آن‌ها، درک آن چه را در این کتاب می‌خوانید، برایتان دشوار خواهد بود.

در آغاز سپتامبر سال ۱۹۴۱، ژنرال ای یون آنتونسکو، با همدستی لژیونرهای هوریا سیمبا به حکومت رسید. در این باره، بارها در این کتاب، نوشته‌ام. رهبر لژیونرها و بنیان‌گذار «گارد آهنین» یعنی کودریانو، یک سال پیش، به فرمان کارول دوم کشته شده بود. در نتیجه «گارد آهنینی‌ها» یا آن طور که شهرت داشتند «لژیونرها»، که سرانجام در نخستین سال چهل به حکومت رسیدند، قبل از همه، آغاز به انتقام جویی از کسانی کردند که در ترور کودریانو شرکت داشتند. کارول دوم، ناچار شد از سلطنت کناره‌گیری کند. در بخارست و دیگر شهرها، کشتارها و قتل عام‌های وحشیانه‌ای آغاز شد. لژیونرها می‌گفتند، همه دشمنان و مخالفان خود را خواهند کشت. ولی اغلب کسانی که قربانی این بلوای خوفناک می‌شدند، مردم عادی بودند که هیچ ربطی با جریان‌های سیاسی نداشتند و در هیچ گروه ضد لژیونرها شرکت نکرده بودند. پروفیسور نیکلای یورگا، مورخ رومانی، پروفیسور ویرجیل ماجارو، ویکتور یاماندی و بسیاری دیگر از فعالان سیاسی و اجتماعی، حتی وزیران سابق، ربوده شدند و در خارج شهر به صورتی وحشیانه به قتل رسیدند. در یک کلام، آن چه باربوس می‌یولا تصور می‌کرد، تحقق یافت. این آدم‌کشی‌های بی حساب و دیگر جنایت‌های باندهای لژیونرها، بین نظامیان و لژیونرها، که در حکومت آنتونسکو شرکت داشتند، اختلاف افتاد. این اختلاف‌ها وقتی تمام شد که لژیونرها، با بلوایی که به پا کردند، تصمیم داشتند، آنتونسکو را از کار برکنار کنند و خود تمامی حکومت را به دست بگیرند. اگر این نقشه به نتیجه می‌رسید، لژیونرها، تنها صاحب رومانی می‌شدند. ولی آنتونسکو از خود محافظت کرد. و چون ارتش در اختیار او بود، به راحتی توانست بلوای را خاموش کند. مبارزه سخت نظامی‌ها و لژیونرها، چند روز ادامه داشت. تعداد زیادی از سربازها و لژیونرها کشته شدند. ولی بیشترین



قربانی را مردم شهر دادند. لژیونرها، در روزهای بلوا دسته‌هایی را برای شکار یهودی‌ها تشکیل داده بودند و بیش از دو هزار انسان را کشتند. بعضی در اطراف شهرهای بزرگ کشته شدند. دیگران در کشتارگاه نابود شدند: آن‌ها را به چنگک‌های سلاخی آویزان کردند تا به تدریج جان بکنند.

این برخورد بین نظامی‌ها و فاشیست‌ها، که با پیراهن‌های سبز بودند، سرانجام آنتونسکو پیروز شد. هوریا سیمان و دیگر لژیونرهای مشهور، و بی‌تردید به کمنگ هیتلری‌ها، به آلمان فرار کردند. در زمان بلوای لژیونرها، من در نزدیکی خیابان «کالاراش» زندگی می‌کردم. صدای ماشین‌ها را می‌شنیدم که، شب‌هنگام، جلو خانه همسایه‌ها توقف می‌کردند. فریادهای خشن «باز کنید!» را می‌شنیدم. و بلافاصله بعد از آن، فریادها و ناله‌های کسانی که به داخل اتومبیل کشانده می‌شدند، بلند می‌شد. و دوباره صدای روشن شدن موتور در هوا می‌پیچید و انسان و یا انسان‌هایی برده می‌شدند که دیگر هرگز به خانه بر نمی‌گشتند.

روبه‌رو شدن با روزا، همه این خاطره‌ها را در من زنده کرد.

خاطره‌های لعنتی! هیچ چیز از یاد من نمی‌رود!

برخورد با روزا، اردوگاه «تیرگوژیو» را هم به یادم آورد، که در آن، لژیونرهایی را که در شورش دخالت داشتند، دیده بودم. قبل از این، درباره رفتار این لژیونرها، که در بین آن‌ها وزیران و سفیران هم بودند، صحبت کرده‌ام. درباره پرنسس دیوانه و درباره پزشک جراحی که وارد حزب لژیونرها شده بود و بیماران خود را به قتل می‌رساند، حکایت کرده‌ام. ولی فراموش کرده بودم، درباره رادومیر، شاعر لژیونر صحبت کنم. در آن زمان، شعر هم، دستیار جنایت‌کاران بود. گمان می‌کنم، ارزش دارد، در این باره صحبت کنم.

هنوز جوان بودم که با رادومیر شاعر آشنا شدم. بله، هر دوی ما، در آن زمان، جوان بودیم... رادو، نویسنده جوان ما را با هم آشنا کرد. رادو از من خواست:

— به قنادی «ریگلر» برویم. پدرم در آن جا منتظر من است. و ما، به «ریگلر» رفتیم. نخستین بار بود که به یک قنادی لوکس می‌رفتم. هنوز تاثیر قالی‌های راه‌راه، میزهای از مرمر سبز و کاناپه‌هایی که مخمل کرک‌دار روی آن‌ها کشیده بودند، در یاد من باقی مانده است. پدر دوست من، پیرمرد کوچک‌اندام و جذاب، پشت یکی از میزها، در انتهای قنادی نشسته بود. روبه‌روی او مرد جوانی جا گرفته بود که صورتی پر از لک و پیس و عینکی بزرگ با شیشه‌های ضخیم بر چشم داشت. پیرمرد، ما را با جوان آشنا کرد:

رادومیر شاعر، فرزند یک هنرپیشه مشهور از «کراکوی»، دست یکدیگر را فشردیم و پشت میز نشستیم. پیرمرد، قهوه و پیراشکی سفارش داد.

رادومیر، خیلی زود، یادداشتی از جیبش درآورد و آغاز به خواندن شعرهایش کرد. شعرهای خوبی بود. شعر درباره کوه پایه و بیلاق و درباره ماه شب‌های سحرانگیز تابستانی بود. قافیه‌های نامنتظر و زبانی غنی و روشن. همه ما، شاعر را تحسین کردیم. وقتی از قنادی خارج شدیم، آشنای تازه من، به طرفم آمد؛ از او پرسیدم:

— در کجا زندگی می‌کنید؟

— نزدیک همین جا. کنار پارک «چشمه»، در مهمان‌خانه «آستویا». با من بیایید. شما را با هانیا آشنا می‌کنم. موافقت کردم.

در مهمان‌خانه، دختر خانم جوان و زیبایی با موهای بور و چشمان بزرگ آبی انتظار می‌کشید.

— هانیا.

— خیلی خوشحالم.

— همسر من است.

— شما کی ازدواج کرده‌اید؟

— زمستان گذشته. پیش از امتحان دبیرستانی.

— ازدواجتان رسمی است؟

— عشق نیازی به رسمی بودن ندارد.

هانیا را در آغوش گرفت و او را بوسید. اگر می‌خواستی از چهره دختر خانم حدس بزنی خودش را خیلی خوشحال و خوشبخت می‌دید.

— ما بچه هم داریم. این طور نیست؟

— بله رادو؛ حتماً داریم.

سال‌ها گذشت.

اغلب شاعر را می‌دیدم و او را دوست خود به حساب می‌آوردم. رفتار او هم دوستانه بود. اغلب در دانشکده و، شنبه‌ها، در منزل پروفیسور میخائیل دراگو میرسکو یکدیگر را می‌دیدیم.

رادومیر، مثل بسیاری از دیگر شاعران جوان، مورد حمایت استاد پیر ادبیات، مؤلف کتاب «دانش ادبیات» بود. برخی از آن‌ها را، به عنوان همکار، در گروه ادبیات وارد کرده بود و برخی دیگر را به صورت‌های دیگر کمک می‌کرد. مردی بسیار مهربان بود. در جهان، شعر را بیش از هر چیز دیگری دوست داشت و، به همان اندازه، به شاعران هم علاقه‌مند بود. علاقه او به شاعران، حتی شامل شاعران بد هم می‌شد.

یک روز رادومیر، مرا نزد خودش دعوت کرد آن زمان در منطقه

دیگری زندگی می‌کرد.

– بیا پیش من. می‌خواهم تو را با همسرم آشنا کنم.

– ولی ما که با هم آشنا شده‌ایم.

– کجا یکدیگر را دیده‌اید؟

– مگر فراموش کرده‌ای؟ سه سال پیش، در مهمان‌خانه «آستوریا».

اگر فراموش نکرده باشم، اسم او هانیا بود.

شاعر خندید:

– هانیا؟ آهان فهمیدم. روزیکا را می‌گویی. به این دلیل او را هانیا

صدا می‌کردم که شاعرانه‌تر بود. رمان دوره جوانی، سن کدویچ، عنوانش

هانیا بود. حتماً تو آن را خوانده‌ای؟...

– بله خوانده‌ام. ولی هانیا چه شد؟

– روزا را می‌گویی؟

– بله روزا، همان دختری که چشمان آبی درشتی داشت!

– یک سرگرمی دوره جوانی بود. همین و بس. یک پسر هم به دنیا

آورد. ولی مدت‌هاست از هم جدا شده‌ایم. ولی حالا، درست و حسابی

ازدواج کرده‌ام. بیا برویم.

چند سال دیگر هم گذشت.

رادومیر شاعر معروفی شده بود و به‌عنوان دستیار پروفیسور میخائیل

دراگو میرسکو کار می‌کرد. دیگر او را در دانشکده نمی‌دیدم، مدت‌ها بود

به آن جا نمی‌رفتم. در جاهای دیگر، و به‌ندرت، او را می‌دیدم. ولی

شعرهای او را، که در روزنامه‌ها چاپ می‌شد، دنبال می‌کردم. مثل سابق،

در این شعرها، شجاعت‌های انسانی، شب‌های ماهتابی و عشق مورد

ستایش قرار می‌گرفت؛ و همچون قبل، در کار خود موفق بود. ولی

رادومیر، به‌نثر هم رو آورده بود. این نوشته‌ها، بیشتر در روزنامه‌های

لژیونرها چاپ می‌شد و صمیمیتی که در شعرها داشت، در آنها دیده نمی‌شد. این‌ها، نوشته‌هایی عامیانه، خشن، همراه با شعارهای فاشیستی بود.

رادومیر به سیاست رو آورده بود.

وقتی در خیابان یا کافه، به تصادف با هم برخورد می‌کردیم، به یک روز به خیر اکتفا می‌کردیم. گاهی هم می‌ایستادیم و جمله‌های بی‌معنی رد و بدل می‌کردیم.

– حالتان چطور است؟

– متشکرم. خوبم... هنوز شعر می‌گویی؟

– بله... نظرت دربارهٔ فعالیت‌های سیاسی من چیست؟

– به آن‌ها علاقه‌ای ندارم.

– خیلی متاسفم که تو با ما نیستی. من وزیر خواهم شد.

– به سلامتی.

– تو سیاست را دوست نداری؟

– نه.

– مگر نمی‌خواهی وکیل یا وزیر بشوی؟ به آدم اختیار و قدرت

می‌دهد.

– خیر نمی‌خواهم.

– خیلی عجیب است...

– خدا حافظ.

خدا حافظ. در این باره باز هم فکر کن... با همهٔ این‌ها پیش ما بیا.

سال‌ها می‌گذرد.

مبارزهٔ سیاسی، بغرنج و دشوار می‌شود. روزنامه‌نویس شده بودم و

علیه لژیونرها و «گارد آهنینی‌ها» مبارزه می‌کردم. انتخابات مجلس بود.

آشوب و اضطراب. تیراندازی. قتل. هوس‌های سیاسی، تقریباً در همه شهرها، قربانی می‌گرفت.

یک روز پیش از سال نو، خبر قتل جنایتکارانه‌ی ای. گ. موکا نخست‌وزیر، به وسیله‌ی دار و دسته‌ی لژیونرها، پخش شد. قاتلان هم حزبی‌های رادومیر شاعر بودند. بازداشت لژیونرها آغاز شد. حکومت جدید، روزنامه‌های آن‌ها را تعطیل کرد. چند نظریه‌پرداز «گارد آهنین»، جزو بازداشتی‌ها بودند: نیکی فورکرای نیک، نایبه‌ای یونسکو، دراگوش پروپسکو و... رادومیر شاعر. همه‌ی آن‌ها، متهم به قتل نخست‌وزیر بودند. زندان «واکارشتا».

«دوفتانا».

«ژیلوا».

پلیس، در جست و جوی رهبر لژیونرها - کورنه‌لیو کودریانو - است. ولی او را پیدا نمی‌کند. بین لژیونرهایی که آزاد مانده بودند، گفت و شنوهای پنهانی با دولت در جریان است. وقتی که، سرانجام دادگاه قاتلان ای. گ. دوکا آغاز شد، دولت مشورت پنهانی را با حزبی که نخست‌وزیرش را کشته بود، به پایان رساند.

متهمان عبارت بودند از سه قاتل - کسانی که به‌طور مستقیم در جنایت دست داشتند - و همدستان آن‌ها. وکیلان مدافع، صریح و بی‌پرده از قاتلان، به‌ویژه دستیاران آن‌ها، دفاع کردند. درست به‌یاد ندارم که خود کورنه‌لیو کودریانو، در چه روزی از جریان دادگاه، به‌عنوان شاهد حاضر شد. او همراه با سرهنگ زاوویانو وارد شد و، بعد از دادن شهادت، آرام و خونسرد، با همان اتومبیلی که آمده بود، برگشت. حادثه‌ای پرهیجان.

- دیدید کودریانو چه مردی است؟ خودش به‌دادگاه آمد.

— آیا اگر اطمینان نداشت که به او کاری ندارند باز هم داوطلبانه به دادگاه می‌آمد؟

جریان دادگاه، چند هفته ادامه داشت. دادگاه رای داد که کودریانو در قتل شرکت نداشته است. دیگر رهبران و نظریه پردازان لژیونرها هم، دخالت نداشته‌اند. و رادومیر؟ او مدت‌ها پیش از دادرسی آزاد شده بود.

چرا؟

شاعری ساده لوح است که به تصادف به سیاست کشانده شده است. مثل همه شاعران، پریشان حواس است. همین پریشانی حواس، او را وارد لژیونرها کرده است. و ساده لوحی او. جوانان با ترانه و مارش و حال و هوای عرفانی حرکت می‌کنند؛ او هم به میان آن‌ها می‌افتد. از کجا می‌توانست بداند، در این جنبش، تروریست‌هایی هستند که مرتکب جنایت‌های سیاسی می‌شوند؟ نه! او از این چیزها خبر ندارد، او فقط یک شاعر است.

رادومیر به سرودن شعر ادامه می‌داد. فقط شعر. همسرش برای او دختری آورد. و قلب حساس و مهربان شاعر، متاثر شد. سعادت پدر شدن، الهام بخش است. رادومیر پشت میز نشست و شروع به سرودن کرد. در ستایش ظرافت، معصومیت و ملاحظت دخترک او؛ لالائی پراحساسی برای دخترش. این شعرها، به صورت یک کتاب کامل درآمد.

در میدان جلو کاخ سلطنتی، با او برخورد کردم. دستم را فشرد و

پرسید:

— حالت چطور است؟

— خوب. تو چطور؟

— کتاب تازه‌ای دارم.

کتابی از کیفش درآورد، همان جا در خیابان، صفحه اولی آن را،

همراه یادداشتی، امضا کرد.

— آن را بخوان... شعرهایی است دربارهٔ دخترم. برایم خیلی ارزش دارد.

کتاب را گرفتم:

— متشکرم. همین امشب آن را خواهم خواند. خدا حافظ.

ولی او مرا نگه داشت:

— صبر کن. باید چیزی به تو بگویم.

دست به جیبش برد و ورق کاغذی را که روی آن چیزی پللی کپی شده بود، درآورد.

— این چیه؟

— منظومه‌ای دربارهٔ قهرمانان.

— کدام قهرمان؟

— دربارهٔ سه قهرمان ما.

— چه کسانی؟

— قهرمانانی که ای. گ. دوکارا کشتند.

و بی آن که به من نگاه کند، آغاز به خواندن منظومه‌ای کرد که دربارهٔ قاتلان بود. وقتی تمام کرد، صفحه کاغذ را به طرف من دراز کرد:

— بگیر. من زیاد دارم. تا کنون چند هزار نسخه از آن را پللی کپی

کرده‌ام. و مخفیانه آن‌ها را پخش کرده‌ایم...

— رادومیر چطور توانستی این شعر را بگویی؟ این سه نفری که مورد

ستایش تو قرار گرفته‌اند، قاتل‌اند. آن‌ها آدم کشته‌اند...

شاعر شگفت‌زده شد:

— آن‌ها، یک رذل نابکار را کشتند. و برای ما لژیونرها، قهرمان و

مقدس‌اند.



– این «قهرمانان» برای من، آدم‌کشانی عامی و ساده‌اند. و من نمی‌فهمم، چطور ممکن است، شاعری که برای معصومیت و زیبایی دخترش شعر می‌گوید، به ستایش از قاتلان برخیزد؟

– خیلی ساده لوحی، دوست عزیز من. شعر چیزی است و سیاست چیزی دیگر.

– ممکن است.

از آن روز بود که سراینده «منظومه‌ای برای قهرمانان»، مرا دشمن خود به حساب می‌آورد. هر وقت مرا می‌دید، سرش را برمی‌گرداند و اعتنایی نمی‌کرد.

سال‌ها گذشت.

پائیز سال ۱۹۳۷.

لژیونرها، به فعالیت علنی برگشتند. روزنامه و مجله منتشر کردند و میتینگ‌هایی ترتیب دادند. «منظومه‌ای درباره قهرمانان» به دیوارها آویزان شد. البته، لژیونرها، حالا با پیراهن‌های سبز نبودند؛ پوشیدن پیراهن سبز، از طرف حکومت قدغن شده بود. در عوض، به دکمه لباس خود صلیب سبز آویزان کرده بودند.

رادومیر، سرود «جوانی مقدس لژیونری» را ساخت. آهنگ‌ساز جوان، نه لو مان زات (بخوانید: ای یون مین زات)، مؤلف تانگوهای مدرن، روی شعر رادومیر، آهنگ ساخت و این، سرود رسمی «گارد آهنین» شد.

مثل این بود که پلیس‌ها، پنبه در گوش خود کرده بودند. هیچ چیز نمی‌شنیدند. هیچ چیز نمی‌دیدند. به ظاهر، بعد از قتل ای. گ. دوکا، جلوی فعالیت «گارد آهنین» را گرفته بودند ولی بعد از مدتی، به لژیونر معروف، ژنرال زی‌زی کاتاکوزی نو – گرانی‌چ‌رو، اجازه دادند حزب جدیدی زیر

عنوان «همه برای میهن» سازمان دهد. کورنه‌لی کوردیانو هم، همراه با تمامی ستاد خود، وارد این حزب شد. کلوپ حزب جدید، نام «خانه سبز» را بر خود داشت. روزنامه‌های این حزب، با عنوان‌های سبز چاپ می‌شد؛ حتی متن نوشته‌های بعضی از آن‌ها، با حروف سبز چاپ می‌شد.

البته رادومیر شاعر هم، عضو حزب جدید بود. و کوردیانو، به خاطر ساختن سرود لژیونری، او را با عنوان فرمانده لژیونری مفتخر کرد. به دستور او، چند «حوزه» تشکیل یک «خانواده» می‌دادند؛ و او آن را «لامی نیتسا» نامید. لامی نیتسا اسم دختر او بود. اسمی زیبا. برای نخستین بار، در رمان چه‌زاربا پترسکو به نام «پرده» با این نام آشنا شدم. در حوزه‌های خانواده «لامی نیتسا» لیست‌های سیاه را تهیه می‌کردند. در این لیست‌ها، نام دشمنان «گارد آهنین» ثبت می‌شد: روزنامه‌نویس‌ها؛ فعالان سیاسی که با فاشیسم مخالف بودند؛ بازرگانانی که حاضر نمی‌شدند برای تبلیغ اندیشه‌های فاشیستی پول بدهند و بسیاری از مردم دیگر که به نحوی دشمن جنبش لژیونری به حساب می‌آمدند. هزاران نام در لیست‌های سیاه ثبت شده بود. روزی که لژیونرها به حکومت برسند، تصفیه حساب با کسانی که نامشان در لیست سیاه است، آغاز می‌شود.

رادومیر، همچون‌نامه‌های سیاسی هم می‌نوشت که در نشریه لژیونرها به نام «بونا وستیره» چاپ می‌شد.

روزی در پائیز سال ۱۹۳۷، ویکتور یاماندی به من تلفن کرد:

— من در خانه‌ام. اگر فرصت دارید به دیدار من بیایید. خواهشی از

شما دارم...

ویکتور یاماندی چندی وزیر بود. ولی در آستانه انتخابات، او را از کابینه کنار گذاشتند و کس دیگری را به جای او آوردند که، به اعتماد حزب لیبرال، می‌توانست سود بیشتری برای انتخابات داشته باشد.

نمی‌دانستم، ویکتور یاماندی، به چه دلیل مرا خواسته است. خیلی کم با هم آشنا بودیم. ولی تردید نکردم و همان روز به دیدار وزیر سابق رفتم. او در واقع ناخوش بود؛ ناراحتی‌هایی در چشمانش داشت.

یاماندی پرسید:

— روزنامهٔ امروز «بوناوستیره» را خوانده‌اید؟

— بله، خوانده‌ام.

— مقالهٔ فکاهی و انتقاد آمیز رادومیر را دربارهٔ من دیدید؟

— بله، دیدم.

— خواهش می‌کنم این نامه را بخوانید.

چهار برگ کاغذ را که به صورتی منظم تا و به خط رادومیر برای ویکتور یاماندی وزیر کشور نوشته شده بود، به من داد. او در این نامه از وزیر پوزش خواسته و طلب بخشایش کرده و روشن کرده بود که چگونه با پریشانی حواس وارد کارهای «گارد آهنین» شده است. او به خاطر ساده‌لوحی و زودبآوری خود، در این سازمان نام‌نویسی کرده. او نمی‌دانست که، این سازمان، خود را برای کشتار آماده می‌کند. شخص او هرگز با لژیونرهای قاتل رابطه‌ای نداشته است. و به انسانیت جناب وزیر یاماندی متوسل و از او خواسته بود، لطف و محبت خود را شامل حال او کند. یادآوری کرده بود که او، پدر یک خانواده است و دختر کوچکی دارد که به محبت و مراقبت او نیازمند است. تقاضا کرده بود، او را تحویل دادگاه ندهند و آزاد کنند. در ضمن، به شرافت خود سوگند خورده بود که دیگر هرگز دنبال فعالیت‌های سیاسی نرود...

یاماندی گفت:

— و من دلم برای او سوخت و او را از زندان آزاد کردم. رادومیر

به‌خانه برگشت. و حالا، این مزد چشم‌پوشی و گذشت من است.

رادومیر، در مقاله فکاهی خود، نه کم نه زیاد، اعدام ویکتور یاماندی را خواسته بود.

و وزیر پیشین از من خواست، نامه شاعر را در روزنامه‌ای که در آن زمان سردبیرش بودم، چاپ کنم. ولی من این کار را نکردم. دوستی خود را با شاعر یادآوری کردم و گفتم:

— مرا ببخشید جناب وزیر، من نمی‌توانم این کار را بکنم. من در روزنامه خودم، با «گارد آهنین» مبارزه می‌کنم، ولی رادومیر دوست دانشگاهی من بوده و من نمی‌خواهم چنین ضربه‌ای به او بزنم. خیلی متأسفم، ولی نمی‌توانم به‌خواسته شما عمل کنم.

ولی رادومیر به تقاضای خودش درباره اعدام یاماندی، دکتر لویو و سایر فعالان سیاسی، تا زمانی که روزنامه فکاهی به‌دستور آرماندا که‌لی‌نسکو نخست‌وزیر توقیف شد، ادامه داد.

کودریانو و دیگر رهبران «گارد آهنین» بازداشت و به‌محاکمه کشیده شدند.

رادومیر شاعر هم بین محکومان بود. او از زندان، نامه درازی برای آرماندو که‌لی‌نسکو نوشت. این نامه، خیلی شبیه نامه‌ای بود که، دفعه قبل، برای ویکتور یاماندی فرستاده بود. با پوزش فراوان تقاضای بخشش کرده بود و قول داده بود، دیگر هرگز اشتباه‌های گذشته را تکرار نکند. او مثل همه شاعران، ذهنی پر آشوب دارد و نمی‌تواند نتیجه عمل‌های خود را برآورد کند. ولی اکنون به‌مرز بلوغ فکری رسیده است و، اگر آرماندو که‌لی‌نسکو او را از زندان آزاد کند، سوگند یاد می‌کند از این به‌بعد تنها به کار شعر و تدریس ادبیات پردازد.

آرماندو که‌لی‌نسکو هم، مثل یاماندی، دلش سوخت و ترتیب آزادی

زندانی را داد.

بعد از مدتی، لژیونرها، آرماندو که لی نسکو را هم کشتند؛ و رادومیر دوباره بازداشت شد. و برای بار سوم توبه‌نامه‌ای نوشت. و باز هم او را آزاد کردند.

ششم سپتامبر سال ۱۹۴۰ فرار سید.

در این روز، گروه گروه افراد «گارد آهنین» با خواندن سرودشان «جوانی مقدس لژیونری» به میدان جلو کاخ سلطنتی ریختند. در راس این گروه‌ها، رادومیر شاعر بود که پیراهن سبز به تن و پرچم سبز به دست داشت.

بعد از آن که لژیونرها به حکومت رسیدند، رئیس و صاحب اختیار تئاترها شد. اعضای «حوزه او، همه صاحب مقام و مسؤولیت شدند. ولی این پُست مانع از آن نبود که گروه مستقلی برای بازرسی و غارت خانه‌ها و ایجاد فشار به مردم ر تحقیر کردن آن‌ها تشکیل دهد. تا این زمان آدم نکشته بود. ولی حالا آن روز را دور نمی‌دید که بتواند، به کمک چهار دستیار خود، همه آن‌هایی را که در لیست خود داشت، نابود کند.

من، در موقع خود «منظومه قهرمانان» را تایید نکرده بودم. و رادومیر، فرمانده لژیونری، این را فراموش نکرده بود. من با سیاست «گارد آهنین» هم موافق نبودم و، در مقاله‌های خود، بارها نظر خود را به روشنی اعلام کرده بودم. رادومیر لژیونر، این را هم به یاد داشت. و تلاش کردند مرا نابود کنند. تا این که در روزنامه «بوناستیره» نشانه‌هایی پیدا شد که به معنای خطرناک بودن وضع من بود. یک روز «بوناستیره» به خوانندگان خود اطلاع داد که من در سفارت شوروی مخفی شده‌ام.

بلوای لژیونرها.

رادومیر با آن‌هایی که در اختیار او بودند، روی بالکون «تئاتر ملی» ظاهر شد و، از آن‌جا، به طرف سربازان تیراندازی کرد. تیراندازی در همهٔ خیابان‌های بخارست آغاز شد. لژیونرها، مردم را به جنگ شهری دعوت می‌کردند. زد و خورد با نظامیان و پلیس، گشته‌های بسیار. ولی «گارد آهنین» شکست خورد. رادومیر بازداشت شد.

در دوران بازجویی، همهٔ دوستان و همکاران خود را معرفی کرد. و به این ترتیب، از چند سال زندان رهایی یافت. هایبگ آکندریان کارگردان که به بالکون تئاتر ملی رفته بود تا سخن‌رانی رادومیر را گوش کند، محکومیتی دو برابر رادومیر پیدا کرد.

باز هم چند ماه گذشت.

آنتونسکو جنگ را آغاز کرد.

او لژیونرها را از زندان آزاد کرد تا به جبهه بروند و «احساس میهنی» خود را ثابت کنند.

هایبگ آکندریان کارگردان به جبهه رفت و دیگر برنگشت.

رادومیر هم به جبهه رفت. ولی یلافاصله نامه‌های ستایش آمیزی برای چند ژنرال نوشت که، خیلی زود، نتیجهٔ آن‌ها معلوم شد: او را مرخص کردند.

او «احساس میهنی» خود را ثابت کرد.

سپس، کتاب شعر «جنگ صلیبی» را علیه روسیه نوشت و موقعیت تازهٔ خود را مستحکم کرد.

رادومیر شاعر بزرگ و ناسیونالیست بزرگ. ولی از آن‌جا که باز هم لژیونرها را تحریک می‌کرد، دولت آنتونسکو که حیثیت او را به او

بازگردانده بود، در دسامبر سال ۱۹۴۲ او را بازداشت کرد و به اردوگاه فرستاد.

و این، آخرین دیدار من با شاعر، در اردوگاه و روزی که کمیسیونی آمده بود تا تصمیم بگیرد، چه کسی آزاد شود و چه کسی در زندان بماند.

رئیس کمیسیون، سرهنگ ژاندارم، توبسکو کنستانتین بود. پشت میزهای دیگر، فرمانده اردوگاه، رئیس پلیس بخارست، منشی‌ها و دیگران نشسته بودند: روی هم چهارده نفر.

رادومیر تقاضا کرد به او اجازه صحبت بدهند و بلافاصله، همان ساز قدیمی را کوک کرد: او به خاطر پریشانی حواس به جنبش لژیونری پیوسته است. او شاعر است و، در واقع، همیشه شاعر خواهد بود؛ او مرد عمل نیست و همیشه در ابرها به سر می‌برد. درست است، او اشتباه‌هایی کرده است، ولی به خاطر آن‌ها، به اندازه کافی تنبیه شده است. او در جبهه بوده است، با بلشویک‌ها جنگیده است و جنگ مقدس آنتونسکو و هیتلر را ستوده است. در همین گذشته نزدیک، کتاب «شعرهایی درباره جنگ» او چاپ شده است. کتاب را از جیبش درآورد و آغاز به خواندن کرد. صدای هنرمندانه و گیرایی داشت و همه اعضای کمیسیون را تحت تاثیر قرار داد. اشک از چشمان سرهنگ توبسکو، که در تمام عمرش جبهه را ندیده بود، جاری شد. سرهنگ گفت:

— آفرین! آقای رادومیر، تو به هیچ وجه بدتر از واسیلی آلکساندرا نمی‌نویسی!

شاعر، اظهار پشیمانی و توبه را ادامه داد. او درباره دخترش صحبت کرد، دختری که با خودش شرط بسته است، آن قدر انتظار بکشد تا پدرش برگردد.

سرهنگ توبسکو کنستنتین اعلام کرد:  
— آقایان! رادومیر شاعر را، من با مسؤولیت خودم آزاد می‌کنم.  
می‌تواند بلافاصله به‌خانه برود.  
شاعر روی زانوهایش نشست:  
— از شما سپاسگزارم، جناب سرهنگ.  
و با چشمانی اشک‌آلود از اتاق کمیسیون خارج شد.  
ولی وقتی به‌جایی رسید که دفتر را از محوطه جدا می‌کرد، به‌حالت  
دو به‌طرف اتاق خود رفت و نتوانست از خنده خود جلوگیری کند.  
— این‌ها را هم توانستم فریب بدهم!  
روز بعد اردوگاه را ترک کرد، بدون این که با کسی خداحافظی  
کند...

ناگهان احساس لرز کردم. همراه روزا کالب هم سردش بود؛ و  
وارد یک کافه شدیم. کافه مملو از جمعیت بود، با وجود این توانستیم  
یک میز خالی پیدا کنیم.  
در همسایگی ما گروهی نشسته بودند که، اگر از نوع لباسشان داوری  
می‌کردیم، دست‌فروشان دوره‌گرد بودند. آن‌ها سالاد می‌خوردند و،  
همراه با آن، شراب، از پیش خدمت خواستیم، برای ما چای بیاورد.  
روزا پرسید:

— چه چیزی این همه فکرت را مشغول داشته؟ چرا این قدر غمگین  
و ساکتی؟

— درباره‌ی چیزی فکر نمی‌کنم روزا. دقیقه‌ها و حتی ساعت‌هایی در  
زندگی من وجود دارد که سعی می‌کنم هرگونه فکری را از خود دور کنم  
و درباره‌ی چیزی نیندیشم. و گاهی هم موفق می‌شوم.  
— به‌نظرم خیلی غمگین می‌آیی... بله، بله، تو به کلی فرق کرده‌ای...



حرف او را قطع کردم:

— این را نگو روزا. خواهش می‌کنم. هرگز.

— چرا؟! مگر آدم نمی‌تواند غمگین باشد؟

— من حق ندارم غمگین باشم. باید همیشه شاد و پرانرژی باشم...

چای را آوردند، ولی طعم عجیب و غیرعادی داشت، مثل این که خاکستر در آن ریخته باشند.

دور و برما در کافه، کسانی نشسته بودند که به آن‌ها «تاجر هوا» می‌گفتند. آن‌ها سیگار می‌کشیدند و «لوتو» بازی می‌کردند. در انتهای سالن، ورق‌بازان جا گرفته بودند. دود غلیظ سیگار، چشم را می‌سوزاند. هوا گرم بود و روزا بلوز خود را درآورد. وقتی به دست‌های برهنه او، که پر از لکه‌های کم‌رنگی بود، نگاه کردم، ناگهان چیزی دیدم که چشمانم سیاهی رفت. احساس فشار زیادی در قلبم کردم.

گیج و مبهوت پرسیدم:

— روزا! این علامت‌های روی دست تو چیه؟

روزا به سرعت بلوز خود را پوشید.

— فراموش کرده بودم. دوست ندارم کسی آن را ببیند...

— داستان از چه قراره؟

— دوست ندارم کسی این علامت‌ها را ببیند. خیلی‌ها بلافاصله حدس می‌زنند، کجا بوده‌ام. و آن وقت سؤال‌هایشان شروع می‌شود. و حالا چه معنی دارد که، درباره آن چه آن جا گذرانده‌ام، حکایت کنم؟  
چهره او، که هنوز جوان و زیبا بود، ناگهان تاریک و پیر شد. چشمانش هم تار و بی‌روح شد، همان چشمانی که آن همه دوست داشتم و بارها در خواب می‌دیدم. و لب‌هایش به رنگ خاکستر درآمد. همان لب‌هایی که، زمانی در گذشته‌های دور، آن‌ها را بوسیده بودم... چنان دور

که به نظر می‌رسید در قرنی دیگر و در سیاره‌ای دیگر بوده است.  
و با این که صحبت در این باره را قدغن کرده بود، از او پرسیدم.

— این‌ها، علامت‌های داغاند؟ شماره؟

— بله، شماره «بوخنوالد».

کسی در همسایگی ما، پیش خدمت را صدا کرد:

— احمق کجایی؟ آب جو بیار! گلویم گرفت از بس تو را صدا کردم.

فوری آب جو بیار!

پرسیدم:

— چه مدت در اردوگاه بودی؟

— بیش از دو سال. درست تا همان روزی که سربازان روسی وارد  
اردوگاه شدند. و ما پیاده به طرف جنوب راه افتادیم. هیتلری‌ها تصمیم  
داشتند کار ما را در جاده بسازند. ولی من توانستم فرار کنم. یک گروه  
کامل موفق به فرار شدیم... بعد... بعد... ولی نمی‌خواهم بگویم، «بعد» چه  
اتفاقی افتاد. وقتی تو را دیدم، امروز در بیمارستان، خیلی خوشحال شدم.  
فکر کردم، برخورد نامنتظر ما، خوشحال کننده است. ولی حالا می‌بینم،  
این برخورد، هر دوی ما را، دچار اندوه کرده است.  
به ساعتش نگاه کرد.

— مرا به بیمارستان برسان. شهر را نمی‌شناسم و باید به بیمارستان بروم.  
می‌خواهم بار دیگر از بیمارمان دیدن کنم.

— فکر می‌کنی دیگر خطری برای او وجود ندارد؟

— امیدوارم همه چیز به خوبی بگذرد.

— اگر دکتر ما به موقع نمی‌رسید، سیگه‌نوش می‌مُرد؟

— بدون تردید. حداکثر دو روز دوام می‌آورد. باعث خوشحالی

است که بدنی نیرومند دارد و مقاومت می‌کند. کمتر با چنین انسان

پر طاقتی رو به رو شده‌ام.

دوباره ساکت شد. من هم ساکت بودم. هو هو ی باد را می شنیدم.

مدتی قبل در آلمان بودم. شهرها و روستاهای آلمان را گشتم. همه جا ویران بود. ساختمان‌ها، با بمب یا آتش توپخانه درهم کوبیده شده بودند. همه جا با زن‌هایی برخورد می‌کردم، انبوهی از زن‌های تنها و بی‌کس، برای همیشه تنها و بی‌کس، که در خیابان‌های شهرها و روستاهای آلمان، به زحمت راه می‌رفتند.

در این سفر، یک آلمانی همراه من بود که در رومانی متولد شده بود. نام او فینگل بود. از او پرسیدم:

— من همه جا، زن‌ها را می‌بینم. بیشتر وقت‌ها، فقط زن‌ها را. پس مردها کجا هستند؟

و فینگل پاسخ داد:

— طوری حرف می‌زنی، مثل این که خودت نمی‌دانی. مردها، زیر خاک‌اند! در همان جایی زیر خاک‌اند که، در آن می‌جنگیده‌اند.  
— و این معلولان، بی‌پاها و نابینایانی که در گام با آن‌ها رو به رو می‌شویم؟ کجا ناقص و معیوب شده‌اند؟

— عجب! مثل این که خودت نمی‌دانی! خوب معلوم است، در جنگ! جز جنگ، چه چیز دیگری می‌تواند مردم را به این روز بیندازد؟  
— چرا شما آلمانی‌ها، جنگ را آغاز کردید؟ می‌خواستید همه دنیا را بگیرید؟

— ما هیچ چیز نمی‌خواستیم، این را، هیتلر می‌خواست. جنگ را هیتلر به راه انداخت.

— فقط هیتلر؟

همسفر من، اول احساس شرم کرد، ولی بعد، به‌طور قاطع گفت:

— بله، فقط هیتلر. هیتلر و، البته دار و دسته او.

در «وایمار»، از خانه‌ای که گوته در آن زندگی کرد، کار کرد و مرد، با هیجان بازدید کردم. بعد، باغ زمستانی او، در پارک «گارتن‌هاوزن»، که باز هم به‌موزه تبدیل شده بود. سپس، خانه شاد و زردی که شیلر در آن می‌زیست. شهر زیبای «وایمار»، که تقریباً آسیبی از جنگ ندیده بود، مرا مفتون خود کرد. می‌خواستم مدتی در آن جا بمانم، استراحت کنم و، بدون شتاب، آثار هنری آن را بینم. ولی، در یکی از غروب‌ها، آقای فینگل پرسید:

— تو نمی‌خواهی از «بوخنوالد» دیدن کنی؟

— می‌خواهم استراحت کنم. خیلی در راه بوده‌ایم تا به این جا رسیده‌ایم. خیلی خسته‌ام.

— ولی به این جا خیلی نزدیک است. در نیم ساعت به آن جا می‌رسیم.

— «بوخنوالد»، این قدر به «وایمار» نزدیک است؟

آقای فینگل پاسخ داد:

— بله. «بوخنوالد» را می‌توان کنار «وایمار» به حساب آورد.

— در این صورت، فردا به آن جا می‌رویم.

— بسیار خوب. فردا صبح...

مهمان‌خانه قدیمی که در آن ساکن بودم، به‌دلیلی، بوی دارو می‌داد. شاید به‌همین دلیل، سرم درد گرفته بود و تمامی شب، خواب‌های وحشتناک می‌دیدم. اسیرانی را می‌دیدم که لخت و برهنه، خسته و از پا افتاده‌اند. کنار گور خود، در انتظار اعدام ایستاده‌اند. جلادان را می‌دیدم که اسلحه به‌دست، ایستاده‌اند. بعد دوباره اسیران...

با سری سنگین از خواب برخاستم، حالت کسی را داشتم که به افراط می‌گساری کرده است. صبحانه را خوردیم، ماشین را سوار شدیم و به طرف «بوخنوالد» به راه افتادیم. روزی گرم و آفتابی بود. در چنین روزهایی، همه زیبایی‌های زندگی را احساس می‌کنی. در چنین روزهایی، می‌خواهی زنده باشی و از زندگی لذت ببری.

در تمامی جاده اصلی، ساکت بودیم. ناگهان اتومبیل به تندی ترمز کرد؛ اتومبیل پنچر شده بود. وقتی که راننده، لاستیک را عوض می‌کرد، من سیگار می‌کشیدم و ساکت بودم.

راننده، خیلی زود اعلام کرد:

— آماده است: خواهش می‌کنم سوار شوید.

سیگار را انداختم و سوار شدم. ولی آقای فینگل به راننده گفت:

— یک دقیقه...

آقای فینگل، نه سیگار را پیدا کرد و از جاده بیرون انداخت. وقتی که می‌نشست، توضیح داد:

— ما آلمانی‌ها آدم‌هایی منظم و وظیفه‌شناسیم. ما نباید ته سیگار را در جاده بیندازیم.

خودم را گناه‌کار احساس کردم:

— امیدوارم مرا ببخشید... من خیلی سفر کرده‌ام، به خیلی از جاهای دنیا، ولی ظاهراً هنوز نتوانسته‌ام فرهنگ لازم را به دست آورم. آخر، من یک روستایی هستم...

آقای فینگل تایید کرد:

— طبیعی است. در واقع، نمی‌توان در مدتی کوتاه به انسانی متمدن تبدیل شد. ما آلمانی‌ها گام به گام و مرحله به مرحله، به تمدن رسیده‌ایم. ما...

او ادامه داد و چیزهایی گفت، ولی من دیگر به او گوش نمی‌دادم. مثل این بود که در میان خش خش باد، صدای تلخی را می‌شنوم: «وار... وار... گردان‌های من کجا هستند وار... گردان‌هایم را به من پس بده وار.»<sup>۱</sup>

ولی هم وار، هم گردان‌های وار و هم آن‌ها که بر وار پیروز شدند، مدت‌هاست، جز خاک، چیز دیگری نیستند. آن‌ها مدت‌هاست به علف تبدیل شده‌اند، علف‌هایی که تپه‌های قدیمی آلمان را فرش سبز کرده‌اند. اتومبیل ایستاد و صدای راننده، مرا به خود آورد: — رسیدیم.

از اتومبیل بیرون آمدیم. خورشید که همه جا ظاهر است و از نخستین روز آفرینش پرتوهای خود را بر زمین تابانده است، نور تند خود را به ما ارزانی داشت. در آسمان آبی شفاف، تکه ابر نازکی شنا می‌کرد. روزی روشن و مطبوع بود.

ورودی موزه را پرداختیم و به دنبال راهنما، که خود یکی از زندانیان «بوخنوالد» بوده است، به راه افتادیم. او از جزء جزء آن‌جا اطلاع داشت. ما را نزدیک یک ساختمان سنگی بزد و توضیح داد: — این‌جا، نگهبانان زندگی می‌کردند: سربازان و افسران و، البته، جدا

از هم.

گفتم:

— با توجه به این که زندانی‌ها، کاملاً بی‌سلاح و بی‌دفاع بودند، به نظر می‌رسد، تعداد نگهبانان زیاد بوده‌اند.

---

۱. کلامی که به امپراتور اوگوست نسبت داده شده، وقتی که خیبر شکست «وار» در جنگل را بداد دادند، جایی که سه گردان رومی نه‌زیسته آلمانی‌ها به سرکردگی «آرمی‌نا»، در سال نهم میلادی نابود شد.

همسفر من تایید کرد:

— بله، سربازان زیاد بودند. در نگهبانی اردوگاه، حتی بخش استقرار تانک هم وجود داشت. ما آلمان‌ها، در همه کارها، جدی هستیم. با کسی شوخی نداریم.

سیم‌های خاردار را دیدیم. حصارهای درازی از سیم خاردار. به هر طرفی نگاه می‌کردی، سیم خاردار بود.

— وقتی اردوگاه دایر شد، در این سیم‌ها، جریان برق برقرار کردند.

— برای این که، زندانیان نتوانند فرار کنند؟

— همین طور است...

درهای آهنی بسیار زیاد. نوشته‌هایی روی آن‌ها، باز هم با حرف‌های آهنی: «برای هرکس، حق خودش».

— برای هرکس، حق خودش... به هرکسی، همان می‌رسد که شایسته اوست. آیا وقتی که گوته، این واژه‌ها را می‌نوشت، می‌توانست تصور کند که زمانی بر درها و دروازه‌های اردوگاه مرگ نقش می‌بندند.

— همین طور است... همین طور است...

پشت اردوگاه، جنگل زیبایی افق را پوشانده بود...

و دوباره، این واژه‌ها، ذهن را می‌آزرد:

— «وار... وار... گردان‌های من کجا رفتند؟ گردان‌هایم را به من

برگردان، وار».

گروه بزرگی از جهان‌گردان از کنار ما رد می‌شود. راهنمای ما توضیح می‌دهد:

— این‌ها آلمانی‌اند و از منطقه‌های شمالی آمده‌اند. آمده‌اند، بفهمند،

فاشیسم یعنی چه... از همه جای آلمان به این جا می‌آیند. همه می‌خواهند

با چشمان خود ببینند، فاشیسم یعنی چه...

کسی که به ما توضیح می‌داد، هیچ سهمی در این جنایت‌ها نداشت. این را نمی‌گویم که خودش هم، از فاشیسم، رنج برده بود، این مطلب را فراموش کرده بودم. با خشم پرسیدم:

— مگر در زمان حکومت هیتلر، این را نمی‌دانستند؟ در آن سال‌ها، هیچ امکانی نداشتند که بدانند، فاشیسم یعنی چه؟

بدیهی است، کسی به من پاسخی نداد. پرسش، بی‌توجه به موقعیت و حتی بی‌ادبانه بود، بیش از اندازه نیش‌دار. به همین مناسبت، چیز دیگری پرسیدم.

راهنما ادامه داد:

— در این خانه‌ها، اساس‌ها زندگی می‌کردند. خانه‌هایی لوکس و راحت. این طور نیست؟

ولی من تصمیم گرفته بودم، از هرگونه تفسیری خودداری کنم. راه خود را ادامه دادیم تا به جایی رسیدیم که محل سکونت زندانیان بود.

— در هریک از این ساختمان‌ها، قریب دو هزار زندانی جا داده بودند. قریب دو هزار نفر. و گاهی بیشتر. ولی، هیچ وقت، کمتر نبود... حقیقت‌هایی را می‌شنیدم که خیلی‌ها، از آن‌ها اطلاع دارند، ولی امروز آدم‌های زیادی هستند که این، حقیقت را نفی می‌کنند. کسانی هم هستند که آن‌ها را باور نمی‌کنند. گفتم:

— ممکن نیست! چطور ممکن است؟

— چرا؟ در زمان هیتلر، همه چیز ممکن بود. مطلقاً همه چیز.

— دو هزار انسان، در چنین جایی؟ این به معنای آن است که باید به یکدیگر فشار وارد آورند.

— و درست به همین خاطر، آن‌ها را در این جا، جا داده بودند. که



آن‌ها به یکدیگر فشار بیاورند. که در جایی نفس بکشند که هوا وجود ندارد. و آن‌ها، نفس نفس می‌زدند. البته، همه نمردند، ولی خیلی‌ها از بین رفتند...

— به خاطر شلوغی؟

— نه همه... دلیل‌های دیگری هم وجود داشت. این جا، در این اردوگاه، دلیل‌های بی‌شماری برای مرگ وجود داشت.

— جیره غذا؟

— یک کیلو نان در روز، برای بیست نفر...

— یعنی مردم، از گرسنگی هم می‌مردند؟

— این جیره غذایی، عمدی و درست به همین دلیل بود...

— وحشتناک است.

— همین طور است. صبر داشته باشید. در واقع، هنوز چیزی را

ندیده‌اید. تقریباً هیچ چیز.

راهنما ساختمان چهارگوشی با دودکش سفالی به‌مانشان داد و گفت:

— این کوره آدم‌سوزی است.

— در این جا، مرده‌ها را می‌سوزانند؟

— بله... و گاهی، نه تنها مرده‌ها را...

— چه اردوگاه بزرگی!

راهنما خندید:

— نه. این اردوگاه، خیلی بزرگ نیست. فقط شصت و شش هکتار

است. تنها بیست و هفت برج نگهبانی دارد. در آلمان هیتلری،

اردوگاه‌هایی بسیار بزرگتر از این وجود داشته است.

— و در هر کدام، برج‌های نگهبانی و نگهبانان؟

— همین طور است. سربازانی با مسلسل و تفنگ.

— و آنجا؟ باقی مانده یک ساختمان بزرگ است. اون چیه؟  
— آن جا محل یک کارخانه موشک سازی بود. آن جا بمب و موشک «فاو» تهیه می کردند. کارخانه را به این مناسبت، کاملاً نزدیک اردوگاه ساخته اند که، به خاطر حفظ جان زندانیان، آن را بمباران نکنند. ولی حسابشان درست در نیامد. وقتی شوروی ها کارخانه را بمباران کردند، خیلی از زندانی ها هم کشته شدند.

— یعنی شوروی ها، شما را هم بمباران کردند.

— بله. چند بمب به داخل اردوگاه افتاد.

— در این جا فقط زندانیان آلمانی را جا داده بودند؟

— اوه نه. اینها این جا روی این تابلو یادبود همه چیز نوشته شده است: در این جا بلژیکی ها، فرانسوی ها، نروژی ها، لهستانی ها، بلغارها، رومانیایی ها، هلندی ها، چک ها، ایتالیایی ها، مردم اتحاد شوروی و انسان هایی از یوگسلاوی، مجارستان، مردم... کشته شدند.

بالای تابلو یادبود، تاجی از گل های سرخ خشک شده گذاشته بودند.

با عجله به طرف بیمارستان، پیش رفیق سیگه نوش می رفتیم. و دوباره صدای روزا را شنیدم:

— درباره چی این قدر فکر می کنی؟ گمان می کنم راه را عوضی

می رویم.

خاطره ها را، مثل خوابی که می دیدم، از ذهن خود دور کردم.

— بله درست است. فکرم از این جا دور بود. توجه نکردم که از مسیر

دور می شویم.

رهگذری را نگه داشتم و از او پرسیدم، چطور می شود به بیمارستان

رفت.

— به سمت راست پیچید. بعد به طرف چپ، آن وقت مستقیم بروید، مستقیم تا به بیمارستان برسید.

دوباره صدای روزا را شنیدم:

— خواهش می‌کنم دستم را بگیرید.

وقتی متوجه تردید من شد، با لبخند ادامه داد:

— نترسید... از شما نخواهم پرسید، چرا منو نمی‌بوسید... لب‌هایی من

تلخ شده‌اند. بله، و تو دوست نخواهی داشت...

راهنما و همسفر من فینگل، مرا به طرف ویتربنی بردند که در آن

عکس‌هایی بود.

راهنما گفت:

— این هیتلر با مارشال پتن است، آن‌ها دوست بودند.

— غالب و مغلوب. فاشیسم آن‌ها را متحد کرده است.

— این نقشه آلمان است. پیکان‌ها نشان می‌دهند که ضربه‌های ارتش

آلمان به کجاها وارد شده است.

— مگر جایی بود که ارتش هیتلری برای ضربه زدن به آن تلاش

نمی‌کرد؟

— درست است. او عملیات را در هرجهتی آغاز کرد.

— خواهش می‌کنم، توضیح بدهید، چرا این‌ها را به نمایش

گذاشته‌اند؟

— برای این که، همه ببینند...

— همین؟

— مگر این، چیز کمی است؟ اگر گذشته از برابر چشم مردم دور

شود، همه چیز را فراموش می‌کنند. و وقتی مردم گذشته را فراموش کنند...

و این، حقیقت محض بود. خیلی خوب می فهمم، این حرف تا چه حد درست است: مردم دوست دارند، درست چیزهایی را فراموش کنند که باید همیشه آن‌ها را به یاد داشته باشند. ولی برای چه مدتی می توان گذشته را به یاد داشت؟ چند سال؟ چه زمانی، بشر این حق را پیدا می کند که بتواند دردهای گذشته را، فراموش کند؟

دیوار کاهی، پر از عکس‌ها. عکس‌های شوم. تانک‌های هیتلری در لهستان. تانک‌های هیتلری در فرانسه. تانک‌ها در بلژیک. تانک‌ها در یوگسلاوی. تانک‌ها در یونان. تانک‌ها در نروژ و دانمارک. تانک‌ها در شمال افریقا. تانک‌ها... همه جا تانک‌های آلمانی... آن طور که آلمانی‌ها می نامیدند: «پلنگ‌ها». «پلنگ‌ها»... همه جا «پلنگ‌ها». و همه جا، در کنار سلاح‌ها، مرگ: سربازانی با کلاه خود، سربازان هیتلر شادند و لبخند به لب دارند. چرا این قدر شادند؟ چرا می خندند؟ به کشورهای می خندند که تانک‌های آن‌ها، از سرزمینشان گذشته است. و همچنین به کشته شدگان می خندند. به مردگان. به آن‌ها که با دست خودشان کشته اند... آن‌ها که پیروز می شوند، همیشه می خندند. از این مطلب، نه تعجب می کنم و نه می ترسم. از کودکی می دانم، حتی لاک پشت هم می خندد. خنده آدمی چند لحظه طول می کشد. ولی لاک پشت، همیشه می خندد... همیشه...

دیوار دیگری را هم که پر از عکس بود، دیدیم. بعد دیواری که روی آن نمودارهایی رسم شده بود. بعد دیوار دیگری که پر از عکس‌هایی بود که خود هیتلری‌ها در کشورهای اشغالی، گرفته بودند. شهر لهستانی. خیابان مرکزی. در آن جا، عده‌ای از مردم دیده می شدند که دارند تیرباران می شوند. سربازان اس‌اس، مراقب محکومان بودند. جلو عکس، زنی با یک بچه کوچک دیده می شد. سن این

پسربچه، هفت سال بود، نه بیشتر. پسرک دست‌هایش را بالا گرفته بود و جلو می‌رفت. او اسیر «رایش بزرگ» بود. یک دو جین اس‌اس، کمر به‌قتل این پسربچه بسته‌اند. اس‌اس‌ها، مسلسل دستی داشتند. از چهرهٔ پسرکی که به طرف اعدام می‌رفت، ناامیدی خواننده می‌شد. ولی اس‌اس‌ها شاد بودند. هم از دنیا راضی بودند و هم از خودشان. از همه چیز دنیا راضی بودند، به‌خصوص از این که می‌خواهند پسرک هفت ساله‌ای را تیرباران کنند. ممکن است خوشحال نباشند؟

— سرباز می‌خندد... این سرباز هم می‌خندد...

— همین طور است... ولی برویم جلوتر. این‌ها عکس‌های اعدام شدگان در «وی نیتسا» هستند. آن جا اردوگاه ناپودی بود. در عکس خندقی نشان داده می‌شد که پر از جسد مردگان بود: کنار خندق، چند اس‌اس ایستاده بودند. در میان آن‌ها، پسری بود کوچک‌اندام، با صورتی نتراشیده.

— این اسیر در انتظار چیست؟

— گلوله.

— ولی سرباز می‌خندد. از این فکر که، الان جان انسان دیگری را می‌گیرد، خوشحال است، یعنی این مرد کوچک‌اندام با گونه‌های فرو رفته را.

— طبیعی است... طبیعی است...

— چرا طبیعی است؟

— معمولاً می‌گویند طبیعی است...

یک عکس دیگر: باز هم گروهی از زنان و مردان که برای اعدام برده می‌شوند. پیشاپیش همه، پیرمردی با پسربچه‌ای کوچک. پیرمرد گام‌های کوتاه برمی‌داشت، معلوم بود به زحمت راه می‌رود؛ پسربچه پالتو

کهنه چهارخانه‌ای پوشیده بود، کاملاً پاره و مچاله.

— آن‌ها را هم برای اعدام می‌برند؟

— طبیعی است... مگر جای دیگری هم هست؟

باز هم یک عکس. جسدهای زنان و کودکان روی زمین افتاده است. همه زن‌ها، جوان... بچه‌ها، دو یا سه ساله. از چهره کشته شده‌ها پیدا بود، روز اولی نیست که روی زمین افتاده‌اند. وقتی به این عکس نگاه کردم، دچار یاس و دلمردگی شدم ولی نمی‌توانستم چشم از آن بردارم. من باید ببینم. ناچارم ببینم. و من همه دیوارهای این موزه خوفناک را، که زمانی اردوگاه اسیران بوده است، نگاه کردم... این‌ها شش سرباز اس‌اس هستند که دارند آدم زنده‌ای را زیر خاک می‌کنند. تقریباً او را زیر خاک کرده بودند. فقط سر او بیرون از خاک بود. مردی که زنده به گور می‌شد، پیشانی بلندی داشت. موهایش سیاه و پرپشت بود. چشمان بزرگ و زنده‌اش باز بود، ولی وحشت از آن می‌بارید، وحشتی بی‌حساب.

— او را همین جور رها می‌کنند؟ او از گرسنگی و تشنگی می‌میرد؟

— طبیعی است...

— چرا طبیعی است؟ چرا باید طبیعی باشد؟

— نمی‌دانم رفیق، کلمه‌ای که معمولاً در میان ما می‌گویند. چاره‌ای

نیست، این طور قبول کرده‌اند...

یک کوه... کوهی از سنگ؟ نه، کوهی از کفش‌های کشته‌شدگان.

پاره، وصله خورده و وصله روی وصله. چنین کفش‌هایی به چه دردی

می‌خورد. ولی هیتلر دستور داده بود: «هیچ چیز را دور نریزید. از همه چیز

استفاده کنید.» و در واقع هم، هیچ چیز را به هدر نمی‌دادند. البته، به جز

زندگی انسان‌ها و به جز شهرهایی که در طول سده‌های متوالی، شکل گرفته

بودند.

همیشه درخت را دوست داشته‌ام. ولی این، درختی است که احساس کاملاً متفاوتی را در من برمی‌انگیزاند. از شاخه‌های پر استقامت آن نه میوه، که انسان‌ها آویزانند. انسان‌های زیادی: مرد و زن. آن‌ها را به‌دار زده‌اند. عکس دیگری، مربوط به سندهاست. این، نامه‌ای است که یک شرکت دارویی به رئیس اردوگاه نوشته است. شرکت دارویی از رئیس اردوگاه خواسته است، ۱۵۰ زن زندانی را به آن جا بفرستد. برای آزمایش یک ترکیب شیمیایی تازه، به این زن‌ها نیاز دارند.

— مگر می‌شود انسان‌ها را به کارخانه یا شرکت فروخت؟

— چرا نمی‌شود؟ رئیس اردوگاه، برای هر زندانی زن ۲۰۰ مارک مطالبه می‌کرد. ولی شرکت دارویی می‌خواست ارزان‌تر بپوش تمام شود. سرانجام، برای هر زن ۱۷۰ مارک،

با هم کنار می‌آمدند. و معامله انجام می‌گرفت. طبیعی است...

— باز هم طبیعی است؟

— طبیعی است... آخر، این مربوط به زمان جنگ است. و در دوران جنگ، همه چیز ممکن است. در زمان جنگ، همه چیز طبیعی است...  
رو به همسفر خود کردم، آقای فینگل، مرد کم‌سوادى که مرا به این جا آورده بود:

— بر سر زن‌هایی که به شرکت دارویی فرستاده شدند، چه آمد؟

— مردند.

— همه؟

— طبیعی است.

به عقیده نازی‌ها، این پیش‌آمد وحشتناک هیچ معنای خاصی نداشت، چرا که همه زن‌ها، محکوم به مرگ بودند.

— چه کسی آن‌ها را به مرگ محکوم کرده بود؟

— چه کسی؟ خوب معلوم است: رژیم.

— و این آزمایش‌ها، ادامه پیدا کرد؟

— بدیهی است. این نامه مدیر «شرکت» است که، در آن، خواسته است، گروه تازه‌ای از زن‌ها را برای او بفرستند.

— و البته، فرمانده اردوگاه، محکومان به مرگ تازه‌ای را فرستاد؟

— طبیعی است...

باز هم یک عکس. دوباره کشته‌شدگان. ولی این عکس، تا اندازه‌ای، با عکس‌های دیگر فرق دارد. صحنه‌ای که جسدها روی آن افتاده بودند، به دلیلی، تحت حفاظت سربازان اس اس بود. نتوانستم معنای آن را بفهمم؛ مگر فکر می‌کنند، مرده‌ها هم ممکن است فرار کنند؟

— نمی‌دانم رفیق. در این باره نمی‌توانم چیزی بگویم. نمی‌دانم...

دوباره درخت. نه یکی، بلکه چند تا. این، یک باغ است. یک باغ زیبای قدیمی با درختان زیبای پرشاخه. و برهمنه درخت‌ها، آویزان شده‌اند. زن‌ها. فقط زن‌ها. بین آن‌ها، پیرزنان هم هستند. ولی بیشتر آن‌ها زن‌های جوان‌اند. خیلی جوان. موهایشان، روی شانه‌هایشان ریخته. و این عکسی است که در سرزمین‌های اشغال شده اتحاد شوروی گرفته‌اند.

— شما درباره رویا کوسموده میانسکایا شنیده‌اید؟

— بله، شنیده‌ام.

— این جاست نگاه کنید. سربازان هیتلری او را دار زده‌اند. این جا هم سربازان می‌خندند...

به این عکس هم نگاه می‌کنم. دختری زیبا با چهره‌ای مفرور. سربازان هیتلر او را دار زده‌اند. چرا؟ چوبه دار را در زمین پوشیده از برف برپا داشته‌اند. آسمان ابری است. آسمان هم سفید است. زمستان...



دختری که برچوبه دار آویزان است، از درون عکس، به من نگاه می‌کند. به مادرش خیلی شبیه است. یک بار مادر این دختر را در فرودگاه پراگ دیده‌ام. حتی با او آشنا شدم. نزدیک دختری که اکنون بردار است، کتیبه‌ای وجود دارد. روی آن چیزی نوشته شده و من نمی‌توانم واژه‌ها را تشخیص بدهم. دور و بر دار سربازان و افسران ایستاده‌اند. تعدادشان زیاد است... همه آن‌ها به این جا، زمین پوشیده از برف، آمده‌اند تا دار زدن یک دختر ساده را تماشا کنند. بی‌شک همه آن‌ها، خواهران و دختران و زنان جوانی در خانه دارند؛ و حالا این جا جمع شده‌اند تا یک دختر را به دار بزنند، یا دست کم، دار زدن این دختر را تماشا کنند.

برای این که ببینند چگونه یک دختر جوان را دار می‌زنند...

برای این که ببینند چگونه یک دختر زیبا را دار می‌زنند...

در «اورادور» همه جا خاکستر است و جنازه... جنازه و جسد در «لی دتیس»... جنازه و خاکستر در آن جا که زمانی محله یهودی‌ها «گه تو» بوده است... جنازه و خاکستر در همه کشورهایی که به وسیله سربازان هیتلری اشغال شده است... جنازه و خاکستر در همه شهرهای اشغالی...

هایل...

هایل...

هایل...

— چرا هایل؟ چرا همیشه هایل؟

— نمی‌دالم رفیق... این طور معمول شده بود...

مردم، مثل درون قوطی ساردین، تنگ یکدیگرند...

مردم زیر حفاظت سربازان اس اس کار می‌کنند...

مردم را به زنجیر کرده‌اند...  
کشته شدگان...  
باز هم کشته شدگان...  
و دوباره کشته شدگان  
تپه‌ای از جنازه‌ها...  
کوهی از جنازه‌ها...  
این‌ها را تیرباران کرده‌اند.  
این‌ها را به دار زده‌اند.  
این‌ها را با گاز خفه کرده‌اند.  
گلوله، گاز و چوبه دار.  
هایل...  
هایل...  
هایل...

— چرا هایل؟ چرا این همه قربانی؟

— نمی‌دانم رفیق...

— شلاق، چوب! هرگز این همه شلاق ندیده‌ام...

— خیلی از زندانیان برای مرگ جدا می‌شوند. می‌بینید؟ این‌جا، همه تحت محافظت‌اند. این هم ریسمان‌هایی که برای دار زدن آن‌ها آماده شده است.

دوباره ایستادم تا یک عکس غیرعادی را بهتر نگاه کنم. در آن، پسربچه‌ای نشان داده می‌شد به نام سته‌فان سوايگ. چه تصادف عجیبی. نویسنده معروف هم، همین نام را داشت. سته‌فان سوايگ، آن‌که در عکس نشان داده شده بود، در سال ۱۹۴۲ به دنیا آمد. او کم‌سال‌ترین

ساکن اردوگاه بود.

— زنده است؟

— نه.

— در اردوگاه مرد؟

— پله.

— او را کشتند؟

— طبیعی است...

...عکسی جدید. در این عکس هم، بچه‌ها هستند. تعدادشان زیاد است. همه آن‌ها چهار یا پنج سال دارند. همه آن‌ها روی دستشان علامت داغ دیده می‌شد: شماره اردوگاه.

راهنمای ما وظیفه خود را، به درستی، به پایان رساند. از هیچ بخشی و هیچ چیزی، بدون توضیح، رد نشد. آباژورها را هم به ما نشان داد.

— این آباژورها چیست؟

— با دقت نگاه کنید.

نگاه کردم... روی یکی تصویر چوپان و دختر چوپان نقاشی شده بود و، دیگری، گرگ.

— نقاشی‌های خوبی است. استثنائی

— طبیعی است. این نقاشی‌ها روی پوست آدم کشیده شده‌اند. این یک آباژور عادی نیست. این‌ها همان‌هایی است که در دادگاه نورنبرگ به معرض نمایش گذاشتند.

سرانجام، بازدید را تمام کردیم. هوای تازه و خنک به صورتمان خورد. سرم گیج رفت. نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم، آرام شوم. ولی بیهوده بود. هنوز زمان آرامش نرسیده بود. همه چیز را ندیده بودیم. هنوز تمامی جهنم را نرفته بودیم. آقای فینگل ساختمانی را به من نشان

داد. ظاهر آن عادی بود و هیچ نشانه خاصی نداشت: خانه‌ای نه چندان بزرگ با سه پنجره، پشت‌بام، با سفال قرمز پوشیده بود. دور تا دور آن، دیوار بلند بدون روزنه‌ای کشیده بودند. حتماً بایه در ورودی داشته باشد. ولی از آن جا دیده نمی‌شد.

وارد حیاط شدیم. با ریگ نرمی پوشیده بود. حیاطی کوچک و پاکیزه. ولی، در این جا هم، یک چوبه دار بزرگ برپا بود. همین جا وزن می‌کردند... راهنما آغاز به توضیح کرد... ولی حرف‌هایش مفهوم نبود، بعضی ژست‌های نامفهوم هم می‌گرفت. چیزی نمی‌شنیدم. ولی چشمانم می‌دید، نمی‌توانستم چشمانم را ببندم. ولی تحمل شنیدن نداشتم... چیزی نمی‌شنیدم.

هایل...

هایل...

هایل...

نزدیک دیوار، دو جعبه بزرگ بود که سرپوشی از روی داشتند. آن‌ها را می‌دیدم. نمی‌توانستم آن‌ها را ببینم. توضیح‌های راهنما هم به گوشم می‌رسید؛ کسانی را که در جاهای دیگر اردوگاه کشته بودند، به این جا می‌آوردند.

— چرا به این جا؟

— حالا می‌بینید رفیق. همه چیز را خواهید دید.

قبل از آن که، طبق توصیه راهنما، به زیرزمین برویم، یک بار دیگر به چوبه دار نگاه کردم. و نمی‌دانم چرا، در ذهنم تعداد چنگک را مجسم کردم. شش تا... روی هم شش تا... ولی از آن‌ها صدها، بلکه هزارها زندانی آویزان بود.

آقای فینگل غیر طبیعی، از من دعوت کرد به پنجره وسیعی نگاه کنم که از آن چیزی شبیه یک ناودان حلبی خارج می‌شد و به زیرزمین می‌رفت. این چه جور ناودانی است؟ یک ناودان معمولی: از طریق این ناودان، جسدها را به زیرزمین می‌فرستادند. معمولاً از این وسیله، برای بارهای سنگین استفاده می‌کنند. جسدها را مثل بسته یا جعبه می‌انداختند.

— و در زیرزمین؟ در زیرزمین با آنها چه می‌کردند؟

— فرصت بدهید رفیق، همه چیز را به شما نشان خواهم داد. الان همه

چیز را می‌بینید. برویم!

چرا رفتم؟

از زیرزمین پایین رفتیم. زیرزمینی بود به اندازه کافی وسیع، گرچه سقف کوتاهی داشت. چنگک‌هایی به سقف آویزان بود. تعداد آنها زیاد بود: سی تا چهل عدد. این جا و آن جا، نیمکت‌هایی گذاشته بودند، نیمکت برای چه؟ برای این که، گاهی زندانیانی را به آن جا می‌آوردند که هنوز نفس می‌کشیدند. اعدام در این جا صورت می‌گرفت. این نیمکت‌ها نقش تسمه گردان را به عهده داشتند. هر زندانی کمک می‌کرد تا زندانی دیگر اعدام شود. بعد خود او به وسیله نفر بعدی اعدام می‌شد، تا آخر... این وضع ادامه داشت تا همه چنگک‌ها پر شوند. بر هر چنگک انسانی آویزان بود... بر هر چنگک... یک انسان...

— و جسم اعدام شدگان؟

— آنها را با آسانسور به طبقه اول می‌بردند. از زیرزمین به طبقه

اول... از گاری به وسیله ناودان به زیرزمین. بعد به طبقه اول... همه چیز با دقت پیش‌بینی شده بود. کاملاً منطقی. عملی. با تکنیک.

— آن جا چه می‌کردند؟

— بر حرفی.

— پرحرفی؟

— بله. برای این که صداهای نامطبوع را خفه کنند.

— یعنی؟

— فریادها... آخر، کسانی شروع می‌کردند به فریاد زدن... آن وقت

پرحرفی‌ها آغاز می‌شد و صدای فریاد به گوش کسی نمی‌رسید.

به طبقه اول بالا آمدیم. این جا هم، همه چیز ماشینی بود. دستگاه

خاصی که یادآور نوار متحرک بود. از طریق این نوار، جسدها را به‌تنور

کوره می‌رساندند. مستقیم به‌تنور...

— کارگاه مرگ، پیا همهٔ امکان‌های فنی امروزی مجهز شده است.

— طبیعی است رفیق... طبیعی است...

هایل...

هایل...

هایل...

تنورها را نگاه می‌کردم. در آن‌ها، چیز فوق‌العاده‌ای نبود. تنورهای  
عادی و معمولی. برخی با ذغال سنگ کار می‌کردند و برخی دیگر با  
نفت. پرسیدم:

— خاکسترها را کجا مصرف می‌کردند؟ به باد می‌دادند؟

آقای فینگل، آقای فینگل غیرطبیعی، شگفت‌زده شد. چطور ممکن  
است چنین فکر احمقانه‌ای به سر ما بزنند؟ همه چیز مورد استفاده قرار  
می‌گرفت. همه چیز. از آن جمله، خاکستر. خاکسترها و سایر  
باقی مانده‌های جسدها، برای تهیهٔ کود به کار می‌رفت. زمین‌های آسمان،  
زمین فقیری هستند و به کود نیاز دارند؛ بدون کود شیمیایی محصول  
خوبی نمی‌دهند... بخشی از کود در خود اردوگاه مصرف می‌شد، دقیق‌تر

در باغچه اردوگاه. در آن جا سبزی به عمل می آوردند که، به موقع خود، میز رئیس اردوگاه و دستیاران او را زینت می داد. چیزی هم به سربازان نگهبانی می رسید.

ضربان تند قلب خود را احساس می کردم. قلبم خیلی سریع تر از حالت عادی می زد. خون را در سرخ رنگ ها و سیاه رنگ ها می دوانید. من انسانم. با این وجود به نظرم می رسید انسان نیستم. چرا که چیزی احساس نمی کردم. چرا که سخنان راهنما و همسفرم آقای فینگل اثری در من نمی بخشید. سردم بود... یخ زده بودم... انسانم، ولی به مجسمه ای تبدیل شده بودم. مجسمه ای سنگی و عجیب. می توانست راه برود، حتی صحبت کند. ولی چیزی احساس نمی کرد. آه خداوند! چه کسی می تواند احساس را به من برگرداند؟ چه کسی می تواند این نیرو را به من برگرداند که قادر باشم درد و وحشت را تحمل کنم؟

— طبیعی است رفیق، طبیعی است...

— چرا طبیعی است؟

— نمی دانم رفیق. این یک اصطلاح است. این طور معمول شده است. چرا معمول شده است، من نمی دانم. بین ما این طور معمول است. طبیعی است.

وقتی که آقای فینگل زمزمه می کند، بلافاصله و به خودی خود، راهنما داخل صحبت می شود.

— این جا کارگاه چرم سازی است. گاهی هم از پوست کشته شدگان استفاده می کردند. البته نه هرکسی؛ تنها از کسانی استفاده می کردند که پوستی زیبا داشتند...

چرا گوش می کنم؟ چرا می شنوم؟ چرا نگاه می کنم؟

در یکی از اطاق ها، جعبه ای استوانه ای گذاشته اند و کنار آن نوشته اند

«چرخ باد».

این محصولی از یک شرکت شیمیائی است. «چرخ باد B»، گازی که به کمک آن مردم را خفه می‌کردند. از این دستگاه و از این گاز، در اکثر اردوگاه‌ها، و از جمله در «بوخنوالد»، استفاده می‌کردند.

برای چه نگاه می‌کنم؟

چه کسی از بین ما، هیچ کس را دوست نداشته است؟ از بین ما، چه کسی وجود دارد که مورد محبت و عشق قرار نگرفته باشد؟ چه کسی در میان ما پیدا می‌شود که، دست کم یک بار، موهای معشوق خود یا همسر خود یا دختر خود را نوازش نکرده باشد؟

این‌ها موی زن است، موی انسان، موی زن‌هایی که در این اردوگاه به قتل رسیده‌اند. کوبهٔ کثیفی که به تقریب تا سقف بالا رفته است. البته موها هم ارزش دارند. آن‌ها را نباید بیهوده از دست داد. موی زن‌ها هم، می‌تواند به «کار» آید.

طبیعی است... بیش از این نمی‌توانم بگویم. تنها این را می‌توانم بگویم که، همه می‌گفتند برای آن سال‌های اندوه‌بار، طبیعی است... به نظر آن‌ها، همه چیز به صورتی کاملاً طبیعی جریان داشته است...

به یاری خدا و هم به یاری راهنمایان، از محل دیگری هم بازدید کردیم، که پاکیزگی آن ما را شگفت زده کرد. بارها، از کاشی پوشیده شده بود. همه جا، میزهای بزرگی قرار داشت که باز هم روی آن‌ها را کاشی کرده بودند. به هر میز ناودانی برای عبور خون وصل بود...

چرا به توضیح‌ها گوش می‌دهم؟ برای چه نگاه می‌کنم؟

با همهٔ این‌ها به همهٔ توضیح‌ها، تا به آخر، گوش دادم. با وجود این،

نگاه می‌کردم. با دقت نگاه می‌کردم و با دقت می‌شنیدم:

— در این جا، دندان‌های طلای کشته شدگان را می‌کشیدند... در این



جا طلا به دست می آورند... بله، طلای خالص...

در زادگاهم «اومیدو»، در زمان جنگ، اغلب با خویشاوندانم، که بسیار زیاد بودند ملاقات می کردم. خواهر آنگه لینا، که از همه ما بزرگتر بود، هر وقت که صحبت می کردیم یا می خندیدیم و چشمش به دندان‌های سفید و سالم من می افتاد، همیشه یک چیز می پرسید:

— گوش کن... این همه سال در شهر بودی و هنوز نتوانسته‌ای دندان‌های طلا برای خودت بگذاری؟ نمی‌توانی دهان و دندان‌هایت را زیبا کنی؟

خیلی‌ها به «تورنو» یا «روش» پیش دندان‌ساز می رفتند و برای دندان‌های سالم خود، روکش طلا سفارش می دادند. می خواستند دهان زیبایی داشته باشند... و وقتی راهنما میزهایی را نشان می داد که روی آن‌ها، طلا به دست می آوردند، این خاطره‌ها در من زنده شد.

دوباره سلول‌ها... سلول‌های بازداشت‌شدگان. و اطاق‌هایی که نگهبانان در آن‌ها زندگی می کردند. سپس، اتاق شکنجه. باز هم نگاه می کردم. بی وقفه و با دقت نگاه می کردم. و راهنما توضیح می داد: به تفصیل و بدون این که چیزی را فراموش کند. گونه‌های مختلف شکنجه. همه روش‌هایی که برای شکنجه معمول بود. روش‌های بسیار گوناگون. گلوله از پشت سر.

آویزان کردن به چنگک.

قتل با ضربه‌های شلاق یا چماق.

آپول‌های کشنده با مرگ آرام و تدریجی.

قتل با وارد کردن هوا به ورید.

قتل ساهه.

بعد گازر شیوه‌های مختلف خفه کردن؛ ولی با یک نتیجه. نتیجه

همیشه یکی بود.

— هرگز مقاومتی نمی شد؟

— طبیعی است... گاهی مقاومت‌هایی می شد. حتی قیام‌هایی. ولی نگهبانان غلبه می کردند. نگهبانان، به هرگونه وسیله‌ای، برای سرکوب مقاومت، مجهز بودند.

امیدوارم تمام شده باشد... نه، هنوز تمام نشده است، ولی اگر خسته‌ام، می توانم تمام شده به حساب بیاورم. مهم‌ترین‌ها را دیده‌ایم. مهم‌ترین‌ها و اساسی‌ترین‌ها. البته نه به‌طور کامل. به طرف در آمدیم. به بالا نگاه کردم. آسمان آبی که به ندرت ابرهای پراکنده‌ای در آن دیده می شود.

در راه برگشت، باز هم لازم شد در جنگل توقف کنیم. این بار موتور عیبی پیدا کرده بود و من دوباره شروع به سیگار کشیدن کردم. و دوباره فراموش کردم، نباید ته سیگار را در جاده بیندازم. و دوباره، صحنه قبلی تکرار شد و آقای فینگل، با عجله ته سیگار را برداشت و گفت:  
— عجیب است... به شما گفته بودم که ما عادت نداریم ته سیگار را در جاده بیندازیم.

— مرا ببخشید. فراموش کرده بودم.

— طبیعی است... تمدن، جریانی طولانی دارد. هنوز برای این که شماها، در مشرق زمین، به تمدن برسید، زمان درازی مانده است.

دست در دست روزا، در خیابان «ته‌لیو» می رفتیم. به بیمارستان می رفتیم.

مثل این که شهر خوابیده بود. باد خنک و تندنی به صورتمان می خورد.

ساکت بودم. روزا هم چیزی نمی‌گفت ولی صدای گام‌های ما در خیابان می‌پیچید. و این صدا، دلیل بر آن بود که ما زنده‌ایم. دو انسان زنده در پیاده‌رو راه می‌رفتند. ما زنده‌ایم... ولی خیلی از دوستان و نزدیکان ما مرده‌اند. ولی ما زنده‌ایم... بله ما زنده‌ایم و، چقدر خوب که ما زنده‌ایم.

## فصل دوازدهم

مه غلیظی روی شهر را گرفته بود. در پیاده‌رو باریک و خراب پیش می‌رفتیم. در هر گام ممکن بود به زمین بخوریم و سرمان بشکند. بی اختیار به یاد بوشولیانگا، «صاحب شهر» افتادم. پیش خود، به شهردار «تلیو» هم دشنام دادم. اگر شهر فرماندار دیگری و شهردار دیگری داشت، وضع پیاده‌روها، تا به این اندازه غم‌انگیز نبود.

روزها ساکت بود. حتی صدای گام‌های او، خستگی و غم او را حکایت می‌کرد. دست مرا محکم گرفته بود.

— گفתי «بوخنوالد» را دیده‌ای؟

— بله دیده‌ام. شش ماه پیش آن جا بودم.

— به عنوان توریست آن جا رفته بودی؟

— بله. به عنوان توریست.

- یعنی هیچ چیز ندیده‌ای، عزیزم. بله، بله، هیچ با تقریباً هیچ.
- ممکن است حق با تو باشد... ولی گمان می‌کنم، همان چیزهایی که دیدم، کافی باشد. تا مدت‌ها بود از دیداری که از آن جا کردم، نمی‌توانستم بخوابم. تا چند هفته، کابوس مرا رها نمی‌کرد. نمی‌توانستم هراس و وحشتی را که به من دست داده بود، فراموش کنم. هنوز هم فراموش نکرده‌ام.
- تو تنها از راه عکس‌ها، وحشت را دیده‌ای. آن را، نه در زندگی، بلکه در روی کاغذ دیده‌ای.
- همین برای من کافی بود تا معنای اردوگاه‌های مرگ هیتلری را بفهمم.
- ممکن است تو حق داشته باشی. شاید برای تو بهتر بود، همین را هم نمی‌دید. فکر می‌کنم، بدون این‌ها هم، در ذهن خودت، گرفتار وحشت‌های زیادی بوده‌ای.
- کنجکاوی تحریکم کرد روزا، کنجکاوی درباره سده و وحشتناکی که در آن به سر می‌بریم. چه بسا، تنها کنجکاوی خاص نویسندگان باشد. ولی حتی در این صورت هم، کنجکاوی است.
- کنجکاوی؟ ولی مگر ممکن است کنجکاوی نباشد؟
- بله ممکن است روزا. ولی من، حتی به خودم هم، پاسخ آن را نمی‌دهم.
- همیشه از این مطلب وحشت کرده‌ام که مردم، عده زیادی از مردم، می‌توانند جمع شوند تا ببینند چطور آدم دیگری را می‌کشند. حقیقت این است که، هر کدام از ما، نشانه‌هایی از دوران پیش از تاریخ را در خود نگه داشته‌ایم... جنگ، یعنی آدم‌کشی؛ و آدم‌کشی خوی جانوری را، که در ذهن آگاه یا ناآگاه ما وجود دارد، زنده می‌کند.

صدای او را می‌شنیدم. چنان آرام حرف می‌زد، همچون یک انسان متعادلی که، خاطره‌های سخت و سنگین گذشته، نتوانسته است عشق به زندگی را در او خفه کند. به ندرت، خیلی به ندرت، ممکن است یاد گذشته، میل به زندگی کردن را خاموش کنند. بدترین و اندوه‌بارترین پیش آمده‌ها هم قادر نیست، این بغریزه را نابود کند. و آدمی، اغلب، بعد از تحمل غم و تلخی زندگی، با نیروی بیشتری به وجود و زندگی خود می‌چسبد.

به نظرم می‌رسید، نه تنها صدا، که ضربان قلب همراهم را می‌شنوم. حتی به طور جدی باور کردم که اختلالی در ضربان قلب او وجود دارد. بله، بله، قانع شدم، قلب روزا کالب نامنظم می‌زند. با وجودی که هیچ اطلاعی از پزشکی ندارم، مطمئن شدم که قلب روزا بیمار است و ممکن است خیلی ساده، او را از بین ببرد. و باز اطمینان داشتم که او خودش، این را می‌داند. بله، او از بیماری خودش آگاه است. با وجود این، تمام وقت و از صبح تا شب، با حرارت کار می‌کند. کار می‌کند و کار می‌کند تا جان دیگران را نجات دهد.

— روزا، چطور توانستی از اردوگاه جان به در ببری؟

— نمی‌دانم. گاهی خودم هم تعجب می‌کنم. ساده نبود، ولی به هر حال زنده ماندم. و دیگران مردند...

— این تحمل برایت ساده بود، یا خیلی سخت بود؟

— تو آلونک‌ها را دیدی؟

— دیدم. بعضی را نگه داشته‌اند.

— آن قدر زندانی داخل آن‌ها می‌کردند که ما مجبور بودیم ایستاده

بخواهیم، اگر بشود نام آن را خواب گذاشت. گاهی مارا، بدون هیچ دلیلی، بیرون می‌کشیدند و شروع به کتک زدن می‌کردند. دو چنین موردهایی،

در نزدیکی ما موزیک نظامی، مارش نظامی و گاهی بک والس احساساتی قدیمی را می‌نواختند تا فریاد زندانیان شنیده نشود.

– در نزدیکی اردوگاه، روستایی دیدم، روستاهای معمولی آلمانی. چه فکر می‌کنی؟ آیا ساکنان این روستاها، از آن چه در اردوگاه می‌گذشت، خبر داشتند؟

– خبر داشتند؟ بله، همه آلمانی‌ها، از آن چه در اردوگاه‌های هیتلری می‌گذشت، خیلی خوب خبر داشتند. در این باره تردیدی ندارم. حالا آن‌ها می‌خواهند، گناه خود را به گردن هیتلر و نزدیکان او بیندازند. ولی هیتلر، به تنهایی نمی‌توانست آن چه را که پیش آمد، انجام دهد. نه هیتلر، نه گورینگ و نه تمامی دار و دسته آن‌ها، هرگز نمی‌توانستند حتی یک هزارم این نقشه‌های شوم را اجرا کنند. باید کسی به آن‌ها کمک کرده باشد. آن‌ها شریک و همدست داشتند. همدستان زیادی، خیلی زیاد. در نزدیکی اردوگاه ما، در کنار یکی از روستاها، یک کارخانه صابون‌پزی بود. فکر می‌کنی از چه ماده خاصی استفاده می‌کرد؟ چطور ممکن است گمان کنیم، هیچ کس در آن جا از چیزی خبر نداشت؟

– چه موقع تو را به «بوخنوالد» بردند؟

– پائیز. چند ماه بعد از آن که هیتلر و آنتونسکو، به اتحاد شوروی حمله کردند. مرا گرفتند و به بازداشتگاه فرستادند. به دلیل این که گمان می‌کردند، من کمونیستم. ما را با قطار بردند. راه طولانی بود، خیلی طولانی. به نظر می‌رسید پایانی ندارد. واگن‌ها پر از زندانی بود و، در تمام طول راه، حتی یک بار هم، آن‌ها را باز نکردند. حتی یک بار هم، غذا به ما ندادند. حتی آب هم ندادند. و روشن است که مردم می‌مردند. هر روز کسی می‌مرد. آن چه را در واگن‌ها می‌گذشت می‌توان به تصویرهایی که دانه از «جهنم» ترسیم کرده است، تشبیه کرد. امروز

هرکسی می‌داند، در زمان جنگ، چه گذشته است! ولی، به احتمال قوی، دانته نمی‌توانست حتی تصویری از این جنایت‌ها داشته باشد. به همین مناسبت، تشبیه من چندان درست نیست. یک دانتۀ جدید لازم است تا مردم دنیا را با «جهنم جدید» آشنا کند.

— تو کتاب دانتۀ را خوانده‌ای؟

— وقتی از اردوگاه برگشتم، آن را خواندم. ولی کتاب مرا به هیجان نیاورد. در مقایسه با آن چه من از سرگذرانده‌ام، «دوزخ» دانتۀ مصنوعی و غیرواقعی به نظر می‌رسد. ولی، چرا این چیزها را به تو می‌گویم؟ آه بله، شاید به این دلیل که من از شماها، شما نویسندگان، گله دارم. شماها فکر می‌کنید، وظیفه‌تان این است که واژه‌ها را سوهان بزنید و صیقل بدهید. هنوز هم، مثل سال‌های دور گذشته، استعداد خود را روی نوشتن روایت‌های رومانتیک عشقی آزمایش می‌کنید. البته درباره عشق هم باید نوشت. ولی مگر می‌توان رنج‌های انسانی را از یاد برد؟ مگر می‌توان، آن چه را بر سر ما آمده است، فراموش کرد؟

ناگهان خندید و گفت:

— مرا ببخش... بدون هیچ دلیلی، در کار تو دخالت کردم.

— ادامه بده روزا. خواهش می‌کنم! هرچه فکر می‌کنی به زبان بیار.

ادامه بده.

— ما خوشبخت بودیم که، سرانجام، در «وایمار» توقف کردیم. شب بود که به «وایمار» رسیدیم. همه جا تاریک بود، نه چراغی یا آتشی و نه جنب و جوشی، در مه شبانگاهی، تنها صورت نگهبانان را می‌دیدم. تنها صدای پوتین سربازان و چک‌چک اسلحه به گوش می‌رسید. کسی به ما رحم کرد و دستور داد به هریک اندکی آب و تکه‌ای نان بدهند. همه این‌ها، در نور چراغ قوه انجام گرفت. ولی همین چیزهای جزئی برای ما



نجات بود. نجات از مرگ. بعد ما را به گروه‌هایی تقسیم کردند و به «بوخنوالد» فرستادند. بعد از بیرون آمدن از واگن‌های در بسته، هوای تازه دشت‌ها و جنگل‌های «وایمار» برای ما خوشبختی بود. نمی‌توان گفت که پائیز آلمان خوب است. هوا مرطوب و سرد بود. ما در بچگی به پائیز دیگری عادت کرده بودیم.

از راه جنگل، به دروازه اردوگاه رسیدیم. همه می‌دانستیم و احساس می‌کردیم، هیچ کدام از ما، زنده از این جا بیرون نمی‌رود و این، آخرین پناهگاه ما در روی زمین است. با وجود این، با سکوت راه می‌رفتیم. هیچ کس فریاد نزد. هیچ کس، حتی یک کلمه حرف بر زبان نیاورد. مثل این که زبان نداشتیم. حتی تماشا می‌کردیم... به هم و به دور و بر خود نگاه می‌کردیم. به دروازه، به سیم‌های خاردار و به برج‌های اردوگاه نگاه می‌کردیم. به آخرین مسکن خود نگاه می‌کردیم، جایی که هیچ کدام از ما زنده از آن خارج نمی‌شد. تو کوره‌های آدم‌سوزی را دیدی؟

— بله، دیدم.

— تنورها را هم دیدی؟

— بله، تنورها را هم دیدم.

وقتی وارد اردوگاه شدیم، کوره‌ها کار می‌کردند و دود از برج آن‌ها به آسمان می‌رفت.

ما نمی‌دانستیم آن جا چه می‌کنند. فکر می‌کردیم، دود مربوط به آشپزخانه یا نانوایی است. حتی یکی از ما گفت: «حتماً نان می‌پزند. به ما نان و چای خواهند داد». امروز، وقتی من و تو در کافه نشسته بودیم و چای می‌خوردیم، من ناگهان به یاد «آشپزخانه» اردوگاهمان افتادم. «آشپزخانه‌ای که، در آن، مرده‌ها را می‌سوزانند و، گاهی هم، زنده‌ها را، زنده‌هایی که نه تنها نفس می‌کشیدند، بلکه حتی می‌فهمیدند چه تصمیمی

درباره آن‌ها دارند...»

احساس کردم دست روزا می‌لرزد. در پیاده‌رو ویران راه می‌رفتیم و صدای گام‌های خود را می‌شنیدیم. به تاریکی شب، هر لحظه افزوده می‌شد. درختان سیاه و خانه‌های پست با پنجره‌های خاموش، همه در این تاریکی عجیب و حتی خیال‌انگیز می‌نمودند. خاطره‌ها و تصویرهای گذشته، ذهنم را در هم می‌فشرده. آن‌ها، بدون رعایت قانون جابه‌جائی، مرتب جای خود را به یکدیگر می‌دادند. اطمینان داشتم، روزا هم در چنین وضعی به سر می‌برد. چیزی بر زبان می‌آوردم که گفتنش ساده‌تر بود، جمله‌های ساده و پیش پا افتاده:

— تو خیلی رنج برده‌ای، روزا.

— ما ضرب‌المثلی داریم: «خداوند آدم را در زمینه‌ای که در طاقتش نیست، آزمایش نمی‌کند». ولی من چیزهایی را تحمل کرده‌ام که از طاقت آدم بیرون است. تنها خدا آگاه است که چه چیزهایی را تحمل کرده‌ام...  
— خدا؟ نه روزا، خدا در این جا هیچ دخالتی نداشته است. همه این‌ها، عمل آدم‌هاست. خدا را کسی ندیده است. کسی به حرف خدا گوش نمی‌کند. مدت‌هاست که خداوند در کار آدم دخالتی ندارد.

به زحمت حرف می‌زدم. لب‌هایم خشک شده بود. ولی حرف می‌زدم، بی‌وقفه حرف می‌زدم، تنها به این دلیل که سکوت نکنم، نه برای این که آن چه در ذهنم می‌گذرد به زبان آورم. آن چه درباره خدا گفتم، نه تنها به خاطر این بود که به هیچ گونه فکری میدان ندهم، تنها به این دلیل آن‌ها را بر زبان آوردم که لازم بود حرف زدن را ادامه دهم. مثل نوجوانی صحبت می‌کردم که می‌خواهد قیافه یک فیلسوف را به خود بگیرد. مدت‌ها بود که این دوران سنی را گذرانده بودم. ولی ظاهراً که هنوز نشانه‌هایی از دوران نوجوانی در من باقی مانده بود.

در قلب‌های ما، هنوز عشق به زندگی زنده بود، با همه آن چه بر سر ما آمده بود، هنوز میل به خوشبختی را از دست نداده بودیم. احساس این که زنده مانده‌ایم و با وجود همه پیش آمده‌ها، به زندگی ادامه می‌دهیم، نوعی معجزه، به نظر می‌رسید. به ویژه برای روزا که «بوخنوالد» را هم گذرانده بود. و ما همچنان نفس می‌کشیدیم، زندگی می‌کردیم و حرف می‌زدیم. هیچ کدام از ما، من و روزا، نمی‌خواستیم چیزی را فراموش کنیم. حتی به نظر می‌رسید، انرژی من و کشش بی‌اندازه من به ادامه مبارزه به خاطر آینده بهتر، دوچندان شده است؛ این میل شدید درونی من برای مبارزه، در تمامی زندگی من، دلیل اساسی این موضوع بوده است که، من نباید چیزی را فراموش کنم. ریشه‌های پیش آمده‌های آینده را باید در گذشته جست و جو کرد. از گذشته متنفرم و چشم دیدن آن را ندارم. از این مساله هم، که همه رنج‌ها و جنایت‌های گذشته را حقیر بشماریم و به سادگی از آن‌ها بگذریم، متنفرم. می‌خواهم آن‌ها را زنده نگه داریم و از یاد نبریم. من زندگی را ادامه می‌دهم. روزا هم زندگی می‌کند. هزاران نفر از کسانی که این گذشته لعنتی را دیده‌اند و تحمل کرده‌اند، زنده‌اند و زندگی می‌کنند. و مبارزه را ادامه می‌دهند. مبارزه علیه گذشته. برای این که تنها ما نیستیم که زندگی را ادامه می‌دهیم. نیروی اهریمنی هم زنده است. آدم‌هایی از گذشته، که این شرارت‌ها را پدید آوردند. هنوز سیاست‌مداران گذشته و ژنرال‌های گذشته زنده‌اند، زندان‌بانان و جلادان هم زنده‌اند. جنایت‌کاران زندگی را ادامه می‌دهند. آن‌ها زنده مانده‌اند. بالاتر از این، آن‌ها هم اکنون هم خود را برای آدم‌کشی آماده می‌کنند. آن‌ها آماده‌اند تا همه چیز را دوباره از اول آغاز کنند. همه آن چیزهایی را که در روزهای اخیر دیده‌ام، و همه آن چه را که از شرارت‌های این آدم‌های اهریمنی تحمل کرده‌ام، گواه بر حرف‌های من است.

— چه فکر می‌کنی؟ آیا زمانی؛ صلح در سراسر زمین برقرار می‌شود؟  
صلحی واقعی. آسایش و آرامش.

— من به این امر باور دارم. چنین جهانی و چنین آرامشی فرا می‌رسد.  
ولی نه آن قدر سریع که برخی از رفقای ما تصور می‌کنند. نه آن قدر زود  
که ما می‌خواهیم. باید سال‌ها بگذرد. هنوز زد و خوردها، و شاید  
جنگ‌ها، در پیش است. بله، شکی نیست، پیش از آن که انسان‌ها به صلح  
پایداری برسند، باید مبارزه‌های زیادی را سازمان داد...

— پس چه بسا ذر زندگی ما، این آرامش پدید نیاید. تو می‌خواهی  
همین را بگویی؟

— بله روزا، منظورم همین است. سرنوشت ما این است و این،  
سرنوشت قرن ماست.

— ولی اگر درست بیندیشیم، سرنوشت چندان بد و ناخوش آیندی  
نیست. بله، آن طوری که گاهی به نظر می‌رسد، ناجور نیست. ما شاهد تغییر  
جهان هستیم. شاهد تولد دنیای جدیدیم... به خاطر این نمایش  
حیرت‌انگیز، باید چیزی پرداخت. بلیت ورود به دنیای جدید، چندان  
ارزان نیست، باید بهای آن را پرداخت. خیلی‌ها جان خود را در این راه  
داده‌اند. آن‌ها، برای این منظور، بهای سنگینی پرداخته‌اند.

به‌اتاق که وارد شدیم، سارمیزا را پهلوی تخت سیگه‌نوش دیدیم.  
اشکال در این بود که او، حتی دقیقه‌ای از او جدا نمی‌شد. سیگه‌نوش  
به خواب رفته بود.

روزا پرسید:

— خیلی وقت است که خوابیده؟

— بله.

— بیدار نشده است؟

— حتی یک بار، در خوابی عمیق است. خیلی عمیق.

— این خوب است رفیق سارمیزا، خیلی خوب.

میگه نوش خوبیده بود ولی سارمیزا باز هم گذشته خود را و زندگی آن‌هایی را که پیش از هر چیز در دنیا دوست داشت، به خاطر می‌آورد.

کلبه سفید و کوچک روسهایی. و در پشت آن، رودخانه «آرجش». حرکت همیشگی آب، طرف دیگر کلبه، روستا. و پشت روستا، دشتی گسترده که بی پایان به نظر می‌رسد؛ زمستان پوشیده از برف سفید و بهار و تابستان از علف، دریای مواجی از خوشه‌های گندم و جو و ساقه‌های بلند ذرت و آفتاب‌گردان. و در افق، در مشرق، ردیفی از سپیدارهای بلند. سپیدار از آغاز بهار سبز می‌شود و فلامنت‌ها و میانه‌های پائیز سبز می‌ماند. وقتی محصول ذرت را جمع می‌کنند، سپیدارها آغاز به زرد شدن می‌کنند و به لرزش زبانه‌های آتش در وزش باد می‌مانند. در کرانه‌های «آرجش» بادی همیشگی جریان دارد.

چهره سرد و عبوس و همیشه گریه خورده پدر.

چهره نرم و مهربان، ولی باز هم گرفته مادر.

سارمیزا، در این جا، در روستایی در ساحل «آرجش»، کودکی خود را گذراند. و همین‌جا بود که نیکی را از بدی، شادی را از اندوه، خنده را از گریه و روز را از شب باز شناخت.

پدر و مادر او به ندوت می‌خندیدند. ولی گریه هم نمی‌کردند. سارمیزا حتی یک بار هم، گریه آن‌ها را ندیده بود. هرچه می‌خواست پیش آید، آن‌ها گریه نمی‌کردند. چنین بود رفتار خانواده‌های روستایی.

سارمیزا، نخستین رفقای خود را هم به یاد می‌آورد. ولی او بیشتر آفتاب بهاری، رودخانه‌ای که در آن آب تنی می‌کرد، علف‌هایی که با

پای برهنه روی آن‌ها می‌دوید، درختانی که از آن‌ها مثل سنجاب بالا می‌رفت، درناها و حواصیل‌هایی که پشت بام لانه می‌گذاشتند و با تخم‌گذاری بچه می‌آوردند و همیشه پاهای کوچکی را به منقار خود داشتند، بلدرچین‌ها و کبک‌ها، خرگوش‌های وحشی و خانگی، بلبل‌ها و... را به یاد می‌آورد. پشت کلبه چوبی، در آغلی که بوی تند و ترش تاپاله از آن می‌آمد، چند گاو ضعیف و لاغر جا داده شده بودند؛ در همان جا یک گاو آهن کهنه و به صورتی باورنکردنی سنگین و همچنین چند داس کهنه و به کلی زنگ خورده، و یک گاری زوار دررفته‌ای که با نخته کوبی به نحوی سیرپا بود، قرار داشت. مگی که در حیاط این ور و آن ور می‌دوید و استخوانی و فرتوت و ضعیف بود. سارمیزا خاطره‌های زیاد و رنگارنگی از دوران کودکی خود داشت، ولی همه آن‌ها آمیخته به فقر و دشواری بود. نخستین واژه‌ای که به یاد داشت و همیشه شنیده بود، تنها یک کلام بود: فقر و نداری.

— نداری جانمان را به لب رسانده...

— نداری ما را از پا در آورده است...

— چطور می‌شود از نداری نجات پیدا کرد؟ عقل ما که به جایی

نمی‌رسد.

— نمی‌توان از شر نداری خلاص شد...

— خانواده ما فقر را به ارث برده است. پدر، پدر بزرگ و... همه فقیر

بوده‌اند.

— بعد از ما هم همین طور خواهد بود...

یک روز، نزدیک خانه آن‌ها، سر و کله چند نفر پیدا شد که لباس

شهری به تن داشتند. پدر را صدا کردند و چیزی به او گفتند. سارمیزا

می‌شنید، ولی حتی یک کلمه هم نفهمید. ولی پدر فهمید. اول رنگ از

رویش پرید و، بعد، چهره‌اش تیره شد. مشت‌هایش را گره کرد و به طرف آسمان برد و در سراسر خیابان فریاد زد. معلوم بود، می‌خواهد به این آدم‌های بیگانه حمله کند، ولی آن‌ها زیاد بودند و از پدر نترسیدند. آن‌ها سر پدر داد کشیدند، بعد یکی از آن‌ها که لباس آبی پوشیده بود، کلاه آبی کاسکت به سر و تفنگی به دست داشت، با قنداق تفنگ به پدر کوبید و پدر افتاد. بعد مرد آبی‌پوش به کمک دیگران دست پدر را گرفت، از زمین بلند کرد و دست‌هایش را بست. بعد، یکی از مردان غریب به طبل کوبید و، در نتیجه، انبوهی از مردم جمع شدند.

یکی از ما غریبه‌ها با صدایی خفه فریاد زد:

— فروش را آغاز می‌کنیم! فروش را آغاز می‌کنیم!

چند نفر از میان جمعیت بیرون آمدند؛ این‌ها هم ظاهراً از شهر آمده بودند؛ هر کدام کیفی به همراه داشتند که در آن پول بود. یکی از آن‌ها گفت:

— برای گاوها، فلان مبلغ می‌دهم!

دیگری گفت:

— من بیشتر می‌دهم!

به این ترتیب، همه دارائی آن‌ها را حراج کردند. گاوها، گاری، گاو آهن، داس‌های زنگ زده. بعد خانه را فروختند. ولی لا بوش، سگ پیر، باقی ماند؛ کسی او را نخرید. حتی بک «فروش» هم نمی‌ارزید... سارمیزا در این روز فهمید که انسان‌ها هم، مثل این سگ، حتی یک «فروش» نمی‌ارزند...

وقتی ماموران حکومتی دور شدند، مادر، دست‌های پدر را باز کرد.

بعد پرسید:

— حالا چه کنیم؟

— به شهر می‌رویم.

— و در شهر؟

— به یاری خدا، در آن جا کاری پیدا می‌کنیم. اگر شانس بیاوریم از گرسنگی نمی‌میریم و دخترمان بزرگ می‌شود.

مادر چیزی گفت و در سکوت، برای رفتن آماده شد. جمع کردن وسیله‌ها خیلی طول نکشید، همه آن چه باقی مانده بود، در یک توبره جا گرفت. پدر پرسید:

— همه چیز آماده است؟

— بله، آماده‌ایم...

مادر بسته را برداشت و روی شانهاش گذاشت.

— و تو دست بچه را بگیر... زمین نخورد.

— تا شهر راه زیادی است. او را روی شانها می‌گذارم.

— عیبی ندارد. بگذار روی شانها.

«لابوش» به آن‌ها بسته بود.

— کسی او را قبول نمی‌کند. بگذار با ما بیاید. اگر جایی برای سه نفر

پیدا شود، چهار نفر هم می‌توانند باشند. جایی که سه نفر را تحمل کند،

چهار نفر را هم تحمل می‌کند.

— در شهر به سراغ سلاخ‌خانه می‌افتند...

— هرطور که پیش آید.

— هرچه بر سر ما بیاید، بر سر او هم می‌آید.

راه شهر طولانی بود، خیلی طولانی. به نظر دخترک می‌رسید که به آن

ور دنیا می‌روند.

سپیده صبح از ده خارج شدند و تمام روز را راه رفتند. شب را در

پیشه‌ای گذراندند و، دوباره، تمامی روز را رفتند. سارمیزا به یاد نمی‌آورد



چند روز در راه بودند، ولی سرانجام یک روز، تنگ غروب، به روستای بزرگی رسیدند. آن قدر بزرگ بود که نمی‌شد انتهای آن را دید. در این روستای غیرعادی، همه چیز غیرعادی بود: هم خیابان‌ها و هم خانه‌ها. وقتی شب شد، روشنایی فانوس‌ها همه جا را روشن کرد.

پدر گفت:

— باید برای گذراندن شب، از کسی خواهش کرد.

— فکر می‌کنی، اجازه بدهند؟

— ممکن است آدم نیکوکاری پیدا شود.

و آن‌ها از این خانه به آن خانه رفتند و، همه جا، درخواست پناه‌گاهی برای شب کردند. صاحبان سه خانه، در را محکم در برابر ما به هم زدند و بستند. ولی در خانه چهارم گفتند:

— فقط برای یک شب، اگر بخواهید، اجازه می‌دهیم.

مادر آخرین باقی مانده خوراکی را از توبره درآورد و تکه‌ای به پدر و تکه‌ای به لابوش داد.

صاحب‌خانه پرسید:

— دنبال کار می‌گردید؟

— بله.

— کار ساده‌ای نیست. خیلی‌ها هستند که می‌خواهند در شهر کار پیدا کنند. ولی کار پیدا نمی‌شود. باید خیلی رنج ببری تا کاری پیدا کنید...  
— بدتر از این را هم در ده تحمل کرده‌ایم.

خوشبختانه هنوز هوا گرم بود و آن‌ها توانستند، بدون این که مزاحم صاحب‌خانه شوند، در حیاط منزل بخوابند. لابوش، در نزدیکی پای پدر، خودش را گرد کرد، سرش را لای دست‌هایش گذاشت و به پهلوی خوابید. سپیده‌دم، مادر توبره را روی کولش گذاشت، پدر دست دخترش را گرفت

و دوباره به راه افتادند. لایوش هم لتگان لتگان، بدون این که عقب بماند، به دنبال آنها می‌رفت لایوش به هیچ وجه به این طرف و آن طرف نمی‌رفت و سعی می‌کرد همیشه در نزدیکی صاحبانش باشد، مثل این که احساس کرده بود، ممکن است خطرهایی در کمین او باشد.

حالا دیگر در دشت و در میان کشتزارهای به‌بار نشسته ذرت و آفتاب‌گردان نبودند. از میان خانه‌هایی عبور می‌کردند که در دو طرف جاده بود. این دیگر جاده نبود، خیابان بود پر پهنا و فراخنا که سراسر آن با خانه‌ها احاطه شده بود. سارمیزا، هرگز چنین مجموعه عظیمی از خانه‌ها را ندیده بود. و هرگز با چنین انبوه مردم روبه‌رو نشده بود. مردم با ازدحام در خیابان حرکت می‌کردند، درست مثل این که با لانه مورچه‌ها مواجه شده باشیم، لانه بزرگی که ساکنان آن را انسان‌ها تشکیل می‌دادند. مهمه زیادی بود. هر جا که جمعیت زیادی جمع شده باشند، مهمه هم وجود دارد. سارمیزا هیچ وقت با چنین شلوغی و ازدحامی روبه‌رو نشده بود. به مردم نگاهی کرد و شگفت‌زده بود که چرا این همه با هم فرق دارند: بعضی نحیف و لاغرند و لباس‌های کهنه و پاره پوشیده‌اند و بعضی دیگر، درشت‌اندام، فربه، با صورت‌هایی گرد و سرخ و لباس‌هایی تمیز و خوب. آن‌ها زفتند و باز هم رفتند... هر چه جلوتر می‌رفتند، دخترک با شگفتی‌های بیشتری مواجه می‌شد، و اغلب، حیرت‌زده برای چند لحظه می‌ایستاد. به میدانی رسیدند که تعداد زیادی از مردم، در آن جمع شده بودند. در آن جا انواع سبزی، میوه، گوشت، پرنده و خیلی چیزهای دیگر می‌فروختند. با گذشتن از میدان، به رودخانه کوچکی رسیدند که هیچ شباهتی به «آرجش» آن‌ها نداشت: آب آن کثیف بود و تیره و پوشیده از لکه‌های چربی. در کناره‌های آن، کوه‌هایی از زباله و کثافت، انباشته شده بود. بعد، خانه‌های بزرگی دیدند با پنجره‌های بزرگ که در آن‌ها، کالباس

و خیلی چیزهای خوشمزه و زیبای دیگر آویزان بود. از جلو خانه‌ها که می‌گذشتند صداهای شاد و حتی گاهی نوای ترانه به گوش می‌رسید. از پنجره دیده می‌شد که مردم پشت میز نشسته‌اند، می‌خورند، می‌آشامند و ترانه می‌خوانند...

آن‌ها سرانجام وارد کلیسای بزرگی شدند. سارمیزا، هرگز به ذهنش نمی‌رسید که ممکن است چنین کلیساهای بزرگی هم در دنیا وجود داشته باشد. کلیسا در وسط باغی بود که درختان کهن پرشاخ و برگ داشت. توقف کردند تا نفسی تازه کنند. سارمیزا متوجه شد، در پیاده‌روها و روی جان‌پناه پل‌ها، عده زیادی مردم نشسته‌اند. مثل این بود که آن‌ها هم از روستا آمده‌اند. همه نشسته بودند و انتظار می‌کشیدند. چه چیزی را؟ پدر روشن کرد: همه در انتظار کسانی بودند که به کارگر نیاز دارند. کسانی که بخواهند کارگرانی را اجیر کنند، به این جا می‌آیند. حالا آن‌ها هم همین جا می‌مانند و انتظار می‌کشند. پدر و مادر در انتظار می‌مانند؛ لا بوش هم در انتظار است. او دیگر شبیه آن سگی نبود که سارمیزا در خانه روستایشان دیده بود. محتاط و ترسو شده بود. و حتی یک قدم از آن‌ها دور نمی‌شد. دخترک با خلق و خوی سگ‌ها آشنا بود. در روستا پیش آمده بود، گرگ را هم ببیند. در زمستان وارد جنگل و کشتزار می‌شدند و، حتی گاهی، تا نزدیکی روستا هم می‌آمدند. شنیده بود، گرگ، گوسفند را پاره می‌کند. برخی موقع‌ها، به آدم هم، اگر در جنگل یا کشتزار باشند، حمله می‌کنند. ولی هرگز به گروهی از آدم‌ها حمله نمی‌کنند. گرگ‌ها، در واقع، از آدم می‌ترسند. ولی در این جاه در کنار کلیسای بزرگ روی ستون بلند آن، مجسمه‌ای از یک ماده گرگ قرار دارد که ظاهراً هیچ ترمی از جمعیتی که در پیاده‌رو و رستوران جمع شده‌اند، ندارد. ماده گرگ با بی‌باکی به جمعیت می‌نگرد. ولی این، هنوز عجیب نیست.

عجیب‌تر این است که دو بچهٔ انسان زیر شکم او جا گرفته‌اند و از او شیر می‌خورند. کوچکتر پستان ماده گرگ را می‌مکد. آن‌ها هرگز سیر نمی‌شدند.

دخترک فکر کرد، حتماً شیر این ماده گرگ خیلی خوشمزه است. وقتی سارمیزا به ماده گرگی که بچه‌ها را شیر می‌داد، نگاه کرد، به یادش آمد که گرسنه است. اگر می‌توانست از ستون بالا برود، یکی از این بچه‌های سیری‌ناپذیر را کنار می‌زد و خودش کمی شیر می‌خورد. به مادرش گفت: - اگر نردبان داشتم، از آن بالا می‌رفتم و کمی شیر می‌خوردم. گمان می‌کنم گرگ مهربانی است، آدم را گاز نمی‌گیرد.

- بله، او نمی‌تواند گاز بگیرد، دخترم. این، یک گرگ زنده نیست. بچه‌ها هم زنده نیستند. این، یک مجسمه است. در شهر، مجسمه‌های زیادی است؛ تو بعد آن‌ها را می‌بینی.

- هیچ کدام آن‌ها جان ندارند؟

- هیچ کدام.

او دوباره و با دقت به ماده گرگ نگاه کرد و متوجه شد، آن‌ها در واقع جان ندارند؛ بدون حرکت نشسته است و چشم په‌په نمی‌زند. بچه‌ها هم بی‌حرکت نشسته‌اند و چشمانی تار و بی‌رمق دارند و او، بی‌جهت، به آن‌ها حسادت کرده است. ماده گرگ زنده نیست... و اگر زنده نباشد، کاری هم از دستش بر نمی‌آید...

لابوش که ترمیده بود، خودش را به پای سارمیزا چسباند و او، به آرامی، پشتش را نوازش کرد. سگ لرزید... ممکن است از خوشحالی لرزیده باشد و یا از وحشت. کسی چه می‌داند؟ روستای زادگاه خوب را به یاد آورد، برای آن افسوسی نداشت. تنها چیزهایی که موجب افسوس او بود، افسانه‌هایی که مردم روایت می‌کردند و بی‌پایان به نظر می‌رسید؛ و

علف‌های سبزی که در سپیده صبحگاهی، از یرق شبنم‌ها می‌درخشیدند. مردم زیادی از کنار آنها می‌گذشتند. بعضی هم می‌ایستادند، بدون این که حرفی بزنند، به پدر و مادر نگاه می‌کردند و، بعد، راه خود را می‌کشیدند و می‌رفتند. کولی‌هایی هم از آن جا می‌گذشتند که شال‌های رنگسارنگ داشتند و گسردن بندهایی برگردن سوخته و تیره آن‌ها می‌درخشید. بچه‌هایی هم در آن جا بودند که بدنی ضعیف و پای برهنه داشتند. آن‌ها سید یا طبقی با خود داشتند و با تمام وجود خود فریاد می‌زدند:

— پیراشکی! پیراشکی گرم! پیراشکی گرم!

— ساندویچ! با پنیر گوسفند! ساندویچ!

پسر بچه‌ها از کنار آن‌ها رد می‌شدند و کالای خود را درست زیر دماغ آن‌ها می‌گرفتند. کسانی که در پیاده‌رو نشسته بودند، نگاه می‌کردند و روی خود را برمی‌گرداندند. به نظر می‌رسید خیلی‌ها می‌خواهند دست دراز کنند و یک پیراشکی یا ساندویچ بردارند، ولی کسی این کار را نکرد. هیچ کس چرات نکرد دستش را دراز کند.

— پول نیست... بی‌جهت این جا نایستید، پول نداریم...

— پیراشکی! پیراشکی گرم!

— ساندویچ! ساندویچ با پنیر گوسفند!

— ساندویچ! ساندویچ گرم!

سارمیرا با نگاهی پر تمنا به پدر و بعد به مادر نگریست. ولی آن‌ها طوری وانمود کردند، مثل این که معنای نگاه او را نمی‌فهمند.

مردی به طرف آن‌ها آمد، کوتاه قد، چاق با سبیل‌هایی بلند؛ عصایی

به دست و کلاهی بر سر داشت. از پدر پرسید:

— دنبال کار می‌گردید؟

— بله آقا، همین طوره...

— چه کاری بلدید؟

— با دستهامان کار می‌کنیم آقا. فقط با دست‌ها.

و دست‌های دهقانی بزرگ، سیاه، پینه‌بسته که از کار ترک خورده بود، نشان داد. ولی آقایی که کلاه بر سر داشت، حتی به آن‌ها نگاه هم نکرد. فقط پرسید:

— آیا حرفه‌ای بلدی؟

— نه آقا. حرفه‌ای را یاد نگرفته‌ام.

— ولی من به آهنگر احتیاج دارم.

— نه آقا، من آهنگر نیستم.

آقای کلاه بر سر رفت ولی خیلی زود یکی دیگر آمد. این یکی هم،

کوتاه و چاق بود؛ در ضمن لحنی عصبانی داشت.

— تو چه کاری بلدی؟ چه کار می‌توانی بکنی؟

— زمین را شخم بزنم.

— دیگه چی؟

— همین، آقا... می‌توانم روی زمین کار کنم.

— ولی من حلبی‌ساز لازم دارم.

و گفت و شنود پدر، با کارفرمای سوم:

— چه کاری می‌توانی انجام دهی؟

— شخم زدن زمین.

— از کجا آمده‌ای؟

— از «آرجش».

— از باغبانی سر در می‌آوری؟

— تا حدی!

— پس برویم...

— چقدر خواهید پرداخت؟

— همان جا روشن می شود! یک جوری با هم کنار می آییم. حتماً می دانی، در بخارست، روستائیان زیادی هستند که دنبال کار می گردند. بنابراین، خیلی سخت نگیر.

مرد چاق جلو افتاد و آن ها به دنبالش رفتند. پدر دست سارمیز را گرفته بود، پشت سر آن ها، مادر با کوله بارش؛ و لابوش که هنوز می ترسید به دامن مادر چسبیده بود.

مسیر آن ها از خیابان می گذشت که دو طرف آن را خانه های چسبیده به هم پر کرده بودند. خداوند، چه خانه های بزرگی! و چه خانه های قشنگی!

— شهر قشنگی است!

— ولی اگر همه پول ها در این جا جمع نشده بود، زیبا نمی نمود؛ در این جا همه آن چه را که ما با دست های خود به دست می آوریم، می خورند.

واژه «می خورند»، دوباره به یاد او آورد که مدتی است چیزی نخورده اند... پدر هم از گرسنگی رنج می برد؛ شروع به جویدن سبیل هایش کرده بود! این، عادت دیرینه او بود: هر وقت گرسنگی آزارش می داد، سبیل هایش را می جوید...

از ترامواها دوری می کردند. از بعضی کسانی هم که به سرعت باد عبور می کردند و مثل این بود که از آتش فرار می کنند، خود را کنار می کشیدند. بیشتر از همه، «لابوش» ترسیده بود: دمش را جمع کرده بود و چسبیده به مادر راه می رفت.

به جایی رسیدند که خیابان با خانه های بزرگ آن، عقب سر قرار

داشت.

— از این جا حاشیه شهر شروع می شود. در این جا بی چیزان زندگی می کنند.

— دنیا پر از بی چیزان است...

مرد چاق گفت:

— اسم من پایکو است، آمبروزیه پایکو. همیشه مرا این طور صدا کنید: آقای پایکو، آقای آمبروزیه پایکو. این منم... آمبروزیه پایکو، تو چه گفتی؟

— گفتم، دنیا پر از مردم فقیر است، آقای پایکو.

— خوب که چی؟ این چیزی است که خداوند مقدر کرده است.

— کسی چه می داند؟ چه بسا خداوند این طور نخواسته باشد. ممکن است کار مردم باشد...

— البته ممکن است... ولی دنیا باید این طور باشد. باید هم فقیر وجود داشته باشد و هم غنی، هم زیبایی و هم زشتی... اگر جور دیگری بود، آن وقت دنیا، دنیا نبود.

— اگر آقای پایکو، جور دیگری بود، آن وقت همه مردم می توانستند در دنیا زندگی کنند...

خیلی زود حاشیه شهر هم با خیابان های تنگ و پرگل و لای و خانه های فقیر و حقیر آن به پایان رسید. وارد بیابانی شدند که آشغال ها و خاکروبه های شهری را در آن خالی می کردند. بین همین آشغال ها، قطعه جالیزی وجود داشت که متعلق به آقای پایکو بود. جوانی با صورت پر از جوش از آن نگهداری می کرد.

آقای پایکو گفت:

— این همان جایی است که باید کار کنید. پیش از این بلغارها به من



کمک می‌کردند. جالیزکاران خوبی بودند. ولی بعد دعوا مان شد. حسابمان را تصفیه کردیم و شرافتمندانه از هم جدا شدیم...  
 - این جا کار خواهیم کرد. ولی کجا زندگی کنیم؟ شب را کجا به سر  
 بریم؟

- تا وقتی برف نیامده است، در این کومه.

- زمستان را چگونه بگذرانیم آقای پایکو؟

- اطاقی دارم که از این جا خیلی دور نیست. اطاق نسبتاً خوبی است.

- تنها در آن جا خواهیم بود؟

- نه. وقتی زمستان بیاید، چهار کارگر در آن زندگی می‌کنند.

- و موجب؟

- بعد صحبت می‌کنیم. اول باید کار شما را ببینم. من هنوز نمی‌دانم،

آیا می‌توانید سبزی بار بیاورید یا نه! بلغارها می‌توانستند. در خانواده  
 آن‌ها، نسل اندر نسل همین کار را می‌کرده‌اند.

بوی علف‌های صحرائی. سارمیزا از این بو خوشش می‌آمد؛ این را از  
 ده خودشان به یاد داشت. ولی باد، بوی تعفن آشغال را بلند می‌کرد. نفس  
 کشیدن سخت بود... با وجود این، آن‌ها راضی بودند، چرا که کار پیدا  
 کرده بودند. همه چیز به نحوی سر و صورت پیدا می‌کند. سبزی‌های جالیز  
 رشد کرده‌اند. نانوائی همین نزدیکی‌هاست و در آن نان سیاه خوبی  
 می‌پزند که چندان گران نیست. حتی می‌توانند هفته‌ای یک بار گوشت  
 بخرند. شاید تخم مرغ هم داشته باشند؛ در این نزدیکی باید مرغ هم باشد.  
 در آن سال، پائیز خیلی زود آغاز شد، برگ‌ها به سرعت زرد شدند و  
 علف‌ها پژمردند، تنها وضع آشغال‌ها بدون تغییر باقی ماند. آشغال‌ها  
 پژمرده نمی‌شوند. آشغال‌ها می‌گندند. می‌گندند و بوی تعفن خود را  
 می‌پراکنند، تنها «لابوش» از این وضع ناراحت نبود، تمام روز را این‌ور و

آن ور می رفت تا باقی مانده استخوانی را پیدا کند. لا بوش یاد گرفته بود چگونه خود را از گرسنگی نجات دهد. شب‌ها هم از جالیز نگهبانی می کرد. این کار را خیلی بهتر از گذشته انجام می داد که همیشه منتظر بود سارمیزا او را صدا کند... حالا دیگر چشمش به سارمیزا نبود و به او توجهی نمی کرد.

پدر و مادر یکسره کار می کردند، بدون این که پشتشان را راست کنند. کلم، بادنجان و فلفل سبز پرورش می دادند. وقتی که صبح، آقای آمبروزیه پایکو به جالیز می آمد، پدر و مادر کمک می کردند تا محصول رسیده را بارگاری کند و بلافاصله به بازار فروش ببرد.

و به همین ترتیب، زندگی شهری آن می گذشت. در شهر هم باران می بارید، ولی هیچ فرقی با بارانی که در زادگاه آن‌ها می بارید، نداشت. ابری هم که در آسمان بود، فرقی با ابرهای روستا نداشت. ابر می آمد، باران می بارید، هوا تاریک می شد و آدم را دل‌تنگ می کرد.

— آقای پایکو زمستان نزدیک می شود. شب گذشته نتوانستیم چشم روی هم بگذاریم، دندان‌هایمان از سرما به هم می خورد و صدا می کرد. چه باید کرد؟

— وسیله‌ها تان را جمع کنید. همان طور که وعده دادم شما را به جای بهتری می برم.

— آقای پایکو، ما چیزی نداریم جمع کنیم. کاملاً آماده‌ایم. این بار، پدر دست او را نگرفت. او بعد از تابستان بزرگ شده بود «لا بوش» هم تغییر کرده بود. فربه و دلیر شده بود، حتی به رهگذرها پارس می کرد، البته از دور. پوست‌کن‌ها اغلب تلاش می کردند او را با کمند بگیرند، ولی هر بار موفق می شد فرار کند. مثل این که سگ احساس کرده بود جانش در خطر است. همیشه در وحشت بود.

— پدر، دستت را به من بده...

تا این که به نخستین خیابان سنگ فرش برسند هر سه نفر پوشیده از گِل شدند. روز روشن و آفتابی، ولی سرد بود. سارمیرا از سرما می لرزید، فقط دستش که در دست پدر بود، گرم می شد و از آن جا گرما به تمام بدنش نفوذ می کرد.

خورشید، درست همان طور که بر فراز رودخانه «آرجش» می تابید، این جا هم از بالا نورافشانی می کرد. با وجود این، به نظر می رسید که خورشید شهر، به کلی چیز دیگری است: تار و اندوه بار. حتماً خورشید چشم دیدن این همه آشغال و کثافت را، این همه گل و لای و این همه خانه های مخروبه با شیروانی های کج و معوج را ندارد.

آقای آمبروزیه پایکو گفت:

— این اتاق شماست کلید را بگیرید. ولی مواظب باشید آن را کثیف نکنید، والا، صاحب خانه عصبانی می شود.

— به خاطر اتاق از شما متشکریم آقای پایکو. نگران نباشید، همسرم تمیز می کند. دخترم هم به او کمک می کند.

دنیا مرزی ندارد.

این زندگی است که پایانی دارد.

دنیا بدون مرز است.

دیوارهای اتاقک کوچک، از رطوبت کپک زده بود. همه مبلمان اتاق عبارت بود از یک میز کوچک، دو صندلی و تختی که از نخته درست شده بود. یک بخاری فلزی هم با یک سربخاری در آن جا بود که روی آن می شد، دو گلدان جا داد. کپک سبز روی دیوار، علف را به یاد می آورد. و این، رنگ سبز عجیبی بود: تیره، پوشیده با بوی بد

گندیدگی.

حیاط باریک و تنگ و دراز بود. از آن جا، درهایی به اتاق‌ها باز می‌شد. تعداد اتاق‌ها زیاد بود و همه در یک ردیف وزیر یک شیروانی تعمیر شده و دوباره وصله پینه شده قرار داشتند. در وسط حیاط چاه آب بود که با ستون کوتاهی محصور شده بود. اندکی دورتر، یک مستراح چوبی بود، یک مستراح برای همه خانه. حیاط‌های دیگری هم وصل به این حیاط بود که آن‌ها هم مربوط به خانه‌های حقیری بودند. در هر یک از این خانه‌ها، تعداد بی‌شماری مردم زندگی می‌کردند. همه ساکنان خانه آن‌ها، مثل ساکنان خانه‌های مسجور، به همان فقر دهقانان ساحل «آرجش» بودند. آن چه سارمیزا دور و بر خود می‌دید، روایتی از فقر و بدبختی بود، مثل این که همه چیز را به طعم و بوی فقر آغشته کرده بودند، حتی هوای آن جا، خفه کننده بود.

در روستا هم فقر بیداد می‌کرد ولی در آن جا، دست کم با چمن و سبزه و علف و درخت و گل همراه بود. در روستا، مثل آب «آرجش» که بی‌وقفه در حرکت بود، مردم فقیر هم پرحرفی می‌کردند و خود را شاد نگه می‌داشتند. ولی در آن جا، در حاشیه یک شهر بزرگ، فقر رنگ و لعابی ندارد و لخت و برهنه، به‌طور مستقیم در چشم فرو می‌رود فشار و سنگینی آن، و بوی تند و زننده آن، آدمی را گیج و منگ می‌کند. بچه‌هایی که سارمیزا در این خانه‌ها می‌دید، همه نحیف و نزار بود و چهره‌ای بی‌رنگ و کثیف داشتند. آن‌ها هیچ وقت دماغ خود را نمی‌گرفتند و، چه بسا، هرگز صورت خود را نشسته بودند.

هریک از ساکنان این جا، به خودی خود و تا آن جا که می‌توانست، تنها به فکر خودش بود. ولی سارمیزا کنجکاو بود و می‌خواست هرچه بیشتر درباره این حاشیه‌نشین‌ها و خود حاشیه شهرها، که در این جا

«ماگالا» نامیده می‌شد، بداند. به همین مناسبت، به خیابان رفت و در حاشیه آن گشتی زد. سارمیزا در آن زمان، به صورتی مبهم احساس می‌کرد که، چه بسا، ناچار باشد، تمامی زندگی خود را در «ماگالا» به سر برد.

و او، البته با ترسی که در دل خود احساس می‌کرد، به راه افتاد و تا انتهای خیابانی که در آن زندگی می‌کرد، جلو رفت. بعد به خیابان دیگری وارد شد و آن را هم به پایان رسانید. می‌ترسید گم شود و، به همین جهت، سعی کرد، خانه‌ها، دیوارها و درهایی را که از کنار آن‌ها عبور می‌کند، به خاطر بسپارد. ولی خیابان‌ها، فرقی با هم نداشتند، همه شبیه هم بودند. در بعضی حیاط‌ها، اقاها رویده بود. ولی اقایهای «ماگالا»، سست و رقت‌بار بودند و هیچ شباهتی با آن‌ها که در ده می‌روید، نداشتند. شاخه‌های آن‌ها باریک و خشک بود و دست‌ها و پاها، لاغر بیچه‌های آن‌ها را به یاد می‌آورد. لا بوش در این گردش، همه جا همراه سارمیزا بود. به نظر می‌رسید، او هم با «ماگالا» آشنا می‌شود و یاد می‌گیرد، بین مردم عادی با پوست‌کن‌هایی که می‌خواهند او را از بین ببرند، فرق بگذارد.

زمستان رسیده بود؛ مادر از پدر پرسید:

— آیا چوب یا هیزم داریم؟

— از کجا؟

— پس در سرمای سخت و یخبندان، چه باید کرد؟

— باید بلرزیم...

با وجود این، تا وقتی که یخبندان واقعی برسد، پدر توانست اندکی پول برای هیزم تهیه کند. برف‌ها را پاکت کرد، هیزم را شکست، از مغازه‌ها پاکت و جعبه فراهم آورد و، سرانجام، از آن‌ها، وسیله گرم کردن را تدارک دید. زمستان رسید... چه بخواهی چه نخواهی، زمان جلو

می‌رود و همه چیز می‌گذرد. زمستان هم گذشت. بهار آمد. بعد تابستان... و وقتی تابستان می‌رود... خداوندا، وقتی تابستان می‌رود، دوباره نوبت پائیز است. و پشت سر آن، باز هم زمستان. وقتی می‌دانم همه چیز می‌گذرد، چرا غصه بخورم. زمستان هم می‌گذرد...

وقتی بهار آمد، دوباره به قطعه جالیز آقای پایکو منتقل شدند. و دوباره به بوی علف و گرمای خورشید رسیدند.

سارمیرا، درست به یاد نمی‌آورد، بعد چه شد. به یاد نمی‌آورد، چرا سرانجام از آقای پایکو جدا شدند. خانواده سه نفری، و یا دقیق‌تر، چهار نفری چیبانو، دوباره برای پیدا کردن کار به راه افتادند. تمام شهر را زیر پا گذاشتند، خانه‌های بزرگ و زیبا را تماشا کردند و دوباره به «ماگالا» برگشتند. ولی این «ماگالا»ی دیگری بود، گرچه به اولی خیلی شباهت داشت. و در همین جا بود که از زبان پدر، برای نخستین بار، واژه «کارخانه» را شنید. و خیلی زود پدر را دید که روی پیراهن خود، بلوز آبی و گشاد کار را پوشید.

پدر گفت:

— بعد از این، فقط با دست‌هایم زحمت نمی‌کشم. می‌خواهم یک حرفه یاد بگیرم. و چه خوب است، آهنگر بشوم!

مادر در حالی که سرش را تکان می‌داد، با اندوه پرسید:

— در سن و سالی که تو داری؟ مشکل است. برای تو خیلی مشکل

است.

— برای من همیشه مشکل بوده است. چرا فکر می‌کنی حالا باید آسان باشد؟ مهم نیست، من به سختی عادت کرده‌ام. این جا به هم ولایتی‌ها برخورد کرده‌ام و آن‌ها قول داده‌اند به من کمک کنند. آن‌ها هم کارگرند و مدت‌هاست حرفه‌ای را آموخته‌اند. با همهٔ وصفی که

دارم، فکر می‌کنم بتوانم آهنگر بشوم. اگر لازم باشد، شانزده ساعت در شبانه روز کار می‌کنم. حتی اگر به خاطر کار، خسته و کوفته بشوم.  
— خدا به تو کمک کند...

اطاقی که حالا در آن زندگی می‌کردند، مثل قبلی تنگ بود، ولی دیوارهایش مرطوب و کپک‌زده نبود. از پنجره‌های آن، غرش لکوموتیو به گوش می‌رسید و صدای انبوه جمعیت مربوط به ایستگاه راه آهن، از جایی در نزدیکی شنیده می‌شد. دور و بر جای تازه آن‌ها، آشغال و گندیدگی ناشی آن نبود، در عوض هرچه بخواهید زمین بایر پیدا می‌شد. و این، او را خوشحال می‌کرد. ولی لایبوش از او خوشحال‌تر بود. مدام روی زمین بایر می‌دوید، زبانش را بیرون می‌آورد و با مهربانی به بچه‌ها پارس می‌کرد.

— مامان، این صدای سوت‌ها چیه؟

— این جا کارخانه‌های زیادی است دخترم. و این صدای سوت آن‌هاست.

— چرا قطار سوت می‌زند؟

— برای این که ایستگاه راه آهن از این جا دور نیست. از آن جا، قطار، به همه جای کشور می‌رود. این است که آن‌ها هم سوت می‌زنند.  
اکنون آن‌ها در منطقه «گری ویتس» زندگی می‌کردند که ایستگاه و کارگاه‌های راه آهن در آن جا بود. این جا پایان پای‌تخت بود و جای دیگری، خدا می‌داند کجا، آغاز می‌شد. به آن «بخارست جدید» می‌گفتند.

از وقتی که پدر در کارگاه راه آهن کار می‌کرد، آدم‌هایی شبیه کارگران، با او رفت و آمد می‌کردند. این‌ها، اغلب، شب به‌اتفاق ما می‌آمدند و مادر، بلافاصله، دست سارمیزارا می‌گرفت و به خودش می‌برد،

ولی آدم‌های غریب پیش پدر می‌ماندند. آن جا چه می‌کردند، سارمیزا نمی‌دانست.

مادر می‌گفت:

— تو البته منطقه را خوب می‌شناسی. با وجود این، نباید هرگز به تنهایی به گردش بروی. ممکن است راه را گم کنی یا گیر آدم‌های ناباب بیفتی.

مادر کارگاه‌ها را به او نشان می‌داد. آن‌ها در طول خیابان‌ها و با دیوارهای بلند ادامه داشتند، مثل این که پایانی برای آن‌ها نبود. بعد ایستگاه را، که به «ایستگاه شمالی» معروف بود، به او نشان می‌داد. و سپس کارخانه‌ای را که پدر در آن کار می‌کرد. کار پدر بسیار سنگین و سخت بود. ولی پول‌دارتر نشدند. با وجود این، همیشه پول برای هیزم داشتند؛ برای نان هم کافی بود. مادر به پدر می‌گفت:

— فقط خدا کند حادثه‌ای برایت پیش نیاید.

— چه حادثه‌ای ممکن است برای من پیش آید؟

— از کجا بدانم؟ ولی این...

معلوم بود می‌خواست بگوید: «این آدم‌ها که شب پیش تو می‌آیند»، ولی یکباره متوجه خطای خود می‌شد و سکوت می‌کرد.

زمان می‌گذشت... به کجا می‌رفت؟ کسی نمی‌داند... زمان، چیزی مرموز است، هیچ کس نمی‌داند، زمان یعنی چه! ولی همه می‌دانند که زمان بر نمی‌گردد. همه با این مطلب موافق‌اند که، زمان بر نمی‌گردد. روزها، ماه‌ها و سال‌های گذشته، هرگز به عقب بر نمی‌گردند.

بعد از چند سال، بدبختی آغاز شد: پدر از کارخانه برنگشت. شب هم نیامد. ولی فردا صبح، زن همسایه پیش مادر آمد و گفت:



— شوهر تو را بازداشت کرده‌اند. شوهر مرا هم. خیلی‌ها را گرفته‌اند...  
مادر از همسایه پرسید:

— حالا چه باید بکنیم؟ چطور می‌شود از حال آن‌ها باخبر شد؟

— هیچ کاری لازم نیست. باید آرام و ساکت نشست، برای این که ما نمی‌توانیم، هیچ کمکی به آن‌ها بکنیم... به من این طور گفته‌اند (ولی اسم کسی را نبرد)... فعلاً آرام باشید و منتظر علامت بمانید...

مادر می‌گریست. سارمیزا هم با نگاه کردن به مادر، گریه می‌کرد. همسایه‌های دیگری آمدند؛ شوهران آن‌ها را هم گرفته بودند؛ آن‌ها هم می‌گریستند. بچه‌ها هم گریه می‌کردند. گریه همه جا را فراگرفت، همه خیابان و همه حیاط‌ها را.

مادر دوباره پرسید:

— چه باید کرد؟

و زن همسایه دوباره پاسخ داد:

— هیچ کار. حالا نباید کاری کرد. این، اولین بار نیست. بارها شوهرم را گرفته‌اند. ولی من از میدان در رفتم. مهم این است که تسلیم نشویم. خودمان کار می‌کنیم و به بچه‌ها غذا می‌رسانیم. هرچه پیش آید، سرمان را بالا می‌گیریم و ترس به خود راه نمی‌دهیم.

مادر به رخت‌شویی پرداخت. و آن‌ها، دونفری در همان اتاقی زندگی می‌کردند که قبلاً چهار نفر بودند... بله، دیگر چهارتا نبودند... زیرا تنها پدر نبود که رفته بود. لا بوش هم گم شده بود. به احتمالی گیر پوست‌کن‌ها افتاده بود. هرسگی، سرانجام به دست آن‌ها می‌افتاد... ولی آدم‌ها؟ برای آدم‌ها هم، پوست‌کن‌هایی وجود دارد. ولی نام آن‌ها چیز دیگری است...

— پدر به خانه برمی‌گردد؟

— بله برمی‌گردد...

— پس کی؟

— بعد از ده سال دخترم. تنها بعد از ده سال.

— چرا این قدر دیر مامان؟

— او را محاکمه کرده‌اند و ده سال زندان به او داده‌اند.

— مگر او چه کرده مامان؟

— هیچ کار بدی نکرده دخترم. پدرت هیچ کار زشتی نکرده کمی

بزرگتر شوی همه چیز را می‌فهمی...

و او از همه چیز آگاه شد و همه چیز را فهمید.

و اما پدر... پدر هنوز به خانه برنگشته بود.

سال‌ها گذشت. سال‌ها همیشه می‌گذرند.

وقتی جنگ آغاز شد، مادر سارمیزا را هم بازداشت کردند. سارمیزا هفده سالش را تمام کرده بود. او دیگر کار می‌کرد. مثل دیگر دخترانی که در آن «ماگالا» زندگی می‌کردند، او هم در کارخانه کبریت‌سازی نزدیک ایستگاه شمالی کار می‌کرد. روزهای یکشنبه با پسران و دختران، همسالان خودش برخورد می‌کرد و آن طور که می‌توانستند خودشان را سرگرم می‌کردند. گاهی با موزیک یک گرامافون قدیمی می‌رقصیدند. وقت رقصیدن آن‌ها بود، چرا که وقتی جوانی را پشت سر بگذارند، دیگر نمی‌توانند برقصند. سارمیزا رقص را دوست داشت. او زیبا و سبک می‌رقصید.

— چیه که هر یکشنبه، جوانان جمع می‌شوند و می‌رقصند؟

— چرا که نه؟ باید خودشان را سرگرم کنند. پس چه موقع برقصند؟

وقتی که دیگر جوان نیستند؟

— دختر چیبانو خوب می‌رقصد. آماده است، تمامی شب را برقصد.

گویا پدر و مادرش در زندان اند.

— جوانان امروزی همین طورند. نه شرم دارند و نه وجدان.

وقتی مادرش را بازداشت کردند، سارمیزا گریه نکرد. می دانست چرا مادرش را گرفته اند. او خیلی خوب می دانست چرا پدرش بازداشت شده است و چرا از زندان آزاد نمی شود. همه چیز را می دانست، همه چیز را می فهمید.

— کمونیست ها را همیشه به بند می کشند.

— خدا را شکر با آن ها رابطه ای نداریم.

— آن ها را نه تنها زندانی که تیرباران هم می کنند.

— ولی این کارها بیهوده است! هیتلر بی تردید جنگ را می بازد. هیچ

شانسی برای پیروزی ندارد.

— کسی چه می داند! آلمانی ها هنوز حمله می کنند. در همه جبهه ها

جلو می روند. در همه جبهه ها.

— می بینیم... زنده می مانیم و می بینیم...

سارمیزا در این گفت و شنودها شرکت نمی کرد. فقط می شنید و

ساکت بود. یاد گرفته بود که ساکت باشد.

سپیده صبح او را بازداشت کردند... وقتی او را از خانه بیرون کشیدند

و به داخل ماشین پلیس انداختند، هنوز شهر خوابیده بود. خیابان هایی که

اتومبیل پلیس از آن ها عبور می کرد، برای او نا آشنا بود. او را در وسط

یک حیاط سنگی، که شبیه چاه بود، از اتومبیل بیرون آوردند. به دور و

برخود نگاه کرد و فهمید، او را به مرکز پلیس بخارست آورده اند. سه

شبان روز او را در سلولی که تنها یک پنجره کوچک داشت، نگه داشتند.

از طریق همین پنجره بود که به او غذا می دادند: یک تکه نان سیاه با یک

لیوان حلبی پر از آب. یک سطل هم در سلول بود. و او از همان آغاز

فهمید، این سطل برای چیست. آن را زیر تخت پیدا کرد... تخت فلزی سربازی که کنار دیوار گذاشته شده بود. نه پتویی و نه بالشی. لامپی از سقف آویزان بود، ولی هرگز روشن نمی شد؛ برق نبود. با توجه به همه چیز می شد حدس زد که سلول او در عمق یک زیرزمین است. امتحان کرد، اول به دیوار راست و بعد به دیوار چپ کوبید، ولی پاسخی نیامد. با وجود این، معلوم بود در زیرزمین سلول های دیگری هم وجود دارد که در آن ها زندانیان دیگری را جا داده اند. معلوم بود، شهر خیلی دور از آن جاست، تنها صداهای درهم و مبهمی در زیرزمین می پیچید که می شد قبول کرد مربوط به خیابانی است که دور از آن جاست. در عوض، صدای گام های سنگین نگهبان به روشنی شنیده می شد؛ او در راهرو باریکی که در سلول به آن باز می شد، مرتباً قدم می زد. گاهی هم می ایستاد و از سوراخ کوچکی که روی در سلول بود، به داخل نگاه می کرد و می پرسید:

— زنده ای؟

سارمیرا هم، از ترس این که مبادا نگهبان به فکر بیفتد و یکی از رئیس ها را صدا کند، همیشه به آرامی پاسخ می داد:

— بله، زنده ام... زنده ام...

تمام روز اول زندانی شدن خود را، سرپا ایستاد، بعد از یک گوشه تا گوشه مقابل سلول، شروع به راه رفتن کرد. سپس روی کف سلول نشست، آن طور که دهقانان روی زمین می نشستند، ولی کف سیمانی و سرد بود و او، خواهی نخواهی، بلند شد. تمام روز در سلول بی قرار بود؛ به نظرش می رسید، بدون متکا و پتو، نمی تواند روی تخت فلزی بخوابد. ولی سرانجام، روی تخت دراز کشید و خوابش برد... ولی بعد... بعد، از این گونه روزها باز هم گذشت، حالا دیگر خستگی او را رنج نمی داد، بلکه گرسنه بود. نان و آب را نگه داشته بود. ساعت ها تغییر می کرد، ولی نان

بدون تغییر می ماند: سیاه و تلخ. آزادی را، مثل این که خواب می بیند، به یاد آورد، کجاست خورشیدی که روی «آرجش» پیچ در پیچ می تابد؟ کجاست بادی که بوی چمن و بوی علف خشکیده را در هوا می پراکند؟ همه این ها وجود دارند، با وجود این در این جا خیالی بی معنی به نظر می رسد، چیزی غیر واقعی که در خوابی مبهم به تصور در می آید... دنیا رنگ دیگری و بوی دیگری دارد. ولی حالا در این جا، تمام دنیای او عبارت است از یک سلول تنگ و هوای سنگین و بدبوی آن و نگهبانی که پشت در آهنی قدم می زند.

بعد از روزها - که حساب آن را از دست داده بود - صدای پای نگهبانی به گوش رسید که، به جای پوتین، کفش معمولی پوشیده بود. صدای پا نزدیک شد تا به در سلول او رسید، بعد کسی کلید را به در انداخت و در را باز کرد. مرد کوتاه قد و سیه چرده ای را دید که سیل های سیاهی داشت. صدای خفه و گرفته ای، مثل می خواره های مست داشت. پرسید:

- تو سارمیرا چیوبانو هستی؟

- بله، خودم هستم.

- بفرما با من بالا بیا، مادموازل. رئیس درباره تو یادآوری کرده

است... از او تشکر کن و دستش را ببوس...

- او کشیش است؟

- بدتر. او بازرس پلیس است و کمونیست ها را زنده زنده می بلعد.

لباس مچاله شده اش را صاف کرد، دستی به موهایش کشید و به دنبال مرد سیبلو به راه افتاد. مدتی از پلکان ها بالا رفتند، از راهروها گذشتند تا سرانجام جلو یک در توقف کردند و مردی که سیبل سیاه داشت و حالا که نور به صورت او می رسید، لکه ها و جوش های صورتش نمایان شده

بود، آهسته در گوش سارمیزا گفت: «همین جا خوشبختی بزرگی در انتظار توست داخل شو!» و در را باز کرد. دفتری وسیع و روشن بود. پشت میز تحریر، مرد جوان شیک پوشی نشسته بود که خوب اصلاح کرده بود و صورتش را با دقت تراشیده بود، سبیل نازکی داشت و عینکی یک چشم. وقتی سارمیزا نزدیک تر شد، بوی او دوکلن به مشامش خورد، با آمدن او، مرد شیک پوش بلند شد و دعوت کرد:

— بفرمائید... بفرمائید کنتس. بنشینید... منتظر شما بودم، شازده خانم. دلم برای شما تنگ شده بود. بنشینید، خواهش می‌کنم.

روی صندلی جلو میز تحریر نشست، و مرد جوانی که عینک یک چشم داشت، روی صندلی راحتی لم داد. با دقت به سارمیزا نگاه می‌کرد، مثل کسی که می‌خواهد چیزی را ارزش یابی کند؛ بعد جعبه سیگارش را برداشت و پرسید:

— شما شازده خانم سیگار می‌کشید؟

— نه، متشکرم.

— خجالت نکشید. اگر میل دارید، لطف کنید و بردارید. سیگار خیلی خوبی است: سیگار امریکایی، با فیلتر...  
— متشکرم. من سیگار نمی‌کشم.

— خیلی متاسفم کنتس... صحبت کردن با کسی که سیگار می‌کشد، دلچسب است. شما را به این جا، برای یک گفت و گوی کوتاه، دعوت کرده‌ام. و سیگاری‌ها، راحت تر زبان مشترکی پیدا می‌کنند. علاقه مندم شما هم سیگار بکشید، ولو یکی...

— برای چه مرا به این جا آورده‌اید؟

— اگر راستش را بخواهید، کاری که به خاطر آن شما را این جا آورده‌اند، چندان جدی نیست. می‌خواهیم خیلی ساده با شما صحبت

کنیم. خیلی دوستانه. حتی می‌توان گفت، برادرانه. البته به شرطی که شما مخالف نباشید. امیدوارم مخالفتی نداشته باشید.

— شما درباره‌ی چی صحبت می‌کنید؟ من چیزی نمی‌فهمم.

— شما در ناحیه‌ی «گری ویتس» زندگی می‌کنید. همین‌طور نیست؟

— بله، در ناحیه‌ی «گری ویتس».

— خیلی وقت است؟

— مدت‌هاست. تقریباً در این ناحیه به دنیا آمده‌ام.

— خیلی خوب است. بسیار جالب است. می‌بینید، می‌توانیم یکدیگر

را بفهمیم. پدرتان چه حرفه‌ای دارد؟

— می‌خواهید پرسید، چه شغلی داشته است؟

— نه. همان چیزی را که می‌خواستم پرسیم، پرسیدم: پدر شما چه

حرفه‌ای دارد، آقای ماته‌ها چیوبانو؟

— او آهنگر بود، در کارخانه کار می‌کرد.

— چرا می‌گویید «کار می‌کرد»؟ مگر حالا دیگر کار نمی‌کند؟

— نه. او دیگر کار نمی‌کند...

— عجب!... مگر آقای ماته‌ها چیوبانو مریض است؟

— من از این مطلب اطلاعی ندارم.

— چرا پرسید؟ شما اطلاع ندارید، پدرتان بیمار است یا سالم؟

مرد جوان پُکی به‌سیگار زد، دود را حلقه کرد و بیرون داد و با لحن

دیگری، خیلی آرام، پرسید:

— شما واقعاً با خانواده خود دعوا کرده‌اید؟ اعتراف می‌کنید؟

ناراحت نباشید. برای سن شما عجیب نیست... پسران جوان... عشق...

— من دیگر خانواده‌ای ندارم.

— چی؟ یعنی پدر شما مرده؟ مادرتان هم مرده؟ آه خدای من! چه

بدبختی!...

— من نمی‌دانم آن‌ها زنده‌اند یا مرده. مدت‌هاست از آن‌ها خبری ندارم.

— چطور؟ حتی نمی‌دانید زنده‌اند یا مرده؟ نمی‌دانید پدرتان زنده است یا نه؟ و مادرتان؟

— نمی‌دانم. به شما گفتم که نمی‌دانم.

— آه خدایا! شما مرا ناامید می‌کنید...

— هیچ کمکی به شما نمی‌توانم بکنم...

قبلاً به او اطلاع داده بودند که، اگر گیر افتاده، نباید وارد بحث شود. بهتر است چیزی نگویید و به هیچ پرمشی پاسخ ندهد. ولی او حرف می‌زد. باید سکوت کند... سکوت...

— برای پدر شما چه پیش آمده است، کتس؟

— نمی‌دانم.

— و مادر شما؟ شاید پدر و مادرتان، شما را بیرون کرده‌اند؟

— بله بیرون کردند.

— چرا؟ به چه علت؟

— نمی‌دانم.

— حالا کجا هستند؟

— نمی‌دانم.

— وحشتناک است! خیلی وحشتناک! بی‌اندازه عجیب است!

مرد جوان و شیک‌پوش، سکوت کرد. سارمیرا، با حالتی که شبیه آدم‌های تب‌دار بود، فکر کرد: «آیا رفتارم درست است؟ آیا توانسته‌ام پایداری کنم؟ شاید بهتر بود پاسخ‌هایم جور دیگری باشد؟ باید دقت کنم... باید خیلی مواظب باشم... باید دقت کنم، هیچ حرف اضافی نزنم!»



— آیا به واقع اطلاع نداری شازده خانم؟

— نمی دانم... مگر شما می دانید؟

— اگر می دانستم، این قدر درباره آن ها نمی پرسیدم. به همین خاطر است که از شما خواهش می کنم پاسخ بدهید.

سارمیزا فکر کرد: «البته، این آقا خیلی بهتر از من، درباره پدر و مادرم می داند. پس چرا با او قایم موشک بازی می کنم؟» و گفت:

— پدرم بازداشت و محکوم شده است.

— و مادر؟

— مادر هم بازداشت و محکوم شده است.

— به خاطر دزدی؟

— نه.

— چیز جدی تری؟ قتل؟

— نه.

— پس برای چی؟ در کشور ما کسی را بی جهت زندانی نمی کنند.

— نمی دانم.

— ممکن نیست شما ندانید. دختر باهوشی مثل شما، ممکن است

اطلاع نداشته باشد، چرا پدر و مادرش را بازداشت و محکوم کرده اند.

چرا سعی می کنید مرا گمراه کنید، کتس؟ پاسخ بده — او یکبارہ لحن خود

را عوض کرد و به جای «شما» از «تو» استفاده کرد — پاسخ بده! آیا چیزی

درباره سین گوره لو شنیده ای؟ آقای دکتر ای لی به سین گوره لو، دکتر در

حقوق؟

— نه نشنیده ام.

— موجب شگفتی است! سین گوره لو، خود منم. دکتر در حقوق:

ای لی به سین گوره لو. عنوان دکترای خودم را در پاریس گرفته ام. اسمم

سین گوره لو است، اجل کمونیست‌ها. هرچه می‌دانی بریز بیرون! من با گوشت کمونیست‌ها تغذیه می‌کنم. من خون کمونیست‌ها را می‌نوشم! مرد جوان شیک پوش، بوی خون نمی‌داد، بوی آب صابون می‌داد. مثل این که، هم اکنون از آرایشگاه بیرون آمده باشد. ولی وقتی بلند شد و خودش را به طرف سارمیزاخم کرد، بوی وُدکا به مشامش رسید. و سارمیزا، با صدای پایین، ولی همچنان با آرامش، پاسخ داد:

— من چیزی درباره شما نشنیده‌ام.

— تعجب می‌کنم، تعجب می‌کنم...

— من نشنیده‌ام. هیچ چیز نشنیده‌ام.

سارمیزا واژه‌ها را مثل کشیش‌ها ادا می‌کرد. یک جمله و یا یک واژه را چند بار تکرار می‌کرد.

— از کمونیست‌ها، چه کسی را می‌شناسی؟

— من هیچ کمونیستی را نمی‌شناسم. نمی‌شناسم... نمی‌شناسم...

— چطور چنین چیزی ممکن است کنس؟ خیلی از کمونیست‌های مشهور، به دلیل فعالیت‌های کمونیستی، بازداشت و محکوم شده‌اند. آن وقت تو حتی یک کمونیست هم نمی‌شناسی؟ کدام احمق باور می‌کند؟ — من هیچ کمونیستی را نمی‌شناسم. حتی یکی از کمونیست‌ها را نمی‌شناسم. من حتی نمی‌دانم، کمونیست یعنی چه! بله، من معنی کمونیسم را نمی‌دانم. نمی‌دانم، همین و بس.

— هرچه می‌دانی بیرون بریز! روشن و کامل! شنیدی؟ شروع کن!

— چیزی ندارم که بیرون بریزم.

— پس اگر این طور است، لطفاً لبخند بزن مادام‌وازل چیوبانو. بخند

رفیق چیوبانو. از ته دل بخند، کنس!

— برای چه بخندم. هیچ علاقه‌ای ندارم که بخندم.

— من از تو خواهش می‌کنم، بخند!

— نمی‌توانم بخندم.

— حالا که این طور است، پوزخند بزن!

— برای چه؟

— برای این که من می‌خواهم دندان‌هایت را ببینم.

— چرا می‌خواهید دندان‌هایم را ببینید؟

— تا وقت نگذشته و آن‌ها سر جایشان هستند، می‌خواهم به آن‌ها

نگاه کنم شازده خانم، چرا که به زودی، خیلی زود، آن‌ها را نخواهی

داشت. دندان‌هایت به کف اطاق خواهند ریخت مادام‌وازل. فهمیدی؟ ولی

حالا، تا دیر نشده، به من بگو، کدام کمونیست را می‌شناسی؟

— من هیچ کمونیستی را نمی‌شناسم. همین... حرف دیگری ندارم.

از وقتی که سین‌گورده لو لفظ «تو» را به کار می‌برد، سارمیزاهم به او «تو»

می‌گفت.

— می‌بینیم... حالا خواهیم دید کمونیست‌ها را می‌شناسی یا نه! یک

دقیقه صبر کن، شازده خانم. یک دقیقه رفیق... رفیق چوبانو...

بند ساعت جیبی خود را باز کرد و آن را با دقت روی میز گذاشت.

بعد انگشتر خود را در آورد و آن را کنار ساعت گذاشت. پُکی به سیگار

زد. دوباره جعبه سیگار را جلو آورد.

— لطف کنید، کنتس، دود کنید.

— قبلاً هم گفته‌ام که من سیگار نمی‌کشم.

— بله، بله. یاد آمد. با وجود این، بهتر است که تو هم بکشی. آدم

وقتی سیگار می‌کشد، بهتر فکر می‌کند. موقع سیگار کشیدن است که

اندیشه‌های درست به ذهن آدم می‌آید. وقتی سیگار بکشی، ممکن است

بفهمی که بهتر است لجبازی نکنی و با آرامش، بدون اداهای زیبا، همه

کمونیست‌هایی را که می‌شناسی، نام ببری. نام همهٔ کمونیست‌هایی را می‌خواهم که با تو آشنا هستند. فهمیدی؟ ممکن است بررسی که نکند به تو آسیبی برسانند. به تو قول شرف می‌دهم که از اعتراف‌های تو باخبر نشوند. به جز این، هیچ کس در این دنیا از قول و قرارهای بین ما آگاه نخواهد شد... می‌توانم به تو صادقانه بگویم که به این اسم‌ها چرا احتیاج دارم. در زمان جنگ به سر می‌بریم و ما باید بدانیم بروی هم با چند کمونیست در کشور خود سر و کار داریم. آخر تو هم اهل رومانی هستی. چرا بله‌زیر تسلط بلشویک‌های روسی برویم؟ تو باید به ما کمک کنی. ما با کمونیست‌هایی که تو نام ببری، هیچ کاری نداریم. فقط در دوران جنگ، آن‌ها را از دیگران جدا می‌کنیم. وقتی روسیه از بین برود، دیگر هتیکلی نخواهیم داشت. همهٔ آن‌ها را آزاد می‌کنیم. اگر کمونیست‌ها در روسیه نبودند، ما هم کمونیست نداشتیم. در واقع، از کمونیسم خودی بررسی نداریم. حالا فهمیدی؟

— هیچ کمونیستی را نمی‌شناسم...

— بسیار خوب. من پاسخ فوری از تو نمی‌خواهم. ممکن است سیگاری بخواهی! خودم برایت روشن می‌کنم.

آقازادهٔ شیک‌پوش، کبریت را روشن کرد و آن را جلو صورت دختر گرفت. حرارت کبریت تقریباً مماس بر صورت او بود. ولی سارمیزا کمی رویش را برگرداند و با فوت کبریت را خاموش کرد.

— چرا کبریت را خاموش کردی؟

— نزدیک بود بینی‌ام را بسوزاند.

— و تو از آن خوش نمی‌آیدی؟

— نه، خوش نمی‌آید.

— عالی است!

دوباره کبریت را روشن کرد، از پشت میز بیرون آمد، موهای سارمیزا را گرفت و صورت او را به عقب برد. با دست دیگر خود، کبریت روشن را به بینی دختر چسباند. سارمیزا بوی سوختگی و سوزش ناشی از آن را احساس کرد، ولی دندان‌هایش را به سختی برهم فشرد و صدایی از او در نیامد.

— چطور! حتی فریاد هم نمی‌زنی، ماده سنگ!... ببینم تا کی می‌توانی تحمل کنی...

— به من توهین نکنید! با تحقیر به من نخندید!

آقازاده، که بوی او دکلن می‌داد، در را باز کرد و در راهرو فریاد زد:  
— ره گه‌لیه! ره گه‌لیه!... بیا این جا ره گه‌لیه.

ره گه‌لیه پاسخی نداد. مردی که مثل سین گوره‌لی شیک پوشیده بود، به درون آمد. او بالاتر و بزرگتر از بکت دکتر حقوق از دانشگاه پاریس بود. سری بزرگ، گرد و پرمو داشت. روی صورت درشت و خشن او، سیبل‌های بلندش خودنمایی می‌کرد.

این مرد وارد دفتر سین گوره‌لی شد و با هلاقه به سارمیزا نگاه کرد. بعد پرسید:

— چیوبانو؟

سین گوره‌لی پاسخ داد:

— بله، سارمیزا چیوبانو. مثل یک احمق رفتار می‌کند. کار ما را مشکل می‌کند. می‌خواستم او را به دست ره گه‌لیه بدهم. بگذار او، مغزش را شست و شو بدهد.

سین گوره‌لی، با هیجان و حتی با خشم حرف می‌زد. مردی که وارد شده بود، پاسخ داد:

— چند بار به تو، سین گوره‌لی، توصیه کرده‌ام، آرامش خود را حفظ

کنی؟ آرامش، از هر چیزی مهم تر است. در کار ما، اگر آرامش خود را حفظ نکنی، نمی توانی چیزی به دست آوری. ره گه لیه را به حال خود بگذار. یک کار فوری به او مراجعه کرده ام. کاری فوری و حساس. پس سین گوره لی آرام باش. بر اعصاب مسلط شو.

— بله، بله. گفتنش آسان است... ولی آقای سربازرس، وقتی گرفتار چنین فندق نشکن و سختی شده ام، چطور می توانم آرامش خود را حفظ کنم؟ از حرف زدن امتناع می کند. تصور بکنید، سین گوره لی با او مؤدب و با نزاکت است. سیگار به او تعارف می کند. به او احترام می گذارد. بله، آقای سربازرس، حتی نزدیک بود عقل خود را از دست بدهم و با او عشق بازی کنم. آماده بودم دست او را ببوسم. ولی او خاموش بود! گاهی به نظر می رسد تباری روستائی دارد.

سهیله سین گوره لی، حق با توست. او از یک خانواده فقیر روستایی است. به یاد پیار، چیوبانوی پیرمرد، موجب چه گرفتاری هایی برای ما شد. ولی بعد، سرانجام همه چیز را گفت. به یاد پیار سین گوره لی که چیوبانوی پیرزن چقدر کله شق بود... و بعد... بعد او هم حرف زد... و هر چیزی را که می دانست به زبان آورد.

— بله، همین طور است. حق با شماست. هم شوهر و هم زن، هر چه را که می دانستند روی دایره ریختند.

سارمیزا که به خشم آمده بود، می خواست با مشت به آن ها حمله کند و فریاد بزند: «دروغ است! شماها دروغ می گوید! نه پدر چیزی به شما گفته است و نه مادر. آن ها باکی از شماها ندارند. ممکن نیست! همه این ها دروغ و چرند است!». ولی خشم خود را فرو خورد. هیچ ضرورتی نداشت، به این آدم ها بگوید، چه در ذهنش می گذرد. به خودش تلقین کرد: «باید خودم را نگه دارم. تا هروقت که لازم است». و آرام سر جای

خودش نشست. مثل سنگ بی حرکت نشست و سکوت کرد.

بازرس سبیل بلند گفت:

— بله. این‌ها مردمانی ساده‌اند و رفتارشان مثل موزیک‌هاست.

نزدیک سارمیز آمد و پرسید:

— شما از میان مردم ساده آمده‌اید، این طور نیست پرنسس؟

بعد به جای سوختگی روی بینی سارمیز نگاه کرد، حالت شگفتی

به خود گرفت و پرسید:

— این چیه؟

سارمیز سکوت کرد. سر بازرس؛ با همان لحن، ادامه داد:

— سین گوره‌لی، سین گوره‌لی... کی می‌خواهی یاد بگیری، رفتار

آدمیزاد داشته باشی؟ تو بینی پرنسس را سوزانده‌ای؟ و همان طور که

می‌بینی، هیچ نتیجه‌ای نداده است. معلوم است از کبریت استفاده کرده‌ای.

ولی کبریت برای این کار به درد نمی‌خورد. کافی است زندانی فوت کند تا

کبریت خاموش شود. استفاده از کبریت، کار بیهوده‌ای است. برای کبریت

باید پول داد. کبریت گران است. کبریت حالا خیلی گران است،

سین گوره‌لی.

وقتی بازرس قونطی سیگار را روی میز دید، سیگاری درآورد، آن

را روشن کرد و شروع کرد به کشیدن. بعد، یک صندلی آورد و کنار

سارمیز نشست. برقی اهریمنی در چشمانش دیده می‌شد. صورتش حالت

جنون به خود گرفته بود. سارمیز نفهمید که بازرس چطور سر او را گرفت و

به طرف صورت خود کشید، پُک محکمی به سیگار زد و دود را با فشار،

به طرف چشمان او بیرون کرد.

بعد خیلی یواش و حتی با ملایمت گفت:

— چشمانت را نبند. چشمانت را به هم نزن. اگر چشمانت را ببندی، تو

را می‌کشم. شنیدی؟ تو اولین نفر نیستی. تا حالا آدم‌های زیادی مثل تو را کشته‌ام. می‌شنوی؟ چشمانت را نباید ببندی. اگر چشمانت را ببندی، کشته می‌شوی.

سارمیزا، با تمام نیروی اراده خود، تحقیر را تحمل کرد. همان طور که به سیگار نگاه می‌کرد، اندیشه‌اش: «سیگار به زودی تمام می‌شود. سه یا چهار پُک و، بعد تمام می‌شود. ممکن است نفس او را هم بگیرد...»

سارمیزا نگاه می‌کرد. بازرس دو پُک دیگر هم زد و، بعد، سیگار را روی شقیقه سارمیزا خاموش کرد. سارمیزا دندان‌هایش را به هم فشرد. بازرس عالی دوباره ته روشن سیگار را روی شقیقه او فرو کرد. سرانجام سیگار خاموش شد. بازرس رو به همکار خود کرد.

— سین‌گوره‌لی!

— گوشم به شماست آقای سربازرس.

— کبریت بده.

سربازرس، که به احتمالی، او هم فارغ‌التحصیل دانشگاه پاریس بود، کبریت روشن را به لاله‌گوش سارمیزا چسبانده. بعد کبریت دیگری خواست و آن را به لاله‌گوش دیگر او چسبانده. دختر تحمل می‌کرد. حتی یک بار هم فریاد نزد. تلاش می‌کرد درباره چیزی بیندیشید که خیلی دور از آن روز و پیش آمدهای آن بود. درباره جاده‌ای فکر می‌کرد که، زمانی، هرچهار نفر با هم در آن حرکت می‌کردند: پدر، مادر، خود او و سگشان لابهوش — از روستایشان در کنار «آرجش» تا شهر بخارست. لابهوش، نخستین قربانی شهر بود: آن‌ها که به پوستش احتیاج داشتند، او را به دام انداختند. در واقع، پدر هم گیر همین جور آدم‌هایی افتاده بود. (البته آن‌ها را جور دیگری صدا می‌کردند، ولی در واقع، آن‌ها هم «پوست‌کن» بودند). و مادر؟ بله، مادر هم، همان سرنوشت را پیدا کرد... و حالا نوبت



اوست... ناگهان صدای سربازرس را شنید:

— یعنی تو از حرف زدن سرباز می‌زنی؟ جواب بده، نمی‌خواهی حرف بزنی؟

دختر سکوت کرد. کف اتاق سین‌گوره‌لی، باقالی ایرانی فرش شده بود. و سارمیزا، غرق تماشای نقش‌های آن بود؛ تعداد نقش‌ها و نوارهای رنگی آن را می‌شمرد. باید قالی‌گران‌بهایی باشد، ولی ارزش آن و هم‌آهنگی نقش‌های زیبای آن، هیچ تناسبی با آن چه در این اتاق می‌گذرد، ندارد.

صدای سربازرس، نرم، آرام، حتی تا حدی التماس‌آمیز شد:

— دختر، حرف بزن، کمونیست‌هایی را که می‌شناسی به ما بگو. بگو. تا این آزارها قطع شود...

— قبلاً هم گفتم. من هیچ کمونیستی را نمی‌شناسم. حتی یک کمونیست را هم نمی‌شناسم. چیز دیگری ندارم به شما بگویم!  
— چطور ممکن است شناسی؟ باید شناسی. آخر، پدر و مادر تو کمونیست بوده‌اند. به همین خاطر، کشته شدند.

— من هیچ رابطه‌ای با کمونیست‌ها ندارم. من هیچ چیز نمی‌دانم. سربازرس آه کشید. بعد آهسته و به صورت درگوشی، به همکار خود گفت:

— سین‌گوره‌لی...

— گوشم به شماست، جناب سربازرس.

— بنشین این جا و کبریت‌ها را آماده کن.

— حتماً جناب سربازرس. امر شما را اطاعت می‌کنم.

— دوشیزه چیوبانو، هیچ وقت اسم سربازرس بالوتا را شنیده‌ای؟

— نه، نشنیده‌ام... چیزی در این باره نشنیده‌ام...

— چنین چیزی ممکن نیست. در میان کمونیست‌ها بوده‌ای و اسم مرا  
نشنیده‌ای؟ فکر کن، به یاد بیار، از تو خواهش می‌کنم، نمی‌شود نام مرا  
نشنیده باشی. بالوتا... سربازرس بالوتا.  
— نه، نشنیده‌ام...

آتش مقدس بود؛ آتش مقدس بود،  
ولی آدم‌ها، آن را از آسمان ربودند،  
و آن را پایین آوردند،  
روی زمین، با اندوه بسیار...

نوک انگشتان او را با کبریت روشن سوزاندند. هر انگشت را  
جداگانه و تا وقتی که کبریت خاموش می‌شد. برای هر انگشت کبریتی  
مصرف کردند...

خورشید، خورشید درخشان و روشن از پنجره دفتر دیده می‌شد.  
همه شادی از خیابان به گوش می‌رسید. سارمیزا حتی واژه‌های جداگانه  
و فریادهای فروشندگان دوره‌گرد را تشخیص می‌داد. به‌ویژه، فروشندگان  
روزنامه‌ها، فریاد می‌زدند.

— روزنامه! روزنامه!

— جنگ در خارکوف!

— روزنامه! روزنامه!

به هجوم به مسکو!

— روزنامه! روزنامه!

— سخن‌رانی فوهرر! آخرین چاپ!

— آخرین چاپ!

— لندن در آتش!

— روزنامه! روزنامه!

— جنگ در...

پنجره خانه روبه‌رو باز بود خنده و فقهه همراه با ترانه جدید ای لین  
کافوستان، از رادیو پخش می‌شد.

هوا: باران می‌باری

و روی من می‌ریزی

تورا با چوبی که

در پشت دارم، می‌زنم

بازرس گفت:

— خواهش می‌کنم. برای امروز کافی است.

— هرطور میل شماست، جناب سربازرس. هرچور که دستور  
یفرمایید. دستور شما، جناب سربازرس، برای من قانون است.

بازرس دکمه زنگ را فشار داد. مردی کوتاه قد با صورتی پرچوش  
و ورم کرده، که مست هم به نظر می‌رسید، ظاهر شد.

— او را ببر بل‌دیه، برگردان به همان جای اولش. حواست جمع باشد!  
مواظب باش پرنسس در راه پایش نشکند. و یا بدتر از آن، از پلکان پرواز  
نکند. دقت کن بل‌دیه... باید او را سالم به سلولش برسانی...

— چشم، جناب سربازرس، امرتان اطاعت می‌شود، جناب  
سربازرس.

سارمیزا، همراه با نگهبان از دفتر بیرون رفت، تلوتلو می‌خورد و  
همین که به حیاط رسید، بی‌اراده به دیوار تکیه داد که زمین نخورد.

— بل‌دیه!

— بله، جناب سربازرس.

— دستش را بگیر تا نیفتد. پرنسس اندکی... او زیادی خورده است

بل‌دیه.

این تنها آغاز کار بود. روز بعد هم، او را دوباره به بازجویی کشاندند. البته در اتاق دیگری در زیرزمین. در این جا، هم بازرس‌های شیک پوش بودند و هم ماموران عادی. هر کدام از آن‌ها، به نوبت، به جان سارمیزا می‌افتادند و او را تا حد مرگ کتک می‌زدند. سارمیزا از هوش رفت. آن وقت، چند دقیقه به او فرصت می‌دادند تا به هوش بیاید. و بعد، همه چیز از نو آغاز شد. اگر بی‌هوشی او طول می‌کشید، با سطل، آب سرد روی او می‌پاشیدند، و بعد، دوباره با روش سازمان یافته‌ای که آموخته بودند، کتک زدن را شروع می‌کردند. سرانجام مردی را خواستند: پرستار یا پزشک یار. او ابتدا خون‌هایی را که روی پوست سارمیزا بسته شده بود پاکت کرد و، سپس، لباس او را پوشاند. و وقتی کار خود را انجام داد، بیرون رفت.

— و حالا پرنسس بنشین، این جا بنشین.

این صدای سربازرس بالوتا بود. صدایش از دور شنیده می‌شد، ولی سارمیزا فوراً او را شناخت. او خود بازرس را نمی‌دید، زیرا جلو چشمانش را سیاهی گرفته بود. سعی کرد روی صندلی بنشیند، ولی همین که بدنش با آن تماس حاصل کرد، درد شدیدی احساس کرد و دوباره ایستاد.

— خوب، چطوری دختر. امیدوارم نرم و سر به راه شده باشی!

بالوتا با قیافه‌ای که انگار متأسف است، به او نگاه می‌کرد. سارمیزا ساکت بود.

— این قدر بی‌هوده لجاجت نکن، تو هم مثل همه دیگران نابود می‌شوی: شروع کن و آن چه برای ما جالب است، بگو. اگر امروز حالش را نداری، باشد برای فردا. اگر فردا هم نمی‌توانی، پس فردا. یا باز هم یک روز بعد. ما به اندازه کافی وقت داریم. هیچ کدام از ما عجله نداریم. آن

قدر کار خود را با تو ادامه می‌دهیم تا زبانت باز شود. با آن‌که سارمیزا در حالت نیمه‌بیهوشی بود، متوجه شد که بالوتا، لحن مصلحتی دوستانه را کنار گذاشته است و به صورت دیگری صحبت می‌کند.

سارمیزا ساکت بود. حالا، بهتر از هر وقت متوجه بود، اگر کلامی بر زبان آورد، حتی یک کلمه، دیر یا زود ناچار می‌شود همه چیز را بگوید... و او خیلی چیزها را می‌دانست. بله، می‌دانست. شاید بهتر باشد تا پایان، تا لحظه مرگ سکوت کند و روی رفتایش را نبیند. حتی بیان یک کلمه، می‌تواند خیانت باشد... و او دندان‌هایش را آن قدر به هم فشرد که به درد آمدند. و مزه شور خون را در دهانش احساس کرد. این طعم برای او چیز تازه‌ای نبود. در کودکی، هر وقت انگشتانش را می‌برید، بنا به سفارش مادرش، آن‌ها را می‌مکید. حالا هم، مثل آن زمان‌ها، خون شور مزه بود.

— گوش کن چیوبانو. مگر تو قلب نداری؟ هر آدمی قلب دارد. ممکن نیست تو آن را نداشته باشی. اگر به خودت رحم نمی‌کنی، به ما رحم کن. این قدر با لجاجت خود ما را آزار نده. تمام روزمان را خراب کردی. آخر، ما کارهای دیگری هم داریم. ما هم آدمیم. زن و بچه داریم که بی‌صبرانه منتظر ما هستند تا با هم شام بخوریم. و ما این جا می‌بخ ایستاده‌ایم.

روز سوم، به کف پاهایش شلاق زدند. بعد، با سوزن، پاهایش را سوراخ سوراخ کردند. بعد موهایش را با قیچی تکه تکه قطع کردند. روز هفتم به او استراحت دادند. ولی روز هشتم، همه چیز از نو آغاز شد. حالا ورزیده‌تر شده بودند. با انبردستی کوچک، نوک پستان‌هایش را به سختی می‌فشردند.

— هنوز نمی‌خواهی حرف بزنی چیوبانو؟

— چیزی ندارم که به شما بگویم. حرف‌هایم را پیش از این گفته‌ام.  
چیزی ندارم به آن‌ها اضافه کنم.

سرانجام، بازرس بالا تو به دستیارش گفت:

— حق با تو بود سین‌گوره‌لی. این دختر خون‌کشی‌فی دارد. کاری به او  
نداشته باش. بگذار چند روزی استراحت کند، خودش به تدریج از جلد  
کمونستی بیرون می‌آید.

یک هفته کامل به سراغ او نیامدند. در طول تمامی این هفته، که به نظر  
او خیلی طولانی بود خونین و رنجور و عذاب‌کشیده، روی تخت فلزی  
دراز کشیده بود. برای این که زنده بماند، با دور کردن انزجار خود،  
به‌طور مرتب، غذای ناچیز و بدی را که به سلول او می‌انداختند، می‌خورد.  
نیروی انسانی خود را به کار می‌گرفت و، بدون این که بنالد و یا بگیرد،  
به این مطلب فکر می‌کرد که او، در این دنیا، تنها نیست. پشت میله‌ها و در  
آن طرف در سلول، گاه به گاه سر نگهبان ظاهر می‌شد. همیشه سرباز  
دیگری پاسداری می‌کرد. ولی پرسش، همیشه یکی بود:

— هنوز زنده‌ای؟

— زنده‌ام...

شبانه‌روزی یک بار، پرستار می‌آمد، زخم‌های او را می‌شست و  
زخم‌بندی را عوض می‌کرد. هر وقت پرستار می‌آمد، آن مرد کوتاه قد هم  
با صورت پرجوش خود، می‌آمد. سارمیرا او را می‌شناخت: بل‌دیه. گاه  
چنان وضعی او را فرا می‌گرفت که مرگ را احساس می‌کرد. مردن...  
خواب ابدی و آرامش کامل. خوابیدن، خوابیدن برای همیشه... ولی زمان  
می‌گذشت و او، از این فکر خجالت می‌کشید. چرا این‌طور بمیرم؟ چرا  
مرگ؟ برای این که دشمن را شاد کند؟ مگر نه این است که دشمن، همین  
را می‌خواهد؟ خانواده آن‌ها شامل سه نفر بود. پدر در زندان مرد، چه بسا

او را ضمن شکنجه کشته باشند. مادر هم، ضمن بازجویی شکنجه شد. بعد او را محاکمه و به زندان محکوم کردند، ولی او را به زندان برنگرداندند. به همین جا، همین زیرزمین آوردند تا شکنجه‌ها را ادامه دهند. به شهادت سین‌گوره‌لو و بالوتا، مادر را به همین جا آوردند و آن قدر زیر فشار گذاشتند تا مرد. از قرار، جسدش را به یکی از طبقه‌های بالا بردند و از آن به حیاط انداختند. و آن وقت، گفتند که او، با پرت کردن خود به پایین، خودکشی کرده است. سارمیزا، همه این‌ها را از قبل می‌دانست. و نمرده بود. او از همه این خبرها آگاه شده بود و زندگی را ادامه می‌داد. زندگی را ادامه می‌داد، چرا که به آن نیاز داشت. باید زنده می‌ماند و خودش را برای پیروزی آماده می‌کرد... آن وقت، سهم خود را در مبارزه ادا می‌کرد، آن وقت این دنیا را، که برای او جز اشک و اندوه بهارمغان نیاورده بود، تغییر می‌داد. نه، او برای آن فاش نمی‌کند که این‌ها و خیلی چیزهای دیگر را می‌داند. آن‌ها هیچ چیز از او در نخواهند آورد. رفقایش به او، این طور آموخته بودند. بله رفقای او! رفقای زیادی داشت. آن‌ها به او اعتماد کرده‌اند. آه، اگر او هم می‌توانست مثل آن‌ها پایدار و محکم باشد! اندیشه‌هایش درهم شد: «روز پیروزی... روز پیروزی ما هم می‌رسد. آخ، کاش پدر و مادر تا آن روز زنده می‌ماندند. ولی حالا او به این روز نزدیک است. روز پیروزی نزدیک می‌شود... پیروزی نزدیک است... فرا می‌رسد...»

چقدر خوب است که او، در این سلول، تنهاست. تنهایی به او امکان می‌دهد تا فکر خود را متمرکز کند و از پراکندگی درآورد. ولی این وضع، چندان دوام نداشت. یک روز صدای گام‌هایی را شنید که به سلول او نزدیک می‌شدند. به خودش اندیشید: «دیگر چه بلائی سر او می‌آورند: «بیهوده تلاش می‌کنند.»

در باز شد. نه، این چیز دیگری است: اول مامور آبله‌رو را دید، همان که نامش بل‌دیه بود. ولی او تنها نبود. همراه او، اولگا و آلیا، دو آشنای او هم وارد سلول شدند. پس آن‌ها را هم بازداشت کرده‌اند. ظاهراً باید رفیق باربه کارو را هم گرفته باشند.

مامور آبله‌رو، تازه‌واردان را به‌داخل سلول هل داد، در را بست و دور شد. او با هراس فکر کرد که، درست حالا، موقع سکوت کردن است. هیچ چیز به اولگا یا آلیا نخواهد گفت: تردیدی نیست، به گوش ایستاده‌اند تا حرف‌های آن‌ها را بشنوند. داستان‌هایی را به‌یاد آورد که زندانیان سیاسی سابق، درباره روش‌های حيله‌گرانه پلیس روایت می‌کردند. دیوار گوش دارد. گاهی این گوش از فلز ساخته شده است و می‌تواند شبانه‌روز و بی‌وقفه کار کردند.

اولگا و آلیا، آغاز به پرس و جو کردند:

— تو را کتک زده‌اند؟

— نه!

اولگا گفت:

— می‌خواهیم نصیحتی به تو بکنیم. کسی چه می‌داند، چه بسا مدتی با هم باشیم. با دقت به ما گوش کن.

سارمیزا ساکت بود. با خود عهد کرد که مطلقاً سکوت کند. اولگا خیلی آهسته، مثل این که می‌خواهد رازی را فاش کند، ادامه داد:

— هر چه می‌دانی برای آن‌ها بگو. نام همه رفقای گروه خود را بگو، مدت‌هاست که خود آن‌ها، این نام‌ها را می‌دانند. آن‌ها همه چیز را می‌دانند. تو بیهوده لجاجت می‌کنی.

سارمیزا سکوت را ادامه داد. فقط با دقت به چشمان اولگانگه می‌کرد. همه چیز برای او روشن بود: نه اولگا و نه آلیا رفقای او نبودند.



نه، نه، این‌ها همان اولگا و آلینائی هستند که از مدت‌ها پیش آن‌ها را می‌شناخت. بله، هشیار و بیدار است. خودشان هستند، اولگا و آلینا. ولی، آن چه آن‌ها می‌گفتند، هراسناک بود.

— گوش می‌کنی سارمیزا؟ باید فهرست عضوهای حوزه خودت را به آن‌ها بدهی. آن‌ها از این فهرست اطلاع دارند. فقط خیلی ساده، می‌خواهند تو را آزمایش کنند. سکوت تو در برابر آن‌ها احمقانه و دیوانگی است.

سارمیزا گفت:

— نمی‌فهمم شما را چه می‌شود! نخستین بار است که شماها را می‌بینم. من خیلی ساده، نمی‌فهمم شماها از من چه می‌خواهید.  
— رفیق سارمیزا...

او اخم کرد و بالحنی خشن گفت:

— من رفیق شما نیستم. نمی‌فهمم، چرا من را رفیق خودتان می‌دانید. من هرگز، پیش از این، شما را ندیده‌ام. چیزی هم نمی‌دانم. نمی‌دانم، چرا من را گرفته‌اند و به این جا آورده‌اند. در ضمن نمی‌دانم، چرا شما را به این جا، به این سلول فرستاده‌اند. شماها از من چه می‌خواهید؟ من هیچ حرفی با شماها ندارم. در زندگی خود، نخستین بار است که شما را می‌بینم.

اولگا و آلینا تسلیم نشدند. سعی کردند او را به راستی و صداقت دعوت کنند، ولی سارمیزا ساکت بود. حالا همه چیز برای او روشن شده بود؛ این‌ها، که زمانی به نظر او از رفیق‌های مقاوم بودند، زیر شکنجه‌های پلیس تاب نیاورده‌اند و همه چیز را لو داده‌اند. و با تنفر اندیشید: آیا ممکن است، این‌ها، هرگز رفیق‌های او نبوده‌اند؟ آیا ممکن است، از همان آغاز، همان کاری را که امروز به عهده دارند، انجام می‌داده‌اند؟ هرچه باشد، یک چیز روشن است: حالا در خدمت ماموران پلیس هستند. آیا

ممکن است دپگرانی هم خیانت کرده باشند؟ آیا ممکن است بربه کارو؟ گرفتاری‌ها بیش از حد پیش آمده. گاهی همه عضوهای بعضی حوزه‌ها زهدائی شده‌اند. مثل این که ماموران از قبل می‌دانستند، کجا در جست و جوی اعلامیه‌ها و شب‌نامه‌ها باشند... حتی از محل قرارها آگاه بودند... از این اندیشه‌ها غمی جانکاه بردلش نشست و گریه‌اش گرفت. وقتی او را می‌زدند، گریه نکرد، گریه خجالت آور است، کمونیست واقعی گریه نمی‌کند. اشک‌های خود را پاک کرد. ولی با فکری که به سرش می‌آید، چه کند؟ فکر را نمی‌توان با دستمال پاک کرد. اندیشه‌های وحشتناک، سمج، بیزارکننده و وسوسه‌گر بازگشت. اولگا، آلینا، و حتی شاید بربه کارو خیانت کرده‌اند. حزب در موقعیت خطرناکی است. ضربه‌های خردکننده‌ای به آن، به حزب، وارد شده است. هدف اصلی دشمن و همه تلاش آن، در جهت نابودی حزب است. و در حزب، آدم‌های ضعیفی هستند که نمی‌توانند از عهده آزمایش برآیند. در لحظه‌های سخت، تسلیم می‌شوند. ولی دیگران هم هستند. کسانی هستند که تاب تحمل هرفشاری را دارند. و دیر یا زود، آن‌ها پیروز می‌شوند. پدرش یکی از آن‌ها بود، ولی او در راه پیروزی کشته شد. همین طور مادر. او هم کشته شد. و درست به همین دلیل که هم پدر و هم مادر در این راه کشته شده‌اند، او باید مقاومت کند و زنده بماند. باید زنده بماند تا...

روز بعد، الگا و آلینا را از سلول بردند. آن‌ها مخفی نمی‌کردند که چرا به سلول سارمیزا آورده شده‌اند. تلاش کردند جور دیگری صحبت کنند. با مهربانی، تظاهر به دوستی کردند و این که از سرنوشت او نگران‌اند. ولی بعد، شرم و حیا را کنار گذاشتند. ولی هیچ کدام، کمکی به آن‌ها نکرد. رفتند و وعده دادند دوباره برگردند.

سارمیزا بعد از رفتن آن‌ها، احساس آرامش کرد. تنهایی!... به نظرش نوعی خوشبختی بود. اندیشه‌های غریبی به ذهنش می‌آمد: «اگر می‌شد، همین جا، تا پایان جنگ، در تنهایی کامل باشم، تا پایان جنگ... تنهای تنها... تا پایان جنگ... تا زمانی که دوباره روشنایی آفتاب بتابد...»

ولی بعد از دو روز، الگا دوباره به سلول آمد.

— از من چه می‌خواهید؟ قبلاً هم گفته‌ام که من شما را نمی‌شناسم. نمی‌دانم درباره‌ی چی صحبت می‌کنید. هیچ حرفی با شما ندارم.

— من از طرف رفیق بربه کارو آمده‌ام. سفارش کرده است که سرسختی نشان ندهید. توصیه کرده است، هرچه می‌دانی به آن‌ها بگو. نظر او این است که، این کار، وضع رفقا را ساده‌تر می‌کند. اگر همه چیز را بگویی، آن‌ها گذشت بیشتری می‌کنند. رفیق بربه کارو می‌گوید، در وضع کنونی، مهم‌ترین مساله، نجات جان انسان‌هاست. باید جان انسان‌ها را نجات داد و منتظر ماند. نظر بربه کارو این است.

— نمی‌دانم درباره‌ی چی صحبت می‌کنید. فقط این را می‌دانم که من کسی را به نام بربه کارو نمی‌شناسم. این چیزها، چه ربطی به من دارد؟ هیچ به یاد نمی‌آورم که درباره‌ی کدام بربه کارو صحبت می‌کنید...

در طول هفته، باز هم چند بار الگا و آلینا، به سلول او آمدند. آن‌ها تمام کوشش خود را به کار می‌بردند تا او را قانع کنند، ولی او تسلیم نمی‌شد. وقتی که الگا و آلینا قانع شدند که بیهوده وقت خود را تلف می‌کنند، سعی کردند با شیوه‌ی دیگری بر او تاثیر بگذارند.

— بسیار خوب، سعی می‌کنیم همه چیز را روشن کنیم. درست است، ما نتوانستیم شکنجه‌ها را تحمل کنیم. و همه چیز را گفتیم. و دستورهای آن‌ها را اطاعت کردیم. ولی تو هم درباره‌ی سرنوشت خودت بیندیش. تو همه چیز را انکار می‌کنی، در حالی که ما همه چیز را گفته‌ایم. ما گفته‌ایم،

تو کیستی... درباره آینده فکر کن. خودت و همه رفقا را به کشتن می دهی. مگر، در وضع کنونی، مهم ترین مساله، این نیست که بتوانیم این دوران سخت را از سر بگذرانیم؟ فکر کن! درست فکر کن!

— من شما را نمی شناسم و نمی خواهم بشناسم. نمی دانم «حوزه» یعنی چه و نمی دانم درباره چی صحبت می کنید. من هیچ حزبی را نمی شناسم. شماها از من چه می خواهید؟

ضمن محاکمه هم تاب آورد و همه چیز را نفی کرد. ولی این، مانع از آن نشد که دادگاه او را محکوم کند: او به پنج سال زندان محکوم شد. روز پیروزی، او را در زندان زنان «میس لیا» پیدا کردند.

جهان مرزی ندارد

مرز تنها برای زندگی است

برای جهان پایانی نمی توان یافت.

کلمنت سیگه نوش، نخستین شب را آرام خوابید. هنگام صبح، هیچ شباهتی به آن چه دیروز بود، نداشت. حتی چهره اش تغییر کرده بود. دست سارمیزا را در دستش گرفته بود و، مثل بچه ها، با آن بازی می کرد. گاه به گاه، انگشتان او را با چنان گرمی می بوسید که، آن ها که او را می شناختند، هرگز در او ندیده بودند. هنوز جای سوختگی ها، روی انگشتان سارمیزا پیدا بود.

روزا کالب هم در اتاق بود. آماده می شد تا آمپول نوبتی را به بیمار

بزند.

سیگه نوش گفت:

— سارمی، می دانی درباره چه فکر می کنم؟

— از کجا بدانم؟ من که نمی توانم فکر کسی را بخوانم.

- به این فکر می‌کنم که تو رقص را دوست داری. همین طور نیست؟  
— درست است، دوست دارم.  
— درست به همین دلیل ما با هم آشنا شدیم. درست است؟  
— بله. در «گالاتسه» بود.  
— و بعد، در جاهای دیگر هم، یکدیگر را دیدیم و باز هم رقصیدیم.  
درست است؟  
— بله. ولی من نمی‌فهمم...  
— چه چیزی را نمی‌فهمی؟  
— منظورت چیست؟ تو گفتی «من فکر می‌کنم...». درباره‌ی چی فکر می‌کنی؟  
— در این باره فکر می‌کنم که باز هم من و تو خواهیم رقصید.  
— چطور؟  
— این همان چیزی است که به آن فکر می‌کنم. ولی به تو قول می‌دهم:  
باز هم خواهیم رقصید.

## فصل سیزدهم

ملاقات نامنتظره با روزا کالب، دیدار از بیمارستانی که کلمنت سیگه‌نوش در آن بستری بود، یادمان‌های عذاب‌دهنده و تلخی که دیدار روزا، آن‌ها را زنده کرده بود – همه این‌ها، مرا از پا انداخت. ناگهان احساس کردم، بی‌اندازه خسته‌ام. به محض این که به اتاق رسیدم دراز کشیدم و بلافاصله به خواب رفتم، خوابی سنگین، انگار که هرگز در این دنیا نبوده‌ام. آروش آمده بود و دوباره رفته بود. ولی من چیزی نفهمیدم. در موردهای عادی، همیشه با یک صدای خش‌خش بیدار می‌شوم، ولی این بار مثل مرده افتاده بودم.

سپیده صبح بیدار شدم و زوزه باد را شنیدم. از تخت آروش پیدا بود، شب را این جا گذرانده است. برخاستم، به طرف پنجره رفتم، آسمان تقریباً سیاه بود، باد ابرها را جابه‌جا می‌کرد و آرام آرام قطره‌های باران

بر زمین می‌نشست. تصمیم گرفتم اصلاح کنم، ریش تراش و آینه را برداشتم. چهره زرد و لاغر یک مرد رنج کشیده و بیمار را در آینه دیدم. دردی نداشتم، با وجود این، به نظرم می‌رسید که بیمارم: آیا به واقع بیمارم؟ بیماری‌های زیادی هستند که خیلی دیر ظاهر می‌شوند. شاید بیماری است که این طور مرا تراشیده است و من نمی‌دانم؟ نه، نه!... این‌ها خیال‌بافی است. حال من خوب است. من سالم هستم، کاملاً سالم...

وقتی لباس پوشیدم، اندیشه‌های تیره و تار از من دور شده بود و تنها در این باره فکر می‌کردم که در آن روز، چه کارهایی دارم. بدون شک تجربه کرده‌اید که، وقتی آدم کارهای زیادی در پیش دارد، چقدر زود اندیشه‌ها و خیال‌های تیره و تار، از ذهنش دور می‌شود؟

از اتاق که بیرون رفتم، با آروش برخورد کردم. با هم به دفتر او رفتیم و او، بلافاصله غرق در فعالیت عادی شد: به جایی تلفن کرد، قرار یک ملاقات گذاشت، در دفتر جیبی خود چیزی یادداشت کرد. حتی فرصت این را نداشت که سرش را بلند کند. یک بار هم به من نگاه نکرد. آهان، دارد به تلفن جواب می‌دهد.

— در «بلاژین» چه خبر است؟ همه چیز روبه‌راه است؟ نگران نباشید رفقا، ما شما را فراموش نکرده‌ایم. بله، او خواهد آمد. دو یا سه ساعت دیگر پیش شما خواهد بود...

فهمیدم که صحبت درباره‌ی من است. یعنی جاده‌ی تازه‌ای پیش رو داریم. آروش گوشی را گذاشت، به من نگاه کرد و با دل‌واپسی پرسید، ناراحتی یا دردی ندارم.

— نه، نه. همه چیز خوب است. کاملاً سالم و سرحالم. در منطقه چه خبر است؟

— خبرهایی دارم. هم بد و هم خوب. خوشحالم که فقط بیست و

چهار ساعت به انتخابات مانده. سرانجام، ساعتی که این همه در انتظار آن بودیم، نزدیک می‌شود، ساعتی که برای آن این همه دلوپس بودیم: بیست و چهار ساعت، تنها بیست و چهار ساعت... گرچه گاهی، بیست و چهار ساعت، می‌تواند از سال طولانی‌تر باشد.

— چه فکر می‌کنید؟ آیا انتخاب‌کنندگان رای می‌دهند؟

— گمان می‌کنم در روستاها، درصد رای بالا باشد. با وجود بدی هوا. هوا به سرعت خراب می‌شود. در شمال، در «اوسی‌کو» و در دامنه‌های کوه، هم اکنون باران و برف می‌بارد. هیچ وقت، در این وقت سال، این طور نبوده است. باران همراه با برف...

علاقه چندانی به وضع هوا نداشتم. درباره مردم می‌اندیشیدم.

— خیال می‌کنم، بدون حادثه نباشد.

— واضح است... حادثه‌هایی خواهیم داشت. ولی تدبیرهایی

اندیشیده‌ام. دسیسه‌گران را آرام می‌کنند.

— و اگر آن‌ها آرام نشوند؟

— برایشان بد خواهد شد.

از این جمله خوشم نیامد. ولی توجهی به آن نکردم. آروش من را با آخرین دستورهایی که از بخارست رسیده بود، آشنا کرد. دو لیوان چای داغ با تکه‌ای نان بیات برایمان آوردند. چای را نوشیدیم و نان را خوردیم. چنین صبحانه‌ای برای من عادی بود. وقتی چیزی از نان باقی نماند، پرسیدم.

— امروز چه باید بکنم؟

— فکر کرده‌ام تو خودت به تنهایی بروی. باید به «بلاژین» بروی.

دهقانان ثروتمند «تلیو» هم در آن جا رای خواهند داد. به من اطلاع داده‌اند، آن‌ها خود را برای یک نمایش آماده کرده‌اند. البته اقدام‌هایی



شده است. ولی بد نیست تو هم آن جا باشی، به خصوص در نخستین ساعت‌های رای‌گیری. اگر کولاک‌ها بخواهند دست به کاری بزنند، در آغاز صبح خواهد بود.

— می‌گویی اقدام‌هایی کرده‌ای؟ چه اقدام‌هایی؟ آیا دستور بازداشت کسانی را هم داده‌ای؟

آروش، با دقت به من نگاه کرد و گفت:

— ناراحت نباش. کسی بازداشت نشده است. اقدام‌های دیگری شده است: کارهای مقدماتی برای پیش‌گیری. نگران نباش، ما قانون را رعایت می‌کنیم. ولی به راستی تو می‌خواهی بنشین، دست روی دست بگذاری و با خون سردی منتظر بمانی تا آن‌ها ما را اخته کنند؟

— البته که نه. ولی این پیش‌گیری چگونه است؟ یعنی چه؟

— یعنی، به جز کارهای دیگر، تو باید بلافاصله به «بلاژین» بروی. با مردم صحبت کنی. یک بار دیگر، آن چه را که نمی‌دانند، برایشان روشن کنی. اگر حادثه مهمی پیش آمد، بلافاصله با تلفن به من اطلاع دهی. — بسیار خوب. می‌روم. در آن جا ناظر اوضاع خواهم بود و هر چه در توان دارم به کار خواهم برد.

— در این باره شک ندارم. با اتومبیل خواهی رفت. یک همراه با تو می‌فرستم: یکی از هینژها، همان که موی بلوند دارد و در سفر «اوسیکو» همراه ما بود.

— پس می‌توانم حرکت کنم؟

— اتومبیل و هینژ منتظر تو هستند.

— به نظر تو، بهتر است غروب برگردم و شب را در این جا بگذرانم و فردا صبح دوباره به «بلاژین» برگردم؟ یا این که شب را در همان جا بگذرانم؟

— هر طور که مایلی عمل کن. ولی به نظرم شب را همان جا باشی. حکومت محلی پیش بینی های لازم برای امنیت تو کرده است. به دلیلی به نظرم رسید می خواهد چیزی به حرف خود اضافه کند، ولی تردید دارد. شاید به او اجازه نداده اند دستورهایی را که از بخارست گرفته است، فاش کند؟ ممکن است، حزب به من اعتماد نداشته باشد؟ هر چه بود، او سکوت کرد.

اتومبیل آشنا، در خیابان منتظر من بود. راننده را هم خوب می شناختم. او دینکا ای. دینکا بود، همان که در زمان جنگ، ثانک را هدایت می کرده و کار امروز خود را بی معنی و شوخی به حساب می آورد. هینز هم کنار او نشسته بود. به محض این که حرکت کردیم، پرسید:

— اسلحه خودت را آزمایش کرده ای؟

و من، خیلی کوتاه، پاسخ دادم:

— بله.

ولی هینز، به این پاسخ قانع نشد:

— آن را پُر کرده ای؟ ممکن است آدم اسلحه اش را امتحان کند، ولی

پُر کردن آن را از یاد ببرد.

با اندکی اوقات تلخی پاسخ دادم:

— نگران نباشید. اسحه من پر است. فقط فکر نمی کنم امروز به درد

بخورد. امیدوارم، نیازی به استفاده از آن نداشته باشم.

هینز در حالی که می خندید، گفت:

— امید به خدا داشته باش. من هم امیدوارم، همه چیز به خوبی و

خوشی بگذرد. با وجود این، خواهش می کنم اسلحه ات را آماده نگه دار.

بعد از آن که هینز نکته های مهم دیگری را یادآوری کرد، دست

نوازش به بسته‌ای کشید که زیر بارانی خود مخفی کرده بود.

پرسیدم:

— زیر بارانی خود، چه مخفی کرده‌ای؟ نکند یک گربه با خودت

داشته باشی؟

هیئت خندید:

— گربه؟ نه، من گربه‌ای با خود نیاورده‌ام. گربه بدشانسی می‌آورد.

مردم دور و بر ما، این طور عقیده دارند.

بعد بارانی خود را کنار زد و کیسه‌ای به من نشان داد. می‌خواست

ثابت کند، گربه‌ای با خود ندارد. پرسیدم:

— چی با خود آورده‌ای؟ خوراکی؟

دوباره خندید و پرسید:

— چه خوراکی! خوراکی به چه درد می‌خورد؟ این‌ها نارنجک‌اند.

نارنجک دستی! رفیق آروش سفارش کرده است از تو مثل تخم چشم

مواظبت کنم...

و من، به روشنی، صدای تیراندازی را شنیدم. صدا از جایی خیلی

نزدیک بود. بعد از یک لحظه، صدای بزرگی مثل ترکیدن لاستیک

اتومبیل به گوش رسید. اتومبیل ما از جاده خارج شد و به راه آب کناره

جاده لغزید. همه این‌ها، چنان سریع پیش آمد که نتوانستیم به خود آییم.

راننده با صدای بلند دشنامی داد و گفت:

— تمام شد. ما بدون چرخ عقب ماندیم. آن‌ها به لاستیک اتومبیل

شلیک کردند.

هیئت از اتومبیل بیرون پرید و بسته خود را هم همراه برد. تیراندازی

قطع شده بود، با وجود این، هیئت در جوی کنار جاده دراز کشید و فریاد

زد:

— هرچه سریع‌تر بیاید این جا! به ما حمله کرده‌اند!  
فوری به این توصیه عمل کردم. ولی راننده به‌خطار هینژ توجه نکرد،  
کاپوت اتومبیل را بالا زد تا ببیند موتور مرتب است یا نه! بلافاصله، صدای  
شلیک بلند شد و گلوله به کاپوت اتومبیل، درست پشت سر راننده خورد.  
او نگاهی کرد و با فریاد دشنام داد. هینژ دوباره فریاد زد:

— بیا این جا رفیق! سریع!

دوباره صدای تیراندازی بلند شد. راننده با یک پرش، در کنار ما  
قرار گرفت و سرش را خم کرد. جو، تا نیمه پر از گِل چسبناکی بود، ولی ما  
هیچ توجهی به آن نداشتیم. ساکت در جو دراز کشیده بودیم و به صدای  
باد گوش می‌دادیم.  
راننده گفت:

— ممکن است کار چند ولگرد بیکاره باشد. سه یا چهار نفرند و نه  
بیشتر. از پایان جنگ به این طرف، ولگردان و دزدان، آن هم با اسلحه در  
این جا فراوان شده‌اند.

سمت راست و سمت چپ جاده، دشتی گسترده بود، تنها در جایی  
که یک بوته‌زار دیده می‌شد. تپه‌ای کم‌ارتفاع هم در عقب دشت دیده  
می‌شد که با جنگل کم‌پشتی پوشیده شده بود. می‌شد حدس زد که  
تیراندازی از داخل بوته‌زار است. ولی دشوار بود بفهمیم، از کجای  
بوته‌زار. به همین مناسبت، پاسخ‌گویی به تیراندازی معنایی نداشت. راننده،  
اسلحه‌اش را بیرون کشید، می‌خواست «برای ایجاد هراس» تیراندازی کند.  
ولی هینژ مانع او شد:

— فقط بین ما کجا هستیم. ممکن است نارنجک هم داشته باشند. در  
این صورت وای به حال ما.

راننده پرسید:

— پس چه باید کرد؟ همین جوری توی این گل‌ها بمانیم و انتظار بکشیم؟ در انتظار چی هستیم؟ ما که سنگ نیستیم...  
 — باید در این جا بمانیم تا وقتی که اتومبیل دیگری در جاده پیدا شود، و یا وقتی که خاطر جمع شویم، آن‌ها ما را به حال خود گذاشته‌اند.  
 — و تو فکر می‌کنی آن‌ها، ما را به حال خود بگذارند؟  
 — من چیزی فکر نمی‌کنم. من منتظر می‌مانم تا بنا بر موقعیت عمل کنم.

تصمیم گرفتیم از هم جدا شویم. من به یک طرف و راننده به طرف دیگر خزیدیم. هینتر که در جای خودش مانده بود، کلاش را از سر برداشت و با احتیاط آن را بالا گرفت. تقریباً هم‌زمان، صدای دو شلیک به گوش رسید. حالا دیگر معلوم بود، از کجا تیراندازی می‌کنند، هینتر روی کف جو خوابید، نارنجک را از بسته خود در آورد، ضامن آن را کشید و به طرفی که از آن جا تیراندازی شده بود، پرتاب کرد. صدای انفجار و، همراه آن، صدای ناله به گوش رسید. با همه این‌ها، هنوز مطمئن نبودیم. ولی وقتی دود و گرد و خاک پراکنده شد، سه نفر را با تفنگ دیدیم. به طرف جنگل نزدیک فرار می‌کردند؛ مرتب به راست و چپ می‌رفتند تا از تیراندازی احتمالی ما نجات پیدا کنند ظاهراً خدمت در ارتش، نتوانست کمکی به آن‌ها کند. راننده ما، به طرف آن‌ها تیراندازی کرد، ولی آن سه نفر در فاصله‌ای بودند که دیگر گلوله اسلحه کمری به آن‌ها نمی‌رسید. فرار کنندگان، همین که به نخستین پناه گاه رسیدند، دراز کشیدند و دوباره آتش کردند. بنا به فرمان هینتر، خودمان را به زمین چسباندیم و گلوله‌ها از بالای سر ما رد می‌شد.

ولی تصمیم گرفتیم، بوته‌زار را خوب جست و جو کنیم تا معلوم

شود، بار اول، از کجا تیراندازی کرده‌اند. این، تصمیم درستی بود، زیرا در آن جا دو مرد بودند که، در اثر انفجار نارنجک، به سختی صدمه دیده بودند. یکی از آنها، زخم بزرگی در گردن داشت و خرد پاره‌های نارنجک درست به شکم دیگری خورده بود. یکی از آنها مرده بود و دیگری، گرچه نفس می‌کشید، بی‌هوش بود. آن‌ها را بازرسی کردیم. هیچ سندی پیدا نکردیم، ولی هر دو نفر پول داشتند. هینز گفت:

— مطلب روشن است: این‌ها دزدند. و اگر از روی لباسشان داوری کنیم، باید از «مولدووی بالا» باشند. اسلحه‌ها را خودمان برمی‌داریم و پول‌ها را به دولت می‌دهیم. تا وقتی کسی از «ته‌لیو» نیامده، همین جا به حال خودشان می‌گذاریم. این‌ها دیگر نمی‌توانند آسیبی به کسی برسانند...

آن‌ها را در بوته‌زار باقی گذاشتیم. باد به شدت می‌وزید. نم‌باران هم آغاز شده بود. به طرف اتومبیل برگشتیم. راننده به لاستیک گلوله خورده نظری انداخت و گفت:

— لاستیک زاپاس ندارم، ولی وسیله پنچرگیری هست. امیدوارم بتوانم، جوری کار را روبه‌راه کنم. تلمبه هم دارم. شاید، ظرف یک ساعت کار تمام شود.

باران لحظه به لحظه تندتر می‌شد و من، یک بار دیگر خوشحال شدم که پالتو پوستی و یک جفت پوتین با کف محکم دارم. هم سفر من هینز هم، از باران به خوبی محفوظ بود: قبائی از ماهوت ضخیم، شالی پشمی و کفش‌هایی محکم؛ کم و بیش مثل من. بسته نارنجک‌ها را در اتومبیل گذاشت و نزد من آمد:

— این راه‌زن‌ها، خیلی خوب می‌توانستند داخل ما را بیاورند. مثل آب خوردن. خیلی خنده‌دار است، نه؟

ولی من دلیلی برای خنده دار بودن آن نمی دیدم. ولی هیئز چنان با خوشحالی حرف می زد که من هم خندیدم.

— البته ممکن بود. همان وقت که از اتومبیل بیرون می آمدیم... ولی آن‌ها مردند و ما زنده ایم.

— چه کسی این طور تصمیم گرفت؟  
گفتم:

— سرنوشت. والا کس دیگری در این تصمیم دخالت نداشت.

— یعنی تو به سرنوشت اعتقاد داری؟ ولی تو کمونیستی! با وجود این، به سرنوشت باور داری؟

— چرا باور نداشته باشم؟

— ما شنیده ایم، کمونیست‌ها، نه به سرنوشت اعتقاد دارند، نه به خدا و نه به عشق...

— چرا عشق را وارد این مقوله کرده‌ای؟

و خندیدم.

هیئز هم خندید:

— اگر این راه‌زنان به ما تیراندازی کرده بودند، حالا ما با هم حرف نمی زدیم هر بحثی و هر پرسشی درباره سرنوشت، در عمل روشن می شود... موافقی سیگاری بکشیم. وقتی دچار هیجان می شوم، بوی توتون آرامش می دهد. گمان می کنم، سیگار با خودت داشته باشی.

باد مانع سیگار کشیدن بود و ما به پشت اتاق اتومبیل پناه بردیم. باد و باران، هم کبریت و هم سیگار را خاموش می کردند. ولی راننده ما، نه از باد بیم داشت و نه از باران. با وسیله‌های خود، در میان باد و باران، با آرامش و بدون عجله، کار خود را انجام می داد. البته ضمن کار خود، که در واقع در میان گِل و لای بود، بی وقفه دشنام می داد، ولی آرام آرام کار

خود را ادامه می داد:

هیئر از راننده پرسید:

— چرا به باران فحش می دهی؟ بهتر نیست به راه زانی فحش بدهی که تیراندازی کردند و تو را به این روز انداختند؟  
— آن ها دیگر مرده اند. و من با مرده ها هیچ حسابی ندارم. به مرده ها نمی شود و نباید فحش داد...

— نزدیک بود ما بمیریم... ما و نه آن ها.

با لذت به سیگار پُک می زدیم؛ و تا وقتی که راننده کار خود را تمام کرد، نزدیک به نیمی از ذخیره سیگار خود را کشیدیم. هر وقت که این هیئر با من همراه است، وضع بر همین منوال می گذرد: به ندرت سیگار می کشد، ولی وقتی که شروع کند، آن را رها نمی کند. و من هم او را همراهی می کنم.

سرانجام کار پنچرگیری تمام شد و ما دوباره داخل اتومبیل شدیم. خیلی زود صدای موتور از نزدیکی به گوش رسید، روی جاده بک کامیون نظامی حرکت می کرد. راننده کامیون، راننده اتومبیل ما را شناخت و ایستاد:

— چی شده دینکا؟ چیزی اتفاق افتاده؟

— بله، چیز مهمی نبود.

— کمک نمی خواهی؟

— متشکرم، دیگر لازم نیست. اگر کمی زودتر می رسیدی...

راننده ما، یکباره و به صورتی معنی دار پرسید:

— رفیق نه گوتس، چی بار داری؟

— چیز خاصی نیست: چند توپ چیت و چند کیسه چاودار...

— کجا؟ به «بلاژین»؟



— نه، به «تهمه‌یا». باید آن‌ها را به شهردار «تهمه‌یا» تحویل دهم.

— از طرف چه کسی؟

— از طرف آقای سپای. این‌ها را به فقیران «تهمه‌یا» هدیه کرده است.

— هیچ... یعنی آن‌ها منتظر تو بودند؟

— چه کسانی؟

— راه‌زنانی که به طرف ما تیراندازی کردند.

و رانندهٔ ما، همهٔ آن‌چه را که در جاده پیش آمده بود، برای رفیق خود تعریف کرد. بعد او را به جایی که جسد کشته شدگان افتاده بود، راهنمایی کرد. نه گوتس گفت:

— درود بر تو. گلوله‌های برادران که‌ای تسه برای من بود. بدون شک.

— تو این‌ها را شناختی؟

— البته! برادران که‌ای تسه اهل «برودینا». قبل از جنگ به خاطر دزدی در زندان بودند. می‌دانستم که جایی در شمال منطقهٔ ما فعالیت می‌کنند...

تصمیم گرفتیم، از آن جا به بعد راه، با هم برویم: اتومبیل ما جلو و نه گوتس در عقب.

پیش از آن که به راه بیفتیم، هینز گفت و گویی طولانی را با نه گوتس آغاز کرد. او را از این بابت شمانت می‌کرد که تنها به راه افتاده و اسلحه‌ای هم با خود برنداشته. ولی نه گوتس اعتقادی به اسلحه نداشت. او به سرنوشت اعتقاد داشت.

— چرا اسلحه بردارم؟ سرنوشت را نمی‌توان عوض کرد. پشت فرمان می‌نشینم و به جاده نگاه می‌کنم. آن وقت، کسی پیدا می‌شود و گلوله‌ای به طرف من می‌اندازد. خوب، در چنین وضعی اسلحه چه کمکی به من می‌کند؟

— ولی در جنگ، جور دیگری قضاوت می‌کردی؟  
— در جنگ هم می‌فهمیدم، وضع از چه قرار است. من رانندهٔ تانک بودم. و فقط از دستورهای فرمانده اطاعت می‌کردم. فرمانده و سربازانش می‌دیدند، دور و بر آن‌ها چه می‌گذرد؛ آن‌ها جنگ را هدایت می‌کردند، ولی من پشت فرمان نشسته بودم و تنها چیزی را می‌دیدم که در جلو من بود. تانک من هفده بار آتش گرفت. درست‌تر بگوییم، من رانندهٔ هفده تانک بودم، همهٔ آن‌ها، همراه با نفرات آن سوختند. ولی من زنده ماندم. هروقت تانکم آتش می‌گرفت، موفق می‌شدم، به صورتی معجزه‌آسا، از آن بیرون بپریم. روی شکم تا نزدیک‌ترین جان‌پناه می‌خزیدم و زنده می‌ماندم. دو بار به من آسیب رساندند، ولی همان طور که می‌بینید، هنوز زنده‌ام...

هیئت از این داستان، به هیچ وجه خوشش نیامد:  
— خودت را به مردن زدی؟ آفرین به این شجاعت! زنده بودی و خودت را مرده نشان می‌دادی، آن هم در صحنهٔ نبرد...  
نه گوتس راننده نرنجید، حتی به لحن هم صحبت خود توجهی نکرد.  
خندید:

— خیلی‌ها، امروز هم همین جوری زنده مانده‌اند! خودت را به موش‌مردگی بزنی و امیدوار باش که عمری طولانی داشته باشی!  
هیئت یک مرتبه به طرف راننده پرید و گلوی او را گرفت:  
— جالب است که تو این را، دورانی سخت می‌نامی؟ به این ترتیب، به اعتقاد تو، دوران سخت وقتی آغاز می‌شود که ما کمونیست‌ها به حکومت برسیم؟ همین طور نیست؟  
آن‌ها را از هم جدا کردم:  
— کافی است! تمام کنید! وقت دعوا نداریم. بگذارید برای بعد. باید

حرکت کنیم. باز هم یکدیگر را خواهیم دید. آن وقت هر قدر که می خواهید با هم بحث کنید. ولی حالا وقت این کارها نیست.

هیئت به زحمت خواهش مرا پذیرفت. او اعتقاد داشت که نه گوتس، نمونه شخص دشمن طبقاتی است و بد نبود، اگر همین جا او را بازداشت می کردیم و دست بسته به «بلاژین» می بردیم.

— و کامیون؟ کامیون را چه کسی بیاورد؟

— درست است؛ مساله ای است هیچ کدام از ما نمی توانیم آن را ببریم... آخر ببینید، انقلاب کرده ایم، ولی در هرگام با دشواری های جوراجور مواجه می شویم. همین کامیون بدشانس را بگیر و سر آخر چه کسی باید آن را جابه جا کند؟

هیئت سخنرانی خود را در همین زمینه، ادامه می داد. نه گوتس عصبانی شد و فریاد کشید که هیئت هیچ کس نیست و هیچ حقی ندارد. او چه حق دارد به فکر زندانی کردن مردم بیفتد؟  
هیئت ها شد:

— به تو نشان خواهم داد از کجا این حق را دارم. این حق را، انقلاب به من داده است. من به نام خلق عمل می کنم.  
با زحمت زیاد آن ها را آرام کردم...

سرانجام به راه افتادیم. جاده به تدریج بد و بدتر می شد. تمامی آن را آب گرفته بود و، در واقع، در آب شنا می کردیم. ما جلو بودیم و کامیون نه گوتس با هدیه های آقای سپای در عقب. به این ترتیب، سپای می خواست رای مردم را به قیمت ارزانی بخرد. البته، این پرداخت، به مثابه خرید اوراق بهادار بود. چه کسی است که در حال حاضر، به پارچه کتانی، چیت یا چاودار نیاز نداشته باشد؟ ممکن است در کامیون چیزهای دیگری هم باشد؟ ولی من چه حقی دارم به نه گوتس اعتراض کنم؟ این مرد در جبهه

بوده و، معجزه آسا، از مرگ نجات یافته است. هم در جبهه شرق بوده و هم در جبهه غرب؛ و در ماه‌های اخیر علیه نیروهای هیتلری هم جنگیده است. به قول خودش، بعد از پایان خدمت، به ترتیبی، یک کامیون درب و داغون و شکسته آلمانی به دست آورد و مدت‌ها با آن ور رفته تا این که آن را روبه‌راه کرده است و حالا در بین روستاها بارکشی می‌کند. چه حقی دارم، به این مرد اعتراض کنم؟ و حالا، در وضعی هستیم که هرکسی گمان می‌کند باید نسبت به دیگران حالتی اعتراضی داشته باشد...  
 هینز هنوز آرام نشده بود. سر جای خود، مرتب وول می‌خورد و به طرف من خم می‌شد، مثل این که می‌خواست چیز مهمی به من بگوید، ولی نمی‌توانست تصمیم بگیرد. عقیده هینز روشن نبود. از راننده خودمان پرسیدم:

— چه فکر می‌کنی؛ نه گوتس راست می‌گفت؟

— او همه چیز را گفت. درباره چی می‌پرسید؟

— درباره هفده تانکی که صحبت می‌کرد. راست می‌گفت؟

— بله، از خودش نساخته است. خیلی‌ها و بارها این داستان را

شنیده‌اند.

— برای خود شما پیش آمده است که بتوانید تانکی را که آتش گرفته

است، ترک کنید؟

— بله پیش آمده است. البته، نه هفده بار. تانک من، تنها چهار بار

مورد حمله قرار گرفت... سه بار به وسیله روس‌ها و یک بار به وسیله

آلمانی‌ها.

— چرا؟

— برای این که، تنها چند هفته در جبهه آلمانی‌ها بودم. بعد زخمی

شدم و مرا به پشت جبهه، به بیمارستان منتقل کردند. از ناحیه پا زخمی

شدم. کم مانده بود بدون پا بشوم.

— الان همه چیز روبه راه است؟

— وقتی باران می آید، پایم درد می گیرد. وقتی هم که هوا سرد باشد،

احساس درد می کنم.

باد و باران...

باد و باران...

باد و باران...

— رفیق نامزد انتخاباتی، باز هم سیگار دارید؟

..بله.

— مرا هم فراموش نکنید، رفیق.

پاکت سیگار را بیرون آوردم، سیگارهای باقی مانده را به سه بخش کردم، بخشی را به راننده و بخش دوم را به هینز دادم و باقی مانده را برای خود نگه داشتم. هینز چنان به سیگار پُک می زد، مثل این که سال ها به سیگار دسترسی نداشته است.

هینز اولین سیگار را کشید، تاب نیاورد و گفت:

— به اعتقاد من باید اتومبیل را نگه داشت، نه گوتس را دستگیر کرد و

به «بلاژین» برد.

با چنان خشمی حرف زد که نتوانستم خودداری کنم. پرسیدم:

— خیال نداری همین جا به حساب او برسی و کارش را تمام کنی؟

— نمی خواهی رفیق نامزد انتخاباتی، به خاطر کشتن آن راه زنان، مرا

سرزنش کنی؟

— نه... این دو مساله با هم فرق دارند. راه زنان به ما حمله کردند و تو

به آتش آن ها پاسخ دادی. و برادران که ای تسه کشته شدند. برای آن ها هم

متاسفم، ولی شما را به هیچ وجه مقصر نمی دانم. اما نه گوتس چرا؟  
نه گوتس چه گناهی دارد؟ مرتکب کدام عمل خلاف قانون شده است؟  
هیئز رو به من کرد، چشم در چشم من دوخت و گفت:  
— نه گوتس چه گناهی دارد؟ بیاید کامیون را نگه داریم و آن را  
بازرسی کنیم. آن وقت حق را به من می دهید و می فهمید نه گوتس چه  
تقصیری دارد! وقتی کالاهای اتومبیل او را دیدید، آن وقت می توانید  
صلیب بکشید...

سعی کردم شوخی بکنم:

— گمان نمی کنم صلیب بکشم. مدت هاست صلیب نکشیده ام.  
جاده وارد جنگل شد.

هیئز پافشاری را ادامه داد:

— الان موقع آن است که کامیون را نگه داریم. مناسب ترین موقعیت،  
برای بازرسی است. همین جا باید کامیون آقائی نه گوتس را بازرسی کنیم.  
— تحمل داشته باش. اگر هم قرار باشد، می توانیم کامیون را در  
«بلاژین» بازرسی کنیم: حتی اگر حق با شما باشد، ما برای بازرسی هیچ  
حقی نداریم...

— چه مانعی دارد؟ در حال حاضر، چیز دیگری مهم است: به دشمن  
امکان عمل ندهیم. نظام کهنه مرده است، ولی نظام تازه هم روی کار  
نیامده. حالا باید به هر دو نگاه کرد...

این حرف درست بود. هیئز به هیچ وجه، آن طور که در ابتدا به نظر  
می رسید، ساده نبود. او بسیار سفر کرده بود و خیلی از نقطه های کشور را  
دیده بود. ایستادگی او نمی توانست تنها ناشی از خشم باشد.

موتور همچنان ترق و تروق می کرد، باد زوزه می کشید و ما، بحث  
می کردیم و سیگار می کشیدیم. وقتی ما مشغول کشیدن سیگار بودیم،

ناگهان راننده رو برگرداند و به ما اطلاع داد که هیچ اتومبیلی پشت سر ما نیست.

— پس کامیون نه گوتس؟

— من هم درباره آن صحبت می‌کنم. کامیون ناپدید شده است.

— خیلی وقت است؟

— حدود نیم ساعت، نه بیشتر.

— چرا همان موقع به ما نگفتی؟

— شما سخت مشغول بحث خود بودید. نمی‌خواستم حرفتان را قطع

کنم.

ولی هینز بلافاصله اعتراض کرد. با آن که، در آن چه پیش آمده بود،

جای هیچ خنده‌ای نبود، قاه قاه خندیدم.

— بایست! ای تو... می‌شنوی؟ بایست و برگرد به عقب.

راننده دینکا اتومبیل را نگه داشت. موتور خاموش شد. گوش‌های

خود را تیز کردیم، ولی هیچ صدایی جز صدای باد نمی‌آمد. راننده

پرسید:

— برگردیم؟

و من با قاطعیت پاسخ دادم:

— بله.

هینز از پاسخ من خیلی راضی بود.

— حالا خواهید دید که این مرد، نه گوتس، کیست... با چشمان

خودتان خواهید دید، حق با کیست!

راننده اتومبیل را برگرداند و به عقب برگشتیم.

بعد از بیست دقیقه، کامیون را دیدیم. لاستیک کامیون ترکیده بود و

راننده‌اش در پایان کار تعمیر آن بود. وقتی ما رسیدیم، چرخ را محکم

کرده و آماده حرکت شده بود. هینژ مایوس شده بود. با این همه در گوش  
من گفت:

— فکر می‌کردم فرار کرده است.

به نه گوتس گفتم:

— شما جلو بیفتید. اگر چیزی پیش بیاید، کمکتان می‌کنیم.

— متشکرم. این کامیون عمرش را کرده است.

موتور را روشن کرد. تقریباً در پنجاه قدمی به دنبال او بودیم. هینژ  
اخم کرده و ساکت بود. یکی از سیگارهای سهم خودم را، به او تعارف  
کردم.

باران شدیدتر شده بود. باد هم شدت می‌گرفت. خیلی زود جنگل  
تمام شد و جاده وارد دشت سرخ و لختی شد. هینژ سیگارش را دود  
می‌کرد و با نوعی بغض ته آن را می‌جوید. یک دفعه رویش را به من کرد  
و گفت:

— رفیق نامزد... با همه این‌ها معتقدم نه گوتس چیزی در کامیون  
مخفی کرده است. توجه کردید؟ وقتی می‌خواست پشت فرمان بنشیند تا  
از ما جلو بیفتد، چهره او نشان می‌داد که از فریب دادن ما خوشحال است.  
راننده ما گفت:

— درست است، مخفی کرده است! گلوله، شاید هم یک آتشبار  
کامل! یک جوخه آتش! جوخه شپش‌ها را در آن جا مخفی کرده است.  
پول در جیب و شپش در کمند مو دارد.

ولی هینژ سر حرف خود ایستاده بود:

— حالا وقت شوخی نیست. من هم شوخی نمی‌کنم.

— چرا وقت شوخی نیست؟ مگر شوخی کردن قداغن شده؟ من

می‌توانم شوخی کنم، هر قدر که دلم بخواهد!



به این ترتیب، گاهی به شوخی و گاهی جدی با هم مجادله می کردند. من دخالت نکردم. باد خاموش و از شدت باران کاسته شده بود؛ و خیلی زود به کلی قطع شد. خورشید از پشت ابرها خودنمایی می کرد و دور و بر ما، به صورتی شگفت انگیز تغییر می کرد. حتی جاده هم که اندکی از نور خورشید به آن می رسید به صورت دیگری درآمده بود. فقط کامیون نه گوتس که در جلو حرکت می کرد، مثل سابق بود؛ در زیر پرتو خورشید حتی کهنه تر و مفلوک تر به نظر می رسید.

جاده ناگهان به راست پیچید و نخستین خانه های «بلاژین» نمودار شد. به نه گوتس نگفته بودم کجا توقف می کنیم، ولی فکر می کردم خودش حدس بزند که باید در برابر شهرداری بایستیم. زن ها جلو درها و کنار حضارها ایستاده بودند و با هم صحبت می کردند. بچه های پابرهنه هم، همان جا بازی می کردند. گروهی از مردان را هم در کنار دیوار دیدیم. کامیون نه گوتس به سرعت از کنار آن ها گذشت و گل و لای را به آن ها پاشید. هیتر ناگهان فریاد زد:

— نه گوتس فرار می کند! فکرش را می کردم!... نه گوتس تلاش می کند

از ما دور شود.

سعی کردم او را آرام کنم.

— ناراحت نباش. به او می رسیم.

هیتر به راننده دستور داد:

— سریع تر! به دنبال او! خودت را به او برسان! می شنوی؟ همین حالا

خودت را به او برسان! سریع تر!

خیابان مرکزی روستا، که ما از آن عبور می کردیم، پر از چاله چوله بود. ما هم به دنبال نه گوتس، از میان خانه ها و کوچه باغ ها، به سرعت می گذشتیم و به عبارتی که از آن جا رد می شدند، گل و لای می پاشیدیم.

یک نفر برایمان دست تکان داد. دینکامی خواست ترمز کند که در یک گودال بزرگ افتاد. راننده و هینز چند خراش برداشتند. راننده پایین پرید تا موتور را معاینه کند، هینز آغاز به دویدن کرد؛ ظاهراً می خواست خودش را، پیاده، به کامیون نه گوتس برساند. ولی خیلی زود به خود آمده و پیش ما برگشت.

— بدجنس فرار کرد! بالاخره فرار کرد!

دینکای راننده توصیه کرد:

— باید به شهردار «ته میا» تلفن کرد.

هینز با لحنی تمسخرآمیز دوباره پرسید:

— به «ته میا» تلفن کنیم؟ او سلاح هائی را که در کامیون مخفی کرده

است، درست همان جا می برد. کولاک های «ته میا» اسلحه لازم دارند.

پرسیدم:

— تو از کجا می دانی که اسلحه حمل می کند؟

— از کجا؟ از کجا... مهم نیست از کجا می دانم. ولی در این باره

اطمینان دارم. اگر اسلحه نداشت، چرا جیم شد؟

مردم دور اتومبیل ما جمع شده بودند. کسی با طنز و شوخی گفت:

— شما فقط می توانید روی دُم نه گوتس نمک پاشید...

به شهرداری آمدم و به «ته لیو» زنگ زدم. وقتی به آروش وصل شد،

همه آن چه را که در جاده پیش آمده بود، تعریف کردم. حرف های مرا

شنید و گفت:

— پهلوی تلفن بمان. یک ربع دیگر به «بلاژین» تلفن می کنم. از تلفن

دور نشو.

در حالت انتظار، با کارمند آن جا، که صمیمانه به خاطر مارداره گریه

می کرد، گفت و گو می کردم. او گفت:

— در این جا، روحیه مردم خوب است همه به کمونیست‌ها رای می‌دهند. همه تا آخرین نفر، آخر، همه مردم این جا فقیرند. ولی در روستاهای دیگر، وضع فرق می‌کند. در روستاهای دیگر، وضع دشوارتر است. خیلی دشوارتر... از قبل، نمی‌توان چیزی گفت.

سخنان او را می‌شنیدم و درباره خودم فکر می‌کردم. حزب با این دستور مرا به «ته‌لیو» فرستاده است که خودم را نامزد نمایندگی مجلس بکنم و در انتخابات پیروز بشوم. از من نپرسیدند، آیا دلم می‌خواهد به «ته‌لیو» بروم! به من گفتند: باید چنین بکنی. و من هم به راه افتادم. حالا تنها یک روز به انتخابات مانده. آیا من موفق می‌شوم؟ شاید هم بشوم. ولی اعتماد کامل نسبت به من وجود ندارد. و اگر موفق نشوم... ولی اصل مطلب، این نیست. چیز دیگری مرا می‌آزارد: آیا در این مبارزه، آن چه می‌توانسته‌ام، انجام داده‌ام؟

من یکی از روشنفکرانی بودم که وارد حزب شدم تا صمیمانه در ساختن دنیای جدید شرکت داشته باشم... ولی کسی چه می‌داند: شاید لازم باشد، پیش از آن که به فکر تغییر دنیا باشیم، خودمان را عوض کنیم؟ وقتی برای برخی آشنایان، این پرسش را مطرح می‌کردم، می‌خندیدند و می‌گفتند:

— تو رومانتيك هستی و دارای احساس رقيق شاعرانه. همان شاعر احساساتی باقی مانده‌ای. حالا باید خودت را عوض کنی. به خودت نگاه کن: زندگی چنان سریع می‌گذرد که ممکن است از گردونه پرت شوی! از یکی از آن‌ها پرسیدم:

— چرا وارد حزب شدی؟

و او — لوجیان بویوی شاعر — با حرارتی تسلیم‌کننده پاسخ داد:

— چطور چرا؟ برای این که بهتر است آدم در حکومت باشد تا

مخالف دولت. و اگر این دلیل کافی نیست، دلیل های دیگری هم برایت  
بیاورم: برای این که احتیاج به شهرت دارم. برای این که می خواهم بهتر از  
دیگران زندگی کنم. برای این که می خواهم با زنی زیبا ازدواج کنم.

— کسی را در نظر داری؟

— آه بله. زن یکی از دوستان من است — زن باشکوهی است  
مدت ها است که انتظار می کشم، و حالا، حاضر شده است از شوهر خودش  
جدا شود و با من ازدواج کند.

— مساله اخلاق چه می شود؟

— پیش از این هم به تو گفتم: تو یک احساساتی اصلاح نشدنی هستی.  
و حالا به آن اضافه می کنم: تو یک احمقی... تو را چه می شود؟ مگر  
کمونیست حق ندارد به فکر خوشبختی خودش باشد؟  
— مگر من در این باره...

— خوب، خوشبختی من در همین است، خوشبختی من در این است  
که هر چیزی را که می خواهم، بتوانم به دست آورم. خوب بخورم، خوب  
پوشم، با زن زیبای دلخواهم ازدواج کنم...

— من نمی توانم تو را از دیدگاه های نادرست جدا کنم.

— بله، به این دلیل که تو احساساتی و احمقی.

— ولی آخر بورژواها هم همین طور فکر می کنند. پس چه اختلافی

با آنها داریم؟

— در هدفمان. هدف ما بزرگ تر و عالی تر است...

این قدر زاری نکن، این قدر ناله نکن،

مرده دیگر از قبر بر نمی خیزد؛

مرده دیگر از قبر بر نمی خیزد...

کارمند شهرداری «بلاژین» که در کنار من انتظار تلفن از شهر را می‌کشید، ناگهان پرسید:

— با بیوهٔ مارداره چه باید کرد، رفیق؟ با او چه کنیم؟

— مگر چیزی پیش آمده است؟

— از وقتی که شوهرش را کشته‌اند، هنوز آرام نگرفته است. روز و شب با بچه‌هایش دور روستا می‌گردد. از این خانه به آن خانه... و اسب... اسب بیچارهٔ مارداره هم، با گوش‌های بریده به دنبال آن‌هاست. هیچ‌کدام آن‌ها، نه می‌خورند و نه می‌آشامند. نه اسب، نه بچه‌ها و نه بیوهٔ مارداره. سطل پر از علف را جلو اسب می‌گذاریم، ولی او لب نمی‌زند. وضع آن‌ها این است...

جمعیتی که جلو در شهرداری جمع شده بودند، راه را برای بیوهٔ مارداره که بچه‌های کوچک‌ترش را در بغل داشت، باز کردند. مثل آدم‌هایی که خُل شده باشند، مستقیم به جلو خود نگاه می‌کرد ولی او نه خُل بود و نه احمق. به‌احتمالی، بینائی او خیلی ضعیف شده است. هیچ‌جان شدید، این بلیه را به سر او آورده است. به‌راه افتاد... وقتی وارد حیاط شد، روی خود را برگرداند. اسب به دنبال او می‌آمد، ولی وقتی به در رسید، ایستاد. جلو چشمان من، برای چند لحظهٔ بیوهٔ مارداره باز شد. ولی فقط برای چند لحظه، و دوباره به حالت گرفته در آمد. تا نزدیکی من پیش آمد و آن وقت بود که من دیدم چشم‌های او به کلی بی‌فروغ‌اند. به کابینه شهرداری که پشت سر او نشسته بود، اصلاً نگاهی نکرد. تنها به من نگاه می‌کرد، به نامزد انتخاباتی.

بیوهٔ مارداره روبه‌من گفت:

— چطور بچه‌هایم را بزرگ کنم. چه کسی بچه‌های من را بزرگ می‌کند؟ چه کسی از اسب نگهداری کند؟ تو؟... تو از این جا می‌روی و

همه ما نابود می شویم. مارداره من به خاطر تو کشته شد. و حالا شنیده‌ام که دیگران هم مرده‌اند. به خاطر تو؛ به خاطر شما کمونیست‌ها. و بچه‌های یتیم من مانده‌اند. چطور زندگی کنیم؟ چه کسی به ما غذا می‌دهد؟ دهقانانی که در حیاط بودند و حرف‌های بیوه را می‌شنیدند، به در نزدیک شدند. چهره آن‌ها، نشانه‌ای از کنجکاوی آن‌ها بود. باید چیزی می‌گفتم. ولی چه بگویم؟

بیوه مارداره ادامه داد:

— شوهر من. نان آور من، به خاطر تو کشته شد. به این خاطر مرد که حزب شما به حکومت برسد. او مرد تا تو نماینده بشوی. تو می‌گویی که، شما کمونیست‌ها، ما را خوشبخت می‌کنید. ولی کی در این باره از ما پرسیده؟ ما را با مصیبت‌ها و بدبختی‌هایمان به حال خودمان بگذارید. دست از سر ما بردارید. خوشبختی‌ها؟

او شکم بزرگ خود را که از درد و بیماری متورم شده بود، به طرف دیوار راند.

— چه کسی از شما خواسته است که ما را خوشبخت کنید؟ کی؟ چه کسی؟ شماها ما را نابود می‌کنید! بله نابود!

برای این که وضع را بدتر نکنم، سکوت کرده بودم. فقط ضربان قلب من، هر لحظه تندتر می‌شد. ولی این را، کسی نمی‌دید. بله، هیچ کس، نه قلب مرا می‌دید و نه از آن چه در آن می‌گذرد، اطلاع داشت. خودم را زشت و بدنام احساس می‌کردم. خودم، مخالف خودم بودم. اگر زمین دهن باز می‌کرد و مرا می‌بلعید، هیچ اعتراضی نداشتم... خداوندا، از این بابت به هیچ وجه متاسف نمی‌شوم...

— تو مرگ را به روستای ما آورده‌ای. مرگ! مرگ!...

در سخن او، حقیقتی وحشتناک نهفته بود. اگرچه عقل و استدلالم

به او حق نمی‌داد، ولی احساسم او را تایید می‌کرد. و او مرتباً تکرار می‌کرد: مرگ، مرگ، مرگ... صدایش مرتب ضعیف‌تر می‌شد تا آن جا که واژه «مرگ» در لب‌های او خشکید. فکر کردم: «الان گریه می‌کند... حالا اشکش سرازیر و سپس، آرام می‌شود».

اشتباه نکرده بودم. گریه را آغاز کرد. بلافاصله بازوی او را گرفتم و از خود دور کردم و به کمک کارمند شهرداری، او را روی صندلی نشاندم. بچه‌ها، وحشت‌زده دور مادر خود جمع شدند، می‌ترسیدند خطری او را تهدید کند. حتی اسب که در کنار درگاه در ایستاده بود، احساس کرد وضع بدی برای صاحبش پیش آمده، شیهه کوتاهی کشید و سم به زمین کوفت. همین موقع، هینز جلو در ظاهر شد. ضمن عبور از کنار اسب، دست نوازشی به گرده او کشید و مستقیم به طرف من آمد. از چهره او خواندم که باید خبر نامطبوعی داشته باشد. او گفت:

— موتور... موتور به کلی از کار افتاده. یعنی حالا اتومبیل نداریم درست حالا که خیلی به آن نیاز داریم.

با پریشانی پاسخ دادم:

— بسیار خوب. اگر لازم شد برویم، اسب تهیه می‌کنیم.

هینز، خیلی پر معنی گفت:

— اسب که اتومبیل نمی‌شود. باید به خیلی از روستاها برویم. در ضمن باید نه گوتس راهزن را هم پیدا کنیم.

بیوهٔ مارداره کم‌کم آرام می‌شد. دهقانان تصمیم به خاتمهٔ نمایش گرفتند و شروع به پراکنده شدن کردند. به ساعت نگاه کردم، دو ساعت از وقتی که به آروش تلفن کرده بودم، می‌گذشت، در حالی که به من گفته بود، بعد از یک ربع ساعت زنگ می‌زند. آیا ممکن است، در «ته‌لیو» چیزی برای او پیش آمده باشد؟ ولی چه حادثه‌ای ممکن است در آخرین روز

پیش از انتخابات، پیش آمده باشد؟

دو زن به طرف بیوهٔ مارداره آمدند تا او را راضی کنند به منزل برود.  
— باید به بچه‌ها غذا بدهی. با هم برویم، ما به آن‌ها غذا می‌دهیم. و  
باید آن‌ها بخوابند. برویم، برویم...

بیوهٔ مارداره مخالفت نکرد. به زن‌ها اجازه داد او را با خود به طرف  
در ببرند. زن‌ها خوشحال بودند، اجازه داده است به او کمک کنند؛ آخر  
او با کودکش نمی‌توانست روی پا بایستد. وقتی آن‌ها رفتند، از پنجره  
نگاه کردم: به ردیف و با نظم می‌رفتند؛ اسب هم به دنبال آن‌ها بود،  
به دنبال شش نفر.

از رفتار و نگاه‌های هیتر می‌شد قضاوت کرد، او تنها کسی بود که  
بیوهٔ مارداره و بچه‌های او نتوانستند تاثیری بر او بگذارند. در اول زندگی  
خود، حادثه‌های بد و خوب زیاد دیده‌ام. و این را می‌دانم که آدم باید در  
هرموردی آرامش خود را حفظ کند، به خاطر هر مساله کوچکی متغیر  
نشود و تمام هوش و حواس خود را در جهتی به کار برد که اهمیت  
بیشتری دارد. ولی هنوز نتوانسته‌ام به اندازهٔ کافی بر خود مسلط باشم.  
تلفن زنگ زد. گوشی را برداشتم و صدای آروش را شنیدم. به نظر  
رسید خوشحال است و اشتباه هم نکرده بودم.

— الو... الو... عذر می‌خواهم از این که تو را منتظر نگه داشتم.  
عیبی ندارد، تعارف را کنار بگذاریم. می‌فهمم، سرت خیلی شلوغ  
است.

آروش خندیده.

— درست است. فشار کار زیاد است. حالا گوش کن و به خاطر بسپار.  
هرچه را که می‌گویم، انجام بده. هر وضعی که پیش آید، روشن است؟  
— بسیار خوب. گوش می‌کنم.



از هیئت خواهش کردم در را ببندد و از کارمند شهرداری هم تقاضا کردم از اتاق بیرون برود.

آلیستارمین زو بازرس عالی، موسورل بربوتسا و زانولی بوشولیانگا، از جایی به بخارست تلفن و اعلام خطر کرده‌اند: «ممکن است در «ته‌لیو» انتخابات را ببازیم. در بعضی روستاها، به دلیل نامعلومی، دهقانان اسلحه برداشته‌اند و تهدید کرده‌اند، اگر به آن‌ها اجازه داده نشود به هرکس که مایل‌اند رای بدهند، از اسلحه استفاده خواهند کرد. باید اقدام‌های جدی به عمل آید.

رفقای بخارست از آروش پرسیده‌اند:

– آیا تو مسئولیت را می‌پذیری؟

– مسئولیت؟ مسئولیت چه چیزی؟

– مسئولیت انتخابات را. این که رای‌گیری منظم و بدون اشکال

باشد.

– بله، در این باره پاسخ گو هستم.

– درباره میزان رای چطور؟

– امیدوارم اکثریت را به دست آوریم.

– بدون هیچ برخوردی؟

– امیدوارم...

آروش، کار آن‌طور که می‌نماید، ساده نیست. او در واقع امیدوار به پیروزی بود، ولی به شرطی که در این روزها بتوانیم نقشه دشمنان را کشف کنیم. او کسانی را که می‌خواهند انتخابات را به هم بزنند، می‌شناسد؛ و قبل از آن که بتوانند عملی را آغاز کنند، خلع سلاح خواهند شد. درباره نه گوئس و بار او، باید بگوییم که کار به خوبی تمام شده است.

نه گوتس را سه نفر از هیئت‌ها که در جنگل در نزدیکی «ته‌میو» مخفی شده بودند، متوقف کرده‌اند. وقتی می‌بینند کامیونی با سرعت زیاد جلو می‌رود، او را مجبور به توقف می‌کنند. چه کالاهایی در کامیون بوده؟ خیلی معمولی: تفنگ، اسلحه کمری، حتی یک مسلسل کهنه آلمانی. بعد از صحبت کردن با آروش، هیئت و راننده را خواستم. معلوم شد، راننده هم موتور را رو به راه کرده است. راننده پرسید:

— همین الان حرکت می‌کنیم؟

پاسخ دادم:

— نه. حالا به جایی نمی‌رویم.

هیئت با اعتراض گفت:

— چطور؟ پس نه گوتس چه می‌شود؟

— درباره نه گوتس نگران نباش... دیگران ترتیب کار را داده‌اند.

— روشن شده، با کامیون خود چی حمل می‌کرده؟

— چیز خاصی نبوده — تفنگ و اسلحه کمری. فقط تفنگ و اسلحه

کمری، و تنها یک مسلسل.

همراه با کارمند شهرداری، به مدرسه رفتم؛ در این جا فردا، باید

مردم رای خود را به صندوق بریزند. همه چیز منظم بود، اتاقک‌های

رای‌گیری و میزی که باید کمیسیون نظارت بررای‌گیری پشت آن بنشینند.

از کابینه شهرداری پرسیدم:

— چوب‌دستی؟ چوب‌دستی برای کتک زدن انتخاب‌کنندگان که

نمی‌خواهند، آن طور که لازم است، رای بدهند؟ آن‌ها را کجا پنهان

کرده‌اید؟

کارمند شهرداری سرخ شد و خیلی جدی پاسخ داد:

— ما چوب‌دستی نداریم، رفیق نامزد انتخاباتی! حتی یک چوب.

به ما گفته‌اند، انتخابات آزاد است، بدون هیچ اجباری و بدون چوب و  
چماق... و ما باور داریم که...

هیئت که این گفت و گو را می شنید، خندید:

– چوب و چماقی در کار نیست رفیق. نفرستاده‌اند. ما با حقیقت و  
راستی سر و کار داریم. با وجود این، گمان می‌کنم، فردا به یک چماق  
احتیاج داشته باشیم. دست کم یک چماق لازم است...

## فصل چهاردهم

تمامی روستا در تاریکی فرو رفته بود. حتی یک شعله آتش دیده نمی شد حتی مسافرخانه درها را بسته بود، پرده پنجره ها پایین کشیده شده بود و بر درها قفل های آهنی بزرگی زده بودند. نه ماه پیدا بود و نه ستاره ای. حتی هنگام غروب هم، ابرهای سیاه آسمان را پوشانده بودند. دوباره باد مشرق زوزه می کشید.

باد و باران...

باد و باران...

باد و باران...

در جلوخان شهرداری نشسته بودم و سیگار می کشیدم. هینژ و راننده ما، ای. دینکا هم کنار من نشسته بودند و سیگار

می کشیدند. گاه به گاه، فریاد بلندی به گوش می رسید:

— کی می آید؟

— ما هستیم!

این نگهبان شبانه بود که خودش را به ما نشان می داد. آنها در خیابان و دم در نگهبانی می دادند، ولی وظیفه اصلی شان، حفظ بنای بخش انتخابات بود.

— کیست؟

— خودم هستم! خودم هستم!

— اگر خودتی، چرا فرار می کنی؟

صدای شلیک بلند شد. یکی دیگر... بعد، دوباره سکوت... فقط سگ ها، در جایی در کناره شهر عوعو می کردند.

چقدر صدای آدم ها با هم فرق دارد! سگ ها هم همین طورند، صدای هیچ سگی شبیه سگ دیگر نیست. یکی زوزه کش دار و طولانی دارد و دیگری عوعو مقطع و بریده بریده.

با نگرانی پرسیدم:

— تیراندازی از کجا بود؟

— بچه ها بازی می کنند. به آنها تفنگ و فشنگ داده اند، آنها هم

تفریح می کنند.

— کی فریاد کشید؟

— همان بچه ها فریاد می زنند. با صدای بلند یکدیگر را صدا می کنند. بعد، بی هدف تیراندازی می کنند. به آسمان. به باران. سگ ها را می ترسانند. هنوز از پایان جنگ، دو سال نگذشته، مردم به صدای تیر عادت دارند. این درست بود. جنگ به مردم تنها تیراندازی یاد نداد. جنگ مردن را هم به آنها یاد داد. مرگ اجباری و ناگهانی. چقدر وحشتناک بود

همین چند ساعت پیش بود که هینژ دو نفر را کشت. آن‌ها راه‌زن بودند، ولی راه‌زنان هم انسان هستند. و ما آن را فراموش کرده‌ایم.

ما زنده ماندیم، ولی آن دو نفر کشته شدند. فقط به آن‌ها نگاه کردیم. و بدون تاسف نگاه کردیم. حتی با شاخه‌ها روی آن‌ها را نپوشاندیم تا باران نخورند. و چرا؟ باران که به مرده آزاری نمی‌رساند.

باران شدیدتر می‌شد. و همراه با آن، باد هم شدت می‌گرفت. با احساس سردی، وارد اتاق شدیم. کارمند شهرداری روی میز را به ما نشان داد. یک کوزه شراب و اندکی کناره‌های نان بیات بود.

— رفقا باید مرا ببخشید، چیز دیگری نتوانستم پیدا کنم. همه شام ما همین است. البته، اگر مارداره زنده بود، می‌توانست فکری بکند. رفیق مارداره همه را می‌شناخت و همه او را می‌شناختند. رفیق مارداره می‌توانست پیش بینی بکند. همیشه می‌توانست هر مشکلی را حل کند...

هینژ با بی‌حوصلگی حرف او را برید:

— گوش کن! من هم از این بابت متاسفم که رفیق مارداره مرده است. متاسفم که به این صورت خوفناک کشته شد. و متاسفم که یک بیوه و هفت بچه را بی‌سرپرست کرد. ولی شما همیشه درباره او طوری صحبت می‌کنید که گویا او ناف دنیا بود. آدم عادی و بی‌اهمیت وجود ندارد. حتی یک نفر! رفیق مارداره مرد. چه باید کرد؟ او مرده است و زیر خاک است. مگر می‌شود تا ابد درباره او بحث کرد؟ درباره شهردار دیگری صحبت کنید که بدتر از مارداره نباشد. حتی بهتر از او باشد.

کارمند شهرداری آه کشید.

— پیدا کردن کسی مثل مارداره خیلی مشکل است. آدم‌های خوب

نادرند، و چقدر نادر!

هینژ به خشم آمد:

– ولی ما به این خاطر به حکومت رسیده‌ایم که آدم‌های خوب زیادند. برای این که همه آدم‌های خوبی بودند. همه...

– و شما، شما رفیق... اگر شما می‌خواهید همه مردم خوب باشند، چرا از خودتان شروع نمی‌کنید؟

این پرسش، هینژ را غافل‌گیر کرد. حتی دست و پای خود را گم کرد. – که این طور؟ من آدم بدی هستم؟ چرا من بدم؟ چرا خیال می‌کنی من بدم؟

– شما همین امروز دو نفر را کشتید. با یک اشتباه دو نفر را کشتید. هینژ که منتظر بود ببیند او را به چه گناهی متهم می‌کند، با شنیدن این سخن، خیلی ساده خندید:

– پس این طور! پس به نظر شما، آدم خوب یعنی این! باید اجازه می‌دادم، راه‌زنان مرا، راننده را و نامزد انتخاباتی ما را بکشند؟ آن وقت آدم خوبی بودم!

کارمند شهرداری نمی‌دانست چه پاسخی بدهد. پچ‌پچ کنان گفت:

– من دنیای دیگری را آرزو دارم، دنیای برادری و دوستی...

– درباره دنیایی صحبت می‌کنی که، در آن، گرگ‌ها و گوسفندها با هم بازی می‌کنند. همین طور نیست؟ چنین دنیایی، در قصه‌ها هم پیدا نمی‌شود.

کناره‌های نان و شراب را به سه بخش تقسیم کردم، نان را با دست و شراب را با فنجان. نان و شراب را خوردیم و خودمان را سرحال‌تر احساس کردیم.

در پشت پنجره، باران فرو می‌ریخت، بی‌وقفه. ناگهان صدای زنگ تلفن بلند شد. به گمان این که از «تلیو» تلفن کرده‌اند، گوشی را برداشتم و گفتم و گوی غریبی را شنیدم:

— الو... نیپا خودت هستی؟

— درسته. خودم هستم.

— آن جا چه خبر تازه‌ای است؟

— باران. مثل این که سطل سطل به زمین می‌ریزد.

صدا به زحمت شنیده می‌شد و، بعد، به کلی خاموش شد. از کارمند

شهرداری پرسیدم:

— آیا می‌توانی از جایی حصیر پیدا کنی؟

— حصیر؟ بله، همین الان. نمی‌خواهید روی حصیر کهنه‌ای که پر از

شپش است بخوابید، رفیق نماینده؟

هیئت تصحیح کرد:

— رفیق نامزد انتخاباتی. هنوز نماینده نشده‌اند.

— نشده‌اند. خوب، به زودی خواهند شد. فردا عصر، نماینده خواهند

بود.

— البته، اگر در انتخابات برنده شویم.

— و تو تردید داری؟

— چطور می‌شود تردید نداشت؟ دشمنان ما خواب نرفته‌اند،

دشواری‌های زیادی در پیش داریم.

شب بدی بود. در چنین شب‌هایی است که آدم دچار کابوس

می‌شود. شبی کاملاً تاریک و همراه با باران و باد.

نور ضعیف چراغ، به زحمت چهره‌های ما را نشان می‌داد. نه، بهتر است

آدم نخوابد تا این که خواب‌های هولناک ببیند...

با وجود این کفش‌هایم را درآوردم، ولی جوراب ساق کوتاه پشمی

کار دست را نگه داشتم. شل پشمی خود را هم از روی شانه‌هایم برداشتم

و روی زمین نزدیک بخاری پهن کردم. همان جا روی شل دراز کشیدم،



زانوهایم را خم کردم و تا زیر چانه آوردم، مثل این که قفلی را بسته باشم. راننده هم از روی نمونه من عمل کرد. ولی هیئتی نمی خواست بخوابد. خودش را با نارنجک های دستی سرگرم می کرد: آن ها را از بسته اش بیرون آورد و چند بار شمرد. کارمند شهرداری گفت:

— اجازه بدهید من بروم و مزاحم شما نباشم. شماها باید استراحت کنید. من هم باید به خانه بروم، همسر و بچه هایم منتظر منند. تا وقتی برنگردم، هیچ کدام نمی خوابند. این رسم ماست...

— چند تا بچه دارید؟

— هفت تا. فقط هفت تا...

روشن بود که می خواست صحبت کند:

— وقتی جوان و زیبا بودم، به دختری علاقه مند شدم. همان زمان، زنده یاد مادر داره هم او را دوست داشت. دختر، چند سال فکر کرد و، سرانجام، تصمیم گرفت. کار این طور تمام شد که او مادر داره را انتخاب کرد، مادر داره سالم تر از من بود. قد او هم بلندتر بود. چون عاقل تر هم بود، ولی حالا... ولی حالا، زن مادر داره بیوه شده است، در جوانی، همه ما زیبا بودیم. ولی زمان می گذرد و همه پیر می شوند. پیر و علیل. و بعد می میرند. تا مدتی، نزدیکانمان، ما را به یاد می آورند. و بعد فراموش می کنند. همه، فراموش می کنند... همه آدم ها، زمانی فراموش می شوند... بگذارید شش ماهی از مرگ مادر داره بگذرد... آن وقت بیوه او را می بینید که دارد زندگی می کند، کار می کند. حتی خواهد خندید و شوخی خواهد کرد. چند سال که بگذرد، دختر هایش بزرگ می شوند و مادرشان آن ها را شوهر می دهد. پسران او هم عروسی خواهند کرد. و در عروسی چقدر شادی خواهند کرد. همه این ها، سر راه زندگی است: هم غم و هم شادی، هم زندگی و هم مرگ...

سرانجام، خودش را بازیافت و به طرف در رفت:  
— صبح زود پیش شما برمی‌گردم. از چیزی ناراحت نباشید. هر چه  
پیش آید، صبح زود برمی‌گردم.  
بعد از رفتن کارمند شهرداری، راننده ما دینکا در را از تو کلون و  
چراغ را خاموش کرد. در تاریکی تنها صدای باران را می‌شنیدیم که  
بر شیروانی می‌ریخت و، البته، صحبت نگهبان شهرداری با کسی یا کسانی.  
سعی کردم بفهمم درباره چی صحبت می‌کنند، ولی بی‌اراده به خواب  
رفتم.

باد و باران...

باد و باران...

باد و باران...

میان شب، دینکا به حیاط رفت. ولی تنها برنگشت، نگهبانان همراه او  
بودند. سردشان بود و تقاضا داشتند به خانه بروند. کسی درباره خواب  
فکر نمی‌کرد همه می‌خواستند سیگار بکشند، ولی تنها راننده سیگار  
داشت.

یکی از نگهبانان گفت:

— ما هم می‌خواهیم سیگار بکشیم.

دیگری دنبال حرف او را گرفت:

— وقتی تنها رفیق نامزد انتخاباتی سیگار دارد دیگر به کجا برویم! او  
سیگار دارد.

اولی دخالت کرد:

— بله دوره تغییر کرده است. نامزدهای قدیمی، به جز سیگار، ودکا  
هم به ما می‌دادند. چند سطل ودکا به ما می‌دادند و ما آن قدر می‌خوردیم

تا از پا بیفتیم. ولی حالا! نه سیگار، نه ودکا و نه غذا! فقط حرف. تنها حرف!

همه این‌ها را با خونسردی می‌شنیدم؛ بعد دود را بیرون دادم و گفتم:  
 - ولی تو اشتباه می‌کنی. نامزد امروزی، حتی حرف مفت هم  
 نمی‌تواند به شما تحویل بدهد. برای این که ما، چنین حرف‌هایی نداریم. از  
 کجا می‌شود آن‌ها را پیدا کرد؟

همه خندیدند، من هم با آن‌ها خندیدم. مدتی ساکت بودیم. به یاد  
 آوردم، آن‌ها شب را در خیابان، در سرما و زیر باران گذرانده‌اند و  
 تصمیم گرفتم، ذخیره احتیاطی خودمان را قربانی کنم: در جیب خود  
 چهار بسته سیگار پنهان کرده بودم. و هرچهار پاکت را به آن‌ها دادم.  
 این‌ها سیگارهای خوب و گران‌قیمت بودند. ولی آن‌ها خیلی خوششان  
 نیامد.

یکی از آن‌ها پرسید:

- این چه جور سیگاری است؟ هرچه می‌کشی، هیچ چیز احساس  
 نمی‌کنی. حتی گلو را به خارش در نمی‌آورد.  
 گفتم:

- این‌ها سیگارهای پرارزشی است.

- این سیگارها زنانه است، یا برای بیماران.

مدتی به سیگارهای من نگاه کردند. ولی از سیگار کشیدن دست  
 برنداشتند. با شادی سیگار می‌کشیدند. به پنجره نگاه کردم و متوجه شدم،  
 دارد صبح می‌شود. هنوز روشن نشده بود، ولی پشت پنجره خاکستری  
 رنگ بود.

لباس پوشیدم و به ایوان رفتم. هوای سرد زننده‌ای به صورتم خورد.  
 وقتی دست و رویم را با آب باران شستم، تازگی صبح را احساس کردم؛

مثل این که جوان شده باشم. و یا آن طور که در این گونه موردها می‌گویند، دوباره به دنیا آمدم... پیش خود فکر کردم: «می‌خواهی دوباره زاده شوی، می‌خواهی دوباره به دنیا بیایی؟... نه، نه! همین یک بار برای من کافی است...»

دهقانان نگهبان هم به ایوان آمدند و با سیگارهایی که در دست داشتند، کنار من ایستادند. همه سیگار می‌کشیدند، از سرما می‌لرزیدند و پالتو و شنل را به خود پیچیده بودند. سیگارهای ملایم شهری، آن‌ها را گرم نمی‌کرد. دست‌های بزرگ آن‌ها، که سیگار را به سختی در میان انگشتان خود جای داده بود، از هوای مرطوب یخ زده و از باد، کبود شده بود. به صورت چمباتمه نشستند. من هم همان کار را کردم. از زمانی که در ده زندگی می‌کردم، به این طرز نشستن عادت داشتم. پدر و پدر بزرگ من همین طور می‌نشستند. حالا آن‌ها کجا هستند؟

یکی از دهقانان گفت:

— به نظرم باید منتظر سیل باشیم! و چه بد! چند سال بود، چنین بارانی نیامده بود. سیل واقعی! زمین تحمل چنین بارانی را ندارد و از هم می‌پاشد.

دیگری خندید و پاسخ داد:

— زمین از هم نمی‌پاشد. هرچه پیش بیاید، زمین سالم سرجایش می‌ماند...

چند بار در زندگی خود، این حرف‌ها را شنیده‌ام؟ تا آن جا که به یاد دارم، همیشه بحث‌هایی از این گونه شنیده‌ام:

— هرگز بر سر زمین، هیچ بلایی نمی‌آید. همین طور بر سر آسمان. آدم‌ها هستند که باید بلیه‌ها را تحمل کنند. برای پول هم، هرپیش آمدی ممکن است. پول می‌توان خرج کرد یا در بانک گذاشت و با موجب

ورشکستگی صاحب خود شد. می توان گاو و گوسفند خرید، ولی آن ها هم ممکن است از بین بروند. می توان خانه خرید، ولی خانه هم ممکن است دچار آتش سوزی شود و یا در اثر زلزله از بین برود. اگر زلزله هم نیاید، خانه کهنه و خراب می شود. ولی زمین... بر سر زمین هیچ بلایی نمی آید. زمین همیشه سر جای خودش می ماند و جاویدان است...

دهقان در آرزوی داشتن زمین است...

تنها زمین، زمین لغت و خالی...

...۱۹۰۷

خون ریزی...

خون هایی که بر زمین ریخت...

آتش...

به خاطر زمین...

دود آتش سوزی ها...

به خاطر زمین...

مرگ...

به خاطر زمین...

بهار گذشته، به دهقانان زمین داده شد. با چه شوقی، زمین های اربابی

را تقسیم کردند؟

زمین زمین...

— سرانجام روزی رسید که ما هم صاحب زمین شدیم.

— زمین دیگر متعلق به بویارین ها نیست.

— حالا زمین مال ماست.

— ما.

— برای همیشه در اختیار ماست.

— برای همیشه.

باد و باران، با نیروئی نامنتظره به زمین حمله می‌کرد. دهقانانی هم که در کنار من روی ایوان نشسته بودند، صدای باد را می‌شنیدند. پنج نفر بودیم. پنج مرد. من گفتم:

— شما حالا زمین دارید. دارد یک سال می‌شود که زمین‌های اربابی را تقسیم کرده‌اید.

یکی از آن‌ها، با روی ترش، گفت:

— درست است، حالا زمین داریم. حقیقت، حقیقت است. ما صاحب زمینیم. بعضی کمتر، بعضی بیشتر، ولی به هر حال زمین مال ماست.

از لحن او تعجب کردم و پرسیدم:

— مگر ناراضی هستید؟ من هم حقیقت را می‌دانم. بی‌جهت ناراضی هستید. چرا ناراضی هستید؟

از چهره آن‌ها، دردی را که در درونشان بود، احساس کردم. مدتی می‌س و می‌س کردند. سرانجام، یکی از آن‌ها پاسخ داد:

— درست است، زمین‌ها را تقسیم کرده‌اند... ولی به شما چه بگویم؟ برای ما بی‌چیزان، شاید بهتر بود تقسیم نمی‌کردند. درست است، زمین نه می‌پوسد و نه زنگ می‌زند. ولی زمین چه فایده‌ای دارد، وقتی کشت نشود؟

ساکت بودم. البته خیلی چیزها می‌توانستم به آن‌ها بگویم. ولی به خاطر بی‌خوابی شب، احساس خستگی و کوفتگی می‌کردم و ساکت ماندم.

با وجود این، گفت و گو ادامه پیدا کرد. یکی از دهقانان گفت:

— دلخور نشوید. این جا کاری نمی‌توانی بکنی. شما فکر می‌کنید که

همه چیز خوب و قشنگ است. حزب شما به حکومت می‌رسد و، بعد، بلافاصله همه چیز روبه‌راه می‌شود. ولی ما چندان امیدی نداریم!

این جا دیگر نمی‌توانستم ساکت بمانم:

— نه، من این طور فکر نمی‌کنم. من چنین چیزی به شما نگفته‌ام. من به شما نگفته‌ام، وقتی کمونیست‌ها به حکومت برسند، همه چیز به خودی خود درست می‌شود. برعکس، می‌دانم که راهی دراز همراه با دشواری‌های بسیار در پیش داریم.

هم صحبت‌های من روشن کردند:

— ناراحت نشوید، ما همه چیز را می‌شنویم و همه چیز را به یاد می‌سپاریم. مگر به خاطر ندارید، از وقتی شما کمونیست‌ها، از زندان آزاد شده‌اید، با دقت حرف‌های شما را گوش می‌کنند. میلیون‌ها گوش، به صحبت‌های شما توجه دارند. میلیون‌ها چشم، به شماها دوخته شده است. چه بخواهید و چه نخواهید، کلمه به کلمه حرف‌های شما را به خاطر سپرده‌ایم. مردم همه چیز را می‌فهمند. مردم می‌شنوند و می‌بینند. مردم روی گردن خود، سر دارند. مردم می‌فهمند چی به چیه. ولی به یاد داشته باشید که، خدای نکرده، مردم را دلسرد نکنید. اگر جوری حرف بزنید و جور دیگری عمل کنید، مردم شما را نخواهند بخشید.

مه تاریک و غلیظی روی زمین بود. مثل قبل، باران سیل آسا می‌بارید. و مرا بگو که امید داشتم، روز انتخابات، روشن و گرم باشد. در آن صورت، رای دهندگان، راحت‌تر بودند. ولی درست برعکس شد: روزی تاریک و سرد.

— بله، کاملاً درست است، حق با شماست دشواری‌های زیادی داریم، خیلی زیاد. ولی در طول زمان، آن‌ها را برطرف می‌کنیم. تنها باید وقت داشته باشیم...

— چقدر وقت لازم دارید؟ مدت هاست که انتظار می‌کشیم. جانمان به لب رسیده است. بعضی کارها را می‌توانید فوری انجام دهید. اگر بعضی کارها را فوری انجام دهید، دل‌سردی‌ها از بین می‌رود، کارهایی که شنیده یا دیده نشده...

یکی با صدای بلند خندید. هینژ بود او گفت و گو ما را شنید و قاه‌قاه خندید: با استهزاء گفت:

— نشنیده و ندیده. ولی مگر چنین کاری انجام نشده. مگر همین بهار گذشته، اداره روستا را در اختیار نگرفتید، و مگر حاکمان قبلی را بیرون نریختید؟ و مگر بهار گذشته، حاکمیت و دولت گذشته را کنار زدیم و دولت خودمان را روی کار نیاوردیم؟ هنوز این‌ها کم است؟ مدتی در همین حال و هوا استدلال کرد. گفتم:

— درست است. کمونیست‌ها تا حالا هم، کارهای نشنیدنی و ندیدنی انجام داده‌اند. ولی مگر کار همین‌هاست؟ ما نمی‌خواهیم دنیا را به شگفتی بیندازیم. هدف ما چیز دیگری است: می‌خواهیم دنیا را تغییر دهیم...

یکی از دهقانان با تعجب بسیار به من نگاه کرد:

— تو چی گفتی؟ دنیا را تغییر دهیم؟ مگر ممکن است — تغییر دادن دنیا. همین جوری بوده و تا ابد هم همین جوری خواهد بود، چطور ممکن است آن را عوض کرد؟

ناگهان صدای تیر بلند شد، دومی، سومی، ... نه، این یک تیراندازی عادی نیست، یک تیراندازی واقعی است. با توجه به همه چیز، تیراندازی در کناره غربی روستا بود. هینژ گفت:

— آهان! ظاهراً شروع شده است!... این دیگر، تفریح و سرگرمی نیست.

دهقانان هم می‌شنیدند. یکی از آن‌ها گلنگدن تفنگش را امتحان کرد



و گفت:

- همه چیز منظم است. ما آماده‌ایم. تنها باید بدانیم به کجا تیراندازی کنیم. امیدوارم به هوا تیراندازی کنیم.
- واقعاً امیدواری؟
- خدای من رفیق! با تمام وجود خود امیدوارم.
- شما در جنگ بوده‌اید؟
- همه ما در جنگ بوده‌ایم. و همه ما رنج بسیار کشیده‌ایم و بدنمان سوراخ سوراخ شده است. با وجود این، زنده مانده‌ایم.
- در جبهه به هوا تیراندازی نمی‌کردید؟
- نه. در جنگ درست و حسابی شلیک می‌کردیم... وقتی اسلحه در دست کسی باشد، دلش می‌خواهد به هدف تیراندازی کند. چه فایده‌ای دارد به هوا شلیک کند؟...
- دوباره صدای تیراندازی را از دور شنیدیم. یکی گفت:
- کولاک‌ها از «ته‌مه‌یا»... آن‌ها هستند.
- ولی مگر اسلحه‌هایی را که نه گوتس برای آن‌ها می‌برد، ضبط نکرده‌اند؟
- همه دهقانانی که این حرف را شنیدند، خندیدند. همه آن‌ها. یکی از آن‌ها گفت:
- اسلحه؟ حالا، آقای نامزد انتخاباتی، فقط احمق‌ها هستند که اسلحه ندارند. هر مردی که از جنگ برگشته، چیزی برای خود پنهان کرده است. و هر وقت لازم باشد...
- برای چه منظوری ممکن است لازم شود؟
- یکی و دو تا نیست. برای خیلی چیزها.
- ولی شما یادآوری کردید، چه اتفاقی دارد می‌افتد! کولاک‌ها از

«ته مه یا» اسلحه برداشته اند و می خواهند انتخابات را به هم بزنند.

— ولی آن‌ها، از عهده این کار بر نمی آیند. آن وقت، بویارین سپای هم انتخاب نمی شود. برای چه جنجال به پا کند؟  
— خیلی ساده. برای این که، اگر انتخاب نشد، انتخابات را غیر واقعی اعلام کند. برای این که نتیجه را قلبی اعلام کند.  
— بسیار خوب، این بحث را کنار بگذارید. حالا مساله دیگری داریم. باید کولاک‌های «ته مه یا» را سر جای شان نشانند. باید به آینده امید داشت...

— باید به آینده امید داشت... از وقتی که در این دنیای خاکی زندگی می‌کنم، به من می‌گویند: امیدوار باش، باید به آینده امید داشت... کی؟ بعد... فردا...

— خوشبختی، هیچ وقت با ما نیست. همیشه در آینده است.  
— یا در گذشته.

— ولی به اعتقاد من، خوشبختی اصلاً وجود ندارد. چه کسی آن را دیده است؟

— بگذارید از نامزد انتخاباتی پرسیم. او عقیده دارد، بعد از حاکمیت جدید، خوشبختی به ما رو می‌کند. رفیق نامزد انتخاباتی، خوشبختی یعنی چه؟ آیا شما خودتان هیچ وقت خوشبخت بوده‌اید؟

— به شما چه بگویم؟ اول درباره بدبختی صحبت کنیم. همه ما می‌دانیم، بدبختی یعنی چه! پدران ما هم معنای آن را می‌دانستند. پدران پدران ما و قبل از آن‌ها هم، می‌دانستند. و اما خوشبختی... چطور بگویم: خوشبختی، یعنی... خوشبختی...

با لکنت زبان شروع به من کردم و نگاه‌های تمسخرآمیز آن‌هایی را که گوش می‌دادند، می‌دیدم. لازم بود، به هر نحو شده، ادامه دهم. و

ادامه دادم:

— گمان می‌کنم، وقتی خوشبخت بوده‌ام که... بله، نه، بگذارید صادقانه بگویم، من خوشبخت نبوده‌ام... هرگز... و در هر حال، آن را تجربه نکرده‌ام.

حرف‌های من، موجب خنده همگان شد و ناگهان احساس کردم، آدمی خوشبختم. بله از این بابت احساس خوشبختی می‌کردم که توانسته بودم، این مردم ساده و باشرف را خوشحال کنم. شادی آن‌ها طبیعی و صمیمی بود. تنها هیئتی بود که نمی‌خندید. او رو ترش کرد و گفت:

— فرض می‌کنیم این طور باشد. ولی اگر رفیق، معنای خوشبختی را نمی‌دانی، و خودت هرگز خوشبخت نبوده‌ای، چگونه در حرف‌ها و تبلیغات خودتان، صحبت از زندگی خوشبخت آینده می‌کنی؟ تو می‌گویی زندگی جدید، برای همه رفاه و خوشبختی می‌آورد. معنی رفاه را، ما هم می‌فهمیم. و مگر همان خوشبختی نیست؟ این را، باید به این مردم توضیح داد...

وقتی با هم صحبت می‌کردیم، هوا کاملاً روشن شد. ولی صدای تیراندازی قطع نمی‌شد.

— آیا ما می‌توانیم به آن جا برویم؟

— نه، وظیفه ما حفظ این رفیق است.

او با انگشت خود مرا نشان داد. و نمی‌دانم چرا، من خوشم نیامد.

دیگری تایید کرد:

— باید حتماً از او مراقبت کنیم. حتی اگر جان خودمان به خطر بیفتد.

او نماینده ما خواهد بود. او پیش ما آمده است، می‌فهمی درست پیش ما.

کشور ما خیلی بزرگ است. مگر این طور نیست؟ ولی او این جا را ترجیح

داده است.

همه خندیدند، بعد ساکت شدیم و گوش می دادیم. تیراندازی ادامه داشت. یک نفر گفت:

— بله تا زمانی که نماینده ما، خوشبختی را برای ما بیاورد کسی چه می داند... شاید بتواند آن را برای ما بیاورد. البته، به قول معروف، گوش شیطان کر...  
گفتم:

— لازم نیست، مثل نیروهای مقدس، از من حفاظت کنید. اگر چیزی پیش آید، خودم می توانم مواظب خودم باشم.

— نه قبول نداریم. دستور رفیق آروش است. و فقط او می تواند آن را بشکند. شما نمی توانید به ما دستور بدهید، رفیق نامزد. شما در این مورد حقی ندارید.

— به نظر من، رفیق نامزد، شما در این جا هیچ قدرتی ندارید. حتی بعد از انتخابات هم، تمام قدرت در دست رفیق آروش می ماند. یعنی در واقع، در دست حزب.

در میان باد و باران، یکباره صدای ناله و زاری شنیدیم:

... آه خدای من! ... مامان... مامان...

هیژ، که صدا را شنید، بلغور کرد:

— از کجاست... خودم را لعنت می کنم، اگر این کولاک نباشد...

— از کجا می دانی؟

— از روی صدا. من تقریباً همه ساکنان روستایمان را از روی

صدایشان می شناسم. اگر این صدای پانته لیه فلورو نباشد، خودم را لعنت

خواهم کرد... همین چند دقیقه پیش درباره خوشبختی صحبت می کردیم

و کسی نمی دانست، خوشبختی یعنی چه!...

به صدای باد و باران گوش کرد و ادامه داد:

— پانتالیه فلورو خاموش شد... مثل این که خوشبختی را به دست آورد.

صدای موج موج سگ، به روشنی شنیده شد. با دل واپسی گوش می دادیم. ولی این کارمند شهرداری بود که برایمان صبحانه آورده بود. کارمند شنل خود را درآورد تا از خیس شدن کامل خود جلوگیری کند. چکمه های او تا زانو از گل پوشیده بود. کاسه بزرگ و گودی در دست داشت. دهقانان بوی نان گرم را احساس کردند و دوباره چمباتمه نشستند. و ما داخل ساختمان شدیم. کارمند گفت:

— این مال شماست. شما و هینز. بقیه به خانه می روند. آن ها محلی هستند.

قاشق برداشتم و شروع به خوردن کردم. هینز با ولع می خورد. گفتم:

— با همه این ها، باید آن ها را هم مهمان کرد...

هینز با لبخند گفت:

— بله باید. چرا که نه؟ بخشی از خوشبختی خود را می دهیم تا آن ها هم خوشبخت باشند.

کاسه را برداشت و به ایوان رفت.

من هم به ایوان رفتم و کنار دهقانان نشستم. وقتی کاسه شوربا را به آن ها دادیم، با سرعتی باورنکردنی شروع کردند. به نوبت می خوردند، زیرا برای چهار نفر، فقط دو قاشق بود.

آسمان آبی شده بود، با این که ابرهای سیاه در حرکت بود و باران می بارید، ولی هوا کاملاً روشن شده بود. وقتی کاسه خالی شد، کارمند آن را زیر آب باران شست، شنل را روی دوش انداخت و به طرف خانه رفت.

— باز هم سیگار دارید؟

— برای هرنفر، دو تا.

— خدا به شما سلامتی بدهد!

دوباره همه شروع به کشیدن سیگار کردیم. یکی گفت:

— ممکن است به نظر تان عجیب باشد رفیق، ولی صادقانه می‌گویم:

حالا، در این دقیقه‌ها خودم را خوشبخت احساس می‌کنم... خدای من،

حالا کاملاً خوشبختم.

دیگران ساکت بودند. هیئت‌پرسید:

— ولی چرا؟ همه چیز را شرح بده، تا آخر. چطور شد که یکبار، آن

هم در این دقیقه‌ها، خودت را خوشبخت احساس می‌کنی؟ به چه

مناسبت؟

— تنها یک دلیل ندارد...

— خوب توضیح بده...

— اول این که، خیلی گرسنه بودم. از همان اول صبح، از گرسنگی

رنج می‌کشیدم. حالا غذای گرم خورده‌ام و حالم خوب است.

— دیگر چی؟

— دوم، بله دوم... به رفیق نامزد انتخاباتی ما مربوط می‌شود. او

مهربان است...

هیئت با تعجب پرسید:

— مهربان؟ درباره کدام مهربانی حرف می‌زنی؟

— آخر او می‌توانست خودش همه را بخورد و چیزی برای ما باقی

نگذارد... ما فهمیدیم که کارمند شهرداری به او گفت: این‌ها در خانه خود

غذا می‌خورند. بنابراین هیچ اجباری نداشت غذا را با ما تقسیم کند.

در این جا هیئت به خشم آمد و گفت:

— دو تا فاشق شوربا! تو با دو فاشق آتش سیر شدی و احساس

خوشبختی کردی؟

— من همان را که فکر می‌کردم، به‌زبان آوردم...

هیتر بلافاصله، لحن خود را عوض کرد:

— ولی ممکن است حق با تو باشد. سال‌های زندانی بودن خودم را به‌یاد آوردم. انسان به چیزهای کمی نیاز دارد. آن قدر کم که خیلی زود خودش را خوشبخت احساس می‌کند. همین طور، می‌توان خیلی ساده، او را بدبخت کرد.

— خوب می‌بینی! تقلای بیهوده می‌کردی، هیتر؟

باد و باران...

باد و باران...

باد و باران...

وزش تند و نیرومند باد، ناگهان با ضربه‌ی شدیدی به‌ما حمله کرد. دهقانان دشنام دادند. من هم دشنام دادم. دهقانان تعجب کردند: — عجب؟ معلوم می‌شود، کمونیست‌ها هم فحش می‌دهند. با احساس شرمندگی گفتم:

— گاهی نمی‌توانم خودم را نگه دارم.

یکی از آن‌ها یادآوری کرد:

— اگر شما آن قدر ضعیفید که نمی‌توانید خوددار باشید، چگونه می‌خواهید دنیا را عوض کنید؟ شما باید تحملتان زیاد باشد و همیشه بر خودتان مسلط باشید. شما باید، مثل سنگ خارا، ثابت قدم و استوار باشید.

هیتر پرسید:

— این جمله را از کجا آورده‌ای؟ از کی یاد گرفته‌ای؟

— از یک کمونیست شنیده‌ام. تنهایی پیش ما آمده بود، برایمان شعر هم خواند. فکر می‌کردید، کمونیست دیگری غیر از شما ندیده‌ایم؟ قبل از شما هم، کمونیست‌ها پیش ما آمده‌اند.

— چه موقع؟

— یک ماه و نیم پیش. آن‌ها سه مرغ را با ولع خوردند، هر کدام یک مرغ. بعد خوب نوشیدند. حتی از می‌فروش کلوچه خواستند. او گفت «کلوچه نداریم». «شما زن دارید؟» — «بله زن دارم». — «پس همسران را صدا کنید». — «بسیار خوب. الان برای کاری بیرون رفته است، ولی به زودی برمی‌گردد». و زن، که پیرزنی بود، خیلی زود برگشت. با قوزی در پشت. و قوزی در سینه. زن می‌فروش پرسید: «خوب چه می‌خواهید؟» و آن سه نفر جواب دادند «نه، چیزی نمی‌خواهیم». بعد اسب‌هایشان را سوار شدند و رفتند. آن‌ها سواره آمده بودند و سواره هم رفتند، ولی نه خیلی دور. بعداً فهمیدیم آن‌ها را گرفته‌اند و به شهر به زندان برده‌اند. گویا دنبال آن‌ها می‌گشتند. فراری بودند. به روستاها می‌رفتند و می‌گفتند ما کمونیست هستیم.

هوا کاملاً روشن شده بود؛ من به ساعت نگاه کردم؛ یک ربع به شش. رای‌گیری به زودی آغاز می‌شود؛ از ساعت شش. مدتی است که صدای تیراندازی دیگر به گوش نمی‌رسد. مثل این که آرامش برقرار شده است. در خاور، آسمان روشن و آبی است.

— ببینید روشن شده است. روز خوبی در پیش داریم.

دهقانان ساکت بودند. فقط هینز گفت:

— روز خوبی نخواهیم داشت. دو ساعت دیگر دوباره باران خواهد

آمد.

— تو از کجا می‌دانی؟



— می‌دانم، همین... ما این جا، در ده، از وضع هوا اطلاع داریم.  
کارمند شهرداری، دوباره در حیاط ظاهر شد. این بار تنها نبود و چند  
دهقان او را همراهی می‌کردند. همه آن‌ها لباس‌های نو پوشیده بودند،  
مثل روزهای جشن. کارمند کت مشکی کهنه‌ای پوشیده بود که دوختی  
عجیب داشت. وقتی متوجه شکفتی من شد، توضیح داد:

— بیست و پنج سال پیش، وقتی دوره... را تمام کردم، خریدم. بله، از  
آن زمان، سال‌های زیادی گذشته...  
یکی از دهقانان گفت:

— زمان می‌گذرد.

رای‌دهندگان جمع شده‌اند؟

— جمع شده‌اند. همه رای‌دهندگان... همه رای‌دهندگان روستای ما.  
— پالتو پوستی را پوشیدم (در طول شب، اندکی خشک شده بود) و  
به طرف ساختمان مدرسه حرکت کردیم. در راه ما گودال‌ها و چاله  
چوله‌های پر از آب بود. هرگامی که برمی‌داشتم به چاله‌ای می‌افتادم. از  
کارمند پرسیدم:

— تیراندازی دم صبح چی بود؟

— چیز مهمی نبود... پانزده بیست نفر از «ته‌مه‌یا» به روستا حمله کرده  
بودند. می‌خواستند چند خانه را آتش بزنند.

— چرا؟

— یعنی چه چرا؟ برای این که، بعد بگویند انتخابات در شرایط فشار  
و آتش‌سوزی انجام گرفته.

— کسی که صدمه‌ای ندید؟

— پانته‌لیه فلورو... از طرف ران زخم برداشته.

— و حالا؟ حالا وضع از چه قرار است؟

— حالا، رای‌گیری شروع شده، با نظم کامل با رعایت قانون.

— با رعایت قانون؟ یعنی چه؟

— یعنی ما شما را به نمایندگی مجلس، بدون این که هیچ فشاری در کار باشد، انتخاب می‌کنیم.

به مدرسه رسیدیم: نگهبانان مدرسه، همه جوان بودند و تفنگ و حتی مسلسل داشتند. جمعیت زیادی جلو مدرسه ازدحام کرده بود. تنها بزرگسالان — زنان و مردان — نیامده بودند، نوجوانان و کودکان هم آن جا بودند. وارد ساختمان مدرسه شدم تا با هیات نظارت برانتخابات آشنا شوم. چند دهقان پشت میز نشسته بودند. این‌ها نمایندگان همهٔ حزب‌هایی بودند که در انتخابات شرکت داشتند. از یکی از نمایندگان یکی از حزب‌های مخالف ما پرسیدم:

— همه چیز روبه‌راه است؟

— بله. و امیدواریم شما قدرت تحمل شکست را داشته باشید...

شهردار «ته‌مه‌یا» آشنای قدیمی من، این را گفت.

— شاید به ترکیب هیات نظارت اعتراض داشته باشید؟

— نه، رئیس هیات نظارت کیست؟

— من، رفیق. باید مرا بشناسید.

با دقت به او نگاه کردم. قیافه‌اش آشنا به نظر می‌رسید. ولی نتوانستم به یاد بیاورم، قبلاً کی او را دیده‌ام. کارمند گفت:

— ساعت هفت است. باید شروع کرد رفیق.

نمایندهٔ هیات نظارت گفت:

— الان شروع می‌کنیم ناراحت نباشید. تا غروب، وقت زیادی

داریم...

تلفن به صدا درآمد. کارمند گوشی را برداشت:

— صبح به خیر رفیق آروش. کی؟ رفیق نامزد انتخاباتی؟ همین جاست، کنار من ایستاده... رای گیری به زودی شروع می شود... بله، بله، همه چیز روبه راه است.

گوشی را به من داد. آروش، همین که صدای مرا شنید، آرزوی موفقیتیم را کرد. بعد اضافه کرد:

— الان از شهر خارج می شوم. پیش شما به «بلاژین» می آیم. بعد از نهار و نه زودتر. زودتر نمی رسم.  
— بسیار خوب، منتظریم.

دوباره به حیاط رفتم. تمام خیابان جلو مدرسه، مملو از مردم بود. همه منتظر باز شدن بخش انتخابات بودند. همه برای رای دادن آمده بودند. با خود اندیشیدم: نیمی از کار انجام شده است. مردم را به حرکت در آورده ایم. تنها رای گیری مانده است. دهقانان آمده اند... وقتی به ایوان مدرسه آمدم، یکی از فعالان جوان ما، فریاد زد «هورا!»، ولی او را حمایت نکردند. کارمند گفت:

— تنها خدا می داند، امروز چگونه به پایان می رسد. فقط خدا می داند. امیدوارم به خوبی بگذرد. اکنون شروع می کنند.

نگاهم را که به طرف آسمان بردم، ابرهای سیاه را دیدم. نخستین قطره های باران جدید به زمین می ریخت. کارمند گفت:  
— به زودی رگبار دوباره شروع می شود.

سکوت کرد، بعد رو به جمعیت، با صدای بلند گفت:

— رفقا! مردم خوب! رای گیری را شروع می کنیم. به نوبت و بدون این که دیگری را هل بدهید، به بخش رای بروید و به نوبت رای خود را به صندوق بیندازید... هر کس، به هر که خودش می خواهد، رای می دهد. ما امروز آزادیم. کشور آزاد شده است و شما هم کاملاً آزادید. زنده باد

## آزادی!

کسی فریاد «هورا» نکشید، کسی هم فریاد «مرده باد» سرنداد. به نظر می‌رسید، در این انبوه جمعیت، کسی مخالف ما نیست... ولی کسی هم وجود ندارد که از ما هواداری کند...

اگر انتخابات «ته‌لیو» به ضرر ما تمام شود، اگر ما شکست بخوریم... لیکو آروش... او از میدان در نمی‌رود، مدت‌ها فعالیت مخفی می‌کرده، همه رهبران حزب، او را خوب می‌شناسند. روی یک تخت خوابیده‌اند و از یک کاسه خورده‌اند. ولی من... کسی من را نمی‌شناسد. عضو حزب هستم، ولی کسی مرا نمی‌شناسد. تنها کار من درباره من حرف می‌زند. در «ته‌لیو» بدکار کردم، از شکست‌رهایی پیدا نمی‌کنم. اگر شکست بخورم، برای دفاع از خودم چه می‌توانم بگویم؟ چگونه می‌توانم حقانیت خودم را ثابت کنم؟

«رفقا، آن چه از دستم برمی‌آید انجام دادم... با وجود این... می‌بینید که...».

نه، مطلب اصلی، این نیست. مهم، چیز دیگری است: آیا ما می‌توانیم در تمامی کشور، اکثریت را ببریم؟ اگر در انتخابات پیروز بشویم... ولی چگونه ممکن است در کشور، انتخابات را ببریم، در حالی که من در «ته‌لیو» و دیگر رفا در منطقه‌های دیگر دچار شکست بشوند؟ مگر ممکن است در تمامی جنگ پیروز بشویم، در حالی که جنگ‌های جداگانه را باختیم؟

جمعیت ساکت بود، مثل این که می‌ترسیدند تکان بخورند. و در چنین سکوتی، احساس خطر می‌کردم.

باد شدید می‌شد. و باران با شدت تمام می‌بارید.

باد و باران...

باد و باران...

باد و باران...

ناگهان جمعیت تکان خورد و کنار رفت. از میان جمعیتی که خود را کنار کشیده بودند، زنی همراه با بچه‌هایش ظاهر شد: بیوهٔ مارداره. اسب مارداره هم به دنبال او بود، همان اسبی که برادران چیورانو گوش‌هایش را بریده بودند.

بیوهٔ مارداره، مستقیم به طرف در مدرسه رفت و به بخش رای‌گیری وارد شد. در کنار در، مثل این که یک ماشین خودکار است، دستش را دراز کرد بچه‌های کوچک دوقلو را به طرف کارمند گرفت.

— این‌ها را نگه دار تا من رای خودم را بدهم...

مدت‌ها پیش، وقتی این زن دختر جوانی بود، همین مرد او را دوست داشت. ولی او دیگری را انتخاب کرد. با مارداره ازدواج کرد. همان که از طرف کمونیست‌ها شهردار شد و همان که به دست برادران چیورانو کشته شد.

بیوهٔ مارداره رای خود را داد، بچه‌های دوقلو را دوباره به دست گرفت و به راه افتاد. بقیه بچه‌ها مثل همیشه به دنبال او دامنش را چسبیده بودند. وقتی به ایوان رسید، فریاد زد:

— مردم مهربان، هر جور که میل شماست! ولی بدانید، من به کمونیست‌ها رای دادم!... به کمونیست‌ها... من آن طور رای دادم که، اگر مارداره زنده بود، همان طور رای می‌داد. اگر زنده بود...

جمعیت با تحسین به ندای او پاسخ داد. اول یک نفر، آن هم نه چندان بلند، ولی بعد به تدریج صداهای دیگری به آن اضافه شد، تا این که به فریادی یکپارچه و بلند از جانب جمعیت تبدیل شد. فریادی که

به آسمان بلند شد و از آن جا دوباره به صورت باران، بر مردمی که جلو  
حوزه انتخاباتی ازدحام کرده بودند فرو ریخت. با وجود این رگبار، کسی  
از جای خود تکان نخورد. پرچم‌های سرخی که در دست عده زیادی از  
مردم بود، به هوا بلند شد و به موج درآمد. و نخستین کسان، به طرف اتاق  
اخذ رای و صندوق رای حرکت کردند.

بیوه مارداره کنار در ایستاده بود زیر باران بود، بچه‌هایش دور و براو  
بودند و دوقلوی شیرخوار روی دست‌هایش. همه آنها به طور مستقیم  
زیر باران بودند. باد شدت گرفته بود و باران، مثل سیل از آسمان  
می‌ریخت.

باد و باران...

باد و باران...

باد و باران...

... و اسب، مثل مجسمه، بی حرکت همچون مجسمه برنجی، با  
گوش‌های بریده، کنار آنها ایستاده بود...

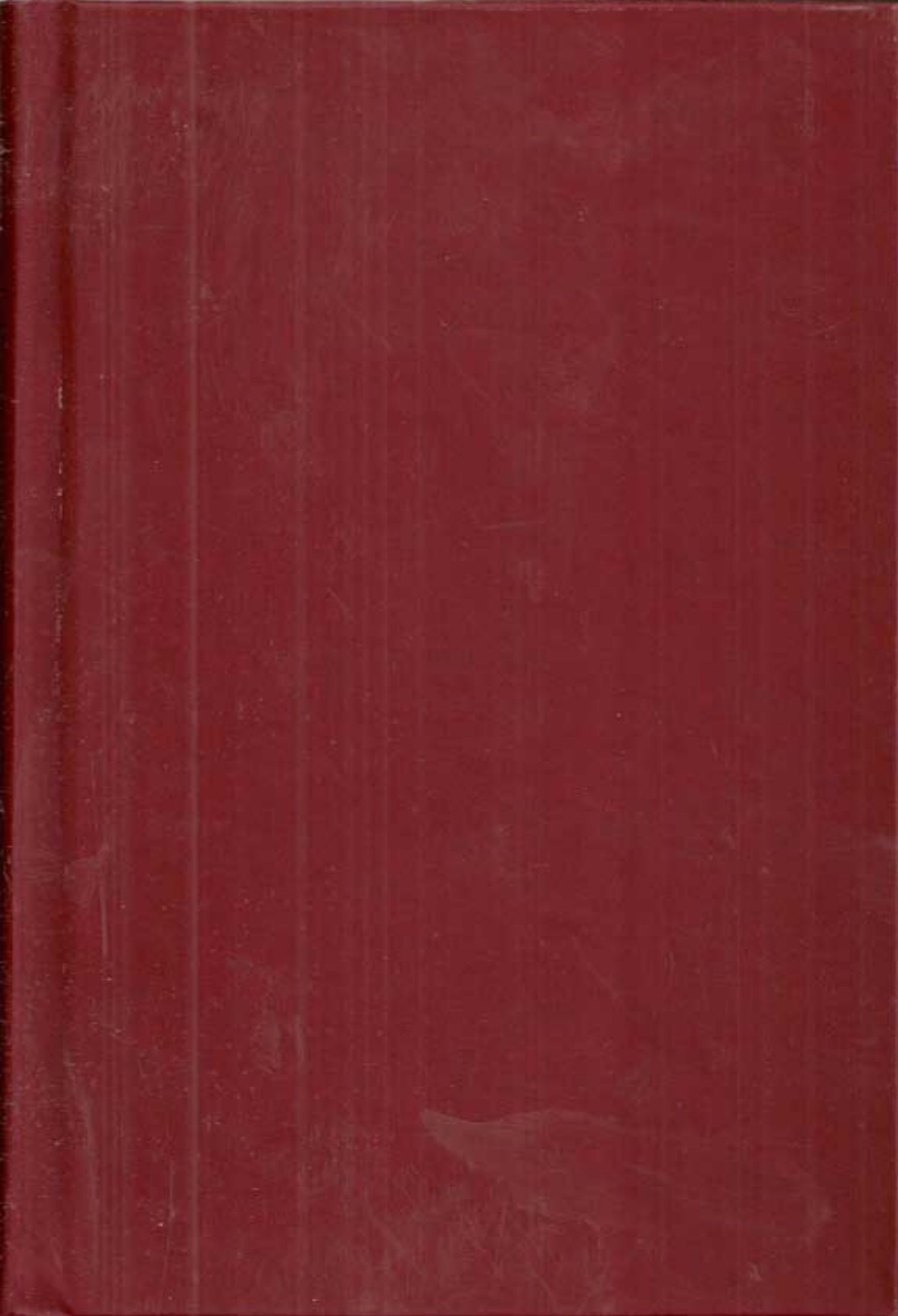
اسبی که گوش‌هایش را، برادران چیورانو بریده بودند...

اسبی که گوش‌هایش را برادران چیورانو بریده بودند...

برادران چیورانو...

بخارست

۱۹۶۹-۱۹۵۸



توپ‌هامی غرند، هزاران غرشن، صدای مسلسل‌ها ، با عووسگ‌ها خفته می‌شوئند  
وزمین، از خون به رنگ سرخ در می‌آید.

.....  
عقاب سیاه، با ناخن‌های خود ، پاره پاره میکند.

.....  
همه در پناه صلیب‌های مالالت بار خود، گردهونه‌های مرگ خود را بر دوش می‌کشند.

.....  
باد و باران.....

